"بسم الله الرحمن الرحیم"

رمان آوای جنون

به نویسندگیِ نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

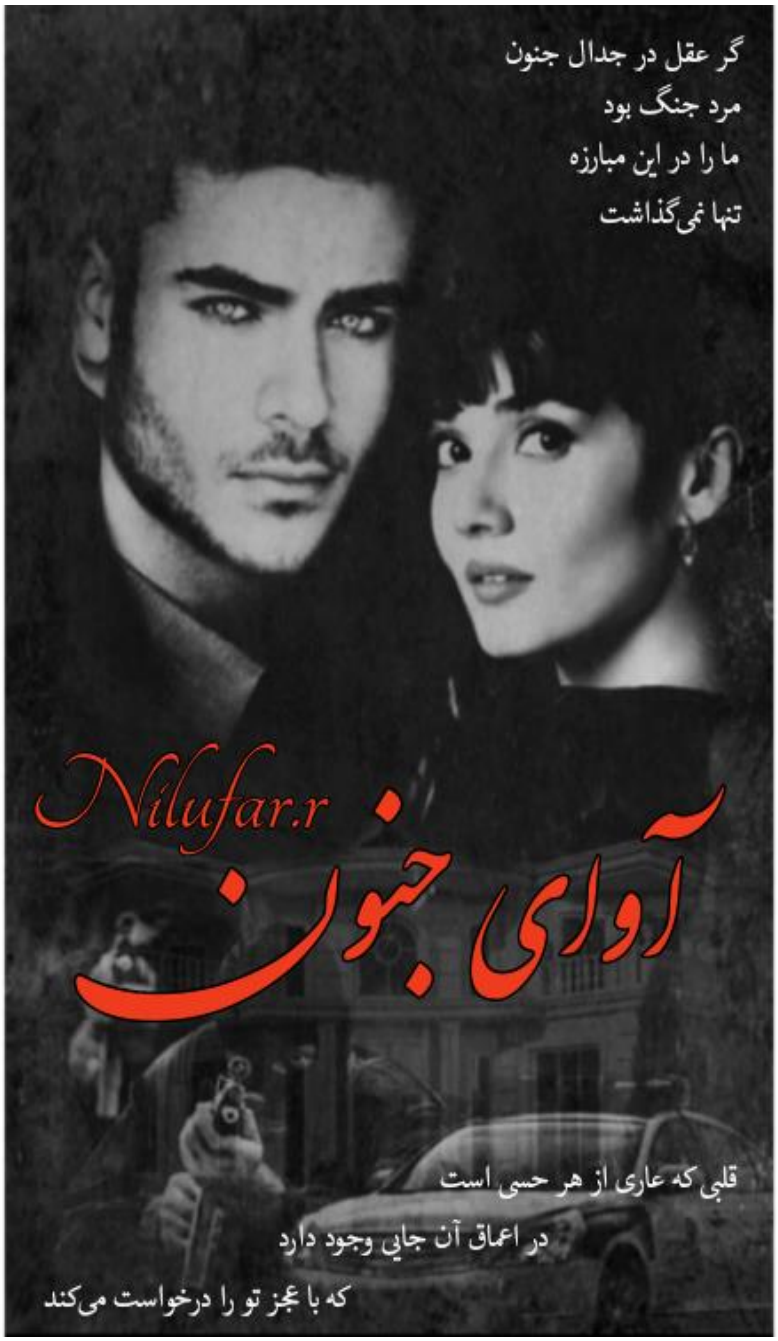

مقدمه:

آن خدایی که به قلبم غم داد

خود او باران داد

زندگی با عطش ثانیه ها می‌گذرد

می‌شود ثانیه را جریان داد...

جامه‌ام را پر می کنم از عطر تو

خیالم را لبریز از سیمای تو

می جویم تو را میان نرگس‌ها در زیر باران

نبیند چشم من غیر تو را

می خواند مدام لب‌های من نام تو را

نگاهم فریاد می زند شوق تماشای تو را

تمام آینه‌ها را از عکس های تو پر می کنم

تمام جاده‌ها را با تو قدم می زنم

چه باشی و چه نباشی

من تو را با من زندگی می کنم

تویی که تخمین فاصله‌ات هم دشوار است

و تن من تاب ندارد شمردن کیلومترها را

جسمت دور است

اما خیالِ توست که با روحم در هم می‌آمیزد

و آواز جنون سرمی‌دهد...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

با نام چشمانت آغاز می‌کنم قصه‌ی ناتمام جنونم را

و شروع دوست داشتنت را

در انتظار تو بودم در چنان هوایی که گریز از تو ممکن نبود

آمدی...

و چه زیبا با نوای دل نشینت قلب درد آلودم را تسکین بخشیدی

و چه آرام از تلألو چشمانت به تن بی‌جانم روح زندگی دمیدی

و با تو زنده شدم در تلاطم لحظه های مرده

قلب یخی و چون بتی ساختم از سنگ سرد

و نقابی شیشه‌ای کشیدم به روی چشمانی که آینه‌ی آن شده بود

غرق شدم در سیاهی دنیایی که یخ زده بود از سرمای درونم و بوی نفرت می‌داد از دست‌هایی که آلوده به انتقام بود

آمدی...

و با پاکی باران چشمانت شستی و از بین بردی تاریکی‌ها را

و با موج موهایت به بند کشیدی گذشته‌ی مغلوب شده‌ی سایه واری که چون تبر به ریشه‌ام زده بود

ناخدای دریای جنونی شدی که طرح چشمانت قبله نمایش بود

و من جزیره‌ای در انتظار پهلو گرفتنت در بالین تنهایی هایم، در میان تیرگی و باران خونی که دو قدمیِ غرق شدن در آن بودم، به پاکی آسمان دل صاف و بی‌ریایت فریاد زدم:

مجنون وار دوستت دارم...

مجنون آوای جنونی که نفس می‌دهد هرم مسحایی‌اش به جانی که با سنگ سرد خو گرفته بود

مجون آوای جنونی که بی باده مست می‌کند تن مرده‌ی مرا و عطش زندگی در رگ‌هایم جاری می‌سازد

قلبی که عاری از هر حسی است

در اعماق آن جایی وجود دارد

که با عجز تو را درخواست می‌کند

-طبق ماده 216 قانون مجازات اسلامی مصوب 1398 و ماده 549 قانون آئین دادرسی کیفری مصوب 1398، نظر به اتهامات متهم اردلان نیکزاد، اعم از حضور در چندین فقره آدم ربایی و قاچاق انسان و موادمخدر، دادرسی دادگاه های عمومی و انقلاب اسلامی در امور کیفری، متهم را به پرداخت دیه و مبلغ ذکر شده در پرونده، پنج سال حبس و اشد مجازات محکوم می‌کند. لذا دادگاه ختم رسیدگی را اعلام، و طی دادنامه شماره 1193مورخ چهارشنبه شنبه 10 مهر ماه 1398، حکم متهم را صادر می‌نماید.

با اتمام جمله منشی، قاضی چکش را روی میز کوبید و اعلام کرد:

-ختم جلسه.

دستش را کلافه بین موهایش کشید. دادگاه همیشه خسته اش می کرد اما این بار شاید چون آخرین نفر از آن گروه را پای چوبه دار کشیده بود،عصبانیتش تاحدودی کمتر بود. با سر به سربازی که مسئول محافظت از متهم بود اشاره کرد. سرباز متهم را بعد از دستبند زدن، از جا بلند کرد و به سمت در رفت.

پرونده را در دستش فشرد و با اخم غلیظی که بین ابروانش جا خوش کرده‌بود، از جا بلند شد و از دادگاه بیرون رفت. سوار ماشین شد و رو به راننده گفت:

-برمی‌گردیم ستاد.

-اطاعت قربان.

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

با قدم های بلند سمت اتاق رفت و وارد شد. شهرام پشت سیستم نشسته بود که با شنیدن صدای در، لحظه ای چشم از مانیتور گرفت و اهورا سلامش را علیک داد و او دوباره به کارش مشغول شد.

با صدای زنگ تلفن، انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش فشار داد و با دیدن اسم سعید آیکون سبز را کشید:

-بهتره کار مهمی داشته باشی!

-اهورا... کجایی؟

لحن سعید آرام نبود و ترس، تا حدودی در آن مشخص بود.

-چی شده؟

سعید آب دهانش را محکم قورت داد و گفت:

-بیمارستانم؛ تصادف کردم!

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-باید بیای اهورا! به کمکت احتیاج دارم.

-خیلی خب، الان راه میفتم.

تماس را قطع کرد و کتش را از روی صندلی چنگ زد. سمت در میرفت که صدای شهرام را شنید:

-کی بود؟ کجا داری میری؟

-سعید! می‌گفت تصادف کرده... باید برم بیمارستان...

شهرام لحظه ای نگاهش کرد. از حالت چهره و حرکت سریعش حدس زد اتفاق غیرمعمولی در میان است. اهورا برای یک تصادف ساده انقدر عجله نمی‌کرد. سریع از جا برخواست و گفت:

-صبر کن منم میام.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

باهم از ستاد خارج شدند. اهورا پشت رل نشست و طبق معمول، با نهایت سرعتی که می‌شد ماشین را به حرکت درآورد. نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودند.

سعید روی نیمکتِ وسط سالن نشسته بود و سرش را بین دست هایش گرفته بود. با شنیدن صدای پا سر چرخاند و با دیدن اهورا و شهرام، ا ز جا بلند شد و به سمت‌شان رفت. رنگ چهره‌اش پریده بود و دست و پاهایش می لرزید.

-به دادم برس اهورا!

اخم کمرنگی روی چهره اهورا نقش بست.

-چیکار کردی باز؟

سعید هنوز دهان باز نکرده بود که چهره مأموری که مسئول حفاظت از بخش بود، از پشت سرش دیده شد و رو به اهورا گفت:

-شما چه نسبتی با قاتل دارین؟

اهورا چشم‌هایش را ریز کرد:

-قاتل؟

مأمور رو به سعید پوزخند زد و گفت:

-پس نگفتی چه غلطی کردی شازده، نه؟

-آقا بخدا من هیچ‌کاری نکردم! فقط داشتم از اونجا رد می‌شدم، خیر سرم اومدم ثواب کنم گفتم این بنده خدا رو برسونم بیمارستان، چه میدونستم اینجوری بیچاره میشم...

بعد رو به اهورا نالید:

-دِ تو یه چیزی بگو پسرخاله!

اهورا بی اینکه پاسخش را بدهد، نگاه سردش را به سوی مأمور کشید و با لحن جدی اش گفت:

-توضیح بده اینجا چه خبره.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

مأمور دست به سینه ایستاد و گفت:

-جناب‌عالی کی هستی که از من توضیح می‌خوای؟ کسی که باید توضیح بده تویی و این آقا که زیر بار کاری که کرده نمی‌ره...

اهورا و شهرام نگاهی رد و بدل کردند و کارت شان را به مأمور نشان دادند که مأمور تند تند گفت:

-شرمنده قربان نشناختم، باور کنین...

-حرف اضافی نمی‌خوام بشنوم؛ فقط توضیح بده. درست و کامل.

مأمور سری تکان داد:

-والا چی بگم قربان. سر صبح این آقا با یه نفر روی دوشش داخل بخش اومد و کمک خواست. دکتر مولودی سراغش رفت و دید طرف خیلی وقته تموم کرده. بعدم به پلیس اطلاع داد چون قضیه به نظرش مشکوک بود. ولی هنوز همه چی برای ما هم گنگِ. نیرویی هم برای رسیدگی اعزام نشده.

بعد به دری که انتهای راهرو قرارداشت اشاره کرد و ادامه داد:

-بهتره خودتون ببینید.

سمت در راه افتادند.

مقابل تختی که شخصی روی آن بود و ملحفه‌ی سفیدی به رویش کشیده بودند ایستادند. اهورا دستش را جلو برد و ملحفه را کشید. جسد مردی حدودا 50 ساله بود که پای چشمش گود رفته بود و جای زخم عمیقی کنار گردنش نمایان بود. چهره اش به اندازه کافی آشنا بود و قطعا هرکسی بدون فکرد کردن هم، او را می‌شناخت. دستکش‌های لاتکس مشکی را از جیب کتش درآورد و چند دقیقه جنازه را چک کرد و بعد رو به سعید گفت:

-این‌و می‌شناسی؟

-مگه می‌شه نشناسم! صبح داشتم میرفتم گالری دیدم یه نفر کنار خیابون افتاده. پیاده که شدم متوجه شدم طرف از هوش رفته. دیدم خدا رو خوش نمیاد بزارم کله سحر اونجا بمونه، برداشتم آوردمش اینجا. الان که یارو مُرده از آب در اومده، می‌خوان منو دستگیر کنن...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

مأمور حرف را از دهن سعید گرفت:

-جناب سرگرد از کجا معلوم حقیقتو بگه؟ فعلا که از ظواهر امر چیزی معلوم نیست و یه مسئول هم نیومده، پس این فرد تنها مظنونِ...

هنوز اهورا حرفی نزده بود که مردی با روپوش سفید به سمت آنها آمد و با اخمی کمرنگ گفت:

-اینجا چیکار می‌کنید آقا؟ با اجازه کی وارد شدید؟ بفرمایید بیرون لطفا روی سر بیمار نایستید...

بعد رو به مأمور ادامه داد:

-مگه قرار نبود شما مراقب باشید آقا؟ اینه مسئولیت پذیری‌تون؟

-مشکلی نیست دکتر، برای حل پرونده اومدن...

اهورا کارتش را جلوی صورت دکتر گرفت.

-سرگرد اهورا پناهی هستم از دایره جنایی!

و به شهرام اشاره کرد:

-و همکارم، سرگرد فتوحی.

دکتر لحظه ای نگاه‌شان کرد و بعد، لب باز کرد حرفی بزند که اهورا با اخم و لحن جدی اش بی اینکه به او فرصت حرف زدن دهد، گفت:

-گوش کن دکتر! بدون فوت وقت و هر حرف بی‌ربطی، می‌خوام هر اطلاعاتی اضافه بر چیزایی که خودم متوجه شدم بهم بدی... مفهومه؟

دکتر، تحت تأثیر جملات پر تحکم او، سر تکان داد و اهورا ادامه داد:

-کمتر از 24 ساعت از قتل می‌گذره و از خیسیِ موها و کبودی زیر چشم و گردن واضحِ که مقتول تو آب به قتل رسیده، زخم روی گردن حاکی از حمله یک بارهست که احتمالا توسط چاقو اتفاق افتاده و در نهایت مقتول از خونریزی زیاد مرده، ممکنِ این ضربه برای دفاع بوده‌باشه و یا از اونجا که هممون طرف رو می‌شناسیم، شاید علت قتل باج گیری یا

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

انتقام و مشکلات شخصی و خانوادگی باشه... که اینو بعدا مشخص می کنیم. مورد دیگه ای اگر هست، گزارش کنید!

دکتر هاج و واج او را می‌نگریست که با جمله آخرش کمی خود را جمع و جور کرد. مأمور و سعید هم دست کمی از او نداشتند. شهرام اما لبخند کمرنگی روی لب نشانده بود. برای او اهورا شناخته شده بود.

اهورا که سکوت دکتر را دید، گفت:

-پس مورد دیگه‌ای نیست!

دکتر سرش را به علامت منفی تکان داد:

-خیر... چیزهایی که منم متوجه شدم، در حد شماست. میخواستم جنازه رو منتقل کنم سردخونه، اما وضعیتو که دیدم، بهتر دونستم قبلش به پلیس اطلاع بدم و الان میفهمم کارم درست بوده...

-بسیارخب؛ هرچه سریع تر مقتولو انتقال بدید پزشکی قانونی، باید کالبد شکافی بشه. اگر شخص دیگه‌ای برای رسیدگی اومد، اطلاع بدید که من پرونده رو دست گرفتم.

دکتر سر تکان داد و اهورا رو به مأمور ادامه داد:

-هرکس اینجا اومد و سراغی از این فرد گرفت، سریع بهم خبر میدی. در صورت عدم گزارش مسئولیتش تمام و کمال با توئه. پس خوب حواستو جمع کن...

-اما قربان من...

-حرف نباشه!

با لحن محکم اهورا، لب فرو بست و «چشمِ» زیرلبی گفت. اهورا نگاهش را سمت سعید چرخاند:

-تو هم همراه ما میای...

و بی اینکه منتظر کوچکترین حرفی از جانب بقیه شود، با قدم های محکم و بلند، سمت خروجی به راه افتاد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

داخل رنجرور مشکی‌اش منتظر بود که حدود پنج دقیقه بعد، شهرام و سعید هم سوار شدند. استارت زد و ماشین با صدای غیژ بلندی به راه افتاد. سیگاری روشن کرد و به عادت معمول، آرنجش را لبه پنجره گذاشت. درحالیکه دود سیگار را بیرون می‌داد، از آینه نگاهی به سعید انداخت و گفت:

-خب! تعریف کن...

-اینجا؟

-من وقتمو از سر راه نیاوردم که با سوال و جواب از تو حرومش کنم... پس هرچی که می پرسم درست و حسابی جوابمو بده...

سعید با چشم های گرد شده گفت:

-مگه من مجرمم اهورا؟

-درحال حاضر مظنونی!

-عجب گیری افتادم خدایا! اهورا به جون خودت، به جون سمیرا منِ بدبخت فقط این یارو رو رسوندم بیمارستان. چون دیدم گوشه بیابون افتاده و فکر کردم از حال رفته. بعدشم، طرف کم آدمی نیست... وقتی شناختمش گفتم میارمش بیمارستان حالش خوب میشه دست مارم می گیره، که ای کاش هیچوقت نمیاوردم...

توروقرآن بزار من برم اهورا! خودت که میدونی، من یه شب خونه نرم مه‌لقا دخلمو میاره! بهرام هم الان دست تنهاست... بزار برم به کار و زندگیم برسم...

-کجا پیداش کردی؟

-نزدیک زایگان.

اهورا با چشم های ریز شده از آینه نگاهش کرد و گفت:

-تو کله سحر زایگان چه غلطی میکردی؟

-پسرخاله جونِ من بیخیال! چرا مقتولا رو میریزی تو سعیدا... تو به پرونده ت برس به رفت و آمد من چیکار داری؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

شهرام لبخندی زد و سعید با دیدن نگاه تیز و براق اهورا که از آینه به او خیره شده بود، کمی صورتش را جمع کرد و گفت:

-به چند نفر مدل احتیاج داشتیم، داشتم میرفتم دنبال اونا.

اهورا چند لحظه نگاهش کرد که از صدق گفته هایش که مطمئن شود.

-دروغ تحویل من نده!

-من راستش‌و...

-گفتم مزخرف نگو!

سعید لب هایش را محکم به هم فشار داد. سر هرکه را می خواست می توانست شیره بمالد. اما اهورا، کاملا فرق داشت.

-خیلی خب؛ راستش‌و میگم اما جونِ سعید عصبانی نشو، خب؟

اهورا حرفی نزد و سعید به خوبی می دانست این سکوت از جانب اهورا، یعنی منتظر ادامه حرفش است.

-یه سری لنز و قطعات احتیاج داشتیم، که چون این ماه وضع مالی‌مون خوب نبود، مجبور شدیم بگیم یه دلال واسه‌مون از چین وارد کنه و با هزینه کمتر باهامون حساب کنه... داشتم می‌رفتم سفارشارو تحویل بگیرم.

اهورا نیم نگاهی به چهره او انداخت. این بار مطمئن بود حرف سعید حقیقت دارد.

شهرام از آینه بغل به سعید نگاه کرد و با لحنی که با تمام قوا سعی در حفظ جدیتش داشت، گفت:

-خودت‌و لو دادی که مرد حسابی؛ همین الان میشه عین آب خوردن بهت دستبند بزنیم و برداریم ببریمت بازداشتگاه که بشی مایه عبرتِ خلق...

سعید پوف بلندی کشید و گفت:

-بیخیال بابا! یه پرونده گنده قتل مفت و مجانی جلوتون وا شده، می خواین ولش کنین و بیاین سراغ منِ بدبخت که از روی نداری مجبور به این کار شدم؟!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-پرونده قتل که مهم تره، اما فکر نکن تو هم همینجوری از دستمون قِسِر در رفتی...

-خداکنه هیچکس گیر شما دوتا نیفته! تا پدر آدم و درنیارین فرو نکنین توی آستینش که بی خیال نمی شین..

شهرام کوتاه خندید و اخم روی پیشانی اهورا، غلیظ تر شد.

-قربون دستت پسرخاله من همینجا پیاده میشم. ماشینم هم بیمارستان مونده، تا اونجا کلی راهه. تا بخوام برگردم و برم پِی‌اش، همه پولی که واسه دلال نگه داشته بودمو باید صرف کرایه مترو و تاکسی کنم...

-اگر منظورت از ماشین، همونه که رستاک رو باهاش جا به جا کردی، باید بگم که اون ماشین توقیفِ...

سعید با صدایی که ناخواسته بلند شده بود، گفت:

-چی؟! توقیف! تروخدا کوتاه بیا اهورا! تو منو از خانواده‌ام هم بهتر می‌شناسی، میدونی که توی مدت عمرم حتی به یه اسلحه پلاستیکی هم دست نزدم... اصلا من مالِ این داستانا نیستم...

-کسی که قاچاق میکنه مالِ هر چیز دیگه هم می تونه باشه؛ گاماس گاماس!

-قاچاق کدومه مرد حسابی؟ همش چند تا دونه لنزه که اونم به پیشنهاد بهرامِ شما بوده...

شهرام یک تای ابرویش را بالا داد.

-حالا دیگه شد بهرامِ ما؟

-از اولش هم بهرامِ شما بود. داداشِ جناب عالی و دوماد ایشون! واسه من فقط یه همکاره و بس...

-فعلا کاری با بهرام نداریم؛ اما تو برو خداتو شکر کن همین الان به جرم مصرف کالای قاچاق نبردیمت آب خنک بخوری ! توقیف ماشین که چیزی نیست، باید حالا حالاها بری و بیای و تعهد و امضا بدی و اعترافاتتو ضمیمه پرونده کنی، تازه اونم اگر، اگر قاضی پرونده قانع بشه که تو بی‌گناهی و صرفا از روی نوع دوستی رستاکو رسوندی بیمارستان...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

سعید گیج نگاهشان می کرد و چون حرف های شهرام را باور کرده بود، پرسید:

-توروخدا راست میگی شهرام؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟

سعید کف دستش را روی پیشانی اش زد و روی صندلی وا رفت.

-یا ابوالفضل! بدبخت شدم! همین مونده مهر سابقه دار بودن هم بخوره پای کارنامه سیاهم...

اهورا، سیگار دیگری روشن کرد و نیم نگاهی به شهرام که به سختی خنده اش را کنترل میکرد انداخت و بعد دوباره چشم به جاده دوخت و خطاب به سعید گفت:

-اگر آدرس درستو بدی و باهامون همکاری کنی، شاید از جرائمت کم بشه و عفو بهت بخوره... تاکید میکنم، شاید!

سعید تیز سر جایش نشست و چشمانش به وضوح برق زد:

-نوکرتم هستم! هرچند تو بی مرامی و یه پا در میونی نمیکنی که منو نبرن هُلُفتونی، اما من مثل تو نیستم و به خاطر جون خودم هم که شده، مرام میزارم و آدرس دقیقو میدم... همین فرمونو برو و بعد بپیچ به راست...

اهورا طبق آدرسی که سعید می‌گفت، ماشین را حرکت می‌داد. چند کیلومتر دورتر از روستا، ماشین را نگه داشت و پیاده شدند. سعید سمت دیوار خرابه ای که مشخص بود باقی مانده یک دروازه قدیمی است، رفت و به گوشه آن اشاره کرد و گفت:

-همینجا بود... دقیقا اینجا، توی یه پتو پیچیده بودنش و روی زمین افتاده بود...

اهورا که گوشه دیوار نشسته بود و مشغول خواندن متنی که روی آن بد خط و کج نوشته بودند شده بود، با این حرف سعید سر بلند کرد و گفت:

-پتو؟

سعید سرش را تکان داد که اهورا غرید:

-چرا زودتر نگفتی!

و بعد از مقابل نگاه متعجب سعید گذشت و رو به شهرام گفت:

-شماره دکترهرو گرفتی؟

-آره، چطور؟

-باید باهاش تماس بگیرم!

شهرام سریع تلفنش را از جیب درآورد و دست اهورا داد و گفت:

-اسمش دکتر مولودی...

این را خودش هم متوجه شده بود. سریع شماره گیری کرد و به دو بوق نرسیده، تماس برقرار شد.

-بله!

-دکتر مولودی؟

-خودم هستم، شما؟

-خوب گوش کن ببین چی میگم، امروز پروفسور رستاک آرینو آوردن بیمارستان و تو اونجا بودی و بهش رسیدی. الانم تحت نظر تو به پزشکی قانونی اعزام شده، همراهش یه پتو بوده که من اونو می خوام!

دکتر که به وضوح معلوم بود شوکه شده، لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی مرتعش گفت:

-ببین جوون؛ من نه میدونم تو کی هستی و نه می‌دونم نسبتت با اون شخصیت علمی چیه... اما لطفا پای منو به این داستان باز نکن. من خونواده دارم و نمی خوام زندگیم پای این قضیه هدر بره. تمام وسایلی که همراهش بود، یه پتو بود و یه چاقوی ضامن‌دار، که من همراهش فرستادم. از این بیشتر نه چیزی میدونم و نه به من مربوط میشه...

و به ثانیه نکشیده صدای بوق ممتد در گوش اهورا پیچید. شهرام سریع گفت:

-چی شد؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

-سریع زنگ بزن جلالی، بگو عکس و اطلاعات چاقو و پتویی که همراه رستاک فرستاده شده رو برامون بفرسته...

شهرام سر تکان داد و سریع با جلالی تماس گرفت. اهورا رو به سعید گفت:

-توئم برگرد خونه، اینجا اتوبوس و ماشین بین راهی به مسیر تهران زیاده... اتفاقات امروز رو هم به طور کامل فراموش می کنی، مفهومه؟

-ولی آخه...

-مفهومه؟

چنان محکم گفته بود که سعید آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد و از آنجا دور شد.

دوباره سمت نوشته دیوار برگشت. دست خط لاتین بود، اما اصلا واضح نبود چه نوشته بود. با شنیدن صدای شهرام از جا برخواست. شهرام با سر به عکس هایی که روی صفحه تلفنش مشخص بود اشاره کرد و گفت:

-چاقو و پتو و اطلاعاتی که می‌خواستی...

اهورا نگاهی سرسری به عکس ها انداخت و بعد عکسی از نوشته دیوار انداخت و در حالیکه سمت ماشینش می‌رفت، گفت:

-سوار شو بریم... هرچی که هست، به این روستا مربوطه و آدماش!

از ماشین پیاده شدند. از همه پرس و جو کردند و عکس رستاک را به یکی یکی افراد، نشان می‌دادند اما همه بی اطلاع بودند.

اهورا کلافه روی نیمکت نشست و دستی بین موهایش کشید و سیگارش را روشن کرد. هوا کاملا تاریک شده بود و از اینکه بعد از این همه تلاش به چیزی دست پیدا نکرده بود، عذاب می کشید.

شهرام کنارش نشست و ساندویچی که در آن گیر و دار و شرایطی که قرار گرفته بودند، بهترین شام محسوب میشد را روی پایش گذاشت و گفت:

-نکش این سیگارو...

-جلالی زنگ نزد؟

-چرا...

-خب؛ چی گفت؟

-نمیدونم... وسط ماموریت بودیم ریجکت کردم.

اهورا نوچ بلندی کشید و سیگارش را زیر پایش خاموش کرد.

-یه چیزی این وسط می‌لنگه شهرام!

-چی؟

-این مسئله هرچی که هست، بیخ و بن داره و همینجوری روی حساب باج گیری یا هر دلیل سطحی دیگه نبوده. رستاک، آدمی بود که هرجا می‌رفت، وجودش یه گنج محسوب می شد. پس دلیل قتلش فقط یه چیز می تونه باشه... انحراف خودش!

شهرام حرفی نزد. ذهنش درگیر حرف های اهورا شده بود. اهورا ادامه داد:

-این روستا و قتل مسخره و گذاشتن جنازه گوشه دیوار هم فقط برای رد گم کنی بوده...

-که ما رو گیر بندازن؟

-ما نه! افرادی مثل رستاک. ما خود به خود پامون باز شد به این پرونده و هنوز حتی سرهنگ ملکی هم در جریان نیست. اونا محالِ فکرشون به ما خطور کنه. بین راه هم حواسم بود، کسی تعقیب‌مون نمی کرد. قاتل درواقع خواسته به یه نفر دیگه نشونه بده، منتها سعید از راه رسیده و با بردن جنازه، همه چی‌و به هم ریخته...

چند دقیقه گذشته بود اما هردو، به نقطه ای نامعلوم خیره شده و در فکر فرو رفته بودند. شهرام نفس عمیقی کشید و ساندویچ را به دستش داد و گفت:

-فعلا شام‌تو بخور، بعدا هم میشه تئوری داد! باید هرجوری که هست، امشب‌و بگذرونیم... اینجا که چیزی به دست نیاوردیم، مگه اینکه برگردیم و تحقیقات‌و از سر بگیریم.

اهورا درحالیکه به روبه‌رویش خیره شده بود، کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و از جا بلند شد و گفت:

-شایدم به دست آوردیم...

شهرام هم بلند شد. اما دنبالش نرفت و فقط با نگاه، تا جایی که غرق تاریکی شد، دنبالش کرد.

اهورا از پشت‌سر دستش را روی شانه مرد جوانی که صورتش را با شال گردن قطورش پوشانده بود و کلاه سویشرتش را روی سرش انداخته بود، گذاشت و گفت:

-آهای پسر!

مرد برگشت. تنها قسمت مشخص صورتش، چشم هایش بود که سیاهیِ فضا، مردمک هایش را تیره‌تر نشان می‌داد. چند زخم گوشه پیشانی‌اش بود و انتهای ابروی سمت راستش، خراش عمیقی دیده میشد.

اهورا هم متقابلا، یقه کت چرمش را بالا کشیده بود و فقط جنگلِ چشم هایش پیدا بود که در زیر سایبان ابروان پرپشت مشکی و نگاه بداخمش، بدجوری خودنمایی می‌کرد و باعث شد مرد، لحظه ای مات بماند و بعد او هم متقابلا اخم کند.

-فرمایش!

-دنبال یه نفرم که توی کار درست کردن پشم باشه...

-اینجا نخ ریس زیاده؛ چه محصولی می خوای؟

-پتو!

مردمک چشم های مرد، به وضوح لرزید. لحن اهورا در عین سادگی، گویا بود و همه چیز را مشخص کرده بود که این هم فقط خاص خودش بود.

-من کسی‌و نمی شناسم!

اهورا یک تای ابرویش را بالا داد:

-مطمئنی؟

رمان آوای جنون به قلم نرگس گیاهی (Nilufar.r)

مرد کمی هول شده بود. اما سعی کرد خودش را نبازد. دست هایش را توی جیب های شلوارش فرو برد و رو گرفت از اهورا و در همان حال گفت:

-باهات شوخی دارم مگه؟ میگم نمی شناسم، یعنی نمی شناسم!

مرد هنوز نیم رخش به سمت اهورا بود که چشمان اهورا، چاقویی را که به کنار کمربندش با زنجیر وصل شده بود، هدف گرفت. بدجوری شبیه چاقوی داخل عکس بود. اکنون این چاقو و واکنش‌های مرد، خیالش را از بابت فرضیه ای که توی ذهنش بود راحت کرده بود. هنوز مرد خیلی دور نشده بود که صدای اهورا را شنید:

-چاقوی خوبیه؛ اما زیادی توی چشمِ! حواستو جمع کن دست کسی نیفته...

مرد قدم تند کرد و اهورا نامحسوس دنبالش بود. بعد از حدود نیم ساعت، که از روستا خارج شده بودند، وارد ویلایی شبیه به ساختمان‌های شمالی با نمای چوبی قدیمی شد و به محض ورودش، صدای سگ ها بلند شد.

اهورا با فاصله جلوی ویلا ایستاد و شماره شهرام را گرفت.

-کجا رفتی اهورا؟

-گوش کن شهرام! برات لوکیشن میفرستم، تیز ماشینو روشن کن بیا اینجا... اونی که دنبالش بودیمو پیدا کردم...

حدود ده دقیقه بعد، شهرام آنجا بود. اهورا به او اشاره کرد که پیاده شود و خودش پشت فرمان نشست. شک نداشت ماجرا هرچه که هست، بی ربط به این مرد نیست.

اهورا سریع با مرکز تماس گرفت و منتظر اعزام نیروهایی که برای محاصره ویلا و پشتیبانی نیاز داشتند، به منطقه شدند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در ویلا باز شد و یک جیپ مشکی با سرعت از آن خارج شد. اهورا بدون لحظه ای تأمل با اخم های درهم ماشین را روشن کرد.

-چیکار می کنی اهورا؟ نیروها هنوز نرسیدن!

اهورا دستیِ را کشید و ماشین را راه انداخت و در همان حال گفت:

-تا رسیدن اونا زمان نداریم. اگر از دستمون که فرار کنه این فرصتو برای همیشه از دست می‌دیم...

پایش را روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعتی که ممکن بود، ماشین را به حرکت درآورد. شک نداشت راننده جیپ همان مرد جوانی بود که چند دقیقه قبل در خمِ کوچه دیده بود و از آنجایی که متوجه شده بود در تعقیب او هستند، ازترس گه گاهی فراموش می‌کرد که باید از آینه پشت سرش را نگاه کند و سر می‌چرخاند که فاصله را بسنجد. ماشین را با تکان های شدید حرکت می‌داد و دیوانه وار سرعت می‌رفت اما سرعت آن به هیچ عنوان با رنجرور اهورا قابل مقایسه نبود. اهورا با چشم‌های تنگ شده و اخم روی پیشانی اش با سرعت بی حد حرکت می کرد و تقریبا ماشین ها مماس باهم شده بودند. شهرام اسلحه کمری اش را از غلاف کشید و شیشه را به طور کامل پایین داد. راننده جیپ که به خیال خودش با چپ و راست بردن ماشین، اهورا را منحرف می‌کرد، درواقع راه حمله را برای او باز کرده بود. با یک حرکت سریع، اهورا ماشین را با فاصله کم سمت چپ جیپ قرار داد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-حالا!

و شهرام بدون فوت وقت، ماشه را کشید و گلوله به بازوی راننده اصابت کرد. مردک همینطوری هم ناشی بود و حالا با وجود تیر خوردن و خونریزی، قطع به یقین ماشین را چپ می‌کرد. اما مگر اهورا می‌گذاشت؟ او را زنده می‌خواست و مرده‌ی او به هیچ عنوان به دردش نمی‌خورد.

اهورا خط به خط کنارش بود که به ناگاه مرد از شکافی که بین کوه های کوهستان بود، ماشین را کج کرد و صدای برخورد شدیدش به سنگ ها بلند شد و اهورا که توقع حرکت ناگهانی او را نداشت، ادامه مسیر را در پیش گرفته بود. اخم‌های هردوشان درهم رفت. شهرام بلند گفت:

-نگه دار این لعنتیو!

می‌خواست، اما سرعتش آنقدر زیاد بود که متوقف کردنش را سخت می‌کرد. به سختی ماشین را کج کرد و به سنگ های محکم کوه کوبید که هردو تکان‌های شدیدی خوردند و ماشین با صدای وحشتناکی از حرکت ایستاد. شهرام اشهد سپر ماشین را خوانده بود و

می‌دانست دیگر مثل روز اول نمی‌شود و اهورا به خاطر همین اتفاق هم که شده، به خون مرد تشنه شده.

هردو اسلحه به دست پیاده شدند و با تمام قوا به سمت جیپ دوییدند. کسی در آن نبود. مرد گریخته بود. چشم‌های اهورا در آن تاریکی سوزناک دو دو زد تا در نهایت در فاصله حدود یک کیلومتری، مردی را پیدا کرد که با یک دست بازوی دست دیگرش را چسبیده و در حال فرار است. به همان سمت قدم تند کرد. هوای کوهستان از شهر خیلی سردتر بود وسرمای هوا سوز بدی داشت و هرچه بیشتر نفس می‌زد، بخار بیشتری از میان لب هایش خارج می‌شد. هرچند از درون از فرط خشم کوره آتش بود اما سرمای هوا نمی‌گذاشت ظاهر و باطنش یکی باشد. اسلحه را سمت مرد که الان با فاصله کمی از او قرار داشت گرفت و بلند گفت:

-ایست!

مرد که توقع نداشت کسی در پِی اش باشد، لحظه ای عقب برگشت و با دیدن برق سبز چشم‌های اهورا که در آن تاریکی یکنواخت بدجور رعشه به تن می انداخت، سریع تر دویید و تمام توانش را توی پاهایش ریخت که هرطور شده از دست این مرد خشمگین بگریزد. اهورا روی زمین نشست و نشانه گرفت و با شلیک سریعش، در کسری از ثانیه مرد با احساس سوزش ساق پایش فریاد زد و تُن بلند صدایش در کوهستان پیچید. اکنون لنگان لنگان می‌دویید ولی دست از تلاش برنمی‌داشت. انگار حاضر بود جانش را هم بدهد ولی گیر اهورا و شهرام نیفتد.

با وجود سنگ ریزه های تیز و سُری که حفظ تعادل روی‌شان به شدت سخت بود، مرد که بلدِ راه بود، تند و تیز از ارتفاع بالا رفت و تا اهورا به او رسید و دستش را پیش برد، مرد بی اینکه سمت عقب برگردد، خودش را به آبشار رساند و بی‌مهابا به طرف پایین شیرجه زد. اهورا روی صخره ایستاد و نگاه پر خشمش را به پایین دوخت و از لای دندان گفت:

-احمق!

کلافه دستی بین موهایش کشید. پریدن از آبشار ریسک بزرگی بود. در حالت عادی شاید، اما الان بدون شناختن منطقه و راه هایش نمی‌توانست خودش را به جریان آب بسپرد و جانش را دستی دستی تقدیم دشمنش کند.

سمت شهرام که کنار جیپ ایستاده بود برگشت. شهرام با دیدنش جلو رفت و گفت:

-چی شد؟!

اهورا کلافه پاسخ داد:

-در رفت! ولی گیرش میارم... تو این هوا و این منطقه راه به جایی نمی‌بره. اگر شانس بیاره و از بوی خون خوراک گرگا نشه، بازم با وجود شرایطش خیلی نمی‌تونه دور شه. فوقش تا روستای بعدی جون سالم به در ببره که اونجا دستگیر کردنش واسه ما هم راحت تره...

شهرام سر تکان داد و کمی مکث کرد و بعد گفت:

-اطلاعات جیپو گرفتم!

اهورا چشم هایش را تنگ کرد:

-خب؟!

-ماشین اصلا متعلق به تهران نیست. خرید و فروش و کارای قول‌نامه‌ش تو گیلان انجام شده.

-الان مالک سندش کیه؟

-یه نفر به اسم بهمن شکوری. طرف یه کارمند ساده بانکه.

گره بین ابروهای اهورا کور تر شد و سمت ماشین خودش راه افتادند.

-واسه رد گم کنیه... شک ندارم یارو خودش از همه جا بی‌خبره و اصلا نمی‌دونه همچین ماشینی به اسمشه...

سوار ماشین شدند و به سمت ویلا عقب‌گرد کردند. تا رسیدن آنها، بقیه نیروها هم رسیده بودند ولی چون دستور نگرفته بودند، هیچ حرکتی انجام نداده بودند.

از ماشین که پیاده شدند، سروان زندی جلو آمد و برای‌شان احترام گذاشت و گفت:

-مطابق امر، تعدادی که گفته بودین نیرو همراهم آوردم. دستور چیه قربان؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا نیم نگاهی به نیروهای پشتیبانی انداخت و بعد رو به زندی گفت:

-به سه گروه تقسیم میشیم. گروه اول همراه من و تو میان داخل ویلا و مشغول تفتیش می‌شن، گروه دوم همراه سرگرد فتوحی دنبال متهم که الان فرارِی، به روستای بعدی میرن. بقیه هم بمونن ویلا رو محاصره کنن. مفهومه؟

زندی سر تکان داد:

-اطاعت قربان.

نیروها طبق دستور اهورا عمل کردند و شهرام همراه تعدادی از افراد، به روستای بعد رفت.

اسلحه‌اش را کنار سرش گذاشت و با قدم هایی که صدایش به هیچ عنوان به گوش نمی‌رسید، آرام و محکم به سمت ورودی ویلا گام برداشت. کنار در ایستاد و به زندی اشاره کرد. زندی با پا در را باز کرد و نشانه گرفت و اهورا سریع داخل شد و بقیه پشت سرش. صدایی از داخل نمی‌آمد و کسی توی ویلا نبود. سکوت بر فضا حاکم بود و تنها چیزی که این سکوت را می‌شکست، صدای چک چک قطراتی بود که با وضوح کم به گوش می‌رسید. ویلا دوبلکس بود و اهورا با تمرکز روی صدا، متوجه شد منشأش زیر پله‌هاست. کمی جلو رفت تا به آنجا رسید و منبع را یافت. علاوه بر رنگ سرخ مایل به مشکیِ مایعی که زیر پله‌ها جمع شده بود، با جلو بردن دستش و برخورد آن قطره های لزج به پوستش که باعث شد بیشتر ابرو درهم بکشد، یقین پیدا کرد مایعی که ریخته می‌شود خون است. سرش را کمی روی شانه خم کرد و رو به نیروها گفت:

-خوب ویلا رو تفتیش کنید و هر مورد مشکوکی که دیدید سریع اطلاع بدید. مطمئنم کسی اینجا نیست اما اگر بود، فی‌الفور بهش دستبند بزنید. نمی‌خوام هیچ خط و خشی روی کسی بیفته. مفهومه؟

«بله قربان» گفتند و طبق دستور اهورا، به سمت حیاط ویلا رفتند.

اهورا و زندی و دو نفر نیروی باقی مانده، از پله ها بالا رفتند. اما با دیدن صحنه‌ی پیش رو، لحظه ای مات شدند. پسر جوانی به دار آویخته شده بود و جای زخمی درست شبیه زخم رستاک کنار گردنش هویدا بود که منبع خون هم، همین زخم بود.

عصبی و کلافه، با حرص دستی بین موهایش کشید. خشمگین بود از دست خودش که قاتل را در یک قدمی از دست داده بود و الان تنها چیزی که داشت، یک مقتول دیگر بود که روی دستش مانده بود و ماشینی که دیگر درست بشو نبود. اسلحه اش را چنان محکم سر جایش گذاشت، که انگار آن غلاف بی جان مقصر همه چیز بود.

-همین امشب باید منطقه تمیز بشه چون احتمال برگشت قاتل وجود داره. بعد از بررسی، جنازه رو بفرست پزشک قانونی...

جمله اش را درحالیکه سمت خروجی می‌رفت آرام و با لحنی که نشان از خشم و غضب درونی‌اش داشت، رو به زندی گفته بود.

***

سرهنگ که محکم دست‌هایش را روی میز کوبید، اخم اهورا پررنگ شد و شهرام محکم چشم‌هایش را به هم فشرد.

-چیکار باید بکنم؟ چند دفعه دیگه باید بهتون بگم سر خود جایی نرین؟ بدون هماهنگی عمل نکنین؟ کارتونو بلدین، درست... تو حرفه‌تون حرف اولو می‌زنین، اینم درست... اما دلیل نمیشه قبل از اینکه عزم جزم کنین برای دستی دستی نابود کردن خودتون و تو دل خطر رفتن یه ندا بدین! شما دوتا چی می‌خواین از جون من؟ نکنه باید بهتون التماس کنم؟

هیچکدام حرفی نزدند. جواب زیاد داشتند اما بهرحال مقابل بزرگتر و مافوق، هم ادب و هم احترام حکم می‌کرد سکوت کنند.

سرهنگ که انگار بعد از داد و بیداد و روی میز کوبیدن کمی آرام شده بود، پوفی کشید و پشت میزش نشست و دست هایش را مقابلش قرار داد.

-خب؛ حالا تا کجا پیش رفتین؟

صدای محکم اهورا به گوشش رسید:

-هنوز قطعی نمیشه گفت. به مدارک بیشتری نیاز داریم. از چند نفرم باید بازجویی بشه.

سرهنگ پوزخند زد.

-که لابد اونم خودتون انجام میدین؟

-جز ما کسی نمی‌تونه ازشون حرف بکشه.

شهرام بود که پاسخش را داده بود و اهورا دنباله حرفش را گرفت:

-قربان این پرونده الان دست ماست و هیچ‌جوره هم قصد نداریم ازش دست بکشیم. پس اگر بهمون اعتماد دارید، اجازه بدید با روش خودمون پیش بریم و حلش کنیم. مطمئن باشید ما پرونده باز و نصفه نیمه به شما تحویل نمیدیم.

سرهنگ با حرص نگاهشان می‌کرد. سرتقیِ این دو مرد کلافه اش کرده بود. از اینکه هرکاری میکرد حرف توی گوششان نمی‌رفت و راه خودشان را می‌رفتند، عصبی می‌شد. اهورا و شهرام دست راست و چپش بودند و در اینکه همیشه موفق می‌شدند و به بهترین نحو سخت ترین پرونده ها را حل می‌کردند حتی ذره ای شک نداشت. در واقع از این همه جرعت و بی‌باکی‌شان بود که دلش می‌لرزید. با دم شیر بازی می‌کردند و به آغوش مرگ می‌رفتند و ککشان هم نمی‌گزید. نمی‌خواست از دست‌شان بدهد، اما خوب می‌دانست مهار شدنی هم نیستند.

-بحث اعتمادو پیش نکش اهورا که تا خودِ امروز بارها گفتم شما دوتا عین پسرمین، نگفتم؟ حرف اینه که احتیاط شرط عقلِ... باید هرجا که میرین و هر تصمیمی که میگیرینو با مرکز هماهنگ کنین. هماهنگی که نباید فقط مختصِ عملیات باشه، متوجه‌این؟

اهورا و شهرام نگاهی رد و بدل کردند و اهورا کلافه از آن همه معطلی، لب گشود:

-بله قربان. حالا اجازه مرخصی داریم؟ هنوز جسدها رو از نزدیک ندیدیم و حکم تدفین هم صادر نشده...

سرهنگ لحظه‌ای نگاهشان کرد. جسارت چشمان‌شان داد می‌زد که نمی‌تواند حریف‌شان شود و این بله قربان گفتنِ اهورا هم صرفا از روی رفع تکلیف است. با دست به در اشاره کرد و گفت:

-می‌تونین برین. اما حرفامو یادتون باشه.

هردو احترام گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند. سوار یکی از ماشین‌های ستاد شدند و سمت پزشکی قانونی مرکزی تهران به راه افتادند.

-ماشینو بردی تعمیر؟

اهورا سر تکان داد و پکی به سیگارش زد.

-سرِ پا میشه اما بی‌فایده‌ست.

شهرام نگاه از او گرفت و گفت:

-می‌دونستم اون ماشین دیگه ماشین بشو نیست. رو حساب همین چیزام هست که مدام تو گوشِت می‌خونم ماشین خودتو برندار بیار سرِ کار.

اهورا با اخم فیلتر جمع شده سیگار را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

-نیارم که با این لکنته ها بریم پِی‌شون؟ فکر کردی اگر اون شب این لگن زیر پام بود می‌رسیدیم به اون مرتیکه؟

-حالا که چی؟ گرفتیمش؟

-خودش‌و نه؛ ولی ماشین و اطلاعاتش‌و چرا! جوریَم ترسوندیمش که حساب کار دستش اومده و خودش‌و گم و گور کرده...

بعد به ماشین ستاد که زیر پایش بود اشاره کرد و ادامه داد:

-با این نهایتش به دود ماشینش می‌رسیدیم. منم حوصله فِس فِس اینارو ندارم.

شهرام خندید و سری تکان داد. اهورا با اخم از گوشه چشم نگاهش کرد. برعکس خشم اهورا و خلقِ همیشه عصبانی اش، شهرام مردی بود آرام و این آرامش ذاتی اش همیشه اهورا را کفری می‌کرد.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کردند و سمت پله های ساختمان رفتند. وارد تالار تشریح که شدند، جلالی با روپوش سفید و ماسکی که زیر چانه اش بود به سمت‌شان آمد.

-سلام قربان.

شهرام جوابش را داد و اهورا فقط سرتکان داد.

-کجان؟

جلالی با دست اتاقی را نشان دادند و هر سه آنجا رفتند. ملحفه سفید را از روی جنازه رستاک و مقتول دوم کشید. اهورا نگاه از جنازه ها گرفت و با چشم‌های تنگ شده رو به جلالی گفت:

-خب؟!

جلالی لب پایینش را با سر زبان تر کرد و گفت:

-از مرگ مقتول اول سه روز و از مرگ مقتول دوم کمتر از 24 ساعت می‌گذره.نحوه قتل یکیِ و فقط شرایط و موقعیت ها فرق داشته. بنابراین میشه گفت هردو نفر یه قاتل مشترک دارن.

اهورا سرش را تکان داد و جلالی ادامه داد:

-در رابطه با نفر اول، اول چاقو خورده و بعد جسدشو توی آب رها کردن. اما راجب مقتول دوم اینطور نیست. جز زخم چاقو هم هیچ ضربه یا زخم دیگه ای روی بدن اجساد وجود نداشت. البته چندتا کبودی روی بدن مقتول اول بود که ناشی از خفگیِ.

اهورا حرفش را کامل کرد:

-برای کشتن نفر اول زمان به اندازه کافی در دست داشته اما نفر دومو اول با شکستن گردنش به قتل رسونده و بعد ضربه چاقو رو به گردنش زده. چون می‌دونست ما دنبالشیم و احساس خطر می‌کرد و باید زود کارشو انجام می‌داد.

جلالی در تأیید حرف های اهورا سر تکان داد و پاکت پلاستیکی که روی میز فلزی پایه بلند گوشه اتاق قرار داشت را برداشت و سمتش گرفت و گفت:

-مقتول اول به جز اون چاقوی ضامن دار آبی که عکسشو برای سرگرد فتوحی ارسال کردم، هیچ مدرک دیگه ای همراهش نبود. اما در رابطه با مقتول دوم، همونطور که اشاره کردین، قاتل زمان زیادی نداشته و چون تموم فکر و ذکرش قتل بوده، فرصت نکرده جیب های مقتولو خالی کنه. این وسایلیِ که همراهش بود.

اهورا همانطور که وسایل پاکت که شامل یک کیف پول مردانه و یک چاقوی ضامن دار آبی، درست شبیه چاقوی رستاک بود را وارسی می‌کرد، نگاهش را سمت جلالی بالا کشید و چینی به پیشانی داد و پرسید:

-وسایل انگشت نگاری شده؟

-خیر قربان. فرصتش پیش نیومده.

اهورا دستکش های لاتکس سیاهش را پوشید و در پاکت را باز کرد و کیف پول را بیرون کشید و بازش کرد. کارت ملی و کارت دانشجویی پسر جوان داخلش بود به علاوه دو کارت بانکی و نکته جالب این بود مبلغ زیادی پول به دلار را به سختی توی کیف پول کوچک جا داده بود. اهورا نگاهی به کارت دانشجویی انداخت و اسمش را زمزمه کرد: «دیاکو معینی». آشنا نبود. نه چهره و نه اسم او را نمی‌شناخت اما از آنجا که از نحوه‌ی قتل ها پی برده بود پای یک انتقام یا نقشه قبلی درمیان است، مطمئن بود دیاکو به رستاک بی ربط نیست.

دلارها را چک کرد با دیدن شماره سریال های یکسان، یکی از دلارها را بیرون کشید و مقابل شهرام جلوی نور گرفت. شهرام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دلار تقلبی چی میگه؟

-ظاهرا طرف عجله داشته از کشور خارج شه و رو همین حساب همه پولاش‌و تبدیل به ارز کرده. منتها اون صراف هرکی که بوده یه ربطی به قاتل داشته که پولاش‌و بالا کشیده و به قاتل راجبش خبر داده و اونم سر بزنگاه پسره رو گیر آورده و اجلش شده.

همان اسکناس دلاری که دستش گرفته بود و کارت دانشجویی پسر جوان را لای یک برگ دستمال کاغذی گذاشت و به دست شهرام داد.

-آمار پسره رو بگیر. میکروپرینت دلار رو هم بعد از انگشت نگاری چک کن. باید بفهمیم کِی چاپ شده.

شهرام دستمال را از او گرفت و اهورا رو به جلالی گفت:

-کارِت خوب بود. پیشرفت کردی پسر!

جلالی دندان نما خندید و دستی به سینه گذاشت و گفت:

-درس پس میدیم جناب سرگرد.

از ساختمان خارج و سوار ماشین شدند و شهرام پرسید:

-برمیگردی ستاد؟

-فقط برای تحویل ماشین.

شهرام با یادآوری اینکه امروز پنجشنبه است و اهورا هر غروب پنجشنبه به مکانی نامعلوم که کسی جز خودش از آن مطلع نبود می‌رفت، خندید و گفت:

-یادم رفته بود... فکر کنم از بس با جنازه ها و پرونده های قتل سر و کله زدی، یحتمل غروب پنجشنبه و روز اموات با یکی از همین ارواح قرار مدار میزاری.

اهورا تند نگاهش کرد که شهرام لبخندش را جمع کرد و گفت:

-خیلی خب بابا...

شهرام را سر راه پیاده کرد و ماشین را تحویل ستاد داد و سمت گاراژی که همان نزدیکی بود به راه افتاد.

ماشینش را تحویل گرفت. پشت رل نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد. تمام خستگی های هفته، مقصدش را فقط به یک جا مختوم می‌کرد تا چند ساعت هم که شده آرام شود. یک نخ از سیگار همیشگی اش روشن کرد و دکمه پخش را زد و آرنجش را لبه پنجره گذاشت.

سعی می‌کرد خشم درونی اش را که درحال طغیان بود، با سرعت ماشین و پک های عمیقی که به سیگار می‌زد خالی کند. ولی مگر ممکن بود؟ مگر این خلأ و این حفره ای که سال ها بود قلبش را آزار می‌داد با سیگار و سرعت پر می‌شد؟

نه...

هنوز هم با هر بار بستن چشم‌هایش، همان صحنه‌ها برایش تداعی می‌شد.

تصویر چشمان سبز معصوم و ترسیده پسر بچه ده ساله و صدای شلیک گلوله و فریادی که توی گلویش خفه شده بود.

اگر این عذاب قابل حل شدن و فراموشی بود، طی تمام این سال‌ها جای خراب‌تر شدن ریه‌های بیمارش، قدری دردهایش فروکش می‌کرد.

این درد... و این نفرت... و این کینه‌ی بیست ساله... تنها یک علاج داشت!

انتقام..!

انتقامی که می‌ارزید به آتش سوزان قلبش...

هرچند، با هربار خونین شدن دست‌هایش؛ حسی بدتر به جانش می‌افتاد...

احساسی مثل... مثل...

اما نه...

باید شاد می‌شد و چشم‌هایش برق می‌زد... نه که دردش بیشتر شود...

علاج این درد، انتقام بود... تقاص!

مهره‌ها یکی یکی باید کنار می‌رفتند؛ آن هم با دست‌های خودش.

و به وسیله‌ی ضرباتی که ناشی از نفرت بی حد و اندازه‌اش بود...

نفر اول... نفر دوم... نفر سوم...

سه نفر را کنار زده بود؛ اما...

مهره‌ی اصلی همچنان پا برجا بود.

اصل کاری، نفر چهارمی بود که دور از چشم او، جولان می‌داد و بی‌خبر بود از بذر درد و کینه‌ای که بیست سال است در قلب مرد جوان کاشته است.

اما تا ابد که اینطوری نمی‌ماند؛ می‌ماند؟

محال بود اهورا رهایش کند...

تا هر زمان هم که طول بکشد؛ مهم نیست!

شمشیر، پاسخ شمشیر است و خون، پاسخ خون.

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...

درنهایت، خون ریخته شده و تقاص گناهش را، باید با سرخیِ خون ناپاک خودش پس دهد...

رمان آوای جنون از دوستدار نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

آن هم توسط اهورا!

و آن روز..

شاید خیلی هم دور نبود...!

نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداخت. زود رسیده بود. پیاده شد و سر جای همیشگی اش، زیر سایه دیوار قدیمی بانک و تک درخت بید مجنونی که همانجا قد کشیده بود، نشست و زل زد به خیابان رو به رو و ورودی پارک. سیگاری روشن تند و چند پک محکم به آن زد. می‌دانست سیگار را که به انتها برساند، سر و کله کسی که منتظرش بود هم پیدا می‌شود.

سیگارش را روی زمین خاموش کرد. سر که بلند کرد، چشمانش زوم جثه ظریف دخترکی شد که جعبه ویولونش را روی دوشش انداخته بود و سمت ورودی پارک میرفت. لباس هایش شامل بافت کوتاه خاکستری و شلوار مشکی و کلاه بافتنی مشکی اش بود. مثل همیشه ساده. موهای فر درشتش از کلاه بیرون زده بود و کمی هم توی صورتش ریخته بود. ویولون سفیدش را روی شانه گذاشت و جعبه اش را جلوی پا قرار داد. چشم‌هایش را بست و شروع کرد.

اهورا پای راستش را روی پله دوم و پای چپش را روی پله سوم گذاشت و سیگاری لای انگشتانش گرفت. اخم و سرکشی نگاهش کمتر شده بود. جنگل چشم‌هایش دست‌های دخترک را زیر نظر داشت که اکنون آرشه را روی سیم های ویولون می‌کشید و با مهارت تمام صدای گریه‌ی ساز را با نم نمک باران هماهنگ می‌کرد. دخترک با چشم‌های بسته و سرشار از احساس ساز می‌زد و درخشش اشک‌های روی گونه‌اش، شاید از این فاصله هم برای اهورا مشخص بود. اخمش کلا محو شده بود. چهره اش آرام بود. دلش هم آرام بود. حتی سیگار هم نمی‌کشید و فقط بین انگشتانش نگهش داشته بود. چشم شده بود و فقط او را می‌نگریست و گوش شده بود و فقط به صدای ساز او گوش می‌داد. صداهای اطراف همه خوابیده بود انگار. فارغ از سر و صدای شهر و دودی که فضایش را خاکستری کرده بود، فقط دخترک را می‌دید و ویولونش را که زیر نم نم بارانی که رفته رفته شدید می‌شد ایستاده و یکی یکی قطعه‌هایش را اجرا می‌کند.

آوای نوازشگر ساز دخترک، باز هم آرامش کرده بود...

با صدای زنگ همراهش، از آن خلسه بیرون کشیده شد و بی اینکه بخواهد، چشم از دخترک گرفت و با دیدن اسم سروان زندی آیکون سبز را کشید.

-سلام جاب سرگرد.

-سلام. چه خبر شده؟

زندی گلویی صاف کرد و بعد گفت:

-مجرم فراری پیدا شده قربان. الانم بازداشتگاست.

با شنیدن این حرف دوباره اخم کرد. آن شب تعدادی از نیروها طبق دستور شهرام در روستا مانده بودند که اگر بعدا سر و کله‌ی قاتل پیدا شد دستگیرش کنند. با تیرهایی که خورده بود و زخم‌های ابرو و پیشانی و رفتار مشخصش، پیدا کردن او کار سختی نبود.

خواست بپرسد خودِ شهرام کجاست که فورا منصرف شد. مگر همین الان خودش او را به خانه نرسانده بود؟ مگر نمی‌دانست آخر هفته‌ها را با همسرش وقت می‌گذراند؟

محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشرد. حواس برایش نمانده بود.

-دستور چیه جناب سرگرد؟

-متوجه هویت‌تون شده؟

-بله؛ متأسفانه...

نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

-صبر کنید تا خودم بیام.

-چشم قربان.

سیگاری که همان اول کار از سرما خاموش شده بود و جز یکی دو پک از آن نکشیده بود را زیر پایش انداخت. روبه‌رویش را نگاه کرد اما از دخترک خبری نبود. چشم چرخاند ولی پیدایش نکرد. باران شدید شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت و وقت کاری هم نبود. اما تمام فکر و ذکر او کارش بود. برایش فرقی نداشت شب باشد یا روز، تمام چیزی که الان

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هَم و غَم او شده بود، این پرونده لعنتی بود که حس می‌کرد با تمام پروژه های قبلی فرق داشت و خدا می‌داند کجا و کِی می‌تواند تمامش کند.

وارد بازداشتگاه شد و زندی به محض دیدنش بلند شد و احترام گذاشت. باهم وارد راهروی طویلی شدند و جلوی یکی از درها ایستادند. سربازی که جلوی در ایستاده بود با دیدن آنها احترام گذاشت و در را باز کرد و کنار رفت.

اهورا مقابل مردی که سر به زیر نشسته بود و با استرس گوشه لبش را می‌جویید ایستاد. زخم‌ها و حالت چشمانش را به یاد داشت و سویشرتش همان بود که آن شب به تن کرده بود. منتها خاکی و چروک شده بود و لکه بزرگ خون خشک شده روی بازویش بود. حالا که چهره‌اش را دقیق‌تر می‌دید حدس سن و سالش کار سختی نبود. شاید او هم همسن دیاکو بود. درواقع قیافه‌اش به هرچیزی می‌خورد، اِلا قاتل!

کم کم نگاهش را بالا کشید و با دیدن چشم‌های براق و اخم غلیظ اهورا، لحظه ای تنش لرزید و آب دهانش را با شدت قورت داد.

اهورا با سر به زندی اشاره کرد که بیرون برود و او بی چون و چرا اطاعت امر کرد.

مقابلش نشست و دست هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را به هم قفل کرد. پسر جوان ترسیده بود و اهورا می‌دانست چطور باید با او حرف بزند. با لحن خشک و جدی‌اش پرسید:

-اسمت چیه؟

پسرک با صدایی خش دار پاسخ داد:

-س...سورنا. سورنا حامی.

-کشتن رستاک و دیاکو کار تو بود؟

سورنا لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد با بغض سر تکان داد. اهورا غیظ کرد:

-وقتی سؤال می‌پرسم، ازت جواب می‌خوام. پس دهنتو وا کن و درست و حسابی جوابمو بده...

سورنا آب دهانش را فرو برد.

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-کار من بود.

-چرا؟

بغضش سنگین بود و می‌دانست اگر کلمه ای سخن بگوید اشکش جاری می‌شود و همینطور هم شد. قطره ای اشک لای مژه هایش لغزید و گفت:

-من نمی‌خواستم... بخدا، به روح آقام نمی‌خواستم...

و دست‌های دستبند زده‌اش را بالا آورد و روی صورت خیس از اشکش گذاشت. اخم‌های اهورا غلیظ تر شد.

-نمی‌خواستی و زدی به بدترین نحو ممکن قاتل‌شون شدی؟

سورنا دست‌هایش را پایین آورد و گفت:

-مجبورم کرد... اون لعنتی وادارم کرد بکشمشون...

-کی؟

-خودمم درست نمی‌دونم.

اهورا خسته شده بود از جواب‌های بی سر و ته پسر جوان. از جا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد و گفت:

-گوش کن سورنا؛ درسته که الان به عنوان یه مجرم و قاتل اینجا نشستی، اما باید این‌و بدونی که می‌تونی موقعیتت‌و تغییر بدی و از جرائمت کم کنی و درنتیجه اون مجازاتی که مطمئنم توی ذهنت رژه می‌ره شامل حالت نمیشه.

سورنا فقط نگاهش می‌کرد و اهورا حرفش را از چشم‌هایش خواند.

-اما فقط در صورتی که حرف بزنی! مگه نمی‌گی یه نفر مجبورت کرده؟

سورنا سر تکان داد و اهورا ادامه داد:

-پس باید هرچی که هست و نیست‌و بریزی رو دایره که بشه یه مدرکی برای اثبات بی‌گناهیت از بین‌شون پیدا کرد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-یعنی... یعنی شما بهم کمک می‌کنین؟ می‌تونم بهتون اعتماد کنم؟

و نالید:

-به روح آقام من آدم بدی نیستم فقط تو مسیر بدی افتادم...

-کار من اینه که خوب‌و از بد و گناهکارو از بی‌گناه جدا کنم و نزارم به یه چوب‌شون بزنن. تا به حال در حق هیچکس ظلم نکردم و هیچوقت نبوده برای اثبات بی گناهیِ کسی که بی تقصیره، تمام تلاشمو نکرده باشم. من که به‌هرحال پرونده رو حل میکنم و بدون کوچکترین نیازی به تو، متوجه حقیقت میشم. اما تو اگر اعتماد کنی، درواقع در حق خودت لطف کردی.

بعد سرش را جلو برد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

-تو کار من بذل و بخشش بیهوده و بی‌دلیل معنا نداره. تو که نمی‌خوای با اعدام، جونت‌و بزاری پای این بازی، می‌خوای؟

رنگ از رخ سورنا پرید.

-معلومه که نمی‌خوام! هر مجازاتی‌و به جون می‌خرم ولی زنده بمونم.

-خیلی‌خب؛ پس حرف بزن.

سورنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-میشه یه لیوان آب بهم بدین؟

اهورا کفری شده بود از رفتارهای اعصاب خراب کن پسر جوان. سمتش قدم برداشت و با کمترین فاصله کنارش ایستاد. با صدایی محکم و خشمگین، که رعشه به تن سورنا می‌انداخت، همانطور که اخمی غلیظ به چهره داشت، گفت:

-یه بار، برای اولین و آخرین بار روشنش می‌کنم که دوباره مزخرف ازت نشنوم. تو اینجا نشستی که سوالات من‌و پاسخ بدی... اگر این کارو با زبون خوش انجام دادی که هیچ، اما اگر هوس دو در کردن و مهمل بافتن به سرت بزنه، باید بدونی که همه‌ی روش‌های من به یک اندازه ملایم نیستن و برای اینکه آدم شی و چیزی که می‌خوام‌و بگی، هر هربه‌ای رو روت پیاده می‌کنم...

بعد چشم‌هایش را ریز کرد و سرش را خم کرد و توی چشم‌های ترسیده‌ی سورنا زل زد و با غیظ، غرید:

-پس دفعه‌ی آخرت باشه که به جز جوابای مختصر و مفید، کلام دیگه‌ای رو زبون میاری. مفهوم بود؟

سورنا که کم مانده بود از ترس آن چشم‌های سبز وحشی و صدای خشن، غالب تهی کند، سر تکان داد که با فریاد اهورا، برق از سرش پرید.

-نشنیدم بگی مفهوم بود؟

پسرک آب دهانش را قورت داد و با لکنت و ترسی مشهود لب زد:

-ب... بله آقا. مفهومه...

اهورا قد صاف کرد و دست به سینه ایستاد و با صدایی که تُنش پایین‌تر بود ولی هنوز هم محکم و عصبانی بود، گفت:

-خیلی خب، می‌شنوم.

سورنا کمی جابه‌جا شد و بعد گلویش را کمی صاف کرد.

-می‌خوام بهتون اعتماد کنم... پس همه چی‌و از همون اول تعریف می‌کنم که چیزی از قلم نیفته. اشکالی که نداره؟

اهورا به هیچ عنوان حوصله شنیدن داستان نداشت. با این حال سرش را به طرفین تکان داد و روی صندلی نشست. سورنا نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه شروع کند اهورا با چشم‌های تنگ شده و اخم وحشتناک روی صورتش، تهدیدوار نگاهش کرد و گفت:

-وای به حالت اگر متوجه بشم کلامی از حرفات دروغ و مهمل بوده. اونوقت دیگه منتظر حکم دادگاه نمی‌منونم و خودم حضرت اجلت می‌شم... مفهومه؟

لحن و کلماتش، مو به تن سورنا راست کرد. حساب برد و با ترس گفت:

-چ...چشم آقا!

اهورا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-می‌شنوم.

سورنا کمی جابه‌جا شد. علاوه بر ترسش از کاری که کرده بود و مجازات اعدام، اکنون از چهره خشمگین مردی که روبه‌رویش بود و با آن چشم‌های سبز وحشی بهش بُراق شده بود هم می‌ترسید. سعی کرد کمتر به چشم هایش نگاه کند. جرعه ای دیگر آب نوشید اما هنوز هم دهانش خشک بود. با سر زبان لب‌هایش را تر کرد و بالاخره جرعت کرد حرف هایش را شروع کند.

-یه دانشجو بودم مثل بقیه دانشجوهای دانشگاه. نه خیلی باهوش و نه خیلی احمق. در حد خودم نمره‌مو می‌گرفتم. کنجکاو بودم، اما هیچوقت کنجکاویم به چشم نمیومد. تا اینکه... پروفسور آرین بهم پیشنهاد کار داد. منم از خدا خواسته قبول کردم. چون کسی‌و نداشتم خرجمو بده و با این شرایط اقتصادی، با کار نیمه وقت هم راه به جایی نمی‌بردم. کاری که ازم می‌خواست زیاد سخت نبود. فقط باید صبح تا شب جلوی یکی از صرافی های خیابون جمهوری کشیک می‌کشیدم و آمار رفت و آمد ها رو بهش می‌دادم. درواقع یه جور خر حمالی... منتها با حقوق خوب.

مکث کرد. اهورا بی حرف نگاهش می‌کرد و منتظر بقیه حرف هایش بود. پسرک زیادی لفتش می‌داد.

-همه چی خوب بود تا اینکه یه روز یه ایمیل ناشناس برام اومد. محتواش‌م فقط یه جمله بود، رستاک آرین باید به دست تو کشته بشه. ترسیدم و حذفش کردم. فکر کردم شاید یکی خواسته اذیتم کنه چون من پروفسورو خیلی دوست داشتم اما قضیه به اینجا ختم نشد. کم کم بهم پیامک می‌زد، ایمیل می‌زد، هرجا که فکرش‌و بکنی برام پیغام می‌ذاشت. حتی در خونه‌م اتیکت می‌چسبوند. اونقدر که خودمم باورم شده بود باید پروفسورو بکشم.

-اون پیغام‌هایی که می‌ذاشت چی بود؟

-جمله‌هایی که به نظرم مسخره بود، اما کم کم به واقعیت تبدیل شد. تو قاتلی، تو باید رستاک‌و بکشی، دستات بوی خون می‌ده، تو رستاک‌و کشتی...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

-یعد از حدود یک ماه، یه بسته پستی بدون آدرس برام اومد. یه چاقو توش بود.

-همون چاقوی ضامن دارِ آبی؟

سورنا سرش را تکان داد.

-روی بسته هیچ اطلاعاتی نبود اما از لهجه گیلکیِ مردی که بسته رو بهم داد احتمال دادم از شمال اومده. البته مرده رو می‌شناخم. تو همون صرافی کار می‌کرد. دو روز بعدشم یه بسته دیگه رو آورد که دوتا پاکت توش بود. توی یکی از پاکتا عکس رستاک بود و اطلاعاتش و توی پاکت بعدی چهارتا چک روز با نرخ هایی که من به عمرم ندیده بودم. راضی شده بودم به قتل پروفسور.

-کجا این کارو کردی؟

-گیلان! اول بهش چاقو زدم و بعد جسدشو تو آب انداختم. بعد دو روزهم جنازه‌شو نزدیک زایگان رها کردم. همونطور که دستور گرفته بودم.

-راجب دیاکو چی؟

-اونم باید به همین صورت کشته می‌شد. دقیقا روز بعد از کشتن رستاک یه بسته به همون صورت، منتها با مبلغ بیشتر به دستم رسید. خواستم بازم کارمو درست انجام بدم اما دوست‌دخترش که فهمیده بود رستاک مرده، سعی داشت فراریش بده. منتها من زرنگ تر بودم. همون شاگرد صرافی آمارشو داد و دم رفتن گرفتمش. باید می‌بردمش گیلان منتها چون شما دنبالم بودین نشد. کشتمش و فرار کردم. کلید اون ویلارو هم از همون شاگرد صرافی گرفتم.

اهورا نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد. برعکس گفته‌هایش، از نظر او یک مرد کم عقل بود و فقط طعمه قرارش داده بودند. او حتی نمی‌دانست برای چه کسی آدم می‌کشد و فقط با روش سابلیمینال تحریک به قتلش کرده بودند و بعد هم که با پول تیر آخر را زده بودند. کسی که پشت این ماجرا بود زیادی باهوش بود اما نباید می‌فهمید سورنا دستگیر شده. وگرنه برایش مهره سوخته به حساب می آمد و به درد اهورا هم نمی‌خورد. مگر اینکه خودش هم جزء قربانی‌ها باشد که در آن صورت حالا حالاها با او کار داشت.

برگه و خودکاری مقابلش گذاشت و دستبندش را باز کرد و گفت:

-آدرس خونه‌ات و اون صرافی رو بنویس.

سورنا مشغول نوشتن شد و اهورا پرسید:

-دفعه دوم هم بسته رو به خودت تحویل داد؟

-نه. من خونه نبودم داده بود همسایه رو به رو.

دقیقا اهورا همین را می‌خواست. آدرس را برداشت و وسایل سورنا را از زندی تحویل گرفت و سمت خانه‌ی او به راه افتاد. لب تاب و گوشی اش را چک کرد و بسته را از همسایه رو به رویش تحویل گرفت.

***

با باز شدن در سرش را بالا گرفت. شهرام داخل شد و پوشه سفید رنگی که به دست داشت را روی میز، جلویش انداخت. اهورا نیم نگاهی به پوشه انداخت و گفت:

-این چیه؟

-تموم اطلاعاتی که می‌خواستی...

پوشه را باز کرد و عکس ها و مدارک را نگاه می‌کرد و هم زمان صدای شهرام را شنید:

-پروفسور رستاک آرین، اسمیِ که توی ذهن همه هست. عضو چندتا انجمن بین المللی فیزیک بوده و توی چندتا از دانشگاه های مطرح کشور درس می‌داده که دانشگاه ..... معتبرترین و مشهور ترینشِ. هرچند کشورهای دیگه ازش دعوت کردن، اما همه رو رد کرده و ترجیح داده فقط به دانشجوهای ایرانی درس بده و از هوشش برای وطنش استفاده کنه...

اهورا سری تکان داد و شهرام ادامه داد:

-و دیاکو معینی... دانشجوی رشته فیزیک اتمی همون دانشگاهه که یه جورایی بعد از رستاک حرف اولو می‌زده و مغز متفکر کلاس بوده... بقیه جزئیات هم توی این پوشه درج شده...

اهورا عکسی که مربوط به دیاکو بود و دختری در کنارش نشسته بود را برداشت و رو به شهرام گفت:

-این دختر کیه؟

-نیکسا غزالی. ظاهرا قبلا رابطه صمیمی با دیاکو داشته.

-قبلا داشته؟

شهرام شانه ای بالا انداخت:

-اینطور می‌گن!

-باهاشون حرف زدی؟

-با دانشجوها نه. فقط یکی دو نفر از کادر.

اهورا دوباره به عکس دختر نگاه کرد. چهره اش آشنا بود. همین دو شب پیش عکسش را توی پاکت دیده بود. درواقع این دختر شخص سومی بود که مهره اصلی قصد قتلش را داشت و با توجه به اطلاعات دوست‌دختر دیاکو همین دختر بود و طبق گفته‌های سورنا اگر واقعا می‌خواسته دیاکو را فرار دهد، قطعا اطلاعاتی داشت که به درد اهورا می‌خورد.

مدارک را دوباره چک کرد و به جز آن عکس دوتایی، بقیه را دوباره توی پوشه گذاشت. از جا بلند شد و کتش را چنگ زد.

-بلند شو بریم.

-کجا؟

اهورا که جلوی در بود سمت شهرام چرخید و عکس را کنار صورتش گذاشت و با انگشت اشاره و وسط روی چهره‌ی دختری که در تصویر بود ضربه زد و گفت:

-پِی قربانی سوم...

شهرام خندید و همراه اهورا از اتاق خارج شد.

اهورا پشت رل و شهرام کنارش نشسته بود و ماشین را با فاصله جلوی دانشگاه پارک کرده بودند. چشم‌های هردو خیره شده بود به ورودی دانشگاه و منتظر سوژه موردنظر بودند. حدود بیست دقیقه گذشته بود که سر و کله دختری سبزه رو با بارانی سفید و موهای بافته شده ای که از زیر مقنعه‌اش مشخص بود از دور پیدا شد. اهورا استارت زد و خواست

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

جلوتر برود، که حواسشان جمع جنسیس مشکی رنگی شد که پشت سر دختر راه افتاده بود و بوق می‌زد و دخترک با حرص دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و با راننده حرف می‌زد. اهورا با چشم‌های تنگ شده و شهرام با اخمی کمرنگ به آنها نگاه می‌کردند.
مشخص بود راننده تهدیدوار حرف می‌زند که دختر آنطور بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد. درنهایت، نگاهی به سر و ته خیابان انداخت و سری تکان داد و سوار ماشین شد. ماشین به راه افتاد و اهورا عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌هایش گذاشت و با فاصله پشت سرش حرکت کرد.

مسیری که جنسیس می‌رفت، خیلی غیرقابل حدس زدن نبود. مسیر را می‌شناختند. با فکری که آنی توی ذهن اهورا جرقه زد، سمت شهرام چرخید و گفت:

-لوکیشن بفرست بچه‌های فوریت‌و اعزام کنن...

شهرام با تعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت و اهورا گفت:

-دختره‌رو سوار کرده که سر به نیستش کنه. از این ویلا بوی خون بلند می‌شه فقط...

شهرام سر تکان داد و کاری که اهورا گفته بود را انجام داد.

جنسیس داخل ویلا رفت و اهورا ماشین را روبه‌روی ویلا نگه داشت. عینکش را برداشت و نگاهش به ویلا بود که صدای شهرام را شنید:

-نریم جلو؟

اهورا دستی بین موهایش کشید:

-نمی‌دونم اون تو چه خبره! چون پشتیبانی نداریم دو به شَک‌ام که اگر بریم خودمون گیر بیفتیم و اگر نریم و دست دست کنیم کار از کار بگذره...

شهرام پوفی کشید و حرفی نزد. تصمیم‌گیری همیشه به عهده اهورا بود چون همیشه می‌دانست در هر لحظه بهترین عمل کدام است.

حدود ربع ساعت جلوی در انتظار کشیدند و اهورا کلافه گفت:

-بریم شهرام.

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هردو پیاده شدند. شهرام قلاب گرفت و اهورا طرف دیگر دیوار پرید و در را باز کرد. ویلا سبکی قدیمی داشت و جز دو تا سگی که حالا اهورا را می‌شناختند و به او حمله نمی‌کردند، همیشه خالیِ خالی بود. انگار فقط مخصوص کشت و کشتار درستش کرده بودند.

از حیاط که گذشتند، اسلحه‌هایشان را کنار صورت گذاشته و پشت به در ایستادند. صدای داد و فریاد واضح به گوش میرسید.

-ولم کن روانی! من که بهت گفتم کنار کشیدم. دیاکو که نباشه، منم دیگه نیستم...

-تو گوه خوردی دختره‌ی احمق! باز ولت کردن افسار پاره کردی؟ تا وقتی کارت گیر منه حق نداری پات‌و پس بکشی، حالیته؟

-من از خیر طلبم گذشتم...

و صدای قهقهه مرد:

-طلبت؟ از کِی چک و سفته و عکسای آنچنانی دست مردم داشتن طلب شده که ما بی‌خبریم؟

-بزار برم. توروخدا بزار برم. قرار ما از اولم این بود که تا دیاکو هست، منم باشم. الان که مرده کار منم تموم شده دیگه چرا زیر قول و قرارت میزنی لعنتی؟

-من قول و قراری با توی هرزه نداشتم. طرف حساب همه‌ی شما افعی بوده و منم نوچه همونم. الانم دارم اطاعت امر می‌کنم...

-افعی نمی‌تونه منو انتخاب کرده باشه. پس سورنا چی؟

-سورنا فرار کرده. معلوم نیست تو کدوم سوراخی گم و گور کرده خودش‌و پسره‌ی بی عرضه‌ی دست‌وپاچلفتی. مهم هم نیست چون افعی خودش پیداش می‌کنه و مایه‌ش یه چاقو بیشتر نیست! بهرحال؛ تو جنم هر کاری‌و داری و این‌و قبلا همه جوره ثابت کردی، پس جایگزین خوبی هستی براش...

چند لحظه سکوت و دوباره صدای مرد شنیده شد:

-این نیم وجبی‌و ببین! باعث و بانی و آتیشِ تموم این ماجراهاست. می‌تونم خودم کارش‌و تموم کنم، ولی این وظیفه رو به تو دادن. پس بزن تموم کن کارش‌و که فقط در صورت اطاعت جون سالم به در می‌بری... نمی‌خوای که با جون خودت تقاص پس بدی؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

و صدای جیغ دخترانه و فحش‌های رکیکی که به هم می‌دادند بلند شد.

مرد لهجه گیلکی داشت و اهورا دورادور او را می‌شناخت. اما شخص مجهول «افعی» بود که قطعا نقشه تمام این ماجراها را او برنامه‌ریزی کرده بود.

نگاهی به شهرام انداخت و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

-اینطور که معلومه سه نفر بیشتر نیستن و نفر سوم گروگان یا زندانیه. من می‌رم داخل، توهم منتظر باش بچه‌های فوریت برسن. هر اتفاقی هم افتاد، تا علامت ندادم هیچ حرکتی نکن.

شهرام سر تکان داد و پشت دیوار، طوریکه هیچ کجا به او دید نداشته باشد ایستاد.

اهورا اسلحه‌اش را با هردو دست جلویش گرفت و با پا در را باز کرد. دختری روی صندلی چوبی نشسته بود و دست و پایش را به آن طناب پیچ کرده و طناب قطوری هم جلوی دهانش بسته بودند. مردی هم سن و سال خودش به همراه دختری که از دانشگاه تعقیبش می‌کردند، جلویش ایستاده بودند و مرد چاقو به دست، دختر را وادار به کشتن دخترک روی صندلی می‌کرد.

با ورود اهورا سرشان به آن سمت چرخید و مرد که جا خورده و تا حدودی ترسیده بود گفت:

-تو از کجا سر و کلت پیدا شد؟

اهورا سر اسلحه را به سمتش گرفت و با اخم و لحنی پر غیظ گفت:

-از هرجا؛ فرقش به حال تو چیه مرتیکه‌ی حمال؟ مهم اینه اجلت رسیده پس تا گیرش نیفتادی بی حرکت بمون و عین بچه آدم دختره رو رد کن بیاد.

مرد که از لحن اهورا ترسش بیشتر شده بود آب دهانش را محکم قورت داد و دختر را برای دفاع از خود، جلویش کشید و پشت سر او ایستاد. دختر جیغ می‌زد و تقلا می‌کرد اما مردک ول کنش نبود. با دست چپ جلوی دهانش را گرفت و با دست راست چاقو را کنار گلویش گذاشت و رو به اهورا گفت:

-نمی‌دونم کی فرستادتت که بشی بلای جون من و مدام همه‌چی‌و خراب کنی؛ اما الان اینجور که معلومه اجل من دوره و اجل این دخترەس که سر اومده...

اهورا با اخم نگاهش می‌کرد. اینکه هنوز متوجه هویت او نشده بودند برایش پوئن مثبتی به حساب می‌آمد. شاید از همین فاصله هم می‌توانست گلوله‌ای توی مغزش خالی کند، اما او را زنده می‌خواست. هم او را و هم دختری که اطلاعاتش حل پرونده را چندین قدم جلو می‌انداخت.

-دهنت‌و ببند و لفظِ مهمل واسه من نیا که خودم هزارتا عین تورو درس می‌دم. گفتم دختره رو ردش کن بیاد و جونت‌و بردار گمشو برو رد کارت بگو خب؛ زر مفت هم تعطیل! مفهومه؟

مرد هیستریک خندید. لرزش دست ها و صدایش نشان می‌داد چقدر ترسیده بود.

-اول بگو کدوم یکی‌و می‌خوای؟ بی ارزشه رو؟ یا این نیم وجبیِ آتیش‌پاره رو؟

اول به دختری که کنارش بود و بعد به دخترکی که دست و پا بسته روی صندلی نشسته بود اشاره کرده بود. حرفش که تمام شد، قبل از پاسخ اهورا با نیشخندی اضافه کرد:

-اگه کسی‌و می‌خوای، اول باید اسلحه‌تو وِل بدی رو زمین و دستات‌و ببری بالا سرت شازده...

-اول دختره!

مرد نوچ بلندی کرد:

-نـــوچ! اول اسلحه.

دختر با چشم‌های خیس از اشکش به اهورا التماس می‌کرد اسلحه‌اش را دست مرد ندهد. نگاه اهورا دوباره روی مرد برگشت. چاره‌ای نبود. اسلحه را روی زمین گذاشت و بلند شد که صدای مرد را شنید:

-بفرستش بیاد!

اهورا با سر کفشش اسلحه را سمتش انداخت. مردک نیشخند هیستریکی زد و فی‌الفور و چاقو را توی گردن دختر فرو کرد که صدایش در گلو خفه شد و با چشم‌های گرد شده و

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

نفسی که مقطع شده بود، روی زمین افتاد. مرد خم شد اسلحه را بردارد که اهورا از غفلت او استفاده کرد و سریع اسلحه یدکی‌اش را ازغلاف پشت کمرش بیرون کشید و تا مرد به خودش بجنبد، یک گلوله به زانو و یکی به شانه سمت راستش شلیک کرد که مرد رسما فلج شد و با فریاد بلندی روی زمین افتاد. اهورا تند جلو رفت و در مقابل چشمان بهت زده‌اش، به دستش دستبند زد و بعد سمت دختری که غرق خون روی زمین افتاده بود و با خر خر نفس می‌کشید گام برداشت. جلویش روی زانو نشست و با هردو دست از دوطرف زخم را فشار داد که خونریزی را کم کند . بلند فریاد زد:

-شهرام! شهرام بیاید داخل!

شاهرگ دختر پاره شده بود اما چون هنوز خون زیادی از دست نداده بود شاید می‌شد کاری برایش انجام داد.

نیروهای فوریت پزشکی روی سرش نشستند و مشغول مراحل اولیه‌ی امداد شدند و مرد را هم روی برانکارد گذاشتند.

چشم‌های اهورا چرخید روی دختری که با چشم‌های گرد از ترس، تصاویر مقابلش را نگاه می‌کرد. نگاهش را که حس کرد، سر چرخاند. چشم‌هایش زیادی آشنا بود. نگاهش محو اهورا بود که او جلو رفت و کنار صندلی روی زانو نشست. دست هایش را پشت سرش برد و طناب دور گردنش افتاد. لب ها و پوست سفید صورتش به کبودی میزد و جای طناب خون مرده شده بود. لب‌های خشکش را چند بار باز و بسته کرد تا توانست لب بزند:

-من باید... باید برگردم خونه... اون... اون لعنتی منو می‌کشه... اگه... اگه...

اهورا با چهره‌ای بداخم مشغول باز کردن طناب‌های دست و پایش بود و در همان حال گفت:

-کسی کاری با تو نداره.

-داره! تو نمی‌شناسیش...

طناب‌ها که روی زمین افتاد سرش را بلند کرد و با چهره بداخم و چشم‌های تنگ شده نگاهش را به چهره مهتابی و رنگ پریده دخترک انداخت.

-تو کی هستی؟ از کی می‌ترسی وقتی تحت حمایت پلیسی؟

دخترک آب دهانش را قورت داد و گفت:

-همه چی‌و بهت می‌گم. اما به یه شرط...

-در جایگاهی نیستی که شرط و شروط تعیین کنی...

-می‌دونم اما...

مکث کرد. سر به زیر انداخت و بعد دوباره به اهورا نگاه کرد و گفت:

-کمکت می‌کنم. قول می‌دم. اطلاعات از من، آزادیِ من از تو... قبوله؟

اهورا با اخم بلند شد و گفت:

-گوش کن دختر! تو یا زیادی ساده‌ای یا بی حد و اندازه کم‌عقل که نمی‌دونی آدمِ زندانی کُری نمی‌خونه! به خصوص تو که همین الان دو نفر جلوت رو زمین پهن شدن. میای بازداشتگاه و اونجا خواه ناخواه وادار به اعترافت می‌کنم.

بعد رو به یکی از مأمورهای زن اشاره زد و گفت:

-ببریدش...

هنوز مأمور قدم برنداشته بود که دخترک جیغ بلندی زد و بلند شد و جلوی اهورا ایستاد و با بغض و چشم‌هایی پر از التماس نالید:

-التماست می‌کنم. تورو به هرکی که می‌پرستی منو بازداشت نکن. من باید برگردم خونه...

بعد آستین ژاکت بافتش را بالا زد. ساعدش خون مرده شده بود و زخمی که کامل گوشتش را خراش داده بود روی پوست سفیدش خودنمایی می‌کرد. اخم‌های اهورا غلیظتر شد و دخترک نالید:

-حالا با چشمای خودت دیدی؟ وقتی می‌گم می‌کشدم یعنی این! یعنی دیگه بیشتر از این توان مجازات شدن ندارم... قول می‌دم هرچی که بخوای‌وبهت بگم، فقط تنها کاری که باید بکنی اینه که منو بفرستی برم...

نگاه اهورا توی چشم‌های دخترک گره خورد. هیچ نشانی از دروغ توی صورتش نبود. اشک می‌ریخت و تا حدودی خواهش می‌کرد و خواهشش از روی ترسی بود که از صدایش

(Nilufar.r) رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی

هم می‌توانست به آن پِی ببرد. اما برعکس ترس مشهودش، جسارت داشت. همین جسارتش هم بود که اجازه می‌داد اینطوری مقابل اهورا بایستد و حرف بزند و دم از مبادله‌ی اطلاعاتش با آزاد شدن بزند.

خودش هم نفهمید چرا سر چرخاند و رو به شهرام گفت:

-با بچه‌ها برگرد. چند نفرم بزار کشیک ویلارو بکشن. این دو نفرم رو به راه که شدن، مُقُرشون بیار. حالا به هر روشی... مهم اینه چیزایی که می‌خوایمو به دست بیاریم...

شهرام نگاه مشکوکش را بین اهورا و دختری که کنارش ایستاده بود و از ترس می‌لرزید چرخاند و گفت:

-پس این چی می‌شه؟

-این با من.

-میاریش ستاد؟

اهورا به دختر نگاه کرد. دخترک هرچه که التماس توی وجودش بود را با چشمان سیاهِ گردِ عروسکی اش فریاد می‌زد. رو به شهرام گفت:

-بهت خبر می‌دم...

اخم‌های شهرام جمع شد:

-معلوم هست چته اهورا؟ نگو که این یه الف بچه دلتو به رحم آورده!

دوباره به دختر نگاه کرد که هنوز هم با چشمانش التماس می‌کرد. دست ظریف لرزانش جلو آمد و گوشه کت اهورا را گرفت و بین مشت کوچکش مچاله کرد. لب‌هایش لرزید و اهورا متوجه نشد چه چیزی را بی‌صدا لب زد و همزمان قطره اشکی از بین مژه‌های پرپشت بلندش روی گونه‌اش جارش شد. شاید هم اصلا حرفی نزده بود. چهره‌ی دخترک زیادی مظلوم بود. واقعا دلش را به رحم آورده بود؟ ناراحتش کرده بود؟ با احساس تصمیم گرفته بود؟ اهورا توی دلش به حرف شهرام و همه این‌ها پوزخند زد. این مردِ سردِ مغرور، اصلا دلی نداشت که بخواهد تحت تأثیر قرار بگیرد یا به قول شهرام به رحم بیاید. شهرام در اشتباه بود. دل‌سوزی در کار آن‌ها بی‌مفهوم است و اهورا هیچوقت آدمِ احساسی عمل کردن

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

نیست. با هرگونه احساسی غریبه بود و همیشه فقط خودش بود و خشم بی حد و اندازه‌اش و عقلی که بهش دستور می‌داد و کارها را پیش می‌برد.شاید قلبش هم مثل چشم‌هایش، یخ‌زده و سنگی بود...

اما این دختر... طبق گفته‌های خودش قصد همکاری داشت و از حرف‌های آن مرد هم معلوم بود یکی از مهره‌ها به حساب می‌آید. پس اهورا باید بازداشتش می‌کرد؛ مثل بقیه. اما شاید خودش هم نمی‌دانست چه دلیلی دارد که می‌خواست بهش اعتماد کند و حرف‌هایش را فقط خودش بشنود.

کلافه دستی بین موهایش کشید و بی اینکه به شهرام نگاه کند، سریع گفت:

-همچین چیزایی به من نمی‌چسبه. گفتم که؛ بهت خبر می‌دم...

بعد بدون اینکه منتظر پاسخش بماند، با سر به دخترک اشاره کرد و باهم از ویلا خارج شدند.

سوار ماشین شدند. برخلاف تصور دخترک، اهورا ماشین را سمت شهر هدایت نکرد و مسیر مخالف را در پیش گرفته بود. چهره‌اش اخم داشت اما برخلاف همیشه زیاد سرعت نداشت. فکرش درگیر بود و دخترک این را از حالت نیم‌رخ‌اش متوجه شده بود. هرچند ثانیه یک بار، از کنار چشم نگاهش می‌کرد. چهره‌ی مردانه‌اش بی‌نهایت از نظر او ترسناک و خوف آور بود و خود به خود باعث می‌شد آدم از او حساب ببرد. ابروهایش پرپشت بود و مشکی که چون اخم غلیظی داشت، مماس با مژه‌هایش شده بود. لب‌هایش متناسب بود و بینی‌اش کشیده. همه این‌ها به صورتش می‌آمد؛ اما نقطه عطف جذابیت نیم‌رخ‌اش، مردمک شفاف و سبز روشنی بود که همه‌جوره برق می‌زد و خودش را به رخ می‌کشید. به عنوان یک مأمور، زیادی جذاب بود... نگاهش روی ته ریش مرتب اهورا کشیده شد و توی دلش زمزمه کرد:«با وجود این همه جذابیت چه نیازی به ته ریش داشتی که چاشنیِ صورتت بشه جناب... تو که همین‌جوری هم آدمو مسخ می‌کنی...»

بی اینکه حواسش باشد، کامل سمت اهورا چرخیده بود و خودش هم نمی‌دانست از کِی بی‌مهابا نگاهش می‌کند و چشم‌هایش روی تک تک اجزای صورتش چرخ می‌زند.

با صدای ترمز ماشین به خودش آمد و چون بی‌هوا بود و توقعش را نداشت، جیغ خفیفی کشید و تا به خودش بیاید، پیشانی‌اش به بازوی قطور و مردانه اهورا چسبیده بود. با بهت و

ترس به چشم‌های سبز عصیان‌گرش نگاه کرد و فرز خودش را عقب کشید و شالش را روی موهای مواجش که بی‌شباهت به فر درشت نبود، مرتب کرد. با اینکه ترسیده بود، اما از روی سرتقیِ همیشه‌اش اخمی روی چهره نشاند و گفت:

-چه وضع ترمزه! یه ندا می‌دادی حداقل!

اهورا با اخم نگاهش را توی صورت دخترک چرخاند و خیره به چشم‌هایش، آرنجش را به فرمان ماشین تکیه داد و کامل سمتش چرخید. زهر چشمان سرکش اهورا، باعث شد خودش را کمی عقب‌تر بکشد و کمرش کاملا به در ماشین بچسبد. توی دلش آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست نگاه از چشم‌های او بگیرد و در را باز کند و از این ماشین بگریزد. اما به کجا؟ اهورا ماشین را وسط ناکجاآباد نگه داشته بود و تا چشم کار می‌کرد، بر و بیابان بود. درهای ماشین هم قطعا قفل بود. پس چاره‌ای جز تحمل نبود. خودش این را خواسته بود و الان هم باید سر حرفش می‌ماند...

صدای بم و محکم اهورا، لحظه‌ای نفس را توی سینه‌اش حبس کرد.

-خب؟

-خب... خب چی؟

-اول از خودت بگو! کی هستی و چطور پات به اون ویلا باز شده بود؟ بعدشم هرچی از اون مرتیکه میدونی‌و می‌خوام بدونم. سریع و بدون فوت وقت مو به مو توضیح می‌دی؛ مفهومه؟

آب دهانش را با شدت زیاد قورت داد و توی دلش گفت:«مرتیکه عادت داره به زورگویی و ترسناک بودن... با چشمای وحشیش بهم زل می‌زنه و حرفاش‌و با تحکم میخ می‌کنه تو کله‌م، بعد توقع داره بگم نه مفهوم نیست؟». آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست این‌ها را روی زبان بیاورد، اما فقط توانست سرش را تکان بدهد و بگوید:

-خیلی خب. ریز به ریز توضیح می‌دم. اما به شرطی که آخر کار من‌و برسونی خونه و نبری زندونیم کنی، قبوله؟

-فعلا حرف بزن به اونجاشم می‌رسیم...

-نوچ! اینجوری نمی‌شه. اگه امنیتم تضمین نشه من لب از لب باز نمی‌کنم...

-امنیتت تضمینه، منتها اگر دهنتو وا کنی و چیزایی که می‌خوامو بگی... وگرنه جات یا سینه‌ی قبرستونه یا پشت میله‌های زندان. حالا شروع کن!

ترسیده بود. وسط بیابان با مردی گیر افتاده بود که تهدید به مرگ و زندانش می‌کرد و از قضا پلیس هم بود و دستش برای هرکاری باز بود. چطور می‌خواست نترسد؟ با افراد شرور زیاد سر و کار داشت، ولی پلیس نه. این دیگر برایش زیادی بود... اما او هم اهل کم آوردن نبود.

-ببین جناب، تو شاید تو کار و حرفه‌ی خودت سَر کرده باشی و زور بگی و توقع داشته باشی بی چون و چرا همه دستوراتتو اجرا کنن؛ اما بدون، آوا کسی نیست که هرکی از راه برسه بخواد براش تعیین تکلیف کنه و اونم سرشو زیر بندازه و عین آدمایِ بدبخت بله قربان بگه...

چشم‌های اهورا چنان بهش خیره شده بود که شانس آورده بود تا همینجا هم توانسته بود بدون تپق زدن حرف بزند. رو از او گرفت و کمی سرش را خم کرد و ادامه داد:

-به خصوص اگه اون آدم تو باشی که در حال حاضر کارت گیره منه... پس...

اهورا که فهمیده بود دخترک قصد دارد حرف‌هایش را کش دهد و بازی در آورد، با عصبانیت چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد و مانع از ادامه‌ی حرفش شد. چشم‌های عصیان‌گرش، توی چشمان ترسیده و بهت‌زده دخترک قفل شد و غرید:

-گوش کن دختره‌ی احمق! من هرروز و هرروز با هزارتا بدتر از تو سر و کله می‌زنم و به حرف‌شون میارم. تو که جلوی اونا عددی نیستی... تو و امثال تو شغل منین! عین کتاب همتونو از حفظم! پس یا عین بچه‌ی آدم و بدون ادا اصول و فیلم بازی کردن مُقُر میای، یا اگر می‌خوای به مزخرف گفتنت ادامه بدی، خونت پای خودتِ... از منم عزرائیل‌تر پیدا نمی‌کنی که بتونه بدون درد جونتو بگیره و همین‌جا ولت کنه تا خوراک سگای بیابون بشی. مفهوم بود؟ افتاد؟ یا باید یه جور دیگه بندازمش؟

اهورا در عینِ آرامش و شمرده شمرده حرف می‌زد. اما عصبانیت تنِ صدای محکمش هم غیر قابل انکار بود. دخترک با رنگی پریده و ترسی که توی چشم‌هایش دو دو می‌زد نگاهش می‌کرد. اما ترسش سریع جایش را به اخم کمرنگی داد و سرتقیِ چشم‌هایش

برگشت. هردو دست ظریف و یخزده اش را دو طرف مچ قطور اهورا گذاشت و درحالیکه تلاش می‌کرد چانه‌اش را رها کند گفت:

-خیلی خب میگم... چرا آب روغن قاطی می‌کنی جناب! خودم قول و قرار گذاشتم، اونقدرا هم نفهم نیستم که الان زیر حرف خودم بزنم... ول کن خورد کردی چونه‌مو...

چانه‌اش را رها کرد و غرید:

-وای به حالت اگر باز مهمل به هم ببافی!

دخترک دستی به چانه‌اش که هاله قرمزی انداخته بود کشید و توی دل دو سه تایی فحش نثارش کرد. همیشه این‌ها را زمزمه‌وار می‌گفت اما این بار، بدجور این مرد ترسانده بودش و جرعت گستاخی هم نداشت. او که همینجوری از شاهپور کینه داشت و منتظر فرصتی بود که انتقام همه این سال‌ها که عذابش داده بود را بگیرد. پس حالا که نقطه مقابل شاهپور جلویش نشسته بود و می‌توانست بهش اعتماد کند، چرا از شاهپور بترسد و هرچه که می‌داند نگوید؟ او که کاری نکرده بود و گناهی نداشت پس چرا سکوتش را نشکند و از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را نبرد؟

دستش را از دور چانه‌اش پایین آورد و به چشم‌های سرکش اهورا که رگ‌های سرخ و سبزش مشخص شده بود نگاه کرد. شاید این مرد زیادی ترسناک بود، اما گزینه‌ای بود که می‌توانست با او دستش را توی یک کاسه بگذارد و به چیزی که می‌خواهد برسد. از طرفی اگر حرف نمی‌زد راهی بازداشتگاه می‌شد و اگر قانون هم حسابش را نمی‌رسید، شاهپور از خجالتش در می‌آمد. پس همان بهتر سر معامله‌اش با این مرد می‌ایستاد.

لب‌های خشکیده‌اش را با سر زبان تر کرد و دلش را به دریا زد. هرچه بادا باد...

-اسمم آواست. آوا جاوید. تنها دختر شاهپور جاوید. نمی‌دونم اسمش تا حالا تو لیست متهم‌هات بوده یا نه، اما از اون کله‌گنده‌هاست! شاید از نزدیک نه، اما مطمئن باش هر جرم و جنایت و گند و کصافطی که تو این مملکت اتفاق می‌افته باید یه جوری دورادور هم شده از زیر سیبیلش رد بشه و یه دستی توش داره...

اهورا در سکوت نگاهش می‌کرد که دخترک سر به زیر انداخت. انگار توی ذهنش دنبال حرفی می‌گشت که بزند. سکوتش که طولانی شد، اهورا گفت:

-نسبتت با اون پسره چیه؟

آوا دوباره توی چشم‌هایش خیره شد و از ذهن اهورا گذشت که چقدر حالت نگاهش مظلوم است.

-من این یارو رو نمی‌شناسم. فقط انقدر می‌دونم که اسمش آرتاست و شاگرد یه صرافیِ. حالا اینکه اونجا واقعا ارز چاپ می‌کنن یا نه رو فقط خودشون می‌دونن و خدا!

-اگر نمی‌شناسیش چرا گرفته بودت و دست و پاتو بسته بود؟

آوا تلخندی زد و سرش را زیر انداخت.

-گفتم من اونو نمی‌شناسم ولی اونکه منو می‌شناسه... هرکی می‌فهمه من از تخم و ترکه‌ی شاهپورم، فکر می‌کنه می‌تونه ازم به عنوان نقطه ضعفش استفاده کنه. بخاطر همینم یه نیشی بهم می‌زنه. این بابا هم لابد از همونا‌ست...

بعد نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد.

-خب! من گفتم کیَم... حالا تو بگو دنبال چی هستی، اونوقت هرچی بدونم راجبش می‌گم... اما قولت هم یادت نره...

اهورا بادقت صورتش را کاوید. آوا صادقانه حرف می‌زد و ظاهرا بی گناه بود و بی‌اینکه بخواهد پایش به آن پرونده باز شده بود. شاید هم بازیگر خیلی ماهری بود که می‌توانست انقدر طبیعی دروغ بگوید. اما نه... کار اهورا همین بود که راست و دروغ قضایا و حرف‌ها را بفهمد. دروغی در کار نبود. دخترک رک و راست و صاف و صادق حرف می‌زد.

-نگفتی چی می‌خوای جناب سرگرد؟ اصلا جناب سرگردی؟ یا سروان و سرهنگ؟ هرچند، من خیلی هم فرق بین اینارو نمی‌دونم...

اهورا لحظه‌ای نگاهش کرد و بی توجه به لحن شوخش، جدی و محکم گفت:

-اولا که من قولی به تو ندادم و فقط درصورتی که بدونم بی‌گناهی ولت می‌کنم بری. در ضمن؛ اگر تو انقدر که می‌گی بی‌گناهی، اون یارو روی چه حسابی تورو مقصر همه چی می‌دونست؟

آوا کمی چانه‌اش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم! شاهپور 24 ساعته منو کنترل می‌کنه که یه وقت دست از پا خطا نکنم. فقط روزای پنجشنبه آزادم که اونَم تا هشت و نهِ غروب بیشتر نیست. اما دیروز بخاطر چندتا خرید فوری، شاهپور برخلاف همیشه بهم اجازه داد و همراه راننده‌اش بیرون رفتم. خودمم نفهمیدم چی شد؛ داشتم راه می‌رفتم که یهو یه نفر دستمو کشید و جلو دهنمو گرفت و برد تو یه کوچه‌ی فرعی. بعدشم یه دستمال جلو بینی‌ام گرفت که بوی تند بدی می‌داد و یهو سرم گیج رفت و از حال رفتم. چشم که وا کردم، دیدم جاییَم که اصلا نمیدونم کجاست و بسته شدم به یه صندلی. کلی جیغ و داد راه انداختم که همون مرتیکه‌ی روانی اومد سراغم و...

مکث کرد. جلوی شالش را باز کرد و موهای بلندش را یک طرف انداخت و جای زخم و سوختگی گردنش پیدا شد. اخم اهورا غلیظتر شد و آوا گفت:

-جای فندکه و زخم چاقو! اصلا نمی‌دونم چرا این کارو کرد... مرتیکه‌ی مریض انگار از درد کشیدن من لذت می‌برد. البته منم از خجالتش در اومدمآ! فرداشَم رفت و یه ساعت بعد با اون دختره برگشت و می‌خواست وادارش کنه منو بکشه... بعدشم که...

مکثی کوتاه کرد.

-تو اومدی! الانم که اینجام...

نگاه سرد اهورا توی چشم‌های غمگین آوا گره خورده بود. غمش انقدر تند و تیز بود که به آنی مردمک‌های یخزده اهورا را سوزاند. اهورا به خوبی مرض آن مردک را می‌دانست. جز بیماران مازوخیسم، کسی از انجام چنین اعمالی لذت نمی‌برد.

آوا چینی به پیشانی‌اش انداخت و ادامه داد:

-بین حرفای آرتا و اون دختره یه چیزایی فهمیدم. مثل اینکه پای یه گروه وسطه. گروهی که یه نفر به اسم رستاک تشکیل داده و الان به خواسته شاهپور باید نابود بشه... اینکه چرا و چطور رو نمی‌دونم، ولی این آرتای احمق می‌گفت بخاطر من کشت و کشتار راه افتاده. درحالیکه دروغه! من روحم هم از این قضایا خبر نداره... مثل اینکه طرف حساب همه‌شون هم یه نفره که بهش می‌گفتن افعی...

با شنیدن حرف‌های آوا، مطمئن شد حدسش درست بوده و قضیه بیخ و بن زیادی دارد.

-گفتی آرتا شاگرد یه صرافیِ، درسته؟

آوا فقط سرش را تکان داد. اهورا کاغذ کوچکی از داشبورد بیرون کشید و دستش داد و گفت:

-ببین آدرسش همینه؟

آوا آدرس را خواند و بعد گفت:

-آره همینه. البته گفتم که، آرتا فقط یه شاگرده. مالک خودِ صرافی یه نفر دیگه‌ست...

-می‌شناسیش؟

اخم‌های آوا روی صورتش جا خوش کرد.

-آره. هامون افخمی. زیاد با شاهپور سَر و سِر داره. چندجا صرافی داره ولی شعبه اصلی‌ش گیلانِ. خودشم همونجاست ولی اینجام زیاد می‌ره و میاد. بستگی به کار و معامله‌هاش داره...

موقع گفتن «هامون افخمی» غیظ خاصی داشت و از چشم اهورا دور نماند.

-مشکل تو با این یارو چیه؟

-اونم یه عوضیِ عین شاهپور. خیلی دورم می‌پلکه و اذیتم می‌کنه. امنیت ندارم کنارش. امنیت جانی منظورم نیست... منظورم...

آوا که لب فرو بست و با اخم سر به زیر انداخت، اهورا متوجه منظورش شد. برگه را دوباره توی داشبورد گذاشت و صاف نشست. اینطور که پیدا بود، مهره‌های اصلی این بازی شاهپور و هامون بودند و هدف اهورا برای به نتیجه رساندن پرونده معلوم شده بود. اما شاید خود آنها هم آماتور بودند و در واقعا افعی که هنوز یک علامت سوال بزرگ بود همه چیز را می‌چرخاند.

-کجا می‌تونم هامون‌و پیدا کنم؟

چشم‌های آوا برق زد و سرش را بلند کرد. این همان چیزی بود که می‌خواست بشنود. با لبخند گفت:

-پایه‌ی یه نقشه، که طرف قراردادش من و تو باشیم هستی؟

چشم‌های اهورا با اخم توی صورتش دو دو می‌زد و بادقت به یکی یکی کلماتی که از میان لب‌هایش خارج می‌شد گوش می‌داد. بدفکری هم نبود... شاید با این دختر می‌توانست پرونده را کامل کند و به نتیجه برساند. حالا که دشمن‌شان مشترک بود و آوا هم بی‌گناه بود، شراکت‌شان باهم، هم اهورا را به شاهپور می‌رساند و هم درصورت نابودی شاهپور، آوا را از بند او رها می‌کرد. حالا که آن‌ها انقدر از تمیز بودن کارشان مطمئن بودند و کلا فکر پلیس را نمی‌کردند، نفوذی بودن اهورا و اطلاعات سری که آوا در اختیارش می‌گذاشت، بهترین راه حل پیش بردن پرونده بود...

***

با شنیدن صدای تلفن، نگاه از جاده گرفت و با دیدن اسم مادرش، آیکون سبز را کشید.

-بله ماه‌بانو!

-سلام مادر! چه عجب بعد سه ماه و اَندی من صدای تورو شنیدم... مأموریتت تموم نشد پسرم؟

-نه هنوز... این یکی انگار اصلا تمومی نداره...

-وا یعنی چی که تمومی نداره؟ اصلا بگو ببینم این چه مأموریتیه که تک و تنها گذاشتی رفتی و یه خبرم از خودت نمی‌دی؟ این آیدای کور شده هم که هرچی ازش می‌پرسم می‌گه من خبر ندارم... اما من که می‌دونم شما دوتا جیک تو جیکین و دختره می‌خواد منو سرِ کار بزاره. شهرام که دو ماهه برگشته؛ پس تو کجا موندی مادر؟

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، با لحنی سرشار از مظلومیت که ابزار کارش برای نرم کردن دل اهورا بود ادامه داد:

-آخه این درسته که من از شهرام بشنوم مأموریتتون تموم شده و برگشتین همین تهرونِ خراب شده و بچه‌های خودم هِی حرف ازم پنهون کنن؟ چرا شما دوتا به حال دلِ منه مادر رحم نمی‌کنین؟

اهورا کلافه از گله‌های مهتاب و دهن‌لقی‌های شهرام، چند درجه اخمش را غلیظ تر کرد و همانطور که ماشین را از لاله‌زار دور می‌کرد، پاسخ مادرش را داد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رشتی (Nilufar.r)

-چرا شلوغش می‌کنی ماه‌بانو؟ درسته کار من و شهرام یکیِ، اما دلیل نمی‌شه برگشتن اون برگشتن منم باشه. مأموریت من هنوز ادامه داره و این هیچ دخلی به شهرام نداره...

-من کاری با این کارا ندارم اهورا! هرجا که هستی، همین الان راه میفتی میای که امشب باید خونه باشی...

-چه خبره باز؟ این دفعه کی‌و واسه‌ام زیر سر گذاشتی که بیام و بپسندم؟

-وا مادر این حرفا چیه می‌زنی! من کِی از این عادت‌ها داشتم که این دفعه دومم باشه؟ خدایا توبه! تو روی خودم دروغ دهن آدم می‌زارن...

اهورا سر جنباند و حرفی نزد. تقریبا به مسیری که مد نظرش بود نزدیک شده بود. ماشین را کمی دورتر از دیوار قدیمیِ بانکی که روبه‌روی پارک بود نگه داشت و نگاهش به ورودی پارک دوخته شد.

صدای مهتاب که با لبخند حرف می‌زند و به قول آیدا لحنش «گول زَنَک» شده بود توی گوشش پیچید:

-امروز نذر سفره ابوالفضل داشتم... از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون مادر... به دلم برات شده امسال دیگه سَر و سامون می‌گیری و به حق آقام دستت‌و می‌زارم تو دست یه دختر تَرگل وَرگلِ خوشگل...

-آخه این کارا چیه می‌کنی مادر من؟ هزار دفعه بهت گفتم، بازم میگم، اولا من با این شغل از فردای خودم هم مطمئن نیستم... بیام دختر مردمو بدبخت کنم که چی بشه؟ دوما، کسی که من می‌خوامو باید خودم پیدا کنم نه که از آش نذری و سر سفره توقع بند و بساط عروسی داشته باشی...

-نگو اینجوری دورت بگردم. تو که تنها اطلاعاتیِ این دنیا نیستی... همین شهرام! ببین دو ساله زن گرفته هاله هم ازش راضیِ... نمی‌تونی که تا آخر عمرت عَزَب بمونی مادر. همین دختر خاله‌ات ویدا و بقیه دخترای فامیل و همسایه مدام گوش به زنگ‌ان و اهورا اهورا از دهن‌شون نمی‌فته... اونوقت تو به یه کدوم‌شون نگاه نمی‌کنی! می‌گی خودت انتخاب می‌کنی؛ می‌گم خیلی خب! ولی اینجوری با دست دست کردن که نمی‌شه مادر... آخر کار مجبورم خودم واسه‌ات آستین بالا بزنم...

اهورا نفس عمیقی کشید.

-بزار خیالتو راحت کنم ماه‌بانو... من حالا حالاها خیال ازدواج ندارم. اگرم داشته باشم محاله دست بزارم رو در و همسایه و فک و فامیلی که خوب می‌شناسمشون...

مهتاب پوف بلندی کشید. اهورا رام هیچکس نمی‌شد و این را خود او بهتر از هرکسی می‌دانست. اما او هم مادر بود و دل داشت... آرزوی دامادیِ پسرش و در آغوش کشیدن نوه‌هایش را داشت... اما گوش اهورا بدهکار این حرف‌ها نبود که نبود. از تمام دنیا فقط خشونت و غرورش را داشت و تنها چیز باارزش در زندگی‌اش، شغلش بود و حل کردن معماهای پرونده‌ها.

مهتاب که دید حریف او نمی‌شود و با جر و بحث به نتیجه نمی‌رسند، دوباره لحنش ملایم شد و گفت:

-باشه قربون قدت برم! منم که چیزی نگفتم... اصلا اینا به تو نمی‌خورن مادر؛ عروس من باید هم قد و قواره پسرِ شاخ شمشادم باشه...

اهورا فقط سر تکان داد و حرفی نزد.

-واسه‌ات آش رشته نگه داشتم اهورا... شب همه دور همیم بیا آشِتو بخور و برو...

-ماه‌بانو!

-حرف نباشه! آدم که این همه رو حرف مادرش حرف نمی‌زنه! بعد سه ماه می‌خوای بیای خونواده‌تو ببینی... این همه ناز نکردن نداره که... گوش کن اهورا! امشب اومدی که اومدی، ولی اگه نیومدی به خدای بالای سر، به خاک بابات قسم که همه‌چی بین‌مون خراب می‌شه... دیگه نه من، نه تو.

اهورا کلافه نفس عمیقی کشید. این آخرین تهدید مادرش بود که می‌دانست اسم پدرش که وسط باشد، محال است نه روی لب‌هایش بنشاند.

-اهورا میای دیگه؟

-خیلی خب...

لبخندی از جنس پیروزی روی لب‌های مهتاب نشست.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-الهی قربون قد و بالات برم یکی یدونه‌ی ماه‌بانو! برو به کارت برس مادر... فقط مواظب خودت باشی‌آ مادر... این آدما که تو باهاشون سر و کار داری، آدمای درستی نیستن... یه وقت بلا ملا سرت نیارن...

چشم‌های اهورا هنوز ورودیِ پارک را می‌پایید که جثه ظریف دخترک از دور پیدا شد. از ماشین پیاده شد و با ریموت قفلش کرد و همینطور که سمت پله‌ها می‌رفت، پاسخ مادرش را داد:

-حواسم جمعِ ماه‌بانو نمی‌خواد نگران باشی... الان کار دارم باید برم. شب میام می‌بینمت.

مهتاب با ذوق از جمله‌ی آخر اهورا، گرم از او خداحافظی کرد و اهورا آیکون قرمز را کشید. شاید دلیل خانه نرفتنش همین چیزها بود. از بس مادرش سر هر چیزی به او پیله می‌کرد، ترجیح می‌داد مستقل زندگی کند. شانس آورده بود این دفعه مادرش برای تعریف از آشپزی و خیاطی دخترهای فامیل بهش زنگ نزده بود.

روی سکوی پایین دیوارِ قدیمیِ بانک نشست و مثل همیشه، یکی از پاهایش روی پله دوم و یکی روی پله سوم بود. درخت بید مجنون روی جثه‌ی تناورش سایه انداخته بود و قطرات بارانی که نم نمک و آرام می‌بارید، از شاخه‌های پریشانش روی شانه‌های واسع‌اش سُر می‌خورد. سیگارش را بین انگشتانش گرفت و با چند پک محکمی که بهش زد، شعله سرخ فیلترش بیشتر جان گرفت. نگاه مستقیمش به چهره دخترک بود. کبودی‌های صورتش بهتر شده بود. شاید الان به زردی می‌زد اما در این فاصله معلوم نبود. چهره‌ی معصومش از همیشه مظلوم‌تر بود و برعکس هفته پیش، امروز شال پوشیده بود و موهایش را جمع کرده و بالا زده بود. شاید این کار برای پوشاندن سوختگیِ گردنش بود. با فکی منقبض شده، سیگار به اتمام رسیده را زیر پایش انداخت و سیگار دوم را روشن کرد. دخترک اشک‌هایش دوباره روان شده بود و اهورا لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد. اینجا همیشه او را آرام می‌کرد، اما این‌بار... چیزی توی قلبش سنگین شده بود و اذیتش می‌کرد و راه نفسش را می‌بست. گنگ بود و نفهمیدنی. شاید خشمی بود که نسبت به خودش داشت. از اینکه چرا هرهفته اینجا می‌آمد. خنده دار بود اویی که راه به راه دنبال اشرار بود و مجرم‌ها را دستگیر می‌کرد، خودش عین مجرم‌های فراری؛ هر پنجشنبه؛ زیر سایه‌ی بید مجنون می‌نشست و از دور دخترک را تماشا می‌کرد... مگر از نزدیک ندیده بودش؟ مگر او را نشناخته بود؟ مگر در حال حاضر، باهم قرارِ شراکت نگذاشته بودند؟ پس دردش چه بود؟

این حس گنگ و این توده سنگین ته قلبش از چه نشأت می‌گرفت؟ از صدای ساز دخترک؟ یا از موهای فردرشت رقصان در بادش که امروز از او مخفی‌اش کرده بود؟

با حرص سیگار را زیر پایش خاموش کرد و از جا بلند شد و سمت ماشین رفت. هنوز دخترک آنجا بود ولی اهورا دیگر نمی‌خواست بماند. نمی‌دانست از روی فرار بود یا برای گول زدن خودش، اما این‌بار ترجیح می‌داد از خیر صدای ویولون دخترک بگذرد و از آنجا برود.

استارت ماشین را زد و پخش را روشن کرد و با آخرین سرعتی که موتور ماشین پتانسیلش را داشت، از آنجا دور شد. با خشم، با غیظ، با حرص، با درد و شاید هم با غم... سیگار پشت سیگار می‌کشید و توی خیابان‌ها بی‌هدف می‌گشت.

(آهنگ بید بی مجنون-محسن چاوشی)

من از غل و زنجیر می‌ترسم

از آهِ بی‌تأثیر می‌ترسم

از اتفاق ظاهرا ساده

از اتفاقی که نیفتاده

می‌خندم و از خنده می‌ترسم

هرروز از آینده می‌ترسم

زیر بید بی مجنون می‌شینم

زیر شر شر بارون می‌شینم

فکر می‌کنم شاید برگردی

با خودم می‌گم باید برگردی

خنجر واسه این سینه کافی نیست

عاشق کُشی رسم تلافی نیست

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ای چشم از دیدن خلاصم کن

از چشم پوشیدن خلاصم کن

انقدر گیجم که نمی‌دونم

باید تورو از چی بترسونم

زیر بید بی مجنون می‌شینم

زیر شر شر بارون می‌شینم

فکر می‌کنم شاید برگردی

با خودم می‌گم باید برگردی

زیر بید بی مجنون می‌شینم

زیر شر شر بارون می‌شینم

فکر می‌کنم شاید برگردی

با خودم می‌گم باید برگردی

***

کلید به در انداخت و به آرامی وارد شد. به محض ورودش، چشم‌ها به سمت در چرخیدند و زوم شدند به چهره‌ی اخم‌آلود و سرد و تاحدودی گرفته‌اش. این اخلاقش دست همه آمده بود که حوصله روبوسی و خوش و بش کردن نداشت و فقط با لحن محکم و صدای بم‌اش یکی یکی سلام همه را که بلند شده بودند، با احوال‌پرسی مختصری علیک داد. عمدا گذاشته بود آخر شب به خانه بیاید که کسی آنجا نباشد. فقط سعید و مادرش مه‌لقا و شهرام آن‌هم چون خود اهورا گفته بود بمانند، هنوز آنجا بودند به علاوه بهرام و آیدا. آیدا که با ذوق نگاهش می‌کرد، با لحن پرهیجانش گفت:

-اومدی اهورا؟ مامان چه وردی تو صورتت خوند که راضی شدی باز پا توی این خونه بزاری؟

اهورا لبخند محوی زد. همین رد لبخند سالی یک‌بارش، به جز آیدا و مهتاب و گاهی سعید، تا کنون عاید کسی نشده بود.

سعید با خنده به چهره مهتاب که توی آشپزخانه کنار خواهرش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-بفرما خاله خانوم... اینم اهورا! سُر و مُر و گنده و ست و سلامت تحویل شما...

بعد رو به اهورا ادامه داد:

-پدر مارو درآورد از صبح انقدر دعا و سوره خوند و آش هم زد...

آیدا به عادت معمول جیغ بلندی کشید و بعد گفت:

-سعید یه کاری نکن بزنم چشم و چارتو دربیارم‌آ! یه طوری حرف می‌زنی انگار مامان چی گفته. مادره دیگه؛ اسمش با خودشه! خب حق داره دل‌نگرون باشه دیگه...

سعید دست‌هایش را روی گوشش گذاشت و گفت:

-خدا بگم چی‌کارت نکنه دختر با اون صدای لامصبت که عین سوت قطاره.

و رو به بهرام ادامه داد:

-خدا بهت رحم کنه دادش... چی می‌کشی تو از دست این جیرجیرک!

بهرام فقط خندید و سر تکان داد و آیدا گفت:

-خفه! من اگه جیرجیرک هم باشم، یه تار موم می‌ارزه به اون نی قلیونی که بیست و چهار ساعته باهاش چَت می‌کنی...

سعید لب‌هایش را به حالت خنده داری به هم فشرد و گفت:

-حیا کن دختر! انقدر چرندیات به هم می‌بافی یهو لابه‌لاش یکی باور می‌کنه، هم آبرو حیثیت من می‌ره، هم اون بنده خدایی که از گفتن اسمش معذورم...

بعد نیشخندی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد:

-هرچند، من تو این یه مورد خاص آرزومه بی‌آبرو شم. البته اگه مه‌لقا جون بزاره...

مه‌لقا پشت چشمی برای پسرش نازک کرد و با خنده گفت:

رمان آوای جنون به قلم نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-خُبه خُبه... پسره‌ی بی‌حیا! دوره‌ی ما پامونو جلوی بزرگترمون دراز نمی‌کردیم که مبادا بی‌احترامی بشه... الان تو پِر و پِر زل می‌زنی به چشمای من و می‌گی و آرزوی بی‌آبرویی داری؟! والا آخر زمون شده...

سعید با خنده خواست جواب دهد که مهتاب به قامت پسرش نگاه کرد و سمت او رفت و مانع از حرف زدن سعید شد و گفت:

-اِوا بسه دیگه شمائم! پسرم همینجوری یه لنگه پا جلوی در معطل مونده داره به کل‌کل‌های شماها گوش میده...

سعید خندید و گفت:

-ای بابا خاله یه جوری حرف می‌زنی انگار ما باید تعارفش کنیم...

بعد رو به اهورا ادامه داد:

-اهورا داداش خواهش می‌کنم بفرما تو؛ خونه خودته تعارف نکن. هرکاری خواستی بکنی، بکن که آزادی. این خاله‌ی ما می‌ترسه موزائیکای خونه رو حین راه رفتن گم کنی... چند ماه یبار خونه اومدن این چیزارم داره دیگه!

صدای خنده همه بلند شد جز اهورا که حتی کمی هم لب‌هایش به سمت بالا کشیده نشد.
مهتاب مقابل اهورا رسیده بود و او سر خم کرد برای بوسیدن دستش که او نگذاشت و با هردو دست چهره‌ی پسرش را قاب گرفت و پیشانی‌اش را مادرانه بوسید. دل اهورا کمی گرم شد. لبخند محوش کمی رنگ گرفته بود و اخمش رفته رفته داشت محو می‌شد که با پچ پچک مهتاب دوباره گره ابرویش سر جایش برگشت.

-خوشومدی پسرم. الهی دورت بگردم مادر؛ تو که اومدی، نمی‌شد میذاشتی سر شب بیای که اون دختر خاله‌ات، ویدا رو هم می‌دیدی؟ چشمم کف پاش عینهو پنجه‌ی آفتاب می‌مونه! مهناز خیلی سراغتو گرفت و بنده خدا چشم انتظارت بود، ولی بعد که دید نمیای، دست دخترشو گرفت و رفت.

اصلا حوصله‌ی باز کردن این بحث را نداشت. ترجیح داد حرفی نزند و هر دو سمت بقیه رفتند. درحالیکه کنار سعید می‌نشست به کاسه‌های سفالی و خالیِ روی عسلی اشاره کرد و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-چه خبره ماه‌بانو؟ چی تو آش نذری‌ت ریختی که تخم کبوتر شده واسه این بچه؟

پیش از آنکه مهتاب حرفی بزند سعید پیش‌دستی کرد و گفت:

-والا من از روزی که یادمه نیاز به تخم کبوتر و این صحبتا نداشتم...

آیدا ابرویش را بالا انداخت:

-بله. خدا از همون روز ازل دو قواره گِل اضافی کنار گذاشته بود واسه زبونت که باهاش دمار از روزگار ما دربیاری...

-بحث تو یکی که جداست! خدایی خودت بگو، من نباشم کی انتقام این رفیق بخت برگشته من بهرامو می‌گیره از توئه زلزله؟ فکر کردی نمی‌دونم مدام سرش جیغ جیغ می‌کنی و از اون پاشنه‌های بلندت کتک می‌خوره؟

بعد رو به چهره خندان بهرام ادامه داد:

-داداش می‌دونم تحمل این دختره‌ی جادوگرِ زبون‌دراز عذابه، اما غمِت نباشه... خودم عین شاخه درخت پشتتم! یعنی تو هرجا گیر افتادی بهم تکیه بده اونوقت من فِرتی جا خالی می‌دم بخوری زمین کلی بهت بخندم...

همه خندیدند و آیدا همینطور که چپ چپ به سعید نگاه می‌کرد گفت:

-خدا خفه‌ت نکنه سعید! این چرت و پرتا چیه می‌گی؟

سعید بیخیال شانه بالا انداخت.

-اگه من پسر خاله‌تم که می‌گم همه اینارو انجام دادی و یه آبم روش.

مهتاب کاسه آش را مقابل اهورا روی عسلی گذاشت و خودش روبه‌رویش نشست.

اهورا قاشق را توی دستش گرفت و هنوز بسم‌الله نگفته بود که با جمله‌ی مهتاب اخم کرد و دستش را پایین آورد.

-نوش جونت مادر. انشاالله به حق آقام ابوالفضل تا آخر امسال دیگه سر و سامون بگیری و دلِ منم آروم بگیره...

سعید با لحنی پرشیطنت گفت:

-به به! آش نطلبیده همینجوریش مراده... با این نیت خاله هم که دیگه شده نور علی نور. مه‌لقا خانوم یاد بگیر...

مه‌لقا پشت چشمی نازک کرد و سعید از نگاه تیز اهورا لبخندش را خورد و گفت:

-خیلی‌خب داداش، اصلا نخور... بده خودم بخورم! شاید تو بخوای گِل بگیری به بخت خودت، ولی من برعکس یه قیچی دستم گرفتم و قشنگ می‌خوام بازش کنم...

مهتاب چپ چپ خواهرزاده‌اش را نگاه کرد و گفت:

-نخیر! این نیت و این سفره فقط و فقط واسه اهوراست! خودشَم باید بخوره...

-دست شما درد نکنه خاله! مثل اینکه همین الان پیش پای اهورا سه کاسه‌شو بالا کشیدمآ... شما گفتی امر خیر ماهم نیت کردیم و با یه یاعلی کمر بستیم به آش خوردن تا بلکم از این سفره یه معجزه‌ای واسمون برسه... اینجوری باشه که من حالاها عَزَبم و رسما سر کارمون گذاشتی دیگه...

مهتاب خندید و گفت:

-نیت من برای اهورا بود... اما انشاالله که ابوالفضل دست همه جوونارو بگیره و همه سر و سامون بگیرن...

سعید نیشخندی زد و گفت:

-ای قربون اون دهنت خاله که دُر و گوهر می‌ریزه ازش! کیِه که بدش بیاد؟ به قول شاعر که می‌گه بی تو به سامان نرسم، ای سر و سامان همه تو... حالا کِی این سامانِ من برسه پیشم خدا می‌دونه و مه‌لقا که یه آش واسه سامانِ من طلبشه...

مه‌لقا پشت دستش کوبید و گفت:

-خدا مرگم بده! سامان دیگه کیه؟ نکنه توئم عین این خارجکیا بری یه مرد بیاری بزاری ورِ دل من بگی عاشقش شدیآ! از الان بهت بگم سعید؛ به خدای احد و واحد اگه از راه به در شده باشی و با این مرتیکه سامان رو هم ریخته باشین، شیرمو حلالت نمی‌کنم که هیچ؛ آقِت

(Nilufar.r) رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی

هم می‌کنم که به زمین گرم بخوری و تا عمر داری سرِ این گناهت وردِ زبونت پشیمونی و استغفار باشه...

همه به حرف مه‌لقا خنده‌شان گرفته بود و سعید درحالیکه می‌خندید گفت:

-چی می‌گی مادرِ من؟ من یه سوسن و سولماز هم نمی‌تونم تور کنم، شما تا سامان هم جلو رفتی؟ تروخدا عیب دار نکن پسرتو مه‌لقا!

-وا من چه می‌دونم مادر؟ تو خودت حرف تو دهن آدم میندازی! و اِلا من از خدامه تو با همون سوسن و سولماز باشی تا اون مرتیکه‌ی سیبیل کلفت...

آیدا که از خنده روی پا بند نبود، در پاسخ خاله‌اش گفت:

-خاله جون این یه مثاله. یه بیت شعر که سامان اونجا یعنی همون سر و سامون گرفتنِ خودمون...

مه‌لقا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا خیرت بده آیدا جون که خیالمو راحت کردی. این پسره چشم سفید که یه کلوم حرف درست رو زبونش نمی‌چرخه...

و رو به سعید ادامه داد:

-ذلیل شی پسر که اینجوری آبرو حیثیت منو می‌بری...

سعید با خنده سری تکان داد و گفت:

-حالا که اصلِ مطلبو فهمیدی، یه سفره به نیت سامانِ من پهن می‌کنی یا نه بانو؟

اهورا قاشقی از آش را سمت لب‌هایش برد و بی‌اینکه سر بلند کند گفت:

-چرا یه سفره‌ی دیگه رو زمین بمونه؟ من با کمال میل نیت ماه‌بانو رو می‌فرستم واسه تو. این قاشقَم به نیت سامانِ تو می‌خورم که احتیاجت به یه سفره ابوالفضل دیگه نیفته...

سعید با لبخند پت و پهنی روی لب‌هایش دهان باز کرد که سخن بگوید اما وقتی با اخم و اشاره‌های مهتاب و مه‌لقا مواجه شد، لبخندش را خورد و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-نیازی نیست دست شما دردنکنه. تو اگه بیل زنی یه شخمی به اون زمینِ خشکِ خودت بزن که کویر شده دیگه... من و ابوالفضل خودمون یه جوری باهم کنار میایم...

اهورا سری تکان داد و گفت:

-امان از دستت ماه‌بانو. ببین چطور باعث می‌شی حرفش‌و بچرخونه...

آیدا و سعید با تعجب به هم نگاه کردند و آیدا گفت:

-تو مگه دوتا چشم بیشتر داری داداش؟ چطوری اشاره‌های مامان‌و دیدی؟

اهورا سرش را بلند کرد.

-ندیدم؛ همین الان تو بهم گفتی...

با این حرف اهورا، همه خندیدند و مهتاب میان خنده‌هایش گفت:

-خب چیکار کنم مادر؟ این پسر فقط به فکر خودشه، ببین چشم درومده چه معرکه‌ای گرفته. اما من که نباید بزارم هرچی می‌خواد بگه. بهرحال سفره ابوالفضل حرمت داره...

سعید با شیطنت گفت:

-قربون ابوالفضل و حرمتش برم. اینجوری که بوش میاد، الان همه اهورا رو کنار گذاشتن و دو دستی چسبیدن به سر و سامان من...

مهتاب و مه‌لقا چپ چپ نگاهش کردند و اهورا گفت:

-بسه هرچی از سامانِت گفتی و مزه پرونی کردی. پاشو بیا تو اتاق کارت دارم...

بعد بلند شد و با سر به شهرام اشاره کرد که او هم بلند شد. سعید گفت:

-چشم پسرخاله. فقط گفتم که، همین چند دقیقه پیش جات خالی سه کاسه آش دادم بالا! الانم گلاب به روت یه دست به آب برم و دست و رومو بشورم، بعدش در خدمتتم...

همه خندیدند و اهورا با لحن سردش گفت:

-برو ولی لفتش نده.

-ای به روی چشم. جَلدی میام...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا و شهرام سمت اتاق رفتند که صدای مهتاب از پشت سرشان شنیده شد:

-آش نخورده کجا می‌ری مادر؟ پس من کاسه رو واسه کی پُر کردم؟

بی اینکه برگردد در پاسخ مادرش گفت:

-میام می‌خورم ماه‌بانو!

و چون وارد اتاق شده بودند، مهتاب دیگر نتوانست حرفی بزند.

کتش را روی پشتی صندلی انداخت و دست به سینه مقابل شهرام ایستاد و گفت:

-آرتارو که مطمئنم حالش خوبه، اما دختره چی شد؟

-اونم حالش خوبه وزنده‌ست. الانم بازداشته.

-تونستی چیزی از زیر زبون‌شون بیرون بکشی؟

-دختره یه چیزایی در حد حرفای سورنا، حتی خیلی کمتر گفت. بیشتر درگیر یه رابطه احساسی با دیاکو بوده، بخاطر همونَم بدون اینکه بخواد پاش به این قضایا باز شده...

-دروغ می‌گه! هیچی به این سادگی نیست. قضیه بیخ داره شهرام... دختره خواسته یه چیزی بگه و با اشک و آه و رمانتیک بازی دست به سرت کنه.

شهرام با تعجب نگاهش کرد. واقعا نیکسا دروغ گفته بود؟ پس چطور خودش متوجه نشده بود؟ اگر پای پنهان‌کاری و دروغ در میان باشد، قطعا اهورا خودش یک‌بار دیگر هم از آن دختر بازجویی می‌کرد.

-اون شاگرد صرافی چی؟

شهرام مکث کرد و لبش را گزید و اهورا متوجه شد نباید منتظر خبر خوبی باشد. شهرام سر به زیر کمی این پا و آن پا کرد و بعد درحالیکه سعی می‌کرد به چشم‌های اهورا نگاه نکند گفت:

-یه چیزی هست که باید بدونی... فقط عصبانی نشو...

پس حدسش درست بود. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-چی شده؟

شهرام لب‌هایش را به هم فشرد و بعد سر بلند کرد:

-آرتا فرار کرده!

اهورا به وضوح جاخورد. فکر هرچیزی را می‌کرد جز اینکه آرتا را از دست داده باشند. اخوم‌هایش غلیظ شد و با عصبانیت گفت:

-کِی؟

-همون روز از بیمارستان....

با فریاد اهورا لب فرو بست:

-دو روزه این مرتیکه فرارِ اونوقت تو الان داری این‌و به من می‌گی؟

شهرام دوباره سرش را پایین انداخت. اهورا کلافه دستی بین موهایش کشید. شاید می‌توانست داد و بیداد کند و خانه را روی سرش بگذارد، اما دل و دماغ هیچ‌چیز نداشت. حتی حوصله داد و فریاد هم نداشت. حالش همینطوری هم خراب و گرفته بود و اعصابش به هم ریخته بود که با این خبر شهرام، عصبانیتش بیشتر شد و حس کرد درد و سوزش ریه‌اش هم بیشتر شده و بیشتر می‌سوزد. الان هرچقدر فریاد هم می‌زد چه فایده داشت؟ بهرحال آرتا را از دست داده بودند. تمام خشمش را با فشردن محکمِ پلک‌هاش به هم نشان داد و با صدایی بم و تاحدودی گرفته گفت:

-تونستی ردش‌و بزنی؟

-نه... اما بچه‌هارو گذاشتم دورادور مراقب ویلا باشن. احتمالش هست آرتا برگرده اونجا، به محض اومدن گیرش میندازن...

اهورا پوزخند زد. آرتا از کسِ دیگری خط می‌گرفت و آن شخص قطعا آنقدر بی‌فکر نبود که اجازه دهد آرتا دوباره به ویلایی برگردد که پلیس آن‌را شناسایی کرده. اما آرتا زخمی بود و خونریزی داشت... پس اگر شانس می‌آوردند و نمی‌توانست خودش را به هامون برساند، حداقل احتمالش بود که آن‌ها متوجه نشوند پای پلیس وسط است.

-به بچه‌های پاسگاه‌های اطراف شهر هم بسپر حواسشون جمع باشه. آرتا الان وضعیتش طوریه که باید از شرش خلاص بشن. پس یا سرش‌و زیر آب می‌کنن یا می‌فرستنش بره... حالا به هر نحوی. تمام ماشین‌ها و سرنشینن‌ها و بارشون باید تفتیش بشه. به خصوص حومه روستاهایی که قبلا سورنا اونجاها بود. اون شب که تعقیبش کردم، متوجه شدم خوب منطقه رو بلده پس هرکاری که می‌کنن یه ربطی هم به اونجا داره. نباید از هیچ چیزی غافل باشیم شهرام. مفهومه؟

شهرام سر تکان داد و حرفی نزد. اهورا عصبانی بود و می‌ترسید چیزی بگوید که اعصابش را خراب‌تر کند. هنوز کلافه و گرفته وسط اتاق ایستاده بودند که سعید داخل شد و لبخندش را با دیدن صورت بداخمِ اهورا قورت داد و گفت:

-باز از دست کی شکاری پسرخاله؟

اهورا نفس عمیقی کشید و بی‌توجه به سؤال سعید، ازش پرسید:

-به پیشنهادم فکر کردی؟

سعید سر تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

-فکر کردم؟ من دو روزه دارم خودمو بین خلافکارای اسلحه به دست تصور می‌کنم! اول ترسیدم که نکنه جوونمرگ بشم و جنازه‌ام بمونه رو دست مه‌لقا و ایرج... اما بعد که گفتی امنیت جانیم تضمینِ و با اسم و هویت جعلی همراه خودت آسه می‌رم و آسه میام، باید بگم پایه‌تم بدجور اهورا...

تیله‌های روشن چشم‌های اهورا کمی برق زد و لبخند سعید بیشتر جان گرفت. این پسر علاوه بر اینکه زبر و زرنگ بود، مورد اعتمادش هم بود. اهورا یقین داشت هر اتفاقی هم بیفتد، سعید پشتش را خالی نمی‌کند. او از بچگی عین برادر بزرگتر سعید بود و الحق هم در برادری چیزی در حق هم کم نگذاشته بودند.

شهرام با بهت به اهورا نگاه کرد و گفت:

-تو چیکار کردی اهورا؟ می‌خوای سعیدو بفرستی به عنوان نفوذی؟

اهورا با همان اخمی که حتی برای لحظه‌ای از صورتش محو نمی‌شد نگاهش کرد.

-خودتو قبول دارم چون می‌دونم کارِت درسته. ولی اون آدما خیلی خطرناکن... هیچ می‌دونی اگه بو ببرن تو مأموری و دست سعید هم باهات تو یه کاسه‌ست، چی به سرتون میارن؟ علاوه بر این، سرهنگ محاله با همچین چیزی موافقت کنه...

بعد پوفی کشید و ادامه داد:

-کله‌ات به کدوم دیوار خورده مرد حسابی؟ اون از جریان اون دختره که ولش دادی رفت و طوری سر و تهِ قضیه رو هم آوردی که کسی جرعت جیک زدن نداشته باشه، اینم از الان که می‌خوای یه غیرنظامیِ غیرحرفه‌ای رو وارد عملیات کنی... چِت شده تو اهورا؟

سعید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-غیرحرفه‌ایِ غیرنظامی رو با من بودی؟ منو با این موها و رخت و لباسای ژیگول قضاوت نکنآ جناب سرگرد! من مرد نبردم... هنوز پاش نیفتاده و اِلا نامرد اونه که تا پای جون مشت نخوره و مشت نزنه و خودشو ثابت نکنه...

شهرام سرش را به طرفین تکان داد:

-بیخیال سعید! رو حساب مردی و نامردی نمی‌شه نفوذ کرد بین این آدما...

-مگه شرایط من و تو غیر از این بود؟

با شنیدن صدای محکم اهورا هردو نگاهش کردند و شهرام گفت:

-ما فرق داشتیم... وظیفه‌مون بود، کارمون بود و مجبور به خدمت بودیم...

اهورا با غیظ گفت:

-نه وظیفه‌مون بود و نه کارمون منتها سرمون درد می‌کرد واسه عملیات و خونریزی... اون موقع سن‌مون هم کمتر از الانِ سعید بود، غیر اینه؟ همکارای ما، یکی مثل همون کمالیِ شما چه غلطی کرده که خودشو هم سطح من و تو می‌دونه؟

شهرام در سکوت نگاهش می‌کرد و اهورا ادامه داد:

-سعیدو انتخاب کردم چون می‌دونم هم از پس خودش برمیاد هم اهل خیانت و کم کاری نیست... در ضمن؛ ریسک وجود یه نظامی و لو رفتنش خیلی کمتر از دوتاست. اگر جای

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.ir)

سعید، ما دوتا پامونو اونجا بزاریم، مطمئن باش به یه هفته نکشیده دست جفتمون رو شده... اما الان تا من گیر بیفتم سعید هزار بار خبردار شده. فراموش نکن ما اونجا آوا رو داریم.

-چی تو این دختره دیدی که بهش اعتماد کردی؟

چه دیده بود؟ اصلا خودش از صبح چندبار این سؤال را از خودش پرسیده بود و به هیچ پاسخ قانع کننده‌ای نرسیده بود؟

کتش را از پشت صندلی چنگ زد و درحالیکه سمت در می‌رفت گفت:

-تو بهتره به فکر جمع و جور کردن گندایی که زدی باشی و بری هرطوری که شده اون دختره نیکسارو مُقُرش بیاری و کمتر تو کار من دخالت کنی...

شهرام با حرص سر تکان داد و لااله‌الاالله زیر لبی گفت و اهورا رو به سعید گفت:

-فرداشب باید بریم مهمونی. کارای ماشینو خودم ردیف کردم، لباس هم لازم نیست داشته باشی از قبل همه‌چی آماده شده. فقط آتلیه رو از غروب بسپر دست بهرام که وقتی اومدم عذر و بهانه نداشته باشی. مفهومه؟

سعید سرش را تکان داد و با شیطنت چشم قربانی گفت و اهورا بی‌اینکه منتظر حرف دیگری از جانب آن‌ها شود، دستگیره را کشید و علی‌رغم اصرارهای مادرش که می‌گفت شب را آنجا بماند، به بهانه کار و مأموریت از خانه خارج شد و سمت مجتمعی که واحد خودش آنجا بود، به راه افتاد.

کلید را توی قفل چرخاند و در مشکی رنگ واحدش را باز کرد. خانه غرق تاریکی و سکوت بود و چون فراموش کرده بود پنجره را ببندد، صدای بادپاییزی و پرده‌هایی که به هم می‌خوردند در آن فضای سرد و یخزده طنین انداخته بود. بدون بستن پنجره و روشن کردن لامپ‌ها، دو پله کوچک منتهی به اتاق خواب‌ها را بالا رفت و وارد اتاق شد. دیوارکوب را که روشن کرد، نور زردش درصدی از تاریکیِ اتاق را کم کرد اما سرما و یخزدگی‌اش هنوز پابرجا بود. پاکت سیگار و فندک و سوییچ و موبایلش را روی کنسول گذاشت و کتش را پشت صندلی انداخت. دستش سمت پاکت سیگار رفت و یک نخ از آن بیرون کشید و همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، سمت پنجره رفت و سیگار را روشن کرد. فضای شهر هم انگار از تاریکیِ دنیای اهورا تیره و تار شده بود. آنقدر تیره و تاریک که تنها رنگ روشنی که دیده می‌شد، انعکاس نور سبز چشم‌های روشنش از داخل

شیشه بود و سرخیِ فیلتر سیگار روی لب‌هایش. فکرش حول و حوش همه چیز می‌گشت و برعکس ظاهرش، درونش لحظه‌ای آرامش نداشت.

توی ذهنش از اول همه‌ی داده‌ها و شواهد پرونده را کنار هم چید. رستاک آرین... دیاکو معینی... سورنا حامی... نیکسا غرالی... و در نهایت آرتا، هامون افخمی و شاهپور جاوید. اسم یک نفر را از قلم انداخته بود... نینداخته بود؟ محکم چشم‌هایش را به هم فشرد. شاید نمی‌خواست اسمش را هم بیاورد. دخترک خشمگینش می‌کرد یا آرام؟ مگر غیر از این بود که برای گرفتن ذره‌ای آرامش، هر هفته به نوای سازش جان می‌سپرد؟ پس اگر آرامش می‌کرد، این عصبانیت و گُر گرفتگیِ جانش از چه بود؟ اگر هم خشمگینش می‌کرد، پس چرا با او قرار شراکت گذاشت و پای معامله نشست؟

با غیظ سیگار را لبه پنجره خاموش کرد و ته‌مانده فیلتر کوچکش کنار بقیه فیلترها و خاکسترهای قدیمی افتاد. هنوز روی تخت دراز نکشیده بود که صدای هشدار پیامک همراهش بلند شد. تخت را دور زد و همراه را برداشت. اسم آوا رویش افتاده بود که باعث شد اخمش غلیظتر شود و آن را روی تخت پرت کند. پشت به تخت ایستاده بود که صدای دوم هم شنیده شد. کلافه دستش را بین موهایش کشید. بازی بود که خودش شروعش کرده بود و با پای خودش واردش شده بود. پس الان از چه فرار می‌کرد؟ اصلا مگر فرار کردن شبیه اهورا بود؟

لبه‌ی تخت نشست و همراه را توی دستش گرفت و انگشت اشاره‌اش را قسمت حسگر گذاشت و پیام اولش را باز کرد:

-سلام جناب سرگرد! آره... آره می‌دونم بدموقعست و دیر وقته، ولی باید باهات حرف می‌زدم. خوابی یا بیدار؟

انگشتش را روی صفحه کشید و متن پیام دوم مشخص شد:

-ببین من شریکت‌ام و آدم طرف قرارداشو بی جواب نمی‌زاره...

هنوز پیام را کامل نخوانده بود که دوباره صدای تلفن بلند شد:

-من که می‌دونم بیداری. ولی حالا که می‌خوای تظاهر کنی... خیلی خب، حرفی نیست...

خواست موبایل را روی کنسول بگذارد که صدای زنگش بلند شد. اخمش رنگ گرفت. ساعت از چهار صبح گذشته صبح بود و دخترک یا واقعا تازه یاد حرف زدن افتاده بود، یا خط کشیدن روی اعصاب اهورا را خوب بلد بود.

قاعدتا نباید جواب می‌داد اما... انگشتش روی آیکون سبز کشیده شد. صدایش اگر از سیگار کشیدن زیاد بود یا این سوزش ریه‌ها و سنگینیِ قلبش، گرفته شده بود و محکم تر از همیشه بود.

-بله!

-حدس می‌زدم...!

گره‌ای که مابین ابروهایش بود، تنگ‌تر شد.

-کارتو بگو.

-کار خاصی نداشتم. فقط می‌خواستم بگم اطلاعاتو برات ایمیل کردم.

-دیدم.

-همین؟ دیدی؟ یه تشکری، تقدیری، چیزی... هک کردن کل اون سیستم کار همچین ساده‌ای هم نبودآ...

-وظیفه‌تو انجام دادی. تو قوانین من جایی برای تشکر وجود نداره. به خصوص برای کسی که انجام وظیفه کرده و نه بیشتر.

آوا لب ورچید و آرام و زیرلب زمزمه کرد:«قوانینت هم عین خودت از سنگه انگار. خودخواهِ زورگو».

-چیزی گفتی؟

لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و گفت:

-نه... فقط گفتم خوبه که آدم واسه خودش قوانین داشته باشه. منتها به شرط اینکه باعث غرور بیش از حد براش نشه.

اهورا چند لحظه سکوت کرد و در همان حال اندیشید چه باعث شده این دختر با خودش فکر کند نظرش راجب عقاید و چهارچوب‌های اهورا مهم است؟ و بعد بی‌مقدمه گفت:

-آرتا فرار کرده...

صدای بلند آوا باعث شد اخمش چاشنیِ غیظ به خودش بگیرد.

-چی؟! فرار کرده؟ خب این‌جوری که من بدبخت می‌شم اهورا...

-نترس اتفاقی نمیفته. فقط حواستو جمع کن اگر سر و کله‌ش پیدا شد باهاش سرشاخ نشی و فی‌الفور به من خبر بدی.

آوا پوف بلندی کشید.

-باشه خبر می‌دم. ولی مطمئنم قبل از رسیدن تو اون عوضی کارمو تموم می‌کنه... مرتیکه همینجوریشَم باهام شیشه خورده داشت، حالا که ازم کینه هم داره، دیگه بدتر...

-گوش کن دختر! یه سری چیزا هست که همین الان باید روشن‌شون کنم. اگر قبول کردم باهات قرار بزارم و تو این راه حمایتت کنم، یک به دلیل این بود که بی‌گناه بودی و دو به دلیل اینکه به جاوید نزدیکی و می‌تونی اطلاعات دقیق‌شو دربیاری... بهت گفتم حواسم بهت هست، پس مطمئن باش سر حرفم هستم و اوضاع تحت کنترلمه. پس از این لحظه به بعد، نمی‌خوام هیچ حرفی تحت عنوان نمی‌شه و نمی‌تونم و آیه یأس بشنوم. تو خلوت خودت هرچقدر بخوای می‌تونی غصه بخوری و به خودت تلقین منفی کنی، اما تو کار من، این چیزا معنی نداره... پس دهنتو می‌بندی و حرفی اضافه بر اطلاعاتی که باید بدی نمی‌زنی. مفهومه؟

آوا در سکوت حرف‌هایش را گوش می‌داد. طوری محکم و دیکته وار حرف می‌زد که انگار کلماتش دخترک را هیپنوتیزم کرده بود. اما کمی سرش را تکان داد و اخم کمرنگی در چهره نشاند. اهورا مأمور بود درست، اگر هم از حق نمی‌گذشت، حرف‌هایش هم منطقی بود، این هم درست. اما حق نداشت با او اینطور حرف بزند. حالا چه به حق و چه ناحق. زبان دخترک تند و تیز بود و این مرد انگار کلا غیر از زبانِ زور، شکل دیگری بلد نبود حرف بزند.

-گوش دادم جناب سرگرد اما الان تو گوش کن. طبق نقشه، من و تو الان شریکیم اونم توی یه معامله‌ی دو سر سود که کار من خیلی سخت‌تر از کارای توئه. علاوه بر این، نه من زیر دستتم و نه تو مافوق منی. پس حق نداری سرم زور بگی...

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی دختره‌ی احمق... فراموش نکن اگر بخوام همین حالا و همین ساعت، فقط و فقط به جرم حضور در اون ویلای لعنتی می‌تونم کت بسته ببرمت بازداشتگاه که یاد بگیری کِی و کجا باید زبون درازتو قیچی کنی. پس بدون هیچ حرف اضافه‌ای خفه خون بگیر و برو سر ادامه‌ی وظایفی که بهت محول کردم و باید انجام بدی...

-برم سر وظیفه‌ام که باز قول و قرارت یادت بره و بری تو همون کالبدِ وحشی و سرم داد و غال کنی؟ نخیر حضرت آقا! من نه زور تو کتم می‌ره و نه از کسی می‌ترسم. پس قوانین شراکتو فراموش نکن که اولشَم جواب سر بالا ندادنه...

-قوانین تو و قول و قرارت و هر مزخرف دیگه‌ای که این وسط بین من و تو وجود داره، برام پشیزی هم ارزش نداره. تو دنیای من، تو کار من، فقط منم که تعیین می‌کنم و طرف مقابلم چه تو باشی و چه هرکس دیگه؛ مجبوره که اطاعت کنه... اگر نفهمیدی، زبونای دیگه هم واسه فهموندنِ حرفام هست که خیلی بدتر از چیزیه که الان داری می‌شنوی!

آوا پوزخند عصبی زد و محکم لب‌هایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

-با این اوصاف باید یه چیزیو رک و راست بهت بگم! شاید شغلت باعث بشه از دار و دسته شاهپور متفاوت به نظر برسی... اما بدون، ذاتت کم از ذاتِ خودخواه و منفیِ متهم هات نداره، جناب سرگرد اهورا پناهی...

و بی اینکه منتظر حرف دیگری از جانب اهورا شود، تماس را قطع کرد و اهورا با عصبانیت گوشی را روی زمین انداخت. خشمگین بود و نبض کنار شقیقه‌اش بدجوری می‌زد. این دختر بدجوری روی اعصابش خط می‌کشید و آرزو می‌کرد ای کاش هیچوقت با او این نقشه مسخره را نمی‌کشید که الان مجبور به تحملش باشد.

هنوز ده دقیقه نبود روی تخت دراز کشیده بود که با صدای آلارم گوشی، ساعدش را از روی پیشانی برداشت و نیم خیز شد و با دیدن ساعت 05:05 صبح، از جا بلند شد. آب سردی که به سر و صورتش زد، ذره‌ای از التهاب درونی‌اش کم کرد اما چشم‌هایش هنوز هم هاله سرخی داشت و رگ‌های سبز و سرخش کمی پررنگ‌تر شده بود. سرش را زیر آب

یخ گرفت و چشم‌هایش را بست. امروز کارهای زیادی داشت که باید انجام دهد. حدود یک ماهی می‌شد که مؤسسه خیریه را به طور کل دست آیدا سپرده بود. بااینکه خواهرش موبه‌مو اطلاعات را بهش می‌داد و تمام حساب کتاب‌ها با اجازه خودش انجام می‌شد، اما بهرحال او به عنوان شریک هم که شده، باید به آنجا سر می‌زد. بعد هم باید با سرهنگ ملکی در رابطه با سعید حرف می‌زد. هرچند سرهنگ آدمِ سختی بود، اما اهورا رگ خوابش را بلد بود. بعد باید ماشین و لباس‌ها را تحویل می‌گرفت که زندی کار نصب ردیاب ماشین و شنود لباس‌ها را از قبل انجام داده بود... و در نهایت... مهمانی و جلسه‌ای که باید در آن شرکت می‌کرد و تمام دیروز، اطلاعاتی که آوا در رابطه با ویلا و رفتار جاوید داده بود را مطالعه کرده بود. اما در کنار همه این‌ها، این سردرد و بی‌خوابی، نوید از سخت بودن روزش می‌داد. موهایش را با حوله سفید کوچکش خشک کرد و پیراهنش را پوشید و مشغول بستن دکمه‌هایش شد و بعد از آماده شدن، محکم در خانه را به هم کوبید. خشم از تمام حرکاتش مشخص بود.

***

«آوا»

همانطور که سرش را روی پای دلناز گذاشته بود، خیره به صفحه لب تاب آرام چانه‌اش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد توپ را از بین لوله‌های باریک عبور دهد.

-این بازی درواقع با کله‌ست،موندم تو چطور با چونه بازی می‌کنی!

-واسه من آوانس می‌ده.

-بله؛ اینم خبر داره که روی جناب عالی به سنگ پا گفته زِکی!

همان لحظه بازی را باخت و جمله game over به رنگ سرخ مقابلش نوشته شد.
سرجایش نشست و گفت:

-ای کور شه اون چشمای شورت... بیا! خیالت راحت شد؟

دلناز خندید و گفت:

-گمشو. خودت حواست پرته درست بازی نمی‌کنی.

حق با دلناز بود. حواس آوا سر جایش نبود. هم دیشب تا صبح نخوابیده بود و هم از بحث سر صبحش کلافه بود. معمولا عادت داشت همه چیز را فراموش کند اما دلیل اینکه چرا حرف‌های اهورا واضح و روشن توی ذهن مانده بود را خودش هم نمی‌دانست. اهورا تهدید به بازداشتش کرده بود آن هم به جرم بی‌گناهی و این برای اویی که هرگز دست در کارهای پدرش نداشته، شاید زیادی سنگین بود. زورگویی و منم منم کردنش هم بیشتر روی اعصاب آوا بود. شاید اگر آرام و درست و حسابی حرف می‌زد، او هم قبول می‌کرد. اما با زور به هیچ عنوان کنار نمی‌آمد.

توی فکر و خیالش غرق بود که دلناز با یک حرکت یهویی، کنترلِ تی‌وی را از روی میز چنگ زد و همانطور که دنبال کانال مورد نظرش می‌گشت، گفت:

-این سریال جدیده امروز قسمت اولشه ها!

آوا پوف بلندی کشید. خوشبحال دلناز. کاش دنیای او هم به اندازه دلناز کوچک بود که تنها دغدغه‌اش شروع و اتمام سریال‌ها باشد. لب‌تاب را بست و روی میز گذاشت و دوباره دراز کشید و سرش را روی پای دلناز گذاشت و گفت:

-گِل بگیرن سلیقه‌تو دلی. چیِ این سریالای ترکی دیدن داره آخه؟ این با داداش اون یکیه اون یکی با شوهر این یکی، یه نفر هم که این وسط کلا تو باغ نیست و صرفا نقش دلقک‌و ایفا می‌کنه... آخر قصه هم که همه حامله میشن و خیلیم خوشحالن...

-خفه! هرچی که هست، من یکی که کشته مرده‌شونم.

-مرده شور تو یکی‌و ببرن...

دلناز محکم کوسن را توی صورتش کوبید که آوا گفت:

-سلیقه گندت به جهنم؛ باز هاپو گازت گرفته که به این روز افتادی و وحشی شدی؟

-درد بگیری آوا. بزار سریالمو ببینم چقدر زر می‌زنی.

-گمشو تو لیاقت نداری وگرنه همین زر زدنِ من کلی خاطرخواه داره...

دلناز خندید و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و حرفی نزد. آوا آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دلناز به تصور اینکه خوابیده، ولوم صدای تلویزیون را کم کرد. اما او که خواب

نبود. اصلا مگر خواب به چشم‌هایش می‌آمد؟ تمام فکر و ذکرش حول و حوش امشب و اینکه چه اتفاقی می‌افتد، بود. اهورا قطعا کارش را تمیز و مرتب انجام می‌داد اما باز هم این استرس لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشت.

-خانوم! ارباب برگشتن. فکر کنم باهاتون کار دارن چون سراغتونو گرفتن.

اخم‌هایش جمع شد و با شنیدن صدای خدمتکار، از جا برخواست.

-نگفت چی کار داره؟

-نه خانوم. من نپرسیدم ایشون هم حرفی نزدن.

ساعت ده صبح بود و معمولا این تایم شاهپور شرکت بود اما انگار امروز تابوشکنی کرده بود. با اینکه آوا دخترش بود، اما او را از همه پنهان کرده بود. برخی به عنوان دخترخوانده می‌شناختندش و برخی چون کارهای شخصی و برخی حساب‌رسی‌های شاهپور ر ا انجام می‌داد، به عنوان خدمتکار مخصوص نگاهش می‌کردند.

قهوه جوش را برداشت و یک فنجان قهوه ترک با شیر و خامه درست کرد و همراه کیک کرم کاکائو روی سینی گذاشت. دستی به سارافون خردلی رنگش کشید و شالش را روی موهایش مرتب کرد. با اینکه تاحدودی خدمتکار شخصی شاهپور به حساب می‌آمد، اما مثل خدمتکارها لباس فرم نمی‌پوشید. ولی ترجیح می‌داد پوشیده باشد. برایش باعث عذاب بود که نه از چشم‌های شاهپور و نه از نگاه‌های سنگین هم قماش هایش در امان نبود و حتی با وجود شال و سارافون هم نگاه‌های حریص‌شان را حس می‌کرد.

سینی را برداشت و سمت اتاق مخصوص شاهپور که کسی جز خودش و آوا، آن هم برای نظافت حق ورود به آن را نداشتند به راه افتاد. اتاقش قسمت شرقیِ عمارت بود و کلا از سالن‌ها جدا بود و در دورنما هم محوطه مستطیلی اش که از فضای اصلی خانه بیرون زده بود مشخص بود. معمولا قرار ملاقات‌های مهم‌اش را آنجا می‌گذاشت و برای استراحت اتاق دیگری داشت.

پشت در ایستاد و تقه‌ای به در زد که به ثانیه نکشیده، صدای گرفته و مخمور شاهپور را شنید:

-بیا تو!

رمان آوای جنون نویسنده نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

در را باز کرد و داخل شد. بوی دودی که تمام اتاق را پر کرده بود، باعث شد کمی بینی‌اش را چین بیندازد. از بوی تند سیگارهای شاهپور متنفر بود. شاید هم از بس از او دلِ خوش نداشت، همه‌ی چیزهای مربوط بهش به مذاقش خوش نمی‌آمد.

سینی را روی میزش گذاشت و با اخمی کمرنگ و لحنی سرد، بی توجه به لبخند روی لب‌های او گفت:

-خدمتکار گفت کارم داری.

-امروز با من ناهار می‌خوری.

چشم‌های دخترک کمی رنگ تعجب یه خود گرفت.

-چطور؟

-باید باهات حرف بزنم. در ضمن...

از جا برخواست و به سمتش قدم برداشت و در همان حال حرفش را کامل کرد:

-لباساتم عوض کن.

و لبه شالش را گرفت و ادامه داد:

-نیازی به این همه پوشش نیست. می‌دونی که من چطور می‌پسندم!

اخم‌های آوا غلیظ تر شد. بوی سیگار نفسش و بدتر از آن لحن بیان جملاتش دخترک را منزجر می‌کرد. شالش را از دستش خارج کرد و گفت:

-من مقررات خودمو دارم.

شاهپور متقابلا اخم کرد.

-مقرراتِ بی‌خودِ تو قوانین منو نقض می‌کنه.

دلش می‌خواست فریاد بزند «به دررررک» اما دیگر نای کتک خوردن نداشت. کبودی‌های بدنش که حاصل زبان درازی‌های هفته قبلش بود، تازه داشت خوب می‌شد و نمی‌خواست دوباره تن و بدنش دفتر نقاشیِ کمربند شاهپور شود. فقط گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-مشکل من نیست. ما قرارمون از اول همین بوده...

شاهپور با خشونت انگشت‌هایش را دور صورتش گذاشت و سرش را به عقب کشید که از درد چهره‌اش جمع شد. درحالیکه دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، با غیظ از لای دندانهایش گفت:

-من هیچ قول و قراری با توی هرزه که شب به شب خونه نمیای و معلوم نیست تک و تنها اون بیرون چه غلطی می‌کنی و با کیا می‌پلکی ندارم. نمی‌خوام جلوی من این همه پارچه به خودت آویزون کنی و تن و بدنت واسه بقیه لخت و عریون باشه دختره‌ی کثافت. حالا شیرفهم شدی؟

از درد اشک به چشمانش هجوم آورده بود. هم درد انگشت‌های شاهپور که دقیقا جای طنابی که آرتا به آن دهانش را بسته بود گذاشته بودشان و هم درد تازیانه‌هایی که حرف‌هایش به دل دخترک می‌زد. درد دومی بیشتر هم بود.

به سختی مانع از ریختن اشک‌هایش شد و نالید:

-من دخترتم شاهپور... چطور می‌تونی بهم چشم داشته باشی؟

شاهپور فشار دستش را بیشتر کرد و آوا محکم چشم‌هیش را به هم فشرد. حقیقتا استخوان‌ها ماهیچه‌های ظریف و ضعیف صورتش تحمل این همه درد را نداشت. چشم‌های خاکستریِ شاهپور به خون نشسته بود و از هروقت دیگری نفرت انگیزتر شده بود. با غیظ فریاد زد:

-برام مهم نیست در حکمِ کی هستی. توی عمارت من، باید طبق قوانین من رفتار کنی. این‌و چند بار بگم تا تو گوشِت فرو بره دختره‌ی زبون نفهم؟

آوا بی‌حرکت ایستاده بود که شاهپور با حرص هولش داد و آوا دو قدم به عقب پرت شد.

-گورت‌و گم کن و گمشو بیرون. تا وقت ناهار نمی‌خوام ببینمت.

جمله‌اش را درحالی گفته بود که پشت به آوا ایستاده بود و عصبی نفس می‌کشید. دخترک بدون لحظه‌ای تأمل، از آن اتاق لعنتی بیرون رفت و دکمه آسانسور را زد. حوصله پله‌ها را نداشت. در اتاقش را باز کرد و روی تختش افتاد و صدای هق هق گریه‌اش بلند شد. خسته بود. از تحمل این همه درد خسته بود. از اینکه این‌همه ضعیف بود از خودش حالش به هم می‌خورد. کاش او هم مرد بود. فریاد می‌کشید و با پنجه‌های قوی‌اش توی صورت شاهپور

می‌زد. اما او دختر بود و ظریف. دست‌هایش کوچک بود و بدن نحیفش، ضعیف‌تر از آن بود که توان جنگیدن داشته باشد. فقط با کلمات و تخس بودنش گاهی از خودش دفاع می‌کرد که آن را هم شاهپور تاحدودی ازش گرفته بود.

بعد از حدود دو ساعت، با حرص از روی تخت بلند شد و آبی به صورتش زد. این بار کوتاه نمی‌آمد. کوتاه آمدن شبیه او نبود. شاهپور چه بلایی بالاتر از مرگ می‌خواست سرش بیاورد؟ حداقل با مرگ، شاید وضعیتش بهتر می‌شد...

لباس‌هایش عوض نکرد فقط شالش را برداشت و حلقه‌های فر درشت موهایش را دورش ریخت. زخم و سوختگی گردنش هنوز کامل خوب نشده بود و چون راجب آن قضیه حرفی به شاهپور نزده بود، الان حوصله جواب پس دادن نداشت و ترجیح داشت زیر موهایش پنهانش کند. از اتاق خارج شد و دوباره با آسانسور پایین رفت.

شاهپور وقتی تنها بود غذایش را در جایی جدا از سالن غذاخوری می‌خورد که شامل یک میز و دوتا صندلی بود و فقط خدا می‌دانست آوا چقدر از آن اتاق بیزار است.

میز کامل چیده شده بود و بطری جنسینگ را کنار لیوان شیشه‌ایِ پایه بلند شاهپور گذاشته بود. مردک انگار بلد نبود بدون مشروب خوردن غذا بخورد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و شاهپور هم بعد چند لحظه وارد اتاق شد و مشغول شدند. با اشتهایی کم غذایش را می‌خورد و نگاهش با اخم و نارضایتی روی آوا خیره شده بود که با چهره‌ای اخمو مقابلش نشسته بود و فقط با غذایش بازی می‌کرد. لیوانش را پر از مایع سرخ رنگ مشروب کرد و درحالیکه آن را سمت لب‌هایش می‌برد گفت:

-هامون از سفر برگشته!

آوا که جا خورده بود و توقع این حرف را نداشت، لحظه‌ای قاشق از دستش افتاد و شاهپور را نگاه کرد که او لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-همین دیشب هواپیماش فرود اومده. می‌دونم تعجب کردی، خودم هم توقعشو نداشتم.

-الان اینجاست؟

-تو که می‌شناسیش... زیاد از شهر خودش خارج نمی‌شه. البته منم ازش نخواستم بیاد.

-پس مهمونی امشب بخاطر چیه؟

رمان آوای جنون از نویسندگی دبهوفرستی (Nilufar.r)

آوا در عین سادگی، اما زیرکانه سؤال پرسیده بود و شاهپور مثل همیشه بی‌خیال اما نه به طور کامل پاسخش را می‌داد.

-یه معامله‌ست که باید جوش بخوره. شروین خیلی از طرف تعریف کرد، خودم هم تا به حال چندباری اسمش‌و شنیدم. اینطور که معلومه از اون کار درست‌هاست... اما خب، با هرکسی هم کار نمی‌کنه...

آوا قاشقش را توی دست لرزانش گرفت و دیگر چیزی نپرسید و به ظاهر در آرامش مشغول غذایش شده بود. اما توی دلش آشوب بود. خودش خوب آن مشتری را می‌شناخت. اهورا کارش را خوب بلد بود و می‌دانست از چه راهی و چگونه باید وارد شود. این اولین باری بود که در این همه سال توی دلش به شاهپور می‌خندید و خوشحال بود که به او یک دستی می‌زند. اما دروغ چرا؟ استرسی که به جانش افتاده بود کم از خوشحالی‌اش نداشت.

-می‌خوام امشب ستاره مجلس تو باشی و مثل همیشه بدرخشی. امشب آدمای مهم زیادی میان اینجا و می‌خوام همه‌شون زیباییِ دختر من‌و تمام و کمال ببینن... متوجه‌ای که؟

اخمی توی صورت آوا نشست و گفت:

-باز می‌خوای به کی نشونم بدی؟

-جای بلبل زبونی، کاری که ازت می‌خوام‌و انجام بده. امشب این عمارت شلوغه و باید ظاهرت آراسته باشه.

از جا بلند شد و درحالیکه سمت در می‌رفت زمزمه کرد:

-آراسته‌ست. منتها نه به اون شکلی که تو می‌خوای...

-چیزی گفتی؟

دستش روی دستگیره بود که صدای شاهپور را شنید. نفسی گرفت و بی اینکه برگردد با لحنی کلافه، بلندتر گفت:

-گفتم خیلی خب میام...

و بعد دستگیره را کشید که شاهپور گفت:

-هنوز بهت اجازه‌ی خروج ندادم!

اما او بی‌توجه از آنجا خارج شد و در را محکم بست و زیر لب گفت:

-اجازه‌ات بخوره تو سرت مرتیکه بوالهوسِ کثافت.

خدمتکارها مشغول تمیز و مرتب کردن عمارت و کارگرها مشغول تمیز کردن و چیدن صندلی‌ها توی باغ بودند. آوا به آنها پوزخند زد. این همه خرج و بریز و بپاش برای وارد کردن قاچاق و انتقال محموله‌هایی بود که فقط خودشان می‌دانستند چیست و چطور تهیه شده. قبلا می‌گفتند جنس ناب، اما الان جز آشغال چیزی دست جوان‌ها نمی‌دادند و چند برابر آن یک گرم جنس از آنها پول می‌گرفتند.

به اتاقش برگشت و گوشی را دستش گرفت و انگشتش روی اسم اهورا لغزید و خبر برگشتن هامون و اینکه شاهپور بهش اعتماد کرده را برایش تایپ کرد و در رابطه با اینکه سیستم اتاق مخصوص زیادی پیشرفته بوده و نتوانسته اطلاعاتش را هک کند هم گفت. اصلا سر صبح برای همین زنگ زده بود که اهورا با پیش کشیدن آن حرف‌ها باعث شده بود فراموش کند چه می‌خواسته بگوید.

***

توی آینه به خودش نگاه می‌کرد اما درواقع چیزی نمی‌دید. آنقدر از این دنیا دور بود که حتی یادش رفته بود به دلناز بگوید به موهایش چسب مو نزند و بدون حالت و ساده بالای سرش جمع کند.

-تموم شد!

با صدای دلناز به خودش آمد و توی آینه به خودش نگاه کرد و ابروهایش را کمی بالا داد. میک‌آپش غلیظ نبود ولی با همان خط چشم و ریمل چشم‌هایش درشت‌تر شده بود و رژلب جگری لب‌هایش را خیره کننده کرده بود. موهایش هم همانطور که خواسته بود بالای سرش جمع شده و فقط دو طره باریک از دو طرف آویزان بود و چون حالت دار بود، کمی توی صورتش ریخته بود.

-می‌بینی چه جیگری از تو روحِ همیشه بی رنگ و رو ساختم!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چه کردی دختر! واقعا که هنرمندی دلی.

دلناز خندید و گفت:

-پاشو زودتر لباستو بپوش. من باید برم کمک بقیه وگرنه ارباب عصبانی می‌شه. مهمونا خیلی وقته اومدن؛ می‌شنوی که چه قیل و قالی راه انداختن...

آوا پوفی کشید و از جا بلند شد و همانطور که توی کمد دنبال لباسش می‌گشت گفت:

-بزم شاهپور خانِ جاویده ها! موندم با این باد پاییزی چطور می‌خواد مردمو بنشونه وسط باغ...

بعد لباس را از توی کمد درآورد و روی تخت انداخت و ادامه داد:

-هرچند، اینا همه از قُماش خودشن. چنان مست و از خودبی‌خود می‌شن که یادشون می‌ره روزه یا شب، چه برسه بخوان سرمارو حس کنن...

دلناز کوتاه خندید و بعد، چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

-تا کِی می‌خوای سکوت کنی دختر؟ تا کِی اینِ زندگیِ اجباری؟ تو که واسه همه دو متر زبون داری، جلو این چرا کم میاری آخه؟

-ولم کن دلی توئم وقت گیر آوردیآ! خودت که دیو دو سرو می‌شناسی... من نه هم قد و قواره‌شم و نه زورم بهش می‌چربه. تنها کاری هم که ازم برمیاد اینه که تا جایی که می‌شه سرم تو کار خودم باشه و پرم به پرش نگیره که می‌زنه پرپرم می‌کنه....

دلناز به لحن شوخ آوا خنده‌اش گرفته بود اما نخندید و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-بالاخره که چی؟ تا تهِش که نمی‌تونی اینجوری ادامه بدی...

آوا بیخیال شانه بالا انداخت:

-فعلا که تهش نرسیده، حالا تا اون موقع یه فکری می‌کنم. توئم جای اینکه جلوم وایستی و موعظه کنی، بیا کمک کن این کوفتی‌و تنم کنم. بعدشم برو سرِ کارت تا حکم اضافه خدمت با مهر و امضای شاهپور بهت نخورده...

دلناز خندید و جلو رفت و کمک کرد لباسش را بپوشد. لباس مشکی و دو تکه بود. دامن کلوش بسیار بلند و بالاتنه‌اش هم تا روی ساعد آستین بلند بود و کاملا جذب تن ظریفش شده بود و فقط یک رج باریک از کمرش از بالای دامن پیدا بود. به علاوه کفش‌های پاشنه بلند مشکی.

بعد از اینکه آوا لباسش را پوشید دلناز پایین رفت و سر کارش برگشت. کمی از عطر گل نرگسش بین موها و مچ دست‌هایش زد و جلوی آینه ایستاد و درحالیکه زیرلب به آرتا بد و بیراه می‌گفت، چوکر مشکی ساده‌ای به گردنش بست تا کاملا جای سوختگی‌ها را بپوشاند. نگاهی به تصویر خودش انداخت. هنوز جای یک چیز خالی بود...

دستبند ظریف نقره مادرش را دور مچش انداخت و خم شده بود و داشت گوشواره‌های نقره ستش را می‌پوشید که تقه‌ای به در اتاق خورد و آوا که حواسش پیش گوشواره‌ها بود، به هوای اینکه دلناز پشت در است گفت:

-بیا تو.

با باز شدن در و ورود مردی که کت سفید رنگش از توی آینه مشخص بود، «هعی» کشید و رو به عقب برگشت که چشم‌هایش قفل چشم‌های شاد و پر شور شروین شد که از همان فاصله براندازش می‌کرد. اخمی روی پیشانی نشاند و گفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برو بیرون...

لبخند روی لب‌های شروین بیشتر کش آمد و گفت:

-چیه؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟ اونم بعد از یه ماه!

-کری یا نفهم؟ بهت گفتم گمشو از اتاقم بیرون!

شروین یک تای ابرویش را بالا انداخت و در را بست و همانطور که جلو می‌آمد گفت:

-گم شم بیرون؟ جالبه... قبلا برخورد بهتری باهام داشتی. واضحه این یه ماه دوری، بدجوری رو خلق و خوت تأثیر گذاشته. از این رو به اون رو شدی دختر! اما خب، منم کم تغییر نکردم. هم از نظر ظاهر که خودت می‌بینی چقدر عوض شدم و هم از نظر رفتار...

«رفتار» را طوری گفت که حساب کار دست آوا بیاید و منظورش بفهمد و چشمانش برق بدی زد که مو به تن دخترک سیخ شد و ترس به دلش افتاد. همانطور که از پشت سر، دستش را روی میز آرایشش می‌کشید و دنبال وسیله‌ای می‌گشت که اگر شروین خواست اذیتش کند با آن از خودش دفاع کند، با لحنی که برخلاف ترس توی دلش جسور بود گفت:

-یادم نمیاد با تو و امثال تو از این بهتر رفتار کرده باشم. هرچند، لیاقت همینارم ندارین. الانم کاسه کوزه‌تو جمع کن و برو این حرفارو به کسی بزن که نشناسدت مرتیکه خرده فروشِ حمال!

شروین اخم کرد و با فاصله‌ی کم جلوی آوا ایستاد که آوا عقب رفت و کمرش به میز چسبید و همان لحظه دستش به قیچی ابرو خورد و آن‌را محکم توی مشتش گرفت.

شروین تک تک اجزای صورت دخترک را از نظر گذراند و دستش را کنار کمرش گذاشت که از داغیِ آن، عرق سردی روی تیرک پشت کمر دخترک نشست و حس کرد دست‌هایش از ترس می‌لرزد. شروین سرش را خم کرد و گردن دخترک را بو کشید که او با انجار سرش را کج کرد و زیر لب زمزمه کرد: « آشغال!»

شروین شنید، اما به روی خودش نیاورد. سر بلند کرد و توی چشم‌های دخترک که نفرت را فریاد می‌زدند زل زد و گفت:

-برخلاف اخلاق زهرمارت، که هنوزم عین یه توله سگِ کوچولو پنجول می‌ندازی، صورتت مثل همیشه بانمک و زیباست و اندامت از قبل هم جذاب‌تره. من به خوبی می‌تونم ببینم تو این لباس و با این میکاپ مختصر، چقدر لوند شدی عزیزم!

آوا که غیظش گرفته بود از نگاه آلوده و حرف‌های گستاخانه شروین، با پرخاش گفت:

-ببند چاک دهنتو تا خودم نبستمش عوضی. توله سگ تویی و هفت جد و آبادت که اگه نبودی، مدام واسه شاهپور دم تکون نمی‌دادی که اونم ماه به ماه دمتو بگیره و بفرستدت پِیِ نخودسیاه. بدبخت! نمی‌دونی بدون، الان هامون صدر جدوله و شاهپور واسه امثال تو تره هم خورد نمی‌کنه... درضمن، دفعه آخرت باشه به من می‌گی عزیزم.

شروین پوزخند زد و دست دیگرش را هم بالا آورد و کمر دخترک را سفت گرفت که آوا تقلا کرد و گفت:

-ولم کن روانی!

شروین سرش را کنار گوشش خم کرد و با حرصی غضب آلود گفت:

-آروم بگیر جوجه. اولا که اون مرتیکه پفیوزو با من مقایسه نکن آوا. کارایی که من واسه ارباب کردم، خیلی بیشتر از خوش‌خدمتی‌های اونه پس رسما بزارش کنار. در ثانی...

خیره شد توی چشم‌هایش و ادامه داد:

-من تورو می‌خوام لعنتی! چرا مدام پَسَم می‌زنی و از این شاخه به اون شاخه می‌پری که بحث‌و عوض کنی؟ هنوز نفهمیدی اگه بخوام، اونقدری آدم دارم که به سه سوت از اینجا بدزدمت و آبَم از آب تکون نخوره؟

آوا به سختی خودش را از بین دست‌های شروین آزاد کرد و کمی به سمت چپ رفت و جسورتر از قبل گفت:

-تو؟ سگ کی باشی؟ نکنه هوا برت داشته الان که چند نفر نکبت‌تر از خودت واسه‌ات دو لا راست می‌شن، اومدی جزء آدما؟

و با پوزخند ادامه داد:

-باید بهت بگم جای حیوون لابه‌لای حیووناست! با چهارتا خدم و حشم و لباس‌های زرق و برق دار پوشیدن هم ذاتش عوض نمی‌شه...

شروین که با حرص دندان‌هایش را روی هم می‌سایید، سمت آوا رفت که دخترک جیغ بلندی کشید و دست‌های شروین روی شانه‌اش قرار گرفت و برخلاف تقلاهایش، محکم نگهش داشته بود و خیره بود به لب‌هایش. دخترک را کف اتاق انداخت که آوا حس کرد کمرش تیر کشید. تیز از جایش بلند شد که شروین تخت سینه‌اش کوبید و او با جیغی که کشید، دوباره روی زمین افتاد:

-ولم کن وحشی! بزار برم حیوونِ مریض...

-کجا می‌خوای بری نیم‌وجبی؟ زبون درازی‌هات به درک، اما حالا که تنها گیرت آوردم و شاهپور هم سرش به مشتریِ جدیدش گرمه، نمی‌زارم از دستم فرار کنی. هنوز باهات کار دارم...

روی تن ظریف دخترک خیمه زد و خواست لب‌هایش را سمت صورتش ببرد که آوا محکم‌تر قیچی ابرو را که هنوز توی دستش بود، توی مشتش فشار داد و جیغ بلندی کشید و با استفاده از حواس‌پرتیِ شروین، سر تیز قیچی را توی چشم راستش فرو کرد. با فوران خون، شروین فریاد بلندی زد و خواست همانجا روی آوا بیفتد که دخترک با پاشنه بلند کفشش زیر شکمش ضربه زد و مرد که از درد زیاد بی حس شده بود را کنارش انداخت و با رنگی پریده از ترس از جا بلند شد و درحالیکه نفس نفس می‌زد، دامن لباسش را گرفت و سمت در رفت. می‌خواست در را باز کند و بگریزد که با شنیدن صدای شروین، تصمیمش را عوض کرد.

-می‌کشمت! می‌کشمت آوا جاوید! با همین دستام... با همین دستام می‌کشمت کثافط...

دستگیره را کشید و درحالیکه از ترس می‌لرزید سمت شروین که حالا روی زمین نشسته بود و با ناله هردو دستش را روی چشمش گذاشته بود برگشت و با پوزخند و صدایی که سعی داشت نلرزد گفت:

-مگه توی خواب دستت بهم برسه حمال!

شروین با صورت سرخ از خون و موهایی پریشان نگاهش می‌کرد که با این حرف دخترک، تمام قوایش را جمع کرد و از جا بلند شد و با حرص و درحالیکه از درد نعره می‌زد، قیچی را از توی چشمش بیرون کشید و روی میزآرایش گذاشت و دست‌هایش را کاسه‌وار روی چشمش گذاشت و سمت آوا برگشت. با اینکه سردرد داشت و تار می‌دید، اما سمتش هجوم برد که آوا جیغ بلندی کشید و دامن لباسش را بلند کرد و از اتاق خارج شد و شروع به دویدن کرد و شروین که دیدِ درستی نداشت، تلوتلو خوران به درِ نیمه باز خورد.

آوا تند تند پله‌ها را پایین می‌رفت. آنقدر ترسیده بود که حتی نمی‌دانست به کجا می‌گریزد. هنوز خودش هم باورش نمی‌شد که او این کار را کرده بود و مردی که توی اتاقش با صورت خونی افتاده بود، شروین است. اگر چشمش را از دست بدهد چه؟ اگر به شاهپور اطلاع دهد؟ اگر از آوا کینه به دل بگیرد و بعدا از او انتقام بگیرد؟ اگر....

با برخورد به جسمی سفت و محکم، جیغ بلندی کشید و آسیمه‌سر، سر بلند کرد که با نگاهی با اخم کمرنگ و یک جفت چشم سبز شفاف که زیر ابروانی سیاه و پرپشت برق می‌زدند، روبه‌رو شد. تازه فهمید کجاست. انگار مغزش تازه کار افتاده بود. پایین پله‌های مارپیچ وسط عمارت ایستاده بود و این مرد تنومند که مقابلش ایستاده بود، اهورا بود.

با همان اخم کمرنگ، نگاهش را روی قطرات خونی که روی صورت آوا به چشم می‌خورد چرخاند و گره ابروانش کور تر شد.

-این چه سر و وضعیه؟

دخترک نگاه ترسیده و درمانده‌اش را توی چشم‌های سرد و بی‌روحِ اهورا دوخت و آب دهانش را قورت داد.

-من... من....

اهورا کمی چشم‌هایش را تنگ کرد.

-چیکار کردی که به این حال و روز افتادی؟

دخترک نگاهی به بالای پله‌ها انداخت. خبری از شروین نبود. پس حتما همانجا از حال رفته بود. ترس بدی به جانش افتاد و حس کرد چیزی توی دلش فروریخت. اگر شاهپور می‌فهمید، قطعا سخت قصاصش می‌کرد. بغض توی گلویش نشست و اشک کاسه چشم‌هایش را پر کرد. چشم‌های ترسیده‌اش را سمت اهورا چرخاند و مردمک‌های لرزانش توی چشم‌هایش قفل شد. دست‌های یخ زده‌اش را که به وضوح از فرط ترس می‌لرزیدند، جلو برد و دو طرف کت اهورا را گرفت و با صدایی که می‌لرزید گفت:

-کمکم کن اهورا...

***

«اهورا»

هدفون را از روی گوشش برداشت و به دست زندی داد و گفت:

-خوبه؛ فقط حواستو جمع کن و تا حدامکان از پشت مانیتور بلند نشو. ریز به ریز اطلاعات و مکالمه‌ها باید توی پرونده ثبت و بعدا به دادگاه ارائه بشه. مفهومه؟

-خیالتون راحت جناب سرگرد. همه‌چی تحت کنترله.

اهورا چشم از زندی گرفت. این طرف سالن، سه تا میز که روی هرکدام مانیتوری قرار داشت گذاشته بودند و زندی همراه دو مأمور دیگر، پشت آن‌ها نشسته بودند و باید ردیاب و

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

شنودها را کنترل و اطلاعات را ضبط و ثبت می‌کردند. طرف دیگر سالن، شهرام کنار سعید ایستاده بود و داشت نکات مهم را برایش توضیح می‌داد و او جلوی آینه قدی ایستاده بود و درحالیکه موهایش را مرتب می‌کرد، در جواب حرف‌هایش سر تکان می‌داد.

اهورا جلو رفت و سعید با دیدن او، قد صاف کرد و رو به شهرام ایستاد و حالت جدی‌ای به خودش گرفت. اخم‌های اهورا غلیظتر شد و گفت:

-با زبون خوش بهت می‌گم که شیرفهم بشی! دفعه دیگه اگر لودگی ازت ببینم؛ نه اهمیت می‌دم کجاییم و نه برام مهمه که چه نسبتی باهام داری، از همون‌جا یه راست می‌فرستمت بری رد کارت. می‌دونی که اهل لافِ الکی هم نیستم و اگر پاش بیفته، همه کاری ازم برمیاد. پس عین بچه آدم، هرچی که بهت می‌گیمو گوش بگیر. مفهوم بود؟!

سعید نگاهش را سمت او چرخاند. لحن زیاد از حد جدیِ اهورا، باعث شده بود کمی جدی شود اما از آنجا که ذاتش همان ذاتِ شوخ قبلی بود گفت:

-چشم پسرخاله. چشم قربان. چشم جناب سرگرد. خب آخه قربون قد و بالات من که عین تو نیستم هرچی بپوشم بهم بیاد و کلی کشته مرده سر راهم جا بزارم... منِ بدبختِ بی نوا، سالی یه بار خودمو اینجوری نو نوار نمیبینم! دِ حق بده ذوق مرگ شم داداشِ من.

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد که سعید لبخندش را خورد و سر به زیر انداخت و دستی بین موهایش کشید.

-جای این همه حرفِ بی‌ربط زدن، برو ماشینو روشن کن که دیرمون نشه.

سعید احترام نظامی گذاشت که اشتباه بودنش، باعث تک‌خنده شهرام شد.

-اطاعت قربان.

جلوی در ایستاده بود که اهورا دوباره صدایش کرد.

-سعید!

سعید برگشت و «بله»ای گفت که اهورا سوییچ را توی هوا تکان داد. سعید کف دستش را به پیشانی‌اش زد و درحالیکه جلو می‌آمد سر تکان داد و گفت:

-امان از این خوشتیپی که هوش و حواس واسه آدم نمی‌زاره...

رمان آوای جنون به روایت نیلوفر (Nilufar.r)

بعد سوییچ را از دست اهورا گرفت و گفت:

-داداش از الان بگو آرمین که کم کم به استایلم بچسبه...

اهورا حرفی نزد و فقط از پشت سر رفتنش را نگاه می‌کرد. سعید که خارج شد، شهرام گفت:

-هنوزم پشیمون نیستی از انتخاب یه غیر نظامی؟

پیشمان نبود. چون سعید را می‌شناخت. پسرک تخس و بود و شیطنت می‌کرد، اما دست و پا چلفتی نبود. اهورا هم فقط همین زرنگی‌اش را می‌خواست.

سمت شهرام چرخید و کلید واحدش را مقابلش گرفت.

-واحد روبه‌رو متعلق به منه. اگر یه وقت به چیزی احتیاج داشتین، یا خواستی استراحت کنی یه سر بهش بزن.

شهرام سرش را تکان داد و خواست کلید را بگیرد که اهورا کلید را بالاتر کشید و گفت:

-در ضمن...

شهرام نگاهش کرد و اهورا تأکیدوار ادامه داد:

-هیچکدوم از افراد این مجتمع نمی‌دونن اون خونه متعلق به یه مأموره.

شهرام لبخند زد و کلید را گرفت.

-حواسم جمعه؛ خیالت راحت کسی قرار نیست از چیزی بو ببره. مراقب خودت و سعید باش؛ رفیق!

اهورا سر تکان داد و بی هیچ حرف اضافه‌ای از خانه خارج شد. وارد کابین آسانسور شد و دکمه‌ی P را فشرد. از طبقه 23 تا پارکینگ کمی طول می‌کشید. نگاهی به تصویر خودش توی آینه انداخت. هیکل چهارشانه و تنومندش توی آن کت و شلوار مشکیِ خوش‌دوخت که کیپ تنش بود، بدجوری خودش را به رخ می‌کشید. موهایش را مرتب‌تر از همیشه، رو به بالا شانه کرده بود و بوی عطر تلخش که از چند فرسخی هم به مشام می‌رسید، فضای آسانسور را پر کرده بود. این اولین بار نبود که به عنوان نفوذی جایی می‌رفت؛ اما

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

نمی‌دانست این بار چه دردی به جانش افتاده بود که اینطور دل‌آشوب و خشمگین بود. بی دلیل عصبانی بود و دلش می‌خواست سرِ عالم و آدم فریاد بزند. شاید از بی‌خوابیِ دیشب بود. شاید هم از سر و کله زدن با سعید و دیکته کردن وظایفش. اما نه... این‌ها نبود. منشأ این خشم، چیز دیگری بود که برای خودش هم مبهم بود. حتی حس می‌کرد چیزی شبیه به بی‌تابی توی نی نیِ چشم‌های سبزِ همیشه براقش که الان هاله‌ای سرخ که سخت دیده می‌شد دور مردمک‌هایش افتاده بود، نشسته است.

با صدای آسانسور که پارکینگ را اعلام می‌کرد، چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و دست چپش را مشت کرد و از کابین خارج شد.

کنار ماشین ایستاد و رو به سعید گفت:

-پیاده شو خودم می‌شینم.

سعید یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-مگه من راننده‌ت نبودم مهندس رادفر؟

اهورا اخم غلیظی کرد و سعید حساب کار دستش آمد و از ماشین پیاده شد. ماشینی که انتخاب کرده بودند، یک پورشه‌ی مشکی بود که زندی همه‌ی کارهای مربوط به جی پی اس و سایر موارد امنیتی اش را نجام داده بود.

از پارکینگ که خارج شدند، پدال گاز زیر پای اهورا فشرده شد و سیگارش را کنج لب‌هایش گذاشت. سعید نگاهی به پسرخاله‌اش انداخت. می‌خواست چیزی بگوید، اما مگر جرعت داشت؟ چهره‌ی درهم و بداخمِ اهورا و سیگار کشیدن مکررش، حاکی از عصبانیت و حالِ بدِ درونی‌اش بود و سعید به هیچ عنوان نمی‌خواست قربانیِ خشم او باشد.

اهورا با پک‌های طولانی، از سیگارش کام می‌گرفت و فیلترهای به پایان رسیده را پشت سر هم از پنجره بیرون می‌انداخت. دستش را سمت پخش برد و ترکی که این روزها، شاید اندکی شبیه به حس و حال خودش بود را play کرد. هرچند، حالِ بد و دردِ بی‌درمان اهورا اصلا قابل وصف نبود. شاید مرد جوان فقط دنبال تلنگری بود، که فیلتر باروت‌های نفرتش را آتش بزند و جرقه‌ی خشم، در وجودش به انفجار غمی سرکش منتهی شود.

(آهنگ قطار-محسن چاوشی)

دلت که می‌لرزید من با چشمام دیدم

تو زل تابستون چقدر زمستونه

هوا گرفته نبود دلم گرفت اون شب

به مادرم گفتم هنوز بارونه

هنوز بارونه

قطار رد شد و رفت مسافرا موندن

مسافرا که برن قطار نمی‌مونه

تو برف بارونی قطار قلب منه

قلب شکسته‌ی من تو برف مدفونه

دونه به دونه غمی ریل به ریل شبم

غم توی خونه‌ی من هر شب‌و مهمونه

هر شب‌و مهمونه

بگو شب بخوابه من بیدارم من شب‌و زنده نگه می‌دارم

بگو شب بخوابه من بیدارم من شب‌و زنده نگه می‌دارم

یه شب که سردم بود به مادرم گفتم

هوا که سرد می‌شه یاد تو میفتم

طفلی دلش لرزید دلش دوباره شکست

تو زل تابستون تو کوچه برف نشست

تو کوچه برف نشست

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

مسافرا شعرن تو برف و بارونی

قطار قلب منه چشم تو پنجره‌هاش

پنجره‌ها بستن مسافرا خستن

ببار تا دم صبح به فکر هیچی نباش

دونه به دونه غمی غصه به غصه شبم

کاشکی یه روز صبح شه

کاش... فقط ای کاش

بگو شب بخوابه من بیدارم من شبو زنده نگه می‌دارم

بگو شب بخوابه من بیدارم من شبو زنده نگه می‌دارم

هنوز به ویلای شاهپور نرسیده بودند که ماشین را گوشه‌ای نگه داشت و سعید چون قرار بود نقش راننده و تاحدودی مشاور او را بازی کند، روی صندلی راننده پشتِ رل نشست.

اهورا جلوی درِ باغ پیاده شد و سعید ماشین را سمت پارکینگ برد. صدای بلند موزیک از همانجا هم شنیده می‌شد.

با ورودش، لحظه‌ای سر و صداها خوابید و سرها سمتش چرخید. او اما مثل همیشه پر بود از غرور. اخمی کمرنگ توی صورتش بود و چشم‌های یخزده و سردش فقط روبه‌رویش را می‌دید. هرچند حواس جمع بود و اطرافش را کاملا زیرنظر داشت. قدم‌هایش مرتب بود و محکم و پرغرور؛ که با بوی تلخِ عطرش و چهره‌ی اخمویش ترکیب جذاب و در عین حال پرابهت و شاید ترسناکی را ایجاد کرده بود. کراوت نقره‌ای اش در سیاهیِ پیراهن و کت شلوارش برق می‌زد و چاشنیِ تمام جذابیتش شده بود. به اطراف بی‌توجه بود و گام‌هایش با صلابت روی زمین فرود می‌آمد که همه‌ی این‌ها، چشم‌ها را محو تماشایش کرده بود.

شروین کمی دورتر کنار مانیا ایستاده بود که با دیدن اهورا، گل از گلش شکفت و با لبخند رو به مانیا گفت:

-اینم از سورپرایز امشب!

مانیا همانطور که به اهورا خیره شده بود، لیوان پایه بلند را از لب‌هایش دور کرد و بی‌اینکه چشم از اهورا بگیرد، آرام لب زد:

-نگو که اون لعنتیِ...

شروین خندید و گفت:

-اتفاقا خودشه. همین اول کاری سوا بودن خودش از بقیه‌رو نشون داد، نه؟

مانیا لبخند زد و چشم‌های عسلی‌اش لحظه‌ای سمت شروین چرخید و دوباره زومِ اهورا شد. چشم گرفتن از راه رفتنِ پرابهت این مرد، سخت‌ترین کار دنیا بود برایش انگار.

-بدجورم نشون داد. از شُرکای جذابت نگفته بودی قبلا...

-گذاشته بودم واسه یه همچین روزی. درضمن؛ اهورا شریکم نیست، یه دوست قدیمیِ...

مانیا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چه بهتر! تکون بده تنت‌و، می‌خوام زودتر برم پیشش. من این‌و می‌خوامش شروین!

شروین سر تکان داد و درحالیکه سمت اهورا می‌رفتند گفت:

-رو بد کسی دست گذاشتی دختر. اهورا زیادی سفت و محکمه. به احدی پا نمی‌ده، یعنی من که ندیدم تابه‌حال با کسی باشه. انگار نه قلب داره و نه یه نمه احساس که سمت جنس مخالف بِکِشدش! تو نمی‌تونی سد غرورش‌و بشکنی...

مانیا لیوان پایه بلند دیگری از روی سینیِ یکی از خدمتکارها که از کنارشان می‌گذشت برداشت و گفت:

-شاید همین اخلاقشه که انقدر یونیکش کرده! اما منم نباید دست کم بگیری. من برای رسیدن به هدفم می‌جنگم... اگه شاهپورو به راحتی به دست آوردم، پس اهورا رو هم می‌تونم به دست بیارم. شاید سخت باشه، اما برای من هیچی غیرممکن نیست شروین!

بعد زمزمه کرد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

-اهورا... اسمش هم به صلابتِ چهره و هیکلشه...

تقریبا مقابل اهورا رسیده بودند که شروین با لبخندی پت و پهن، دست‌هایش را از هم باز کرد و او را در آغوش گرفت و گفت:

-خوشومدی پسر! نمی‌دونی با اومدنت چقدر سورپرایزم کردی... اصلا فکرشو نمی‌کردم امشب اینجا ببینمت.

بعد دستش را جلو برد و ادامه داد:

-خوشحالم دوباره می‌بینمت رفیق!

اهورا با مکثی کوتاه دستش را جلو برد و کوتاه با شروین دست داد و بعد، صدای بم و محکمش شنیده شد:

-پیشنهاد معامله از خودم بود. می‌دونی که؛ وقتی حرفی‌و بزنم دیگه ازش عقب نمی‌کشم. امشب اینجام، چون باید باشم.

لبخند شروین جان گرفت و سرش را سمت مانیا که محو چهره‌ی اهورا شده بود چرخاند و گفت:

-معرفی می‌کنم، ایشون مانیا، از شُرکای معامله و معشوقه‌ی مهندس جاوید هستن!

مانیا با طنازی جلو آمد و لیوانی که برداشته بود را مقابلِ اهورا گرفت و با لبخندی که زیباییِ لب‌های رژ سرخ خورده‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید، با صدای نازک و دلربایش گفت:

-از آشنایی‌تون خوشبختم.

نگاه اهورا از کفش‌های پاشنه بلندش تا دکلته‌ی کوتاه سرخ آتشین و سرشانه‌های برهنه‌اش بالا آمد و توی چشم‌های وحشی عسلی‌اش که الان بدجوری برق می‌زد، قفل شد. خیلی سخت نبود که متوجه شود این دختر بدجوری هیجان‌زده است. اما در حفظ ظاهر استاد بود و خوب می‌توانست چهره‌اش را بدون کوچکترین تنشی، آرام نگه دارد. برخلاف رفتار و حرکاتش که سعی می‌کرد خودش را خونگرم و دلربا نشان دهد، در باطن زنی بود مرموز، که درخشش مردمک‌هایش کم از درخشش چشم‌های مار نداشت. از این چشم‌ها چیز زیادی

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

را نمی‌شد خواند. لحظه‌ای یک اسم توی ذهن اهورا درخشید: «افعی»! اما نه... این فقط یک احتمال بود...

با تأنی لیوان را از او گرفت و سری تکان داد که لبخند روی لب‌های سرخ مانیا که در میان حلقه‌ی پیرسینگ محصور بودند، پررنگ‌تر شد. چشم‌هایش محو مردمک‌های شیشه‌ای و سرد اهورا بود که با عشوه‌گری تابی به کمرش داد و همانطور که با طره‌ای از موهای بلوندش بازی می‌کرد، گفت:

-من رابطه‌ی تقریبا نزدیکی با هامون و شاهپور دارم، عجیبه که تابه‌حال اسم شمارو نشنیدم!

-من با هرکسی کار نمی‌کنم. در ضمن؛ هامون کسی نیست که بشه روش حساب کرد. کسی که دست و دلش بلرزه، نمیتونه با من پای معامله بشینه.

لحنش سرد بود. سرد و خشک و کاملا جدی. اما طوری جمله‌اش را بیان کرده بود که مانیا لحظه‌ای حس کرد نفسش گرفت. اهورا یک‌دستی زده بود و مانیا فهمیده یا نفهمیده پاسخش را همانطور که او می‌خواست داد:

-شما اشتباه می‌کنید. لرزیدن دست و دل مربوط به آدمای ضعیفِ. هامون شاید یه سری جاها کم بیاره، اما تا من کنارشم، مطمئن باشید کوچکترین حفره‌ای تو کار به وجود نمیاد.

پاسخش را گرفته بود. مانیا و هامون هم‌دست بودند و قطعا الان مهره‌ی اصلی مانیا بود و پیش بردن تمام این قضایا هم تحت نظر او بود. هامون صرفا آماتورِ طنازی های او؛ که بی اغراق می‌توانست هر مردی را مثل موم نرم کند، شده بود.

بی هیچ حرف دیگری، چشم از او که همچنان پر از شیفتگی نگاهش می‌کرد، برداشت و رو به شروین گفت:

-مهندس جاوید کجاست؟

شروین دستش را سمت ساختمان عمارت دراز کرد و گفت:

-ارباب می‌خواد تنها و به طور خصوصی ببیندت. بدجوری مشتاقِ اهورا! ندیده داره بال بال می‌زنه واسه ملاقات عضو ارشد سازمان هرمیِ کوکائین!

اهورا توی دلش به این حرف پوزخند زد. شروین را از حدود پنج سال پیش می‌شناخت. به عنوان نفوذی توی یکی از باندهای معروف مواد مخدر که خودشان هم توی کار تولید بودند نفوذ کرده بود و شروین آن زمان یکی از خرده فروش ها بود. اهورا و شهرام پرونده را تمیز و کامل بسته بودند و قاضیِ دادگاه رئیس باند را به حکمِ اعدام محکوم کرده بود. اما از آنجا که اهورا برای بعضی دیگر از پرونده‌ها هم به هویت جعلی‌اش احتیاج داشت، چون آن زمان توزیع کوکائین زیادی توی بورس بود، با استفاده از آن شروع به گسترش هویت جعلی‌اش کرد. درواقع این سازمان اصلا وجود نداشت! اعضای آن از رأس تا کوچکترین عضو مأمور بودند. فقط با یک اسم دهان پُر کن و چندتا کار کوچک که با همان اعتماد دشمن را جلب می‌کردند، به راحتی هم مدارک لازم و هم اعتراف‌هایی که به دردشان می‌خورد را به دست می‌آوردند و در نهایت همه را از بیخ و بن از بین می‌بردند. شروین از کسانی بود که از همان موقع او را می‌شناخت و آرزوی شراکت با اهورا را داشت اما چون وارد گروه جاوید شده بود و برای او مشتری جور می‌کرد، کم کم از اهورا دور شده بود. تا اینکه اهورا در رابطه با جاوید با او صحبت کرده بود و شروین بی‌برو برگرد قبول کرده بود و شاهپور را راضی به این شراکت کرده بود.

هرچند، همه‌ی این‌ها شاید برای اهورا دست گرمی و حاشیه بود.

چیزی که او در سر می‌پروراند، انتقامی بود که سال به سال و روز به روز در جانش شعله‌ور تر شده بود و بیشتر آزارش می‌داد... در حقیقت با پیش بردن پرونده‌ها و آشنایی با اشخاصی که مد نظرش بود، یکی یکی مهره‌ها را را کنار می‌زد و هدف خودش را پیش می‌برد.

وارد ساختمان عمارت شدند و جلوی اتاقی که شروین آن‌را اتاق مخصوص جاوید معرفی کرد ایستادند. برعکس باغ، سالن عمارت خلوت بود و جز خدمتکارهایی که مشغول کار بودند، کسی دیده نمی‌شد.

مانیا دستش را روی شانه‌ی اهورا گذاشت و با لحنی که شاید به جز اهورا، به راحتی دل هر مردی را نرم می‌کرد گفت:

-رو من حساب کن اهورا! هرچی هم که شد، مطمئنم شاهپور اگه منو کنارت ببینه، دیگه دست رد به سینه‌ات نمی‌زنه...

حرف مانیا دوپهلو بود. نبود؟ زن زیبا و زیرکی چون او، که تا به حال تنها با دلربایی و عشوه گری و پیشنهادهایی که مردها برایش سر و دست می‌شکستند توانسته بود نقشه‌هایش را از پیش ببرد و در هر معامله‌ای در راس بایستد، الان هم به خیال خودش با عرض اندام و طنازی می‌توانست دل از اهورا ببرد و علاوه بر شرکت در بحث خصوصی‌اش با جاوید؛ جسمش را هم تصاحب کند...

اما غافل بود از اینکه این مرد، با آنان که تا به حال لب چشمه برده و تشنه برگردانده از زمین تا به آسمان متفاوت است. اهورا بتی بود سنگی، با قلبی از جنس یخ. نه احساس و نه کوچکترین ضعفی نداشت که اجازه دهد چه مانیا، چه هر کس دیگر، ازش استفاده‌ی سوء کنند.

درواقع این مرد خودخواه و این مأمور کاربلدِ حرفه‌ای، خودش همیشه حاکم بود و همیشه او بود که امر می‌کرد و رفتار و منشش هم طوری بود، که کسی نتواند نه بیاورد، مخالفت کند و یا از همه بدتر، به خودش جرعت مقابله به مثل دهد.

توی بازی اهورا، شاه همیشه خودش بود و از غرورش بود یا تبحرش یا همان ذاتِ خودخواه و همیشه خشمگینش، بقیه را شاید به چشم پیاده هم نگاه نمی‌کرد. اهورا حکم می‌داد و گردن می‌زد. برای او هیچ استثنایی وجود نداشت. قلب یخی و وجود از سنگ خارایش، فقط خودش و کارش را می‌دید و بس...!

قدری چشم‌هایش را ریز کرد و خیره در عسلی‌های دلربای مانیا، با صدایی که سردی اش از کولاک وسط بهمن ماه هم بیشتر یخزده بود، گفت:

-فکر می‌کنم یه جای قضیه می‌لنگه چون شما به کل قضیه‌رو اشتباه متوجه شدید. قرار نیست جاوید چیزی رو تعیین کنه؛ در واقع این منم که قراره با این ملاقات اون‌و بسنجم و اگر مورد تأییدم بود، انتخابش کنم... پس به هیچ عنوان به حضور احدی نیاز ندارم و کسی هم اونقدر که فکر می‌کنید برام مهم نیست.

بعد از گوشه‌ی چشم به دست مانیا که روی شانه‌اش بود نظر انداخت.

-و از زیاده‌روی در صمیمیت‌ها هم اصلا خوشم نمیاد! به خصوص نسبت به یه غریبه‌ی تازه وارد...

مانیا که جا خورده بود و جمله‌های سرد و تأکیدوار اهورا هنوز توی گوشش زنگ می‌زد، چند لحظه خیره توی چشم‌هایش نگاه کرد اما موضعش را خالی نکرد. با لبخندی پررنگ انگشت‌های کشیده‌اش را نوازش وار از روی شانه‌اش تا مچ دستش امتداد داد و کمی جلو رفت و آرام کنار گوشش پچ پچک کرد:

-منم همینطور. اما باید بدونی، من با هرکسی احساس صمیمیت نمی‌کنم؛ تو برام متفاوتی و این‌و باید از نگاهم هم متوجه شده باشی... و اینکه... دوست ندارم باهام رسمی حرف بزنی.

اهورا حرفی نزد و مانیا عقب‌تر رفت. اهورا لیوان را سمتش گرفت و او با طنازی موهای بلوندش را یک طرف انداخت و هنگام گرفتن لیوان، نامحسوس انگشت‌هایش را روی دست اهورا کشید که نتیجه‌اش پررنگ‌تر شدن اخمِ توی چهره‌ی اهورا بود.

شروین و مانیا که رفتند، دستش را بالا برد و ضربه‌ای به درِ قهوه‌ای رنگ اتاق زد. این اتاق همان اتاقی بود که آوا راجبش گفته بود. از بدو ورود، جزء به جزء آن عمارت را توی ذهنش ثبت کرده بود و طبق اطلاعات آوا، الان با همه‌جا به طور کامل آشنا بود.

با شنیدن صدای گرفته‌ی مردانه‌ای که از توی اتاق به گوش می‌رسید، دستش را به کراواتش کشید و شنودی که به آن متصل بود را کاملا طبیعی و نامحسوس روشن کرد.

-بیا داخل!

دستش را سمت دستگیره برد و وارد اتاق شد. اتاقی بود ساده با ترکیب رنگ قهوه‌ای تیره و بلوطی که وسایلش شامل یک میز چوبی بود و صندلی قهوه‌ای چرم چرخدار پشتش و مبلی هم مدل صندلی که مقابل میز قرار داشت، به علاوه یک گرامافون قدیمی و یک بار مشروب که دو گوشه‌ی اتاق بودند. سطح گرامافون کمِ کم یک سر انگشت خاک برداشته بود. روی دیوار، تابلویی از نقاشیِ یک زن نصب شده بود که جای ضربات چاقو رویش مشخص بود. با کمی دقت، شباهتِ تقریبیِ چهره‌ی زن که لباسی سفید به تن داشت و دسته‌ای گل نرگس در آغوشش بود، به چهره‌ی آوا مشخص می‌شد. منتها چهره‌ی آوا معصوم‌تر بود و چهره‌ی زن جاافتاده‌تر. موهای فر درشتِ موج دارش در دست باد بود و لبخندی روی لب داشت که ظاهری بودنش مشخص بود و رنگ روغن به خوبی غم چشم‌هایش را به تصویر کشیده بود.

دود سیگار نَت شِرمان تمام محوطه‌ی اتاق را پر کرده بود. از بوی مشمئزکننده‌ی جنسینگ که ترکیب شده بود با بوی سیگاری که اهورا نفرتی چند ساله از آن داشت، باعث شد بینی‌اش کمی چین بیفتد و اخم‌هایش غلیظتر شود.

روی صندلی، مردی پشت به اهورا نشسته بود و موهای جوگندمیِ بلندش را از پشت سر دم‌اسبی بسته بود و بی‌هدف به پنجره بزرگ مقابلش نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید.

با نفسی عمیق، صندلی را چرخاند و سیگار را توی زیرسیگاریِ کریستالی که روی میز بود خاموش کرد. سر بلند کردنش کافی بود تا تمام دنیا پیش چشم اهورا تیره و تار شود. چه احساسی آن لحظه بهش هجوم آورده بود؟ درد... بغض... حرص... غیظ... خشم... اما نه؛ نفرت بود! نفرت بود که قلبش را می‌فشرد و گلویش را چنگ می‌انداخت. نفرتی بیست ساله، که توی قلبش نگه داشته بود و به اجبار تحملش می‌کرد. دوباره صدای شلیک آن گلوله‌ی لعنتی توی سرش طنین انداخته بود. دوباره و صدباره و هزارباره... آن شب بارانیِ کذایی و صدای آن شلیک؛ بیست سال بود که روی اعصاب اهورا خط می‌کشید.

حس کرد نفسش توی سینه حبس شده و ریه‌هایش می‌سوخت. بوی سیگار و نگاه مرد، نفسش را در نطفه خفه کرده بود انگار.

الان متوجه شده بود دلیل آن همه بی‌تابی و دل‌آشوبی‌اش چه بود...

چهره‌ی این مرد آشنا بود. بدجوری هم آشنا بود. چشمانی خمار و خاکستری رنگ که هنگام عصبانیت باریک تر از حد معمول نشان می‌داد، ابروهایی مشکی که چند تار جوگندمی همرنگ موهای بلندش در آن دیده می‌شد، چانه‌ی کشیده و چند چینی که گوشه چشم‌ها و روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. محال بود این چهره از خاطر اهورا پاک شود. هرشب کابوس خوابش بود و هرروز باعث خشم درونی و گره‌ی بین ابرویش. با آن زمان زیاد فرق نکرده بود... چهره‌اش هنوز همانقدر مرموز بود و حق به جانب. هیکلش تنومند و درشت بود و سن نسبتا زیادش را اصلا نشان نمی‌داد. شاید تنها تفاوتش، همین عوض شدن رنگ موها و همان چندتا چین بغلِ چشم و پیشانی‌اش بود.

این مرد...

خودش بود...

مهره‌ی آخر!

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر سپهری (Nilufar.r)

نفر چهارم!

آخرین کسی که در نقشه‌ی انتقام اهورا ایفای نقش می‌کرد...

بیست سال بود که دنبالش بود و الان؛ اینجا، آن هم در مسیری که هیچگاه فکرش را نمی‌کرد؛ پیدایش کرده بود...

با تمام خشمی که توی وجودش زبانه می‌کشید، دستش را مشت کرد و محکم دندان‌هایش را به هم فشرد که یک وقت سمت مرد هجوم نبرد و کاری که نباید را انجام دهد و نقشه را به کل به هم بریزد. عین شیری شده بود که مقابل شکارش ایستاده اما نمی‌تواند دست از پا خطا کند و فقط مجبور به سرکوب غضب و خوی سرکشش است.

برعکسِ درونِ طوفانی‌اش، ظاهرش را آرام و جدی حفظ کرده بود و از چشمان سردش هیچی قابل خواندن نبود. جاوید نباید او را می‌شناخت.

جاوید از جا بلند شد. دست‌هایش را پشتش گذاشته بود و پیراهنی سفید با ساس‌بند مشکی به تن داشت. با فاصله مقابل اهورا ایستاد و نگاهش را از چشمان او، سمت تابلوی روی دیوار کشید و گفت:

-زیباست، مگه نه؟

اهورا حرفی نزد و جاوید ادامه داد:

-نقاشیش هیچوقت مثل خودش نمی‌شه. باید می‌دیدیش! یه چشمایی داشت که اگه آدم نبود جای آهو به مردم غالبش می‌کردن... از موهاش چی بگم برات؟ وای از اون موهاش که موجاش عین موج دریا بود و آدمو غرق خودش می‌کرد...

بعد با حالتی جنون آمیز، با غیظ اسلحه‌اش را از روی میز چنگ زد و سمت تابلو گرفت.

-اما چه فایده که خودشو ازم دریغ می‌کرد؟ چه فایده که من نه مالک جسمش بودم و نه مالک روحش؟ دلش با اون مرتیکه‌ی تازه به دوران رسیده بود و مدام منو پس می‌زد...

بعد سرش را سمت اهورا چرخاند.

-تو اگه جای من بودی، یه گلوله حروم همچین زنی نمی‌کردی؟ حالا هرچقدرم دلِ واموندهت بی‌تابی کنه و نه تو کار بیاره...

اهورا با انزجار و نفرت دندان به دندان می‌فشرد و با چشم‌های به خون نشسته نگاهش می‌کرد. با این حال، به سختی لحنش را مثل همیشه آرام و جدی حفظ کرد و سرد لب زد:

-من برای شلیک گلوله اینجا نیستم شاهپور!

جاوید چند لحظه نگاهش کرد و بعد خندید و اسلحه را روی میز انداخت و گفت:

-فکر کنم امشب یکم زیاده روی کردم. حالِ درستی ندارم؛ رو همین حسابه که یاوه می‌گم.

-مستی و مستوری، خماری و دوارِ دم صبحم داره! باید قبل از اینکه تا خرخره می‌خوردی فکر اینجاشو می‌کردی...

جاوید مقابلش ایستاد و توی چشم‌هایش نگاه کرد. اهورا یک سر و گردن از او بلندتر بود.

-حق با توئه. اما تضمین می‌کنم حال خرابیم کوچکترین تأثیری روی مکالمات و معامله‌مون نداشته باشه...

اهورا حرفی نزد و جاوید دستش را جلو برد و ادامه داد:

-قطعا شروین چند برابر اونقدری که راجب تو به من توضیح داده، از منم به تو گفته و همو می‌شناسیم. پس نیازی به معرفی نیست. باید بدونی که من آدمِ شیر یا خط انداختن نیستم و اگه کاریو شروع کنم، با کله می‌رم توش و از احدی هم باک ندارم!

با خشم و غیظ... و با نفرتی بی حد و اندازه که هاله‌ی سرخِ حوالیِ مردمک‌ها و گُر گرفتن آتش تنش حکم تأییدِ آن بود، دستش را جلو برد.

-از این نظر شبیه همیم. منم اهل زیر و رو کشیدن نیستم. اگر الان اینجام، به خواستِ خودم بوده و با فکرم تصمیمشو گرفتم. مطمئن باش اگر چیزیو بخوام، تحت هیچ شرایطی عقب نمی‌کشم...

جاوید لبخند زد و خواست دستش را عقب بکشد که اهورا محکم‌تر دستش را گرفت و نگه داشت. نگاه متعجب جاوید توی مردمک‌های یخ‌زده و غضب‌ناک اهورا خیره شد و او با نفرتی که جاوید از لحن سرد و محکمش متوجه آن نبود، گفت:

اما باید بدونی خیانتو بی جواب نمی‌زارم. کسی وجودشو نداره اهورا رو دور بزنه؛ اما اگر همچین کسی پیدا شد، مطمئن باش به بدترین صورت مجازات می‌شه...

رمان آوای جنون به نویسندگی بانو رستمی (Nilufar.r)

لبخند جاوید کش آمد و گفت:

-می‌بینم که پسر خودم جلوم ایستاده! من و تو یه نفریم اهورا... تو گذشته‌ی منی و من آینده‌ی تو...

اهورا با غیظ، بیشتر دستش را فشرد و چنان دندان به دندان می‌سایید که فکش درد گرفته بود. حرف جاوید حکم بنزین را داشت روی آتشِ خشمِ اهورا.

چهره‌ی مرد، رنگ تعجب به خود گرفت و گفت:

-نمی‌خوای دستمو ول کنی پسر؟ بدون نوشیدنی که مذاکرده نمی‌چسبه، می‌چسبه؟

اهورا با تأنی دستش را عقب کشید و چشمان خشمگینش قامت جاوید را می‌کاوید که سمت بار می‌رفت و در همان حال حرف می‌زد.

این بار آتشی جدید توی دلش شعله‌ور شده بود. آتشی که حرارتش سوزان بود، اما دودش بدجور به مذاق اهورا خوش آمده بود. این آتش دیگر از خشم نبود. آتش انتقام بود! انتقام زخمی چندین و چند ساله که زندگی‌اش را به تباهی کشیده بود. پس حالا که انقدر نزدیک به عامل عذاب بیست ساله‌اش بود، چرا زمینش نمی‌زد؟

-نمی‌دونم چقدر راجب کار ما اطلاعات داری؛ اما منتهای مطلب اینه که رد کردن جنسا علاوه بر سودش، باید تمیز و مرتب هم انجام بشه. پلیس بویی نمی‌بره چون بین‌شون آدم داریم. مشکل یه سری دیگه از گروه‌ها و سَر کرده هان که بعضی وقتا موی دماغ‌مون می‌شن و باعث دردسرن. البته خب؛ مطمئنم خودت بهتر از من این آدمارو می‌شناسی و از مشکلاتِ سر راه خبر داری. توی این معامله، هامون، که از بهترین رفقای منه، هزینه‌ها رو تأمین می‌کنه و عوضش ما هم چندتا جابه‌جایی رو براش مدیریت می‌کنیم... انبار هم متعلق به اونه که به همین دلیل هم معامله گیلان انجام می‌شه و یه سفر جلوی پامون...

سکوت کرد و با یک بطری حاوی نوشیدنیِ سرخ رنگ و دو لیوان شیشه‌ای سمتش آمد و با سر به مبل اشاره کرد و درحالیکه خودش روی صندلیِ پشت میز می‌نشست گفت:

-بشین پسر... راحت باش!

راحت باشد؟ اگر می‌توانست راحت باشد که الان باید خرخره‌ی این مردک را می‌جویید... چطور می‌توانست راحت باشد وقتی دست و پایش بسته بود...!

چند قدم جلو رفت و روی مبل، مقابل جاوید نشست و پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون کشید. جاوید لیوان اول را تا نیمه پر کرده بود و می‌خواست لیوان دوم را پر کند که اهورا همانطور که سیگارش را روشن می‌کرد، مانع شد و گفت:

-برای من نریز.

-گلو خشک که نطق آدم کور می‌شه!

-ترجیح می‌دم پای معامله هشیار باشم تا اینکه خودمو با این زهرماری خفه کنم و نفهمم چی از دهنم بیرون میاد...

شاهپور خندید و همان لیوان اول را سمت لب‌هایش برد و گفت:

-ازت خوشم میاد! اینکه پای‌بند به قاعده و قوانین خودتی، برام باارزشه.

اهورا چند پُک محکم به سیگارش زد و با ژست خاصی دودش را بیرون داد و سیگار را بین دو انگشتش گرفت و پا روی پا انداخت.

-بهتره جای حرفای بی‌خود، بریم سرِ اصل مطلب. به اندازه کافی وقت تلف شده...

اهورا توی کار جدی بود و مردی بود محکم و خشک که جاوید این را به خوبی فهمیده بود. سر تکان داد و قلوپی از نوشیدنی‌اش خورد و مکالمات‌شان شروع شد. مکالماتی که زندی باید همه را تند و تند و ریز به ریز توی سیستم ثبت می‌کرد و اگر خُلف وعده صورت می‌گرفت، باید از ترسِ اهورا برای همیشه با شغلش خداحافظی می‌کرد. همه‌چیز همیشه باید آنطور که می‌خواست انجام شود و درغیراینصورت، زیادی توی مجازات سختگیر و بد بود.

با تمام نفرتی که توی وجودش زبانه می‌کشید، سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و یکی یکیِ جملات شاهپور را توی ذهنش هک می‌کرد. خودش هم نفهمید چندتا سیگار را به انتها رسانده و چندتا فیلتر جمع شده توی جاسیگاریِ مقابلش خاموش کرده بود تا بتواند حرف زدن با جاوید را تحمل کند و آن شراکت احمقانه را راه بیندازد.

درنهایت، کوتاه با او دست داد و از آن اتاق منزجرکننده خارج شد.

هنوز از ساختمان بیرون نرفته بود، که با شنیدن صدای جیغ دخترانه عقب گرد کرد. اول از گوش‌هایش مطمئن نبود اما با صدای جیغ دوم، یقین پیدا کرد صدا متعلق به آواست. با صدای پاشنه‌هایی که نشان از قدم‌های نامرتب و هول هولکی بود، پایین پله‌ها ایستاد و سرش را بالا گرفت. جثه‌ی ریز آوا بود که سراسیمه از پله‌ها پایین می‌آمد. نگاه اهورا، با هر چرخش او در پله‌های مارپیچ می‌چرخید و دوباره روی قامت کوتاه و ظریفش که از آن فاصله کوچکتر هم نشان می‌داد، زوم می‌شد. پایین پله‌ها که رسید، بی‌هوا محکم به او خورد که اخم اهورا کمی پررنگ تر شد. دخترک سر بلند کرد و نگاه اهورا از چشم‌های درشتش تا لکه و قطرات خونی که روی گردن و دست‌ها و پایین چانه‌اش مشخص بود، پایین آمد و گره بین ابروهایش کمی کورتر شد.

-این چه سر و وضعیه؟

-من... من...

اهورا کمی چشم‌هایش را تنگ کرد.

-چیکار کردی که به این حال و روز افتادی؟

آوا نگاهی به بالای پله‌ها انداخت و بعد دو طرف کت اهورا را گرفت و با چشم‌های ترسیده‌اش نگاهش کرد.

-کمکم کن اهورا...

با پیچیدن رایحه‌ی نرگس در مشامش، بی اختیار نفسی عمیق کشید. اما خیلی سریع، با یادآوری اینکه این دختر، دختر همان بزرگ‌ترین دشمنش است، غلیظ اخم کرد و با نگاهی کوتاه به دست‌های ظریف آوا که از دو طرف کتش را مچاله کرده بود، گفت:

-چه فکری پیش خودت کردی که هربار با آویزونِ من شدن ازم توقع کمک داری؟

آوا چند لحظه با بهت نگاهش کرد و بعد چشم‌هایش تا روی دست‌های خودش پایین آمد. از سهل انگاری که به خرج داده بود، لب پایینش را به دندان گرفت و دست‌هایش را عقب کشید و یکی دو قدم عقب رفت. خودش هم می‌دانست کارش غلط بوده، اما با این وجود اخمی کمرنگ توی صورتش نشاند و حق به جانب گفت:

-حالا که چی؟ انقدر برات سخته یه بارم که شده، حداقل به پاسِ اطلاعاتی که رِ به رِ واسه‌ات ایمیل می‌کنم جای ضرر، سودت بهم برسه؟

اهورا که می‌دانست بحثی طویل پیش رویش است، نامحسوس دستی به کراوات نقره‌ای‌اش کشید و شنود را خاموش کرد و با چشم‌های ریز شده رو به آوا گفت:

-من به تو ضرر رسوندم دختره‌ی پررو؟ یادت باشه؛ همین الان اگر زنده‌ای و اینجا روبه‌روی من وایستادی و لفظِ مهمل میای، نفس کشیدنت‌و مدیون منی...

آوا پوزخند زد.

-عه؟ نه بابا؟ پیاده شو با هم بریم جناب سرگرد...

بعد با اخم ادامه داد:

-گوش کن آقای از دماغ فیل افتاده‌ی مغرور، شاید به ظاهر زیادی خفن باشی و جنتلمن به نظر بیای؛ اما یه بار بهت گفتم و بازم می‌گم، باطنت دست کمی از این شاهپورِ ناتویِ هفت خط نداره! اگه من زنده‌ام، زندگیم‌و مدیون پاکی و بی‌گناهیِ خودمم، نه لطف جناب عالی؛ حضرت آقا!

اخمی پررنگ توی صورت اهورا نشسته بود و برق مردمک‌های سبزش، بدجوری رعشه‌آور بود. آوا ترسیده بود و این را چشم‌هایش به خوبی فریاد می‌زدند. اما خودش همچنان با سرتقی اهورا را نگاه می‌کرد.

اهورا قدمی جلو رفت و توی صورتش گفت:

-پاکی و بی‌گناهی؟ کدوم آدمِ بی‌گناهی می‌مونه تو این جهنم و کنار یه شیطان زندگی می‌کنه؟ اگر اینجایی، پس مطمئن باش اگر مستقیم هم گناهی انجام نداده باشی، با حضورت به صورت غیر مستقیم هم که شده به پیشبردِ کثافت کاری‌های جاوید دامن زدی... هرچقدر دلت می‌خواد جلز و ولز کن، اما بالا بری پایین بیای، تو هم گناهکاری و هم مجرم؛ دخترِ جاوید!

چشم‌های آوا، مستقیم چشم‌های خوشرنگ اهورا را از این فاصله‌ی نزدیک هدف قرار داده بودند. لحن محکم و دیکته‌وارش و بوی عطر تلخِ مسخ‌کننده‌اش، باعث شده بود دخترک عین آدم‌های هیپنوتیزم شده، بی‌حرف و ساکت، مقابلش بایستد و فقط نگاهش کند.

اهورا سرش را بیشتر خم کرد و چشم‌هایش را قدری تنگ کرد. الان انقدر به آوا نزدیک بود که با ادای هر کلمه، هُرم داغ نفسش توی صورت دخترک پخش می‌شد. زمزمه وار گفت:

-همین حالاشم با این سر و وضع آشفته و دست و تنِ خونی، بی برو برگرد خودتو لو دادی! قیافه‌ات داد می‌زنه یه غلطی کردی، منتها می‌خوای روش سرپوش بزاری و واسه همینم اونجوری آویزونِ من شده بودی... نگو نه که خودم واقعیتو بهتر از تو می‌دونم!

آوا که مسحورانه او را نگاه می‌کرد، با این حرفِ اهورا حواسش جمع شد و قدمی عقب رفت. به کل قضیه‌ی شروین را فراموش کرده بود. مشکل اصلی هنوز پابرجا بود. حق با اهورا بود، آوا دنبال سرپوش می‌گشت. اما کدام سرپوش به اندازه کار او بزرگ بود که بتواند آن را بپوشاند و جلوی خشم شاهپور را بگیرد؟

اهورا که دید آوا به گوشه‌ای خیره شده و توی فکر فرو رفته است، با اخم و لحن یخزده‌اش گفت:

-بگو چیکار کردی، شاید بتونم جمع و جورش کنم...

دخترک، با چهره‌ای ماتم‌زده نگاهش کرد. ترس چشم‌هایش دوباره برگشته بود. اما از آنجا که خلق و خویش سرکش بود، با وجود اینکه به کمک اهورا نیاز داشت، به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت و گفت:

-به تو ربطی نداره... تو اینجایی که معامله‌تو جوش بزنی، پس برو رد کارت بزار منم به درد خودم بسوزم...

اهورا با عصبانیت نگاهش کرد که آوا ترسید و رد نگاهش را به سمت دیگری چرخاند. کارش بچه بازی بود؛ اما اینکه چرا دوست داشت جلوی اهورا گارد بگیرد را خودش هم نمی‌دانست. شاید فقط از غرور و زورگویی‌های او بود که دلِ خوشی نداشت و اینجوری می‌خواست تلافی کند.

اهورا چانه‌ی دخترک را توی دستش گرفت و وادارش کرد سرش را بالا بگیرد.

-عین بچه آدم می‌گی یا باید به زور وادارت کنم دهنتو وا کنی؟

آوا با غیظ دست تنومند اهورا را بین دو دست کوچک خودش گرفت و چانه‌اش را رها کرد و گفت:

-ولم کن روانی! مثلا نگم چه غلطی می‌خوای بکنی، هان؟ اصلا هر کاری هم که کرده باشم تو رو سننه؟

اهورا از لای دندان گفت:

-حالیت می‌کنم دختره‌ی احمق...

و آوا تا به خودش بیاید، اهورا مچ دستش را گرفته بود و با قدم‌های بلند سمت قسمت جنوبیِ عمارت می‌رفت و او پشت سرش کشیده می‌شد.

-ولم کن دیوونه... ولم کن روانی... کجا داری می‌بری منو!

-خفه خون بگیر و ویلا رو نزار رو سرت دختره‌ی نفهم. دارم می‌برمت جایی که گندکاریتو جمع و جور کنم...

آوا با دست آزادش دامن بلند لباسش را گرفت که زیر پایش نیفتد. در آن گیر و دار و با موقعیتی که داشت، فقط گیر کردن دامن به پاشنه‌های بلندش و زمین خوردنش کم بود. در همان حال گفت:

-من نخوام کسی جمع و جورم کنه کیو باید ببینم؟ ولم کن بهت می‌گم...

همان لحظه اهورا درِ بزرگ کرم قهوه‌ای رنگِ پشتی را، که منتهی به یک راهروی طویل بود و از آنجا به باغ می‌رسید، باز کرد و سمت در طلایی رنگی رفت و دستگیره‌اش را کشید و آوا را به عبارتی آنجا هُل داد.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش شنیده شد و پشت به اهورا، وسط اتاق ایستاد و چشمش دورتادورِ محوطه را کاوید. اتاقی بزرگ شامل سرویس بهداشتی و حمام بود. همانطور که چشم می‌چرخاند، داشت فکر می‌کرد اهورا از کجا می‌دانست اینجا توی سالن وجود دارد که با یادآوریِ اینکه خودش اطلاعات داده است. اهورا خیالش راحت بود اینجا نه دوربین دارد و نه چک می‌شود، به خاطر همین هم دخترک را اینجا آورده بود. اخم کرد و توی دلش سر خودش غر زد. با شنیدن صدای کلید سمت عقب برگشت. اهورا در را قفل کرده و کلید را توی جیبش انداخت.

-درو چرا قفل کردی؟

-که بی سَر خَر حرف بزنیم...

-تو سرویس بهداشتی؟ اونم با درِ قفل؟

گره ابروی اهورا کورتر شد.

-آوردمت اینجا که سر و صورتتو تمیز کنی؛ پس اون فکرای بی پایه و اساسی که تو مغزته رو بنداز دور...

آوا نگاه از او گرفت و حرفی نزد. جلوی آینه‌ی بزرگی که روی دیوار نصب شده بود ایستاد. خون زیادی هم نبود. فقط روی گردن و چانه‌اش بود و کمی هم قطعا از زیر لباس قفسه سینه‌اش را کثیف کرده بود. دست‌هایش را زیر آب گرفت و تمیز شست و بعد یکی از حوله‌های کوچک سفید رنگ را برداشت و چانه و گردنش را هم تمیز کرد و مشتی آب به صورتش زد. شانس آورده بود لوازم آرایشش ضد آب بود وگرنه الان مجبور بود دوباره دلناز را صدا کند که صورتش را مرتب کند. تمیز شده بود، اما قفسه سینه‌اش هنوز مانده بود. نیم نگاهی به اهورا که دست به سینه ایستاده بود و با اخم نگاهش می‌کرد انداخت و گفت:

-برو بیرون!

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و آوا که هول شده بود، لب‌هایش را با سرِ زبان تر کرد و گفت:

-باید لباسمو تمیز کنم...

-خب بکن!

آوا توی دلش از اینکه اهورا متوجه نشده بود باید لباسش را درآورد نالید.

-خب... خب نمیشه که... یعنی... یعنی باید... خب...

اهورا با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کرد که آوا پوفی کشید و گفت:

-زیرِ لباسم هم کثیف شده، حالا فهمیدی؟

رمان آوای جنون به روایتی از نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد پشت به او ایستاد و گفت:

-زیاد لفتش نده.

آوا از پشت سر ادای لحن مغرورش را درآورد و با حرص لباسش را از تن خارج کرد و تنش را تمیز کرد و همزمان که توی دلش به اهورا بد و بیراه می‌گفت؛ می‌اندیشید که چقدر خوب شد لباسی دو تکه و به رنگ مشکی به تن کرده... وگرنه چه می‌خواست بکند با این افتضاح به بار آمده...

کارش که تمام شد، لباس را پوشید و موهایش را که کمی وارفته بود مرتب کرد و گفت:

-تموم شد.

اهورا سمت او چرخید و در سکوت نگاهش کرد. معنیِ سکوتش، انتظار برای حرف زدنِ آوا بود و آوا این را خوب می‌دانست. منتها خودش هم نمی‌دانست چرا بازیش گرفته.

-چیه؟ چرا بِر و بِر منو نگاه می‌کنی؟ دستورت که اجرا شد حضرت آقا... درو وا کن بریم دیگه...

اخم اهورا کمی پررنگ‌تر شد.

-هنوز که نگفتی چی شده؟

آوا دست به سینه ایستاد و متقابلا اخمی کمرنگ به چهره نشاند.

-چه دلیلی داره بهت بگم؟

-دلیلش اینه که می‌دونم یه گندی زدی که بدجور تو لجنش فرو رفتی و هرچی هم دست و پا بزنی بیشتر غرقش می‌شی. از اونجایی هم که از ترس می‌لرزیدی و کمک می‌خواستی، قطعا یه سر قضیه به جاوید مربوطه و می‌دونی که تنبیه وحشتناکی در انتظارته... پس دهنتو وا کن و بگو چیکار کردی که براش دنبال راه چاره بگردیم...

آوا با دهان باز نگاهش می‌کرد. بی‌خود مأمور نشده بود. ریزبین بود و نکته سنج و به قول خودش مو را از ماست می‌کشید. اما هرچقدر هم دقیق باشد، چه فرقی به حال آوا داشت؟ او که کار خودش را کرده بود و الان فقط خدا می‌دانست شروین در چه حالی بود... شاهپور هم بالاخره می‌فهمید و آوا دیر یا زود مجازات می‌شد...

اما... او که در این بین، اهورا را داشت...

شاید اعتماد به اهورا آنقدرها هم بد نباشد. شاید اگر به او می‌گفت، می‌توانست کمکش کند و راه حل و چاره‌ای برای مشکلش داشته باشد. این مرد با وجود اینکه زیادی سنگی و مغرور بود، اما یک بار جان آوا را نجات داده بود. حالا هم که هم شریک و امینِ شاهپور بود، قطعا دستش از آوا بازتر بود و باز هم می‌توانست کمکش کند. اصلا مگر همان اولِ کار از او کمک نخواسته بود؟ پس الان این همه ادا اطوارش چه بود؟

اهورا با اینکه عصبانی شده بود از سکوتِ دخترک، هنوز هم منتظر نگاهش می‌کرد و شمارش معکوس سر آمدن کاسه‌ی صبرش شروع شده بود که آوا لب گشود.

-شروین‌و زدم...

اهورا کمی چشم‌هایش را ریز کرد.

-یعنی چی که شروین‌و زدی؟

-با... با قیچی... با قیچی زدم تو چشمش...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد. دخترک یا دیوانه بود یا او را احمق فرض کرده بود. آوا، با این جثه‌ی ظریف و دست‌های کوچک چطور توانسته از پسِ هیکل تنومند شروین بر بیاید؟

-چرا مزخرف می‌گی دختر؟!

آوا اخم کرد و با حرص گفت:

-نه به اون اصرارت به حرف زدنم، نه به این انکار کردنت... گفتی بگو، منم گفتم...

اهورا توی چشم‌هایش دنبال صدق گفته‌هایش گشت. راست می‌گفت. هیچ نشانی از دروغ توی توی صورتش نبود. دستی بین موهای پرپشتش کشید و گفت:

-الان کجاست؟

-کف اتاقم ولو شده مرتیکه‌ی یابوی عوضی! با اون همه ادعا و منم منم، با یه ضربه از پا درومد خاک بر سر...

از این لحن آوا، حدس زدنِ قضیه برای اهورا آسان شد. یحتمل شروین خواسته آوا را اذیت کند و آوا از خودش دفاع کرده بود.

-همش همین بود؟

آوا با حرص نگاهش کرد.

-آخه چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟ مگه غیر اینه که همین الانشَم من و تو، توی یه تیمیم؟ با پنهون کاری و دروغ و دغل به چی می‌خوام برسم؟ چرا یه بارم که شده بهم اعتماد نمی‌کنی؟

اهورا پوزخند زد.

-کسی که از خون و نژاد جاوید باشه به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست...

-اینکه شاهپور پدرمه، دلیل نمی‌شه کارامون هم یکی باشه...

-از دخترِ جاوید هرکاری بر میاد...

آوا حرصی نگاهش کرد و می‌خواست جوابی که توی آستینش برایش نگه داشته بود را روی لب جاری کند که اهورا کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد و بی‌اینکه به او فرصت حرف زدن دهد، گفت:

-تا دیر نشده برو که تا کار از کار نگذشته باید بریم سراغ شروین...

آوا کل کل را فراموش کرد و خواست از آنجا بیرون برود که دستش کشیده شد و اهورا وادار به ایستادنش کرد.

کلافه برگشت و گفت:

-دیگه چیه؟

-تو مانیا رو می‌شناسی؟

آوا پوزخند زد.

-همون دختره‌ی مارمولکِ نی قلیونِ آب زیرکاه که همش فازِ خوش استایل بودن بر می‌داره؟

اهورا در سکوت نگاهش کرد و آوا سری به معنیِ تأیید تکان داد.

-می‌شناسمش.

-خب؟

-با شاهپور خبط و ربطش زیاده بخاطر همینم زیاد اینجا میاد و می‌ره. تازگیام که مخش‌و زده و علاوه بز رقص و مشروب و کارایی که من ازش بی‌خبرم، رابطه‌شون به جاهای باریک هم رسیده...

-رابطه‌اش با هامون چیه؟

-دختر عموشه. البته این‌و هرکسی نمی‌دونه، منم با کنجکاویِ خودم فهمیدم. ظاهرا با هم یه شرکت واردات صادرات دارن.

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت. اینطور که آوا می‌گفت و اهورا معادلاتش را کنار هم می‌چید، بیخ و بن قضیه بیشتر از چیزی بود که قبلا فکر می‌کرد.

-بیست سؤالیت تموم شد جناب سرگرد؟ حالا رخصت می‌دی بریم بالا سرِ اون مرتیکه یا بازم می‌خوای بازجویی کنی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-افعی چی؟

آوا ابروهایش را بالا انداخت.

-افعی؟ افعی اسمشه یا لقبش؟ یا نکنه طرف واقعا جک و جونوری چیزیه؟

-جواب سر بالا نده و خودتم به اون راه نزن... می‌شناسیش یا نه؟

-معلومه که نمی‌شناسم! من تو دنیای آدما زندگی می‌کنم نه جنگل و باغ وحش!

اهورا با اخم و چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-وای به حالت اگر بفهمم مزخرف تحویلم می‌دی دخترِ جاوید!

آوا که کفری شده بود از سؤال و جواب های اهورا، دستش را کشید و با اخم گفت:

-چرا باید هرچیزیو ده بار بهت توضیح بدم؟ واسه چی حالیت نمی‌شه؟ می‌گم نمی‌دونم... نمی‌شناسم...

و خواست از آنجا بیرون برود که اهورا بازویش را کشید و آوا ناخودآگاه چند قدم عقب رفت و درحالیکه تقلا می‌کرد بازویش را خلاص کند گفت:

-ولم کن! ولم کن روانی...

اهورا محکم‌تر دستش را گرفت و در را طوری به هم کوبید که لحظه‌ای تن دخترک لرزید. سرش را خم کرد و رایحه‌ی عطر تلخش بینی آوا را نوازش داد. کنار گوشش با عصبانیت، اما لحنی آرام و محکم و شمرده که خاصِ خودش بود گفت:

-دهنتو ببند و انقدر تلاش بیهوده نکن که هیچ جوره راه نداره از دستم خلاص شی...

-تو دیوونه ای! یه مریضِ روانی که جز آزار و اذیت بقیه کاری نداره...

-خیلی خب، من روانی. اما تو که خودتو زیادی عقل کل می‌دونی، دهنتو وا کن چیزی که می‌خوامو بگو، بعد می‌ریم سراغ شروین...

آوا با حرص جیغ بلندی کشید و بعد گفت:

-کری؟ نفهمی؟ احمقی؟ چرا حالیت نمی‌شه؟ نمـــی‌دونـــم!

اهورا، آوا را چرخاند و و کمرش محکم به سرامیک‌های حمام خورد. آخش را خفه کرد و محکم لبش را گاز گرفت. دست راست اهورا هردو دستش را گرفت و پشت کمرش برد و دست چپش مشت شد و کنار سرش محکم روی دیوار زده شد که تن و بدن آوا را لرزاند. سرش را خم کرد و چشم‌های براقش چشم‌های ترسیده‌ی آوا را هدف گرفت. با لحنی خشن، اما در عین حال آرام و صدایی عصبانی و محکم که از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون می‌آمد، گفت:

-گوش کن دختره‌ی احمق! اینکه تو به هر دلیلی می‌خوای خودتو بزنی به نفهمی و اظهار بی‌اطلاعی کنی، برای من پشیزی ارزش نداره... اما اینو توی اون گوشای کرت فرو کن،

که اگر بخوای اهورا رو دور بزنی و هوا برت داره زیادی کارِت درسته، چنان دور خودت می‌چرخونمت که تا عمر داری یادت نره... من شروین و شاهپور نیستم که برام ادا اصول بیای و زبون درازی کنی... این بار با بد کسی در افتادی دخترِ جاوید!

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-پس با زبون خوش دهنتو وا کن و جواب سؤالامو اونجور که می‌خوام بده؛ مفهوم بود؟

بوی عطر تلخ و هرم نفس‌هایش، باعث شده بود آوا کمی دست و پایش را گم کند. کلمات دیکته‌واری هم که پشت هم ردیف می‌کرد از همه چیز بدتر بود. شاید اگر یک دقیقه دیگر آنجا می‌ایستاد، این مرد خودخواه، از ضعفش باخبر می‌شد و آوا به هیچ عنوان این را نمی‌خواست. به زور دست‌هایش را آزاد کرد و وسط اتاق ایستاد. با اخم به چشم‌های سرخ از خشم اهورا نگاه کرد و گفت:

-مرتیکه‌ی روانی! قبل از اینکه حرفی‌و بزنی بهش فکر کن! من اگه می‌خواستم دورت بزنم و بهت خیانت کنم که همون روز وسط بیابون این کارو می‌کردم و برمی‌گشتم به شاهپور لوت می‌دادم که الان با یه گلوله از پا درت بیاره... نه که هرچی می‌خوای و جواب هر سؤالی که می‌پرسی‌و راست و حسینی کف دستت بزارم... من و تو، توی یه جبهه ایم حضرت آقا! چرا نمی‌خوای این‌و بفهمی؟

هردو نفس نفس می‌زدند. آوا از حرص و نفس تنگیِ حاصل از تند تند حرف زدن و اهورا از خشم. خشمی که همیشه توی وجودش بود و مدام زبانه می‌کشید و به یک تحریک کوچک نیاز داشت که اینطوری طغیان کند.

چند لحظه به آوا نگاه کرد. این چهره‌ی معصوم و این چشم‌های مظلوم، دروغگو نبود. اما اهورا به عالم و آدم شک داشت. انگار برایش زیادی سخت بود باور کردن حرف‌های بقیه. به خصوص حالا که جاوید را شناخته بود، چطور می‌توانست راحت حرف‌های دخترش را باور کند؟

خواست حرفی بزند که با احساس لرزش تلفن همراهش، لب فرو بست و همراه را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم شهرام، بدون لحظه‌ای تأمل جواب داد:

-زود کارتو بگو...

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

شهرام نفسی کشید و گفت:

-معلوم هست کجایی مرد حسابی؟ سعید گفت ازت بی‌خبره؛ شنودتو هم که خاموش کردی... الانم که چند دفعه‌ست بهت زنگ می‌زنم و جواب نمی‌دی... همه چی رو به راهه اهورا؟

اهورا نگاهی به آوا که نگاهش به موزائیک‌های کف بود و اخمی به چهره داشت انداخت. دخترک همیشه حواس پرتش می‌کرد. انگار که خدا حکم داده بود اهورا در کنار آوا، مغزش از کار بیفتد و حواسش از همه چیز پرت شود.

با مکثی کوتاه پاسخ شهرام را داد:

-مشکلی نیست. کارتو بگو گفتم!

-یکی دوتا از بچه‌ها تماس گرفتن، مثل اینکه سر و کله‌ی آرتا پیدا شده...

چشم‌های اهورا به وضوح درخشید و آوا که الان بی‌مهابا نگاهش می‌کرد، متوجه برق نگاهش شد.

-کجا؟

-نزدیک یه گاوداری 100 کیلیلومتریِ تهران... چیکار کنیم اهورا؟

اهورا در را باز کرد و با سر به آوا اشاره کرد که خارج شود و او اول با اخمی کمرنگ نگاهش کرد و بعد با چهره‌ای دلخور رو ازش گرفت و دامن بلندش را گرفت و سمت در رفت. هردو از آنجا بیرون رفتند و درحالیکه سمت خروجی قدم برمی‌داشتند، اهورا گفت:

-چند نفر از بچه‌های پشتیبانی رو بفرست منطقه و خودت هم همراه‌شون برو و از اونجا یه لوکیشن برام بفرست. همونجا منتظر باشین تا خودمو برسونم. تا نیومدم هیچ حرکتی نکنین...

-خیلی خب. پس می‌بینمت... مراقب خودت باش!

اهورا بی حرفی دیگر، تماس را قطع کرد و رو به آوا گفت:

-با من بیا تو باغ و خودتو بزن به بی‌خیالی. از همونجا به یکی از خدمتکارا بگو گوشیتو توی اتاقت جا گذاشتی و بفرستش بره بیاره. چشمش که به شروین بخوره، خود به خود بقیه کارا جفت و جور می‌شه. در رابطه با جاوید هم نگران نباش؛ بهش می‌گم من اونجا بودم و دیدم نیتت فقط دفاع از خود بوده و نه چیز دیگه... مفهومه؟

آوا با بهت اهورا را نگاه کرد. این مرد انگار مغزش را می‌خواند و از ریز به ریز کارهایش خبر داشت.

همانطور مات و مبهوت، «باشه» زیرلبی گفت و دستش را ناخودآگاه دور بازوی اهورا انداخت و باهم از ساختمان خارج شدند. می‌ترسید دخترک و حق هم داشت. محکم بازوی مرد جوان را گرفته بود و چشم‌های درشتش، به سختی در تلاش بودند که ترس و استرس درونی اش را نشان ندهند. هرچند اهورا، از دست‌های سرد و مردمک‌های لرزانش، کاملا پِی به آشوب درونی‌اش برده بود. ولی خب او الان رگ خواب شاهپور را می‌دانست. راحت می‌توانست با یک تماس، به او بگوید شروین برای به هم زدن نقشه با هامون قصد زیرآبی رفتن دارند و مردک با قصد نزدیک شدن به آوا، به عنوان تنها شخص نزدیک به شاهپور زیرزبان کشی اش را داشته و او هم از آنجا که با هامون خصومت‌هایی داشت و اکنون اهورا برایش حرف اول بود، قطع به یقین بی برو برگرد قبول می‌کرد و این هم می‌شد امتیاز و برگ برنده‌ای برای اهورا و هم باعث آزادی و مجازات نشدن آوا.

به محض خروج‌شان، چشم‌ها به آن سمت چرخید و نگاه‌ها زومِ اهورا و آوا شد که در کنار هم قدم برمی‌داشتند. اهورا با چشم‌هایی یخ‌زده، محکم و مغرور راه می‌رفت و هیکل تنومندش با کوه برابری می‌کرد. آوا آرام آرام راه می‌رفت و دست آزادش دامن بلند لباسش را گرفته بود.

شاهپور و مانیا که وسط سِن می‌رقصیدند، با دیدن آنها، نگاه هردو به روی‌شان نشانه رفت. شاهپور با لبخند به اهورا نگاه کرد و لیوانش را بالا گرفت که اهورا فقط سرش را تکان داد. نگاهِ مانیا به وضوح شعله‌ور بود و هدف چشم‌های عسلی‌اش که حسادتی گنگ در نی‌نی‌ِشان خفته بود، دست گره شده‌ی آوا به دور بازوی اهورا بود و وقتی سر اهورا کنار گوش آوا خم شد و چیزی زمزمه کرد، با خشمی غیر قابل کنترل، رو از آنها گرفت و اخم کرد.

اهورا با چشم توی جمعیت دنبال سعید گشت که کنار دختری جوان و خوش قد و قامت پیدایش کرد.

از سعید که خیالش راحت شد، سرش را خم کرد و کنار گوش آوا گفت:

-من باید برم... انگار آرتا پیداش شده!

آوا چنان سریع سرش را سمت اهورا کج کرد که گردنش درد گرفت. لبخند زد و با ذوقی که در پنهان کردنش ناموفق بود گفت:

-واقعا؟ کِی؟ کجا؟ نکنه این که زنگ زد...

چند لحظه اهورا را نگاه کرد که مطمئن شود و اهورا کوتاه سرش را تکان داد و خیالش را راحت کرد.

لبخند آوا کش آمد و برای اینکه جیغ نزند، محکم لب‌هایش را به هم فشرد و انگشت‌هایش فشاری خفیف به بازوی اهورا وارد کرد.

-جونِ من اگه گرفتیش انقدر بزنش که صدای سگ بده... یه مشت از طرفِ منم حواله‌ی صورتِ گوگولی‌ش کن که بدفرم ازش متنفرم...

اهورا به وضوح به لحن آوا خنده‌اش گرفته بود اما دستش را به گوشه‌ی لبش کشید و دوباره اخمی کمرنگ به چهره نشاند و گفت:

-حوالی تهران دیده شده؛ اما هنوز قطعی نیست...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-برو کاری که گفتمو انجام بده...

آوا که با لبخند نگاهش می‌کرد، با این حرف اهورا دوباره یاد شروین افتاد و سر تکان داد و بازوی اهورا را رها کرد. هنوز دو قدم بیشتر دور نشده بود که دوباره سمت اهورا چرخید. چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد با لبخندی کمرنگ گفت:

-بابت همه‌چی ازت ممنونم... وقتی هستی، همه‌چی به شکل معجزه آسایی درست می‌شه... شبت بخیر حضرت آقا!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، با همان لبخند شیرین که صورتش را دل‌نشین تر کرده بود، رو از او گرفت و مسیرش را سمت یکی از خدمتکارها کج کرد. اهورا از پشت سر نگاهش می‌کرد و لحظه‌ای از ذهنش گذشت چقدر صورت ظریف دخترک با لبخند زیباتر می‌شود. اما سریع با اخم روی صورتش، چشم از او برداشت و همانطور که سیگاری کنج لبش می‌گذاشت، به سعید اشاره داد که ماشین را بیاورد.

***

با اخم‌های درهم، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد. آرنج دست چپش روی لبه‌ی پنجره نشست و مچ دست راستش روی فرمان بود. خسته بود. بی‌خوابی کشیده بود و امشب برایش زیادی سنگین بود. اما این حال و هوا که از خستگی و خواب‌آلودگی نبود. اصلا مگر خوابش می‌آمد؟ اهورا کِی از کسریِ خواب از پا در آمده بود که این بار دومش باشد؟ شاید فقط چشم‌هایش را بسته بود که اتفاقات امشب را مرور کند. تصاویر یکی یکی از توی ذهنش می‌گذشتند. آنقدر واضح، که انگار همین الان اتفاق افتاده بود. مغزش همه‌ی حالت‌های دخترک مو فرفری را ریکاوری می‌کرد. اخم‌هایش... لبخندش... گَل گَل کردنش و جرعتِ مخالفتش با اهورا... چشم‌هایش.. آن چشم‌های گرد و درشتِ محزون...

حتی لحظه‌ای از ذهنش گذشت؛ چقدر رنگ مشکی به دخترک می‌آمد...!

با غیظ و خشمی که از افکارش درونش به وجود آمده بود، اخمش را غلیظتر کرد و محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشار داد.

چرا داشت دخترک را توی ذهنش مرور می‌کرد؟ اصلا چه دلیلی داشت او را به اتاقک تاریک ذهنش راه دهد که او هم این همه پیشروی کند؟ آن دختر سرتق و زبان دراز، همانقدر که با حاضرجوابی‌هایش اهورا را عصبانی می‌کرد، با مرور تصویرش هم روی یکی یکی مویرگ‌های عصبیِ مغزش خط می‌کشید...

اصلا چرا باید دختر جاوید را انقدر بزرگ می‌کرد؟ آن دختر به ظاهر شاید هم تیم و شریکش باشد، اما در واقع دشمنش که بود! نبود؟

بود... اهورا همانقدر که از شاهپور متنفر بود باید از دخترش هم نفرت می‌داشت. اما نداشت... اصلا شاید دلیل خشمش هم همین بود که نمی‌توانست از دخترک بیزار باشد...

با صدای شهرام، از آن اتاق تاریک و بی‌انتها بیرون کشیده شد و به فضای ماشین برگشت و چشم‌هایش را باز کرد.

-نزدیکن اهورا؛ دارن می‌رسن. به بچه‌ها علامت بده.

ماشین را روشن کرد و چراغ دنده عقب را لحظه‌ای روشن کرد و این حرکتش کافی بود برای اینکه دو ماشینِ پشت سرش هم روشن شوند.

شهرام که با تبلت مشغول موقعیت سنجی بود، لحظه‌ای به اهورا نگاه کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟ رو به راهی؟

اهورا فقط سر تکان داد و شهرام دوباره گفت:

-مطمئنی؟ چشمات سرخِ سرخه و رنگ به رو نداری مرد مؤمن؛ چطور می‌گی خوبی؟ از این چهره خستگی دا...

اهورا بین حرفش غیظ کرد:

-گفتم خوبم. انقدر پیله نکن شهرام.

شهرام پوفی کشید و از آنجا که می‌دانست حرف زدن با اهورا بی‌فایده است، صرفا برای رفع و رجوع گفت:

-چرا تلخی می‌کنی تو از سر شب؟ حرفم اینه اگه خسته‌ای بمون و بسپرش به خودمون... همین! حالا که می‌گی خداروشکر خوبی، خیلی خب حرفی نیست.

اهورا حرفی نزد و چشم‌های همیشه عصبانی‌اش را به آینه بغل دوخت و محکم دستش را به فرمان فشار داد. شهرام روی چه حسابی با خودش فکر کرده بود اهورا از خیر این عملیات می‌گذرد؟ آن هم اهورایی که در حال حاضر به خون آرتا تشنه بود...

حدود ده دقیقه طول کشید که سر و کله‌ی جنسیس مشکی که برای هردوی آنها آشنا بود، از دور پیدا شد. هردو دستش را به فرمانِ ماشین قفل کرد و بعد از عبور آن، پایش را روی پدال گاز فشرد و پشت سرش راه افتاد. سرنشینان جنسیس دو نفر بودند و حدس زدن آرتا با آن موهای آنکارد و ریش بلند اصلا کار سختی نبود.

اهورا که ماشین را مماس با جنسیس قرار داد، شهرام اسلحه را از پنجره بیرون گرفت که همان لحظه سنگی بزرگ زیر لاستیک ماشین افتاد و تیرش خطا رفت و به آینه بغل خورد.

انگار با این شلیک، راننده تازه هوشیار شده بود چون ماشین سرعت گرفت و به سمت چپ پیچید. اهورا هم سرعت را بیشتر کرد و خط به خط پشت سرش بود. این مسیر را مثل کف دستش بلد بود و آنقدر به دنبال مجرم‌ها توی این بیابانِ بدون نور و تاریک دنده عوض کرده بود که حسابش از دستش در رفته بود.

ماشین را با سرعتی کاملا کنترل شده در فاصله‌ی نزدیک جنسیس قرار داد و خطاب به شهرام گفت:

-حالا!

شهرام سرش را تکان داد و تا کمر از پنجره بیرون رفت و صدای شلیک‌های پِی در پِی‌اش، سکوت بیابان را شکست.

از چند جا راننده را زده بود و آرتا از روی صندلی شاگرد فرمان را به دست گرفته بود و بخاطر همین ماشین حرکاتی نامنظم در پیش گرفته بود.

حواس اهورا پرتِ چهارصد و پنجی شد که از پشتِ سر نیروهای کمکی ظاهر شد و دو مرد سیاه پوش تک تیر به دست، از پنجره‌هایش بیرون آمدند. بلند غرید:

-سرتو بدزد پشت سرمونن!

همزمان با صدای اهورا، گلوله به روی ماشین بارید و شهرام نشست و خشابش را عوض کرد. هردو از آینه دیدند که نیروهای کمکی مشغول مقابله با آن تک تیر اندازها هستند. اهورا با دقت ماشین را کج می‌کرد و مراقب پیچش‌ها بود که ماشین جلو از دستشان خلاص نشود. هرچند آرتا زمام ماشین را به سختی کنترل می‌کرد اما باز هم از نظر اهورا با یک ثانیه غفلتِ او، فرصت فرار برایشان جور می‌شد.

-بچه‌ها حسابشونو می‌رسن. باید اینارو فلج کنم...

حرف که از دهان شهرام بیرون آمد، بی اینکه کوچکترین فرصتی به اهورا برای حرف زدن دهد، از پنجره بیرون رفت و در کسری از ثانیه لاستیک عقب ماشین روی زمین نشست.

همزمان با فریاد «مراقب باش» اهورا، تیر به بازوی شهرام اصابت کرد و غرید و روی صندلی نشست و اهورا با خشم از ندانم کاری‌اش نگاهش کرد.

آرتا ماشین را نگه داشت و پایین رفت و شروع به دوییدن کرد. از ظواهر امر معلوم بود راننده مرده و لنگ زدن آرتا نشان از اصابت یکی از تیرهای شهرام به پایش بود. اهورا بدون فوت وقت، اسلحه‌اش را کشید و همانطور که با شدت در ماشین را باز می‌کرد و پیاده می‌شد گفت:

-جنازه‌رو بفرست پیش جلالی. خودتم پیاده نشو تا خیالت راحت نشده همه جا اَمنه... اون عوضیَم با من...

و بی‌اینکه منتظر حرفی از جانب شهرام شود، بی توجه به صدای شلیک‌های پشت سرش شروع به دویدن کرد.

آرتا با اینکه پایش لنگ می‌زد، اما تند می‌دوید و اهورا سایه به سایه دنبالش بود.

کنار دیوار نسبتا کوتاه مکانی که بی‌شباهت به گاوداری که شهرام گفته بود نبود، ایستاد و لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن اهورا که مثل باد پشت سرش می‌آمد، به سختی پای چپش را که خون ریزی داشت و می‌سوخت، بلند کرد و روی دیوار انداخت و خودش را به طرف دیگر پرتاب کرد که روی زمین غلتید. نفس زنان بلند شد و دوباره شروع به دویدن کرد.

اهورا دستش را لبه‌ی دیوار گذاشت و با یک جهش، به آن طرفِ دیوار پرید.

چون آرتا روی دیوار کمی معطل کرده بود، الان فاصله‌شان خیلی کمتر شده بود که اهورا با گامی بلند، آن را به صفر رساند و دستش را پشت گردنش گذاشت.

آرتا که توقعش را نداشت، از حرکت ایستاد و لحظه‌ای حس کرد مو به تنش سیخ شد. برگشت و چشم‌های از ترس گرد شده‌اش خیره شد در چشم‌های سرخ از خشم اهورا که مردمک‌هایش می‌درخشید. دندان‌هایش را به هم فشرد و با غیظ مشت محکمی به صورتش زد و آرتا آخِ بلندی گفت و روی زمین افتاد. آنقدر محکم زده بود، که استخوان‌های دستش کمی به گز گز افتاد. اما بد هم نشد. حداقل خشمش را سرِ او خالی می‌کرد. اما مگر این خشمِ بی حد و اندازه، با مشت زدن به آرتا خالی می‌شد؟

کنارش روی زانو نشست و با غیظ از پشت گردنش را گرفت و وادارش کند سرش را بلند کند. با غیظ و خشمی آشکار، صدای محکمش از لای دندان‌هایش خارج شد.

-معلومه هنوز اهورا رو نشناختی که از دست من فرار می‌کنی مرتیکه‌ی حروم لقمه. پدرتو در میارم...

آرتا حرفی نزد. از ترس لال شده بود. اهورا همانطور که گردنش را گرفته بود، از زمین بلندش کرد و سمت دیوار کشیدش. فشار دست‌هایش زیاد بود و مهره‌های گردن آرتا کم مانده بود خرد شود که نالید:

-چرا همچین می‌کنی؟ ولم کن مرتیکه‌ی روانی...

اهورا پوزخند زد.

-ولت کنم هان؟ بسیار خب!

و چنان محکم و باشتاب مرد را سمت دیوار پرتاب کرد که صورتش توی دیوار بتنی خورد و فریادش بلند شد.

اهورا جلو رفت و وادارش کرد رو به او بایستد و مشت دیگری به صورتش زد که مرد بلند فریاد زد و سرش به سمت چپ خم شد. اهورا با غیظ یقه‌اش را توی مشتش گرفت و آرتا که نگاهش کرد، توی صورتش با خشم گفت:

-اینم تلافیِ جای فندکی که توئه حیوون رو گلوی اون دختر بی‌گناه زدی...

آرتا از ترس و درد زبان به کام گرفته بود و لال شده بود. اهورا اسلحه‌اش را کنار سرش گذاشت و غیظ کرد:

-همین لحظه و همینجا، می‌تونم برای همیشه کارتو تموم کنم پست فطرتِ پادو! و واسه همیشه دمتو قیچی کنم که دیگه نتونی واسه هامون دم تکون بدی سگ نگهبان!

آرتا با صدایی که از ترس می‌لرزید، اما کمی حرص داشت گفت:

-خب بکن! منتظر چی هستی؟ نمی‌دونی با این کارت چه لطف بزرگی در حقم می‌کنی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-مفتی خلاصت کنم که چی؟ قبلش باید مُقُر بیای و هرچی که می‌خوامو بگی... بعدش خیالت راحت، بی برو گرد ردت می‌کنم سمت جهنم...

آرتا حرفی نزد. یعنی نای حرف زدن نداشت. سر و گردنش درد می‌کرد و صورتش بدجوری می‌سوخت.

صدای لاستیک‌های ماشین، حاکی از آمدن نیروها بود. دو تا از مأمورها جلو آمدند و به آرتا دستبند زدند و سوار ماشینش کردند و به راه افتادند. اهورا کنار ماشین دیگر ایستاد و رو به راننده گفت:

-پیاده شو خودم می‌شینم.

-ولی قربان...

-پیاده شو گفتم!

چنان باتحکم گفته بود که مأمور بی هیچ حرف اضافیِ دیگری، پیاده شد و اهورا پشت رل نشست.

آنقدر خشمش زیاد بود که جز سرعت و پدال گاز، چیزی نمی‌توانست کمی از آن کاهش دهد. امشب برایش زیادی آزاردهنده بود.

دست‌هایش خونی بود و درحالیکه با سرعت حرکت می‌کرد، رو به همان مأمور گفت:

-به سرگرد فتوحی خبر بده چند نفرو فردا همراه خودش بیاره برای تفتیش منطقه. اینجا درسته ظاهرش گاوداریِ؛ اما یحتمل یکی از انباراشون باشه...

-اطاعت قربان.

***

پشت پنجره ایستاده بود و به محوطه‌ی بازداشتگاه نگاه می‌کرد که با صدای در چرخید و نگاه اخم‌آلودش عاید دختر لاغر اندامی شد که دستبند به دست، همرام مأمور زن، جلوی در ایستاده بود. مأمور دستبند را از دست دختر باز کرد و برای کسب تکلیف، به اهورا نگاه کرد که او با دست به صندلیِ پشت میز فلزی اشاره کرد.

-شما بیرون باش.

مأمور دختر را روی صندلی نشاند و با شنیدن صدای اهورا، احترام گذاشت و اطاعت امر کرد.

اهورا نگاهی به دختر انداخت و گفت:

-تو منو نمی‌شناسی، اما من در حال حاضر بیشتر از هرکسی راجبت اطلاعات دارم و عین کف دست می‌شناسمت. پس بدون طفره رفتن و لفظِ مهمل، مو به مو هرچی که می‌خوامو بهم میگی. مفهومه؟

دختر اخم کمرنگی کرد و سر تکان داد و اهورا گفت:

-درضمن؛ باهات که حرف می‌زنم، سرتو بلند کن و تو چشمام نگاه کن...

طوری حرف می‌زد که آدم اگر هم نمی‌خواست، وادار به اطاعت می‌شد. دخترک سر بلند کرد و لحظه‌ای با دیدن چشم‌های مسخ کننده‌ی اهورا، مات ماند و اخم‌هایش به کل از هم باز شد. او را می‌شناخت. همان مردی بود که توی آن ویلا از دست آرتا خلاصش کرده بود و طرح این چشم‌ها خیلی خوب توی ذهنش هک شده بود. اصلا مگر کسی هم بود که این چهره را ببیند و فراموشش کند؟ چشم‌های این مرد، از نظرش در عین رعب‌آور بودن، بدجوری مجذوب کننده بود. اهورا که لب گشود، از ذهن دخترک گذشت که چقدر خوب این صدای محکم با آن چشم‌های یخزده و چهره‌ی جدی عجین شده است.

-از رابطه‌ات با دیاکو و رمانتیک بازیاتون به اندازه‌ی کافی شنیدم پس دنبال تکرار مکررات نیستم. چیزی که باید راجبش توضیح بدی، اعضای گروه رستاک و نقش خودت توی اون مجموعه‌ست...

اهورا طبق معمول یک دستی زده بود و نگاه متعجب دخترک، حکم تأیید افکارش و حرف‌های آوا بود.

-ش... شما... چطور...

-بهت که گفتم. من همه چیو می‌دونم و باید اضافه کنم گول مزخرفاتی که به همکارم تحویل داده بودیو نخوردم. در حال حاضر بابت قتل سورنا، متهم ردیف اول و متهم به اعدامی!

پس عین بچه‌ی آدم و بدون ذره‌ای دروغ و دَری وَری، هرچی که بایدو بگو که شاید در این صورت بتونی جونتو نجات بدی...

دخترک سر تکان داد و گفت:

-نه... من سورنا رو نکشتم... باور کنید من ازش بی‌خبرم...

اهورا کمی به جلو خم شد و چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

-اما در حال حاضر تمام شواهد و مدارک برعلیه توئه، خانم نیکسا غزالی.

نیکسا به وضوح جا خورد. مأمور قبلی که از او بازجویی می‌کرد، اسمش را به زبان نیاورده بود و دخترک خیال می‌کرد شهرام اسمش را نمی‌دانست. اما این یکی انگار واقعا همانطور که گفته بود، عین کف دست می‌شناختش و این نگاه ترسناک و لحن خوف‌آورش، نشان می‌داد که اگر حرف نزند و همه‌چیز را نگوید، قطعا به دست این مرد به نهایت مجازات خواهد رسید. به خصوص که اهورا به اندازه کافی هم مدرک برعلیه‌اش داشت.

الان که پروفسور رستاک آرین دیگر نبود و دیاکو هم مرده بود، نیکسا مهره‌ی سوخته حساب می‌شد. جانش هم الان به این مرد وابسته بود که جلویش ایستاده بود و تا از زیر زبانش حرف نمی‌کشید، راهیِ بازداشتگاهش نمی‌کرد. پس همان بهتر که برای حفظ زندگیِ خودش هم که شده، اعتراف می‌کرد و همه چیز را می‌گفت. او که آب از سرش گذشته بود؛ حالا اگر یک وجب به صد وجب هم بشود، چه فرقی به حالش می‌کرد؟

لب‌هایش را با سرِ زبان تَر کرد و شروع کرد:

-همونطور که می‌دونین، من و دیاکو اوایل فقط باهم همکلاسی بودیم. دو تا دانشجو که فارغ از جنسیت و طرز فکر، برای پیشبرد پروژه‌ها و پیشرفت دانشگاه تلاش می‌کردن. اما بعد از یک سال همه‌چی عوض شد... احساسمون، دیدگاه‌مون، همکاری‌مون... قلب‌مون درگیر چیزی شده بود که بیشتر به هم نزدیک شدیم. یه حسی که...

-گفتم نمی‌خوام حرفای تکراری بشنوم!

صدای کلافه‌ی اهورا بود که حرفش را قطع کرده بود. نیکسا نگاهی به او انداخت. مردی مغرور، با چشم‌هایی سرد اما زیبا که مقابلش نشسته بود و می‌گفت نمی‌خواهد از ماجراهای رمانتیک چیزی بشنود. شاید هم حق داشت... بهرحال او یک پلیس بود. یک مأمور

اطلاعاتی که در تمام طول عمرش فقط با جنازه‌ها و خلافکارها و اسلحه‌های مرگ بار سر و کار داشته است. هیچوقت احساس در کارش دخیل نبوده و شاید همین، قلبش را کشته بود...

اما او چه می‌دانست از اهورا که قضاوتش می‌کرد؟ چه می‌دانست از عذابی که سال‌هاست کوه شده روی دوشش و آنقدر سنگین بود که اجازه‌ی نفس کشیدن هم بهش نمی‌دهد... قلب اهورا نمرده بود؛ کشته شده بود! آن هم به دست خودش... و به دلایلی که فقط خودش می‌دانست و فقط خودش از آتشش می‌سوخت...

نیکسا نگاه از اهورا گرفت و ادامه داد:

-اوایل فکر می‌کردم این احساس واقعیِ؛ اما نبود... از طرف من چرا، اما دیاکو فقط به چشم یه ابزار به من نگاه می‌کرد. یه وسیله برای رسیدن به اهدافش.

نفس عمیقی کشید و دوباره به اهورا نگاه کرد.

-نمی‌دونم چقدر از رابطه‌ی ما گذشته بود که متوجه ارتباط بین پروفسور آرین و دیاکو شدم! متأسفانه پروفسور برخلاف سواد و جایگاه علمیِ بالایی که داشت، از لحاظ اخلاقی آدمِ درستی نبود... و تو این مورد بین پسر و دختر هم تفاوتی قائل نمی‌شد، متوجه‌این؟

اهورا فقط سر تکان داد و نیکسا ادامه داد:

-اوایل برام مهم نبود، اما هرچی که گذشت، متوجه شدم دیاکو روز به روز بیشتر از درس فاصله می‌گیره. از منم همینطور... هرچی بیشتر می‌گذشت لاغرتر می‌شد و پای چشمش هم گود میفتاد... فهمیدن علتش هم کار سختی نبود، معتاد شده بود!

به اینجا که رسید، سرش را پایین انداخت و قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

-یه روز که داشتم می‌رفتم دانشگاه، یکی دوتا ماشین پلیس‌و جلوی در دیدم... دیاکو بین بچه‌ها مویرگی پخش کرده بود...

مکث کرد و این بار بی‌مهابا گریه می‌کرد. انگار چیزی از درون آزارش می‌داد و خب؛ چه دردی بالاتر بود از مرور خاطراتی که لحظه به لحظه اش عذاب بود؟

-حدود یه هفته بازداشت بود. پروفسور آرین واسطه شده بود که اون ماجرا مانع از تحصیلش نشه. وقتی آزاد شد تو محوطه دیدمش. متوجه شدم اون کار یه جورایی شغلش شده... اون موقع رابطه‌ی ما زیاد خوب نبود. یعنی دیاکو ازم خواسته بود مدتی از هم دور باشیم. اما وقتی حال و روزش‌و دیدم نتونستم طاقب بیارم و رفتم سراغش و کلی داد و هوار راه انداختم و گفتم همه‌ی اینا تقصیر پروفسور آرینِ که آدم کثیفیه و اونم وارد کسب و کارش کرده. اما به جای اظهار پشیمونی یا حتی یه معذرت خواهیِ خشک و خالی، عصبانی شد و گفت همه‌ی اینا به خواست خودش بوده و به پروفسور ارتباطی نداره، اون آدم محترمیه و من حق توهین بهش‌و ندارم. گفت توی این مدت خیلی کمکش کرده و با پروفسور چیزایی‌و پیدا کرده که قبلا نداشته...

مکثی کوتاه کرد و دماغش را بالا کشید.

-اون روز خیلی باهاش حرف زدم که برگرده به راه خودش و بیخیالِ پروفسور بشه. اما حرف، حرفِ خودش بود و اعتنایی نکرد. برای بار هزارم گفتم بخاطر من، بخاطر عشق‌مون هم که شده راهش‌و از پروفسور آرین جدا کنه. اما اون گفت مسیر پیشرفت‌و پیدا کرده و پروفسور دستش‌و گرفته و از زمین بلندش کرده. در آخر هم بهم گفت اگه دوسش دارم، باید باهاش هم پیمان بشم و برم تو گروهشون...

-پیشنهادش‌و قبول کردی؟

-اون لحظه نه؛ چون از آرین نفرت داشتم و به هیچ عنوان حرفای دیاکو برام قابل فهم نبود. اما بعدا، چرا! عشق چشمای آدمو کور می‌کنه... منم انگار از خود بی خود شده بودم...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و از صداقتش که مطمئن شد، روی صندلی مقابلش نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب؟

-بهش پیام دادم که هستم و واسه‌ام یه آدرس فرستاد. آدرس یه جای مثل انبار یا گاوداری که خارج از شهر بود. اما اونجا هرکاری انجام می‌شد به جز نگه داشتنِ گاو و گله! حالت یه آزمایشگاهِ خیلی خیلی کثیف و با امکانات اولیه بود، که خودشون بهش می‌گفتن آشپزخونه! آرین و دیاکو همراه یه دختر دیگه اونجا بودن و متوجه شدم کارشون ساختن مخدرهای جدیده. پروفسور یه ماه وقت داده بود و یه چیزی می‌خواست که جای گُل و مواد قدیمی که

الان بین جوونا باب شده رو بگیره. ظاهرا به یه رشته‌ی شیمی احتیاج داشتن که یه فرمول ناب و تازه بسازه و چه کسی بهتر از من که بخاطر دیاکو هرکاری می‌کردم؟

نیکسا سکوت کرد. هردو دستش را روی صورتش گذاشت و هق هق می‌کرد. هق هقی سوزان که پشیمانی در سوزِ آن به خوبی پیدا بود. کمی که آرام شد، پشت دستش را به بینی‌اش کشید و دوباره لب گشود:

-چهار نفر آدمِ احمق بودیم که دور آرین جمع شده بودیم و اون یه پول گنده بهمون می‌داد و ازمون کار می‌کشید. هممون می‌دونستیم چه غلطی داریم می‌کنیم، به جز سورنای بدبخت که من هنوزم نمی‌دونم درواقع رستاک چی ازش می‌خواست... اون خودشم نمی‌دونست که عضو یه گروهه... صرفا یه دوستیِ ساده با دیاکو داشت...

-اون فرمولو به دست آوردی؟

نیکسا سر تکان داد.

-آره، به اسم خودمون فروختیم و پروفسور پول قلمبه‌ای به جیب زد. اما سرِ یه ماه نشده، از دست‌مون درش آوردن و بعدشم که آنا و پروفسور و دیاکو کشته شدن. آنا رو خودِ پروفسور کشت، ظاهرا قبلا باهم یه سری ارتباطای نامشروع داشتن و به دلایل شخصی، آنا قربانیِ هوس‌بازی‌های پروفسور شد. بقیه رو هم نمی‌دونم چرا و چطور کشته شدن. از سورنا هم بی‌خبرم...

اهورا حرفی نزد و نیکسا با پوزخند گفت:

-اون روزی که فرمولو کشف کردم، پروفسور یه سور حسابی بهمون داد. آخر سر هم اسم خودمونو روش گذاشت؛ رادنس!

-رادنس؟

-یه اسم رمز بین خودمون که هر حرفش از اسم یکی‌مون گرفته شده. رستاک، آنا، دیاکو، نیکسا، سورنا.

ذهن اهورا به عقب کشیده شد و روی همان دیوارِ خارج روستا و نوشته‌ی رویش متوقف شد. سریع همراهش را از جیبش بیرون کشید. عکس آن نوشته هنوز توی گالری همراهش

سیو بود. عکس را که زوم کرد، متوجه شد نوشته اسم همین گروه بوده است منتها با حروف لاتین نوشته شده و باران و باد کمی از وضوحش کم کرده بود.R.A.D.N.S

قضیه حل شده بود اما هنوز یک جای کار می‌لنگید. اینکه رستاک سورنا را گماشته بود که مراقب صرافی باشد و در یک زمانِ کم از این نخبه‌ها فرمول جدید می‌خواست، نشان می‌داد معادله به این راحتی‌ها هم نیست.

-متوجه نشدی دلیل این همه عجله‌ی رستاک بخاطر چی بود؟

-دیاکو می‌گفت پروفسور قبلا واسه یه آدم کله گنده کار می‌کرده. اسمش هم... نمیدونم؛ شهریار... شهرام... شاهو...

اهورا با غیظ گفت:

-شاهپور جاوید!

-بله بله! شاهپور... شاهپور جاوید. ظاهرا نوچه‌ی اون بوده اما نمی‌دونم به چه دلیلی با هم چَپِه می‌شن و پروفسور راهشو جدا می‌کنه. با این فرمول هم درواقع خواسته پوزِ اونو بزنه...

-تو شخصی به اسم هامون می‌شناسی؟

-نه... اسمشو نشنیدم.

-افعی چطور؟

نیکسا کمی چانه‌اش را چین انداخت و بعد سرش را بالا انداخت.

اهورا نفس عمیقی کشید. این دختر اطلاعات زیادی به حل پرونده اضافه کرده بود اما هنوز تا حلِ کامل آن، راه زیادی باقی مانده بود. ظاهرا او هم مثل سورنا و دیاکو، از قربانی‌های رستاک بود. کم کم داشت به این نتیجه می‌رسید که هرچه بیشتر می‌فهمد، بیشتر ماجرا پیچیده می‌شود و بیشتر اسم جاوید به عنوان متهم اصلی، فرای بقیه برق می‌زند. محکم دندان‌هایش را به هم فشرد و دستش را مشت کرد. لحظه شماری می‌کرد برای روزی که این مرد را خودش با دست‌های خودش از نفس کشیدن ساقط کند و برای همیشه وجود نحسش را از روی زمین محو کند. باوجود حرف‌های امروز، نیازی به بازجویی از آرتا

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

نبود. شهرام قبلا حرف‌هایش را شنیده بود و چیزی فرای اطلاعات آوا از بین آنها به دست نیاورده بودند. آرتا فقط یک شاگرد بود که شعبه‌ی تهرانِ آن صرافی را برای هامون اداره می‌کرد و بدون اینکه بداند افعی کیست، با یک شماره ناشناس و سِری با او ارتباط داشت. پولش را به جیب می‌زد و نقشه‌های قتلش را روی بقیه پیاده می‌کرد. منتها این بار پای دشمنی هم وسط بود چون افعی حکم داده بود خودِ گروه خودشان را نابود کنند که موفق هم شده بود. دیگر گروهی به اسم رادنس وجود نداشت.

در این که بین افعی و هامون ارتباطی به احتمال زیاد نزدیک وجود دارد، حتی ذره‌ای شک نداشت. اما همه‌ی این ها فعلا برایش مجهول بود. این وسط تمام شکش به مانیا بود اما هنوز مدرکی که ثابت کند او افعی است در دستش نبود. بنابراین فرضیه‌اش فعلا در حد تئوری باقی می‌ماند.

قطعا تمام این مجهولات، در سفر شمال برایش آشکار می‌شد. درواقع همه چیز به این سفر و ملاقاتش با هامون بستگی داشت. پایش که به گیلان برسد، این موش و گربه بازیِ مسخره هم تمام می‌شد و با دستِ باز می‌توانست تمام مدارک لازم را تهیه کند و با کسب اعتماد هامون، به او گروهش رخنه کند. قبلا بارها و بارها این کار را انجام داده بود و اکنون برایش به راحتیِ آب خوردن بود. بی صبرانه منتظر بود پنجشنبه‌ی دو هفته‌ی دیگر سر برسد و قلمروی هامون را از نزدیک ببیند. آنجا کله پا کردن شاهپور و هامون، با هم برایش مقدور می‌شد.

***

«آوا»

کلافه قلت دیگری زد و با دیدن آسمان خاکستری، پوفی کشید و از جا بلند شد. آبی به صورتش زد و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت چهار صبح بود و هنوز سه ساعت تا رفتن به بهشت زهرا وقت داشت. پشت میز آرایشش نشست و مشغول شانه کردن موهایش شد. نگاهش از روی تصویرش در آینه، کم کمک سر خورد و پایین آمد و روی قیچی ابرویی توی سطل زباله کنار میز افتاده بود متوقف شد. با فکر آن شب، ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

درست بعد از رفتن اهورا بود، که صدای جیغ از ساختمان عمارت بلند شد. همه آشفته شده بودند بجز او که برخلاف دلِ پر آشوبش، با ظاهری آرام روی صندلی نشسته بود و دسر

شکلاتی‌اش را می‌خورد. چند دقیقه بعد، حسام، راننده‌ی مخصوص شاهپور، مطابق امر او شروین را بیمارستان برده بود. آوا هنوز هم نمی‌دانست چه بر سر شروین آمده است. برایش هم مهم نبود. او که بالاخره با این کارش هم ازش زهر چشم گرفته بود و هم ثابت کرده بود برعکس خیلی‌های دیگر، راحت به هرکسی اجازه‌ی سوءاستفاده نمی‌دهد...

نگاه خشمگین آن لحظه‌ی شاهپور را خوب به یاد داشت. شروین نیمه‌هوش و بی‌حال توی اتاق آوا پیدا شده بود. بنابراین این اتفاق کار چه کسی به جز آوا می‌توانست باشد؟ دهانش نیمه باز بود که رگبار حرف‌هایش را سر آوا بریزد که تلفنش زنگ خورد و مانع شد. آوا که می‌دانست کیست، زیر لبی به او می‌خندید درحالیکه شاهپور با بهت و ناباوری پاسخ اهورا را می‌داد. تماسش را که قطع کرد، نگاهی به آوا انداخت و گفت:

-چی می‌گه اهورا؟

آوا همانطور که پا روی پا انداخته بود، با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و پاسخش را داد.

-به تو زنگ زده. من چه می‌دونم چی گفته...

-خودتو به اون راه نزن دختره‌ی آب زیر کاه. درست و حسابی توضیح بده بدونم چی شده...

-مگه اهورا بهت نگفت؟

-گفت؛ منتها می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

-حرفِ من، حرفِ اهوراست!

شاهپور حرصی شده بود از دست آوا. هم از آن بلایی که سر شروین آورده بود و هم از این جواب‌های سر بالایش. از همه‌چیز هم برایش عجیب‌تر، این بود که آن اهورای مغرور، چطور آوا را حمایت کرده؟ اصلا مگر او آن لحظه در ملاقات با خود شاهپور نبوده! چند دقیقه‌ی پیش هم که باهم از عمارت خارج شده بودند... شاهپور تیز بود و می‌دانست قطعا چیزی این وسط جفت و جور نیست و همین، بدجوری شاهپور را عصبانی می‌کرد. آوا درواقع اصلا نمی‌دانست اهوراچه گفته؛ اما طبق حرفی که به آوا زده بود، او چاره‌ای جز تأیید حرفش نداشت. شاهپور لب باز کرد و خواست چیز دیگری بگوید که همان لحظه صدای تَق تَقِ کفش‌های مانیا شنیده شد و بعد دستش دور بازوی شاهپور حلقه شد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-تو اینجا چیکار می‌کنی هانی! مهندس فرجی خیلی وقته منتظرته...

شاهپور نگاهی به مانیا انداخت و شاید اولین بار بود که به خاطر حضور ناغافلِ معشوقه‌ی زیبایش از او عصبانی بود. زیرلب گفت:

-داشتم میومدم...

و نیم‌نگاهی به آوا که دلش عین سیر و سرکه می‌جوشید ولی ظاهرش آرام بود انداخت و بعد سرش را چرخاند.

مانیا نگاهش را سمت آوا کشید که او هم همان لحظه سر چرخاند و چشم‌هایش خیره شد در آن تیله‌های مرموزِ عسلی رنگ.

مانیا برایش پشت چشمی نازک کرد که آوا هم متقابلا اخم کرد و رو از او گرفت. دختر پرروی افاده‌ای چرا این همه با آوا سر شاخ بود را فقط خدا می‌دانست. هرچند، فهمیدن دلیل حرص خوردنِ امشبش خیلی هم دور از حدس زدن نبود. قطعا اهورا به او بی‌محلی کرده بود و دیدن آوا در کنارش، اینطور مانیا را آتشی کرده بود. مگر می‌شود کسی اهورا را ببیند و او را برای خودش نخواهد؟ به خصوص که دست برقضا چشم‌های زنِ زیاده‌خواه و پرتوقعی چون مانیا او را گرفته بود، دیگر بدتر... یحتمل آوا الان حکم دشمن خونی‌اش را داشت و تا زهرش را به جان دخترک نمی‌ریخت، بیخیالش نمی‌شد. خوب اخلاق یکی یکیِ این جماعت را می‌دانست آوا. اما او هم دختری نبود که کم بیاورد. جسور بود و تخس و تمام زندگی‌اش را برپایه‌ی «بجنگ تا بجنگیم» جلو رفته بود... خوب بلد بود چطور حساب این جماعت را کف دستشان بگذارد. حالا چه مانیا باشد، چه هر کسِ دیگر... آوا کم نمی‌آورد.

برس را روی میز گذاشت و موهایش را ساده بست. همراهش را از روی عسلی تخت برداشت. تلگرامش را باز کرد و اکانتی که این روزها، روزی چهار پنج بار پروفایلش را نگاه می‌کرد باز کرد. عکس اول یک صفحه‌ی مشکی بود که آن‌را رد کرد و چشم‌هایش قفلِ عکس دوم شد. دو تا دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود. عکس فیلتر سیاه و سفید داشت اما معلوم بود پیراهنش رنگ روشن است. شاید سفید! برای آوا که تا به حال سفید به تنش ندیده بود، این عکس زیادی زیبا بود و به چشمش می‌آمد.

روی صندلی که بی شباهت به کنته‌ای چوبی نبود، نشسته بود و آرنج یکی از دست‌هایش روی زانویش بود و سیگاری به همان دستش بود که دودش خاکستری تر از حد معمول بود. عکس سه رخ بود و چشم‌های براق و فوق‌العاده خوشرنگ و جذابش، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و سرش را کمی کج کرده بود. موهای همیشه مرتبش، کمی شلخته بود و توی صورتش پخش شده بود که در ترکیب با ته ریشش، جذابیتش را هزار برابر کرده بود. اخم‌هایش هم طبق معمول، هرچند کمرنگ، اما درهم بود و با فکی منقبض عکس گرفته بود. انگار از عالم و آدم شاکی بود همیشه. از روتوش و کیفیت بالای عکس پیدا بود که با لنز دوربین و توی آتلیه گرفته شده. هرچند، از نظر آوا، آن چهره بی عیب بود و به کوچکترین روتوش و ادیتی نیاز نداشت. ولی خب، عکاس بخاطر کیفیت کار خودش باید این کارها را انجام می‌داد.

لبخند آوا کمی رنگ گرفت و دوتا انگشتش را روی صفحه کشید و عکس را روی صورتش زوم کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و توی دلش زمزمه کرد:«چی می‌شه واسه یه بارم که شده اخم نکنی؟ این چشمای قشنگت، جای این همه عصبانیت، یه نمه شادی داشته باشه... چرا انقدر چشمات سرده؟ چیه که اینجوری ازت یه سنگِ سردِ بی‌احساس ساخته و چهره‌اتو مغرور نشون می‌ده؟ منکر خودخواهیت نمی‌شم؛ ولی این همه سردی، قبول کن یذره زیاده رویِ...»

سر انگشتش را از روی تصویر برداشت و ادامه داد:«چی می‌شد اگه این صورت، انقدر محکم و منقبض نبود؟ چی می‌شه اگه گاهی وقتا جای اینکه جلوی لبخندتو بگیری، بلند بلند بخندی و لبات جای این حالت، یه خرده رو به بالا کش بیاد؟ کاش انقدر سفت و سنگی نبودی و این همه اذیتم نمی‌کردی، حضرت آقا...»

چند دقیقه دیگر عکس را نگاه کرد و با نفسی عمیق، از اکانتی که چَت‌هایش دیگر قدیمی شده بود خارج شد. حدود دو هفته‌ای می‌شد که اهورا را ندیده بود و با هم تماس نداشتند. به جز دیروز، که اهورا برای چک کردن زمان حرکت و پرسیدنِ آمدن یا نیامدن آوا با او تماس گرفته بود.

این بار معامله به خواست هامون، گیلان انجام می‌شد. آوا دیوانه‌ی شمال و دریا بود. به خصوص که خاطرات قشنگ مادرش هم اکثرا محدود به آنجا بود. اما این بار، یک چیزی فرق داشت... نداشت؟ به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. حضور اهورا تمامِ زندگی آوا را به هم ریخته بود. این مرد مغرور، با وجود رفتار سرد و خشک و آزاردهنده و لحن و

زبانِ تلخش، بدجوری توی ذهن آوا رخنه کرده بود. فقط توی ذهنش، یا... چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد. نمی‌خواست به این چیزها فکر کند. به اندازه‌ی کافی و حتی بیشتر از مقدار کافی توی زندگی‌اش مشکل و بدبختی داشت. نباید اجازه می‌داد این احساس یک طرفه هم دردی شود روی دردهایش... البته اگر؛ اگر احساسی وجود داشته باشد... تکلیف دخترک که هنوز با خودش هم معلوم نبود...

بغض توی گلویش نشست و چشم‌هایش آرام آرام بارید. او که حق خوشی را نداشت. حق زندگی کردن نداشت. پس نباید اهورا را می‌خواست. نباید حتی بهش فکر می‌کرد. این احساس اگر هم روزی به وجود بیاید، یک احساس ممنوعه است. او کجا و آوا کجا! به قول خودش که دخترِ جاوید خطابش می‌کرد، او دختر جاوید بود و نقطه‌ی مقابل اهورا. محال بود تصورات دخترانه‌اش به واقعیت بپیوندد. پس همان بهتر که به خیال اهورا اجازه‌ی پیشروی نمی‌داد و فقط یک گوشه‌ی ذهنش نگهش می‌داشت.

با تنی کرخت، از جا بلند شد و چمدان کوچکش را کف اتاق گذاشت. وسایل مورد نیازش را داخلش گذاشت و همراه کیف دستی اش، حاضر و آماده پشت در اتاقش قرارش داد. امروز بعد از بهشت زهرا می‌خواست به مؤسسه‌ی آیدا برود و در این صورت دیر برمی‌گشت و چون پرواز سر ساعت هشت غروب بود، اگر الان وسایلش را می‌گذاشت، هم خیال خودش راحت‌تر بود و هم غر غر شاهپور را تحمل نمی‌کرد.

ویولون سفید مادرش را کوک کرد و بوسید وتوی جعبه‌اش گذاشت و لباس‌هایش را با هودی و کلاه مشکی عوض کرد. شاید هوا هنوز آنقدرها هم سرد نشده بود و باد پاییزی سوز زیادی هم نداشت، اما دخترک به سرما حساس بود.

نگاهی به ساعت گوشی انداخت و آن‌را توی جیبش گذاشت. پنج دقیقه مانده بود به هفت صبح. تا پله‌ها را پایین می‌رفت این پنج دقیقه هم تمام می‌شد.

حسام پشت لیموزین نشسته بود و با اخم منتظر آوا بود. مردک انگار ارث پدرش را از او طلب داشت که هر صبحِ پنجشنبه همینطوری اخم می‌کرد و عبوس می‌شد.

روی صندلی عقب نشست و به عمد چنان محکم در را به هم کوبید که دست خودش هم درد گرفت. به وضوح متوجه نگاهِ اخموی حسام که از توی آینه نگاهش می‌کرد شد اما بی‌خیال سر جایش نشست و وقتی دید حسام راه نمی‌افتد، با اخم نگاهش کرد و گفت:

-تکون بده دیگه ماشین‌و! نکنه می‌خوای انقدر اینجا وایستی که زیر چهار چرخت علف سبز شه؟ دِ برو دِ...

حسام پوفی کشید و سری جنباند و ماشین را راه انداخت. حوصله‌ی کل کل با آوا را نداشت. دخترک زبانش دراز بود و او حریفش نمی‌شد. در عوض کارهایش را به شاهپور گزارش می‌داد. البته با مقداری اغراق که آن هم از بدذاتی‌اش و خوش اقبالیِ زیاده آوا نشأت می‌گرفت.

سر راه جلوی گل فروشی توقف کرد و آوا دسته‌ای گل نرگس و یک بطری گلاب خرید و دوباره به راه افتادند.

هنوز خیلی دور نشده بودند، که حسام سیگاری گوشه‌ی لب گذاشت و گفت:

-یادت باشه ارباب چی گفت. رأس هفت خونه! دیر نکنی واسه منم شَر شه...

آوا با غیظ نگاهش کرد و با لحنی که می‌دانست چقدر اعصابش را خراب می‌کند گفت:

-اولا؛ هر کاری که من می‌کنم به خودم مربوطه و شاهپور، نه توی دوزاریِ جوهرلق! دوما؛ تو برو فکر خودت باش که احتمالش هست هر لحظه پیچ و مهره‌های فکم شُل شه و یهو از دهنم بپره که دم به دقیقه با اون دختره‌ی اسکل تر از خودت ماشین شاهپورو برمی‌داری و می‌ری دور دور! پس قدر عافیتت‌و بدون تا معنیِ شَر رو واسه‌ات حلاجی نکردم... افتاد یا بندازمش؟

حسام به حرص پُکی به سیگار کشید و زیرلب گفت:

-به وقتش حالیت می‌کنم دختره‌ی پرروی زبون دراز!

آوا غیظ کرد:

-الحمدلله روانی هم شدی که با خودت حرف می‌زنی؟ چشمِ شاهپور روشن!

حسام این بار بلند گفت:

-چشم شاهپور بابت داشتن تو ورپریده‌ی بلبل زبون، خیلی ساله لامپ مهتابیِ...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-من با هرکی در حد لیاقتش حرف می‌زنم مرتیکه‌ی حمال! در ضمن، ورپریده تویی و اون دختره‌ی یه لا قبا...

حسام خون خونش را می‌خورد اما ترجیح داد سکوت کند. جلوی زبان این دختر را هیچکس نمی‌توانست بگیرد.

آوا که عزمش را برای دق دادنِ حسام جزم کرده بود، پوفی کشید و اخمی کمرنگ به چهره نشاند و درحالیکه دستش را توی هوا تکان می‌داد، سرفه‌ای ظاهری کرد و گفت:

-خاموش کن اون کوفتیو خفه‌مون کردی. آه! یه بار نشد تو معتادِ به درد نخور بساط دودتو راه نندازی تو این ماشین. تریاکی که بودی، سیگارت کم بود که شکرِ خدا اونم به هنرات اضافه شد. موندم اون دختره به چپه تو معتادِ علاف دل خوش کرده!

حسام با حرص و صورتی سرخ از آینه نگاهش کرد که آوا غلیظتر اخم کرد. مرد لااله‌الاالله ای گفت و سیگار را از پنجره بیرون پرت کرد که با همین حرکتش، لبخند پت و پهنی از سر پیروزی توی صورت آوا نشست. شانس آورد همان لحظه جلوی بهشت زهرا رسیدند و از دست زبانِ مهارنشدنیِ این دختر خلاص می‌شد.

قفل ماشین را باز کرد و آوا هنوز دستش به دستگیره بود که صدایش را شنید.

-شاهپور خیال می‌کنه من اینجا کشیکتو می‌کشم، پس...

آوا بین حرفش پرید و گفت:

-خیلی خب. حواسم هست یه وقت توی به درد نخور تو دردسر نیفتی. سر ساعت هفت خونه‌ام دیگه...

و بی اینکه حرف دیگری بزند یا منتظر کلامی از جانب حسام شود، در را باز کرد و پیاده شد.

با قدم‌های خسته، یکی یکی سنگ‌ها را پشت سر می‌گذاشت تا به قطعه‌ی موردنظرش رسید.

با بغضی آشکار و لبخندی کمرنگ، روی زانو نشست و سنگِ سفید را با گلاب شست.
سنگ را بوسید و نگاهش روی اسم مادرش خیره ماند. «شادروان نرگس مالکی».
انگشت‌هایش را نوازش‌وار روی متن سیاه رنگی که به خواسته‌ی خودش آنجا هک شده بود

کشید و اشک‌هایش بی‌مهابا روی چهره‌ی مهتابی اش روان شد. «مادرم؛ تربتت سجده گاهِ من است...».

جعبه‌ی ویولون را کنار سنگ گذاشت و همانطور که گل‌های نرگس را از هم باز می‌کرد و روی سنگ می‌چید، با صدای ظریف بغض دارش گفت:

-سلام قربونت برم. سلام مامانِ قشنگم. ببخشید من دیر به دیر میام پیشتآ... شاهپورو که می‌شناسی؛ اجازه نمی‌ده قدم از قدم بردارم... خوبی دورت بگردم؟ می‌دونم... آره خودم می‌دونم که خوبی. تو اونجا؛ جات امنه و راحت. اما برعکسِ تو، من خیلی داغونم مامان. صبح تا شب عین کوزت دارم نوکری‌شو می‌کنم. بشور، بساب، بمیـــر! تازه عوضِ تموم بدبختیام، مزد شبمو با فحش و کتک کاری می‌ده. حالا اگه شانس بیارم و زیادی سر دماغ باشه، همون فحشو می‌ده و می‌ره رد کارش... زود رفتی مامان. خیلی زود تنهام گذاشتی... کاش بودی و می‌دیدی، کاش بودی و می‌دیدی تو چه جهنمی دارم زندگی می‌کنم. کاش پیشم بودی. باز موهامو ناز می‌کردی. شبا واسه‌ام ویولون می‌زدی و قصه می‌خوندی... کو دستات مامان؟ کو دستات که باز اشکامو پاک کنه؟ تو اینجا چشمای قشنگتو بستی و آروم خوابیدی؛ ولی من شب و روز کارم گریه شده مامان! کجایی که بگی گریه نکن آوای قشنگم، آروم باش، خانوم کوچولوی من که گریه نمی‌کنه... خانوم کوچولوی من که ضعیف نیست...

هق هق گریه‌اش بلند شد و پیشانی اش را به سنگِ سرد تکیه داد و درحالیکه زیر نم نمکِ قطره‌های باران می‌لرزید، نالید:

-خانوم کوچولوت دیگه بزرگ شده مامان نرگسی. دیگه بچه نیست... کوچولو هم نیست... اونقدر این زندگیِ لعنتی و این دنیای سیاهو می‌شناسه که هرروزش شده عین شب و شباش شده بیداری تا چهار صبح... هرچی بزرگ‌تر می‌شه، ضعیف تر می‌شه، تنهاتر می‌شه... بخدا خیلی تنهام مامان! خیلی نامردی که تک و تنها با شاهپور ولم کردی و خودت رفتی جای قشنگی که نه خبری از درد هست و نه عذاب و نه گندکاریایِ شاهپور! تو به خدا بگو، تو به خدا بگو هوامو داشته باشه مامان! تو بهش بگو نگام کنه... بهم قدرت بده، بهم جون بده، اونقدر که از پا نیفتم و کم نیارم و طاقتم طاق نشه جلو این همه درد و مصیبت... این روزا خدارو کم دارم مامان؛ خیلی هم کم دارمش... تو که گذاشتی رفتی. اگه خدا هم دستمو ول کنه، من تو این دنیای هزار رنگ گم می‌شم. محو می‌شم. نابود می‌شم. نابودم می‌کنن... به خود خدا قسم که نابودم می‌کنن این حیوونایِ آدم نما...

نمی‌دانست چقدر زمان گذاشته که همانطوری زجه می‌زد و با مادرش درد و دل می‌کرد. از همه جا غافل بود. فقط او بود و حرف‌های سوزناکش که هرچه هم می‌گفت، تمامی نداشت.

سرش را از روی سنگ بلند کرد و برگی دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. حدود دو ساعت گذشته بود و اگر زودتر نمی‌رفت، قطعا تا هفت نمی‌توانست برگردد. این هم از شانس او بود که بلیط پرواز برای غروب پنجشنبه بود. حتی نمی‌گذاشتند راحت با مادرش حرف بزند...

دوباره سنگ را بوسید و ویولون را از جعبه خارج کرد.

-شاهپور می‌خواد برداره ببرتم گیلان! من که با اون حاضر نیستم بهشتم برم، اما زورم کرده. مثل همیشه... اومدم باهات خداحافظی کنم قربونت برم. حالا این قطعه رو گوش بده. ملودی جدید روش گذاشتم. ببین یکی یه دونه ات چه پیشرفتی کرده و واسه خودش چه اوستایی شده!

سر پا ایستاد و ویولون را روی شانه‌اش گذاشت. معمولا هنگام صبح اشخاص زیادی در بهشت زهرا نبود. بخاطر همین همیشه ترجیح می‌داد به جای غروب، صبح به دیدن مادرش بیاید و راحت از ته دل گریه کند و با او حرف بزند. هرچند زمانش محدود بود... اما بازهم همین که کمی دلش آرام می‌شد، برایش کافی بود.

(آهنگ نبش قلب-مازیار فلاحی)

تو رو دوست دارم

مثل حس نجیب خاک غریب

تو رو دوست دارم

مثل عطر شکوفه‌های سیب

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد منو تنهام بزاری

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

تو رو دوست دارم

مثل لحظه‌ی خواب ستاره‌ها

تو رو دوست دارم

مثل حس غروب دوباره‌ها

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد منو تنهام بزاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه غریبم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تو رو می‌سپارم به خاک تو رو می‌سپارم به عشق

برو با ستاره‌ها...

مثل همیشه، چشم‌هایش را بسته بود و با گریه‌ی ساز، خودش هم گریه می‌کرد. عجیب بود امروز آسمان هم آرام اشک می‌ریخت. انگار او هم سوز دل دخترک را می‌فهمید. انگار درد دخترک را می‌دید و باهاش همدردی می‌کرد.

آرام و زیرلب آهنگ را زمزمه می‌کرد. صدایش ذاتا هم ظریف بود و آرام... ولی اینجا نمی‌توانست بلند بلند بخواند. همین ساز هم که می‌زد، خودش از نظر خیلی‌ها حرمت شکنی و حتی گناه بود!

تو رو دوست دارم

مثل حس دوباره‌ی تولدت

تو رو دوست دارم

وقتی می‌گذری همیشه از خودت

تو رو دوست دارم

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

مثل خواب خوب بچگی

بغلت می‌گیرم و می‌میرم به سادگی

تو رو دوست دارم

مثل دل‌تنگیای وقت سفر

تو رو دوست دارم

مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تو رو بغلت می‌گیرم و

این دل غریبمو با تو می‌سپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا دیگه وقت رفتنه

تو رو می‌سپارم به خاک تو رو می‌سپارم به عشق

برو با ستاره‌ها...

وارد حیاط مِلکِ عظیم دو طبقه‌ای شد که سر درش تابلوی «مؤسسه خیریه نسل مهر» نصب شده بود. خانه‌ای بود نسبتا قدیمی و بازسازی شده که برای نگهداری از ایتام و بچه‌های بی‌سرپرست ساخته شده و درنظر گرفته شده بود.

دورتادور حیاط پر بود از باغچه و گل‌های رز صورتی و دیوارهای نقاشی شده و وسایل بازیِ آنجا، فضا را مناسب‌تر کرده بود.

طبقه‌ی اول، شامل یک سالن کوچک که میز منشی و چهار صندلی سفید رنگ آنجا بود و منتهی به فضای اصلی که شامل پنج اتاق بزرگ دیگر که هرکدام برای کلاس‌ها و انجام امور فرهنگی تربیتی بودند، بود به علاوه سالن غذاخوری که انتهایش به آشپزخانه می‌رسید. دفتر مدیریت هم طبقه‌ی اول بود.

طبقه‌ی دوم اما متفاوت تر بود. ده اتاق معمولی که داخل هرکدام پنج‌تا تخت دوطبقه و سرویس بهداشتی و حمام بود، آنجا را شامل می‌شد و انتهای سالن، اتاق نسبتا عریضی بود که حکم سالن کنفرانس را داشت.

درهای سفید و پنجره‌های همرنگش با پرده‌های بنفش و ترکیب‌شان با دیوارهایی که با کاغذدیواری بنفش و سفید که طرح‌های نقره‌ای خورده بودند پوشیده شده بود، فضا را چشمگیر و زیبا کرده بود. طوری که بچه‌ها برای لحظه‌ای هم که شده، حس‌های منفی و درد و کمبودشان را فراموش کنند.

خانم رحیمی پشت میزش نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد که با دیدن آوا، لبخند زد و سرش را تکان داد. آوا هم متقابلا لبخند زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

-چندبار بگم خانوم محترم؟ اینجا یه مؤسسه‌ی خصوصیِ با ظرفیت محدود. اونم برای بچه‌های زیر پونزده سال... آقای پناهی غیرممکنه همچین چیزیو قبول کنن... آخه شما که با قوانین اینجا آشنا نیستین، برای چی به حرف هر کسی گوش می‌دین و یه کاری می‌کنین منم بمونم تو دوراهی؟ ... نه خانوم! گفتم که؛ راه نداره... مدیر اجازه‌شو نمی‌دن...

بعد اخمی کمرنگ روی چهره نشاند و ادامه داد:

-این چه طرز حرف زدنه خانوم! مؤدب باشین لطفا! از سن‌تون خجالت بکشین... خیلی‌خب... گفتم باشه دیگه... من به مدیر می‌گم اما شما هم لطفا تا زمانی که خودم تماس نگرفتم جویا نشین... خدانگهدار!

و با حرص تلفن را سر جایش کوبید. آوا با خنده بلند شد و جلوی میزش ایستاد و گفت:

-چه خبره باز مزاحم تلفنی داری خانوم رحیمی؟ چیکار می‌کنی کلک همه اینجوری تو گَفِتان؟

خانم رحیمی همانطور که با سر انگشت شقیقه‌هایش را می‌مالید، چپ چپ آوا را نگاه کرد و گفت:

-توئم یه چیزی می‌گی‌آ! آخه یه زن میانسال؛ با سن و سالِ منو چه به این حرفا؟

آوا با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

-والا تا جایی که من دیدم، همین رنج میانسال الان تو بورسن و خاطرخواه زیاد دارن. حق امثال منو می‌خورن که ما اینجوری عَزَب رو زمین موندیم دیگه... شما هم همچین می‌گی سن و سال انگار حالا چند سالته! سی و شیش هفت سال سن که دیگه این حرفارو نداره... اوج جوونی و خوشگلیته خانوم طلا، زندگی کن جایِ گوشه گیری...

خانم رحیمی لب پایینش را گاز گرفت و گفت:

-حیا کن دختر! خوبیت نداره این حرفا. هرکی بشنوه چه خیالا که پیش خودش نمی‌کنه... با همین حرفات خانومو از راه به در کردی که رفت نامزد کرد و همه‌ی کارا موند روی دوش من دیگه...

-خدا رو چه دیدی؟ شاید یه تَرگل وَرگلِ جنتلمن‌شم از تو همین تلفن واسه شما پیدا کردم.

خانم رحیمی بهش چشم غره ای رفت که آوا با لبخند گفت:

-کی بود حالا طرف که اینجوری کُفریت کرده؟

خانم رحیمی چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-چی بگم والا... یه سری آدم از خدا بی‌خبر چو انداختن که مؤسسه‌ی نسل مهر دولتی شده و الان علاوه بر سرپرستیِ ایتام، کارآفرینی و مددکاری هم انجام می‌ده...

آوا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-حالا واقعا دولتی شده؟

-وا آوا جون؟ تو که از خودیایی دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟ اینجا هیچوقت دولتی نمی‌شه... آقای پناهی، از روز اول گفته هزینه‌های بچه‌ها تمام و کمال با خودشه... اگه می‌خواست دولتی باشه، که ملک شخصی‌شو واسه این کار نمی‌ساخت و همه چیو می‌سپرد به دولت که کسی تحت تکفلش نباشه... بعدشم، کدوم مؤسسه‌اس که دولتی باشه و امکانات اینجارو هم داشته باشه؟ امیدوارم این خواهر و برادر، اون دنیا پیش محضر خدا روسفید باشن که اینجور هوای این بچه‌ها رو دارن... چی داشتم می‌گفتم؟

چینی به پیشانی انداخت و لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-هان! بحث این از خدا بی‌خبرا بود... الان مدام این تلفن وامونده زنگ می‌خوره. یکی می‌گه من خیاطم، یکی می‌گه من آشپزم، یکی می‌گه فلانم و بهمانم! والا بخدا سرسام گرفتم از دست‌شون...

آوا خندید.

-اونا هم حق دارن. کار قحطه! این وسط دنبال دو هزار پول می‌گردن که بزارن تو جیبشون و خداشونو شکر کنن... حالا شما خودتو قاضی کن، ببین از مؤسسه‌ی شما بهتر، کجا واسه‌شون هست؟

خانم رحیمی سری تکان داد و «چی بگم» زیر لبی گفت.

-آیدا اومده؟

-آره. فردا جلسه دارن، اینه که چهارتا کارگر آوردیم کارا رو راست و ریست کنن و وسایل سالنو مرتب. خانوم هم بالا سرشون وایستاده.

-پس من می‌رم پیشش. شما هم کمتر حرص بخور و خودتو ناراحت کن دورت بگردم. صورتت چین میفته‌آ! اونوقت کی جواب خاطرخواهاتو بده؟

-برو بچه. برو منو دست ننداز...

خانم رحیمی درحالیکه چپ چپ نگاهش می‌کرد این را گفت و آوا با خنده از او دور شد و از پله‌ها بالا رفت.

دکوراسیون سالن کنفرانس و دفتر مدیریت با بقیه‌ی قسمت‌های مؤسسه فرق داشت. دیوارها قهوه‌ای بود با صندلی‌های کرم و میزهای همرنگ دیوار، همراه پرده‌های مخمل کرم با حاشیه‌ی طلایی به رنگ لوسترها.

وارد سالن شد و داخل آن چشم چرخاند. آیدا پشت پنجره ایستاده بود و تلفن همراهش را کنار گوشش گرفته بود. قطعا داشت با بهرام حرف می‌زد. آوا خنده‌اش گرفت. مثلا آمده بود بالای سر کارگرها که مواظب‌شان باشد. اما حواسش تنها جایی که نبود، توی سالن و به کار کردنِ کارگرها بود.

آرام آرام جلو رفت و پشت سر آیدا که رسید، «پـــخِ» بلندی گفت و همزمان پهلوهایش را قلقلک داد. آیدا که کلا حواسش توی این دنیا نبود، با حرکت یهوییِ آوا، جیغ بلندی کشید و نزدیک بود تلفن از دستش بیفتد که به سختی کنترلش کرد و تماس را قطع کرد و آوا زد زیر خنده.

-کور شی آوا! این چه کاریه آخه؟ دختره‌ی روانیِ بی‌مغز، این اگه میفتاد می‌شکست من از کجا یدونه دیگه‌شو میاوردم؟

آیدا با جیغ جیغ حرف می‌زد و آوا بیخیال می‌خندید. یکی دوتا از کارگرها برگشتند نگاهشان کردند که آیدا لب گزید و مشتی حواله‌ی بازوی آوا کرد و گفت:

-خدا لعنتت کنه نیم‌وجبی. هربار که میای اینجا باید حتما یه کاری کنی آبرو حیثیت واسه من نمونه...

-برو بابا! تو سرت گرم اون ماسماسکه به من چه؟ اصلا چه مدل کارفرمایی هستی تو؟ اینا اگه تمومِ این دم دستگاهم جمع کنن ببرن؛ روحت هم خبردار نمی‌شه! همه دنیا رو آب برد، خانوم هنوز غرقِ بهی جونشه...

-مرض و بهی! صدبار گفتم اینجوری نگو... بهرام بگی جونت که درنمیاد...

آوا لب ورچید و شیطنت کرد:

-جونِ تو روی زبونم نمی‌چرخه نگم بهی! ولی حالا که انقدر اصرار داری نگم بهی، باشه دیگه نمی‌گم بهی...

از حرف زدن آوا، آیدا که چپ چپ نگاهش می‌کرد هم به خنده افتاد.

-دیر کردی امروز!

-آره... یه ذره حرفام با مامانم طول کشید. آخه باید ازش خداحافظی می‌کردم.

آیدا یک تای ابرویش را بالا انداخت و خواست بپرسد: «خداحافظی چرا؟» که همان لحظه یکی از کارگرها صدایش کرد:

-خانوم پناهی؟ بچه‌ها کارشون‌و تموم کردن. بی زحمت این انعام مارو بدین که دیگه رفع زحمت کنیم...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آیدا نگاهی به سالن انداخت. همه‌چیز مرتب بود. همانطور که همیشه برادرش سفارش می‌کرد. بااینکه خیلی کم به مؤسسه سر می‌زد، اما آیدا همه چیز را مطابق میل او انجام می‌داد.

-دستتون درد نکنه حبیب آقا. خیلی زحمت کشیدین. باشه چشم الان...

با نگاهی که به اطرافش انداخت، متوجه شد کیفش را توی دفتر مدیریت جا گذاشته و حرفش نصفه نیمه ماند.

-کیفم دفتر جامونده. یه لحظه صبر کنین برم بیارم...

-چشم خانوم.

آیدا خواست پایین برود که آوا جلویش را گرفت.

-نمی‌خواد بری خانوم پناهی. من می‌رم میارم واسه‌ات.

-آخه نمی‌شه که...

-چرا نشه؟ یه کیفه دیگه! یه توک پا می‌رم پایین جَلدی میارمش و میام. تو بمون بالا سر اینا.

آیدا لبخند زد.

-یه‌دونه ای بخدا.

-کوفتت بشم الهی...

هردو خندیدند و آوا از پله‌ها پایین رفت. هنوز دستش روی دستگیره‌ی اتاق مدیریت بود که...

یک بار دیگر نفسش را عمیق به ریه‌هایش کشید...

نه...

اشتباه نمی‌کرد...

این رایحه‌ای که محوطه را پر کرده بود...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

همان بوی عطر بود...

همان عطر تلخ...

همان عطر تلخ اشنا...

بی‌اینکه در را باز کند، حس کرد دستش لحظه‌ای شل شد. عمیق‌تر نفس کشید و رد بو را گرفت. قدم تند کرد تا به در ورودی رسید. طوری دوییده بود که محکم به در خورد اما مگر چیزی از دردش می‌فهمید؟ الان تنها چیزی که حس می‌کرد، همان بوی تلخ آشنا بود...

چشمش را چند دور توی حیط چرخاند. اما کسی نبود. یعنی چندتا از بچه‌ها درحال بازی بودند و زن و مردی کنار یکی از کارمندها که دستش را توی هوا تکان می‌داد و حرف می‌زد؛ ایستاده بودند. یحتمل می‌خواستند سرپرستیِ یکی از آنها را به عنوان فرزند خوانده قبول کنند. اما کسی که او می‌خواست، نبود. کسی که او دنبالش بود، نبود. صاحب این رایحه‌ی تلخِ لعنتی، آنجا نبود که نبود...

او که شک نداشت این بوی تلخ، همان رایحه‌ای است که ردش حسابی توی ریه‌های آوا مانده بود و جا خوش کرده بود. اما پس... صاحبش کجا بود؟

-آوا؟ آوا؟ حالت خوبه دختر؟

با احساس تکان‌های شانه‌اش، به خودش آمد. خانم رحیمی پشت سرش ایستاده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد. وقتی دید آوا همانطور در سکوت بهش زل زده است، یک بار دیگر تکانش داد و گفت:

-کجایی تو دختر؟ یه باره چرا دوییدی تو در؟ چِت شد یهو؟

آوا انگار تازه حواسش جمع شده بود. یک بار دیگر نامحسوس بو کشید. هنوز هم رایحه‌ی عطر، پرِ هوا بود. منتها نه به شدت اول.

لب‌هایش لرزید و آرام گفت:

-کی اینجا بود خانوم رحیمی؟

خانم رحیمی کمی چشم‌هایش را باز کرد.

-وا؟ یعنی چی که کی اینجا بود؟

-این عطر... این بوی عطر مالِ کیه؟

خانم رحیمی کمی بو کشید و بعد ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-خیالاتی شدیآ آوا جون! عطر کجا بود؟

آوا دوباره بو کشید. حق با خانم رحیمی بود. بوی عطر محو شده بود. اما او هنوز هم کمابیش حسش می‌کرد. دخترک ذره‌ای هم شک نداشت که این رایحه، مربوط به همان مرد مغروری است که بی حد و اندازه توی ذهن دخترک پیشروی کرده بود. اصلا این بو، با تمام عطرهایی که تا به حال شنیده بود فرق داشت. انگار یک جورهایی خاص بود.
رایحه‌ای بود تلخ که با بوی سیگار گلد تاچ ترکیب می‌شد و اینطوری دلِ دخترک را زیر و رو می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرف دیگری، از مقابل چشم‌های گرد شده‌ی خانم رحیمی رد شد و سمت دفتر مدیریت رفت. دستگیره را کشید و داخل شد.

اما...

آنجا هم...

آنجا هم آکنده شده بود از همان رایحه‌ی تلخِ مخصوص...

پس چرا هیچکس نبود؟

کمرش را به در تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آن رایحه‌ی تلخ را با شدت توی ریه‌هایش کشید و زیرلب آرام زمزمه کرد:

-اهورا...

اما اهورایی آنجا نبود. فقط و فقط این رایحه توی هوا پیچیده بود و بس! یعنی امکانش بود کسِ دیگری از این عطر استفاده کند؟ ممکن بود واقعا خیالاتی شده باشد؟

نه...

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ذره‌ای شک نداشت. این بو فقط و فقط مخصوص به یک نفر است. خیالات نبود. این رایحه، از هرچیزی واقعی تر بود...

چند لحظه همانجا ایستاد تا تپش‌های قلبش منظم شود و حالش بهتر. بعد کیف آیدا را برداشت و از اتاق خارج شد. تازه آن لحظه بود که فهمید، حالش بهتر که نشده هیچ، با ماندن توی آن اتاق و فرو بردن آن بوی لعنتی، بدتر هم شده.

به طبقه‌ی بالا که رفت، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد سوگل بود که در آغوش مادرش با عروسک بافتنی‌اش بازی می‌کرد. با دیدن آوا، جیغ بلندی کشید و دست‌هایش را سمتش گرفت که آیدا با خنده او را به آغوش آوا سپرد و کیف را ازش گرفت و مشغول حساب کردن دستمزد کارگرها شد.

آوا سوگل سه ساله را بغل کرد و محکم گونه‌اش را بوسید و همانطور که موهای بلند زیبایش را نوازش می‌کرد، گفت:

-کِی اومدی عروسک خاله که من ندیدمت؟

سوگل با لحنی کودکانه پاسخش را داد:

-دیروز خونه مادرجونی بودم، با دایی اومدم. ولی دایی منو دوست نداره چون هیچوقت پیشم نمی‌مونه... همیشه کار داره...

آوا خندید و دوباره گونه‌اش را بوسید. سوگل همیشه به امروز یا الان، می‌گفت دیروز. دخترک عروسک بافتنی‌اش را که یک دختر با لباس محلی صورتی و موهای بافت طلایی بود، جلوی صورت آوا تکان داد و با شوق و ذوق گفت:

-ببین خاله آوا مادرجونی چی واسه‌ام درست کرده! اسمشو گذاشتم مهگل... دیگه این دختر منه، منم مامانش...

آوا بلند خندید و درحالیکه قربان صدقه‌اش می‌رفت، گفت:

-الهی من قربونِ تو برم مامان کوچولو... چه زبونی می‌ریزه وروجک...

سوگل مدام شیرین زبانی می‌کرد و آوا هم با لبخند باهاش حرف می‌زد که آیدا نزدیکشان آمد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-سوگل خاله رو اذیت نکن...

و خواست او را از آغوشش بگیرد که سوگل بیشتر خودش را به آوا چسباند.

-نمیام مامانی. می‌خوام بغل خاله آوا بمونم...

آوا هم موهایش را ناز کرد و بوسید و رو به آیدا گفت:

-راست می‌گه بزار بمونه...

آیدا با لبخند سری تکان داد و بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاید، رو به آوا که دوباره غرق خیالات و آن رایحه‌ی تلخ آشنا شده بود، تند گفت:

-بچه‌ها منتظرتن آوا، میای واسه‌شون ویولون بزنی؟ طفلیا بدجوری آهنگات به دلشون نشسته...

آوا اصلا توی این دنیا نبود. کلا ذهنش پر کشیده بود و توی دنیای دیگری سیر می‌کرد. با این حال، لبخند کمرنگی روی لب نشاند و سرش را تکان داد.

تمام مدتی که برای بچه‌ها ویولون می‌زد، سعی کرده بود ظاهرش آرام باشد و با لبخند روی لب‌هایش، خودش را مثل همیشه شاد نشان دهد. اما دلش آشوب بود و حول چه چیزها که نمی‌پلکید... شاید هم فقط یک چیز بود. فقط یک نفر! یک نفر که حتی رایحه‌ی عطرش به تنهایی کافی بود که ذهن دخترک را به خودش مشغول کند...

آیدا پشت میزش نشست و آوا ویولونش را روی یکی از صندلی‌های چرم کرم رنگ دفتر گذاشت و خودش روی صندلی کناری‌اش نشست. سوگل هم علیرغم تذکرهای آیدا، روی میز نشسته و شیطنت می‌کرد.

ناخودآگاه، برای اینکه یک بار دیگر آن رایحه را بشنود، نفس عمیقی کشید. اما دیگر خبری از آن نبود که نبود...

-با توئم آوا!

با صدای آیدا حواسش جمع شد.

-هان؟

-کجا غرق شدی تو دختر؟ می‌گم ناهار می‌خوری بگم بیارن؟

-نه... یعنی گشنه‌م نیست.

-چی چی‌و گشنم نیست؟ یه نگاه تو آینه به خودت بنداز! رنگ و روت کامل پریده. این تن و بدن بیچاره‌ت چه گناهی کرده که هِی باید گرسنگی بکشه از دست تو؟

آوا لبخند زد و حرفی نزد و آیدا پرسید:

-چیزی ناراحتت کرده آوا؟

آوا مات نگاهش کرد. یعنی انقدر تابلو بود؟ به لبخندش رنگ داد و سعی کرد توی غالب همان آوای شر و پرشیطنت همیشگی فرو برود.

-نه خوبم. چیزی نیست.

آیدا لبخندی زد و بعد از اینکه سوگل را روی زمین گذاشت، از جا بلند شد و کنارش نشست.

-مگه می‌شه من تو رو نشناسم؟ تو یه چیزیت هست که انقدر تو لَکی... فقط نمی‌دونم چرا نمی‌گی چی اینجوری تو پَرِت زده نیم‌وجبی!

-به من نگو نیم‌وجبی‌آ... حالا مثلا تو یکی دیلاق از آب درومدی کجای دنیارو گرفتی که من نگرفتم؟ البته زندگیِ اون بهرام بخت برگشته رو فاکتور می‌گیرم که از رو ندونم کاری اومد با تو وصلت کرد و دستی دستی خودش‌و هُل داد سمت بدبختی...

-گمشو! دیوونه. اگه تو بزاری، ما خیلیَم با هم خوبیم...

-نه دیگه؛ این همون نیکی از حد بگذرد نادان خیال بد کندِ! من الان خیالم بده چون می‌دونم یا پسر مردم‌و جادو کردی، یا هزار و خورده‌ای سکه انداختی پشت قباله‌ات که بدبخت جرعت نداره جیک بزنه...

آیدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-اصلا می‌دونی چیه؟ تو همون افسرده و ناراحت بمونی خیلی بهتره تا اینکه دهن وا کنی و این همه چرت و پرت بگی...

آوا خندید و آیدا گفت:

-نگفتی چته؟

-کلید کردیا آیدا! گفتم که؛ چیزیم نیست...

-تو روی خودم بهم دروغ می‌گی، اونوقت توقع داری باور کنم؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با نفسی عمیق، سرش را زیر انداخت. آیدا تنها دوست واقعی‌اش توی این دنیا و مثل خواهر نداشته‌اش بود که چند سالی می‌شد با هم دوست بودند. اما باز هم که نمی‌توانست به او بگوید چه مرگش است. می‌توانست؟ ترجیح داد فقط به گفتن یک جمله اکتفا کند:

-همین افسردگی و غم و غصه‌ی دم رفتنه دیگه...

با این حرفِ آوا، آیدا یادش آمد که خواسته بپرسد کجا می‌خواهد برود.

-رفتن؟ باز هوس کجا به سرت زده؟

آوا سرش را بلند کرد.

-من که هیچ جا، ولی دیو دو سر گفته باید بار و بندیل ببندیم و یه ماهی بریم خراب شیم شمال...

-خوبه که دیوونه! حداقل از تو خونه موندن که بهتره. حال و هوات هم عوض می‌شه.

آوا پوزخندی زد و توی دلش گفت:«می‌خوام صد سال سیاه نشه...»

به اصرار آیدا چند لقمه غذا خورد و علیرغم پافشاری‌اش برای ماندن آوا در آنجا، از مؤسسه خارج شد و پیاده سمت همان پارک همیشگی راه افتاد.

همیشه آیدا را دوست داشت. دختری بود شاد و سرزنده که با کمک برادرش مؤسسه خیریه را اداره می‌کردو خیلی زود، در سن 18 سالگی ازدواج کرده بود.

کنار او روحیه‌اش عوض می‌شد و بخاطر همین هر پنجشنبه به دیدنش می‌آمد. اما امروز؛ آن عطر لعنتی و آن همه فکر و خیال، حالش را که خوب نکرده بود هیچ، ذهنش درگیر و حالش بدتر هم شده بود.

جلوی ورودیِ پارک ایستاد و چشم‌های درشتش خیره به روبه‌رویش شد. به همان دیوار قدیمیِ بانک. زیر بید مجنون نشسته بود. مثل همیشه، یکی از پاهایش روی پله‌ی دوم و دیگری روی پله‌ی سوم بود. دود سیگارش پیدا بود و هیکل مردانه و چهارشانه‌اش، رخ کشی می‌کرد. همان سایه. همان سایه‌ی همیشگی. همان قوت قلب آوا. کاش یک بار هم که شده خودش را نشان می‌داد و آوا چهره‌اش را می‌دید. این سایه‌ی مردانه، آنقدر برای آوا باارزش شده بود که همیشه تمام تلاشش را برای اینکه به قشنگ‌ترین صورت اجرا کند می‌کرد. اگر هم ملودی‌های جدید می‌ساخت، دلیلش این بود که دلش به همین سایه‌ی مردانه خوش بود. اینکه برای کسی مهم باشد، فقط خدا می‌دانست که چقدر برایش باارزش بود و دلِ پردرد دخترک را آرام می‌کرد...

باران، برعکس صبح؛ شدید بود و آوا که دید هوا دارد رو به تاریکی می‌رود، سازش را توی جعبه گذاشت و با دیدن ساعت هفت غروب، برق از سرش پرید و تصمیمش برای زودتر برگشتن قطعی شد. هرچند، همین حالا هم دیر شده بود. ویولونش را روی دوشش انداخت و دست‌هایش را ها کرد و توی جیبش گذاشت. هوا زیادی سرد شده بود و سوز بدی می‌آمد. قبل از اینکه از آنجا دور شود، سر چرخاند و دوباره آن قسمت را نگاه کرد. هنوز همانجا، زیر سایه‌ی بید مجنون نشسته بود. فقط دیگر سیگار نمی‌کشید. دخترک لبخند زد و نگاه از او گرفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدایی از پشت سرش شنید:

-ببخشید خانوم...

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دختری تقریبا تپل با هیکل تو پُر و سبزه رو پشت سرش ایستاده بود و تکه کاغذی توی دستش بود.

-بله؟

چند قدم جلو آمد و کاغذ را مقابل آوا گرفت و گفت:

-می‌دونی این آدرسِ کجاست؟

نگاهی به نوشته‌ها انداخت. آدرس عجیب و غریبی بود و اصلا اسم آن خیابان‌ها را نشنیده بود. حتما کسی قصد اذیت داشته و دختر را سر کار گذاشته بود. هنوز چشمش به کاغذ بود و به یک دقیقه نکشیده بود، که حس کرد دستش کشیده شد و تا به خودش بیاید، جعبه ویولونش به دست آن دختر بود و تند تند به سمت مخالف می‌دویید.

سریع دنبالش راه افتاد و با تمام توانی که داشت، بلند داد زد:

-دزد! دزد! اگه جرعتشو داری وایستا! دِ وایستا بهت می‌گم...

دختر تند و بی‌وقفه می‌دویید و آوا هم پشت سرش بود و مدام اسم دزد را فریاد می‌زد. مردم می‌شنیدند، اما کسی اعتنایی نمی‌کرد. بعضی‌ها دوتایی زیر یک چتر بودند و آنقدر غرق بودند توی عالم خودشان که اصلا آوا را نمی‌دیدند، بعضی‌ها هم آنقدر دلشان مشغول و ذهنشان درگیر بود که اصلا سر بلند نمی‌کردند. در این بین، تک و توکی هم بودند که نگاهی به او می‌انداختند که چطور دیوانه وار می‌دود و فریاد می‌زند؛ اما سری تکان می‌دادند و آنها هم از کنارش عبور می‌کردند. اکثر مردها هم که به جای اینکه کمکش کنند، با چشم‌های وقیح‌شان تن و بدن دخترک را رج می‌زدند و با لبخند نگاهش می‌کردند که باعث می‌شد آوا تمام مدت اخمش در هم باشد. کاش می‌شد از همانجا یک راست بر می‌گشت تا این همه آدم تماشاچیِ دوییدنش نشوند. اما از خیر ویولون مادرش که نمی‌توانست بگذرد... فقط به آن دختر لعنت می‌فرستاد و تند تند پشت سرش می‌دویید...

باران شدت گرفته بود و همین، دویدن را برای دخترک سخت می‌کرد. خسته بود و به نفس نفس افتاده بود اما با تمام قدرت، از توی آب‌های جمع شده در پیاده‌رو می‌دویید. آن دختر، از آوا خیلی تپل‌تر بود و به طبع خسته‌تر هم شده بود و این از کم شدن سرعتش پیدا بود. داخل یک کوچه‌ی فرعیِ تاریک پیچید و چند قدم که جلو رفت، آوا که دیگر به پشت سرش رسیده بود؛ جیغ بلندی کشید و محکم هُلش داد که او آخ بلندی گفت و با شکم روی زمین افتاد. اما سریع چرخید و به آوا نگاه کرد.

آوا با حرص موهای خیسی که توی صورتش پخش شده بود را کنار زد و ویولونش را گرفت و کشید اما او جعبه را محکم گرفته بود.

-ولش کن. ول کن ویولون مامانمو بهت می‌گم! کری یا نفهم دختره‌ی عوضی؟ دزدم انقدر سیریش... دِ ولش کن...

بلند بلند حرف می‌زد و برای پس گرفتن جعبه تقلا می‌کرد اما دختر بیخیال نمی‌شد.

-چه خبره اینجا؟

در همان گیر و دار، با شنیدن صدای مردانه، تن هردو لرزید و ترسیدند و به سمت چپ نگاه کردند. توی آن تاریکی، چیزی جز سایه‌ی بلند یک مرد و درخشش نور سبزی که از

چشم‌هایش ساطع می‌شد، چیزی قابل تشخیص نبود. همان نور هم خودش بدجوری رعشه‌آورد بود. صدایش آشنا بود اما آوا آن لحظه مغزش قفل بود و نتوانست تشخیص دهد متعلق به کیست.

آوا با یک تکان محکم جعبه را گرفت و لبخند کمرنگی زد که با حرفی که دختر زد و سر خوردنش روی زمین و افتادن ویولون، فوری از روی لبش محو شد و جایش را به اخمی کمرنگ و چشم‌های گرد شده داد.

-آقا باور کنین من بی‌گناهم! این دختره‌ی بی سر و پا بی‌هوا زمینم زد و الان می‌خواد ویولونمو ازم بگیره... تروخدا کمکم کنین...

-چرا مزخرف می‌گی دغل باز؟ اگه من دزدم، پس کی بود اون که از دم پارک تا اینجا منو دنبال خودش کشوند؟ هان؟ چرا لال شدی بنال دیگه!

با صدای شالاپ شلوپ آب، که ناشی خوردن قدم‌هایی که نزدیک می‌شد به روی زمین خیس بود، تن و بدن آوا لرزید و ترس به جانش افتاد. نکند این دو نفر با هم هم‌دست باشند و همانجا وسط کوچه دخلش را بیاورند؟ از ظواهر امر که جریان از همین قرار بود...

محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و بغضش را فرو برد. اما الان موقعیتش طوری نبود که بخواهد ترس به دلش راه دهد. باید فقط مغزش را روی یک چیز متمرکز می‌کرد... فرار!

دختر هنوز روی زمین نشسته بود و چشم‌هایش خیره بود به مردی که هر لحظه فاصله‌اش با آوا کمتر می‌شد. از غفلتش استفاده کرد و جعبه را برداشت که همزمان دختر هم دست‌هایش را برای گرفتن آن جلو آورد. ولی آوا زرنگ‌تر بود! جعبه را بلند کرد و تا دختر به خودش بجنبد، محکم آنرا روی سرش کوبید که او داد زد و دستش را روی سرش گذاشت و زیرلب فحش بدی داد که آوا در عوض لگدی نثار ساق پایش کرد و «هفت جد و آبادته» را با حالتی بی‌شباهت به فریاد تحویلش داد. از بس جعبه بین دو دختر کشیده شده بود، بندش پاره شده و روی زمین افتاده بود.

با صدای نفس‌های خشمگینی از پشت سرش به گوشش رسید، محکم آب دهانش را قورت داد. بیشتر از آن ماندن را جایز ندانست. محکم دستگیره‌ی جعبه را گرفت و بی اینکه پشت سرش را نگاه کند، شروع به دویدن کرد.

تند تند و بی‌اینکه لحظه‌ای نگاه به پشت سرش بیندازد، می‌دویید و چنان با شتاب پا توی آب‌های جمع شده می‌گذاشت که شلوارش تا ساق خیس و تا حدودی گل‌آلود شده بود. تقریبا خیالش راحت شده بود کسی دنبالش نیست. لحظه‌ای ایستاد، ولی تا خواست نفسی تازه کند، بغضش با صدای قدم‌هایی که توی آب می‌خورد و از پشت سر شنیده می‌شد، دوباره توی گلویش سنگین شد. لعنت به این بغض لعنتی که لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت. مگر الان وقت گریه بود؟

قدم‌ها مردانه بود و در عین سرعتی که داشت، آرام بود وصدای پایش ریتم خاصی داشت. بادقت و منظم و مرتب می‌دویید؛ که باعث شده بود صدای پایش بی شباهت به ملودی نباشد...

سرش را نامحسوس تکان داد. دخترک رسما روانی شده بود! آن مرد در تعقیبش بود و هر اتفاقی ممکن بود برایش بیفتد... از طرف دیگر هم دیر کرده بود و شاهپور الان حتما به خونش تشنه بود. چون احتمال اینکه پرواز از دست‌شان برود، زیاد بود. آنوقت او به فکر دوییدن و صدای پای مرد غریبه بود...!

ویولونش را محکم توی بغلش گرفت و درحالیکه زیر باران از ترس و سرما می‌لرزید، دماغش را بالا کشید و تمام توانش را توی پاهایش جمع کرد و رو به جلو پا تند کرد. سر خیابان اصلی رسیده بود که با دیدن ساختمان نما سفید روبه‌رو، چشم‌هایش برق زد و لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. «ساختمان پزشکان»! این دقیقا همان راه فرارش بود.

در ورودیِ ساختمان را که باز کرد، لحظه‌ای سرها سمتش چرخید و نگاه‌های متعجب و پچ پچک های مردم عایدش شد. حق هم داشتند هر فکری بکنند. سر و وضع خیس و آشفته‌اش به هیچ عنوان طوری نبود که کسی تصور مثبتی از او داشته باشد. آنقدر تند تند زیر باران دوییده بود که دیگر پاهایش را حس نمی‌کرد.چند لحظه همانطور که نفس نفس می‌زد، جلوی در ایستاد و بعد سمت آسانسور رفت و دکمه‌اش را زد.

آسانسور تازه پایین رسیده بود که در ورودی به شدت باز شد و صدای جیغ دخترانه، حاکی از رسیدن همان مرد بود. ته دل دخترک خالی شد و به حال خودش زار زد.

صدای قدم‌های مردانه را که شنید، بدون لحظه‌ای تأمل، حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و سمت آسانسور رفت و همینطوری یکی از دکمه‌هایش را فشرد و بی‌حال کمرش را به آینه‌اش تکیه داد. دیگر اصلا نا نداشت روی پاهایش بایستد.

در آسانسور از دو طرف سمت هم کشیده شد که همان لحظه یک جفت چشم سبز وحشی پیش چشمش ظاهر شد. لبخندی پت و پهن از سر پیروزی روی لب نشاند و در فلزی بسته شد و آسانسور شروع به حرکت کرد. چهره‌ی مرد را ندیده بود؛ اما چشم‌هایش زیادی جذاب بود، نبود؟ چقدر هم شبیه چشم‌های...

با دیدن دکمه‌ای که عدد سه روی آن نوشته شده بود و نور سرخی اطرافش نشسته بود، عین برق زده‌ها سر جایش صاف ایستاد. ساختمان 15 طبقه بود. اما توی این همه عدد، چرا باید سه را می‌زد که زودتر برسد و گیر آن مرد بیفتد؟

چشم‌هایش را کلافه روی هم فشرد و درحالیکه به خودش لعنت می‌فرستاد، زمزمه کرد:«مرده شورت‌و ببرن آوا که تا همیشه کار خرابی نکنی، اموراتت نمی‌گذره... لعنت بهت»

با اعلام طبقه‌ی سوم، دسته‌ی جعبه‌ی ویولونش را محکم گرفت و عجله‌ای از آسانسور بیرون رفت. هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که صورتش به جسم سفتی برخورد کرد و درد بدی توی دماغش پیچید. آخ بلندی گفت و ابرو درهم کشید و همانطور که چشم‌هایش را با درد روی هم می‌گذاشت، یکی از دست‌هایش را روی دماغش گذاشت و خودش هم نفهمید چرا، جای اینکه عقب برود، جلوتر رفت و همانطور که دماغش را محکم چسبیده بود، ناله کنان، پیشانی‌اش را به آن جسم محکم که کم از دیوار نداشت و روی جثه ریز دخترک سایه انداخته بود، تکیه داد.

-اَه وامونده... آروم بگیر دیگه! گندتون بزنن... چی گذاشتین اینجا که جلو پای آدم سبز بشه!

دردش که کم‌تر شد، با پیچیدن رایحه‌ی تلخ ادکلن مردانه در مشامش؛ و احساس نفس‌های تند و عصبی، آن هم درست کنار گوشش؛ تازه شاخک‌هایش فعال شد. اینجا چه غلطی می‌کرد! در آغوش یک غریبه ایستاده بود! آن هم جلوی چشم این همه مردم... و از همه بدتر اینکه راحت بهش تکیه داده بود و قصد جدا شدن هم نداشت. این دیگر آخرِ افتضاح و آبروریزی بود...

سرش را که بلند کرد، چشم‌هایش قفل همان یک جفت چشم لعنتی شد. نگاهش عصبانی بود و بداخم. تیله‌های سبز خوشرنگش، برق می‌زدند و رگ‌های سرخ کاملا توی سفیدی‌شان، از این فاصله‌ی کم، به خوبی پیدا بود. فکش منقبض شده بود و عصبی و عمیق نفس می‌کشید و

فقط خدا می‌دانست چقدر تلاش می‌کند که آرام باشد. آنقدر به دخترک نزدیک بود که او بازدم‌های عمیق و نفس‌های گرمش را کاملا واضح روی صورت یخ‌زده‌اش حس می‌کرد.

پس آن مرد...

آن نور سبز چشم‌ها...

اهورا بود؟

همانطور که نگاهش مسخ آن چشم‌های خشمگینِ رنگ جنگل شده بود، به سختی لب‌های بی حس و سردش را از هم فاصله داد و گفت:

-تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با همان اخم، که لحظه به لحظه هم غلیظتر می‌شد، پاسخش را داد و صدای محکمش توی گوش دخترک طنین انداخت:

-این سؤالیه که من باید بپرسم!

آوا انگار که تازه متوجه موقعیت خودش شده بود! پای راستش روی پای چپ اهورا بود و سینه به سینه مقابلش ایستاده بود. فاصله‌شان شاید فقط به اندازه‌ی یک برگ نازک کاغذ بود. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که چقدر مقابل جثه‌ی تناور این مرد کوچک و ریز است! قدش تا قفسه‌ی سینه‌ی او بیشتر نمی‌رسید و اندام ظریف و لاغرش، مقابل آن شانه‌های پهن، اصلا دیده نمی‌شد. رایحه‌ی عطر اهورا، هوش از سر می‌برد و با بوی سیگارش هم ترکیب شده بود، که دیگر بدتر...

آب دهانش را قورت داد و نامحسوس لب پایینش را گزید و قدمی از او دور شد. انگار نه انگار محکم به او خورده و تا حالا توی بغلش بوده و کفشش را هم خاکی کرده بود! توی این موقعیت به چه چیزها که فکر نمیکرد...

-ببخشید حواسم نبود بی‌هوا شیرجه زدم تو بغل‌تون!

این جمله را طوری گفته بود که حساب کار دست آوا بیاید. قاعدتا هم الان باید عذرخواهی می‌کرد. اما خودش هم نمی‌دانست چرا اخم کمرنگی کرد و خیره شد در چشم‌های نفس گیرِ

اهورا. این چشم‌ها بی حد و اندازه ترسناک بود ولی دلیل اینکه چرا دخترک با وجود ترسش اینطور مقابلش گستاخی می‌کرد را شاید خودش هم نمی‌دانست!

-وقتی یهویی جلوی آدم سبز می‌شی توقع اینم داشته باش طرف نتونه تعادلشو حفظ کنه...

اهورا چشم‌هایش را ریز کرد و با لحنی که ظاهرا آرام بود اما خودِ آوا خوب می‌دانست چه عصبانیتی پشتش خوابیده است، بی‌مقدمه گفت:

-چرا با وجود بی‌گناهیت فرار می‌کنی؟ از چی می‌ترسی که هربار با یه تلنگر دست و پات شروع می‌کنه به لرزیدن؟

آوا چند لحظه مات نگاهش کرد. پس آن مرد واقعا اهورا بود...

-اون... اون مردی که...

-من بودم!

لحنش پرتحکم بود و کلافه که جمله‌ی آوا را قطع کرد. دخترک لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

-پس چرا کمکم نکردی؟ وقتی مطمئن بودی بی‌گناهم چرا دنبالم راه افتادی؟ می‌تونستی جای تعقیب کردن من، اون دختره رو یه گوشمالیِ اساسی بدی. نمی‌تونستی؟

اهورا نگاهی به اطراف‌شان انداخت. جلوی مسیر ایستاده بودند و نگاه‌های زیادی به حرف زدن آنها خیره شده بود. حرف زدن که نه؛ درواقع مقابل هم گارد گرفته بودند. اخمش پررنگ شد و آستینِ هودیِ آوا را گرفت و به گوشه‌ی دیوار هدایتش کرد.

آوا به دیوار تکیه داد و طلبکارانه ایستاد. اهورا قدمی از او فاصله گرفت و دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و گفت:

-از کجا این همه مطمئنی که گوشمالیش ندادم؟

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت. خب، از آنجا که اهورا الان اینجا روبه‌رویش ایستاده بود و خودِ او صدای پاهایش را شنیده بود. اما از کِی شنده بود؟ از همان لحظه‌ی اول که نبود... پس راست می‌گفت. حساب آن دختر را رسیده بود و بعد آمده بود دنبال آوا. لحظه‌ای

دلش برای آن دختر بیچاره سوخت. طفلکی توی آن کوچه‌ی تنگ و تاریک در هوای بارانی گیر این مرد بی حد و اندازه عصبانی و ترسناک افتاده بود. چه چیزی از این وحشتناک‌تر؟

-دستگیرش کردی؟

-می‌تونستم ببرمش بازداشتگاه؛ منتها به دو دلیل این کارو نکردم. اول اینکه اگر تو مجال میدادی و اونجوری پا به فرار نزاشته بودی، یه مدرک داشتی که ازش شکایت کنی و منم شاهد عینیت بودم. اما با رفتنت، ورق رو به ضرر خودت برگردوندی...

مکثی کوتاه کرد و جلوتر رفت و رخ به رخ آوا ایستاد که با پیچیدن آن رایحه‌ی لعنتی، نفس توی سینه‌ی دخترک حبس شد.

-و دوم... اون یه آدم معمولی بود که بخاطر خانواده‌ش دست به دزدی و جیب بری زده بود. هرچند کارش جرم محسوب می‌شه، اما تا وقتی می‌شه با دو تا کلمه حرف پاترسه‌ش داد و سربه‌راهش کرد، چرا کاری کنم که تا عمر داره از مأمور جماعت کینه بگیره و کاراش‌و ادامه بده و عاقبتش بشه یکی لنگه‌ی شروین؟

آوا فقط نگاهش می‌کرد. شاید نصف جمله‌هایش را نفهمیده بود... به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید؛ صدای اهورا زیادی قشنگ و مردانه بود. محکم و آرام حرف می‌زد و کلماتش را کاملا مسلط و شمرده ادا می‌کرد. اصلا تا حالا یک بار ندیده بود اهورا تپق بزند یا با لکنت کلمه‌ای را به زبان بیاورد. همیشه همینطوری دقیق بود. هم رفتارش و هم حرف زدنش. از طرف دیگر هم، تازه چشمش افتاده بود به موهای اهورا که در اثر باران خیس شده بود و از یک طرف چند تارش تا بالای ابرو توی صورتش ریخته بود و همان چند تار، چقدر چهره‌اش را جذاب‌تر کرده بود! حتی متوجه شده بود رنگ موها و ابروهایش مشکی نیست و توی نور، کمی به خرمایی می‌زند. خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده که این همه به او دقت می‌کرد و هرچیزی که بهش مربوط بود انقدر به چشمش می‌آمد. تا آن حد که آوایی که از اسم سیگار هم متنفر بود، حس می‌کرد بوی دود سیگار اهورا که با آن رایحه‌ی تلخ عطرش در هم آمیخته می‌شود را دوست دارد!

نامحسوس سرش را تکان داد و چشم از اهورا گرفت. دخترک پاک عقلش را از دست داده بود...

سعی کرد روی جمله‌های اهورا تمرکز کند. با حرف‌هایی که ازش شنیده بود، شاید روی دیگر شخصیت اهورا برایش مشخص شده بود. اینکه او هم می‌توانست خوب باشد. شاید فرمان منطق این مرد مغرور و سفت و سخت، گاهی هم راهش را به سمت احساسات کج کند. هرچند، اگر رفتار امروزش را روی ترازوی عقل و احساس می‌گذاشت، باز هم کفه‌ی عقل سنگین‌تر بود. اما شاید آوا فقط می‌خواست خودش را گول بزند و بگوید اهورا آنقدرها هم بی‌احساس و از جنس سنگ نیست. هرچند خودش هم می‌دانست این مرد با آن قلب یخی، ذره‌ای جا برای احساس در زندگی‌اش ندارد. رخنه کردن در او از محالات بود.

لب‌های خشکش را با سر زبان تر کرد و با لحنی که از آرامشِ صدای اهورا آرام شده بود، گفت:

-خب تو که واقعیتو می‌دونستی و با چشمای خودت همه چیو دیدی، چرا دنبالم اومدی و الان اینجا گیرم انداختی؟

-اینکه من الان اینجام ربطی به اون قضیه نداره. دنبالت اومدم؛ چون باهات کار داشتم...

-چه کاری؟

اهورا سمت پله‌ها راه افتاد و آوا هم اتوماتیک وار، بدون اینکه درد و خستگیِ پاهایش یادش باشد و بپرسد چرا از آسانسور استفاده نمی‌کند، پشت سرش رفت و در همان حال صدایش را شنید:

-باید یه نفرو ببینی...

-ولی... پس پرواز امشب چی می‌شه؟

-کنسله!

یک کلمه‌ای و پرتحکم پاسخ داده بود. آوا با بهت نگاهش کرد.

-چی؟ کنسله؟ ولی آخه چرا؟

-چون من خواستم. دستورشو دادم و اجرا شد. چراش هم به خودم مربوطه. پس بهت توصیه می‌کنم سرت به کار خودت باشه و به جای سرک کشیدن و پرسیدن سؤالایی که هیچ خبط و ربطی بهت نداره، مطیع چیزایی باشی که بهت گفته و ازت خواسته می‌شه. مفهومه؟

آوا با غیظ لب ورچید. هرچند توی دلش الان عروسی بود که حداقل فقط بابت تأخیرش مؤاخذه می‌شود و سرِ کنسل شدن پرواز هم حرف‌های شاهپور را تحمل نمی‌کند، اما آن تصور خوب چند لحظه پیشش از اهورا کلا از هم پاشید. این مرد همان یک‌دنده‌ی زورگوی سابق بود.

از ساختمان خارج شدند و اهورا ریموت ماشین را به دست گرفته بود و خواست قفلش را باز کند که با شنیدن جمله‌ی آوا، سرش را سمت او چرخاند.

-من نه زیردستتم و نه متهم و نه مجرم که ازت بترسم و هربار زیر بار حرف زورت برم. پس ازم توقع اطاعتِ بی چون و چرا نداشته باش جناب سرگرد! من تا دلیل چیزی‌و ندونم، محاله که انجامش بدم...

چشم‌های اهورا کمی ریز شد و سرش را کمی به سمت چپ مایل کرد که موهایش بیشتر توی پیشانی پخش شد و آوا به وضوح حس کرد ریتم تپش قلبش لحظه‌ای به هم ریخت.

-عادت داری هرچیزی‌و به زور تو مخت فرو کنن، نه؟

-توئم عادت داری تحت هر شرایطی قلدری‌تو به رخ بکشی، نه؟

اهورا سینه به سینه اش ایستاد که آوا کمی توی خودش جمع شد. این عطر لعنتی، آخر هم باعث می‌شد سر به بیابان بگذارد!

-قلدری و حرف زور، فقط برای وقتیه که با یه مجرمِ چموش و حرف نفهم طرف باشم. وگرنه خیلیا با راه‌های دیگه هم زبون آدمیزادو می‌فهمن و شیرفهم می‌شن.

آوا ابرو در هم کشید.

-من مجرم نیستم!

-درحال حاضر، با از بین بردن هشتاد درصدِ بینواییِ شروین، گروگان بودن دست آرتا و فرار از دست مأمور قانون، اقلکم یه شب حبس رو شاخته... اگر هم کافی نیست، همکاری با جاوید و نسبت فامیلیِ نزدیکت باهاش‌و هم به جرائمت اضافه می‌کنیم که اونوقت بی برو برگرد یه ماه آب خنک‌و دادگاه برات رد می‌کنه... بازم اظهار بی‌گناهی داری؟

آوا با بهت نگاهش می‌کرد. اینطور که اهورا می‌گفت، الان برای خودش یک پا خلافکار حرفه‌ای بود و شاید اگر دو دقیقه‌ی دیگر آنجا می‌ایستاد، این مرد حکمش را به اعدام هم می‌کشاند!

-بهرحال، الان تو مدرکی برعلیه من نداری که بخوای دستگیرم کنی. چون مطمئنم اگه داشتی، لحظه‌ای درنگ نمی‌کردی و الان کت بسته و دستبند به دست تو اتاق بازجویی جلوت نشسته بودم...

اهورا پوزخند زد و آوا بی اینکه بهش فرصت حرف زدن بدهد، برای عوض کردن بحث و جرم بیشتر نتراشیدن برای خودش، گفت:

-گفتی باید یه نفرو ببینم... خب؛ اون کیه؟

اهورا اخمش غلیظ شد و آوا از همین فهمید که ماجرایی طولانی پیش رویش است. ریموت را زیر انگشتش فشار داد و رو به آوا گفت:

-سوار شو بهت می‌گم.

جرعت داشت بگوید نه سوار نمی‌شوم؟ مخالفت با اهورا همیشه برایش مغلوبی به دنبال داشت و آوا این بار را ترجیح داد بی حرف سوار شود. به اندازه‌ی کافی وقت برای کل کل کردن با او داشت.

***

«اهورا»

آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و سر انگشت اشاره‌اش جایی نزدیک به ابرویش قرار داشت. بوی عطر گل نرگس، توی مشامش پیچیده بود. با اینکه نرم بود و دلنشین، اما اهورا حس می‌کرد عین مته توی مغزش فرو می‌رود و اعصابش را به هم می‌ریزد. خواست کمی شیشه را پایین بدهد بلکه بوی آن عطر کمی با هوا جابه‌جا شود. اما قبل از این کار، از گوشه‌ی چشم نگاهی به آوا انداخت. دخترک معلوم بود سردش است. لباس‌هایش خیس بود و موهای موج‌دارش که هنوز کمی نم‌دار بود، توی صورتش ریخته بود. دست به سینه نشسته بود و تا حدودی توی خودش جمع شده بود.

اخم روی پیشانی اهورا رنگ گرفت و آرام پرسید:

-سردته؟

آوا داشت یخ می‌زد. اما حرفی نزد و فقط سرش را بالا انداخت. دخترک لجباز بود و لجبازی‌اش حرص مرد جوان را بالا می‌آورد.

-اگه سردته بگو که بخاری‌و روشن کنم...

-گفتم که... نه! خوبم.

از بریده بریده حرف زدنش پیدا بود لرز دارد اما انگار برایش زیادی سنگین بود یک بار هم که شده، با این مرد مغرور مثل خودش رفتار نکند.

اهورا بااخم لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی‌تفاوت، شیشه را تا نیمه پایین داد. حالا که خودش می‌گفت نه، او چرا مراعات کند؟ حداقل اینطوری آن رایحه هم کمتر اذیتش می‌کرد.

آوا با حرص نگاهش کرد. این مردِ دقیق که اگر می‌خواست می‌توانست یکی یکیِ سنگ ریزه‌های کف خیابان را بشمارد و نوع و ویژگی‌های هرکدام را توضیح دهد، پس چرا به او که می‌رسید طوری رفتار می‌کرد که انگار نیاز به راهنمایی دارد؟

بدون اینکه بداند اهورا چقدر روی ماشینش حساس است، پاهایش را بالا آورد و قسمت پاشنه‌ی کفشش روی صندلی قرار گرفت. زانوهایش را توی بغلش جمع کرد و درحالیکه سخت تلاش می‌کرد دندان‌هایش به هم نخورد، سرش را به آنها تکیه داد.

پشت چراغ قرمز رسیده بودند و اهورا ماشین را نگه داشت و نگاهش را سمت آوا چرخاند. دخترک داشت می‌لرزید و باعث شد اخم‌های اهورا کمی، فقط کمی کمرنگ شود. اما باز هم دلش رضا نشد خودش شیشه را بالا بکشد. خوب بودن یا مهربانی و دلسوزی، حتی در بدترین شرایط هم شبیه به اهورا نبود! بود؟

-هنوزم سردت نیست دختر جاوید؟

آوا با حرص سرش را بلند کرد. چقدر اذیتش می‌کرد اهورا!

-نمی‌بینی؟ اگه اون چشات که فقط بلدی باهاشون به آدم تشر بزنی‌و یه نمه وا کنی؛ متوجه می‌شی که سردم نیست...

و بلندتر ادامه داد:

-به لطف جناب عالی دارم یخ می‌زنم!

اهورا باید عصبانی می‌شد. باید او هم متقابلا داد می‌زد. اخم می‌کرد. حتی مثل همیشه خط و نشان می‌کشید. اما آن لحظه، شاید حرف دخترک عصبانی‌اش که نکرد هیچ، لحنش برایش خنده دار هم بود! محکم لب‌هایش را به هم فشار داد و اخمش را حفظ کرد و شیشه را بالا داد و گفت:

-اون کسی که چیزی‌و نمی‌بینه و هیچوقت نمی‌فهمه، تو دختره‌ی پرروی سر به هوایی که هنوز متوجه نشدی هرکسی با زبون به دهن گرفتن و پنهون کاری و لج و لجبازی، از واقعیت‌ها دور می‌شه و فقط خودشه که ضرر می‌کنه و دودش به چشم خودش می‌ره!

-من آدم اهل ضرری نیستم. اما از بخت بد، مجبورم همجوار یه موجود سنگدل بشینم که برخلاف موعظه‌هاش، به من که می‌رسه به کل چشماش‌و رو واقعیت می‌بنده. نه که نتونه ببینه ها... نمی‌خواد که ببینه!

جمله‌اش را که به سختی، بریده بریده و نفس زنان تمام کرد، دوباره سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم‌هایش را بست. از سرما بی‌رمق شده بود.

اهورا نیم نگاهی به او انداخت و خواست حرفی بزند که با دیدن لرزش محسوسِ اندام ظریف دخترک، پشیمان شد. ناخودآگاه، دستش را سمت صفحه‌ای که بین هردوی‌شان بود برد و سیستم گرمایشیِ صندلی‌اش را فعال کرد. کلافه دستی توی موهایش کشید و همانطور که با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفته بود، نگاه بداخمش را به چراغ روبه‌رویش دوخت.

آوا با احساس آن هوای گرم، که برای او حکم روح زندگی را داشت، حس کرد ماهیچه‌های منجمد شده اش کم کم حس گرفتند و داشت از آن حالتِ یخ‌زدگی بیرون می‌آمد. سرش را از روی پایش برداشت و اهورا را نگاه کرد. یعنی باور کند او از روی حسِ دلسوزی این کار را کرده؟ اصلا مگر این بتِ سنگی، دلی هم توی سینه داشت که بخواهد برای کسی بسوزد؟

توی دلش پوزخند زد. یحتمل چون خودش با او کار داشت نمی‌خواست دخترک از سرما یخ بزند و به اصطلاح زنده‌اش را می‌خواست. بی اینکه یک تشکر ناقابل روی لبش جاری کند، صاف نشست و به پشتیِ صندلی تکیه داد و سرش را سمت پنجره چرخاند. نگاهش به

خیابان‌های نیمه خلوت و خیس از باران خیره شده بود. آسمان الان صافِ صاف بود. انگار فقط آن لحظه باریده بود که او را موش آب کشیده کند و آتو دست اهورا بدهد.

با سبز شدن چراغ، طوری به سرعت ماشین را به حرکت درآورد که انگار از اسارت آزاد شده است. شاید هم واقعا اینکه کارش به آوا افتاده بود و مجبور بود کنارش تحملش کند، چیزی کم از بند و اسارت برایش نداشت. از آن گرما، عطر نرگس بیشتر فضای ماشین را پر کرده بود و این هم خشمگین‌ترش می‌کرد. مثل همیشه پرسرعت رانندگی می‌کرد اما این عصبانیت و سرعت امشبش، بی‌شک دلیل دیگری داشت... ولی مگر خودش نبود که با قبول کردن حرف آوا، پای دخترک را به این بازی باز کرد؟ الان هم مگر غیر از این بود که خودش برای به حرف آوردن آرتا، دنبال او آمده بود؟ دلیل کنسل شدن پرواز خودش و آوا هم مگر همین نبود؟ آرتا حرف نمی‌زد و به محرک نیاز داشت. دلیل این همه خشم اهورا، شاید فقط و فقط بابت این بود که می‌خواست از این دختر به عنوان طعمه استفاده کند. که همین تبعیضی هم که ذهنش نسبت به آوا قائل می‌شد، کلافه‌ترش می‌کرد...

-می‌شه یه سؤال بپرسم؟

با شنیدن صدای ظریف آوا، از افکارش بیرون آمد. دخترک از گرما جان گرفته بود و باز هوس بلبل زبانی به سرش زده بود. برعکسِ اهورا که بی‌حوصله بود و کلافه و عصبانی. بی‌اینکه حرفی بزند، فقط سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

آوا کوتاه مکث کرد و کمی جابه‌جا شد و بعد پرسید:

-منو کجا داری می‌بری؟

-بازداشتگاه!

طوری محکم گفته بود که آوا لحظه‌ای سر جایش خشک شد و بعد از چند ثانیه توانست لب باز کند:

-مگه شهر هرته که بی جرم و گناه آدمو راهیِ بازداشتگاه کنی؟

-اگه شهر هرت نبود که دزدا و کلاشا راست راست تو خیابون راه نمی‌رفتن و قاطیِ مردم نمی‌شدن. اما نگران نباش! بازداشتگاه بردنِ تو بخاطر جرائم خودت نیست...

سرش را کج کرد و نیم‌نگاهی به صورت آوا که چشم‌های درشتش منتظرانه به او خیره شده بود انداخت و ادامه داد:

-می‌خوام زیر زبونِ یه نفرو بکشی...

و با مکثی کوتاه:

-می‌تونی؟

آوا ساکت بود. یعنی واقعا از او می‌خواست از کسی حرف کشی کند؟

-تو که خودت به اندازه کافی تو این زمینه استادی و نیاز به کمک و دستیار نداری حضرت آقا! دیگه منو می‌خوای چیکار؟

گره ابروی اهورا بیشتر تنگ شد. انگار این دو نفر نمی‌توانستند بدون سرشاخ شدن با هم حرف بزنند.

-اون چیزای بی ربط و بی معنی که تو مغزته رو به کل پاک کن و بنداز بیرون. من هرگز به کسی احتیاج ندارم. اما حضور تو مقابل کسی که ازت کینه به دل داره، ممکنه زبونشو از رو دشمنی به چیزایی باز کنه که تا به حال از ترس من نگفته باشه. مفهوم بود یا باید حلاجیش کنم؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد تا حرف‌هایش را بفهمد و بعد گفت:

-کی هست حالا این دشمنِ من؟

-آرتا.

دخترک چشم‌هایش را گرد کرد.

-چی؟ تو از من می‌خوای برم با اون مرتیکه‌ی دوزاریِ مریضِ روانی هم کلوم بشم؟ شرومنده‌تم جناب سرگرد... این دفعه رو دیگه من نیستم...

-کسی ازت سؤال نپرسید و اعلام رضایت نخواست که برای خودت می‌بری و می‌دوزی و تنت می‌کنی. تصمیم گرفته شده و تو چه بخوای چه نخوای، باید اطاعت کنی!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا پوزخند زد و بی‌توجه به لحن پرتحکم و عصبانیِ اهورا، به پشتیِ صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه گذاشت و گفت:

-هرچقدر دلت می‌خواد زور بگو و حکم صادر کن. اما من زیر بار حرفات نمی‌رم جناب! کاریو انجام می‌دم که دلم بخواد و خودم انتخابش کرده باشم نه که به میل و سلیقه‌ی تو عین یه عروسکِ کوکی مطیعانه چشم قربان بله قربان بگم و...

اهورا چنان محکم ترمز کرده بود که با توقف ماشین، صدای غیژ وحشتناکی از چرخ‌هایش شنیده شد و آوا به جلو پرت شد و دوباره روی صندلی برگشت و حرفش نصفه نیمه ماند. جلوی بازداشتگاه رسیده بودند.

قلب کوچکش تند تند می‌زد و نفس حبس شده‌اش، هنوز هم تهِ گلویش سنگینی می‌کرد. دروغ چرا؟ ترسیده بود و وقتی که صورت اهورا و چشم‌های خشمگینِ عصیانگرش را مقابل صورت خودش دید، این ترس به بالاترین حد خودش رسید.

فکش منقبض شده بود و دستش را پشت صندلیِ آوا گذاشت و با کمترین فاصله از او، توی صورتش گفت:

-عین بچه‌ی آدم، دهنتو می‌بندی و بدون شلنگ تخته انداختن پیاده می‌شی؛ یا بگم بیان کت بسته و به زور ببرنت؟

نفس آوا از ترس بند آمده بود. اما نمی‌توانست زیر بار زورگویی‌های اهورا برود. تا وقتی او سر هر چیزی قدرت نمایی می‌کرد و زور می‌گفت، آوا هم به سرسختی اش ادامه می‌داد.

-هرکاری دلت می‌خواد بکن؛ اما من نمیام! می‌دونی چرا؟ چون دلم نمی‌خواد که بیام...

اهورا چند لحظه با همان چشم‌های خشمگینِ نیمه سرخ نگاهش کرد و بعد با غیظ گفت:

-بسیارخب؛ پس مجبورت می‌کنم بیای...

و مقابل چشم‌های متعجب و ترسیده‌ی آوا، در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد. ماشین را دور زد و درِ طرف آوا را باز کرد و مچ دستش را محکم گرفت و بی‌توجه به تقلاهایش، وادارش کرد از ماشین پیاده شود.

سریع و با قدم‌های بلند و محکم راه می‌رفت و آوا را درحالیکه با داد و بیداد می‌گفت رهایش کند، پشت سرش می‌کشاند. از حیاط که گذشتند، مأموری که جلوی در مسئول نگهبانی بود، از روی صندلی بلند شد و با تعجب نگاهشان کرد و برای اهورا احترام گذاشت.

-سروان زندی هستن؟

سرباز نگاه بهت‌زده‌اش را از صورت آوا که عین برج زهرمار کنار اهورا ایستاده بود گرفت و رو به او گفت:

-ب... بله قربان.

بعد آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-جسارتا قربان؛ مشکلی پیش اومده؟

اهورا بداخم نگاهش کرد که سربازِ بیچاره از ترس قدمی عقب رفت و با صدای محکم و کوبنده‌ی اهورا، سرش را زیر انداخت و زیر لب «چشم» آرامی گفت.

-به تو ربطی نداره. سرت به کار خودت باشه.

سرباز در را باز کرد و اهورا دوباره دست آوا را کشید و از در فلزی گذشت و وارد راهرویی طویل و تاحدودی تاریک شد. آوا همانطور که پشت سرش کشیده می‌شد، بلند گفت:

-ولم کن روانی! خودم دارم میام دیگه... دستمو ول کن...

-تجربه ثابت کرده نباید به چموشی‌ها و کولی‌بازی هات اعتماد کنم.

آوا نگاهی به مچ باریک دستش کرد که بین انگشت‌های اهورا فشرده می‌شد و با جرقه‌ای که توی ذهنش زده شد، لحظه‌ای سرش را خم کرد و بی هیچ فکری، چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را روی دست اهورا فشار داد و محکم مچش را گاز گرفت.

اهورا با غیظ چشم‌هایش را به هم فشرد و محکم دخترک را به عقب هُل داد و او سه چهار قدم عقب رفت. هردو مچ دست‌هایشان را با دست دیگر گرفته بودند و اهورا قدمی جلو رفت و با خشمی آشکار گفت:

-چته چرا رم می‌کنی دختره‌ی وحشی؟ باز هار شدی؟

آوا هم مثل خودش گارد گرفت و درحالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

-هار منم یا تو که به هر شکلی شده می‌خوای به ضرب و زور کار خودتو از پیش ببری؟

بعد دستش را که کلاملا سرخ شده بود و جای انگشت‌های اهورا رویش به چشم می‌آمد جلوی صورتش گرفت و گفت:

-بفرما! کاردستیتو تحویل بگیر جناب سرگرد...

اهورا با غیظ بازویش را گرفت که او بلند جیغ زد و اهورا همانطور که سمت درِ مقابلشان به جلو هدایتش می‌کرد، عصبانی گفت:

-وقتی با زبونِ آدم حرف نفهمیدی و وحشی بازیت گل کرد و زبون درازتو غلاف نکردی، باید فکر اینجاشم می‌کردی دختره‌ی احمق...

بعد در را باز کرد و دخترک را داخل هُل داد و ادامه داد:

-این که چیزی نیست، بدتر از اینم به سرت میارم دخترِ جاوید!

آوا وسط سالن پرت شده و موهای بلندش از زیر کلاه بیرون زده بودند. برگشت و با حرص موهایش را به عقب هدایت کرد. همانطور که نفس می‌زد، قدمی جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را سمت قفسه‌ی سینه‌ی اهورا گرفت و گفت:

-اینو تو گوشِت فرو کن حضرت آقا؛ من نه اونقدرا ضعیفم و نه به اون اندازه که تو ذهنته بی‌عرضه که هر بلایی خواستی سرم بیاری و ساکت و آروم بشینم و نگاهت کنم...

و با ابرو به جای دندان‌هایش اشاره کرد و ادامه داد:

-الانم که می‌بینی! یک، یک مساوی!

اهورا با یک قدم بلند، فاصله‌ی بین‌شان را از بین برد و رو به آوا که با نفس حبس شده نگاهش می‌کرد، با خشم غرید:

-توئم اینو آویزه‌ی گوشِت کن دختره‌ی زبون نفهم؛ هر دفعه که واسه من ادا اطوار در بیاری و زبون درازی کنی و بی چَک و چونه در مقابل چیزی که بهت میگم چشم نگی،

علاوه بر یک اطاعتِ اجباری، به بدترین صورت مجازات می‌شی و تقاصش‌و پس می‌دی... امشب هنوز تموم نشده، حرفای آرتارو که بشنوم، بعدش نوبت تو می‌رسه... بلایی سرت میارم دخترِ جاوید؛ که روزی هزاربار از کرده‌ات پشیمون بشی... مفهومه؟

آوا با اخم و عصبانیت نگاهش می‌کرد. تا سر حد مرگ ترسیده بود اما باز هم کم نیاورد.

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! تو آدمِ قانونی و منم یه شهروندِ عادی که کوچکترین مدرکی برای محاکمه‌اش نداری... پس بیخود صدات‌و رو سرت نانداز و هِی راه به راه من‌و تهدید نکن...

اهورا سرش را خم کرد و با چشم‌های ریز شده که نور سبزش برق می‌زد و باعث می‌شد آوا حس کند از ترس قلبش توی آستینش افتاده، توی چشم‌های گرد شده‌ی آوا خیره شد و از لای دندان غرید:

-منظورم قانون نبود که خیالِ خودت‌و خوش کردی به بی‌گناهیت. وقتی تقاص زبون درازت‌و با به باد دادنِ سرت پس دادی، اون وقته که می‌فهمی کیه که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... یه بار گفتی من هم ذاتِ شاهپورم، نگفتی؟ پس بترس از وقتی که حرفت به حقیقت تبدیل بشه...

آوا با ترس نگاهش می‌کرد و اهورا همانطور که عصبی و بلند نفس می‌کشید توی چشم‌هایش خیره شده بود. چشم‌هایش دوباره مظلومیتش را به رخ می‌کشید و همان غمِ سوزان، توی نی نی اش پیدا شده بود.

-جناب سرگرد...

با صدای زندی، که بهت زده وسطِ اتاق ایستاده بود و مات نگاهشان می‌کرد، هردو به آن سمت برگشتند. اهورا عصبانی‌تر شد که آوا وادارش کرده اینجا این حرف‌ها را روی زبان بیاورد و بغضی گنگ توی گلوی آوا نشست و سرش را زیر انداخت.

کلافه دستی بین موهایش کشید و رو به زندی پرسید:

-آرتا آماده‌ست؟

-بله قربان. تو اتاق بازجوییِ...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

زندی هنوز گیج بود از رفتار اهورا و آن دختر سرتق. اهورا نگاهش را سمت آوا چرخاند که او سر بلند کرد و اهورا تهدیدوار و پرتحکم گفت:

-خودت، با پای خودت، برو تو تا دوباره به زور وادارت نکردم بری و کاری که می‌خوامو انجام بدی...

آوا محکم دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با تمام حرص و غمی که تو دلش بود، لب زد:

-ازت متنفرم اهورا پناهی...

و بی‌اینکه حرف دیگری بزند یا منتظر کلامی از جانب اهورا شود، سمت اتاق بازجویی رفت و خواست درش را باز کند که با صدای زندی سر جایش ایستاد.

-اجازه بدید خانم. کلیدش اینجاست باید قفلش باز بشه...

آوا سر به زیر بود و نگاهش فقط به انگشت‌های زندی بود که کلید را توی قفل می‌چرخاند.

-اتاق دوربین و شنود داره. پس اگه حرکتی از جانب متهم دیدید یا به هر نحوی تهدیدتون کرد، اصلا نترسید چون اگه شرایط خاصی باشه و ما متوجه خطر بشیم، سریع به کمکتون میایم...

آوا بی‌حرف فقط سرش را تکان داد و زندی که عقب رفت، وارد اتاق شد.

اهورا با اخم نگاهش می‌کرد و او که داخل اتاق رفت، یکی از هدفون‌ها را برداشت و روی گوشش گذاشت. پشت شیشه‌ی مستطیلی اتاق بازجویی ایستاد و دست‌هایش را به کمرش گذاشت و تمام حواسش معطوف آوا و آرتا شد.

زندی، همانطور که هنوز هم با بهت اهورا را نگاه می‌کرد، هدفون دوم را برداشت و پشت سرش ایستاد. از بالا و پایین رفتنِ شانه‌های اهورا معلوم بود چقدر عصبانی است اما مگر زندی جرعت داشت با او حرف بزند؟ مگر می‌توانست بپرسد مشکلش با آن دختر چه بود؟ می‌دانست که اگر کلامی باهاش صحبت کند یا توی کارش دخالت کند، اهورا بازداشتگاه را روی سرش می‌گذارد. به خصوص که الان عصبانی هم بود.

چشم‌های سرکش اهورا، روی اندام ظریف و کوچک آوا زوم بود. از اینکه هربار این دختر از دستوراتش سرپیچی می‌کند و با سرتقی پاسخش را می‌دهد، توی دلش طوفان به پا بود و

خون توی شاهرگش سفت شده بود. اهورا سرکش بود و زورگو. اصلا ذاتش همین بود! و آوا... با جواب دادنش مرد را خشمگین می‌کرد...

آوا که در را بست، آرتا سرش را بالا گرفت. از دیدن آوا به وضوح تعجب کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلا... چطوری اجازه دادن تک و تنها بیای اینجا؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با پوزخند گفت:

-می‌بینم که دمتو قیچی کردن سگ نگهبان! خوب الان که افتادی تو قفس زر زر کردنت هم تعطیل شده و افتادی به غلط کردن.

بعد با دست به صورت زخمی‌اش که یک طرفش کبود شده و بالا آمده بود و معلوم بود جای مشتی محکم است، اشاره کرد و ادامه داد:

-خوبم که ازت پذیرایی شده و کامل از خجالتت درومدن... دمشون گرم!

آرتا با عصبانیت نگاهش کرد.

-اومدی اینجا که چی؟ ببینی چه بلایی سرم اومده و وضعم چطوره؟ خیلی خب دیدی... حالا گورتو گم کن و بزن به چاک. عزت زیاد!

آوا اخم کرد.

من بخاطر دیدن شکل و شمایلِ تو مریضِ دوزاری که یه پاپاسی هم نمی‌ارزه اینجا نیستم... اومدم که باهات حرف بزنم.

آرتا با پوزخند گفت:

-من با تو حرفی ندارم.

-اما من دارم و توئم باید جوابمو بدی... وگرنه سرگرد پناهی‌و صداش می‌کنم که بیاد یه بادمجونِ خوشگل این طرف صورتتم بکاره. درست هم قد و قواره و قرینه‌ی اون یکی... اگه دوست داری باز ضرب شستش‌و بچشی که بهش بگم؟ هوم؟

آرتا درحالیکه دندان به دندان می‌سایید نگاهش کرد. از اهورا می‌ترسید و این برای آوا مثل روز روشن بود.

-تو و اون مرتیکه باهم برین به جهنم...

آوا بیخیال روی میز فلزی و پشت به شیشه‌ای که از طرف آنها آینه بود نشست و صورتش مخالف اهورا قرار گرفت.

-تو نگران جهنم رفتن ما نباش؛ به وقتش می‌ریم... اما شک نکن اگه اونم کاریت نداشته باشه، خودم قبلش توئه کلاش‌و با اون رئیسِ کثافطت راهیِ جهنم می‌کنم که باهم برین پیش اون شیطونی که خط به خط درساتون‌و ازش می‌گیرین...

آرتا با غیظ گفت:

-خیلی حرف می‌زنی دختره‌ی پررو... حقم داری! من تو بندم و پام حالا حالاها گیره و تو آزادی! اینه که زبونت‌و وا کرده.

آوا سرش سمت را سمت آرتا کج کرد و اهورا نگاهش زومِ نیم رخ صورت ظریفش شد. با چند لحظه مکث گفت:

-چرا من‌و دزدیدی؟

اهورا حس کرد صدای دخترک غمگین است. حتی بغض هم داشت! خوب می‌توانست لحنش را جدی حفظ کند، ولی اهورا به وضوح از همان اول متوجه غم و نارحتی حرف‌هایش شده بود که الان سوزان‌تر شده بود.

-دستور گرفته بودم که ببرم و سر به نیستت کنم... دستور بدیَم نبود، من از خدامه تو یه الف بچه‌ی نیم وجبی که دستات بوی خون می‌ده از رو زمین محو شی که دیگه سرت کشتار راه نیفته...

آوا با تعجب گفت:

-سرِمن؟ چرا مزخرف می‌گی مرتیکه‌ی حمال! من هیچوقت تو کارای شاهپور دست نداشتم و دخالت نکردم که الان بخوام بخاطرش جواب پس بدم...

-نه نداشتی. ولی این قصه داره رو انگشت تو می‌چرخه. این حرف، حرف من نیست... رئیسم گفته و منم قبولش دارم.

آوا از روی میز پایین پرید و دست به سینه مقابل آرتا ایستاد. چشم‌هایش هنوز چاشنیِ تعجب داشت.

-منظورتو شفاف کن آرتا! بزار بدونم جریان از چه قراره...

آرتا با پوزخندی که زد، چشم‌های پر نفرتش را توی چشم‌های پر از غم آوا قفل کرد و گفت:

-دیگه چه فرقی می‌کنه؟ الان با دونستنِ تو، رستاک زنده می‌شه؟ یا من آزاد می‌شم؟ من حتی به خاطر این جریان به هامون هم خیانت کردم! ولی تو با وجودت گند زدی به همه‌چی... کل نقشه بخاطر توئه حرومزاده خراب شد... از هر کسی گناهکارتری آوا؛ چون بخاطر تو اون گروه به خون کشیده شد و افعی هم منو گذاشت کنار که الان پام اینجا گیر کنه... من بخاطر تو مهره‌ی سوخته شدم...

آوا گنگ نگاهش می‌کرد. سر در نمی‌آورد آرتا چه می‌گوید. نگاهش همانطور با بهت به آرتا بود که او بی‌مقدمه از جایش بلند شد و سمت آوا خیز برداشت. دخترک جیغ بلندی زد و تا خواست بگریزد، آرتا از پشت سر دستبندش را دور گردنش انداخت و محکم به گلویش فشرد و زیر گوشش غیظ کرد:

-به خاطر وجود نحست باید بمیری دختره‌ی کثافط... بخاطر دستور افعی باید وجودت از روی زمین محو بشه. من به خاطر تو مهره‌ی سوخته شدم و پام لبِ گور رسید؛ پس توئم باید نابود بشی...

آوا پاهایش را روی زمین می‌کشید و با هردو دست مچ دست‌های آرتا را چسبیده بود. دهانش نیمه باز بود و اشک از چشم‌هایش جاری شده بود.

فک اهورا منقبض شد و بدون لحظه‌ای تأمل، حتی یک ثانیه هم صبر نکرد و همان لحظه که آوا جیغ زد و آرتا بلند شد، هدفون را از روی گوشش برداشت و دست زندی داد و بی فوت وقت، در آهنی را با شدت باز کرد. آرتا با دیدن او لحظه‌ای چشم‌هایش گرد شد. چون بی‌خبر از شنود شدن حرف‌ها و دیدن خودش بود، توقعش را نداشت اهورا سر بزنگاه داخل اتاق بیاید...

اهورا همانطور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، با چند قدم بلند خودش را به آنها رساند و با مشت محکمی که توی صورت آرتا فرود آورد، بلند داد زد:

-چه غلطی می‌کنی مرتیکه‌ی کثافط؟

صورت آرتا به سمت مخالف ضربه خم شد و فشار دست‌هایش که کم شد، آوا محکم کف پایش را روی پای آرتا که صندل به پا داشت کوبید و او آخش به هوا رفت و دستش کامل شل شد.

اهورا با یک دست، دست‌های آرتا را گرفت و دست دیگرش دور کمر آوا افتاد و او را از آرتا دور کرد و او محکم خود را به سینه‌اش چسباند و بعد بی‌معطلی دویید و درحالیکه سرفه می‌کرد، پست سر اهورا ایستاد.

اهورا دست‌های آرتا را رو به عقب چرخاند و کمی پیچاند که او بلند فریاد کشید و اهورا با غیظ از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-نمی‌دونم چی باعث شد اونقدر به خودت جرعت بدی که همچین غلطی کنی... ولی بدون به همینجا ختم نمی‌شه؛ به وقتش پدرتو درمیارم حروم لقمه‌ی جوهرلق!

و با شدت سمت دیوار پرتش کرد که اگر خودش را کنترل نکرده بود، محکم با سر توی آن می‌خورد. از اهورا تا سر حد مرگ می‌ترسید و آنقدر ضرب دستش سنگین بود که حس می‌کرد صورتش لمس شده و از درد بازوها و شانه‌اش که حاصل از پیچاندن دست‌هایش توسط آن پنجه‌های قویِ مردانه بود، لال شده بود و حتی نمی‌توانست کلامی سخن بگوید. فقط با اخم و ترس به اهورا که مقابلش بود و عصبی نفس می‌کشید نگاه می‌کرد.

اهورا چند قدم جلو رفت و آرتا که این بار مرگ را یک قدمیِ خودش می‌دید، محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و آب دهانش را قورت داد. اما مگر اهورا به همین راحتی خلاصش می‌کرد؟

موهایش را کشید و درحالیکه او بلند فریاد می‌زد، کشان کشان به جلو هدایتش کرد و روی صندلی نشاندش. کارهایش مخالف قانون بود. اما از خشمش بود. از نفرتش بود. نفرتی که از لحظه‌ای که آن مردک نزدیک آوا شده بود و جسارت به خرج داده بود بیشتر هم شده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا، با آزارِ آن دختر تا این حد آمپر چسبانده بود! معمولا در چنین زمان‌هایی، تا وقتی واقعا طرف در معرض خطر جدی یا مرگ قرار نمی‌گرفت، پلیس

وارد عمل نمی‌شد. اهورا که محال بود خودش جلو برود. این کار همیشه با زندی بود. اما این بار... آوا فقط جیغ زده و اهورا آنطور سراسیمه و آشفته، با توپ پُر و نگاه هولناکِ عصیانگرش سراغ آرتا آمده بود! شاید حتی توی دلش یک لحظه پشیمان هم شد از اینکه آوا را به آنجا آورده بود...

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد و با لحنی که مو به تن آرتای بیچاره سیخ می‌کرد، در حالیکه با آن چشم‌های رعب آور و سرخ از عصبانیتش نگاهش می‌کرد، گفت:

-عین بچه‌ی آدم، بدون اینکه مجبور بشم روش‌های دیگه رو روت پیاده کنم، بدون فوت وقت، چاک دهنتو وا می‌کنی و می‌گی ربط این دختر و شاهپور به اون گروه لعنتی چیه و چرا افعی قتلش‌و خواسته... مفهوم بود؟ یا لازمه به سبک خودم شیرفهمت کنم؟

آرتا با ترس، آب دهانش را قورت داد و نگاه از چشم‌های عصیانگرِ اهورا گرفت. چاره‌ای نداشت، داشت؟ اصلا از افعی دفاع کردنش، چه سودی به حالش داشت؟ به قول آوا، نقش او توی آن دم و دستگاه فقط یک حمال بود! حتی نمی‌دانست افعی کیست! او فقط پول می‌گرفت و اطاعت امر می‌کرد... بعد از گریختنِ آوا هم که مهره‌ی سوخته شد و به کل کنار گذاشته شد...

با حرص به آوا که اکنون بغضش شکسته بود و دور از آنها بی‌صدا و آرام گریه می‌کرد، اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

-بخاطرِ این! همه‌چی بخاطر اینه... چطور و چراشو نمی‌دونم. ولی یه قول و قرار بوده بین هامون و شاهپور. دستور قتل رادنس از طرفِ شاهپور بود و توسط هامون انجام شد... ولی افعی نمی‌خواست اونارو از دست بده؛ به من گفت این دختره‌رو کله پاش کنم... منم پولمو گرفتم و پشت به هامون کردم و رفتم طرفِ افعی...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. خبری از دروغ نبود. حقیقت همین بود که گفته بود. هرچند گنگ و نصفه نیمه، اما او فقط تا همین حد می‌دانست. اهورا با غیظ گردنش را گرفت و وادارش کرد به چشم‌هایش نگاه کند.

-وای به روزگارت آرتا اگر ریگی به کفشت باشه و کلامی رو ازم پنهون کرده باشی...

آرتا با حرص بلند داد زد:

-نکــردم! به خدا من خودمم هیچ کارم... من مهره‌ی سوختم! افعی رسما خلعم کرده و الان حتی به جنازه‌ام هم احتیاج نداره. چرا باید شِر و وِر بگم؟

اواخر حرفش که رسید، اشک از چشمش جاری شد و اهورا که گلویش را رها کرد، سرش را روی میز گذاشت و از لرزش شانه‌هایش معلوم بود گریه می‌کند. اهورا با اخم نگاهش می‌کرد. گریه‌ی مردی هم سن و سال خودش، منزجرش می‌کرد. کارش دیگر با این مردک به آخر خط رسیده بود...

سرش را چرخاند و دهانش نیمه باز بود که به آوا چیزی بگوید، که با دیدن صورت خیس از اشکش، لب فرو بست. همانطور که توی چشم‌های هم خیره بودند، به سمتش قدم برداشت. آوا بغض آلود، با چشم‌های بارانی‌اش نگاهش کرد و لب زد:

-دروغه... بخدا من بی‌گناهم.

اخم پررنگِ اهورا غلیظتر شد و حس کرد از این لحنِ آوا، چیزی محکم به قلبش چنگ انداخت. به قلبش؟ به قلب یخزده‌اش؟ محال بود... او خیلی وقت بود قلبش را از کار بی کار کرده بود. حالا هم نباید با دو قطره اشک این دختر دوباره بهش توجه می‌کرد. آوا بی‌گناه بود و اهورا این را خوب می‌دانست. اما شاهپور آدم هزار سر و سودایی بود که برای گندکاری‌هایش، حتی به دخترش هم رحم نمی‌کرد و از او هم مایه می‌گذاشت. پس حتما حرفی زده و معامله‌ای با هامون عوضِ به قتل رساندنِ رادنس انجام داده که یحتمل آوا هم از شرایط آن بوده است. اینکه حقیقت امر چه بود را فقط شاهپور می‌دانست و اهورا با جلب اعتمادش باید به آن می‌رسید.

به در اشاره کرد و با لحنی آرام گفت:

-برو بیرون.

آوا سمت در رفت و هردو از آن اتاقِ لعنتی خارج شدند. زندی پشت در با فاصله ایستاده بود و نگاه اهورا را که روی خودش دید گفت:

-چه دستوری می‌دین جناب سرگرد؟

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-پرونده‌شو تکمیل کن و برای گرفتن حکم نهایی بفرست دادسرا. به عنوان شاهد هم از اعترافات سورنا و نیکسا استفاده کن. آرتا به صفحه‌ی آخرش رسیده. دیگه نه به درد ما می‌خوره و نه برای اونا ارزش داره. هرچه زودتر، مجازاتش‌و انجام بده...

زندی نفس عمیقی کشید و گفت:

-اطاعت قربان.

هردو در سکوت توی ماشین نشسته بودند. آوا سرش را به شیشه تکیه داده بود و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و اهورا، سیگارش را بین انگشتانش گرفته بود و دودش را از پنجره بیرون می‌داد. تند می‌رفت اما امشب از آن سرعت دیوانه‌وار همیشگی اش خبری نبود. ذهنش درگیر بود. پشیمان بود از آوردن آوا. کاش اصلا پرواز را کنسل نکرده بود که الان همه‌چیز اینطور خراب نمی‌شد. چیز خاصی به دست نیاورده بود و داده‌هایش تقریبا همان اطلاعات قبلی بود. تنها خیالش بابت تمام شدنِ قصه‌ی آرتا راحت شده بود و بس...

فقط باعث گلو درد و گریه‌ی آوا شده بود. انگار دنیا می‌خواست دوباره بهش یادآوری کند که تقاص غرور و خودخواهی‌اش را بازهم بقیه پس دادند. پس چرا این همه آرام بود؟ چرا عصبانی نبود؟ چرا سر خودش داد و فریاد نمی‌کشید؟ چرا سرعت نمی‌رفت که دوباره دادِ موتور بی‌نوای ماشین بالا بیاید؟

انگار برعکس همیشه، نمی‌خواست خشمش را سر چیزی خالی کند. فقط درد می‌کشید. ریه‌اش از سیگار کشیدن سوز می‌زد و قلبش سنگین شده بود. چشم‌هایش از درد بود یا خشم، خودش هم نمی‌دانست، اما بدجوری می‌سوخت و اذیتش می‌کرد. خودش را مستحق می‌دانست. مستحق درد کشیدن. انگار که بعد از این همه سال، همه‌ی کارهای بد و اشتباهاتش عین فیلم پیش چشمش می‌گذشت و برایش ریکاوری می‌شد. اما... کدام از آنها به اندازه‌ی گریه‌ی این دختر برایش آزاردهنده بود؟

با خشم و غیظ، فیلتر سیگار را از پنجره بیرون انداخت. اصلا دختر گریه می‌کرد که می‌کرد! به او چه ربطی داشت؟ دخترک از دست آرتا بود که گریه می‌کرد، نه اهورا! پس چرا او باید عذاب می‌کشید؟ اگر وجدان داشت، پس چرا طیِ این سال‌ها این وجدانش از خواب بیدار نشده بود که بهش تلنگر بزند؟
ماشین را جلوی عمارت شاهپور نگه داشت و سرش را سمت آوا چرخاند. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داده بود. صورتش رو به اهورا بود و موهای

خوش حالتش که از زیر کلاه بیرون زده بود، توی صورتش ریخته بود و با وزش باد پاییزی، آرام آرام تکان می‌خورد. صورت عروسکی‌اش از همیشه معصوم‌تر شده بود و مژه‌های بلندش زیر آن نور اندک، روی استخوان گونه‌اش سایه انداخته بود. نفس‌های بلندی که می‌کشید، نشان از خواب عمیقش بود. نگاه اهورا روی رد اشکی که توی صورتش خودنمایی می‌کرد و هاله‌ی سرخی که گلویش را خط انداخته بود کشیده شد و دوباره اخمش غلیظ شد و جنگل چشم‌هایش قدری فروکش کرد و کدر شد. انگار که... انگار که ناراحتش کرده بود...

با خشم، چشم‌هایش را روی هم فشرد و دستی بین موهای پرپشتش کشید. اگر یک دقیقه‌ی دیگر به این تفکرات احمقانه ادامه می‌داد و پای وجدان و احساسی که خیلی وقت بود مرده بود را به عقل و منطقش باز می‌کرد، قطعا هر حرکتی ازش سر می‌زد و غیرقابل کنترل می‌شد. الان او از این دختر متنفر باشد! متنفـــر! نه اینکه بخاطرش عذاب وجدان بکشد و این همه حس ضد و نقیض سمتش هجوم بیاورد... یادش رفته بود او کیست؟

توی همان غالب سرد و خشک همیشگی فرو رفت و دوباره همان حصار یخی به دور مردمک‌های شفافش کشیده شد. چند دفعه دخترک را صدا کرد تا او نفسی عمیق کشید و بعد از چندبار پلک زدن، چشم‌هایش را باز کرد.

نگاهی به اهورا انداخت و مردمک‌های قهوه‌ایِ مایل به سیاهش تا ساعت دیجیتال ماشین کشیده شد. با دیدن عدد 1:25 که روی آن نوشته شده بود، صاف سر جایش نشست و همانطور که موهای فرش را زیر کلاه جا می‌داد، گفت:

-دیر شده... خیلیَم دیر شده! این دفعه دیگه حتما شاهپور منو می‌کشه...

اهورا همانطور که با اخم نگاهش می‌کرد، گفت:

-شاهپور تهران نیست!

دست‌های آوا لحظه‌ای از حرکت ایستاد و نگاهش روی چهره‌ی اخم‌آلودِ اهورا کشیده شد و با تعجب پرسید:

-یعنی چی که نیست؟ مگه نگفتی پروازا کنسل شده؟

-گفتم کنسل شده؛ منتها فقط مال من و تو! شاهپور و مانیا سر ساعت سوار هواپیما شدن و تا الانَم قطعا رسیدن...

آوا همانطوری مات نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست از اینکه فردا باز هم با این مرد تنهاست بخندد، یا از خوشحالیِ اینکه امشب شاهپور سؤال جوابش نمی‌کند بلند جیغ بزند. نبودنِ شاهپور، برای آوا، خودِ خودِ بهشت بود! دخترک به حدی شاد بود از نبودن ملکِ عذابش که اصلا فراموش کرد بپرسد چرا اهورا پروازها را کنسل کرده است و چطوری شاهپور را قانع کرده بدون آوا برود.

لبخندی پهن و پررنگ روی لبش بود که با شنیدن جمله‌ی اهورا قدری رنگ باخت.

-فردا رأس ساعت 6 صبح بلیط داریم. به حسام سپردم 5:30 برسوندت فرودگاه، پس زمانتو تنظیم کن و وسایلتو جمع و جور کن...

آوا سرش را تکان داد و خواست پیاده شود که اهورا گفت:

-کجا؟

سرش را سمت او چرخاند و همزمان با بالا انداختنِ شانه‌اش گفت:

-برم دیگه. نکنه اونقدر کارم خوب بوده که باز می‌خوای ازم استفاده کنی که زیر زبونِ یکی دیگه رو برات بکشم؟

اخم اهورا رنگ گرفت و کمی به عقب مایل شد و جعبه‌ی ویولون را از روی صندلی عقب برداشت و سمتش گرفت و گفت:

-تو به هیچ عنوان تو این کار قابل اعتماد نیستی پس مطمئن باش دفعه‌ی دومی وجود نداره. فقط از اونجایی که حواست زیادی جمعه، به دو ساعت نکشیده یادت رفت واسه چی وسط خیابون، زیر بارون می‌دوییدی و فرار می‌کردی.

بعد با چشم به جعبه اشاره کرد و ادامه داد:

-یه امانتی که از قرار معلوم زیادی هم برات باارزشه، تو ماشین من داشتی و از خوش حواسیِ زیاد به کل فراموش کردی اسمشَم بیاری...

آوا اخمی کمرنگ روی چهره نشاند و جعبه را گرفت و در را باز کرد و پیاده شد. برایش عجیب بود اهورا بعد از آن همه خط و نشان کشیدن الان آرام باهاش حرف زده بود. اما خودش هم صدایش را در نیاورد. از جانش که سیر نشده بود...

الان نباید خداحافظی می‌کرد؟ یا حداقل شب بخیر می‌گفت؟ اما نگفت... خواست سمت خانه برود که وقتی دید اهورا حرکت نمی‌کند، سمت او برگشت و کنار در طرف راننده ایستاد و از پنجره به مردمک‌های شفاف و یخزده‌اش نگاه کرد. اهورا کمی سرش را کج کرد که یعنی حرفش را بزند. آوا لب زیرینش را تر کرد و گفت:

-منو که رسوندی... بهت توصیه می‌کنم بری زودتر استراحت کنی؛ چون از اونجایی که می‌دونم شبارو دیر می‌خوابی، می‌ترسم صبح خواب بمونی و تا 5:30 نتونی از خواب بیدار شی‌آ...!

اهورا همانطور که با اخم نگاهش می‌کرد، با لحن سرد و جدی‌اش پاسخش را داد:

-جای اینکه به فکر زمان خواب من باشی، برو یه نسخه واسه خودت بپیچ که شب تا صبح پلک رو هم نمی‌زاری و مزاحم خوابِ بقیه هم می‌شی...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-منتظر می‌مونم بری تو، بعد می‌رم... پس اگر خیلی نگران فردایی عجله کن.

لبخند کمرنگی روی لب‌های آوا نشست. انگار فقط منتظر شنیدن همین یک جمله بود که همه‌ی سختی‌های امشب را فراموش کند. از همین جمله‌ی اهورا، می‌توانست تعبیر مثبتی بگیرد و ناراحتی‌اش را به کل از دلش بیرون ببرد. شب بخیر کوتاهی گفت و بی‌اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، سمت در باغ رفت و داخل شد.

بعد از رفتن آوا، اهورا حدود ده دقیقه بدون هیچ دلیل و هدفی، همانجا ایستاد و بعد با نفس عمیقی که کشید، ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

حوصله‌ی خانه رفتن نداشت. دلیلی هم برای رفتن به آنجا نداشت. حداقل با رانندگی پرسرعت توی خیابان‌ها، یک جوری می‌توانست جلوی ذهنش که افسار پاره کرده بود و بی پروا به هر سمتی می‌رفت را بگیرد. اما با خانه رفتن، باز دوباره فکرهای بی‌رحم سمتش هجوم می‌آوردند. انگار که دیوارهای تنگ و تاریک خانه می‌خواستند او را ببلعند.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

با صدای زنگ تلفن همراهش، چشم از خیابان گرفت و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و آیکون سبز را کشید. هنوز حرفی نزده بود که صدای خوش و خندان سعید توی گوشش پیچید:

-سلام پسرخاله! حال و احوالت چطوره؟ جات خالی اینجا آدم درسته یخ می‌زنه از سرما! باز صد رحمت به تهرونِ خودمون... اینجا انگار جای برف، یخ می‌باره از آسمون! اصلا تو، تو گتت می‌ره وسط آبان ماه جایی برف بیاد؟ برفم که نه... کولاکِ چشم کور کنِ استخوان شکن! می‌گم‌آ اهورا... داری میای هرچی کت و کاپشن تو کمدت داری بردار بیار که سهم من و شهرامم بدی... ما که گول خوردیم، ولی تو با لوازم مورد نیاز بیا عین ما وسط بدبختی و سرما با یه لا پیرهن گیر نکنی!

-اول پیاله و بدمستی؟ اقلکم می‌زاشتی یه شب از اونجا موندنت بگذره بعد زبونت وا شه...

-وا شده؟ زبونم یخ زده مونده تهِ گلوم... ندیدی صدام عوض شده؟ باور نداری ویدیو کال بگیرم؟

-نمی‌خواد. جای این‌همه دَری وَری گفتن برو از انبار هیزم بیار اون شومینه رو راش بنداز که از سرما نچایین امشب.

-شومینه؟ هیزم؟ انباری؟ نکنه یکی از اون دوربیناتو اینجا گذاشتی زیر نظرمون داری؟

اهورا غلیظ اخم کرد. به هیچ عنوان حوصله‌ی مسخره بازی‌های سعید را نداشت. آن سوئیت ملکِ اهورا بود و سعید احتمالا این را می‌دانست و این سؤال‌هایش او را عصبانی می‌کرد.

-شهرام اونجاست؟

سعید با خنده پاسخش را داد.

-آره همنجاست. فرهادِ دل خسته داره ناز و نوزِ شیرین خانومشو می‌کشه تا بلکم یه شب بخیر از زبونش در بیاد... معلوم نیست چیکار کرده که شیرینِ طفل معصوم اینجوری از دستش عُنُق شده! عدالت خدا رو می‌بینی پسرخاله؟ شهرام خان داره با شیرینش حرف می‌زنه و حال می‌کنه، اونوقت من به اولین کسی که زنگ زدم تو بودی...

اهورا کلافه بود و خسته و این از جمله‌ی بی‌حوصله‌ای که در پاسخ سعید گفت، کاملا مشخص بود.

-جای اینکه مدام همجوار کمد بشینی که فازِ کمدی بودن برت داره، برو بگیر بخواب که فردا همین که پام برسه اونجا کلی کار برای انجام دادن داریم...

سعید پوف بلندی کشید و گفت:

--توئم که فقط بلدی بزنی تو برجک آدم... حیف که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شهرام از آن طرف خط شنیده شد که می‌گفت گوشی را به او بدهد. سعید تند تند گفت:

-فرهادِ کوه کن مثل اینکه امشب شیرینو دست به سر کرده بیچاره‌رو فرستاده کوه دنبال نخود سیاه بگرده و خودش با خسرو خان وعده داره... الانم نمی‌زاره پسرخاله‌ی بخت برگشته‌ی این خسرویِ بداخلاق و بی‌اعصاب بعد یه روز دوری، دو کلوم باهاش اختلاط و حال و احوال کنه...

اهورا ابرو در هم کشید.

-نمی‌دونم چی اینجوری حالتو کوک کرده که رِ به رِ مزخرف می‌گی، ولی تا این خسرو نزده کاسه کوزه‌تو به هم نریخته، خودت بساطتو جمع کن و بردار ببر پیش خریدارش! الانم گوشیو بده به شهرام که کارم با اون واجب‌تره تا شنیدنِ چرت و پرتایِ بی سر و تهِ تو...

سعید که متوجه شد اهورا زیاد سر دماغ نیست و ممکن است هر لحظه کاسه‌ی صبرش از مسخره بازی های او سر بیاید و به اصطلاح آمپر بچسباند، به عنوان کلام آخر گفت:

-چشم خسرو خان! تو که تا چشمت به این فرهادِ ور پریده میفته عالم و آدم یادت می‌ره... ولی بدون، خدای ما هم بزرگه!

اهورا حرفی نزد. آن طرف شهرام که می‌خندید، گوشی را از سعید گرفت و با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.

-سلام اهورا.

-چه خبره اونجا؟ چی می‌گه این پسرِ سر به هوا؟

-پسرخاله‌ی خودته؛ از من می‌پرسی؟ از سر شب سوئیتو گذاشته رو سرش و یه بند اراجیف می‌گه... منم مجبورم تحملش کنم.

اهورا با ریموت در ریلیِ پارکینگ را بالا داد و همانطور که ماشین را داخل پارکینگ هدایت می‌کرد، گفت:

-کارا چطور پیش می‌ره؟

-همه‌چی عالیه! همونطور که می‌خواستی، قبل از ورود جاوید و مانیا، دوربین و شنودها کاملا نامحسوس و به وسیله‌ی افراد خودی، دقیقا جاهایی که از ویلا مشخص کرده بودی، نصب شدن و همه‌چی تحت کنترل نیروهای مستقر در کلبه‌س. سردار خیلی هواتو داره که این همه نیرو در اختیارمون گذاشته... الان فقط مونده اطلاعات سیستم امنیتی، که گفتی آوا اون کارا رو انجام می‌ده.

-خوبه. سعید کاری که ازش خواسته بودمو انجام داد؟

-خودش که می‌گه آره. امروز با مانیا تماس گرفت. اونم ظاهرا برای فردا هم یه قرار گذاشته و خواسته به صورت کاملا سِکرِت و محرمانه تو رو ببینه... تیرت مستقیم به هدف خورده اهورا! هامون و مانیا هنوز از راه نرسیده روی تو دست گذاشتن...

-گوش کن شهرام، می‌خوام حواستو جمع کنی و چهار چشمی مراقب مانیا باشی. به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست وخیلی بیشتر از ظاهرش تو چنته‌اش نقشه داره؛ به خاطر همینم هست که از هر دری وارد می‌شیم تهش به این زن ختم می‌شه. یه لحظه غفلت کنیم از دستمون رفته...

شهرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-خاطرت جمع، حواسم هست. خودمم شک ندارم آخر قضیه به مانیا می‌رسه...

اهورا در واحدش را باز کرد و کتش را روی کاناپه انداخت.

-فردا صبح اونجام. منتها تو نبود من، مراقب باش سر به هوایی های سعید کار دستمون نده...در ضمن، زیاد دور دخترا می‌پلکه. تا من نیستم تو جمع و جورش کن...

شهرام خندید و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-حواسم به اینکه یه وقت دسته گل آب نده و مأموریتو لو نده هست. اما تو مورد دوم شرمندتم! شازده‌تون هیچ جوره قابل کنترل نیست اهورا...

اهورا اخمش غلیظتر شد. می‌دانست سعید هرجا برود غیر ممکن است بدون ارتباط با سه چهار تا دختر برگردد. شاید واقعا هم رابطه‌هایش فقط در حد چَت و تماس بود. ولی بهرحال سر و گوشش می‌جنبید و تنها کسی که حریفش می‌شد و همیشه کنترلش می‌کرد، اهورا بود.

-ولی جدای از شوخی، الان فهمیدم که چرا انتخابش کردی. آدم ناتویی نیست و زیر و بمش یکیِ. میشه روش حساب کرد... زبر و زرنگیشم باعث می‌شه همونی باشه که ما می‌خوایم.

اهورا همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، پاسخش را داد:

-از همون اول بهت گفتم. منتها تو همیشه بعد یه مدت به حرفای من می‌رسی...

شهرام لبخند زد و سری تکان داد. اهورا طبق معمول از خود راضی بود و خب؛ شاید حق هم داشت...

-بیشتر از این وقتتو نگیرم رفیق. استراحت کن که فردا کارِت زیاده. از همه هم بدتر، خدا بهت رحم کنه که باید با سعید سر و کله بزنی...

اهورا حرفی نزد و پاسخ شب به خیرِ شهرام را با یک خداحافظیِ کوتاه داد و تماس را قطع کرد. همراهش را به پاوربانک وصل کرد و روی میز گذاشت. هنوز دستش را عقب نکشیده بود که نگاهش روی جای دو ردیف دندانی که روی مچ دستش حک شده بود لغزید و اخمش درهم رفت. سر انگشتش را روی جای دندان‌های کوچک آوا کشید و توی دلش پوزخند زد. دخترکِ جسور! امشب که گذشت، اما قطعا دیر یا زود حساب کارش را پس می‌داد...

همانجا روی کاناپه دراز کشید. مچ دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و آرام چشم‌هایش را بست. چیز زیادی تا صبح نمانده بود. باید قبل از اینکه باز هم فکر و خیال سمتش هجوم بیاورد، دکمه‌ی turn off ذهنش را بزند و حداقل این یکی دو ساعت را استراحت کند که فردا بتواند سر پا بایستد.

طبق معمول، پنجره را نبسته بود و خانه‌ی تاریک، توی سرما غرق شده بود و صدای زوزه‌ی باد کاملا واضح به گوش می‌رسید.

اینجا همیشه یخ‌زده و سر بود...

مثل چشم‌هایش...

مثل زندگی‌اش...

و مثل قلب یخی‌اش...

***

«آوا»

پله‌ها را یکی یکی بالا رفت و جلوی در اتاقش ایستاد. چمدانش آنجا نبود. یعنی شاهپور آن را با خودش برده بود؟ چنین چیزی محال بود! آن مرد مستبد و بداخلاق، که از قضا از این دختر هم دلِ خوشی نداشت، غیرممکن بود وسایلش را با خودش حمل کند و جایی ببرد. پس حتما در نبودش، یکی از خدمتکارها آن را داخل اتاقش گذاشته.

خوابش می‌آمد و همزمان با خمیازه‌ای که روی لبش نیم‌بند بود، در اتاق را باز کرد که با دیدن دختری که روی تختش نشسته بود، جیغ بلندی کشید و کلید برق را زیر دستش فشار داد.

دلناز بلند بلند خندید و از روی تخت بلند شد.

-چته دیوونه؟ مگه جن دیدی؟

آوا همانطور که از ترس لحظه‌ای‌اش نفس نفس می‌زد، پلکی زد و گفت:

-دست کمی هم از جن نداری! این ساعت، هرکسِ دیگه هم تو رو با این موها و لباس سفید رو تختش می‌دید، شک نکن قبض روح می‌شد...

دلناز بهش چشم غره رفت.

-خب حالا توئم... با یه اتفاق کوچیک از کاه، کوه می‌سازی.

آوا در اتاق را بست و ویولونش را گوشه‌ی دیوار گذاشت. لباس‌هایش تقریبا خشک شده بود، اما برای اطمینان کلاهش را روی رادیاتور گذاشت و درحالیکه هودی‌اش را از تن بیرون می‌کشید، صدای دلناز را شنید:

-کجا بودی تا حالا؟

هودی‌اش را هم کنار کلاهش گذاشت و تیشرتش را به تن کرد. دستی بین موهایش کشید و رو به دلناز دست به کمر ایستاد.

-حالا که شاهپور گورش‌و گم کرده و واسه یه شب از دستش راحتم، نوبت توئه که سین جیمم کنی؟ نکنه توئم عین اون حسامِ وامونده مأمور مخفی شدی و قراره کارامو بهش گزارش بدی؟

دلناز با چشم‌های گشاده شده نگاهش کرد.

-چی داری می‌گی تو دختر! منو اینجوری شناختی؟ گزارش کدومه... اصلا یه نگاه به ساعت انداختی؟ من فقط نگران خودتم... همین!

آوا کنارش نشست و درحالیکه روی تخت دراز می‌کشید، گفت:

-نمی‌خواد نگران من باشی. من چیزیم نمی‌شه...

-پس زخم گلوتم بخاطر اینه که چیزیت نشده؟

تیز سر جایش نشست و نگاه بهت زده‌اش را به صورت دلناز دوخت که او یک تای ابرویش را بالا انداخت. سریع جلوی آینه قدی ایستاد و کمی سرش را بالا گرفت و همانطور که با اخم دستش را روی زخم خیلی خیلی سطحیِ گلویش می‌کشید، زمزمه کرد:

-ای تو اون روحت آرتا... عوضی ببین چه بلایی سرم آورده که...

نگاهش که به سرخی روی دستش افتاد، زمزمه‌اش ناتمام ماند. اخم غلیظش کمی رنگ باخت و آرام آرام دستش را پایین آورد. جای چهار انگشت مردانه، به وضوح روی آن به چشم می‌خورد و دخترک می‌دانست با وجود پوست ظریفِ او، حتی کبود شدنش هم چیز بعیدی نیست. دست دیگرش را دور مچش چرخاند و دوباره آن لحظه را توی ذهنش تداعی کرد. با یادآوریِ واکنش خودش، لبخندی روی لبش نشست. نمی‌دانست جلوی آن مرد سنگی، با وجود تمام ترسی که از تیله‌های شفافِ سبز رنگِ چشم‌هایش به جانِ دخترک می‌انداخت، جسارتِ این همه مخالفت و سرکشی را از کجا می‌آورد! اگر می‌گفت از او نمی‌ترسد، دروغ بود. ازش حساب می‌برد. بدجوری هم دست و پایش می‌لرزید. ولی از زورگویی‌ها و غرورِ

بی حد و اندازه‌اش بود که آوا جرعت می‌گرفت. او آدمی نبود که زیر بار زور برود... چه اهورا، چه هرکسِ دیگر. دخترک خلق و خویش سرکش بود؛ نه سر به زیر و آرام...

سمت دلناز برگشت و با همان لبخند روی لبش گفت:

-بیخیال دلی! چیزی نیست... یه نفر خواست اذیتم کنه منم از دستش فرار کردم...

-خدا آخر عاقبتتو با این جنگولک بازیاتو به خیر کنه... تو داری یه غلطی می‌کنی‌آ آوا! ولی نمی‌دونم چرا راستشو نمی‌گی...

آوا خندید و خودش را روی تخت انداخت.

-می‌گم بهت بعدا... تو بگو؛ چی شد امروز من نبودم؟ کسی نیومد؟

دلناز انگار که چیز مهمی یادش افتاده باشد،چشم‌هایش برق زد و سمت آوا برگشت و رو به او چهار زانو نشست و با لبخند و صدایی پر ذوق گفت:

-حدس بزن کی اومده بود؟!

آوا بی‌خیال شانه بالا انداخت.

-من چه می‌دونم... لابد یه غول تشنِ دیگه از هم قماش هایِ شاهپور!

دلناز کمی چپ چپ نگاهش کرد و بعد دوباره با ذوق گفت:

-این یکی جدید بود. من اصلا تا به حال ندیده بودمش... وای آوا نمی‌دونی چه چشمایی داشت! لامصب از اون سگ دارایِ پاچه گیرش بود... قدبلند، چهارشونه... یه عطری هم زده بود که نگم برات...

-اووووه! کی می‌ره این همه راهو...

-مرض! تو که ندیدی چه جیگری بود لامصب... ولی عوض همه خوشگلیاش، اخلاق مخلاق کلا تو بند و بساطش نبود. برعکس هیزبازیایِ بقیه، این اصلا به هیچکی محل نمی‌داد... فقط یه کلوم گفت جناب جاوید هستن؟ منم گفتم آره... بعدشم که رفت اتاقِ ارباب... وقت رفتنش هم نمی‌دونم رفت چی به حسام گفت که بیچاره نزدیک بود از ترس

شلوارشو خیس کنه. حق هم داشت! طرف همینجوری نگاهت می‌کرد چهار ستونِ بدنت می‌لرزید...

آوا پوفی کشید و گفت:

-پس بگو چرا گفتی چشاش سگ داره... سگِ اخلاقشه که رفته تو چشاش مرتیکه‌ی جوگیر...

-چی می‌گی تو خره؟ این مردا رو همین اخلاق سگ‌شونه که آنتیک می‌کنه دیگه. بعد تو که این‌و ندیدی؛ اخلاق و قیافه‌ش بدجوری به هم میومد... اصلا اون لحظه که با حسام حرف می‌زد، کل عمارت دست از کار کشیده بودن از پشت پنجره دیدش می‌زدن...

آوا خندید.

-خوبه دیگه؛ سوژه‌ی حرف زدن و غیبتِ این ماهشون هم جور شد...

دلناز هم خندید و آوا پرسید:

-اسمش چی بود حالا؟ نفهمیدی؟

-چرا... مینا گفت بهم‌آ... صبر کن الان یادم میاد...

و به حالتی که انگار دارد به چیزی فکر می‌کند، پیشانی‌اش را چین انداخت و به گوشه‌ای خیره شد و بعد از یک دقیقه بشکنی زد و با لبخند رو به آوا گفت:

-آهان! یادم اومد... اهورا!

آوا که تا آن لحظه بیخیال نگاهش می‌کرد، با شنیدن اسم اهورا، صاف سر جایش نشست و گفت:

-چی؟ اهورا اینجا بود؟

-آره دیگه. تقریبا 9 و 10 صبح بود که اومد. با شاهپور حرفاش‌و زد و رفت...

ماهیچه‌های چهره‌ی بهت زده‌ی آوا، کم کم شل شد و طرح لبخندی توی صورتش نشست. دلناز عافل اندر صفیحانه نگاهش کرد و با شک پرسید:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-ببینم... تو می‌شناسیش؟

لب‌هایش را محکم به هم فشرد که خنده‌اش نگیرد. الان اگر به او می‌گفت تا این وقت شب با اهورا بیرون بوده، دختر بیچاره چه حالی می‌شد...

-مهمونیِ دو هفته پیش اومده بود... تو که باید آمار ریز به ریز مهمونا و شُرکایِ شاهپورو بهتر از من داشته باشی!

دلناز کمی لب‌هایش را کج کرد و گفت:

-نه، من یادم نمیاد دیده باشمش. گِل بگیرن این خراب شده رو که من هر روز توش جون می‌کنم و میرم و میام؛ ولی اینجور مواقع معلوم نیست سرم کجا گرمه که همیشه دیر به خودم می‌جنبم...

بعد سریع دوباره حالت چهره‌اش شاد شد.

-ببینم باهات حرفم زد؟

خنده‌ی تلخی روی لب‌های آوا نقش بست. حرف که چه بگوید، مرد جوان بیشتر با دخترک سر جنگ داشت آن شب...

-آره، یکی دو کلمه... خیلی آدمِ بدعنقیِ، با صد مَن عسل هم نمی‌شه قورتش داد. همچین قیافه می‌گیره که کسی جرعت نکنه از شعاع هزار کیلومتریشَم رد شه...

دلناز خندید و گفت:

-خره جذابیتش به همین تلخیشه دیگه...

-بخوره تو سرش. می‌خوام صد سال سیاه جذابیت نداشته باشه اینجوری...

دلناز بی‌توجه به حرف او، با ذوق و شوق بازویش را چنگ زد و گفت:

-ولی تو روحت آوا... چه شانسی داری تو دختر! این خودخواه‌السلطنه‌ای که من دیدم، به هیچکس روی خوش نشون نمی‌ده. امروز نبودی ببینی مانیا واسه یه جو توجهش داشت خودشو جر می‌داد... ولی اهورا دریغ از یه نگاه خشک و خالی که بهش بندازه...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هردو خندیدند. آوا فکر کرد که چقدر لقب «خودخواه‌السلطنه» به اهورا می‌آید و دلناز ادامه داد:

-حالا تو داری می‌گی باهات حرفَم زده! چی بهتر از این دیوونه؟ حالا که اون چراغ سبز داده، توئم دو دستی بچسب و بی‌خیالش نشو...

آوا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-چراغ سبز کدومه دلی؟ دلت خوشه ها! به قول خودت اون زورش میاد یه نگاه به شکل و شمایلِ آدم بندازه، اونوقت بیاد به منِ دوزاری نخ بده؟

بعد با لبخندی تلخ ادامه داد:

-من اصلا به چشمش نمیام دلناز. اون مردِ از خود راضی نهایت بتونه سرِ دماغش‌و ببینه و بس!

دلناز پوفی کشید و گفت:

-حالا هنوز هیچی نشده عقب نشینی نکن توئم... چه عیب و ایرادی داری تو آخه که به خودت می‌گی دوزاری؟ اون مرتیکه هامون، هر دفعه میاد حاضره جونش‌و بده که یه نظر تو رو ببینه... تنها مشکلت اینه یه نمه یخ و ماستی، که اونم به مرور اوکِی می‌شه! یه ذره قِر و غمزه رو از اون مانیای ورپریده یاد بگیر، یه خرده هم به خودت برس و تو چشم اهورا باش... اونوقت ببین کیه که بهت نه بگه...

آوا با اخم کمرنگی نگاهش کرد و کلافه گفت:

-ولم کن دلی! همین مونده یه باره پاشم برم ور دست اون زنیکه‌ی افاده‌ای که از دور هم بوی گند و کثافطش خفهم می‌کنه وایستم و اصولِ چگونه به مردان برای یک نگاه التماس کنیم پاس کنم...

-وا چرا جوش میاری حالا؟ من یه چیزی گفتم، بیخیال اصلا...

آوا حرفی نزد و از جا بلند شد و دلناز مثل اینکه تازه چیزی یادش افتاده باشد، تند تند گفت:

-همراهتون میاد شمال دیگه؟

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا سرش را تکان داد و دلناز با سرخوشی جیغ کشید که باعث تک خنده‌ی آوا شد.

-پس دیگه غمت چیه دختر؟ همونجا کارش‌و بساز و هرجوری شده مخش‌و بزن بره پِی کارش دیگه...

آوا به دلِ خوشِ دلناز و تفکرات ساده‌اش خنده‌اش گرفته بود. این دختر اهورا را فقط یک نظر دیده بود، چه می‌دانست یک آدمکِ سنگی بیشتر نیست و جای قلب، یک تکه یخ توی سینه‌اش دارد؟ در ثانی، او که اهورا را نمی‌شناخت و از هویت واقعی‌اش بی‌خبر بود، پس حق داشت فکر کند آوا می‌تواند توی قلبش جا باز کند... شاید اگر مرد دیگری بود، راحت آوا می‌توانست او را داشته باشد. اما اهورا یک غیرممکنِ بزرگ بود.

توی افکارش غرق بود که صدای دلناز را شنید:

-تو خودت‌و زیادی دست کم گرفتی آوا. یه نگاه به صورتت بنداز، به خدا در عینِ سادگی نظیر نداره! کوچولو موچولو و خوش‌استایلم که هستی... سر و زبونتم که دیگه نگم... فقط کافیه بخوای، همه واسه‌ات سر و دست می‌شکنن...

بعد کمی با چشم براندازش کرد و با لبخند ادامه داد:

-تازه الان که دارم دقیق نگات می‌کنم، می‌بینم خیلی‌م به اهورا میای! اصلا انگار واسه هم ساخته شدین...

آوا توی دلش به این حرف دلناز به تلخی خندید و اخمی کمرنگ روی پیشانی نشاند و دستش را به کمرش زد و گفت:

-ولم کن دلناز! ساعت سه شبه، اونوقت تو نشستی تن وبدنِ من‌و رج می‌زنی و عین شیطونِ وراج بغل گوشم وسوسه‌های از راه به در کن می‌خونی؟ پاشو... پاشو برو بخواب که منم کپه‌مو واسه این دو ساعتی مونده بزارم. فردا صبح زود اگه فرودگاه نباشم، سفر و شمال و مخ زنی و همه‌چی به کل دود می‌شه می‌ره هوا! این اهورای تلخِ سگ اخلاق هم درسته کله‌مو از جا در میاره...

دلناز با ذوق از روی تخت پرید پایین و گفت:

-نگو که قراره با هم برین!

آوا تلخ پوزخند زد.

-از بختِ بد مجبورم باهاش برم...

-بخت بد کدومه خنگ خدا؟! من اگه بخت تو رو داشتم و اینجوری شانس میومد در خونه‌م، جای جفتک زدن بهش با چنگ و دندون حفظش می‌کردم... منتها از همون قدیم گفتن، خر چه داند قیمت نقل و نبات! تو رو کلا خدا خلقت کرده که به موقعیت‌هات جفتک بزنی...

آوا پوفی کشید و درحالیکه دلناز را سمت در هُل می‌داد، گفت:

-باشه اصلا من الاغ، تو آدمِ عاقل و بالغ و فهمیده! ولی برو خداتو شکر کن بخت و اقبالِ سیاهِ منو نداری... همین که مصیبتِ هم خون بودنِ شاهپورو تحمل می‌کنم، واسه هفتاد و هفت پشتم کافیه! اون اهورای بدعنقِ گند دماغو دیگه به ریشم نبند، که هیچ جوره تو کتِ من یکی نمی‌ره... الانم تو رو جونِ عزیزت برو بزار یه خرده بخوابم وروره جادو...

دلناز همانطور که می‌خندید، چند قدم از او دور شد و همزمان با باز کردنِ در گفت:

-ولی جونِ دلی بهش فکر کن آوا... مطمئنم اگه بخوای، عین آب خوردن می‌مونه واسه‌ات جا باز کردن تو دلِ این مردِ مغرورِ از خود راضی...

آوا با حرص لپ تاپش را از روی میز برداشت و طوری که می‌خواهد سمت دلناز پرتش کند توی دستش گرفت که او با خنده پشت در رفت.

-خیلی خب بابا، دختره‌ی وحشی... رفتم؛ شب بخیر!

و در را بست. آوا خنده‌اش گرفته بود. لپ تاپ را روی میز گذاشت و هنوز سرش را بلند نکرده بود که دوباره در باز شد و صورت دلناز میان درگاه قرار گرفت.

-خوابای اهورایی ببینی... یادت نره بهش فکر کنی‌آ...

دلناز تند تند جمله‌اش را گفته بود و تا آوا به خودش بجنبد، در اتاق را بست و رفت. آوا نفس عمیقی کشید و با همان لبخند کمرنگ روی لبش، لامپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. رفتار دلناز برایش غیر قابل فهم بود. دخترک پاک عقلش را از دست داده بود که اهورا را اینجوری نرم و قابل انعطاف می‌دید! او که هامون و شروین نبود... او اهورا

بود! مردی که آوا درک نمی‌کرد از جنس کدام سنگ است که این چنین محکم و باصلابت است و کوچکترین چیزی رویش خط و خش نمی‌اندازد.

روی پهلوی راستش چرخید و پتو را تا نزدیک چانه‌اش بالا کشید و چشم‌هایش را بست. این مرد یخی، همینجوری هم مدام توی ذهنِ دخترک رژه می‌رفت و تصویر آن چشم‌های سرد شیشه‌ای‌اش، لحظه‌ای از جلوی چشمش پاک نمی‌شد. حالا حرف‌های دلناز هم شده بود نفت روی آتش... خدا به داد مغز آوا برسد امشب! که با این همه فکر و خیال و ذهن درگیری، باید توی این دو ساعت می‌خوابید و ذهنش را آرام می‌کرد. هرچند، درد و آشوبِ دلش، خیلی خیلی بیشتر از مغزش بود...

***

روی صندلی نشسته بود و همانطور که نگاهش با اخمی کمرنگ به ساعت مچی‌اش بود، پایش را تکان می‌داد و لب‌هایش را به هم فشار می‌داد. حسام کنارش ایستاده بود و دسته‌ی چمدان کوچکش را به دست گرفته بود. دقیقا سر ساعت 5:30 آنها فرودگاه بودند ولی الان ساعت 5:46 بود و اهورا هنوز نیامده بود. از طرفی نگران بود اهورای همیشه آن تایم چطور شده امروز دیر کرده و از طرف دیگر حرص و جوش این را می‌خورد که چرا خودش این همه عجله کرده بود که زود برسد.

عقربه‌ی دقیقه شمار داشت به 50 می‌رسید که صدای قدم‌های مردانه و مرتب توی گوشش پیچید.

با لبخند کجی که روی لب‌هایش نشست و توپ پری که آماده بود رگبار حرف را روی زبانش جاری کند، سرش را چرخاند. ولی با دیدن اهورا، لب‌هایش همانطور نیمه باز ماند و به کل فراموش کرد چه می‌خواست بگوید...

پیراهن مشکی مردانه‌ای به تن داشت و آستین‌هایش را تا آرنج بالا داده بود و دوتا دکمه‌ی اول یقه‌اش باز بود و عینک آفتابی‌اش را روی یقه‌اش گذاشته بود. کت اسپرت چرمش را روی یک دستش انداخته بود و با دست دیگر، دسته‌ی چمدانش را گرفته بود و آن را پشت سرش روی زمین می‌کشید. روی صورتش اخمی کمرنگ به چشم می‌خورد و با نگاه رو به جلو، در نهایت غرور، مرتب و آراسته قدم برمی‌داشت. موهایش را مرتب و رو به بالا شانه کرده بود و ته ریشش نسبت به دیشب، کمی کم‌پشت تر بود.

مقابل آنها که رسید، عطر تلخش ریه‌های آوا را پر کرد و دخترک تازه حواسش جمع شد و توانست چشم از او بگیرد و از جا بلند شود. توی دلش به خودش لعنت فرستاد که آنطور به اهورا خیره شده بود و به عبارتی داشت مرد جوان را درسته قورت می‌داد!

نگاه اخم‌آلودش که به روی صورت حسام کشیده شد، مرد قدری هول شد و سرش را کمی خم کرد و با لکنت گفت:

-س... سلام اهورا خان!

اهورا کمی چشم‌هایش را تنگ کرد. انگار خودش هم می‌دانست اینطوری بیشتر تیله‌های رنگ جنگلش رعب آور می‌شوند و طرف بیشتر ازش حساب می‌برد.

-کی به تو گفت بیای داخل مردک؟

حسام آب دهانش را با ترس قورت داد. آوا متعجب بود که اهورا چه زهرچشمی از حسام گرفته که پررویی و جسارتش اینطوری جایش را به موش مردگی داده.

-جسارته آقا. چ... چمدونِ خانومو آوردم...

-بی خود!

اهورا طوری عصبانی غریده بود که علاوه بر حسام، آوا هم لحظه‌ای ترسید. با اینکه تنِ صدایش خیلی بلند نبود ولی درجه‌ی خشم و تحکمش تا بی‌نهایت می‌رفت.

قدمی به حسام نزدیک شد که مرد بیچاره با ترس نگاهش را به چشم‌های پر از خشمِ او دوخت. اصلا چشم‌هایش طوری بود که وقتی کسی در آن غرق می‌شد، دیگر قادر به چشم گرفتن از آن نبود. به خصوص که الان عصبانی هم بود و حسامِ بیچاره در بدترین موقعیت قرار داشت.

-نه تو اون چاکرِ دست به خدمتی و نه چمدونِ خانوم اونقدرا سنگین بود که خودش نتونه بیاره، پس مزخرف تحویل من نده...

حسام بی‌حرف فقط نگاهش می‌کرد که اهورا باز چشم‌هایش را تنگ کرد و توی صورتش پرتحکم و تهدیدوار تشر زد:

-سریع از جلو چشمم گم می‌شی و گورتو گم می‌کنی بیرون. خطتو کنترل می‌کنم، پس وای به روزگارت اگر متوجه کوچکترین یاوه گویی از طرفت به شاهپور بشم... جرعت داری کلامی مهمل بگو، اون‌وقت ببین خودم، با همین دستام، عزرائیل می‌شم و دَر دَم دخلتو میارم یا نه... مِن بعد حول و حوشِ آوا نمی‌پلکی و یا از همه بدتر، سر راهِ خودم سبز نمی‌شی که من رحم تو کارم نیست! امیدوارم دلت نخواد زبونِ حراف و زیاده‌گوت خوراک سگ بشه مردکِ پادو... مفهوم بود؟

حسام رنگش پریده بود و با ترس به اهورا نگاه می‌کرد. بیچاره جرعت حرف زدن نداشت.

-نشنیدم! مفهوم بود یا نه راپورتچی؟

با غرش اهورا، لحظه‌ای سر جایش لرزید و بعد گفت:

-بله. بله اهورا خان. مطمئن باشین...

-اگر مفهوم بود پس چرا هنوز اینجا وایستادی؟ مگه نگفتم گورتو گم کن؟

حسام که نطقش با صدای محکم اهورا کور شده بود، تند تند و با حالتی هیستریک سر تکان داد و دسته‌ی چمدان آوا را رها کرد که اهورا فورا آن را توی دستش گرفت.

-رفتم آقا. با اجازه‌تون... سفر به خیر.

اهورا با چشم تا خروجی دنبالش کرد و وقتی خیالش از بابت رفتن او راحت شد، سرش را سمت آوا چرخاند. نگاه دخترک به در شیشه‌اش بود که همزمان او هم سر چرخاند و چشم‌هایشان قفل شد.

آوا با شک لب زد:

-تو از کجا می‌دونستی حسام مخبرِ شاهپوره؟

-من ذات آدما و اعمالی که انجام میدنو بهتر از خودشون می‌شناسم... حسام که چیزی نیست، مشتِ گنده تراشم خیلی وقته که واسه من باز و صافه و عین روز، روشن!

-حالا واقعا خطش کنترله؟

-نه. اما واسه ترسوندنِ همچین آدمایی گاهی لازمه چیزایی گفت که فرای تصوراتشون باشه و ازش حساب ببرن. و اِلا پررو تر از اینن که با دو تا تشر کوچیک آدم بشن.

آوا لبخند زد و گفت:

-ولی خیلی خوب بهش گفتی. انقدر طبیعی که حتی منم باورم شد... دمت گرم!

اهورا چند لحظه صورت آوا را که با آن لبخندِ کمرنگ دلنشین‌تر هم شده بود، نگاه کرد و بعد اخم کرد و نفس عمیقی کشید.

-بجنب که همینجوریشَم کلی دیر کردیم...

آوا سرش را تکان داد و خواست دسته‌ی چمدانش را بگیرد که اهورا مانع شد و گفت:

-نمی‌خواد. تو اینو بگیر، چمدونارو خودم میارم.

و با ابرو به کتش اشاره کرد. آوا بی‌حرف کتش را از روی ساعدش برداشت و برخلاف تمام تلاشی که برای برخورد نکردن دستش با ساعد اهورا کرد، لحظه‌ای دست قطور و مردانه‌ی او زیر انگشتان ظریف و کوچک آوا قرار گرفت و دخترک از تعجب ابرویش را بالا انداخت. برخلاف بادی که آن وقتِ صبح می‌وزید، دست مرد جوان زیادی گرم بود! اهورا که متوجه واکنشش شده بود، پرسید:

-چی شد؟

آوا نگاهش کرد. دو دل بود بپرسد یا نه. لحظه‌ای لبش را زیر دندان گرفت و بعد گفت:

-حالت خوبه؟ تبی، چیزی نداری؟

اهورا ابرو درهم کشید و آوا که انتظارش را داشت، قبل از اینکه او چیزی بگوید، برای رفع و رجوع حرف بی ربط خودش گفت:

-آخه یه خرده چشمات قرمز شده. صورتت هم حس می‌کنم به قرمزی می‌زنه... بخاطر همون...

اهورا کلافه حرفش را قطع کرد. دخترک توی نقش بازی کردن افتضاح بود ولی اهورا هم الان حوصله‌ی بحث کردن با او را نداشت و حرفش را کوتاه زد.

-چیزیم نیست بخاطر کم‌خوابیه. راه بیفت دیره...

آوا دیگر حرفی نزد. نه که جواب نداشته باشد، او همیشه آستینش پر بود از کلمات تند و تیز. اما هم اینجا جا و زمانِ مناسبش نبود و هم حرفش زیاد از حد تابلو بود. اهورا خودش طبع گرم خودش را می‌شناخت و فهمیدن دروغِ آوا، برای شخصی مثل او که همینجوری هم با یک نگاه صدق را از کذب تشخیص می‌داد، عین آب خوردن بود! سکوت دخترک درواقع به خاطر خودش بود. با تأخیر اهورا همینجوری هم دیر کرده بودند. در عوض می‌توانست در طول پرواز این سکوتش را جبران کند. البته به سبک خودش...

کت را روی دستش انداخت و ناخودآگاه نفس عمیقی کشید. بوی عطرش، الان از هروقتِ دیگری به او نزدیک‌تر بود و دخترک سخت خودش را کنترل می‌کرد که آن را محکم به صورتش نچسباند و رایحه‌ی تلخش را به جان نکشد. نامحسوس اخم کرد و کمی سرش را تکان داد. پاک عقلش را از دست داده بود...

***

آوا کنار پنجره نشسته بود و اهورا کنارش. مهماندار با دنیایی از ناز و عشوه جلو آمد و چشم‌های آرایش شده‌اش را با طنازی روی صورت اهورا کشید و گفت:

-خوش اومدین. کاپیتان حسابی سفارش شمارو کردن جناب پناهی. چیزی لازم ندارین؟

اهورا همانطور که با تلفن حرف می‌زد، نیم نگاهی به او انداخت و فقط سر بالا انداخت و با درهم شدنِ چهره‌ی مهماندار از واکنش اهورا، آوا خودش هم نفهمید چرا لبخند روی لبش نشست و با همان لبخند نگاهش را روی چهره‌ی اهورا کشاند.

-پس لطفا بعد از اتمام مکالمه تلفنتون‌و...

-می‌دونم خانم!

صدایش محکم بود و پر از تحکم. مهماندار بیچاره آب دهانش را قورت داد و با چهره‌ای عبوس، بی‌حرف از کنارشان رد شد. آوا کم مانده بود از خنده لبخند نیم‌بندش به قهقهه تبدیل شود که با چرخیدن صورت اهورا سمتش، همان هلال لب‌هایش هم روی صورتش خشک شد. اخم اهورا از لبخند آوا غلیظتر شد. با اتمام مکالمه‌اش، تلفن را روی حالت پرواز گذاشت و نگاهش قفلِ چهره‌ی دخترک شد.

-به چی می‌خندی؟

آوا لبخندش را جمع کرد و نگاه از او گرفت.

-هیچی!

-هیچی انقدر جالب بوده که باعث شد نیشت تا بناگوش وا بشه؟

آوا با حرص نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که همان لحظه اعلان‌های پرواز شروع شد و می‌دانست اگر چیزی بگوید، ممکن است اهورا نشنود. پس کمی جابه‌جا شد و لب‌هایش را با کم‌ترین فاصله کنار گوشش برد و گفت:

-اولا که، تو در حال حاضر همسفر منی، نه وکیل وصیِ من، بنابراین خندیدنم به هیچ عنوان ربطی بهت نداره. دوما، فکر نکنم لازم باشه بخاطر هرکاری که می‌کنم بهت توضیح بدم و بازخواست بشم. پس لطف کن نه تو کارام و نه تو حالتام دخالت نکن حضرت آقا... وگرنه باز کلاه‌مون تو هم می‌ره! اونم از نوع بدجورش...

نگاه اهورا به روبه‌رویش بود و ظاهرا به مانیتور مقابلش زل زده بود. اما تمام حواسش معطوف صدای ظریف دخترک بود که کنار گوشش نجواگونه زمزمه می‌شد. نفس‌های آوا که به لاله‌ی گوشش می‌خورد، باعث شد فکش منقبض و گره‌ی ابروهایش چنان تنگ شود که مژه‌هایش با خط آن مماس شوند. حرف دخترک که تمام شد، دستش را به گوشش کشید و سرش را سمت او چرخاند که آوا با لبخندی کمرنگ، ابرو بالا انداخت. اینطور که پیداست، امروز این دختر رسما شمشیر را از رو بسته بود و اهورا هم بدش نمی‌آمد جبران جسارت دیشبش را همینجا باهاش تصفیه کند. نگاهش توی صورت او دو دو زد و سرش را خم کرد و توی صورت آوا که حالا نفسش توی سینه حبس و لبخندش محو شده بود گفت:

-هرچقدر می‌خوای گربه برقصون و زبون درازی کن. اما در حال حاضر، چه بخوای، چه نخوای، تحت کنترل منی و حرفام هم باید مو به مو آویزه‌ی گوشِت بشه. هر سؤالی هم که می‌پرسم، عوضش توقع جوابِ درست درمون دارم، نه دری وری... اگر هم می‌خوای بچرخی، حرفی نیست! دیشب بهت نشون دادم که می‌تونم پا به پات بچرخم. ولی در نهایت بازم تویی که به من محتاجی نه من به تو! نه دفعه اوله و نه آخرین بار...

کمی صورتش را عقب کشید و بعد حرفش را ادامه داد. هنوز هم گرمای نفسش توی صورت آوا پخش می‌شد. ولی نه به شدت اول.

-این‌و گفتم، که یادت بیاد کجای این شراکتی و هوسِ پوشیدن کفش بزرگتر از پات به سرت نزنه، که بدجوری پات‌و می‌زنه...

آوا چند لحظه مات نگاهش کرد. اهورا طوری حرف می‌زد که دخترک ناخوآگاه می‌ترسید و حساب می‌برد. حرارتِ نفس‌ها و رایحه‌ی تلخ عطر لعنتی‌اش هم که شده بود مزید برعلت. اما بهرحال، نباید جلوی این بت سنگی کم می‌آورد.

-خودت داری می‌گی شراکت! اما حالا که می‌خوای این اقتضای دو طرفه رو نادیده بگیری، بزار خاطرت‌و جمع کنم جناب... هرچی بیشتر پیش بری، بی‌پرواتر میام... اونقدری که درنهایت تو اون کسی باشی که تسلیم می‌شه، نه من!

اهورا پوزخند زد. صدایش تغییر کرده بود و کمی آرام شده بود، ولی لحن سفت و سختش، همان بود که بود.

-حرفات زیادی به دهنت بزرگه و ادعای جسارتت اصلا به قد و قواره‌ات نمی‌خوره دخترِ جاوید! نمی‌خوای که به عنوان تقاص زبونت، چشمم‌و به کل رو این شراکت ببندم و اونوقت اتفاقی بیفته که نباید؟

آوا چند لحظه با بهت نگاهش کرد.

-منظورت چیه؟

-تو که بهتر از خودم منظورم‌و می‌فهمی...

دخترک نگاهش رنگ باخت. این مرد رسما داشت تهدیدش می‌کرد! شراکت را نادیده می‌گرفت و معامله را فسخ می‌کرد، آن هم چون آوا زیر بار زورگویی‌هایش نمی‌رود؟ این دیگر آخر نامردی و خودخواهی بود. نبود؟

-پس قول و قرارمون چی می‌شه؟

اهورا صاف سر جایش نشست و مردمک‌های شیشه‌ای اش، سرد و بی‌خیال به روبه‌رویش دوخته شد.

-من قول و قراری با کسی نداشتم. اگر هم حرفی بوده، در رابطه با اون مهمونی بود که الان دیگه تموم شده و مدت کمی هم ازش نمی‌گذره...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا حرصی نگاهش می‌کرد. این مرد بدجوری کفرش را بالا می‌آورد و گاهی او را به نقطه‌ی انفجار می‌رساند. خیلی خوب بلد بود موضعش را حفظ کند. مقصر هم نبود. حرفه‌اش چنین می‌طلبید که گزک به دست کسی ندهد.

-پس... پس برای ادامه‌ش شرط جدید داری، نه؟

دخترک تیز بود و شاید اهورا هم بخاطر همین زرنگی‌اش با نقشه‌اش موافقت کرده بود.

-بالاخره شرایط که عوض بشه؛ شروط هم به دنبالش تغییر می‌کنه. نمی‌کنه؟

آوا پوفی کشید. اهورای از خود راضی، همیشه به فکر خودش و کارش بود. البته آوا هم بدش نمی‌آمد قبول کند. اما قبلش باید می‌فهمید کاری که اهورا از او می‌خواهد، به ضرر شاهپور هست یا نه و اگر بود، صد در صد انجامش می‌داد.

-خیلی خب. شرطت چیه؟

اهورا دوباره سرش را سمت او چرخاند. چشم‌های آوا که توی آن تیله‌های سبزِ یخی گره خورد، لحظه‌ای حس کرد دارد هیپنوتیزم می‌شود و قدرت تکلم را از یاد برده... فورا پلک زد و سر به زیر انداخت که همان لحظه صدای اهورا را شنید.

-تو قبلا خودتو ثابت کردی. به عنوان یه هکر، می‌تونم بگم کارت تمیز بود و مرتب و دقیق. بخاطر همینم می‌خوام دوباره بهت اعتماد کنم. منتها این بار، یه خرده کارِت بیشتره. که خب، با شناختی که ازت دارم می‌دونم از پسش برمیای...

آوا سرش را بلند کرد. مردمک‌های شیشه‌ایِ اهورا به وضوح برق می‌زدند.

-چیکار باید بکنم؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد لب زد:

-اطلاعاتِ یکی یکیِ سیستم‌های امنیتی و دوربین و رادارهای ویلای شاهپور رو می‌خوام. اونم در کمترین فرصت... می‌تونی انجامش بدی، درسته؟

چهره‌ی آوا می‌رفت که لبخند بزند ولی سریع جلویش را گرفت. اطلاعات آن ویلا به طور کامل توی لپ‌تاپش ذخیره بود و اصلا نیاز به دوباره کاری نداشت! همین تابستان گذشته که به سیستمِ شاهپور دست پیدا کرده بود، متوجه آن شده بود و بی برو برگرد همه را در لپ

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

تاپ خودش کپی کرده بود. فقط الان با حضور خودش، باید از صحت آن‌ها مطمئن می‌شد که آن هم خیلی کار سختی نبود. اما بهرحال، نباید موضعش را خالی می‌کرد. یک بار هم که شده حقیقت را پنهان کند. چه اشکالی دارد؟

-عوضش چی به من می‌رسه؟

-نمی‌دونم، خودت چی می‌خوای؟

نگاه دخترک توی چشم‌های اهورا خیره شد و او به خوبی شیطنت را توی نی نی اش دید. با جمله‌ای که آوا روی زبانش آورد، اخمش لحظه‌ای رنگ باخت.

-حمایت. می‌خوام ازم در مقابل هامون حمایت کنی و به جای اون، تو کنارم باشی و تحت هر شرایطی نزاری دستش بهم برسه. خودت بهتر از هرکسی اینو می‌دونی که من آدم بی دست و پایی نیستم که بخوام التماس کنم کمکم کنی. ولی اون آدم، پره از رذالت و شاهپور هم همپاشه، منم دست تنها هرچقدرم داد و بیداد کنم، از پسشون برنمیام... پس به یه حامی نیاز دارم که بتونه کنارم وایسته و نزاره اون عوضی دستش بهم برسه. اونم نه همیشه، فقط مقابل هامون نقش بازی می‌کنی، همین. نه از همکارات و نه از هیچکس دیگه اینو نمی‌خوام. طرف حساب من خودِ تویی... پس...

-قبوله!

با کلمه‌ی محکمِ اهورا، آوا ساکت شد. اهورا با اخم غلیظی نگاهش کرد و ادامه داد:

-اما فقط تا مدتی که اینجاییم. پامون که به تهران برسه معامله فسخه... در ضمن، من نقشِ کسیو بازی نمی‌کنم. اما دورادور، مثل یه سایه و یه حامی، همونطور که می‌خوای مراقبم کسی بهت گزندی نرسونه... مفهومه؟

لبخند قشنگی روی لب‌های آوا نشست که باعث شد نگاه اهورا، شاید فقط برای چند ثانیه، تغییر جهت بدهد و روی لب‌های سرخش مکث کند و دوباره توی چشم‌هایش قفل شود. آوا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-باشه. منم فقط مدتی که گیلانیم اینو می‌خوام...

-به محض برگشتن، همه‌چی تمومه. نه تو منو می‌شناسی نه من تو رو... تمام تلاشمو می‌کنم که پرونده رو طیِ همین سفر ببندم و تحویل بدم. در این صورت، نیازی به تظاهر هم نیست و واقعا همه‌چی تموم می‌شه...

آوا سرش را تکان داد.

-می‌دونم. این بند اول قراردادمون بود... حتی اگه یادت باشه، خودم تعیینش کردم...

اهورا نفس عمیقی کشید و رو از او گرفت. آوا خودش گفته بود بعد از آن مهمانی، همه‌چیز باید تمام شود. پس چطور این همه کِش پیدا کرده بود؟ کی مقصر بود؟ کی این را می‌خواست؟ شاید هردوی آنها... شاید هم هیچکدام... شاید فقط شرایط بود که اهورا و آوا را سر راه هم قرار می‌داد. اهورا هرجوری هم حساب می‌کرد، اطلاعات آوا برایش ارزشمند بود و آوا هم با موقعیتی که داشت، تحت حمایت پلیس بودن برایش بهترین چیز بود. اما فقط نیازشان به اطلاعات و حمایت هم بود؟ یعنی اهورا فقط بخاطر آن سیستم‌ها بود که اینطوری آوا را نزدیک خودش نگه می‌داشت؟ آوا چه؟ فقط سایه و حمایت دورادور اهورا را احتیاج داشت؟ اگر اینطوری بود... پس چرا یک چیزی این وسط می‌لنگید؟!

اهورا که به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید. اگر جریان آرتا هم نبود، محال بود بگذارد آوا با شاهپور و مانیا برود و تا پایش به گیلان برسد اسیر در دست هامون شود. شاید فقط دنبال بهانه بود که این دختر کنار خودش باشد و خیالش راحت شود.

محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد. حوصله‌ی فکر کردن نداشت. یا حداقل حوصله‌ی پر و بال دادن زیاد از حد به هرچیزی را نداشت. این دختر، هر چه که بود، دخترِ بزرگ‌ترین دشمنش بود! همخونِ مردی رذل، که تمام زندگی او را نابود کرده بود و اهورا بعد از بیست سال کینه، او را پیدا کرده بود... پس نمی‌توانست حس خوبی به دخترش هم داشته باشد. آوا هم از شاهپور بیزار بود و کینه به دل داشت. پس می‌شد گفت این نفرت و کینه‌ی مشترک و به دنبالش این انتقام، هردوی آنها را توی یک مسیر قراره داده بود...

بهرحال، چه آوا خوب باشد چه بد، چه بی‌گناه باشد و چه گناهکار، احساس اهورا نسبت به او فقط باید یک اسم می‌داشت... نفـــــرت!

آوا همانطور که دستش را زیر چانه گذاشته بود، نگاه بی‌هدفش به ابرهای سفیدی بود که از این ارتفاع، مثل پر قو نرم و لطیف به نظر می‌رسیدند. دخترک خیلی مسافرت با هواپیما را دوست نداشت و همیشه سواری را ترجیح می‌داد. شاید تنها چیز جالب برایش همین حالت ابرها بود... نفس عمیقی کشید و سرش را سمت اهورا چرخاند. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود و آوا فقط نیم رخش را می‌دید. کمی کج شد و تقریبا رو به اهورا نشست و بی اینکه بخواهد، به خیالِ اینکه اهورا خوابیده، با دقت مشغول تماشای صورتش شد. هیچ عیبی در این چهره نبود. انگار خدا تمام وقتش را گذاشته بود که حالت فک و زاویه‌های صورت این مرد را بتراشد. مژه‌هایش بلند بود ولی از بس همیشه اخم می‌کرد، شاید خیلی کسی متوجهش نمی‌شد. رنگ خرماییِ موهایش الان واضح و مشخص بود. خرماییِ خیلی خیلی تیره که به مشکی می‌زد. خیلی دقت می‌خواست که کسی رنگ اصلی‌اش را متوجه شود.

-خانوم! لطفا درست بشینید. الان هواپیما اوج می‌گیره و این شکل نشستن خطرناکه...

با صدای مهماندار، نگاهش را از اهورا گرفت. سرش را تکان داد و رو به مهماندار گفت:

-بله... معذرت می‌خوام، فقط... می‌شه لطفا یه لیوان قهوه برام بیارین؟

-حتما. چه نوعی؟

آوا شانه بالا انداخت:

-فرقی نداره. از همین فوریا... فقط زیاد تلخ نباشه...

مهماندار به سادگیِ دخترک خنده‌اش گرفت و گفت:

-الان میارم.

آوا متقابلا لبخندی مهمانِ لب‌هایش کرد و بااینکه نمی‌خواست، ولی به اجبار از خیر دید زدنِ نیم‌رخِ اهورا گذشت و صاف نشست.حدس زده بود خوابش برده چون شب‌ها خیلی کم می‌خوابید و در طول روز هم خیلی خودش را اذیت می‌کرد. خستگی همیشه تهِ چشم‌هایش حتی با وجود خشم‌شان موج می‌زد.

لیوان قهوه را از مهماندار گرفت و کوتاه تشکر کرد و دوباره صاف نشست. درِ پلاستیکی را بین انگشتانش گرفت و کشید اما زیادی سفت بود. دوباره محکم‌تر کشید ولی باز هم

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

بی‌فایده بود. اخمی از سرِ کلافگی روی صورتش نقش بست. برایش اعصاب خراب کن بود که یک در پلاستیکی اینطوری دستش انداخته است. چند دفعه تلاش کرد آن در لعنتی را باز کند اما هربار ناکام ماند. انگار با چسب آن را محکم کرده بودند.

پوفی کشید و میز تاشو را باز کرد و لیوان را روی لبه‌ی آن گذاشت. سرش را خم کرد و درحالیکه زیر لب به قهوه و سازنده‌اش از همان روز اول و خودش که مصرف‌کننده‌ی این نوشیدنی بود، لعنت می‌فرستاد و ناسزا می‌گفت، در را بین انگشتانش گرفته بود و به شدت با آن درگیر بود و سعی در باز کردنش داشت. آنقدر در تلاش برای باز کردن آن درِ پلاستیکی بود که به کل از فضای اطرافش غافل شده بود. لحظه‌ای خودش هم نفهمید چه شد... فقط این را متوجه شد که هواپیما تکان شدیدی خورد و با از دست دادن کنترل دستش و کج شدن لیوانِ قهوه، سرش محکم به میز اصابت کرد و با آخِ کوتاهی چشم‌هایش را بست و سرش را بیشتر خم کرد و روی جسم نسبتا نرمی قرارش داد.

وقتی به خودش آمد و چشم‌هایش را باز کرد، تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده...

قهوه‌ی توی لیوان نصفه بود و شلوار اهورا از قسمت زانو، به اندازه‌ی لکه‌ای به بزرگیِ کف دست، پررنگ شده بود و بوی کافئینش توی بینیِ دخترک که کاملا خم شده بود پیچید. موقعیت خودش را که فهمید، لحظه‌ای ترس به جانش افتاد و آب دهانش را محکم قورت داد. آنقدر محکم که گلویش درد گرفت. سرش را روی پای اهورا گذاشته بود و قهوه را روی شلوارش خالی کرده بود و همین یعنی شروع جنگ لفظیِ دیگر. البته امیدوار بود که لفظی باشد...

شاید تا آن لحظه، متوجه دردی که کمربندِ کشیده شده به قفسه‌ی سینه و پهلویش وارد کرده بود نشده بود اما لحظه‌ای بدنش درد گرفت و ابروهایش کمی جمع شد. چشم‌هایش را محکم به هم فشرد و توی دلش نالید:«دختره‌ی دست و پا چلفتی! آخه قهوه خوردنت به چی اومده تو؟! وقتی بلد نیستی یه تیکه پلاستیکـو از اون لیوان وامونده بیرون بکشی...! گندت بزنن آوای احمق... این برج زهرمار همینجوریشم باهات شیشه خورده داشت، حالا با این غلطی که کردی شک نکن حسابت با کرام الکاتبینه... چنان از تنت درش میاره که خودت حض کنی...»

با احساس نفس‌های عصبی که نزدیک گوشش طنین انداخته بود و هوای گرمی که گونه‌اش را نوازش می‌داد و از همه بدتر، زمزمه‌ی مردانه‌ای که با لحن وحشتناک کنار سرش شنیده می‌شد، محکم‌تر چشم‌هایش را به هم فشرد و توی دلش فاتحه‌ی خودش را خواند.

-چه غلطی می‌کنی دختره‌ی احمقِ بی دست و پا؟ کوری؟ یا خودتو می‌زنی به کوری که مدام باید دسته گل به آب بدی و گند بالا بیاری؟ هـــان؟!

چه باید می‌گفت؟ اصلا مگر از نظر اهورا، کارش جایی برای دفاع داشت؟ آرام چشم‌هایش را باز کرد و خواست سرش را بلند کند که نگاهش از همانجا، با کمترین فاصله، توی مردمک‌های سبزِ خوشرنگِ اهورا قفل شد. برعکس رنگ قشنگش، حالتش اصلا قشنگ نبود که هیچ، خیلی هم تلخ و عصبانی بود...! صورتش مماس با چهره‌ی دخترک بود وقتی که غرید:

-ظاهرا که چشمات می‌بینه، پس کور نیستی! دست و پاتم که به وقتش از هر بندبازی درازتر و ماهر تره که بخوام بی دست و پا و هول به حسابت بیارم... منتها نمی‌دونم چی بهت جسارتش‌و داد که خودتو به خریت زدی و همیچین غلطی ازت بر اومد...

آوا با این جمله‌ی اهورا، انگار که فراموش کرده باشد او بوده که قهوه‌ی داغش را روی زانوی این مردِ فوق‌العاده حساس و بی‌حوصله خالی کرده و الان هم سر روی پایش گذاشته است، اخم کرد و کمی جا به جا شد. اهورا که فهمید می‌خواهد سرش را بلند کند، صاف نشست و آوا هم سر جایش نشست. هردو با اخم توی صورت هم خیره شده بودند و آوا گفت:

-خب حواسم نبود! چرا انقدر شلوغش می‌کنی؟ این خلبانِ نفهم یهو نمی‌دونم چیکار کرد که یه تکون شدید خوردیم... منم نفهمیدم چی شد، یه خرده قهوه از لیوانم ریخت...

اهورا همانطور که بداخم نگاهش می‌کرد لب زد:

-همین؟ حواست نبود؟

بعد سرش را جلو برد و چشم‌هایش را ریز کرد و ادامه داد:

-من شلوغش می‌کنم دختره‌ی نفهم؟ یا تو که همش دنبال سوراخ سنبه می‌کردی که یه جوری توش خودتو جا بدی و با پاک کردنِ صورت مسئله دنبال مقصر می‌گردی؟ اینو بدون،

وقتی کسی یه غلطی می‌کنه، باید حرفشم بشنوه و چوبشم بخوره... پس جای گردن کشی و زبون درازی، خفه خون بگیر و اگر معذرت خواهی هم بلد نیستی، حداقل گندی که زدی‌و بدترش نکن...

آوا کمی رنگ به اخمش داد و او هم سرش را جلو برد. الان در کمترین فاصله مقابل هم گارد گرفته بودند.

-معذرت خواهی واسه وقتیه که آدم به عمد کاری‌و انجام بده. من که بهت گفتم سهوی بود، دیگه این حرفا و رفتارت واسه چیه؟

-مثل اینکه یه چیزی‌م بدهکار شدم، نه؟

-بدهکار بودی! از وقتیم بدهیت سنگین‌تر شد که با تأخیر اومدی و الانم که ادعای بی‌خود داری... حداقل می‌شه گفت الان با این اتفاق، یه جورایی بگی نگی حسابمون صاف شد...

اهورا با چشم‌های سرخ از عصبانیت نگاهش می‌کرد و خواست رگبار حرف‌هایش را به صورت او بریزد، که همان لحظه صدای مهماندار را شنیدند:

-خانوم! آقای محترم! لطفا روی صندلی‌هاتون درست بشینید...

و بعد رو به آوا ادامه داد:

-چند بار تذکر بدم عزیزم...!

آوا نگاه از چهره‌ی برافروخته‌ی اهورا گرفت و به اجبار لبخندی روی لب نشاند که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود.

-بله، معذرت می‌خوام...

مهماندار سری تکان داد و از آنها دور شد. با رفتن مهماندار، دوباره هردو، برزخی نگاه در چهره‌ی هم دوختند و انگشت‌های کشیده‌ی اهورا دور مچ دست آوا حلقه شد و گفت:

-بدون کولی بازی و داد و غال بلند می‌شی و دنبالم میای. وگرنه کشون کشون می‌برمت! خوتَم خوب می‌دونی که اگر پاش بیفته، بی شک این کارو می‌کنم...

آوا با غیظ خواست دستش را بکشد که اهورا اجازه نداد و آن را محکم‌تر گرفت.

-ولم کن روانی! من با توی دیوونه هیچ جا نمیام...

اهورا همانطور که کمربندش را باز می‌کرد که بلند شود، پاسخش را داد:

-مجبوری بیای. و اِلا به زور می‌برمت... راه بیفت...

دخترک که دید چاره‌ای ندارد، کمربندش را باز کرد و به اجبار بلند شد. اهورا با یک دست محکم مچِ آوا را گرفته بود و با دست دیگر، لیوان قهوه را برداشت و با هم سمت انتهای هواپیما رفتند.

جلوی سرویس بهداشتی ایستاد و درش را باز کرد و آوا را تقریبا توی آن هُل داد و خودش پشت سرش رفت و در را بست.

آوا که الان می‌توانست به دور از جمعیت راحت حرف بزند، با حرص موهای پخش شده در صورتش را زیر شالش برد و بلند گفت:

-زده به سرت؟ این چه کاریه؟ چرا همچین می‌کنی تو؟ من که گفتم فقط...

اهورا چنان با حرص و پر از عصبانیت سمتش قدم برداشت که دختر بیچاره از ترس لال شد و زبان به کام گرفت و چند قدم عقب رفت. هرچه بیشتر می‌رفت، اهورا بهش نزدیکتر می‌شد تا جایی که کمرش به سردیِ دیوار خورد و اهورا قدم کوتاهی که بین‌شان بود را هم جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد. دست مشت شده‌اش را کنار سر آوا روی دیوار کوبید و سرش را خم کرد که دخترک لحظه‌ای به تنش رعشه افتاد و بیشتر به دیوار چسبید.
می‌ترسید از این چشم‌های سبز وحشی که هاله‌ی سرخی دور مردمک‌های شفافش نقش بسته بود و خشمگین به چشم‌های تیره‌یِ او خیره شده بود. اهورا با لحنی آرام که در عین حال سراسر خشم بود و غضب، توی صورتش توپید:

-فقط خفه شو دختره‌ی نفهم! خفه شو و وضعیتت‌و بدتر از این نکن که به اندازه‌ی کافی از دستت شکارم... اگر زبون به دهن نگیری و صدات‌و خفه نکنی، چنان بلایی به سرت میارم که هوس جفتک انداختن به کل از سرت بپره و روزی هزاربار بگی غلط کردم...

آوا چند لحظه نگاهش کرد. پر بود از ترس، ولی سعی کرد صدایش نلرزد وقتی پاسخش را می‌داد:

-چه غلطی می‌خوای بکنی هان؟ اصلا فکر کردی کی هستی که خودتو در حدی می‌دونی که منو تهدید کنی؟

اهورا بیشتر صورتش را جلو برد و با هربار باز و بسته شدن لب‌هایش، هُرمِ گرمِ نفس‌هایش توی صورت آوا می‌خورد. از لای دندان غرید:

-تهدید چرا؟ من آدمی نیستم که فقط لفظ بیام! چیزی که بخوام و در نظر داشته باشمو بی شک انجامش می‌دم... به خصوص که طرف مقابلم پررو و گستاخ هم باشه که اون موقع عزمم جزم تر هم می‌شه...

لحنش طوری بود که نفس آوا تهِ سینه‌اش حبس شود. این پرواز دو ساعت بیشتر نبود. اما انگار اهورا قصد کرده بود همین دو ساعتِ ناقابل را هم برای آوا به زهرمار تبدیل کند...

دستش را تخت سینه‌ی واسع او گذاشت و سعی کرد از خودش دورش کند ولی اهورا یک میلی متر هم جابه‌جا نشد.

-همین الان هیکلتو از جلوم می‌کشی کنار و می‌زاری برم، وگرنه...

اهورا چشم‌هایش را تنگ کرد و بیشتر به او نزدیک شد که دست‌های آوا روی پیراهنش مشت شد و با شنیدنِ رایحه‌ی تلخ و لمس دوباره‌ی نفس‌هایش، به کل کنترل تپش‌های قلب دیوانه اش را از دست داد.

اهورا با آن چشم‌هایِ درخشان و ریزشده‌ی لعنتی، با فکی منقبض و لحنی تهدیدوار و خشمگین، اما آرام گفت:

-وگرنه چی؟ چه غلطی می‌کنی دخترِ جاوید؟

آوا چند لحظه توی چشم‌های نافذش نگاه کرد. واقعا چه غلطی می‌توانست بکند؟ اصلا چه از دستش برمی‌آمد؟ آن هم در مقابل اهورا! هیچی... اما کم نیاورد و گفت:

-وگرنه همین الان، چنان جیغ می‌کشم و دروغای شاخ دار سرِ هم می‌کنم که یکی یکیِ مسافرا و کادر خلبانی بیان و از همین ارتفاع پرتت کنن پایین...

اهورا پوزخند زد.

-تو جیغ بزن، اونوقت ببین کیه که قبل از اومدنِ مردم، اول تو و بعد خودشو از همین پنجره نندازه کف زمین... امتحانش مجانیه!

آوا بهت زده نگاهش کرد. هیچ نشانی از شوخی یا دروغ توی چهره‌اش نبود. این مرد دیوانه شده بود؟

ناباورانه سرش را تکان داد و گفت:

-دیوونه شدی؟ من فقط...

-تو فقط وقتی فکریو تو اون مغز پوکت میاری، قبل از اینکه رو زبون درازت جاریش کنی و مهمل به هم ببافی، اینو یادت بیار که با کسی طرفی که صد برابر از تو کله خراب تره و هرچی که بگی، هزار برابر بدترشو به سرت میاره... مفهوم بود؟

آوا فقط نگاهش می‌کردند. هردو نفس نفس می‌زدند. آوا از ترس و اهورا از آتش خشم.

چند ثانیه همانطور بی هیچ حرفی خیره نگاهش کرد و بعد لب‌های خشکش را با سر زبان کمی تر کرد و گفت:

-خیلی خب. حالا برو کنار بزار برم...

و خواست دست او را از کنار سرش بردارد و راهش را باز کند که اهورا بیشتر جلو رفت و این بار مشتش را با فاصله‌ی کمتری کنار سر دخترک قرار داد و گفت:

-بری؟ کجا بری؟ هنوز تقاص کارتو پس ندادی دخترِ جاوید! اونوقت ازم می‌خوای رهات کنم؟

آوا آب دهانش را قورت داد. از آن فاصله‌ی کم و رایحه‌ی تلخ و نفس‌های داغ اهورا، اصلا حال درست و حسابی نداشت.

-چرا همچین می‌کنی اهورا؟ یه چیکه قهوه که تا حالا هزار بار خشک شده که دیگه این حرفارو نداره... گفتم که؛ ناخواسته و تصادفی بود. توئم بیخیال! کوتاه بیا دیگه...

اخم اهورا چنان غلیظ شد و نبض گردنش چنان زد که آوا حس کرد رنگش پرید وقتی که او آرام غرید:

-قهوه کدومه دختره‌ی نفهم؟ تو باید بخاطر رفتارت و زبونِ درازت که هیچوقت نمی‌فهمی چی ازش خارج می‌شه مجازات بشی.

آوا خواست جوابش را بدهد که همان لحظه در باز شد و صورت اهورا و آوا به آن سمت چرخید. پیرزنی که چادرش را به کمر بسته بود همراه دختری نوجوان، تقریبا 15 ساله وارد شدند.

-آخ آخ آخ... خدا نگذره از اون از خدا بی‌خبری که این طیاره‌ی کوفتی‌و از آهن درست کرده و یه جا پا واسه منِ پیرزن نذاشته که اینطوری از زانو درد الأمانم به گوشِ خدا برسه... از قدیم گفتن...

پیرزن دستش را به زانو می‌کشید و داشت برای خودش واگویه می‌کرد و حواسش به رو به رویش نبود. لحظه‌ای که سرش را بلند کرد، چشمش که به اهورا و آوا خورد، ساکت شد و حرفش ناقص ماند و چند بار نگاهش را توی صورت‌هایشان چرخاند. بعد لب پایینش را گاز گرفت و گفت:

-ای وای خدا مرگم بده... استغفرالله! دوره‌ی ما یه شرم و حیایی بود آدم هرکاری‌و هرجایی نمی‌کرد، ولی الان وسط روز روشن...

حرفش را نیمه ناتمام رها کرد و نگاهی رو به بالا انداخت و لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

-خدایا توبه...

اهورا و آوا، با این حرف پیرزن، نگاهی به هم انداختند. بیچاره حق هم داشت با حالتی که آنها ایستاده بودند فکر بدی بکند! فاصله‌ی میانشان بسیار اندک بود، شاید به اندازه‌ی یک نفس... دست اهورا کنار صورت آوا روی دیوار بود و دخترک برای دیدن پیرزن، روی پنجه‌ی پاهایش بلند شده بود و چهره‌اش از روی ساعدِ اهورا مشخص بود و پیراهن مرد جوان، توی دست‌های کوچکش مشت شده بود.

سریع از هم فاصله گرفتند و اهورا کلافه و بداخم دستش را بین موهایش کشید و آوا درحالیکه لبش را می‌گزید که نخندد، سرش را زیر انداخت.

پیرزن درِ یکی از اتاقک‌ها را باز کرد و خطاب به دختری که همراهش بود و نوه‌اش به نظر می‌رسید و نگاهش فقط به اهورا و آوا بود، گفت:

-چی چی‌و نیگا می‌کنی دختر جون؟! برو فی‌الفور کارت‌و بکن بریم پِی کارمون که اینجا جای من و تو نیست...

و خودش وارد همان اتاقک شد و درش را بست. دختر نوجوان هم با لبخند چشم از آن دو گرفت و وارد اتاقک دوم شد.

اهورا نگاهی به آوا انداخت و در اتاقک آخر را باز کرد. آوا با بهت نگاهش کرد و هنوز واکنشی نشان نداده بود که اهورا بازویش را کشید و او را داخل برد و محکم در را به هم کوبید. آوا خواست جیغ بزند، ولی اهورا زودتر دستش را خواند. لب‌هایش هنوز نیمه باز بود که اهورا کف دستش را جلوی دهانش گذاشت و او را یک دور چرخاند و پشت به خودش نگهش داشت. آوا هردو دستش را دور مچ او گذاشت و همانطور که تقلا می‌کرد، ناخن‌های کوتاهش را توی دستش فشار می‌داد تا بلکه از دستش رها شود. اما اهورا رهایش که نکرد هیچ، لیوان قهوه را روی درِ بسته‌ی توالت گذاشت و هردو دستِ ظریف و کوچک آوا را توی دست دیگرش گرفت و پشت کمر دخترک نگه داشت و به عبارتی خلع سلاحش کرد. زمزمه‌وار و آرام، توی گوشش گفت:

-آروم بگیر تا به روش خودم وادارت نکردم عین بچه‌ی آدم ساکت باشی و سر جات وایستی...

آوا با حرص کف دستش را گاز گرفت که اهورا محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و محکم‌تر صورتش را فشار داد. او را بیستر سمت خودش کشید و سر دخترک روی قفسه سینه‌ی تناور اهورا قرار گرفت.

آوا ورجه وورجه می‌کرد که خودش را خلاص کند و حسابی با هم درگیر بودند که با صدای پیرزن که بلند بلند حرف می‌زد، لحظه‌ای هردو آرام گرفتند و به صدای او گوش دادند.

پیرزن که فکر کرده بود صدای کوبیده شدن در، از درِ اصلی سرویس بود و به خیالش زوج جوان از آنجا رفته‌اند، از داخل همان اتاقک شروع کرده بود بلند بلند با نوه‌اش حرف زدن.

-پناه بر خدا! چه دوره زمونه‌ای شده... زمانِ ما پسر دختر جرعت نداشتن قبل عقد یه نظر همدیگه رو ببینن... اونوقت الان، به توالت هم رحم نمی‌کنن... اونم کجا؟ تو طیاره و دم چشم این همه جماعت خلق‌الله! شیطونه می‌گه... لااله‌الاالله! والا آدم می‌مونه چی بگه... فقط انقدر بگم که، خدا خودش از سر تقصیراتِ هممون بگذره...

نوه‌اش دکمه‌ی تخلیه را فشرد و او هم از توی اتاقک جواب مادربزرگش را داد.

-وا خانجون! شما هم چه حرفا می‌زنین‌آ! اصلا بنده خدا ها شاید تازه عروس دوماد باشن، از همینا که طاقت دوری از همدیگه رو ندارن... چقدرم به هم میومدن... ماشاالله هردوتا جوون و خوشگل و تو دل برو. من که میگم زن و شوهر هر جا خلوت کنن هیچ اشکالی نداره...

-حیا کن دختر! این جفنگیات چیه می‌گی؟ هر کاری جای خودشو داره... اگه خیلی آتیششون تنده و می‌دونن نمی‌تونن جلو خودشونو بگیرن، اصلا سوار این طیاره نشن که اینجوری بد طاقتی به جونشون نیفته... والا! بار گناهانشونم کمتر.
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-بعدشم مادر، این کارا که محرم نامحرم نداره، آدم باید بدونه کجا باید چیکار کنه... نمی‌شه که تا جای خالی گیرشون بیاد سریع از سر و گردنِ هم آویزون بشن..

-یواش‌تر حرف بزن خانجون. یه موقع مردم میشنون آبرو حیثیت‌مون می‌ره ها...!

-خب بشنفن! مگه خطا می‌گم که آبروم بره و بترسم از این مردمی که چشمشون به دهنشونه و هیچوقتم الف رو از ب تشخیص نمی‌دن؟

دختر دست‌هایش را خشک کرد و از اتاقک خارج شد و جلوی اتاقک اول دست به سینه ایستاد و گفت:

-شما خطا نکردی. ولی ما که وکیل وصیِ اونا نیستیم که بخوایم آبروی مردمو نقل و نبات کنیم گوشه دهنمون و خرج خرج بجوییم. به ما چه اصلا. من مطمئنم خانجون، اصلا از قیافه‌شون فهمیدم محرمِ همن... وگرنه چه معنی داره پسر و دخترِ غریبه با هم برن سفر و اینجوری جیک تو جیک باشن؟

-من که گفتم مادر، اصل کار غلطه. خدا کنه اینجوری باشه که تو می‌گی... اما از من می‌شنفی، می‌گم اینجور که اینا گرخیدن، مشخص کرد هیچ سنخیتی بینشون نیست...

دختر که کلافه شده بود و می‌دانست بحث با مادر بزرگش بی‌فایده است، گفت:

-ولی من می‌گم هست خانجون... الانم زودتر وضوتو بگیر که باز آقاجون نیاد دنبالت و داد و بیداد راه بندازه...

-باشه مادر. این آقا جونتم که کار و بار نداره اِلا گیر دادن و پا پی شدنِ اعمال منه پیرزن...

صدای شالاپ شولوپ آب، حاکی از این بود که پیرزن دارد دست و رویش را می‌شوید و وضو می‌گیرد و صدای در، نشان از خروجش از اتاقک بود.

-بریم مادر. بریم تا آقاجونت نیومده با اولدوروم بولدوروم بی حیثیتمون کنه...

با شنیدن صدای درِ اصلی، انگار که تازه متوجه موقعیت خودشان شده باشند... اهورا سریع دخترک را رها کرد و آوا با گونه‌های گر گرفته از او فاصله گرفت. تپش‌های قلب کوچکش شدت گرفته بود و نمی‌توانست حتی لحظه‌ای توی آن تیله‌های شیشه‌ای نگاه کند. معذب بود؟ شاید... نفس‌های اهورا هم بلند و کش دار شده بود که بیشتر بخاطر خشمی بود که توی دلش از سوءتفاهم مسخره‌ای که برای پیرزن پیش آمده بود، نشأت می‌گرفت.

آوا دستش را سمت دستگیره برد که صدای اهورا را شنید:

-کجا؟

کلافه کمی سرش را چرخاند و بدون اینکه به او نگاه کند، آرام گفت:

-نکنه هنوز مجازاتم تموم نشده حضرت آقا؟

اهورا درست رو به رویش ایستاد و گفت:

-تو که اصلا مجازات نشدی! برو خدارو شکر کن و دعا بخون به جونِ این دو نفر که حداقل واسه تو واسطه‌ی خیر شدن...

لحن اهورا گرفته بود، یا آوا اینطوری فکر می‌کرد!

لیوان قهوه را برداشت و همانطور که توی سطل آشغال خالی‌اش می‌کرد ادامه داد:

-وگرنه که این مایع باید رو لباست خالی می‌شد، نه تو سطل آشغال...

واقعا صدایش گرفته بود. آوا لحظه‌ای سر بلند کرد و توی جنگلِ چشم‌هایش خیره شد. حس کرد مردمک‌های همیشه درخشانش، کمی کدر شده است...

با اینکه دوست داشت جوابش را بدهد، برخلاف میل باطنی‌اش چشم ازش برداشت و در را باز کرد و از آن اتاقک کوچک خارج شد.

روی صندلی اش نشست و داشت کمربندش را محکم می‌کرد که سایه‌ای مردانه را کنار خودش احساس کرد و بعد رایحه‌ی تلخی که دیگر بدجوری به آن حساس شده بود، توی مشامش پخش شد. دوست داشت برگردد و نیم‌رخش را نگاه کند، اما سرش را سمت پنجره چرخاند و نگاهش را به ابرهای پنبه مانند داد. به ظاهر بیرون را نگاه می‌کرد، اما درواقع نگاه بی هدفش خیره به هیچی نبود. اصلا هیچ جا را نمی‌دید...

رد انگشت‌های داغ اهورا روی صورتش گز گز می‌کرد و مچ دست‌هایش هنوز هم گرم بود. آن لحظه، یک سره جلوی چشمش بود و آرزو می‌کرد ای کاش اصلا آن پیرزن و نوه اش داخل نمی‌آمدند که الان دخترک به این حال و روز بیفتد. سرش را روی سینه‌ی اهورا گذاشته بود و موهای فِرَش که از کنار شالش بیرون زده بود، توی صورت اهورا پخش شده بود. هرچند مثل یک اسیر و به زور، اما در آغوشش بود... آنقدر نزدیک که تپش‌های بلند و پرعجله‌ی قلبش را واضح کنار گوشش حس می‌کرد. رایحه‌ی تلخ ادکلنش توی ریه‌های دخترک پیچیده و مانده بود و از گرمای تنش، گونه‌هایش گر گرفته بود. خوب به یاد داشت که قلب وامانده اش چطور آن لحظه افسار پاره کرد و بی‌پروا می‌تازید و تپش‌هایش آن لحظه چقدر نامنظم بود. نبضش زیر ساعد اهورا بود و او به راحتی متوجه تپش‌های تندِ او شده بود.

کت چرمی را که اهورا کلا فراموش کرده بود آن را از آوا بخواهد، محکم بین مشت هایش فشرد و چشم‌هایش را به شدت روی هم گذاشت. بغضی ناخواسته گلویش را سنگین کرد. الان اهورا چه فکری راجب او می‌کند؟ یعنی او را دختری بی‌جنبه می‌داند؟ یا این تپش ها را روی حساب ترسش می‌گذارد؟ اصلا مگر واقعا دلیل این حال الانش چه بود؟ ترس یا اهورا! اولین بار بود که دخترک به یک مرد غریبه و نامحرم، این همه نزدیک شده بود. اصلا آوا تا به حال یک دوست پسر هم نداشته که بخواهد این چیزها را بداند یا درک کند... شاید چون این اتفاق برایش تازه بود، اینطوری حالش منقلب شده بود. ولی نه... او که اصلا میلی به این چیزها نداشت. همیشه وقتی دوست و هم‌کلاسی هایش از آغوش یا احساسات می‌گفتند، آوا منزجر می‌شد و توی دلش مسخره‌شان می‌کرد. پس الان... این چه حسی بود؟

این حس لعنتی که اینطوری چنگ به گلویش می‌زد و گریبانش را گرفته بود... مدام این احساس مزاحم توی دلش می‌رفت و می‌آمد و او به سختی پسش می‌زد و با خودش کلنجار می‌رفت.

گرمای آن دست‌ها... آن رایحه‌ی عطر تلخ... آن سینه‌ی واسع و بازدم‌های داغ و بلند... اصلا آن لحظه انگار خودش، خودش را گم کرده بود. جسم کوچکش توی آغوش گرم و مردانه‌ی اهورا قفل شده بود و جثه‌ی تناور او، رویش سایه انداخته بود. همه‌ی این‌ها، علاوه بر تازگی، برایش خوش‌آیند هم بود... نبود...؟!

با صدایی که پایان پرواز را اعلام می‌کرد، چشم‌هایش را باز کرد و از خیال بیرون کشیده شد. نامحسوس اخمی کمرنگ از افکار مسخره‌اش روی صورتش نشست. عین دختر بچه‌های دبستانی شده بود. اهورا از او متنفر بود و سرِ چند قطره قهوه‌ی ناقابل آنطور از دستش عصبانی شده بود، آنوقت او چه فکرهای بیهوده‌ای پیش خودش می‌کرد. کمربندش را باز کرد و توی دلش به خودش لعنت فرستاد.

اهورا دریچه‌ی بالای سرشان را باز کرد و چمدان‌ها را بیرون کشید و هردو بدون کوچکترین کلامی، از کابین خارج شدند.

همانطوری که کت مردانه را زیر انگشتانش حرکت می‌داد، پا به پای اهورا قدم برمی‌داشت و با هم از محوطه‌ی فرودگاه خارج شدند و زیر سایبان کوچکی که کنار خروجی بود ایستادند. تا چشم کار می‌کرد همه جا سبز بود و حتی سرمای پاییز، چیزی از زیباییِ درخت‌های قد بلند و محوطه‌ی سرسبز پشت کوهستان که از آنجا دیده می‌شد، کم نکرده بود. باران نم نمک می‌بارید و هوای تازه‌ی آن وقت صبحِ گیلان را مطبوع تر کرده بود. مهی کمرنگ، شبیه یک کمربند در میانه‌ی آسمان نقش بسته بود و سرِ درختان راش را انگار از نیمه محو کرده بود. دریا از آن فاصله خیلی پیدا نبود و فقط یک خطِ باریک آبی ازش دیده می‌شد و فضا را زیباتر کرده بود. درست مثل تابلوهای سبک ناتورالیسمِ جان کانستبل شده بود. شاید حتی زیباتر... و خیلی هم ماهرانه‌تر... به دست نقاشی هزاران بار زبردست تر...

آوا آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و باز کرد و با نفسی عمیق، هوای پاک و تمیز گیلان را به ریه‌هایش کشید. اینکه چقدر این شهر و حال و هوایش را دوست داشت، فقط خدا می‌دانست. دخترک با اینکه سرمایی بود و با یک نمِ باران به عطسه کردن می‌افتاد، با

سردیِ هوای گیلان و باران و برف‌های گاه و بی‌گاهش حتی ذره‌ای مشکل نداشت و غریبی نمی‌کرد. این سوز و باد و بارشِ باران هم برایش دوست داشتنی بود.

نگاه آوا با لبخند به سمت چپ بود وحواسش پرتِ مکالمه‌ی یکی از راننده ها با یک خانمِ مسافر بود، که چطور با آن لهجه‌ی گیلکیِ زیبا کلمات را ادا می‌کرد. از نظر آوا این لهجه به همه میامد به غیر از آرتا. روی زبانِ او زیادی بود. او لیاقت این شهر و این زبان و لهجه‌ی قشنگ را نداشت.

چشم‌های اهورا روی تاکسی‌های زرد رنگ آن طرف خیابان در کاوش بود و مردمک‌های شیشه‌ایِ درخشانش، به دنبال فردی آشنا می‌گشت که می‌دانست اینجا منتظرش است. بالاخره پیدایش کرد. مرد جوان، کاپشن کردم رنگی به تن داشت و زیر چتر آن طرف خیابان ایستاده بود. با دیدن اهورا، لبخند زد و جلو آمد.

مقابلش ایستاد و با لبخند گفت:

-سلام جناب سرگرد. خوش اومدین.

اهورا به عادت معمول، فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. نگاهِ مرد، روی صورت آوا کشیده شد و به نشانه‌ی احترام، کمی سر خم کرد و آوا هم با لبخندی کمرنگ سرش را تکان داد.

مرد جوان چترش را به سمت اهورا گرفت و گفت:

-بفرمایید قربان. ماشین همین نزدیکی‌هاست تا اونجا راهی نیست، چمدونا رو هم بدین خودم ببرم...

اهورا با گوشه‌ی چشم به آوا اشاره کرد و با همان اخم کمرنگ که همیشه روی پیشانی‌اش جا داشت گفت:

-چترو بده به ایشون. بعدم برو جای این همه معطلی، ماشینو دور بزن که مسیر طولانی نشه.

مرد که انگار آشنا بود با اخلاق اهورا، بدون کوچکترین حرف یا مخالفتی زیرلب «اطاعت» گفت و چتر را سمت آوا گرفت:

-بفرمایید خانوم جاوید.

با همین حرفش، اخم اهورا از یادآوریِ جاوید بودنِ آوا غلیظ شد و رنگ گرفت و آوا با تشکری کوتاه چتر را از او گرفت. چقدر خوشحال بود و توی دلش چه ذوقی می‌کرد از همان توجه کوچکِ اهورا با داشتن آن ذات مغرور و رفتار خشکش، بماند! شاید این حرف مردِ بداخلاق و همیشه یخ زده، برای او حکم باارزش‌ترین چیز را داشت.

چتر را باز کرد و خواست آن را روی سرش بگیرد، ولی نگاهش که به صورت اهورا افتاد، پشیمان شد.

سایبان فقط نیمی از جثه‌ی مردانه‌اش را پوشانده بود و باران از جلو توی صورتش می‌خورد. موهایش کمی توی صورتش ریخته بود و ابرو و مژه‌هایش هم کماکان خیس بود. قطرات باران از موهایش چکه می‌کردند و سُر خوران، روی شانه‌های تنومندش می‌ریختند. آوا که کامل زیر سایبان بود پس اصلا خیس نمی‌شد و نیازی به چتر نداشت، ولی به هیچ عنوان دوست نداشت اهورا زیر باران خیس شود.

دستش را جلو برد و چتر را که رو به رویش گرفت، نگاه اهورا اول روی چتر و بعد روی صورت آوا که به لبخندی کمرنگ شکفته شده بود، کشیده شد.

دخترک شانه بالا انداخت و با لحنی آرام که تمام تلاشش را برای تأثیرگذار بودنش می‌کرد، لب زد:

-به نظرم باید از همون اول یه تابلوی استفاده برای آقایان ممنوع می‌زدن سر درِ این سایه بون، چون برخلاف اینکه راحت منو زیر خودش جا داده، قطره‌های بارون هنوزم تو رو اذیت می‌کنه... پس...

با سر به چتر اشاره کرد و حرفش را ادامه داد:

-این بیشتر از من، به کارِ تو میاد...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. این اولین بار بود که آوا خودِ خودش بود. این شخصیت حقیقی‌اش بود که آرام حرف می‌زد. بدون لجبازی و دعوا. بدون اخم و تخم و کل کل کردن. الان چقدر شبیه به همان وقت‌هایی شده بود که جلوی پارک ویولون می‌زد و نوای سازش، توی دل مردی که زیر بید جنون به تماشایش نشسته بود، جا خوش می‌کرد. لحظه‌ای از ذهن اهورا گذشت که صدای آوا چقدر ظریف است و حرف زدنش چقدر پر ناز و دخترانه... اما

سریع و قبل از اینکه این فکر لعنتی به پایان برسد و توی جعبه سیاه مغزش Save شود، به اخمش رنگ پاشید و گفت:

-نیازی نیست. جای اینکه یه گوشه خودتو جمع کنی که به حساب زیر این نیمچه سایه بون باشی، راحت وایستا و جای بذل و بخششِ بیهوده، چترو رو سر خودت بگیر. من تحمل سرما رو دارم، صبر می‌کنم تا صارمی ماشینو بیاره... اما قبلا بهم ثابت شده، برخلاف من؛ تو اصلا نمی‌تونی چهارتا دونه قطره‌ی آبو رو لباست تحمل کنی و زود به لرز کردن میفتی...

آوا با اخمی کمرنگ رو از او گرفت. این مرد خودِ زهر بود. عین هلاهل تلخ بود و انگار زورش می‌آمد یک بار هم که شده آرام رفتار کند و این همه سردی و تلخ زبانی نکند. کاملا مستقیم و بدون کوچکترین رودربایستی به آن شبی که خودش کاری کرده بود دخترک یخ بزند اشاره کرده بود و آوا را هم مقصر می‌دانست!

دوست داشت چهارتا کلمه‌ی درشت، از آنها که همیشه توی آستینش پرورش می‌داد و به وقتش سر مردم رگبار می‌گرفت، تحویل اهورا دهد اما پشیمان شد. طور دیگر هم می‌توانست حرصش را دربیاورد.

همانطور که روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، با لحنی که سعی می‌کرد سرد باشد، بی‌خیال گفت:

-جای مغلطه و لج کردن با خودت و یادآوری اشتباهاتت، یه خرده به فکر سلامتیت باش حضرت آقا... من بخاطر خودت گفتم ولی حالا که گوشِت بدهکار نیست و نمی‌خوای....

قدمی جلو رفت و از زیر سایبان خارج شد و چتر را روی سرش گرفت و با لبخندی پت و پهن و پر شیطنت، رو به اهورا ابرو بالا انداخت و با لحنی که حالا تخس شده بود، ادامه داد:

-خودم می‌گیرم. به قول خودت یهو دیدی لرز کردم... خب آخه می‌دونی، من یه آدمِ عادیم، نه یه آدمک سنگیِ یخزده که هرچی از زمین و آسمون بباره و هر اتفاقی هم بیفته، کوچیک‌ترین تأثیری روش نداشته باشه و هِی باعث آزار بقیه بشه... آدمای عادی، برعکس بت‌های سنگی، احساس دارن و تن و بدنشون به سرمای زیاد حساسه جناب سرگرد...!

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد و برخلاف اینکه آوا منتظر حرفی از جانب او بود، بدون کوچکترین کلامی رو از او گرفت و مردمک‌های شیشه‌ای اش به مقابل خیره شد.

آوا هم سرش را چرخاند و ظاهرا دوباره چشمش به تاکسی‌ها و مردم بود، اما خدا می‌دانست که آن لحظه هیچ کجا را نمی‌دید. تمام هوش و حواسش درگیر صورت خیس از باران اهورا شده بود. مژه‌های به هم چسبیده و موهای نیمه آشفته‌اش. حالت لب‌هایش، که هنگام اصابت قطرات بارانی که از موهای خوش‌حالتش به روی‌شان می‌ریخت، چطور تکان می‌خوردند و کلمات را ادا می‌کردند. حتی باران هم نمی‌توانست ذره‌ای از جذبه‌ی مردانه و جذابیت بی حد و اندازه‌ی این مرد مغرور را بشوید و از بین ببرد. اگر می‌توانست که ذهن دخترک الان اینطوری درگیر اهورا نمی‌شد... شاید حتی به نظرش بارش باران به این مرد می‌آمد و جذاب ترش هم می‌کرد...

پوفی کشید و توی دلش آرزو کرد دیگر هیچوقت زیر باران اهورا را نبیند که اینطوری فکر و ذکرش به هم بریزد... اصلا اگر هم می‌دید و مجبور بود تحملش کند، هر طور شده باید بهانه‌ای جفت و جور کند که چشم‌هایش سرکشی نکند و اینطوری رج به رجِ چهره‌ی مرد جوان را از نظر نگذراند...

حدود ده دقیقه بعد، همان مرد که اهورا او را صارمی خوانده بود، ماشین را مقابل‌شان نگه داشت و چمدان‌ها را توی جعبه گذاشت و سوار شدند.

اهورا روی صندلی عقب، کنار آوا، اما با فاصله نشسته بود. یک امروز حوصله‌ی رانندگی نداشت وگرنه اگر حالش خوب بود محال بود اجازه دهد کسی غیر از خودش پشت رل بنشیند. اصلا مگر دست فرمان کسی را قبول داشت که همچین اجازه‌ای بدهد؟!

آوا نفس عمیقش را به ریه‌هایش فرو برد. نگاهش به خیابان‌های زیبا و باران خورده‌ی گیلان بود و تغییراتی که طی این سال‌ها متحمل شده بودند ولی حواسش پیش رایحه‌ی تلخی بود که با عطر باران ترکیب شده بود و توی قلب کوچکش واویلا می‌کرد...

سرش را کمی کج کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهش را به اهورا دوخت. ولی او دستش را که بین موهایش کشید، دخترک بی طاقت نگاه ازش گرفت و دوباره رو به پنجره نشست. اصلا خودش می‌دانست که با این حرکت چه به روزگار آوا می‌آورد؟

اهورا از پشت سر نگاهی به صارمی انداخت و گفت:

-اوضاع چطوره؟ بچه‌ها کارشونو درست انجام می‌دن؟ سپرده بودم شهرام حواسش بهشون باشه ولی چون وظایف دیگه‌ش هم هست، نمی‌تونه تمام وقت بپای اونا وایسته...

صارمی از توی آینه نگاهش کرد و پاسخ داد:

-بله قربان. همه چی مرتبه اصلا نگران نباشید. سرگرد فتوحی نیروه ها رو تو کلبه مستقر کرده و یک به یک جاهایی که گفته بودین تحت نظره. سرهنگ پناهی هم دستور اکید دادن که طی عملیات احتمالی که انجام می‌شه، مرکز هرچقدر که لازم باشه نفرات در اختیارتون بزاره...

بعد لحنش کمی تغییر کرد و ادامه داد:

-من اونجا نماینده‌تونم قربان. باور کنید اگه کم کاری از کسی ببینم، در جا گزارش می‌دم که وقت خدایی نکرده خللی تو کار پیش نیاد. حواسم جمعِ جمعه جناب سرگرد. اگه همینجوری پیش بریم، سر یه ماه نکشیده همه شون‌و تار و مار می‌کنیم و پرونده بسته می‌شه...

اهورا ابرو در هم کشید. از آدم‌های زیاده گو، که سریع خود را بزرگ می‌دیدند و می‌خواستند با دروغ گویی و لاف زدن خودشان را بهش نزدیک کنند، اصلا خوشش نمی‌آمد و بدجوری روی مغزش خط می‌کشیدند.

-جای لغز خونی و این همه حرف بی مورد زدن، یاد بگیر اول از مغزت استفاده کنی و بعد حرف بزنی. تو اونجا نه بپایی و نه مافوق که حواست به بقیه باشه، پس نه الان و نه هیچ وقت دیگه، دلم نمی‌خواد گزارشی از تو یه نفر به دستم برسه...

-ولی سرگرد فتوحی گفتن...

-حرف نباشه. از مأموریت اول عزلی و هیچکس هم نمی‌تونه برای برگشتنت وساطت کنه... اون ترفیعی هم که قرار بود بهت تعلق بگیره رو کمافی‌السابق باید تو خواب ببینی... حالا شیرفهم شدی که وقتی می‌گم حرف بی‌مورد نمی‌خوام بشنوم یعنی چی؟

اهورا چنان سرش غریده بود، که مرد بیچاره حتی جرعت نداشت کلامی مخالفت کند. فقط آرام گفت:

-بله قربان...

و اهورا با همان اخم و لحن محکم، منتها با تن صدایی کمی پایین‌تر ادامه داد:

-در ضمن، چطور پیش خودت فکر کردی که من در عرض یک ماه می‌تونم جاوید و آدمایی که دورشنو کله پا کنم و به خاک بزنم وقتی می‌دونم اون عوضی به همین راحتیا دم به تله نمی‌ده و آتو دست کسی گرو نمی‌زاره؟ پرونده رو مختومه اعلام کنم، اونم وقتی که می‌دونم حتی در نبود جاوید، سر کرده های اصلی همچنان پا بر جان و ککشون هم نمی‌گزه این مرتیکه مرده‌ست یا زنده؟!

آوا باتعجب نگاهش کرد. مگر خودش توی هواپیما به او نگفته بود در عرض همین سفر می‌خواهد پرونده را ببندد؟ پس الان این حرفش چه بود؟ یعنی دروغ گفته بود؟ ولی چرا؟ توی دلش پوزخند است... معلوم بود دیگر... چون نمی‌خواست زمان بیشتری را با آوا بگذراند یا حمایتش کند و مادام‌الزمان کنارش باشد... اصلا او از دختر شاهپور جاوید متنفر بود و گریزان! آن وقت چطور توقع داشت دروغ نگوید که آوا با خودش فکر شراکت دوباره را نکند... نفس عمیقی کشید و درحالیکه توی چشم‌هایش هاله‌ی کمرنگ غم نقش بسته بود، نگاه از اهورا گرفت.

صارمی که دستپاچه شد از تندی کردن اهورا و مثل همه، حساب می‌برد از آن نگاه سبزِ سرکش، سرش را کمی کج کرد و گفت:

-ببخشید جناب سرگرد، من فقط...

-تو فقط جواب هر سؤال منو کوتاه و با کلمات درست می‌دی و اضافه گویی نمی‌کنی. وقتی حرفی می‌زنم، توقع یه کلمه جوابِ درست درمون و به جا دارم نه بیشتر، نه کمتر. پس دفعه آخرته که حرف اضافه و لفظ مهمل تحویل من می‌دی. مفهوم بود؟

مرد بیچاره چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-بله قربان.

آوا محکم لبش را گاز گرفت که یک دفعه نخندد و آتش عصبانیت اهورا دامن او را هم نگیرد. با اینکه ازش دلگیر بود، ولی نمی‌توانست به رفتارش نخندد و بی‌تفاوت باشد. اهورا با عالم و آدم تلخِ تلخ بود و برایش استثنایی هم وجود نداشت. اصلا نمی‌شد باهاش حرف زد. اخلاق و رفتارش فقط شبیه خودش بود و بس...!

صارمی ماشین را جلوی حیاط بزرگ ویلای شاهپور نگه داشت و تک بوقی زد. آوا سرش را کمی بلند کرد و چشم‌های درشتش به آجرهای سفید براق و حاشیه‌های طلایی رنگشان

خیره شد. چشم‌هایش به آن آجرها بود، ولی ذهنش پر کشیده بود به سال‌های دور... کودکی بود پنج ساله وقتی برای اولین بار این درِ بزرگ طلایی رنگ را مقابلش دید. خاطرات قشنگ و شیرینش با مادرش نرگس، یکی یکی و پرده به پرده، پیش چشمش تداعی شد. آن زمان شاهپور به اندازه‌ی الان اذیتش نمی‌کرد و وجود مادرش هم باعث دلگرمی‌اش بود، اما با رفتن او، آوا تنهاتر شد و آزارهای شاهپور هم سال به سال بدتر...

با صدای بوق دوم صارمی، از گذشته بیرون کشیده شد و ثانیه‌ای تنش نامحسوس لرزید که از چشم اهورا دور نماند. سرش را کمی سمت نیم رخ دخترک کج کرد. رنگ پریده بود و معلوم بود دارد با بغضی سنگین می‌جنگد که قطره‌های اشک روی صورتش سرازیر نشود. با احساس سنگینیِ نگاه اهورا، سرش را سمت او چرخاند و اهورا قبل از اینکه با هم چشم تو چشم شوند، با همان اخم کمرنگی که توی چهره‌اش بود، از او رو گرفت و نگاهش را به جلو دوخت.

پیرمردی با قد متوسط و قامت خمیده، درحالیکه به محاسن سفیدش دست می‌کشید، در را گشود و صارمی ماشین را داخل حیاط برد. آوا نگاهش را سمت چهره‌ی پیرمرد که برای اهورا سر خم می‌کرد برد و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. آرام توی دلش زمزمه کرد:

-سید حسین...!

او را خوب به یاد داشت. سید حسین و همسرش فاطمه سادات، سرایدار و آشپز ویلا بودند و توی اتاقکی گوشه‌ی باغ زندگی می‌کردند. از مردم محلی بودند و هنگام صحبت کردن، لهجه‌ی گیلکی بسیار زیبایی داشتند. زن و مردی بودند بسیار خوش خلق و مهربان. با اینکه آنجا بهرحال حکم مستخدم را داشتند، اما آوا خوب به یاد داشت که نرگس با آنها چقدر گرم و با احترام رفتار می‌کرد. آن وقت‌ها، سید حسین جوان‌تر بود و موهایش هنوز یک دست سفید نشده بود. عاشقِ فاطمه سادات بود و این محبت، از یکی یکیِ رفتارشان پیدا بود و توجه آدم را جلب می‌کرد. همیشه وقتی میوه‌های باغ را جمع می‌کرد، یکی از سیب‌های سرخ آبدار را دور از چشم شاهپور از بین‌شان سوا می‌کرد و برای فاطمه سادات می‌برد و هربار برایش می‌خواند:

من می‌خوام یه دسته گل به آب بدم

آرزوهامو به یک حباب بدم

سیبی از شاخه‌ی حسرت بچینم

بندازم رو آسمون و تاب بدم

گل ایوونِ بهاره دل من

یه بیابون لاله زاره دل من...

بعد فاطمه سادات می‌خندید و سیب را ازش می‌گرفت و با ناز می‌گفت:

-دستت درد نکنه سید! حسرت رو دل موندی مگه که دلت بیابون و لاله زار باشه؟

سید حسین هم با کلی عشق به چشم‌هایش نگاه می‌کرد و زمزمه می‌کرد:

-حسرت کدومه خانوم جان؟ تو مگه گذاشتی جا واسه حسرت و بقیه چیزا تو دلم بمونه؟ همه رو یه تنه پُر کردی قربون شکلت... پس فقط بخند و با اون دندونای بلوریت سیبو گاز بزن، که دیدن این فقط الان حسرتِ دلِ لاکردار منه...

و فاطمه سادات باز می‌خندید و باهم سیب را نصف می‌کردند...

آوا خوب به یاد داشت که مادرش چندتا طرحِ رنگ روغن از سید و فاطمه روی تابلو کشیده بود ولی نمی‌دانست چرا هیچوقت طرح‌ها را به مدل‌هایش نشان نمی‌داد و کلا از وجود آنها بی‌خبر بودند. هر بار هم آوا با آن چشم‌های گرد قشنگش می‌پرسید:« مامان نرگسی، چرا عمو سید و عمه سادات نباید خودشونو ببینن؟ تو که خوشگل نقاشیشون کردی؟» نرگس با لبخند موهایش را نوازش می‌کرد و پاسخ می‌داد:«بخاطر اینکه شاید دل راضی نباشن به اینکه من ازشون نقاشی بکشم... اون موقع می‌شه حق‌الناس! پس همون بهتر که فقط خودم و خودت بدونیم و نگاهشون کنیم که منم بعدا بازخواست نشم، باشه خانوم کوچولویِ مامان؟» و آوا با لبخند قشنگش، کودکانه «باشه» می‌گفت. بی اینکه اصلا بداند حق‌الناس چیست یا نرگس برای چه بازخواست می‌شود. او فقط مطیع مادرش بود و بی چون و چرا حرفش را می‌پذیرفت...

محکم آب دهانش را قورت داد تا بلکه بغضش سبک شود، اما مگر می‌شد؟ اصلا این بغض تا نمی‌شکست و قطره به قطره‌اش صورتش را نمی‌شست، دست از سرش بر نمی‌داشت... این ویلا همانقدر که خاطرات شیرین داشت، خاطرات تلخش هم خار به جانِ دخترک می‌زد و نبودن مادرش هم که همیشه آزارش می‌داد...

صارمی از توی آینه نگاهی به اهورا انداخت و گفت:

-چمدونا رو ببرم داخل قربان؟

-ببر، منتها نه دست تنها. یه تعداد از خدمه رو صدا کن بیان کمکت...

-چشم جناب سرگرد.

-دیگه هم این‌و به من نگو. نمی‌خوام کوچکترین سهل انگاری ازت ببینم صارمی... وگرنه پرونده‌ت سنگین و مجازاتت بدتر می‌شه که مطمئنم دلت نمی‌خواد اسمت به کل از مأموریت خط بخوره...

لحنش جدی بود و محکم. از همان ها که قشنگ حساب کار را دست طرف مقابلش می‌داد. صارمی همانطور که دستگیره‌ی در را توی دستش فشار می‌داد، گفت:

-اطاعت جنا... قربان! تکرار نمی‌شه...

و بی اینکه منتظر تشر دیگری از جانب اهورا که با اخم نگاهش می‌کرد شود، از ماشین پیاده شد. امروز به اندازه کافی از جانب او مجازات شده بود و از آنجایی که به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست ترفیعی که به عملکردش در این مأموریت بستگی داشت را از دست بدهد، همان بهتر که تا حد امکان جلوی چشم اهورا ظاهر نشود وگرنه بی شک اهورا اگر کم کاری، حتی کوچک از او می‌دید، تهدیدش را عملی می‌کرد.

آوا دست چپش را سمت دستگیره برد و خواست از ماشین پیاده شود، که لحظه‌ای حس کرد گرمایی شدید به دست راستش هجوم آورد. سرش را چرخاند و نگاهِ تقریبا متعجب، اما غمگینش اول به دست اهورا که مچش را گرفته بود خیره شد و بعد بالا آمد و توی چشم‌های رنگ جنگلش قفل شد.

-باید باهات حرف بزنم...

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-اینجا؟!

اخم اهورا رنگ گرفت و لحنش هم به اخمش می‌آمد.

-دقیقا همینجا...

آوا کمی سرش را کج کرد و صاف سر جایش نشست و همانطور که تلاش می‌کرد مچش را از چنگال دست محکم اهورا خلاص کند، گفت:

-چه حرفیه که جا بهتر از ورودیِ حیاط ویلا و صندلیِ ماشین واسه زدنش گیر نیاوردی؟

اهورا حلقه‌ی دستش را دور مچش محکم‌تر کرد.

-در رابطه با کاریه که باید انجام بدی... و محیط این ویلا.

آوا نگاه منتظرش را که کمی هم رنگِ تعجب داشت، به چشم‌های اهورا دوخت و او ادامه داد:

-همونطور که خودتم می‌دونی، اتاق به اتاق و آجر به آجرِ این خونه تحت کنترلِ جاویده و کوچکترین سوراخ سنبه‌ای نیست که از چشمش دور بمونه... پس هر حرف یا حرکتی از جانب من و تو، در رابطه با کار، مأموریت، یا هر چیز دیگه، به هیچ عنوان نباید در محیط این ویلا انجام و دیده و شنیده بشه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-و در رابطه با وظیفه‌ات، فقط تا آخر امشب فرصت داری که ریز به ریز اطلاعات سیستم‌ها رو از طریق ایمیل در اختیارم بزاری و هیچ عذر و بهانه‌ای رو هم قبول نمی‌کنم. کاری که ازت خواستم، با وجود تمام سختی هایی که داره، بدون کوچکترین کم کاری باید انجام بشه و از اونجا که قبلا هم کارتو دیدم، می‌دونم که از پسش برمیای... مگر اینکه هوسِ زیر آبی رفتن به سرت بزنه؛ که اون موقع قرارداد به کل فسخه و باید اضافه کنم جرائمت هنوز هم پا برجاست... سوالی نیست؟

آوا ظاهرا نگاه جدی‌اش به چشم‌های اهورا بود و به حرف‌هایش با دقت گوش می‌داد. اما در واقع، تمام حواسش جمعِ آن گرما و حرارت لعنتیِ مچ دستش بود که از داغیِ کف دست مردانه‌ی اهورا نشأت می‌گرفت و به او منتقل شده بود و توی دلش بدجوری ولوله راه انداخته بود.

با اینکه آخرهای حرف اهورا را اصلا نفهمیده بود و فقط انقدر می‌دانست که امشب باید اطلاعات را ارسال کند، سرش را آرام آرام به نشانه‌ی «نه» تکان داد.

اهورا خیلی کوتاه نگاهش را از پنجره‌ی پشت سر آوا به بیرون انداخت و دوباره توی چشم‌های دخترک زل زد و دستش را کشید که آوا کمی جلوتر رفت و آب دهانش را با شدت قورت داد. آن رایحه‌ی تلخ، باز هم مشامش را پر کرده بود و ترکیبش با آن گرما، الحق که دیوانه‌اش می‌کرد.

-در ضمن، اگر جاوید ازت سوال کرد که دلیل کنسل شدن پرواز چی بوده، یه کلام می‌گی نبود جا و رخ دادن اشتباه در کارت‌های پرواز... نه بیشتر و نه کمتر. جاوید آدم زرنگیِ، پس خوب حواستو جمع کن آتو دستش ندی که هیچ جوره نباید بو ببره بین من و تو مکالمه‌ای رد و بدل شده و قراری وجود داره. مفهومه؟!

آوا چند لحظه نگاهش کرد. باز هم با تحکم و زورگویانه حرف زده بود که باعث شد اخم کمرنگی در چهره‌ی دخترک بنشیند و محکم دستش را از میان پنجه‌ی او بیرون بکشد و بگوید:

-خودم می‌دونم. بچه که نیستم حواسم نباشه چی از دهنم در میاد و کِی و کجا باید چی بگم و چی نگم. درمورد دوربین‌ها هم باید بگم من خیلی بهتر از تو از وجود اونا خبر دارم و اینم برام واضحه که هیچی نباید بین من و تو رد و بدل بشه. هرچند، اگه هم جریان این دوربینای وامونده نبود، بین ما چیزی جز اون شراکت وجود نداره که اونم تکلیفش مشخصه و هرکی کارِ خودشو می‌دونه. پس هیچ دلیلی وجود نداره که بخوام بخاطرش بشینم ور دلت و باهات اختلاط کنم... این بار تو بگو حضرت آقا، مفهوم بود؟

اهورا با فکی منقبض شده و نگاهی بداخم، با آن چشم‌های سبز عصیانگر که در عین زیبایی رعشه به تن می‌انداختند، نگاهش کرد و از لای دندان غرید:

-گوش کن دخترِ جاوید، نه حوصله‌ی هوچی گری هاتو دارم و نه دلم می‌خواد دوباره از طرف تو دردسری ساطع بشه... پس وقتی باهات حرف می‌زنم و چیزی بهت می‌گم؛ درست و حسابی تو مخت جاش بنداز و حرف مفت هم پشت بندش نزن که وادار نشم اونجوری که نباید شیرفهمت کنم...

بعد بازویش را گرفت و سرش را توی صورت دخترک که نبضش تند تند می‌زد و نفسش گرفته بود، خم کرد و با چشم‌هایی ریز شده گفت:

-قبلا که بهت ثابت کردم و به عینه با چشم‌های خودت دیدی که زر اضافی و لفظ مهمل چه عواقبی‌و پات می‌ندازه؟ پس پا رو دمم نزار دختر که مطمئنم به هیچ عنوان دلت نمی‌خواد با روشی که باهاش ناآشنایی و تا به حال تعریفشم به گوشِت نرسیده، سر جا بنشونمت و زبونت درازت‌و بیخ تا بیخ ببرم و کفت دستت بزارم که صدات برای همیشه خفه بشه و تا ابد محکوم به لال مونی گرفتن بشی... مفهوم بود؟ یا باید تفهیمش کنم؟

آوا از ترس به نفس نفس افتاده بود. این مرد در عرض یک ثانیه تغییرِ چهره و هویت می‌داد و از آن مأمور جذاب، تبدیل به موجودی وحشتناک و سنگدل می‌شد که کاری جز آزار او نداشت. می‌دانست که اگر پایش بیفتد، اهورا هزار بار از جاوید خشن‌تر می‌شود و مجازات هایش خیلی بدتر از آزارهای اوست. با این حال، موضعش را خالی نکرد و با اخمی کمرنگ که بین ابروهای کم‌پشتِ باریکش نشسته بود، با حرص بازویش را کشید و کف هر دو دستش را تخت سینه‌ی اهورا کوبید و غیظ کرد:

-ولم کن روانی. برو واسه یکی لغز بخون که کارت بهش گیر نباشه. نمی‌دونم لازمه یادت بیارم یا نه که در حال حاضرمن شریک توئم و انجام دادن کاری هم که ازم می‌خوای، اصلا ساده نیست! پس بهتره جای زورگویی و ادعا، یه خرده حافظت‌و تقویت کنی که انقدر زود قول و قرار و حرفات‌و فراموش نکنی، جناب پناهی...

اهورا با خشونت هردو بازویش را گرفت. رگ‌های سرخ چشم‌هایش به وضوح مشخص بود ولی که با عصبانیت، تقریبا فریاد زد:

-خفه شو! دهنت‌و ببند و بزار من یادت بیارم دختره‌ی احمق که این شراکت، هرچی که هست، ابدی نیست و به محض اتمامش، حقت‌و کف دستت می‌زارم و اون وقته که می‌فهمی یه من ماست چقدر کره‌شه... اینکه الان داری جولون می‌دی رو بزار پای اینکه فعلا مجبورم تحملت کنم...

آوا به تقلا افتاد که دست‌هایش را آزاد کند و در همان حال، برخلاف ترسی که چشم‌هایش آن را فریاد می‌زدند، با صدایی که کمی اوج گرفته بود گفت:

-خیلی خب. بزار کارمون تموم بشه، اونوقت توی دیوونه هر غلطی که دلت خواست بکن... هرچند، مطمئنم هیچ مدرکی تو دست نداری که بر علیه من استفاده‌اش کنی...

بعد با حرص به بازوهای اسیرش اشاره کرد و درحالیکه نفس نفس می‌زد، گفت:

-الانم ولم کن که به لطف جناب عالی و دردسرات، دیشبو دو ساعت بیشتر نخوابیدم و کسریِ خواب گرفتم. می‌خوام برم تو اتاقم استراحت کنم...

اهورا بیشتر بازوهایش را فشرد که اخم چهره‌ی دخترک این بار از روی درد غلیظتر شد و بیشتر تقلا کرد. اهورا او را جلوتر و بیشتر سمت خودش کشید که چون آوا توقعش را نداشت، «هعی» کوتاهی کشید و زانوهایش محکم به زانوهای اهورا خورد و پیشانی‌اش با شانه‌ی سمت راست او مماس شد. موهای بلندش، از زیر شال بیرون ریختند و کمی توی صورت اهورا پخش شد. سریع به خودش جنبید و سرش را عقب برد و خواست با فاصله از او بنشیند که اهورا نگذاشت و محکم‌تر بازوهایش را گرفت و او را نزدیک خودش نگه داشت و سرش را کمی خم کرد. دخترک نفس نفس می‌زد و بازدم‌های بلند و داغِ اهورا، کاملا توی صورت و بین موهایش پخش می‌شد. آرام گفت:

-ولم کن اهورا... بزار برم پِی کارم.

-کارت چیه؟

-کاری که خودت ازم خواستی... مگه نگفتی اطلاعات سیستمارو می‌خوای؟ تا اینجا اسیر باشم و دستم بسته باشه که نمی‌تونم اون اطلاعات کوفتی‌و هک کنم، می‌تونم؟

اهورا پوزخند بی صدایی زد و یک تای ابرویش را بالا داد و خشمگین گفت:

-پس درنهایت متوجه شدی که وظیفه‌ته و بـــایـــد کاری که بهت محول کردمو انجام بدی...!

آوا لب‌هایش را به هم فشرد. تا سر حد مرگ ترسیده بود اما باز هم پرجسارت گفت:

-وظیفه‌ام نیست و در قبال تو مسئولیتی ندارم. اما بحث یه قرارداد دو طرفه‌ست که برعکسِ تو که مدام قولت‌و می‌شکنی، من نمی‌تونم زیر پاش بزارم...

جمله‌ی آوا به اخم روی صورت اهورا رنگ پاشید. بازوهای ظریفش را بین پنجه‌هایش فشرد که اخمی ملایم روی صورت دخترک نقش بست وقتی که اهورا از لای دندان غیظ کرد:

-یه بار برای همیشه واضحش می‌کنم که بی کم و کاست یادت بمونه؛ من وقتی حرفی بزنم، نه زیرش می‌زنم و نه حتی کلمه‌ایشو فراموش می‌کنم، پس دفعه آخری باشه که ازت می‌شنوم شکستن چیزی‌و بهم نسبت می‌دی و حرفی می‌زنی که به دهنت زیادی لق می‌زنه

دخترِ جاوید... تو این معامله، من چیزی که ازم خواستیو قبولش کردم. پس تو هم حق زیاده گویی نداری و بی چون و چرا باید کارتو انجام بدی... نمی‌فهمم فهمیدن این چرا انقدر برات سخته که هربار لقمه رو هزار دور، دور سرت می‌چرخونی...

-من لقمه رو دورِ سرم می‌چرخونم؟ یا تو که یه بارم که شده نمی‌خوای بهم اعتماد کنی و جای منم منم کردن کارا رو بسپری دست خودم که تمیز و مرتب تحویلت بدم؟

-من به احدی اعتماد ندارم. علی الخصوص که طرف مقابلم از رگ و ریشه‌ی شاهپور جاوید باشه که خون بی نهایت آدم از دستش چکه می‌کنه...

آوا یا پوزخند شانه بالا انداخت.

-خب این دیگه مشکل خودته، نه من... بهرحال حرف من همونه که گفتم.

درحالیکه هاله‌ای سرخ از خشم دور مردمک‌های سبز شیشه‌ای اش که الان بیشتر از همیشه می‌درخشید نقش بسته بود، چشم‌های پر غضبش را بین مردمک‌های تیره‌ی آوا که برخلاف ترس درونی‌اش گستاخ بود، چندبار چرخاند و بعد ثابت‌شان کرد. از زور خشم نفس نفس می‌زد و نبض شاهرگش چنان می‌زد که گویی هر لحظه ممکن بود تار و مار شده و خونِ به غلیان افتاده‌ی درونش، به روی گردنش رد سرخ به جا بگذارد.

با صدایی که ولومش بالا بود و ته مایه‌ی خشمش به خوبی قابل فهمیدن بود، غرید:

-چرا برای یه بارم که شده، خفه خون نمی‌گیری و بی حرف اضافه چشم نمی‌گی که باعث این همه بحث بیهوده نشی؟ چرا مدام باید باهات بجنگم که دو تا کلمه حرف ساده رو تو اون مغز پوکِ حرف نفهمت فرو کنم؟ اگر کلا حرف آدم جماعتو نمی‌فهمی که هیچ... اما اگر فقط مشکلت با منه، روشنش کن که لِم کار دستم بیاد و جای هر بار بحث، یه شگرد نو و به کار بیا روت پیاده کنم...

صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت و جمله‌اش که تمام شد، مردمک‌هایش شعله کشید و برق وحشتناکی زد و بعد بی‌هوا فریاد زد:

-مشکل تو چیه دختره‌ی احمق؟

آوا حس کرد چهار ستون بدنش از صدای اهورا لرزید و گوشش لحظه‌ای زنگ زد. بدجایی باهاش گیر افتاده بود و قطع به یقین احدی هم اینجا نبود که به دادش برسد.

می‌ترسید و بدتر از ترسش، بغض لعنتی‌اش بود که با این غرش اهورا سنگین‌تر هم شده بود و نفسش را بند می‌آورد. اما با همه‌ی اینها، نباید عقب نشینی می‌کرد. اهل مبارزه بود... پس باید می‌جنگید.

نتوانست تن صدایش را که بالا رفته بود آرام حفظ کند و بلند، البته نه به شدت اهورا، ولی در حد توان خودش، خیره به چشم‌های به خون نشسته و چهره‌ی بداخم و عصبیِ اهورا، همانطور که سعی می‌کرد صدای بغض دارش نلرزد، تا حدودی داد زد:

-من با تو آدمِ از خود راضی هیچ مشکلی ندارم... اما با لحنِ زهرمارت که هیچوقت رو تلخیش کنترل نداری و نمی‌تونی مهارش کنی و بدونِ تحکم و دستور دادن حرف بزنی، چرا! تا دلت بخواد شیشه خورده دارم...

-هزار نفر آدم، هرروز و هرروز دارن از من دستور می‌گیرن و جیکشونم در نمیاد و درست و بی نقص کارشونو انجام می‌دن... اونوقت تو... چه فکری پیش خودت کردی که توقع داری حسابتو از بقیه جدا کنم احمق؟ هـــان؟!

آوا پوزخند زد. اکنون بغضش آشکار شده بود و دیگر هیچ جوره نمی‌توانست سنگینی‌اش را تحمل کند و صدایش به وضوح از نفس گیریِ بغض لعنتی‌اش می‌لرزید، ولی اشک نریخت و با تتمه‌ی توانش گفت:

-من هیچ فکری پیش خودم نکردم ولی برخلاف همه‌ی اون بدبختایی که هرروز به اجبار اخلاق سگتو تحمل می‌کنن و علیرغم میل باطنی‌شون از ترس داد و غالت خفه خون می‌گیرن و چشم می‌گن، من زیر دست و سربازت نیستم و ازت هم نمی‌ترسم! پس حق نداری بهم دستور بدی و چیزیو به زور ازم بخوای...

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد. بازوهایش را که آستین مانتویش از آن قسمت که او گرفته بودش چروک افتاده بود، رها کرد. چشم‌های آوا ترسیده بود و از ترسش بیشتر، غم تند و تیزش بود که باعث شد اهورا دستی بین موهایش بکشد و با اینکه آتش چشمانش هنوز پا بر جا بود، با لحنی که برخلاف یک دقیقه پیش خشمگین نبود، کاملا سرد، محکم و تاحدودی بیخیال بگوید:

-سربازم نیستی، زیر دستم هم نیستی... اما اون زمانی که پیشنهاد این شراکت احمقانه رو دادی باید فکر تمام جوانبشَم می‌کردی که الان عذر و بهانه‌ی بدتر از گناه تحویل من ندی.

بعد نگاه از چهره‌ی ظریف و پر از غم دخترک گرفت. دستش را سمت دستگیره‌ی در برد اما قبل از اینکه بازش کند، کمی صورتش را سمت او کج کرد و آوا صدای سرد و یخ‌زده اش را شنید:

-تا شب اطلاعاتو می‌خوام و تو خواه ناخواه، مجبوری چشم بگی و اطاعت کنی...

آوا که هنوز هم درگیر فهمیدن دلیل این تغییر حالت یهوییِ اهورا بود، محکم لب‌هایش را به هم فشرد و قبل از اینکه پیاده شود، از پشت بازویش را گرفت.

اهورا با احساس انگشت‌های ظریف آوا روی بازویش، برای باز کردن در کمی تأمل کرد و صدای ظریف آوا که با تمام وجود، با اینکه در این کار ناکام بود، سعی در خشمگین نشان دادنش داشت، را شنید:

-صبر کن ببینم! همینجوری چشماتو بستی و تخته گاز می‌تازی‌آ اهورا خان! یه ذره یواش‌تر برو ما هم بهت برسیم...

بعد کمی جلوتر رفت و با حرص حرفش را ادامه داد:

-حسرت چشم گفتنمو روی دلت می‌زارم مرتیکه‌ی روانی...

اهورا بداخم و پرغضب حرف‌هایش را گوش می‌داد و به آخر جمله که رسید، با فکی منقبض و لحنی که پر بود از خشم و سردی، پاسخ دخترک را داد:

-آرزوی لحظه‌ای آزادی رو با خودت به گور می‌بری دختره‌ی احمق...

آوا «خواهیم دید» زیرلبی زمزمه کرد و هردو باهم و همزمان از ماشین پیاده شدند. یحتمل به خیالشان این شروع مبارزه‌ای دیگر بود. غافل از اینکه سرنوشت برای‌شان قصه‌ای کاملا متفاوت رقم زده است...

اهورا دست‌هایش را کنارش مشت کرده بود و چنان اخمش درهم بود که با صد من عسل هم نمی‌شد مزه‌اش را چشید! فکش سفت شده بود و چنان دندان به دندان می‌سایید، که هر آن ممکن بود صدای شکستن‌شان بلند شود... دخترک بدجوری اعصابش را به هم می‌ریخت. بین کتاب قوانینِ اهورا، نه آوردن و حاضر جوابی و مخالفت، کوچکترین جایی نداشت. ولی این دختر حتی یک ورق از آن کتاب را نخوانده بود که هیچ، با زبان دراز و تند و تیزش، کلمه به کلمه‌ی آن را نقض و صفحاتش را زیر پا مچاله می‌کرد و همه‌ی این ها، کفر

اهورای مغرور را بالا می‌اورد... معمولا خوب بلد بود حساب کار را دست بقیه بدهد و تکلیفشان را مشخص کند. اما این دختر، کسی بود که تا کنون به مشابهش برخورد نکرده بود. تا به حال هیچکس جرعت نه گفتن به این مردِ سنگیِ یخ زده را در خودش ندیده و وجودش را پیدا نکرده بود...

ولی آوا...

چه راحت نه می‌گفت و توی رویش می‌ایستاد و حرفش را به کرسی می‌نشاند و اهورا با اینکه خودش هم می‌دانست کارش غلط است، وادار می‌شد از هربه‌ی تهدید و پاترسه دادن و به قولی گربه را دم حجله کشتن استفاده کند... هرچند، هیچکدام از این‌ها روی آوا تأثیر نداشت و باید طور دیگر گوشی را دست دخترک می‌داد... ولی مگر می‌توانست؟ خودش هم نمی‌دانست چیست که نمی‌گذارد آنطور که باید، حساب زبان درازی های آوا را را کف دستش بگذارد و هر بار، تهدیدهایش بدون واقعی شدن باقی می‌ماند...

محوطه‌ی پایین حیاط، شامل جاده‌ی باریک سنگفرش شده‌ی خاکستری بود از دو طرف با فضای سبز و درختان قد بلند راش پوشیده شده بود که آلاچیق‌های چوبی بین آنها دیده می‌شد. چراغ‌های پایه بلند سفید رنگ دو شعله، نمایی بسیار زیباتر به باغ داده بودند.

اهورا و آوا، شانه به شانه و کنار هم روی سنگفرش‌ها قدم برمیداشتند. اهورا گام‌هایش بلند بود و درعین مرتبی و آرامش، صلابتی بی حد و اندازه داشت و شاید برای دخترک هماهنگ شدن با قدم برداشتن آراسته‌ی او؛ قدری سخت بود.

چشم‌های آوا دور تا دور نرده و دیوارها را به جستجوی بوته گل‌های رز سرخ و زردی که از سال‌های دور به یاد داشت کاوید اما انگار سرمای پاییز، مانع از قد کشیدن آنها شده بود و یحتمل سید حسین همه را چیده بود. درنهایت، با دیدن بوته‌ی کوچک رز زردی که گوشه کنار دیوار بلند باغ به چشمش خورد و دو سه تایی غنچه بیشتر نداشت، با ذوق لبخند زد و بی اینکه منتظر اهورا شود، رو به جلو قدم تند کرد. دخترک دیوانه‌ی رزهای زرد رنگ بود. به خصوص رزهایی که در این آب و هوا رشد کرده بودند و او هنوز هم رایحه‌ی خوششان را از زمانی که نرگس برایش از غنچه‌های زیبایش دستبند و تاج گل می‌ساخت، در ریه هایش محبوس نگه داشته بود.

پایین بوته نشست و آرام، انگشت‌های ظریفش را سمت یکی از غنچه‌های کوچک برد و با احتیاط گلبرگ لطیفش را لمس کرد. سرش را خم کرد و رایحه‌ی خوشش را به جان کشید.

اگر می‌گفت در آن لحظه، به کل خودش و جایی که نشسته بود را فراموش کرده و به سال‌های گذشته کشیده شده بود، دروغ نبود...

دوباره همان دختر بچه‌ای بود که با شلوارک لی و کلاه حصیری، جلوی مادرش می‌دویید و وقتی او روی صندلی نشیمن زیر آلاچیق می‌نشست، با شوق و ذوق برایش گل می‌چید و لای کتاب ملت عشقی که می‌خواند می‌گذاشت که در عوضش بوسه‌ای پر محبت و نوازشی مادرانه، از جانب نرگس نثارش شود و قلب کوچکش پر از شعف شود و درنهایت، توی اتاقِ مادرش دستبند و تاج گلش را از او بگیرد...

با احساس سردیِ قطره‌ای روی گونه‌اش، لحظه‌ای تنش لرزید و چشم‌هایش را گشود. دستش را به صورتش کشید. خیسیِ صورتش خیلی بیشتر از یک قطره بود. سرش را که بالا گرفت، متوجه گریه‌ی ابرها هم شد که با آن قطره‌ی پرسخاوت، با او همراهی کرده و به زمان حال برش گردانده بودند. بارشی نم نمک بود و مشخص بود باران تازه آغاز شده و تا چند دقیقه‌ی دیگر به اوج نخواهد رسید.

با شنیدن صدای واق واق سگی از پشت سرش، پلک زد و تند به پشت سرش نگاه کرد که چشم‌هایش توی چشم‌های آبی رنگ هاسکی کوچکی که با فاصله از او ایستاده بود و تند تند دم و زبانش را تکان می‌داد، افتاد. نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. تا جایی که یادش می‌آمد شاهپور همیشه از دوبرمن برای حفاظت از باغش استفاده می‌کرد. اما این بار، شاید فقط بخت با آوا یار بوده که به جای این توله هاسکیِ کوچک، دوبرمنی وحشتناک از پشت سر سراغش نیامده بود.

همانطور نگاهش می‌کرد که حیوان دوان دوان سمتش دویید و با کمتر کردن فاصله‌اش، دوباره دمش را تکان داد. لبخند کمرنگی توی چهره‌ی آوا نقش بست و آرام آرام دستش را به سمت کرک‌های سفید و سیاه او جلو برد که هاسکی کمی ترسید و توی خودش جمع شد و عقب رفت. لبخند آوا به خنده‌ای کوتاه تبدیل شد و همانطور که نزدیکش می‌شد گفت:

-واسه چی از من می‌ترسی کوچولو؟ من که کاریت ندارم. فقط می‌خوام نازت کنم. آروم باش خوشگلِ چشم آبی...

هاسکی چند لحظه به صورت آوا نگاه کرد که او سرش را کمی کج کرد و موهایش از شالش بیرون ریخت. بیشتر دستش را جلو برد و انگشت‌هایش را آرام، با موهای نرم حیوان مماس کرد. هاسکی که انگار ترسش ریخته بود، دوباره جلو آمد و سرش را چند بار روی

کفش‌های آوا کشید. لبخند دخترک جان گرفت و چند لحظه نوازشش کرد و بعد از جا بلند شد. حیوان هم از روی پایش بلند شد و به نشانه‌ی پاسخ به دوستی و محبت او که در غریزه‌اش جای گرفته بود، چند بار دورش چرخید که آوا خندید، کمی خم شد و دوباره نوازشش کرد.

قد صاف کرد و درحال مرتب کردن موهایش به زیر شال بود که نگاهش، قفل اهورا شد. کنار پله‌هایی که قسمت پایین باغ را به محوطه‌ی بالا وصل می‌کردند ایستاده بود و یک دستش را به کمرش زده بود. کمی کج شده بود و شانه‌اش را از یک طرف به نرده‌ها تکیه داده بود و مستقیم جایی که آوا ایستاده بود را نگاه می‌کرد. دست‌های آوا، لحظه‌ای روی شال خشک شد و حس کرد نفسش از دیدن قامت اهورا گرفت. ژستی که گرفته بود و حالت ایستادنش، شاید زیاد از حد جذاب بود. باد بین موهای خوشرنگ و خوش‌حالتش چرخ می‌زد و کتی که روی دستش انداخته بود هم همزمان تکان تکان می‌خورد. درخشش چشم‌های سبزش، از این فاصله هم پیدا بود و دخترک شک نداشت باز هم همان اخم کمرنگ همیشگی‌اش، در صورت مردانه و پرابهتش نقش بسته و جدیتش را بی حد و اندازه کرده است.

بی اینکه بتواند چشم از مرد یخیِ مقابلش بگیرد، به سمت او قدم برداشت. به فاصله‌ی کمی ازش رسیده بود که چون حواسش نبود، پایش به ریگ‌های درشت حاشیه‌ی سنگفرش‌ها گیر کرد و سکندری خورد و تا بخواهد تعادلش را حفظ کند، کنترلش را از دست داد و با جیغ کوتاهی که کشید، چشم‌هایش را بسته و صورتش را جمع کرد و خودش را برای اصابت صورتش با سنگفرش‌های سرد و سفت آماده کرد.

هنوز از ترس و استرس یهویی که بهش وارد شده بود، می‌لرزید که با شنیدن رایحه‌ای تلخ و آشنا، چین‌های پیشانی‌اش صاف شد و تازه متوجه گرمایی که دور کمر و شکمش پیچیده شده بود و دست‌هایی که محکم نگهش داشته بودند، شد و چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش؛ به یک جفت تیله‌ی سبز شیشه‌ای که در کمترین فاصله از صورتش قرار داشتند و زیر سایه‌ی ابروهایی پرپشت برق می‌زدند، خیره بود و حواسش؛ پیِ تپش‌های دیوانه‌وار قلبش که بی‌تابانه سرکشی می‌کرد از آن همه نزدیکی به اهورا که کامل رویش خم شده بود و محکم درواقع در آغوش گرمش نگهش داشته بود، رفته بود. شالش دور گردنش افتاده بود و موهایش بی‌محابا با وزش باد، توی صورت اهورا می‌خورد که مرد جوان از اصابت موج‌های فر درشت او و استشمام عطر نرگس، قدری رنگ به اخمش پاشید.

دخترک نفس نفس می‌زد و محکم بازوهای اهورا را چنگ زده بود. قلب اهورا بلند بلند می‌کوبید و با اخم و نگاهی سرکش، چشم‌های آوا را، که اکنون متوجه رنگ فندقی‌شان شده بود، زیر نظر داشت.

آوا چندبار لب‌هایش را باز و بسته کرد که حرفی بزند، اما هربار؛ ناکام ماند و درنهایت با عجز، به اهورایی که بداخم نگاهش می‌کرد زل زد. هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای عاجز ماندن زبان همیشه دراز دخترک وجود نداشت و اهورا به هیچ عنوان نمی‌توانست خجالت گنگ نی نی چشم‌هایش را باور کند. آوا و شرم و حیا؟ آن هم آن آوای جسورِ زبان باز؟ این‌ها توی کت اهورا نمی‌رفت که نمی‌رفت... شاید هم باور کرده بود دخترک از نزدیکیِ به او شرمگین شده است، اما نمی‌خواست قبولش کند. شاید اهورا، حُسن‌های آوا را نمی‌خواست ببیند. حالا چه این حسن، یک شرم دخترانه به حساب بیاید چه هر چیز دیگر... بهرحال، اهورا پسش می‌زد...

فکش منقبض بود وقتی که صدای محکم و شاید تاحدودی عصبی‌اش توی گوش آوا طنین انداخت:

-چرا جلو پاتو نگاه نمی‌کنی دختر؟ انگار بدت نمیاد هربار وا بری و بخوای با مغز رو زمین فرود بیای...

آوا آب دهانش را فرو برد و کمی تکان خورد که اهورا قدری از فشار دست‌های محکمش کم کرد و او توانست صاف بایستد و نفسی بگیرد و بگوید:

-نمی‌دونم. یهو حواسم پرت شد... خودمم نفهمیدم چی شد که اینجوری...

جمله‌اش را نیمه ناتمام رها کرد و شالش را پوشید و موهایش را قدری مرتب کرد. حس می‌کرد خون به گونه‌هایش دوییده و از اینکه برای بار دوم این اتفاق برایش تکرار می‌شد، حس گنگ و نسبتا غریبی داشت.

هردو سمت پله‌ها رفتند که از پشت سر، باز صدای هاسکی شنیده شد. سمت عقب برگشتند که حیوان بیچاره، از دیدنِ نگاه عصبانی و چشم‌های وحشیِ اهورا، ترسان دویید و پشت پاهای آوا قایم شد. دخترک خندید و بی اینکه بداند چه می‌گوید، با بی‌حواسی زمزمه‌وار لب زد:

-ببین چیکار کردی جناب سرگرد که این نیم وجبی هم ازت می‌ترسه. خداییش گند اخلاق بودن هم دنیایی داره... عالم و آدم از ترس اون گره‌ی کور کوفتیِ صورتت ازت حساب می‌برن و با ترس و لرز ازت فراری می‌شن...

-چی داری می‌گی با خودت؟

با صدای اهورا، حواسش جمع شد و محکم لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهش کرد. یعنی واقعا نشنیده بود؟ امیدوار بود نشنیده باشد... چون واقعا دوباره حوصله‌ی جر و بحث و خط و نشان کشیدن‌هایش را نداشت. هرچند، این اخم‌های غلیظ و این چهره‌ی کلافه، چیز دیگری را نشان می‌داد.

بهرحال موضعش را خالی نکرد و با تر کردن لب زیرینش گفت:

-هیچی. میگم، فکر کنم این زبون بسته هم ازت می‌ترسه که اینجوری گرخید و خودشو قایم کرد...

اهورا چند لحظه همانطور با اخم نگاهش کرد و بعد درحالیکه سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

-نمی‌دونم ترس رو پیش خودت چطور معنی می‌کنی و چه تعریفی ازش داری، اما اگر منظورت اینه هرجا من هستم؛ حرف، حرفِ من می‌شه و وجود دیگران به کل معنیشو از دست می‌ده...

مکث کرد، برگشت و نگاهش را به سمت آوا که پشت سرش از پله‌ها بالا می‌رفت انداخت که او هم لحظه‌ای ایستاد و همزمان نگاهش کرد. اهورا خیره در چشم‌هایش شمرده ادامه داد:

-قبولش دارم و خودم انتخابش کردم. بنابراین؛ نظر هیچکس، علی‌الخصوص تو که جز دردسر چیزیو پشت سرت یدک نمی‌کشی و تموم حرفاتو الابختکی و از روی معیار هیچ روی زبون میاری، کوچکترین اهمیتی برام نداره...

لحنش برعکس چند دقیقه‌ی پیش که توی ماشین قصد جان دخترک را کرده بود، آرام بود ولی خب کلامش همان نیش همیشگی را داشت که باعث شد آوا دوباره سرتق شود و با اخمی کمرنگ بگوید:

-و این نهایت خودخواهیتو نشون می‌ده که نمی‌تونی ذره‌ای انتقادپذیر باشی...

-لفظهایی که تو داری اسم انتقاد یا هر مزخرف دیگه‌ای رو روش می‌زاری، برای من، مفهمومی جز یاوه نداره پس به هیچ عنوان نمی‌تونم چیزی‌و که بی ارزشه، مهم و پرمحتوا و مفهوم تلقی کنم...

دوباره لحنش همان لحنِ کوبنده و عصبانی بود و صدایش، مثل همیشه محکم بود وقتی که دیکته‌وار و تاحدودی آرام، حرف می‌زد.

-بنابراین؛ بهت توصیه می‌کنم سرت به کارت گرم باشه و به چیزی جز وظیفه‌ات فکر نکنی که قول نمی‌دم دفعه‌ی دیگه هم همینطور آروم باهات برخورد کنم...

و بی‌اینکه منتظر کوچکترین کلامی از جانب آوا شود، راهش را ادامه داد و با نگاهی پرغرور و رو به جلو، پله‌ها را یکی یکی از زیر کفش‌های مشکیِ مردانه‌ای که با قدم‌های بلند و محکمش بدجوری هماهنگ بود، می‌گذراند.

آوا محکم لبش را گاز گرفت که یهویی نخندد. این حرف‌های اهورا، خودخواهیِ بی حد و اندازه‌اش را مشخص می‌کرد که با علم به اخلاق تند و رفتار سردش، درنهایت غرور، خودستایی می‌کرد و با نادیده گرفتنش به عبارتی می‌گفت همین است که هست! اگر هم مشکلی داری، به خودت مربوط است و خودت باید باهاش کنار بیایی...

به آخرین پله که رسیدند، دستش را به انتهای نرده‌ی سفید گرفت و نفس عمیقی کشید. دست دیگرش را زیر شالش گذاشت که باد مدام تکانش می‌داد و موهایش را پخشِ صورتش می‌کرد. نگاهش را به آبیِ دریای وسیعی که دور تا دور ویلا را احاطه کرده بود و از آن ارتفاع به خوبی دیده می‌شد دوخت.

محوطه‌ی بالای باغ، محدوده‌ای بود وسیع که از دو طرف به دو تا روف گاردن بزرگ که با دیوار های شیشه‌ای و کف‌پوشِ ترموود و نشیمن‌هایی شیک طراحی شده بودند، ختم می‌شد، که بر فراز هر یک، چهار چراغ پایه بلند تک شعله و یک آویز در مرکزشان قرار داشت.

آوا خوب به یاد داشت نورپردازیِ زیبای محوطه‌ها را که از غروب به بعد و در هنگام تاریکی هوا، علاوه بر روشناییِ چراغ‌ها، فضا را روشن‌تر و در ترکیب با دریایی که از پس دیوارهای شیشه‌ای پیدا بود، جذاب‌تر می‌کردند.

درنهایت، نمای سفید ساختمان ویلای جلوییِ شاهپور، که از پشت در باغ هم به خوبی پیدا بود، هویدا شد.

جمعی از خدمه‌ی مرد و زن، با لباس فرم‌هایی سرمه‌ای رنگ، برای تماشای اهورا بود یا اطاعت از دستور شاهپور، جلوی در صف کشیده بودند. به ظاهر سر به زیر و آراسته بودند ولی نگاه‌های زیرچشمی و پچ پچک‌های شان از چشم‌های اهورا و حتی آوا دور نماند.

سیروس طهموری، مشاور و وکیل؛ یا شاید مدیر برنامه‌ی شاهپور، با لبخندی پررنگ برای استقبال؛ جلوی آنها ایستاده بود که با دیدن اخم وحشتناک اهورا، لحظه‌ای لبخندش رنگ باخت و چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت. اما همان چهره‌ی بشاشش را حفظ کرد و جلو رفت و با لحنی گرم، که اهورا ساختگی بودنش را عین آب خوردن تشخیص می‌داد؛ درحالیکه دست‌هایش را از هم باز می‌کرد، گفت:

-سلام جناب رادفر! مشتاق دیدار... خیلی خوش اومدین...

و رو به آوا ادامه داد:

-عرض ادب خانوم جاوید. رسیدن بخیر.

اهورا فقط سرش را تکان داد و آوا زیرلب با تشکر کوتاهی پاسخش را داد. طهموری مردی بود با ظاهر اتو کشیده و رسمی. ولی باطنش، موذی بود و مثل خیلی از وکلا، کاردان بود و دو دره باز. درواقع می‌شد گفت، از آنهایی بود که توی هر شرایطی، به فکر صید ماهی برای خود از آب گل آلود اند و به کل ارزشی برای دیگران قائل نیستند.

دستش را سمت اهورا جلو برد و با لحنی مودب گفت:

-از ملاقاتتون خیلی خوشحالم مهندس. بنده سیروس طهموری هستم. وکیل و مشاور جناب جاوید...

اهورا خیلی کوتاه با او دست داد. اگر هم خودش را معرفی نمی‌کرد، اهورا او را می‌شناخت. به هیچ وجه از آنهایی نبود که بدون تحقیق قدم به جایی بگذارد. برای از پا درآوردن جاوید، باید محتاط می‌بود و بی گدار به آب نمی‌زد.

لحنش سرد بود و محکم وقتی که او را خطاب قرار داد:

-مهندس جاوید هستن؟

-بله قربان. داخل اتاقشونن. البته ایشون...

اهورا بی‌توجه به ادامه‌ی حرفش، نامحسوس از کنار چشم به آوا اشاره کرد داخل بروند و آوا هم بی‌حرف، همراهش به سمت ساختمان ویلا رفت. طهموری هم پشت سرشان راه افتاد و در همان حال، حرفش را ادامه داد:

-جناب جاوید الان در حال استراحت اند. دیشب انبارها رو چک کردن؛ ظاهرا بار هنوز نرسیده و معلوم نیست کِی مشکل پیش اومده حل بشه. اما بهرحال، مهندس افخمی شما رو از تعریف‌های شاهپور خان می‌شناسن و مطمئن باشین اهل زیر و رو کشیدن و خدایی نکرده حرف رو دوتا کردن نیستن. فقط یه سازنده‌ست که دبه درآورده و قراره جناب افخمی خودشون رسیدگی کنن... به زودی حل می‌شه و جای هیچ نگرانی وجود نداره.

اهورا نگاهش را سمت صارمی کشید که خارج از در ورودی ایستاده بود و همانطور که با سر به او اشاره می‌کرد برود ماشین را روشن کند، پاسخ طهموری را داد و وارد ویلا شد.

-همیشه مشکلات کوچیک‌اند که روی هم جمع می‌شن و درنهایت؛ تبدیل به کوهی می‌شن که یه تنه جلوی همه‌چی قد علم می‌کنه و می‌شه باعث و بانیِ عقب کشیدن و به هم خوردن نقشه و شراکتا... و این خودش به تنهایی، یعنی یک ریسک بزرگ!

بعد نگاهش را سمت آوا، که فارغ از گفتگوی آنها وسط سالن ایستاده بود کشید. به ظاهر آرام بود، اما اهورا متوجه شد ذهنش درگیر چیزی شده است و حسابی توی فکر فرو رفته. با تأنی، چشم ازش گرفت و رو به طهموری، حرفش را ادامه داد:

-من با بی‌نظمی و قانون شکنی آبم توی یه جوب نمی‌ره، به هیچ وجه هم برام مهم نیست این مشکل و سنگی که بین مسیر افتاده، یا انداختین؛ چقدر کوچیک یا چه اندازه بزرگه... بهرحال من سر ساعت و طبق قرار محموله‌مو می‌خوام...

با تنگ کردن چشم‌هایش، اندکی مکث کرد و ادامه داد:

-آدم که عطای مشتریِ دست به نقدو نمی‌بخشه به لقای آدمِ نسیه بده... می‌بخشه جناب وکیل؟

طهموری همانطور که مو به موی حرف‌های اهورا را با خودش تکرار و توی ذهنش ثبت می‌کرد، درگیر این شده بود که چقدر او محکم و دیکته‌وار و مسلط حرف می‌زند! طوریکه

طرف مقابل اصلا نه گفتن و مخالفت را فراموش کند. قبلا تعریف اهورا را شنیده بود اما الان که با خود او روبه‌رو شده بود، متوجه شده بود اهورای واقعی خیلی خیلی سرسخت‌تر از تمام آن حرف‌ها و تعاریف است.

سرش را تکان داد و کمی عینکش را با انگشت اشاره بالا زد و گفت:

-خیر قربان؛ بنده هم قصد سوئی نداشتم، منتها خدمتتون که عرض کردم، این اتفاق اصلا تقصیر مهندس افخمی نیست... یعنی از طرف ما نیست. پس...

اهورا که کلافه شده بود از پرچانگی‌های این وکیلِ وراج، اخمی غلیظ و نگاهی عصبانی را جایگزین چشم‌های تنگ شده‌اش کرد که طهموریِ بیچاره، لحظه‌ای رنگ چهره‌اش را باخت و ساکت شد. اهورا با صدایی که پر بود از تحکم، غیظ کرد:

-فکر می‌کنم بهتر باشه جای لیچار بافتن، یه سر به یکی از اتاقای بالا بزنی و بدون فوت وقت، اربابتو صدا کنی. چون من به هیچ عنوان حوصله‌ی شنیدن مهملات ترکه‌ی پشت دهلو ندارم... مفهوم بود؟ یا نیازه که شیرفهمت کنم؛ جناب طهموری؟

«جناب طهموری» را طوری گفته بود که مرد بیچاره لحظه‌ای از ادای اسم خودش هم ترسید. آب دهانش را با شدت فرو برد و همانطور که به چهره‌ی بداخم و عصبانی اهورا نگاه می‌کرد، دستی به موهای ژل زده‌اش کشید و گفت:

-بله، حق با شماست. الان میرم و ورودتونو اطلاع می‌دم...

طهموری که رفت، اهورا سیگارش را روشن کرد و سمت پنجره‌ی رو به دریا رفت و مقابلش ایستاد و با پکی محکم، فیلتر سفید رنگ را سرخ و آتشین کرد و دودش را با مکث بیرون داد.

حواس آوا که از بدو ورود مشغول حسگر تشخیص هویت ورودی شده بود و الان، داشت با تماشای دکوراسیون درواقع جای سنسورها را رصد می‌کرد، به کل پرت شد و چشم‌هایش مثل آهنی که جذب آهنربا شود، خودبه‌خود سمت قامت بلند و هیکل چهارشانه‌ای اهورا کشیده شد. نور خورشید، نیمی از جثه‌اش را روشن‌تر کرده بود و موهای قهوه‌ای‌اش برق می‌زد. دود سیگارش را با ژستی خاص بیرون می‌داد و آوا توی دلش اعتراف کرد که چقدر سیگار کشیدنش هم مثل شخصیت و اخلاق و روحیاتش، با بقیه متفاوت است...

دکوراسیون ویلا متشکل بود از رنگ‌های سفید و کرمی و سبز مغز پسته‌ای. لوسترهایی بزرگ از سقف آویزان بود و به سبک ویلا، شکوه بخشیده بود. البته وسایل هریک از سالن‌ها که با ستون‌هایی تراش خورده از هم جدا شده بودند با یکدیگر متفاوت بود. اما در کل، ست مبلمان کرمی و پاف‌های سبز رنگ، مطابق سلیقه‌ی نرگس بود که درست مثل سال‌های قبل چیده شده بود و چینشش کوچکترین تغییری نکرده بود. ولی برخلاف نرگس که سنتی و کلاسیک فکر می‌کرد و کارهایش همیشه از روی لطافت بود و آرامش، شاهپور مذاقش تند بود و مرموز و همیشه دید بسیار مادی و تجملاتی به زندگی داشت. از نظر شاهپور، همه‌چیز توی ثروت و هوس و رسیدگی به امیال و خوشگذرانی خلاصه می‌شد که البته همه را هم با ریا و خلاف و زورگویی؛ از راه‌های نامشروع و غیرقانونی به دست می‌آورد. ولی نرگس همیشه درون‌گرا بود. تفاوت طرز فکرها و شخصیت‌هایشان، حتی از دکوراسیون ویلا هم پیدا بود. رنگ‌های خنثی و مبلمان و نشیمن‌های معمولی، قالی‌های کوچک دست باف شمالی که کمی کف‌پوش‌های چوبی را پوشانده بود، به همراه تابلوهای رنگ روغنی که روی دیوارها به چشم می‌خوردند و حاصل انگشت‌های هنرمند نرگس بودند، همگی بیانگر ذات او و لوسترهای پر زرق و برق و مجسمه‌های برنزی و پله‌های پیچ در پیچی که دو طرف ویلای عظیم کار شده بود، حاکی از سلیقه‌ی شاهپور بود. این ویلا حتی در چیدمانش هم نفرت و بیگانگی موج می‌زد ولی تلفیق هنرمندانه‌ی این آب و آتش، کار دیزاینر ماهری بود که شاهپور بعد از مرگ نرگس کارها را به او سپرده و تغییرات را بهش گوشزد کرده بود.

آوا روی کاناپه‌ی کنار ساعت ایستاده‌ی کرم قهوه‌ای نشسته بود و آرام آرام، جرعه جرعه سانگریایی را که خدمتکار چند لحظه پیش برایش آورده بود مزه مزه می‌کرد. چشم‌هایش زوم بود روی قامت اهورا و سیگار کشیدن بی‌نهایت جذابش که با پیچیدن صدای ترق ترق کفش‌های مردانه‌ی شاهپور، به اجبار رو از او گرفت و نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و چشم‌های پر از نفرت و ترسش را از همان فاصله، به خاکستر چشم‌های شاهپور دوخت.

مردک با لبخندی پر رمز و راز، یکی یکی پله‌های طرح چوب را پایین می‌آمد. هیکل تنومند و رگ‌های برآمده‌ی ساعد و گردنش، از توی پیراهن سفید رخ‌کشی می‌کرد و موهای جوگندمی‌اش را آزادانه روی شانه رها کرده بود.

همزمان با رسیدنش به پایین پله‌ها، خدمه‌ای که مشغول نظافت بودند، دست از کار برداشتند و برایش کمی خم شدند که او با همان لبخند از مقابلشان گذشت و انگشتش را به گونه‌ی یکی

از آنها که دختری جوان بود کشید. آوا با غیظ، رو از آنها گرفت و چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد و سر به زیر انداخت. یحتمل شاهپور یا به دخترک نظر دارد و یا هم‌بستری تازه برای خود خوانده و او مجبور به اطاعت شده است. خوب می‌توانست درک کند که آن دختر بیچاره که حس انزجار و چه دردی را توی دلش تحمل می‌کند...

مقابل آوا که رسید، ایستاد و دو انگشت اولش را زیر چانه‌اش گذاشت و وادارش کرد سر بلند کند. دخترک از گرمیِ انگشت‌های شاهپور، مور مورش شد و تنش قدری لرزید و مردمک‌های ترسیده و پر نفرتش در چشم‌های شاهپور گره خورد. دست‌هایش را روی شانه‌های ظریف آوا گذاشت که او تنش یخ بست و با حرف شاهپور، عرقی سرد روی تیرک کمرش نشست.

-فکرشم نمی‌کردم یه روز دوری از تو، اینطوری منو از تک و تا بندازه... نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دوباره کنارمی...

آوا اخمی کمرنگ به چهره نشاند و شاهپور شانه‌هایش را محکم فشرد و کشیدش جلو و در آغوشش گرفت که او اخمش از روی درد، غلظت گرفت و بغضی توی گلویش سنگین شد. چقدر نزدیک شاهپور بودن اذیتش می‌کرد.

شاهپور موهایش را نوازش کرد و آرام و به خیال خودش طوری که اهورا نشنود، زمزمه‌وار و از لای دندان کنار گوش آوا حرف می‌زد. ولی اهورا طوری تعلیم دیده بود که کوچکترین نجواها را هم می‌شنید و به طور کامل می‌فهمید.

-دختره‌ی آشغال! فکر نکن از کارات بی‌خبرم و نمی‌دونم چی زیر اون سر تهی از مغزت خوابیده. اهورا سنمی با تو نداره، مگر اینکه با هرزه‌گری و چشم ابرو اومدن سمت خودت کشیده باشیش... هرچند؛ با شناختی که ازش دارم، از سنگ هم سرسخت‌تره... یالا بگو چه هربه‌ای دستت گرفتی که اینجوری دنبالت راه افتاد؟

آوا با حرص خواست خودش را از آغوشش جدا کند که شاهپور محکم‌تر نگهش داشت و او با غیظ لب زد:

-ولم کن! تو مریضی شاهپور! من هیچ کاری با این عوضیِ بدتر از تو ندارم. اهورا برای من یه همسفر بیشتر نبودش که اونم مقصرش من نبودم و همش حاصل لطف اون شرکت هواپیماییِ کوفتی بود...

شاهپور آرام رهایش کرد که آوا نفسی کشید و اخم کرد وقتی که شاهپور حرصی گفت:

-به وقتش زبونتو وا می‌کنم دختره‌ی نفهم. حالیت می‌کنم لقمه‌ی گنده‌تر از فک و دهن یعنی چی که دیگه جرعت نکنی دست رو کسی که هم قد و قواره‌ت نیست بزاری و نقشه‌های منو خراب کنی...

آوا محکم لب‌هایش را به هم فشرد و با تمام نفرتی که توی دلش بود، آرام لب زد:

-خودت و هم‌قماشات برین به جهنم...

شاهپور چند لحظه با خشم نگاهش کرد و بعد، دستی به صورتش کشید و چشم‌های سرخ از خشمش را از چهره‌ی رنگ پریده‌ی آوا گرفت. همین که شاهپور کمی ازش دور شد، اشک‌های آوا آرام آرام روی گونه‌اش روان گشت و توی دلش نالید:«ازت متنفرم شاهپور. از خودت، از رفتارت، از تموم آزار و اذیتات... از اون ذات کثیف و بیمارت تا سر حد مرگ متنفرم کثافط...»

ذهن اهورا درگیر ترسِ چشم‌های آوا و اشک‌هایی که تند تند پاکشان می‌کرد بود ولی نگاهش به شاهپور بود که با لبخندی تصنعی دستش را به سمتش دراز کرده بود.

-رسیدن بخیر پسر! چطور به طهموریِ مادر مرده توپیده بودی که اونطوری به هول و ولا افتاده بود؟!

اهورا چشم‌های سرد و نگاه اخم‌آلودش را از چشم‌های شاهپور تا انگشت‌های او که مقابلش بود، امتداد داد و دوباره توی چشم‌هایش زل زد. چه چیز این مرد این همه آوا را می‌ترساند؟ آن شب آنطور از خجالت شروین درآمده بود و مقابل اهورا هم همیشه جسور بود و خودش را نمی‌باخت... اما چرا به شاهپور که می‌رسید، رنگ می‌باخت و می‌ترسید و گریه می‌کرد؟ قطعا چیزی این وسط وجود داشت که اهورا هنوز ازش بی‌خبر بود...

برخلاف نفرتی که هربار از دیدن شاهپور به جانش چنگ می‌زد، ظاهرش را آرام حفظ کرد و دستش را جلو برد و با لحنی سرد، ولی محکم گفت:

-خوشم نمیاد از آدمایی که حد و مرز می‌شکنن و هنوز هیچی نشده می‌خوان فرمونو دست بگیرن و تخته گاز بتازن جلو... درضمن؛ من نمی‌تونم با کسی که همین اول راه خودشو از

میدون به در کرده و مسیرشو جدا، کار کنم... تو؛ خودت قوانین منو خوب می‌دونی شاهپور! نمی‌دونی؟

شاهپور خندید و گفت:

-این مرتیکه یه سرِ ماجرا رو گفته یه سرشو نه... من رو هرکسی دست نمی‌زارم! اگر انتخابت کردم، پس بدون بهت ایمان دارم...

اهورا در سکوت نگاهش کرد و او ادامه داد:

-یه سر و صدای کوچیک بود که الان رفع و رجوع شده. می‌خواستن به محموله‌های من ناخونک بزنن، اما خب؛ افراد من کارکشته‌تر از اینن که به راحتی تسلیم بشن و دم به تله بدن...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و شاهپور با پوزخند لب زد:

-مرتیکه دور برش داشته، اون از خیانت شروین و اینم این‌بار که...

-پس خودتم متوجه‌ای که هر کس از طرفی برات دندون تیز کرده!

شاهپور سرش را تکان داد و اهورا ادامه داد:

-فهمیدی کار کیه؟

-هنوز نه؛ اما آدمای زیادی هستن که مثل کفتار برای ثروت و بیزینس من نقشه‌ها می‌کشن و منتظر فرصت مناسبن...

-این‌بار، کارِ غریبه نبوده. شخصی که از ریز به ریز کارات باخبره و ساعت دقیق انتقال محموله‌ها و نشونیِ انبارو می‌دونه، قطعا بهت نزدیکه!

شاهپور چینی به پیشانی انداخت و دستش را به صورتش کشید.

-این‌دفعه رو از خودی رکب خوردم... حق با توئه، یه غریبه هرگز نمی‌تونه آمار دقیقو داشته باشه.

-باید اطرافیانتو بهتر زیر نظر بگیری و به وقتش، باهاشون تصویه حساب کنی.

شاهپور لبخندی موذیانه زد که اخم اهورا را در پی داشت.

-بخاطر همینم رو تو دست گذاشتم. یه حریف قَدَر، به راحتی می‌تونه حقشونو کف دستشون بزاره...

اهورا توی دلش پوزخند زد. شاهپور شخص چهارم بود و آخرین نفر از نقشه‌ی انتقامش. چه برایش بهتر بود از اعتماد او؟! که اینطوری راحت‌تر می‌توانست او را به جزایش برساند و تقاص بیست سال عذاب را از جانش بیرون بکشد.

-می‌تونی روم حساب کنی...

شاهپور با لبخندی غلیظ، بازوی اهورا را فشرد که او فکش منقبض شد و نفرتش به سرخیِ چشم‌هایش دامن زد.

-شکی درش نیست. در حال حاضر محموله‌ها تمام و کمال تولید شدن و الان تو انبارن... اما می‌تونی تنها به حرف من اکتفا نکنی و خودتم یه سر برای بازدید بزنی؛ که خیالت راحت بشه.

بعد پوشه‌ی سفیدی که به دست داشت را سمتش گرفت.

-تموم مدارک و اطلاعاتی که نیاز داری اینجا درج شده. می‌دونم مو لا درز کاری که تو انجامش بدی؛ نمی‌ره...

اهورا با همان اخم کمرنگ، پوشه را ازش گرفت و در مقابل چهره‌ی لبخند به لبِ شاهپور، سرد و محکم سمت خروجی رفت و در همان حال گفت:

-حتما این کارو می‌کنم. تو هم چشمات‌و وا کن و مِن بعد اطرافت‌و بهتر بپا. یادت نره کسی که مداد سیاه دستش می‌گیره واسه ساختن تیرگی و یه اسلحه رو طرح می‌زنه، یه روزی هم خودش قربانیِ گلوله‌های همون اسلحه می‌شه...

شاهپور حرفی نزد. شاید منظورش را اشتباه و در رابطه با پر و بال دادن به هامون دریافت کرده بود ولی طعنه‌ی اهورا، این بود که زمانی که دستش را به خون‌های بی‌گناه آلوده کرد باید به فکر امروز هم می‌بود که با نارو خوردن و دورویی دیدن از نزدیکانش، تقاص گناهانش را پس دهد. هرچند، محال بود بگذارد جانِ جاوید به دست کسی غیر از خودش گرفته شود؛ اما این آزارها هم چیز بدی نبود. بهرحال، در نهایت اهورا بود که با دست

خودش دنیا را از وجود نحس او پاک می‌کرد. تا جان دادنش را با چشم خودش نمی‌دید، این حس نفرتش کمتر و آتش این کینه‌ی چند ساله‌اش سردتر نمی‌شد...

از جلوی آوا که رد می‌شد، نگاه بارانیِ دخترک، پر از التماس بود. ولی اهورا ندید. یا نخواست ببیند. نخواست برگردد. نخواست نگاهش کند. نمی‌خواست صورتش را ببیند...

شاید برای اولین بار، واهمه‌ای توی وجودش زبانه می‌کشید. می‌ترسید! ترس از اینکه مبادا با دیدن اشک‌های آوا و نگاه پر تمنایش، مثل همان روز؛ توی ویلای آرتا، قدمش سست شود و نتواند نه بیاورد و دخترک باعث خلل در مأموریتش شود...

ترس هیچگاه شبیه به اهورا نبود. ولی الان، اگر این حس را به عنوان ترس هم نمی‌خواست قبول کند، دلهره یا تشویش می‌توانست اسمش باشد.

در نهایت؛ نتیجه‌ی این حس غریب، دستی بود که لای موهایش کشیده شد و دری که محکم به هم کوبیده شد و تن خدمتکار از ارتعاشش لرزید.

اشک‌های آوا با شدت بیشتری باریدن گرفت و توی دلش کلمه‌ی «نامرد» را زمزمه کرد. اهورا که بود، دل او هم کمی گرم بود. اما از تنهاییِ با شاهپور، بی اندازه وحشت داشت. می‌ترسید از مردی که تمام این 19 سال آزارش داده بود و مدام گلویش را از بغض و قلبش را از نفرت آکنده می‌کرد...

کاش می‌توانست بلند فریاد بزند و از اهورا خواهش کند نرود؛ ترکش نکند. ولی نتوانسته بود. اهورا رفته بود و او هنوز هم ساکت بود. اصلا اگر هم می‌گفت، چه سود؟ اهورای مغرور مگر اصلا او را می‌دید؟

تنها شانس دخترک این بود که شاهپور مشغول حرف زدن با طهموری شد و آوا توانست سریع از پله‌ها بالا برود. واقعا دلش نمی‌خواست از همین بدو ورودش به باد لیچارها و تهمت‌ها و به ضرب مشت‌های شاهپور گرفته شود...

نگاهش سمت اتاقی که قبلا متعلق به مادرش بود کشیده شد و مقابلش ایستاد. اینجا اتاق ممنوعه بود و کلیدش هم قطع به یقین، تنها به دست خودِ شاهپور، یا شاید سید حسین بود. ولی بازهم امتحانش که ضرر نداشت...

دست لرزانش را جلو برد ولی هنوز دستگیره را لمس نکرده بود که صدای هشدار پیامک تلفن همراهش بلند شد.

با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد و همراه را از جیب مانتویش بیرون کشید. با دیدن اسم اهورا، لرزش دست یخ‌زده‌اش به وضوح بیشتر شد و تند تند پین را وارد کرد و چشم‌های به روی محتوای پیامک لغزید.

-سپردم چمدونتو ببرون اتاق کنار دستیِ خودم، جاشو تغییر نده و همونجا بمون.

و لحظه‌ای بعد، پیامک بعدی را دریافت کرد.

-نتونستم کنارت بمونم، چون باید با هامون ملاقات داشته باشم. اما شرطم یادمه... گفتم مثل یه سایه، پا به پا اما دورادور مراقبتم، پس انجامش میدم. تا یه ساعت دیگه شاهپورو از ویلا می‌کشونم بیرون، فقط می‌مونه طهموری که باید مراقب باشی بو نبره. شک ندارم خودت از پسش برمیای... در نبود شاهپور، بدون کوچکترین اذیتی می‌تونی به کارت برسی...

لبخندی بی‌جان روی لب‌هایش نقش بست. لحن محکم و دستوریِ اهورا، حتی از توی این صفحه‌ی کوچک هم مشخص بود و آوا چقدر خوب می‌توانست تصورش کند.

تلفن را روی حالت لرزش گذاشت و با سرعت انگشت‌هایش را روی کیبورد حرکت داد.

-طهموری آدمی نیست که بخوام دست کم بگیرمش. یهو دیدی بو برد و زد ناکارم کرد و هرچی بافته بودیم پنبه شد... اونوقت چی؟

پیامک را ارسال کرد و تلفن را توی جیبش گذاشت. دستگیره را یک بار بالا و پایین کرد که با قفل بودنش، نفس عمیقی پر از غم کشید و ازش فاصله گرفت.

از یکی از خدمتکارها اتاق اهورا را پرسید و خودش به اتاق کناری‌اش رفت.

شالش را روی میز انداخت و موهایش را باز کرد که همان لحظه تلفنش لرزید.

-در اینصورت تو هم عضو گروه تلقی می‌شی و مجازاتت کمتر از بقیه نیست. پس خوب حواستو به کار بده و جای فکر و خیال الکی، سعی کن وظیفه‌تو انجام بدی...

آوا لب ورچید:«خودخواهِ زورگو... چه خبره مدام از بالا بقیه رو نگاه می‌کنی و هِی دستور پشت دستور ردیف می‌کنی که تهش حرفت به کرسی بشینه؟ بابا کوتـــاه بیا!»

-خیلی‌خب حضرت آقا، اما این‌و بدون، هرچی بیشتر تلاش کنی من‌و گناهکار نشون بدی، بیشتر به بی‌گناهیِ خودم پی می‌برم پس بهتر اینه از مرکبت بیای پایین و پیاده کنار من راه بیای که پیاده گز کردن حالشم بیشتره...

شیطنش گل کرده بود باز. ولی اهورا که پاسشخش را نداد، دوباره تایپ کرد:

-خودت کِی برمی‌گردی؟

دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که همراهش لرزید.

-هرطور شده تا شب کارارو تموم می‌کنم.

آوا نفس عمیقی کشید و لبخندش رنگ باخت.

-پس تا زمانی که بیای، بیدار می‌مونم که اطلاعات‌و تحویلت بدم.

پنجره را گشود و همانطور که دریا را نگاه می‌کرد، با نفسی عمیق، هوای بارانی گیلان را به ریه‌هایش کشید و دکمه‌های مانتویش را باز کرد و آن را کنار شالش انداخت. امروز حتما باید لب دریا می‌رفت. گرفتن اطلاعات زیاد طول نمی‌کشید و تا برگشتن اهورا قطعا زمان زیادی برایش می‌ماند.

با احساس لرزش همراهش، چشم از آن آبیِ زلال گرفت و پیامک را باز کرد.

-ممکنه طول بکشه و تا دیروقت برنگردم. نیازی نیست تا اون موقع بیدار بمونی. می‌تونی ایمیلشون کنی.

نفس عمیقی کشید و سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید. اهورا هم یک چیزی می‌گفت! دخترک دنبال بهانه برای دیدنش می‌گشت، آنوقت او میخواست با ایمیل زدن از این آرزوی کوچک دورش کند؟ مگر قبول می‌کرد آوا؟

-مهم نیست، تا هر زمانی که طول بکشه، منتظرت میمونم...

و با لبخندی کمرنگ، با مکثی کوتاه ارسالش کرد. چند لحظه منتظر ماند ولی چون پیامک دیگری دریافت نکرد، پتو را تا کمرش بالا کشید وهندزفری را توی گوشش گذاشت.

هوا سوز داشت، ولی آوا حس می‌کرد گونه‌هایش داغ شده است. این داغی، جز توجه اهورا، چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟

چقدر رفتار اهورا توی پیامک‌هایش با آوا بهتر بود! نبود؟ هرچند یکدندگی و غُد بازی هایش سر جا بود، اما باز هم قدری ملایمت داشت که کسی از او سراغش نداشت... بهرحال اهورا یک پلیس بود! شغل و جایگاهش تقاضا می‌کرد احساس را در زندگی تداخل ندهد و همیشه محکم پیش برود. هرچند، اهورا خیلی زیادتر از حد معمول با سرمای شغلش خو گرفته بود؛ ولی آوا گاهی ملایمت هم ازش دیده بود.

کاش می‌شد توی دنیای واقعی هم رفتارش همینطوری باشد...

ولی نمی‌شد...

شاید هم نمی‌خواست.

اما خب، حرف‌های الانش، با همیشه متفاوت بود...

با نفسی عمیق، آهنگ را پلی کرد و چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت. خسته‌ی راه بود و از کم‌خوابیِ دیشب کمی سردرد داشت. باید سعی می‌کرد برای یکی دو ساعت هم که شده، استراحت کند. ولی مگر فکر و خیال اهورا، به او ذره‌ای اجازه‌ی خواب می‌داد؟

همین که چشم‌هایش را می‌بست، تصویر اهورا پشت پلکش تداعی می‌شد.

چشم‌های سبز وحشی‌اش، چنان در قلب و مغز دخترک رخنه کرده و جا گرفته بود، که او به هیچ عنوان توان مقابله باهاش را نداشت.

می‌جنگید با خودش، با قلب سرکش و احساس نوپایش... نمی‌دانست چیست که اینطوری بی حواس و بی خوابش می‌کند...

هرچه فکر می‌کرد، اسمی برایش پیدا نمی‌کرد. شاید هنوز جوانه بود و آنقدری رشد نکرده بود که بخواهد برایش نام صحیحی پیدا کند. اما هرچه که بود، دخترک از درکش عاجز بود...

(آهنگ خواب-محسن چاوشی)

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

لبخند زد و دستامو گرفت اما توی خواب

فردا نشده بیدار شدم بیدار و خراب

عکسش روی میز باز از توی قاب بیرون اومد و

دستامو گرفت باهم دوباره رفتیم توی قاب

ترسیدم اگه بیدار بشم خوابم بپره

گفتم نکنه اصلا روی میز خوابم نبره

تنها روی تخت تنها توی خواب با اون تو یه قاب

چشماش‌و که بست قاب از روی میز افتاد و شکست

حالا یه نفر این خواب من‌و تعبیر منه

تا ساعتای بی‌خوابیِ من تغییر کنه

حالا یه نفر این خواب من‌و تعبیر کنه

تا ساعتای بی‌خوابیِ من تغییر کنه

قطره‌های باران آرام آرام، چک چک میکردند و با صدای خواننده ترکیب شده بودند و مغز آوا، یکی یکی تصویرهای اهورا را ریکاوری می‌کرد.

هرچه باران محکم‌تر خودش را به در و دیوار می‌زد، فکرهای گونه‌گون بیشتر به جانش چنگ می‌زدند و اهورا، پررنگ‌تر می‌شد در قلب کوچکش.

و چشم‌هایش، نم نمک و آرام با قطره‌ها هماهنگ می‌بارید و می‌بارید...

بارون میومد پس داد زدم من پشت درم

خمیازه‌ی باد آهسته گذشت از پشت سرم

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (نسخه رسمی) (Nilufar.r)

در وا نشده بیدار شدم بارون میومد

گفتم نکنه فردا شده و من بی‌خبرم

بارون میومد پس داد زدم کی پشت دره

بیدار شدی گفتی نکنه خوابم نبره

سیل از توی قاب اومد تو اتاق در وا شده بود

ما غرق شدیم از بس که اتاق دریا شده بود

حالا یه نفر این خواب منو تعبیر کنه

تا ساعتای بی‌خوابیِ من تغییر کنه

حالا یه نفر این خواب منو تعبیر کنه

تا ساعتای بی‌خوابیِ من تغییر کنه

***

انگشت شصت و اشاره‌اش را به چشم‌هایش فشرد و لب‌تابش را بست و دستی بین موهایش کشید. از صبح تا غروب به مانیتور زل زده بود و الان بدجوری خسته بود چشم‌هایش.

شاهپور که در ویلا نبود، پس راحت میتوانست هرجا بخواهد برود.

لباس‌هایش را با هودی و شال عوض کرد و از اتاق به مقصد باغ، بیرون رفت.

روی چمن‌ها نشسته بود و با هاسکیِ کوچولویی که الان کامل می‌شناختش و بدون ترس باهاش دوست شده بود؛ بازی می‌کرد، که صدایی زنانه از پشت سرش شنید:

-های خانوم جان! چکار داری می‌کنی؟ پاشو کیجا جان، پاشو... ول کن حیوونِ خدا رو نجس می‌شی...

سمت عقب چرخید و با دیدن زن میانسال نسبتا تپلی که به سمتش می‌آمد، با لبخند بلند شد. بدون فکر کردن هم به یادش می‌آورد.

زن که به مقابلش رسید، آرام گفت:

-فاطمه سادات!

زن کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و دستش را به کمر زد نشاند.

-ببین دختر جان، نمی‌دونی بدون که اینجا همه منو خالجان صدا میکنن، نه فاطمه سادات! جز سید که اون حکمش از بقیه جداست... اونوقت جناب عالی کی باشی که منو همچین صدا می‌کنی؟

آوا خندید و جلوتر رفت.

-چشم، منم می‌گم خالجان. اصلا هرجوری که دوست داری صدات می‌کنم سیبِ سرخِ عمو سید...

ابروهای زن از تعجب بالا پرید که آوا با همان لبخند گفت:

-ماهی گلی شدیآ خالجان!چطور منو یادت نمیاد آخه؟ منم... آوا... یادت رفته؟

فاطمه سادات همانطوری نگاهش می‌کرد و آوا ادامه داد:

-دختر نرگس! یادته می‌گفتی دلش مثل گوهره و باارزش‌ترین گوهر هم طلاست، به همین خاطر هم خانوم طلا صداش می‌کردی؟

فاطمه سادات مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد، دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم‌هایی گرد شده و صدایی که ذوق تویش موج می‌زد گفت:

-آوا؟ دختر خاخور نرگس؟ همون فسقلِ نیم‌وجبی؟

آوا با خنده سر تکان داد که فاطمه سادات هم خندید.

-ای بلا مرده چه قدی کشیدی تو! چه عوض شدی... یه چرخ بزن ببینمت... ماشاالله ماشاالله از نرگس خانوم گُل‌تر و طلاتر خودتی...

تند تند حرف می‌زد و آوا که می‌خندید را وادار به چرخیدن می‌کرد.

-چشمات گل می‌بینه خالجان خانوم. گلی از خودته که چشمم کف پات هنوزم عین قرص ماه می‌مونی.

فاطمه سادات سری تکان داد و با لبخند گفت:

-ای خانوم جان، از ما که گذشته دیگه...

و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-تو نمی‌خواد خالجان بگی گل دختر، همون فاطمه سادات بگو... کِی اومدی من ندیدم؟ چرا قبلش یه خبر ندادی؟ ها! راستی ببینم، طلا خانوم هم باهاته؟

آوا با لبخندی غمگین دست‌هایش را در هم پیچاند.

-نه فاطمه سادات. خانوم طلا رفته... خیلی ساله که دیگه با من نیست...

-وا! بلا به دور دختر جان چی چی میگی؟ یعنی چی که رفته؟ کجا رفته؟

آوا نفس عمیقی کشید و درحالیکه تلاش می‌کرد بغضش نشکند، گفت:

-یه دنیای دیگه... مامانم همون سال فوت شد.

فاطمه سادات به گونه‌اش چنگ زد و با صدایی پر بغض، که کم کمک سر باز کرد و صورتش را خیس از اشک نمود، گفت:

-وای خدا مرگم بده... آخه چرا؟ ای خدا منو می‌کشت که این روزو نمی‌دیدم...

آوا هم آرام گریه کرد و زیر لب «خدانکنه» ای گفت. فاطمه سادات محکم بغلش کرد و همانطور که گریه می‌کرد گفت:

-مامانت طلا نبود، فرشته بود... تموم اون وقتی که اینجا بود، سنگ صبورم بود و همدمم... غصه‌ی تصادف من و داغِ خونواده تو یه روز دیدنم و اجاق کوریِ بعدشو می‌خورد... چه می‌دونست یه روزی دختر خودشم مثل من، مادرشو از دست می‌ده و یسیری می‌کشه...

آوا بی‌حرف گریه می‌کرد و فاطمه سادات ادامه داد:

-من حداقل بعدش سیدو داشتم... ولی تو این همه سال، چطور تک و تنها این داغو تحمل کردی؟ اصلا چطوری دووم آوردی با اون دیو دو سر؟!

آوا گریه‌اش شدت گرفت. خدایا یعنی کسی هم بود که شاهپور را نشناسد؟

-چطور باید دووم میاوردم؟ مامانم چیکار کرد؟ منم عین مامانم، تحملش کردم! مامانم از آب و گل درم آورد، ما بقی شم خدا خودش بزرگم کرد. تا رسیدم به اینجا و شدم اینی که جلو روی شما وایستاده...

فاطمه سادات از او جدا شد و آرام بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-درد و بلات به جونم بیفته خانوم کوچیک. والا بخدا ما با این همه مسافت و دوری هم همش از هولِ ارباب می‌ترسیم و می‌لرزیم... دیگه خدا به تو رحم کنه که مدام جلو چشمشی، اونم بی حامی و بی پشتیبان...! همین من، اگه یه روز خدایی نکرده زبونم لال سید کنارم نباشه؛ به ولای علی قسم به دقیقه نکشیده جونم درمیره... اینکه می‌گم، یعنی آدم جماعت به همدم و حمایت‌گر احتیاج داره.

آوا اشک‌هایش را پاک کرد و برای بیرون رفتن از آن جو، با شیطنت گفت:

-ای کلک! حمایت‌گر دیگه، هان؟ منو که دور نزن خالجان... هنوز یادم نرفته با عمو سید چه لیلی مجنونی بودین‌آ...

فاطمه سادات هم خندید.

-بلا نگیری تو دختر! لیلی مجنون چیه؟ یکی می‌شنفه خوبیت نداره...

-چرا خوبیت نداشته باشه؟ دوست داشتن و عشق بده مگه؟

فاطمه سادات نفس عمیقی کشید.

-اگه یه دونه چیز خوب توی این دنیا وجود داشته باشه، همین دوست داشتنه که می‌گی... اصلا آدم با عشق پیر نمی‌شه که دختر جان! هرچی می‌گذره، جوون‌تر میشه و شاداب‌تر. هم صورتش، هم دلِ لاکردارش. انگارکی عمرش به کل عقب‌گرد می‌کنه جای جلو رفتن...

آوا با خنده گفت:

-اونوقت من میگم عین قرص قمر می‌مونی، هِی بگو نه... میگم واسه چی تکون نخوردی‌آ خالجان! نگو همه‌اش از معجزات عمو سیده که خوشگل و ترگل ورگل موندی.

و خواست دستش را به بازویش بکشد که فاطمه سادات خودش را عقب کشید و درمقابل چشم‌های متعجب آوا، چینی به پیشانی انداخت و با غیظ گفت:

-نکن نکن! نزن دستتو به من نجس شده! من نماز می‌خونم دختر جان... صد دفعه به سید می‌گم این جک و جونورا رو ول نده تو باغآ، ولی مگه به خرجش می‌ره؟ توله سگ جون به جونش کنی نجسه... توئم برو تا کثیفیش تو جونت نرفته، یه بسم‌الله بکش دستتو پاک و پاکیزه شی...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بلند بلند زد زیر خنده که فاطمه سادات چپ چپ نگاهش کرد.

خوب که خندید، با جرقه زدن چیزی توی ذهنش گفت:

-میگمآ خالجان؛ یه چیزی اگه ازت بخوام، نه نمیاری؟

فاطمه سادات با شک پاسخش را داد:

-خیر باشه دختر جان! باید ببینم از دستم میاد یا نه، چی چی می‌خوای حالا؟

آوا کمی لب‌هایش را به هم فشار داد و بعد گفت:

-کلید اتاق سابق مامانمو می‌خوام، دست عمو سیده؟

فاطمه سادات چینی به پیشانی انداخت.

-آره یحتمل دست سیده. اما یاد دارم یه مرتبه ارباب یه کپی ازش ساخت واسه خاطر خودش.

-می‌تونی یه جوری از سید بگیری، بدیش به من؟

-به چه کارِت میاد آخه؟ ارباب اونجا رفتنو غدقن کرده...

-حالا تو به عمو سید بگو، شاید به دلش افتاد کلیدو داد.

-وا کیجا مگه ناقص‌العقلی؟ میگم ارباب گفته کسی پاش‌و اونجا نزاره، اونوقت تو باز حرف خودتو می‌زنی؟ پیِ شر می‌گردی مگه؟

آوا که دید فاطمه سادات اینطوری قانع نمی‌شود، از روش بعدی‌اش وارد شد.

با چهره‌ای غمزده، بازوهایش را بغل کرد و سر به زیر، با لحنی بغض‌آلود گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-آخه، شاهپور طی تموم این سالا هرچی که به مامانم مربوط بود رو ازم پنهون کرده. و خب... بالاخره اون اتاق پر خاطرات مامانمه... خواستم یه خرده هم که شده، بهش نزدیک بشم...

بعد همزمان با چکیدن قطره اشکش ادامه داد:

-اما حالا که نه میاری و می‌گی نمی‌شه، خیلی‌خب. لابد اینجوری صلاحه...

شاید در ابتدا می‌خواست نقش بازی کند، اما کم کم، گریه‌اش گرفته بود و اشک‌هایش حقیقیِ حقیقی بود. فاطمه سادات چند لحظه پکر نگاهش کرد و بعد جلو رفت و شانه‌اش را نوازش کرد و گفت:

-خب حالا نمی‌خواد گریه کنی دردونه‌ی طلا خانوم! خنده که بیشتر بهت میاد...

آوا با صورت اشکی نگاهش کرد که فاطمه سادات چند لحظه پکر بهش زل زد و بعد گفت:

-می‌رم با سید حرف بزنم. می‌دونم اگه کلیدو ازش بخوام، بنا به عادت هم نفسیِ سال و سالیون هم که شده، رو حرفم نه نمیاره...

آوا با ذوق اشک‌هایش را پاک کرد و محکم گونه‌ی تپلش را بوسید و آرام تشکر کرد.

لحظاتی بعد، فاطمه سادات کلید به دست سمتش آمد و با گوشزد کردن اینکه نزدیک تاریکیِ هواست و ممکن است هر لحظه شاهپور سر برسد، آن را به دستش سپرد.

تند تند از پله‌ها بالا رفت و خودش را به طبقه‌ی بالا رساند. استرس داشت و قدری ترس، توی دلش نشسته بود. خودش هم نمی‌دانست سر منشأ ترس مبهمش از چیست. فقط حدس می‌زد، شاید چون خیلی درگیر این شده که بفهمد شاهپور چه چیزی توی آن اتاق پنهان کرده که رفتن به آنجا را ممنوع کرده است؛ اینطوری استرس گرفته که خب آن هم امری عادی بود...

سه نفر از خدمتکارها مشغول تمیز کردن وسایل بودند که با دیدن آوا، لحظه‌ای دست از کار کشیدند و بهش سلام کردند که دخترک با لبخندی اجباری پاسخشان را داد. باید دنبال راهی می‌گشت آنها را بفرستد بروند، وگرنه نمی‌توانست وارد اتاق شود.

دست‌هایش را توی هم پیچاند و چند قدمی جلو رفت.

-شما اطلاع ندارین شاهپور کِی برمیگرده؟

دخترها به آوا نگاه کردند و یکی از آنها گفت:

-نه خانوم. ارباب هیچوقت زمان رفت و برگشتشون رو معلوم نمی‌کنن...

آوا سرش را تکان داد.

-درسته؛ اما من عادتش‌و می‌دونم. هرجا که بره و هرچقدر هم که کار داشته باشه، رأس ساعت 9 واسه شام و استراحت برمی‌گرده خونه‌ی خودش...

از دروغ شاخدارش، خودش هم در تعجب بود. شاهپور هروقت می‌خواست می‌رفت و هروقت می‌خواست برمیگشت، دیگر نه خبری از شام بود و نه استراحت... صرفا از ویلای شخصی‌اش برای یکسری ملاقات‌های محرمانه یا مهمانی دادن استفاده می‌کرد. یا برای آزار و بازخواست کردن آوا.

اما جالب این بود دروغش را خیلی راحت و با لحنی عادی به زبان آورده بود و دخترها هم از روی نگاه‌هایی که به هم انداختند، پیدا بود حرفش را باور کرده‌اند.

آوا که دید نقشه‌اش گرفته، گلویش را صاف کرد و حرفش را ادامه داد:

-شاهپور به شدت مقرراتیه و از بی‌نظمی بیزار! همیشه همه‌چیزش بایـد از روی نظم و مرتب باشه. خدا که نماز صبح فردا رو از کسی نمی‌خواد، می‌خواد؟ به نظرم بهتره جای این تمیزکاریا و وقت هدر دادنا، برین به اتاق شخصیش برسین و میز شامو بچینین.. این کارا رو بعدا هم می‌تونین انجام بدین...

یکی از دخترها، همانطور که کهنه‌ی دستش را می‌چلاند، آرام گفت:

-اما خانوم ما هنوز وظیفه‌مون‌و انجام ندادیم. اگه خالجان بفهمه نصفه رهاش کردیم، کفری می‌شه و حتما هم کلی تنبیهمون می‌کنه...

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت.

-خب تنبیه کنه... مطمئنم هرچقدر هم تنبیهاش سخت باشه، به هیچ وجه به گرد پای مجازات‌های شاهپورهم نمی‌رسه... بهرحال من دخترشم، اخلاقش دستمه بعد این همه سال...

بعد با ظاهری بی‌خیال، اما با درونی پرتشویش، سمت اتاقش رفت و گفت:

-حالا هرطور خودتون می‌دونین. می‌تونین بمونین و بعدا هم جزای کم‌کاریتون‌و ببینی؛ می‌تونین هم برین پایین و اقلکم به آشپزخونه یه خبر بدین که زودتر همه‌چی‌و راست و ریست کنن... انتخاب با خودتونه... ولی خب اگه من بودم، واقعا دلم نمی‌خواست اسیر آتیش خشم شاهپور بشم!

جلوی در اتاقش که رسید، برگشت و دخترها را نگاه کرد که داشتند باهم پچ پچک می‌کردند. دعا دعا می‌کرد زودتر بروند که همینطور هم شد.

لبخند پت و پهنی زد و تند سمت اتاق ممنوعه رفت و کلید را از جیبش بیرون آورد. دست‌هایش از فرط استرس و هیجان یخزده بود و گونه‌هایش سرخِ سرخ بود. با هر بدبختی که بود، کلید را داخل قفل چرخاند و وارد اتاق شد. درش را از داخل قفل کرد و کلید را همانجا روی در گذاشت که بعدا فراموشش نکند.

جلوی در بود که برگشت و چشمش که به فضای اتاق خورد، لحظه‌ای مات ماند و همانجا ثابت ایستاد. اصلا انگار پاهایش قدرت راه رفتن را از دست داده بودند.

اینجا واقعا همان اتاق مادرش بود؟

انگار این اتاق هم، درست مثل صاحبش، سال‌هاست مرده بود...

تار عنکبوت گوشه‌های اتاق نشسته بود و بوی خاک، طور بدی بینی را می‌آزرد.

تخت گلبهی رنگ مادرش که پیدا بود در این سال‌ها بلااستفاده مانده، پر از گرد و خاک شده بود و حریر بالایش پوسیده و پاره پاره بود.

روی تخت، پر بود از تابلوهای رنگ روغن که به طرز نامرتبی پخش و پلا بودند و روی هر کدام، راحت سه انگشت خاک نشسته بود.

کف اتاق به شدت آلوده و کثیف بود و شیشه خرده‌هایی رویش به چشم می‌خورد که حاصل شکستن شیشه‌ی پنجره‌ای بود که روی طاقش، گلدانی قدیمی، از گل نرگس قرار داشت. گلِ بیچاره اما خدا می‌دانست آخرین بار کِی بهش رسیدگی شده که به این حال و روز افتاده بود. ساقه و برگ‌هایش زرد و خشکیده بود و کلا چیزی به اسم گلبرگ، نداشت جز چند گلبرگ چروکیده‌ی زردی که ازش روی زمین و پای گلدان ریخته بود.

آوا جلو رفت و دستش را خیلی حیلی آرام به یکی از برگ‌هایش کشید که با همان تماس کوچک، برگ خشکیده شکست و روی خاک‌های گوله گوله شده افتاد و نگاه پکر آوا سمتش کشیده شد. حیف از این گل نرگس نبود که به این حال و روز بیفتد؟

نگاهش، به کلید طلایی رنگی خورد که پشت گلدان افتاده بود. سرش را کمی کج کرد و کلید را برداشت. چشم‌هایش را توی اتاق چرخاند ولی زیاد نیاز به جستجو نداشت که بفهمد کلید متعلق به چیست.

داشت سمت صندوق چوبی رنگی که گوشه‌ی اتاق بود می‌رفت، که لحظه‌ای، طرحِ یکی از تابلوهای روی تخت، که نیم رخ صورت مردی را به نمایش گذاشته بود، توجهش را جلب کرد.

جلوتر رفت و با احتیاط برش داشت.

کمی چشم‌هایش را ریز کرد و بادقت نگاهش کرد. او را نمی‌شناخت. حتی ذره‌ای هم آشنا نبود. اما... حالت و رنگ چشم‌هایش بگی نگی شبیه آوا بود.

تصویری بود نیم‌رخ از یک مرد جوان با چشم‌های فندقی رنگ و موهای مشکی که پیراهنی خاکستری به تن داشت.

آوا توجهش به شعری که دور تا دور تصویر، با خطی خوش نوشته شده بود، جلب شد.

«نه دوری، که منتظرت باشم

و نه نزدیک، که به آغوشت کشم

نه از آنِ منی، که قلبم تسکین گیرد

و نه از تو بی‌نصیبم، که فراموش کنم

تو در میان همه‌چیزی...»

بهت‌زده، تصویر را از خودش دور کرد. منظور نرگس چه بود از این تصویر و شعر؟

تند تند بقیه‌ی تابلوها را نگاه کرد تا بلکم یک نقاشیِ دیگر، از این مرد جوان پیدا کند.

اما نبود...

رمان آوای جنون به قلم نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

بین تابلوها همه چیز بود.

نرگس از هرکسی چندتا پرتره کشیده بود و مناظر طبیعی بسیار زیبایی خلق کرده بود؛

اما از آن مرد، نه...

همان یکی بود و بس!

تابلوها را رها کرد و سمت صندوق چوبی رفت. جلویش نشست و کلید را توی قفلش چرخاند.

در صندوق که باز شد، گرد و خاک زیاد ناشی ازش باعث سرفه‌ی آوا شد.

توی صندوق چیز خاصی نبود. فقط تعداد زیادی قلمو در سایزهای مختلف و قوطی‌های رنگ روغن و مدادهای طراحی. به علاوه گردنبندی شیشه‌ای که یک گل نرگس طبیعی را توی دلش جای داده بود.

آوا قدری آنها را جابه‌جا کرد که درنهایت، کفِ صندوق چشمش به یک دفترچه با جلد چرمیِ یشمی رنگ و دفترچه‌ای دیگر، تقریبا شبیه به پاسپورت شد. هردو را از آنجا بیرون کشید.

دفترچه، پاسپورت نبود، شناسنامه بود. آن را گشود و...

با دیدن نام و نام‌خانوادگیِ آن شخص لحظه‌ای وا رفت.

چه می‌گفت این تکه کاغذِ کوچک؟

آرام آرام، اسم‌ها را با خودش زمزمه کرد:

-آوا سهیلی... متولد 12 مرداد ماه 1379... نام مادر، نرگس مالکی...

و چشمش روی اسمی لغزید، که برایش بیگانه بود:

-نام پدر... آرش سهیلی...

معنی‌اش را نمی‌فهمید... اصلا این دروغ بود یا حقیقت؟ رویا بود یا بیداری؟

یعنی واقعا... آوا دختر شاهپور نیست؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

پس... پس بخاطر همین شاهپور برایش شناسنامه‌ی المثنی گرفته بود؟!

شناسنامه را بست و کناری گذاشت و دفتر را برداشت. خاک رویش را فوت کرد و یکی از صفحه‌های اولش را باز کرد و شروع کرد به خواندن.

«26 آذر ماه، سال 1378

امروز، به جرعت می‌تونم بگم زیباترین روز زندگیِ منه... باوجود تموم سختی‌هایی که کشیدیم، زندگی کوچیکی که من و آرش به دور از چشم شاهپور، روی پایه‌های عشق و با دیوارهای اعتماد بنا کردیم، داره گسترده می‌شه... جواب آزمایشی که دادم، مثبت بود! و این نفس کشیدن یه فرشته‌ی کوچیک رو در درون من تأیید می‌کنه...

خدایا، فقط می‌تونم بگم شکرت. ازت سپاسگزارم که این هدیه‌ی قشنگ رو چاشنیِ زندگیِ دو نفرمون کردی. روز به روز اعتقادم به کلامِ حقت بیشتر می‌شه که گفتی إنَ معَ‌العُسرِ یُسراً... می‌دونم که خودت، سختی‌ها رو به مرور برمیداری و سایه‌ی شومِ شاهپور رو از زندگیم به دور نگه می‌داری.

امیدوارم بچه‌مون دختر باشه. یه دختر کوچولوی خوشگل، درست شبیه آرش...

آشناییِ ما دوتا، از آوای نت‌های ویولون و توی کلاس موسیقی بود، پس اسمشو می‌زارم آوا... مطمئنم آرش هم انتخابمو دوست داره. آوای ما... آوای من و آرش... دختر کوچولویی که از الان تا نُه ماه دیگه، با عشق پرورشش می‌دم و بعد، با شیره‌ی محبتی که پدرش به قلبم تزریق می‌کنه، بزرگش می‌کنم...»

چشم‌های بهت‌زده‌ی آوا، روی کلمات می‌لغزید. نه یک بار، نه دو بار، که چندین بار نوشته‌ها را خواند... اما باور کردنش، برایش ممکن نبود... حتی تصورش هم مشکل بود...

شاد بود یا ناراحت؟ این را خودش هم نمی‌دانست. شاد بود که خونِ شاهپور، توی رگ‌هایش نیست؛ اما... غم نداشتن پدر، درد از دست دادنِ مادر... این‌ها عینِ چاقویی تیز، قلبش را تکه تکه می‌کردند. بغض گلویش از تنهایی‌اش سنگین شد و اشک‌های داغش، تند و تند روی صورت سرد و یخزده‌اش روان گشت.

برگه‌ها بسیار کهنه بود و پیدا بود این دفترچه، دفترچه‌ی خاطرات مادرش است...

الان که فکر می‌کرد، دفترچه را می‌شناخت! قبلا دیده بود گه گاهی نرگس چیزهایی داخلش می‌نویسد، اما چون بچه بود و سواد هم نداشت، خیلی برایش مهم نبود.

همانطور که گریه می‌کرد، تند و تند چند تا از برگه‌های زرد شده را ورق زد و مشغول خواندن نوشته‌ای دیگر شد.

«12 مرداد ماه، سال 1383

آرش عزیزم، امروز، روز تولدِ دخترمون بود. آوامون امروز پنج ساله شد و ای کاش بودی و می‌دیدی هر روز که می‌گذره، چقدر زیباتر می‌شه. حالت چشم‌ها و خندیدنش، منو یادِ تو میندازه بهترینم. امروز ملودیِ مورد علاقه‌ات رو بهش یاد دادم. دردونه‌ات انقدر قشنگ ویولون میزنه که نمی‌تونم به خوبی توصیفش کنم. وقتی چشماشو می‌بنده و آرشه رو حرکت می‌ده، با اون لباسای سفید، درست مثل فرشته‌هاست! یه فرشته‌ی کوچولو و بسیار مهربون و زیبا...

بهت قول می‌دم، همونطور که خواستی بزرگش کنم. به اندازه‌ی رفتارت آروم و به وسعت قلبت، پاک و نجیب... نمی‌زارم نبودت باعث بشه چیزایی که دوست داشتی بهش یاد بدی‌و یاد نگیره. اما... الان که از ما به خدا نزدیک‌تری، براش دعا کن. از خدا بخواه آوای یکی یه دونه‌ات مثل من، تا ابد اسیر دست شاهپور نشه و بتونه از خودش دفاع کنه و به وقتش محکم باشه. درست مثل خودت، شبیه به پدرش... جسور، اما مهربون...»

دست‌های لرزانش، زیر خط آخر کشیده شد و با تمام شدن صفحه، دفترچه را دوباره ورق زد، تا به آخرین صفحه‌ی حاویِ نوشته رسید.

«امروز آخرین روز زندگیِ منه. دیگه تحمل زندانِ شاهپور رو ندارم. تا آخر امشب هر طور که شده، همه‌چی‌و تموم می‌کنم و خودمو خلاص می‌کنم. حداقل با مرگ می‌تونم توی یه دنیای دیگه هم که شده، یه زندگیِ نو بسازم. تمومِ نگرونیم بابت آواست. امانتیِ آرش... می‌سپارمش به خدا... شاید آوا، تنهایی بهتر بتونه زندگیشو بگردونه...»

دست یخزده‌اش جلوی دهانش بود و با چشم‌هایی خیس، نوشته‌ها را از نظر می‌گذراند.

چند دفعه‌ی دیگر دفتر را ورق زد. پر بود از دستخط نرگس. الان زمان خواندنش را نداشت، اما باید در اولین فرصت، تمام خاطرات مادرش را می‌خواند.

به صفحه‌ی آخر که رسید، عکسی قدیمی از لای دفتر سر خورد و پشت و رو، روی پایش افتاد.

دفتر را روی زمین گذاشت و دستش را جلو برد. اما... نزدیک عکس، مشتش کرد. می‌ترسید! می‌ترسید از دیدن آن عکس لعنتی که خدا می‌داند چه تصویری را در بر دارد. حقیقتا دیدن شناسنامه و خواندنِ این نوشته‌ها، برایش به اندازه‌ی کافی سنگین بود... طاقت شوکی دیگر را نداشت.

چشم‌هایش را آرام بست و ذکر «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» را که همیشه موقع انجام کارهای سخت به یاد می‌آورد، زمزمه کرد و با نفسی عمیق، چشم‌هایش را گشود، دلش را به دریا زد و عکس را برداشت. او که تا اینجا پیش رفته بود، دیگر دیدن یک عکس چه می‌خواست بیشتر از این به سرش بیاورد؟ نگاهش می‌کرد... هرچه بادا باد...

با دیدنش، لحظه‌ای لب‌هایش نیمه‌باز ماند و چشم‌های خیسش، مات آدم‌هایی شد که آنجا دیده می‌شد. عکس، عکسی بود دونفره از نرگس و همان مرد چشم‌ابرو تیره‌یِ قدبلند. این مرد، بی‌شباهت به نقاشیِ رنگ روغن تابلو نبود. نرگس پیراهنی سفید رنگ به تن داشت و ویولونش را به دست گرفته بود و دست راست مرد، دور کمرش حلقه شده بود و موهای مواجش، بی‌پروا به روی شانه‌اش رها بود. هردو به دوربین لبخند می‌زدند و سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند.

چشم‌های آوا، روی نوشته‌ی سفید رنگ پایین عکس لغزید. آن زمان باب بود چاپ نوشته‌ها در قسمت پایینیِ عکس‌ها.

«بیت بیت غزلم شوق پریدن دارد وه که دیدار غزل درد کشیدن دارد

چشم نرگس شده‌ات باده‌پرستم نکند سعی بین حرم و می‌کده دیدن دارد»

دست‌هایش با بی‌حسی روی زانوهایش افتاد و عکس، تلو تلو خوران رها شد و روی زمین نشست.

نگاه بی‌روح دخترک، به دیوار سفید روبه‌رویش بود و اشک‌هایش، یکی پس از دیگری به روی صورتش که به شدت سفید و رنگ‌پریده شده بود؛ روان می‌شد.

ذهنش در عین خالی بودن، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و افکار لعنتی خودشان را به در و دیوارش می‌کوبیدند.

این دیگر واقعا برایش زیادی بود...

اصلا چطوری باید درکش می‌کرد...؟!

آوا، دختری که سال‌ها مادرش را به عنوان یک فرشته‌ی آسمانی می‌شناخت؛ الان چطور می‌خواست قبول کند که مادرش، به خواست خود او را تنها گذاشته و به امان خدا رهایش کرده؟

اصلا نکند حرف‌های شاهپور حقیقت داشته باشد و مادرش واقعا به او خیانت کرده باشد؟

اما نه...

طبق تاریخ‌ها و رویدادهای نوشته شده، ازدواج نرگس با آرش، قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی شاهپور در زندگی‌اش و اسارتش در چنگال او بوده...

چقدر حماقت بود اینکه آوا بخواهد به حرف‌های آدمی مثل شاهپور، باور کند...

ولی قطعا یک چیزی این وسط بود، که آوا ازش بی‌اطلاع بود و نرگس هم آن را ننوشته بود.

چیزی که واضح بود، این بود که شاهپور پدر تنی اش نبود و آوا از مردی بود به نام آرش! یحتمل معشوقه‌ی مادرش... کسی که هویتش برای آوا مبهم بود.

ذهنش پر بود از علامت‌سوال و فرضیه‌های بی سر و ته...

نرگس چطوری سر از ویلای شاهپور درآورده بود؟

اصلا آرش چرا تنهایش گذاشته بود؟ چطور مُرده بود؟

آنقدر سرش سنگین شده بود، که حس می‌کرد اتاق دور سرش می‌چرخد...

محکم پلک زد و بلند جیغ کشید و دستش را بین موهایش فرو برد و گریه‌ی آرامش تبدیل به هق هق شد وقتی که نالید:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-خـــدا! من که باورت کرده بودم... بهت ایمان داشتم... پس چرا هر بار تا میام به یه چیزی دل خوش کنم می‌زنی تو ذوقم و یه مشکل جدید واسه‌ام رو می‌کنی؟ می‌خوای بهتر درک کنم به معنیِ واقعی بدبختم و هیچ جایی تو دنیات ندارم؟ چرا خدایا؟ چـــرا؟! به چه گناهی باید توی این جهنم بسوزم و دم نزنم؟ چرا یه بارم که شده، روی خوبتو بهم نشون نمی‌دی و حمایتم نمی‌کنی؟ چرا باهام قهری؟ من که باورت دارم، من که دوستت دارم، پس این همه نفرت تو بخاطر چیه؟ این همه بلا و درد و غم وغصه تقاص کدوم جرم منه؟

با شنیدن صدای قدم‌هایی از بیرون، موهایش را پشت سرش انداخت و نگاه لرزانش به در دوخته شد. صدایی مردانه که متعلق به طهموری بود شنیده می‌شد، اما مردک آرام حرف می‌زد و آوا متوجه کلماتش نشد.

با کف دست، تاحدودی اشک‌هایش را پاک کرد و شالش را پوشید. دفترچه و عکس و شناسنامه را برداشت و توی جیبش گذاشت و صندوق را قفل کرد و کلیدش را سر جای اول گذاشت.

گوشش را به در چسباند و وقتی خیالش راحت شد کسی بیرون نیست، در را باز کرد و از اتاق خارج شد. تند تند قفلش کرد و بعد شروع به دوییدن کرد. تا جایی که می‌شد از آن اتاق لعنتی دور شد و وارد اتاقی دیگر شد و محکم درش را بست و بهش تکیه داد. نفسش از دوییدن و استرس و غمی که توی دلش الان سنگین‌تر شده بود، گرفته بود و درحالیکه نفس نفس می‌زد، بی‌اینکه نگاه کند کجا آمده، چشم‌هایش را روی هم گذاشت...

***

«اهورا»

چشم‌هایش خیره به متنی بود که صفحه‌ی همراهش به نمایشش گذاشته بود و ناگاه، حس کرد با «منتظرت می‌مونم» گفتنِ دخترک، حسی غریب و ناآشنا، که قدری هم شاید لذت‌بخش بود، توی وجودش پیچید و اخم‌هایش از هم باز شد. اما سریع، پسش زد و بعد از غیرفعال کردن سیم‌کارت شخصی‌اش، دکمه‌ی on/off را فشرد و همراه را توی جیبش گذاشت که همان لحظه صدای سعید را شنید:

-می‌گمآ اهورا...

اهورا در سکوت از بغل چشم نگاهی بهش انداخت که یعنی حرفت را بزن.

-یه سوال ازت می‌پرسم، ولی خداییش؛ جون پسرخاله راستشو بگو...

-بپرس.

صدای اهورا محکم بود و کمی هم آرام. سعید نیم‌نگاهی بهش انداخت و بعد لبخند زد.

-فکر کنم آشِ ابوالفضل و سفره‌ی خاله مهتاب جواب داده... با شازده خانوم ریختین رو هم، نه؟

اهورا چنان اخم کرد و با عصبانیت، نگاه تندش را به صورتش انداخت که سعید فورا لبخندش را خورد. صورتش را جمع کرد و فرمان را کمی فشرد و لب زد:

-غلط کردم...

اهورا با فکی منقبض، سرش را چرخاند و غیظ کرد:

-دفعه آخرت باشه همچین غلطی می‌کنی...

سعید با شک نیم‌رخ اهورا را نگاه کرد. الان نباید مشتی نثارش می‌کرد و پشت بندش به باد چندتا درشت، از آنها که فقط خودش بلد بود می‌گرفتش؟ پس چرا حتی صدایش را هم بلند نکرده بود؟ رد لبخندی کمرنگ توی صورت سعید نشست. آوا کار خودش را کرده بود و سعید کوچکترین شکی در این نداشت. اهورا واقعا اخلاقش آرام‌تر شده بود و خشونت سابق را نداشت.

خیلی دوست داشت راجب این موضوع با پسرخاله‌اش حرف بزند، ولی جرعتش را نداشت. شاید به ظاهر آرام بود و مردمک‌های شیشه‌ای اش سرخ و خشمگین به نظر نمی‌رسید، ولی بهرحال، او اهورا بود! کی بود که نشناسدش؟ یک دفعه با یک تلنگر کوچک آمپر می‌چسباند و صدایش را روی سرش می‌انداخت و آنوقت خدا هم جلودارش نبود... بالاخره سعید هم جانش را دوست داشت. پس همان بهتر که فعلا سکوت می‌کرد. قطعا وقتش که برسد، اهورا خودش، خودش را لو می‌دهد.

عشق؛ چیزی نیست که بتوان پنهانش کرد... چه پشت ظاهر سرد، چه با بی‌تفاوتی، چه با دیوار غرور... عشق خودش را هرطوری هم که شده نشان می‌داد... منتها در زمان مناسب خودش...

ماشین را داخل جنگل برد و جلوی کلبه‌ای که در میان آن پیدا بود، متوقفش کرد. دستی را کشید و گفت:

-جا بهتر ازین نبود مانیا واسه قرار و مدار گذاشتن باهات انتخاب کنه؟ خداییش زیادی خیطه قرار اول؛ وسط کلبه؛ اونم با دوتا دونه سر خر مزاحم گذاشته بشه...

اهورا با اخم در ماشین را باز کرد.

-جای حرافی و لیچار بافتن، دهنتو ببند و پیاده شو تا خودم نبستمش.

سعید کوتاه خندید و سرش را تکان داد.

هر دو مقابل کلبه‌ی چوبی ایستادند و اهورا، به همان سبکی که می‌دانست فقط در صورت شنیدن آن در باز می‌شود، کف دستش را به در کوبید.

دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که در باز شد و مرد میانسال لاغر اندامی در میانه‌ی آن مشخص گشت. اعتیاد شدید و عملی بودنش از چهره‌ی تکیده و هیکلِ لاغر، چشم‌های گود رفته و پوست تیره و صدای نازکش، وقتی که دست به سینه کمی برای اهورا خم شد و حرف زد پیدا بود. شاید چهل، چهل‌وپنج سال سن بیشتر نداشت. اما اعتیاد، او را چون پیرمردی فرتوت نشان می‌داد و دست کم ده سالی روی سنش برده بود.

-سلام اهورا خان؛ خیلی چاکریم. خانوم گفتن تشریف میارین، واس خاطر همینم قول چهار قبضه دادم توپ خودمو بسازم که یهو خدایی نکرده ناغافل سر پست خواب نمونم و جلو روی شما بی‌حیثیت بشم... بفرمائید آقا... بفرمائید داخل...

اهورا فقط با همان اخم کمرنگ همیشگی نگاهش کرد و بی هیچ حرفی داخل شد. سعید پشت سرش رفت و رو به مرد گفت:

-چه بساطیه واسه خودت ساختی عزیز من؟ تو که سن و سالی ازت گذشته دیگه چرا؟ ما خیر سرمون جوونا از کی باید الگو بگیریم پس؟ اینجوری باشه که از ده دوازده سالگی باید تو کار رول پیچیدن و دم و دود باشیم...

مرد خندید و قالیچه‌ی سرخ رنگی که کف کومه را پوشانده بود کنار زد. زیر قالیچه، دری شبیه به درِ گنجه یا انبار و زیرزمین‌های خیلی خیلی قدیمی تعبیه شده بود. همانطور که درِ زیرزمین را بازمی‌کرد، در پاسخ سعید گفت:

-اگه از بچگی رول بپیچی که تو سن و سال من کلات پس معرکه‌س پسر جون! یه جوون، وقتی جوونه و جوونی می‌کنه، که رو پای خودش وایسته و جنم کار کردن داشته باشه... اون وقته که خیالاتش سمت تنها چیزی که نمی‌ره، منقل و بافوره...

خدا واسه هیچکی نخواد، ولی وقتی خواست و تا این سن نوکر باقی موندی و واس خاطر چندرغاز پادوییِ مردمو کردی؛ اونوقته که خودتم یادت می‌ره...

من الگو نیستم پسر! کسی که همه هم و غمش شده یه تیکه جنس که بتونه سر پا وایسته، دیگه واسه پسر خودشم به هیچی حساب نمی‌شه چه برسه به الگوی جوون مردم بودن!

بعد با سر به راه‌پله‌ای که پیدا شده بود اشاره کرد و رو به اهورا گفت:

-بفرمائید آقا... راهش از اینجاست...

اهورا با سر به سعید اشاره کرد که اول او برود و سعید هم اطاعت کرد. اما قبل از اینکه واردش شود، رو به مرد گفت:

-شما حکم پدر منو داری و منم جای پسرت! نکن همچین با خودت پدر جان... هرچقدرم کسی واسه مردم کار کنه، باز آدمِ و شأن و شئونتِ آدمیت حکم نمی‌کنه به قتل نفس! این کار شما، زنده به گوریه که از خودکشی هم یه پا اون ور تره...

مرد تلخ خندید و دستش را به شانه‌ی سعید زد و از جا بلند شد.

سعید که رفت، اهورا جلو رفت و از بالا، پایین را نگاه کرد. ابتدای یک راه‌پله‌ی چوبیِ پیچ در پیچ دیده می‌شد و بعدش چیزی نبود جز سیاهی.

نگاه از آنجا گرفت و رو به مرد گفت:

-حواستو شیش دونگ جمع می‌کنی که امروز هیچکس، چه خودی و چه غیر خودی، وارد این کلبه نشه... جلسه‌ی مهمیه و به هیچ عنوان حوصله‌ی مزاحمتو ندارم...

مرد بیچاره که از صدای عصبانی و محکم اهورا ترسیده بود، محکم آب دهانش را فرو برد. گمان می‌کرد از پرچانگیِ او عصبانی شده است. چه می‌دانست لحن اهورا همیشه همینطوری است...

دستپاچه و با لکنت گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-چ... چشم آقا. چهار چشمی حواسم جمعِ جمعه...

اهورا چند قدمی نزدیکش رفت و دسته‌ای تراول از جیبش بیرون کشید. چشم‌های مرد از دیدنشان درخشید.

خواست پول‌ها را بگیرد که اهورا دستش را عقب کشید. نگاهِ متعجب مرد، به جنگلِ پنهان در هاله‌ی سرخ چشم‌های اهورا دوخته شد و او با همان لحن محکمِ رعب‌آورش گفت:

-هرگونه رفت و آمد، آمار تک تک آدمایی که اینجا میان و میرن و تا حد امکان جزئیات تمام گفتگوها رو ازت می‌خوام! خودم باهات تماس می‌گیرم پس نیازی به رابط نداری... کارت که خوب باشه، مطمئن باش از دربانی و خم و راست شدن جلوی امثال مانیا و هامون، جای بهتر و بالاتری دستتو بند می‌کنم...

مرد چند لحظه باتعجب نگاهش کرد. حقیقتا توقع این حرف را از جانب اهورا نداشت.

-ج... جسارته آقا... ولی اااگه اطاعت کردم و شما رفتی حاجی حاجی مکه، اونوقت تکلیف من چیه؟ اینا به هیچکی رحم نمی‌کن... از این ور مونده و از اون ور رونده می‌شم که...

اهورا چنان نگاهش کرد که نطق مرد خفه شد و او گفت:

-گوش کن مردک! پولی که بهت می‌دم به هیچ عنوان مبلغ کمی نیست. پس خفه خون می‌گیری و بدون لفظ اضافه، یه کلام می‌گی چشم! وای به روزگارت اگر گزارش دروغ یا یه کلوم دروغ ازت به دستم برسه... جای اینکه دار و ندارتو دود کنی، یه زهرماری بزن به جونت که سر پا نگهت داره و بتونی اونجور که باید، کشیک بکشی...

بعد کمی چشم‌هایش را ریز کرد و رو به مردی که چشم‌های ترسیده‌اش گرد شده بود، ادامه داد:

-اگه از هامون می‌ترسی، باید بگم من از اون هزار بار بدترم! پس الان که اینجایی، اگه جونتو دوست داری و نمی‌خوای به سادگیِ خوردن یه لیوان آب، در عرض یک دقیقه از هستی ساقطت کنم و خودم اجلت بشم، اطاعت می‌کنی و حرف اضافه هم نمی‌زنی... مفهوم بود؟

مرد همانطور نگاهش می‌کرد. به هیچ عنوان ردی از ریا و دروغ، یا حتی شوخی توی این چهره‌ی جدی و نگاه سبزِ محکمش نبود.

مرد حساب برد و با ترس سرش را تکان داد. همانطور که بزاق دهانش را با ترس و محکم فرو می‌برد، لب زد:

-مفهوم بود آقا. ب... بدجورم چپید تو مغز واموندەمون... ملتفتم چی می‌خواین... خاطر شما جمعِ جمع، از پسش برمیام...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. مرد چشمش به پول‌ها بود و اهورا می‌دانست تا این‌ها را به دستش ندهد، او اطاعت نمی‌کند. یک سوم پول‌ها را کف دستش گذاشت که او با تعجب نگاهش کرد و اهورا با اخم و لحنی که حساب کار را دست آن مردک عملی بدهد، گفت:

-همه‌اش سهم خودته. منتها مابقیش بمونه واسه وقتی که کارتو درست انجام بدی و نشون بدی چقدر بارته... مطابق کیفیت کار، کارمزد می‌گیری...

مرد خندید و اسکناس‌ها را مچاله کرد.

-شما فقط ماهی تیله بده آقا، من نوکرتم هستم... نگران هیچی نباش... تیمور کارشو از بهره...

بعد اسکناس‌ها را بوسید و همانطور که توی جیبش می‌گذاشت، گفت:

-الله برکت! به مولا خیلی آقایی اهورا خان...

اهورا با اخم رو از او گرفت و پر تحکم گفت:

-رأس ساعت 11 باهات تماس گرفته می‌شه... روزگارت سیاهه اگر در دسترس نباشی...

-چشم آقا، حله. در دسترس که هیچ، غلام دربستت هم هستم...

خواست پایش را روی پله‌ی اول بگذارد که با شنیدن صدای مرد، باز سمتش برگشت.

-جسارته آقا، من غلط بکنم گنده تر از چاک دهنم زر بزنم؛ ولی... نمی‌دونم چرا بین این آدمایی؛ اما خیالم جمعه که تو شبیهشون نیستی و راهت از این جماعت سواست...

اهورا چنان با غیظ و با چشم‌هایی که می‌رفت که به خون بنشیند، بُراق نگاهش کرد، که آن بیچاره ادامه‌ی حرفش را جویید و با وحشت قدمی عقب رفت. بدجور از این مرد ترسیده بود و توی دلش به خودش لعنت فرستاده بود که آن حرف‌ها را زده بود. اینطور که پیدا بود، با

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

این مرد تازه به گروه پیوسته، نه نیک و نه بد نمی‌شد سخن گفت. طوری همه را می‌نگریست و با نگاهش خط و نشان میکشید، انگار که به خون تمام جماعت تشنه بود.

-سرت تو کار خودت باشه و روده درازی نکن، و الا طوری صداتو خفه می‌کنم که اضافی گویی هات از تو گور و زیر خروارها خاک هم در نیاد...

اهورا چنان توپیده بود، که مرد بیشتر توی خودش جمع شد و با ترس گفت:

-چ...چشم آقا. شرمنده... غلط اضافی کردم شما ببخش...

اهورا، بی‌حرف، چند لحظه عصبانی نگاهش کرد و بعد چشم ازش گرفت و راهش را ادامه داد و تند تند پله‌ها را پایین رفت.

چه می‌دانست آن مرد از عذاب اهورا؟

از اینکه در جایگاه قانون، دستش به خون آلوده بود...

و الان هم در پی انتقام و گرفتن جان یک آدم، حالا هرچقدر هم پست و شیطان‌صفت، قدم در این راه گذاشته و وارد این گروه شده بود...

سعید پایین پله‌ها ایستاده بود و با دیدن او یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-چهارتا دونه پله این همه معطل کردن داشت عالیجناب؟

اهورا کمی به اخمش رنگ پاشید ولی حرفی نزد. درِ چوبی که سمت چپشان قرار داشت را باز کرد و هردو داخل شدند.

سعید پشت سر اهورا رفت و با بهت به اتاق بزرگ و شیک مقابلش نگاه کرد.

دیواره‌های چوبیِ تیره و و مبل‌های ال سفید که دور تا دور چیده شده بود و روشناییِ اتاق از مهتابی‌های سقف بود.

گوشه‌ی اتاق، قفسه‌ی بار مشروبی بود که انواع برندهای نوشیدنی در آن قرار داشت. طرف دیگر هم کمد دیواری کوچکی بود به علاوه یک دوش شیشه‌ای و رختکن کنارش، که اندام لاغر و کشیده‌ی مانیا و موهای بلوندش از پشت شیشه‌ها به خوبی دیده می‌شد.

واقعا کی باورش می‌شد اینجا، قسمت زیزینِ همان آلونک چوبی باشد؟

درواقع حقیقت کلبه، همینجا بود.

هامون که روی مبل نشسته بود، با ورود آنها از جا بلند شد و جلو رفت و با اهورا دست داد. مردی بود چهارشانه و قدبلند، با چشم‌هایی سیاه و نافذ، درست به رنگ شب.

-پس بالاخره اومدی... می‌دونستم محاله مانیا چیزی‌و از یه مرد بخواد و اون بتونه بهش نه بگه...

اخم اهورا رنگ گرفت و با غیظی آشکار گفت:

-بی‌خود ارد ناشتا نده! اومدم؛ چون آدم فرستادی دنبالم و باید می‌فهمیدم حرف حسابت چیه...

هامون خندید و گفت:

-من که حرفی ندارم. اما طرف حسابمون عوض شده...

اهورا چشم‌هایش را ریز کرد.

-منظورت چیه؟

هامون خواست حرفی بزند، اما با صدای پایی که از پشت سر شنید، سرش را چرخاند و همزمان رد نگاه اهورا هم تغییر کرد.

مانیا با حوله‌ی سفید کوتاهی که پاهایش را کاملا نمایان کرده و از بالا روی سینه‌اش جمع شده بود، با لبخند فریبنده‌اش سمت آنها می‌آمد. موهای بلوند خیسش دورش ریخته بود و صورتش بدون میکاپ تاحدودی به گندمی می‌زد.

مقابل اهورا ایستاد و با عشوه‌گری، دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

-طرف حساب تو مِن بعد منم...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-تو؟ یادم نمیاد باهات قراردادی بسته باشم! طرف من جاویده و کسب و کارم با هامون صرفا رو حساب رفاقتشون با همه، نه بیشتر...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

مانیا کمی رنگ به لبخندش پاشید و جلوتر رفت. چشم‌هایش را مستقیم به تیله‌های شیشه‌ایِ سبزرنگ اهورا دوخت و بالحنی آرام، زمزمه‌وار، طوری که فقط اهورا بشنود حرف زد. رفتارش به شدت شیدا کننده بود و خیلی خوب بلد بود چطور زیبایی‌هایش را به رخ بکشد و روی مردها تأثیر بگذارد.

-نه تو قرار نزاشتی، اما من خودم؛ خودمو کشیدم وسط. کسی که مهره‌ها رو تکون می‌ده، باید من و تو باشیم اهورا...

اهورا چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و مانیا رو به سعید گفت:

-برامون نوشیدنی می‌ریزی؟

سعید سرش را تکان داد.

-حتما خانوم.

-یه چیز سبک که زیاد حواس پرتمون نکنه... قراره مذاکره داشته باشیم.

سعید سمت بار رفت و سه تا لیوان پایه بلند را پر از مایعی بی‌رنگ کرد و روی سینی گذاشت. اول به هامون که دوباره روی مبل نشسته بود تعارف کرد و بعد سینی را مقابل اهورا و مانیا گرفت. مانیا هردو لیوان را بین انگشتان کشیده‌اش گرفت و یکی را مقابل اهورا گرفت.

-من برای خوردن اسمیرنوف اینجا نیومدم...

مانیا چشم‌هایش را خمار کرد و کنار گوشش گفت:

-اما دست منو نباید رد کنی...

اخم‌های اهورا غلیظتر شد. اما به اجبار، لیوان کریستالی را ازش گرفت.

مانیا لبخند زد و کمی با فاصله از هامون نشست. هنگام راه رفتن، تاتویی ناقص که با رنگ‌های قرمز و سیاه زده شده بود، روی برهنگی تنش پیدا بود و ادامه‌اش روی کمرش بود که با وجود حوله، طرح کاملش پیدا نبود و از آن چند خط فهمیدن اینکه طرح اصلی چیست، ناممکن بود.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

پاهایش را دراز کرد و روی عسلی جلویش گذاشت و مچ پای چپش را روی پای راستش انداخت. مشروبش را مزه مزه کرد و رو به اهورا گفت:

-معامله عوض شده...

-بدون اجازه‌ی من چیزی تغییر نمی‌کنه...

این‌بار هامون بود که گفت:

-اما این بار یه استثناء وجود داره. الان اینجایی که مشورت کنیم و با شرایط جدید کنار بیای...

-حرف من دوتا نمی‌شه. به هیچ عنوان هم حوصله‌ی نبش قبر گفته‌ها رو ندارم...

بعد لیوان را روی میز گذاشت و خواست بیرون برود که مانیا تند گفت:

-خیلی خب اهورا چرا عصبانی می‌شی؟ اول حرفامو گوش کن، اگه به نظرت اشتباه و بی‌فایده بودن؛ اونوقت همون می‌شه که تو بگی...

اهورا با تأنی سمتشان برگشت و با مکثی کوتاه گفت:

-می‌شنوم!

مانیا با لبخند قلوپ دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید.

-نمی‌دونم تو در جریان هستی یا نه، اما تا بوده و بوده، هامون و شاهپور رقیب هم بودن و هرگز چشم دیدن همدیگه رو نداشتن. اینکه الان باهم توی یه خط افتادن و به ظاهر دارن باهم کنار میان، دلیل دیگه‌ای داره و هیچ چیز به این سادگی که به نظر میاد نیست...

بعد با کمی مکث، درحالیکه برق عسلی های چشم‌هایش به درخشش تبدیل شده بود، ادامه داد:

-و اون دلیل؛ منم! به نفع هامون کار کردم، پس می‌تونم ورق رو به سمت تو هم برگردونم... منتها اگر بهم اعتماد کنی...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و از ذهنش گذشت: «چه دلیلی محکم‌تر و قانع‌کننده‌تر از همین جمله‌ی مانیا وجود داشت که ثابت کند افعی، درواقع مانیاست؟»

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

دست به سینه ایستاد و بی‌اینکه کوچکترین تغییری به چهره‌اش بدهد، با همان اخم گفت:

-حرف آخرتو همین اول بگو...

مانیا با لبخند از جا بلند شد و مقابل اهورا، مثل خودش دست به سینه ایستاد.

-تو اهل معامله‌ای اهورا...

هامون هم از جا برخواست و به سمت آنها رفت و گفت:

-درست مثل من...

اهورا نیم‌نگاهی بهش انداخت ولی حرفی نزد. باید قبل از هر حرف نسنجیده‌ای، می‌فهمید این دو نفر به چه می‌خواهند برسند. صدای مانیا، توی گوشش پیچید:

-معامله دربرابر معامله، کار در برابر کار، پاداش به ازای پاداش...

-سرِ چی می‌خوای معامله کنی؟

چشمان مانیا درخشید و همزمان با هامون گفتند:

-آوا...!

اهورا یکه خورد. هرچند، ظاهرش به هیچ عنوان این را نشان نمی‌داد. اخمش به شدت غلیظ شد و با فکی منقبض، چشم‌هایش را کمی ریز کرد.

-آوا؟

مانیا سر تکان داد و هامون گفت:

-من اون دخترو می‌خوام... آوا همخونِ شاهپوره و این یعنی توی این دنیا چیزی باارزش‌تر ازش برای شاهپور وجود نداره... قبلا قرار بود دختره رو بهم بده، اما همراه خودش نیاورده بودش و زیر قولش زد... چیزی که الان می‌خوام، اینه که شاهپور به جایی برسه که خودش دو دستی آوا رو تسلیم کنه... اونم به من!

و مانیا حرفش را ادامه داد:

-شاهپور باید ضرر کنه. هرجوری که شده، جلوی جوش خوردنِ این کارو می‌گیریم... کشتی که به مقصد مسکو فردا آخر شب از اینجا خارج می‌شه، باید بین راه منفجر بشه. انفجاری که مساویِ با تموم شدنِ دوره‌ی شاهپور...

مانیا که سکوت کرد، هامون در تایید حرفش گفت:

-شاهپور که از جانب مانیا خیانت ببینه، دیگه سمتش نمیاد... مگر اینکه بخواد تلافی کنه، که خب اگر ما سه نفر باهم باشیم؛ از پسش برنمیاد... اونوقت برای جمع و جور کردن خودش، دو تا گزینه داره... من و تو! من با یک کمک سوری، کمی از جا بلندش میکنم و درمقابل آوا رو تصاحب می‌کنم... و بعد از اتمام همه‌ی این ماجراها، زمینش می‌زنم و اونوقته که نقش تو آغاز می‌شه و تموم هست و نیستِ شاهپورو تمام و کمال ازش می‌گیری...

باتمام شدن حرف هامون، مانیا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-می‌بینی! درنهایت هرسه نفر ما به هدفمون می‌رسیم... هامون به آوا، تو به ثروت و نفوذ شاهپور... و من، به سر به نیست کردن شاهپور! درواقع کاریِ که استادم؛ افعی ازم خواسته و منم موظف به اطاعتم... حالا نظرت چیه؟

نگاه عصبانیِ اهورا، به چهره‌ی مانیا و هامون بود. هردو از نظر خودشان خوب بلد بودند اهورا را دور بزنند، ولی خب، او از این حرف‌ها زرنگ‌تر بود. شاید در حالت عادی برایش پیشنهادی عادی بود و خیلی هم به پیش بردن پرونده کمک می‌کرد و از همه بهتر، شاهپور را به دامش می‌انداخت... مگر از اول همین را نمی‌خواست؟

از اول شاید... اما الان... که پای آوا درمیان بود...

همه‌چیز تغییر کرده بود.

دلیلش، هرچیزی می‌توانست باشد... قرار و شراکت... معامله... تبادل اطلاعات...

یا آن حس ناآشنا و سنگینی که به تازگی حسش میکرد...

بهرحال؛

اهورا محال بود آوا را تسلیم کند.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هامون دشمن جاوید بود و اهورا همین امروز، از حرف‌های هردو متوجه شده بود هردو بدون هیچ اعتمادی پای این معامله‌ی بزرگ نشسته‌اند و هرکدام به فکر سود خود هستند. تا کنون ارتباط آنها درحدود خرید و فروش دلار و قاچاق آدم بوده که آن هم روی حساب رفاقت بین جاوید و پدر هامون بوده است. ولی اینبار، هردو به فکر خیانت اند و کاملا مشخص بود تمام این بازی را مانیا می‌چرخاند... کسی که طبق حرف خودش، مستقیم از افعی خط می‌گرفت.

جاوید هرچقدر هم شکست بخورد، محال است دست به سوی هامونی که دشمن اوست دراز کند. پس این وسط، برای هردو طرف فقط یک گزینه وجود داشت. اهورا!

پس اهورا با قبول کردن پیشنهاد هامون، می‌توانست از این میان این منجلاب، چیزی به درد بخور صید کند و درنهایت هم همه‌ی آن‌ها را تحویل قانون دهد و پرونده را ببندد؛ هم طبق قولش، مراقب آوا باشد که دست کسی بهش نرسد...

منتها قبلش باید از یک چیز مطمئن می‌شد.

نگاهش را توی چشم‌های هامون انداخت. چشم‌های سبز براقش، الان سرشار بود از نفرت به کسی که به راحتی به خودش جرعت به زبان آوردن اسم آوا را داده بود.

-نقشه رو قبول می‌کنم، منتها به یک شرط...

مردمک‌های شب رنگِ هامون به وضوح درخشید.

-هرچی که باشه...

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-دلیلت برای خواستنِ اون دختر چیه؟

هامون جا خورد. توقع هرچیزی را داشت به جز این.

-تو فکر کن بخاطر یه تصویه حساب شخصی...

-متأسفانه نمی‌تونم تنها به فکر کردن اکتفا کنم. دلیلشو می‌گی و مطمئنم می‌کنی... وگرنه کوچکترین شراکتی درکار نیست...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هامون پوفی کشید و کلافه از او فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد. چه مصیبتی بود گفتن حقیقت برای اویی که هروقت اراده می‌کرد، می‌توانست دختری را در کنارش داشته باشد.

هیستریک راه می‌رفت و حواس اهورا کاملا جمعش بود.

دستش را به صورتش کشید و رو به اهورا ایستاد و بلند گفت:

-چرا می‌خوای با سوال بیهوده‌ات همه‌چی‌و خراب کنی؟ تو کارت‌و بکن و آخر بازی سودش‌و بگیر... مگه قوانین شراکت‌و نمی‌دونی؟

اهورا دستش را مشت کرد و متقابلا فریاد زد:

-من به احدی باج نمی‌دم مردکِ مفت‌خور! تا ندونم دلیلت برای خواستن اون دختر چیه، محاله موافقت کنم...

هامون کفری شده بود. جلو آمد و دستش را محکم به شانه‌ی اهورا زد:

-دلم نمی‌خواد همین اول کاری بینمون درگیری پیش بیاد؛ پس سر هیچ و پوچ شلوغش نکن... دلیلم شخصیه و به تو کوچکترین ارتباطی نداره... آوا مال من می‌شه و تو می‌ری رد کارت، تمام!

اهورا با غیظ و نفرت، از دو طرف یقه‌اش را گرفت و از لای دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

-اتفاقا منم بری یقه‌کشی اینجا نیستم. اما...! آوا مال هیچکس نمی‌شه تا من ندونم بخاطر چی این همه تو هپروتشی...

بعد هولش داد و هامون که توقعش را نداشت، پرت شد وسط اتاق و اهورا بلند غرید:

-دِ بنال دردت چیه هامون؟!

هامون نفس نفس می‌زد. شاید برعکس ادعاهایشان، او هم به اندازه‌ی اهورا دوست داشت تاجایی که می‌خورد، توی صورتش مشت بزند. اما نمی‌توانست... حداقل نه تا قبل از تمام شدنِ این ماجراها... اینجا جای مناسبش نبود و الان هم زمانش نبود. قطعا به وقتش زهر امروز را به جان اهورا می‌ریخت و آن زمان خیلی هم دور نبود.

کتش را صاف کرد و شصتش را گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-چرا؟ چرا دلیلش انقدر برات مهمه که نمی‌تونی از این دختر بگذری؟

-این دختر برای من کوچکترین ارزشی نداره... اما الان که داریم باهم نقشه‌ی گرفتنش‌و می‌کشیم، باید بدونم که دلیلت برای خواستنش چیه... می‌فهمی؟ بـایـــد!

هامون کلافه نفسی کشید و چشم‌هایش را بست و باز کرد. لحنش بلند و بلندتر می‌شد وقتی که گفت:

-می‌خوامش! خیلی ساله که دنبالشم ولی اون شاهپور حرومزاده مدام سرش دبه درمیاره... متوجه نقطه ضعفم شده و بخاطر همینم هست که هربار یه کار کوچیک به بهونه‌ی آوا بهم می‌ده و آخرشم دست به سرم می‌کنه...

اهورا همانطور با نفرت نگاهش کرد. پس یقینا قتل گروه «رادنس» هم به دستور جاوید بود و هامون هم به خاطر تصاحب آوا اجرایش کرده بود. چیزی که آرتا نمی‌دانست و پایه‌ی همه‌ی پرونده به رویش بنا شده بود، درواقع آوا بود... بی‌اینکه خودش بداند، شده بود باعث و بانیِ دشمنی بین شاهپور و هامون...

و تمام این‌ها را هم افعی، که یحتمل خودِ مانیا بود و نه استادش، کنار هم چیده بود...

شاید حتی هامون از کارهای آرتا و دستگیری‌اش هم خبر نداشت. او صرفا یک مرد هوس باز بود که آوا چشمش را گرفته بود و می‌خواست به دستش بیاورد. اما افعی این را نمی‌خواست، پس حکم قتل آوا را داده بود... درواقع افعی، هم باید سر هامون را زیر آب می‌کرد و هم شاهپور را از پا در می‌آورد. که این کار تنها و تنها از پس زنی چون مانیا برمی‌آمد...

پازل اهورا کامل شده بود...

حریف اصلیِ اهورا، مانیایی بود که عین یک افعی، با ظاهری خوش خط و خال، بزرگترین و چرب و نرم‌ترین طعمه‌ها را شکار می‌کرد...

-خب؛ حالا که فهمیدی، بگو حرف آخرت چیه؟

اهورا قدری نگاهش کرد و بعد گفت:

-دختره مفت چنگت، منتها باید تا آخرِ بازی صبور باشی... سر هیچ و پوچ تسلیمش نمی‌کنم.

هامون پوزخند زد.

-تا حالا صبر کردم، ما بقی‌ش رو هم تحمل می‌کنم... من فقط اون‌و می‌خوام و به دستش هم میارم...

***

چشم‌هایش به آن سوی شیشه‌ای که تا نیمه پایین داده شده بود، خیره بود و با پک‌های عمیق، از سیگارش کام می‌گرفت. خسته بود. امروز بی‌اندازه خسته‌اش کرده بود. دیگر قهوه‌ی تلخ و سیگارهای سنگین هم پاسخگوی این همه کسریِ خوابش نبود. پایش که به ویلای شاهپور برسد، بی‌شک تنها هدفش تخت‌خواب است و خوابی که تمام این مدت از فقدانش، چشم‌های شیشه‌ای‌اش سرخِ سرخ شده بود. اما قبل از استراحت، شاید آوا را می‌دید... دخترک گفته بود منتظرش می‌ماند... و چقدر همین دو کلمه‌ی لعنتیِ او، اهورا را درگیر کرده بود. منکرش نمی‌شد؛ اما قبولش هم نمیکرد.

اینکه شاید برای یک بار هم که شده، هدفی جز انتقام و کار و پرونده، توی ذهنِ همیشه بی‌قرارش رخ‌نمایی کرده و شاید آرامش کرده باشد، توی کتِ اهورا نمی‌رفت. خودخواه بود و به هیچ عنوان نمی‌توانست بپذیرد یک دختر، جایی در ذهن او داشته باشد... چه برسد به اینکه بخواهد قلبش را هم درگیر کند! این عضو، خیلی سال بود که نقشی جز تپیدن و ادامه‌ی حیات را برای اهورا کاری انجام نمی‌داد و خودش کاملا از این بابت راضی بود. دیوارهای یخیِ وجودش و قوانین سفت و سختش، به این سادگی‌ها از هم نمی‌گسست. زمان لازم بود. زمانی به ازای قدمت درد عمیقش... فرصتی که یک احساس، برای جوانه زدن در یخ‌بندانِ زمین خشک قلبش نیاز داشت، باید به‌اندازه‌ی خشکیدنِ ریشه‌ی تنومند نفرتش می‌بود. در حال حاضر؛ اهورا آنقدر غرق خودش و دنیای سیاهش بود، که زیاد به آن روزنه‌ی کوچک توجه نمیکرد...

سعید نیم‌نگاهی به چهره‌ی پکر و گرفته‌ی پسرخاله‌اش انداخت. خسته بود و خب حق هم داشت. تا تاریکیِ هوا همراه شاهپور از محموله‌ها بازدید کرده بود و دیشب هم خدا می‌دانست کِی خوابیده. اما این حالتِ اهورا، فقط از خستگی نبود. بی‌شک چیزی ذهنش را درگیر کرده است که اینطوری غرقِ دنیای خودش شده و پشت هم کام‌های عمیق از آن فیلتر سفید رنگ می‌گیرد.

اهورا سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و صدای محکمش، که شاید آن همه خستگی هم چیزی از صلابتش من نکرده بود، توی گوش سعید پیچید:

-صارمی چیکار کرد با ماشین؟

-همونطور که خواسته بودی، سپردش دست شهرام... شهرام هم برد یه جا خارج شهر گم و گورش کرد...

اهورا سرش را تکان داد. احتمال ردیابی و تعقیب آن ماشین، توسط شاهپور، زیاد بود و به خاطر همین، اهورا و شهرام تصمیم به تعویض پلاک و بعد هم انتقالش گرفته بودند.

-شهرام تونست با سردار قرار ملاقات بزاره؟

-قبل از اینکه حرفی بزنه؛ سردار خودش گفته بود می‌خواد ببینتت... رسیدیم ویلا حتما سیم‌کارتتو راهش بنداز، شهرام خبر مبر زیاد داره واسه‌ات... من زیاد در جریان کارا نیستم.

اهورا دیگر چیزی نگفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت که پیشانی‌اش کمی چین افتاد. چشم‌هایش بدجوری می‌سوخت.

سعید که دید پسرخاله‌اش بدجوری گرفته است، شاید برای عوض کردن حال و هوایش هم شده، با شیطنت گفت:

-این مانیا هم خوب چیزیه ها...!

اهورا بی اینکه چشم‌هایش را باز کند گفت:

-الحق هم که تو کلکسیون دوست‌دخترهات فقط جای مانیا خالیه...

سعید خندید و پاسخ داد:

-مزاح نفرما اهورا خان! درسته که می‌گن آدمیزاد شیرِ خام خورده‌ست، ولی من اونقدرا هم مغز خر نخوردم که برم باهاش برنامه بچینم...

لامصب همینجوری حرف می‌زد، آدم کرک و پرش می‌ریخت پایین... باور نمی‌کنی نشونت بدم چه صاف و صوف شدم... خودِ خودِ اوپلاسیون!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا چینی به پیشانی انداخت.

-چقدر مزخرف می‌گی... جمع و جور کن خودتو سعید...

سعید کوتاه خندید.

-خدا بهت رحم کنه داداش، با چه کسایی باید سر و کله بزنی! البته، چشم خاله مهتاب روشن! چه در و دافایی که نریخته دورِ شاه پسر یکی یه دونه‌اش... اونوقت خاله‌ی ساده‌ی ما، هنوز تو فکر اینه دست ویدا رو بزاره تو دست تو...

اهورا حرفی نزد و سعید دوباره گفت:

-ولی از رنگ موهاش خوشم اومد، می‌دونی... یه رنگ خاصی بود...

بعد فرمان را پیچاند و ماشین را توی بزرگراه انداخت و با شیطنت و لحنی که معلوم بود مسخره می‌کند، ادامه داد:

-بزار یه مدل دیگه توضیح بدم... یه رنگ بلوندی هست؛ هرکدوم از دخترای فامیل عقد می‌کنه، از اون نوع بلوند می‌کنه... بهش می‌گن بلوندِ عقدی! ترکیبش با النگوی طلایی و رژ قرمز و تیپ سفید بد سمی می‌شه...

ردی خیلی خیلی کمرنگ، از یک لبخند محو توی صورت اهورا نشست که باعث شد سعید با خنده ادامه دهد:

-بلوند عقدی و حوله‌ی سفیدو که دیگه نگم برات... چه عشوه‌ای هم میومد واسه‌ات بی پدر و مادر! موندم تو چطور اون‌همه سفت و سخت جلوش وایستاده بودی! بابا غرورت تو حلقم، چی می‌شد یه نمه کوتاه میومدی؟ دلِ دختر طفل معصوم شکست بخدا...

جونِ تو یخ هم بود با اون همه ناز و ادا تا الان هزار دفعه آب شده بود... موندم چه اراده‌ای داری تو اهورا...!

اهورا چشم‌هایش را گشود و با اخمی کمرنگ، در سکوت سیگار دیگری روشن کرد که دوباره صدای سعید را شنید:

-یه چی می‌گم پسرخاله؛ ولی جونِ سعید باز عصبانی نشی بزنی کاسه کوزه‌مونو خاکشیر کنی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-تو که این همه وراجی کردی، اینم روش! بگو ببینم دیگه چه دری‌وری‌ای می‌خوای بگی...

سعید با لبخند نیم‌نگاهی بهش انداخت و بعد گفت:

-هرچی تو روی خوش به مانیا نشون ندادی، اون هامونِ هَوَل ماتحتش به جلز و ولز افتاده بود واسه خانومِ بلوندِ عقدی...

اهورا با شنیدن اسم هامون، دوباره اخمش غلیظ شد و پک آخر را به سیگارش زد و با غیظ پرتش کرد بیرون. حقیقتا هم بیشتر از این حوصله‌ی سخنرانی‌ها مسخره‌بازی‌های سعید را نداشت.

-کسی از جلز و ولز مردم باخبر می‌شه، که خودش قبلا حسابی کوفته شده باشه...

بعد نگاهش کرد و سعید که منتظر بود الان درشتی نثارش کند، آب دهانش را باشدت فرو برد. اخلاق اهورا برای همه شناخته شده بود... ولی معلوم نبود سعید روی چه جرعتی باز هم باهاش سر شوخی را باز میکرد تا بالاخره اینطوری به ترس و لرز بیفتد.

اهورا برخلاف تصور او گفت:

-فکر نکن خبر ندارم یا میری اون بالا دخترارو برمی‌داری می‌بری کافه لاته مهمون می‌کنی، یا می‌ری اون پایین نزدیک خوابگاه دخترونه چت بازی...

سعید با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد.

-یا خودِ خدا... ماشاالله اطلاعاتت هم که همه آنلاینِ آنلاینه... بپا واسه‌ام گذاشتی پسرخاله؟ یا نکنه یکی دوتا از اون دوربین موربینات بهم وصل کردی؟

اهورا بااخم گفت:

-لودگی نکن! فقط گفتم که هوا برت نداره که می‌تونی هرغلطی بکنی و فکر کنی آمارتو ندارم... تا امروز که ازت دور بودم؛ اما مِن بعد میای ویلای جاوید، جلو چشم خودم. اون موقع ببینم باز جرعتِ دست از پا خطا کردن داری یا نه...

-ویلای جاوید؟ مگه قرار نبود امشبو بریم سوئیتِ خودت سه تایی دستپخت شهرامو بزنیم تو رگ؟

-الان نمی‌شه اونجا بریم...

-چرا؟ کلی نقشه واسه‌اش دارم... باید اینستارو بترکونم با استوریام که عالم و آدم بفهمن این رفیق جناب‌عالی مرد زندگیه... خوش به حالِ هاله! تا شهرامو داره؛ نیازی نیست دست به سیاه و سفید بزنه...

اهورا بداخم و محکم گفت:

-کسی که عمر روابطش به یک هفته بیشتر نمی‌کشه، زندگیِ بقیه‌رو کارشناسی نمی‌کنه... در ضمن؛ اگر چشمات‌و وا کنی، متوجه می‌شی در تعقیبمونن...

سعید از آینه‌ی جلو نگاهی به پشت سرش انداخت. حق با اهورا بود. 405 مشکی‌ای در تعیقبشان بود و با حفظ فاصله، خط به خط دنبالشان می‌آمد. پس خودش چطور متوجه نشده بود...؟

بیخیال شانه بالا انداخت.

-خب باشن! تو که خوب بلدی بپیچونیشون... یه لحظه جابه‌جا می‌شیم و...

اهورا با کلمه‌ی محکمش حرفش را قطع کرد.

-نمی‌شه!

-چرا نشه؟

-مانیا یه عده بپا فرستاده که اگر من کج رفتم راپورتش‌و بهش بدن. اونوقت من تا ریگی به کفشم نباشه که نمی‌پیچونمشون. اگر قال‌شون بزارم، یعنی دارم مهر تایید می‌کوبم به تموم اون فرضیه‌ها و یه خائن به حساب میام...

بعد از آینه بغل نگاهی به پشت سرش انداخت و ادامه داد:

-اما اگر خودمو بزنم به اون راه و اجازه بدم کارشون‌و بکنن؛ درواقع یه پوئنِ مثبت به خودم می‌دم... اونا همون چیزی‌و می‌بینن که می‌خوان، بازدید از محموله و برگشتن به ویلای جاوید...! منم به نمایشش می‌زارم...

سعید کوتاه خندید و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-بابا دمت گرم! همینه شهرام ر به ر به من می‌گه غیرحرفه‌ای و غیرنظامی‌آ...

نگو من هنوز الف این پلیس بازیا رو از ب تشخیص نمی‌دم...

-رو حساب همینم هست که بهت می‌گم تنها تنها گز نکن...

-ای به چشم! از این به بعد در خدمتِ خودتم. هرجا بری، عین سیریش می‌چسبم به ریشِت... امروز که بچه‌ی خوبی بودم جناب سرگرد. نبودم مگه جناب رئیس؟

اهورا کلافه از لودگی‌های سعید، سیگار دیگری روشن کرد و پنجره را تا آخر پایین داد و گفت:

-جای وراجی و ادا اطوار حواستو بده به جلو روت که مسیرو کم نکنی. با مغز معیوبی که تو داری؛ چهارراهو از بزرگراه تشخیص بدی، انگار که شق‌القمر کردی...

سعید با خنده نگاهش کرد.

-یه چی می‌گی‌آ اهورا... مغزم معیوبه، چشم و چارم که سر جاشه...

ولی خداییش امشبمون حیف شد... شهرام تازه داشت یاد می‌گرفت میرزاقاسمی بپزه...

تا رسیدن به ویلا، سعید پرچانگی‌هایش را ادامه داد و اهورا همانطور که آرام آرام سیگار می‌کشید، گه‌گاهی در پاسخش کلامی کوتاه می‌گفت یا سر تکان می‌داد و اخم می‌کرد.

لحظاتی بعد، در اتاقش را باز کرد و کتش را پشت صندلی انداخت و پرده را کشید و کمی لای پنجره را باز کرد. مثل همیشه، لامپ را روشن نکرد. اهورا با تاریکی بیگانه نبود. تاریکی و سیاهی، بی حد و اندازه در وجودش رخنه کرده بود که اینطور به مردی با قلبی از جنس یخ تبدیل شده بود.

سمت حمام راه افتاد و مثل همیشه، سرش را زیر آب سرد گرفت.

خنکای قطرات آب با پوست داغ و ملتهبش، در تضاد بود و شاید کمی؛ فقط کمی از سرکشی و زبانه‌های خشم درونش را کم می‌کرد.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. کجای این دنیا، کجای این معرکه‌ی پر قیل و قال ایستاده بود که سهمش فقط نفرت و باران خون بود؟ از کِی اینطوری شده بود اهورا؟ از

زمانی که چشم‌هایش به تئاترِ نمایشیِ قتل دعوت شد؟ یا از زمانی که در کمترین سن ممکن، ماشه‌ی کمری را فشرد و از همان لحظه فکر انتقام، مثل خوره به جانش افتاد؟

کاش تمام می‌شد...

کاش این عذاب، یک طوری تمام می‌شد...

مرد بود، ولی گاهی، تحمل بعضی دردها برای شانه‌های یک مرد هم زیادی می‌کند.

شانه‌های اهورا سنگین بود، درد داشت، ولی خم نمی‌خورد... و چقدر سخت بود؛ ایستادگی در مقابل نگاه گرگ‌هایی که چشم بهش دوخته بودند برای دیدن ذره‌ای ضعف... و تحمل غمی که نه گفتنی بود و نه فهمیدنی...

موهایش را خشک نکرد. پیراهنش را از روی رگال کشید و بدون بستن دکمه‌هایش، به تن کرد و روی تخت نشست. ترکیب سرمای هوای پاییزیِ گیلان با قطرات درشت آب را دوست داشت. سرما و سیاهی، خیلی وقت بود تنها چیزهایی شده بودند که اهورا باتمام وجود، با آنها اُخت شده بود.

سیم‌کارتش را که فعال کرد، سیل پیامک‌ها و میس‌کال‌ها به آن صفحه‌ی کوچک هجوم آوردند و او نخوانده همه را رد می‌کرد. جز آیدا، پاسخ کسِ دیگری را نداد. خانواده‌اش همیشه برایش در اولویت بودند و به هیچ عنوان نمی‌توانست با دیگران توی یک کفه‌ی ترازو قرارشان دهد. به خصوص آیدا، که از کودکی همیشه و همیشه محبت و حمایت برادرش را داشت. اگر برای همه کوهی بود که از هیبتش می‌هراسیدند و حساب می‌بردند، برای آیدا، این کوه تکیه‌گاهی امن بود که محال بود سایه‌اش را روزی از دست دهد.

با دیدن عکس و کلیپ‌های تولد سوگل، طرح لبخندی محو روی لبش نقش بست. در اسرع وقت باید هدیه‌اش را پست می‌کرد. گرچه خودش آنجا نبود، ولی اخلاقش طوری بود که با توجه‌هایش، همیشه وجودش را پررنگ نشان دهد و سوگل چه کیفی می‌کرد از توجه‌های دایی‌اش.

خواست همراه را روی عسلیِ کنار تخت بگذارد، که همان لحظه صدای زنگش شنیده شد. با اخمی کمرنگ، صفحه‌اش را نگاه کرد و با دیدن اسم سرهنگ ملکی؛ نفس عمیقی کشید و با مکثی کوتاه، آیکون سبز را کشید.

-سلام جناب سرهنگ.

-پناهی؟ کجایی تو پسر؟ از صبح چندین دفعه‌ست که دارم باهات تماس می‌گیرم!

اهورا انگشت شصت و اشاره‌اش را به چشم‌هایش فشرد.

-درحال انجام مأموریت بودم و باید تلفنمو از دسترس خارج می‌کردم قربان. شما که این‌و بهتر می‌دونین...

سرهنگ نفس عمیقی کشید. اهورا رک و راست حرفش را می‌زد. مرد جوان کلا با کسی تعارف نداشت.

-همه‌چیز مرتبه؟

-دقیقا همونطور که پیش‌بینی کرده بودم داریم پیش می‌ریم. منتها مشکلی که هنوز پا برجاست، هویتِ افعیِ...

-به کسی مظنون نشدی؟

مظنون شده بود. اما گفتنش وقت زیادی می‌گرفت و الان واقعا زمان مناسبی برای شرح ماوقع نبود.

-همه‌چیز توی فایل گزارشِ تنظیم‌شده، درج شده و تا آخر امشب، حتما براتون ارسال می‌کنم.

سرهنگ مکث کرد. اهورا خوب بلد بود با چند کلمه، کاری کند آدم حرف دیگری برای گفتن نداشته باشد. حالا چه مافوق و فرمانده‌اش باشد، چه هرکس دیگر.

-تکلیف عملیات فرداشب چی می‌شه؟ کمالی منتظرته! باید حتما یه سر بهش بزنی... امروز فرستادمش بیاد...

اخم‌های اهورا، روی پیشانی‌اش غلیظ شد و با صدایی که به‌شدت سعی در کنترلش داشت، گفت:

-من که قبلا توضیح دادم جناب سرهنگ. کمالی به هیچ عنوان نباید پاش‌و تو پرونده‌ای بزاره که به دست من و شهرام سپرده شده... اگر فرستادیدش بیاد و عملیات‌و بهش واگذار

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

کردید؛ بسیارخب...! این پرونده واگذار می‌شه و فردا صبح علی‌الطلوع در اسرع وقت، نامه‌ی استعفای من و شهرام رو میزتونه.

بهتره خودش کارا رو از پیش ببره و باز به همون بن‌بستی برسه که سه سال پیش رسید... حدس زدنِ عاقبتِ مأموریتی که کمالی فرماندهیش‌و به عهده داشته باشه، خیلی دور از انتظار نیست... شرط رو که فراموش نکردید؟

-چی داری می‌گی پناهی؟ مگه بچه بازیِ که همینجوری حرف از استعفا می‌زنی؟ شوخیش هم اصلا جالب نیست... تو و فتوحی باید کاری‌و که شروع کردین، تموم کنین...

من شرط رو تمام و کمال به یاد دارم؛ ظاهرا این تویی که با مخالفت‌ها و سرکشی‌هات قصد شکستنش‌و داری...

-اتفاقا منم قصد دارم تمومش کنم؛ منتها به شرط اینکه کسی نخواد جایی که هستم موش بدوونه و تو کارم دخالت کنه... از اول قرار بر این بود که پرونده دست من و شهرام باشه، به فرماندهیِ شما و تحت نظارت سردار... خبری از شخصی مثل کمالی نبود! پس این من نیستم که شرط رو یادم رفته...

اگر قراره کاری که براش بسم‌الله گفتم‌و خودم تموم کنم، نمی‌خوام به هیچ عنوان پای یه مزاحم بهش باز بشه... فقط من و شهرام!

صدای پوف سرهنگ که حاکی از این بود که از یکدندگی‌های اهورا کلافه شده، شنیده شد.

-گوش کن پناهی، من مسئولیت این پرونده رو تمام و کمال به تو و فتوحی سپردم، چون لیاقتش‌و دارین و کوچکترین شکی در توانایی‌هاتون نیست... اما مجبورم فرماندهیِ این عملیات‌و به کمالی بسپرم! چرا متوجه نیستی؟

-چه اجباری وجود داره کسی رو که در تمام طول خدمت، متهم به فساد اخلاقی و خیانت‌های پی در پی بوده رو بفرستید سراغ من؟

-عملیات به یه رهبر نیاز داره... اونم یکی! نه دوتا...

پوزخندی محو گوشه‌ی لب اهورا نقش بست.

-با تمام احترامی که براتون قائلم، باید بگه این بار انتخابتونو رد می‌کنم. من به هیچ عنوان نمی‌تونم از کسی امر و نهی بشنوم! به خصوص کمالی که برای همه ثابت شده‌ست.

رهبر گروه ما، همیشه خودِ شما بودید. به نظرم کسی که نه توانِ جسمی و نه سواد نظامی داره و نه نحوه‌ی استراتژیِ درست رو می‌دونه، همون بهتر که خارج گود به تماشا بشینه و کارو بسپره به اهلش...!

تن صدای سرهنگ کمی بالا رفت.

-اون مافوق توئه پناهی!

اهورا با صدایی عصبانی اما کنترل شده، از لای دندان غرید:

-مافوق بودن به درجه نیست، به سواد آدمه... تا پرونده دست منه؛ به هیچ عنوان حضور کمالی رو نمی‌پذیرم. اگر تصمیم دارید باشه، باید جایگزین بشه... من تا به حال زیردست احدی نبودم و مِن بعد هم چنین چیزی‌و قبول نمی‌کنم...

پرونده رو نگه می‌دارم و تمومش می‌کنم و درنهایت، بسته تحویل شما می‌دم... اگر به خودم اعتماد نداشتم و شهرامو نمی‌شناختم، محال بود قبولش کنم!

و با اندکی مکث، افزود:

-فکر نمی‌کنم تجدیدنظر در فرستادن کمالی، پیشنهاد بدی باشه. خواهش می‌کنم همه‌ی جوانب‌و درنظر بگیرید و بعد تصمیم نهایی‌تونو اعلام کنید که من و شهرام هم تکلیف خودمونو بدونیم...

سرهنگ نفس عمیقی کشید و «لااله‌الاالله» زیرلبی گفت. شجاعت اهورا را تقدیر می‌کرد، ولی جسارت این مرد، واقعا بیش از اندازه بود. هرچند؛ شهرام هم مخالفتش را با حضور کمالی اعلام کرده بود اما خب، حرف‌هایش به وضوحِ اُرد دادن‌های اهورا نبود. این مأمور جوان نه فقط درکارش ماهر، که در زندگی حقیقی‌اش هم بسیار خودرأی و مغرور بود. هرچند، اگر سرهنگ از حق نمی‌گذشت؛ حرف‌های اهورا جز حقیقت نبود و اشتباه از خود او بود که از همان اول شخصی مثل کمالی را، که سردار بابت شکست سه سال پیشش نفرتی بی‌حد ازش در دل داشت، به عنوان فرمانده‌ی عملیات به گیلان اعزام کرده بود! قطعا اگر نیازی به رهبر باشد، سردار خودش فرد قابل اعتمادی را برای کنترل اهورا و شهرام

می‌فرستاد... منتها شاید مشکل سرهنگ ملکی، این بود که دلش می‌خواست تمام عملیات توسط نیروهای خودش انجام شود و به عبارتی کاری غیرمترقبه، برای قدرت‌نمایی انجام دهد... ولی مگر اهورا می‌گذاشت یا شهرام قبول می‌کرد؟ حتی اگر شهرام را هم قانع می‌کرد، اهورا چون سدی عظیم مقابلش بود که نمی‌توانست روی حرفش نه بیاورد. از دست دادن اهورا برای سرهنگ ملکی زیادی گران تمام می‌شد، پس همان بهتر که دور کمالی را نقدا خط می‌کشید و دنبال راه دیگری برای رخ‌نمایی به سردار می‌گشت، راهی که اهورا و شهرام هم باهاش کنار بیایند. بهرحال این پرونده‌ی آنها بود... کافی بود استعفا دهند تا کارهای سرهنگ ملکی برای همیشه روی زمین بماند...

-این حرف آخرته؟

اهورا محکم و جدی پاسخش را داد.

-حرف اول و آخر...

سرهنگ نفس عمیقی کشید.

-خیلی‌خب. باید دید می‌تونم وظیفه‌ی دیگه‌ای رو برای کمالی درنظر بگیرم، یا نه...

اهورا پوزخندی محو زد و به کمر روی تخت دراز کشید.

-بهتره اون وظیفه در رابطه با پرونده‌ی ما نباشه قربان...

سرهنگ سرش را تکان داد. اهورا خوب بلد بود تحت هر شرایطی قدرتش را نشان دهد.

-منتظر اطلاعاتت هستم...

-منتظر یک فرصت مناسبم. تا آخر شب براتون ایمیل می‌کنم...

سرهنگ بعد از یکسری سفارشات که اهورا خودش همه را از بَر بود، شب خوش گفت و اهورا تماس را خاتمه داد.

همراهش را روی عسلی انداخت و مچ دست چپش را روی پیشانی گذاشت و چشم‌هایش را بست. آنقدر خسته بود، که به سه شماره نکشیده، کم کم توی خلسه‌ی خواب فرو رفت...

با صدای کوبیده شدن در، سریع چشم‌هایش را باز کرد و سرجایش نیم‌خیز شد و محکم انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشمانش فشرد.

عصبانی بود و شاید خون به چشم‌هایش دویده بود از این مزاحمتِ بی‌موقع و دستِ مشت شده‌اش، بی‌قراری می‌کرد برای کوبیده شدن توی صورت کسی که به خودش جرعت داده سر شب، بدون در زدن و اجازه گرفتن؛ پا به اتاقش بگذارد و مانع استراحتش شود. آن هم دقیقا در شبی که واقعا تمام وجودش به استراحت نیاز داشت. اتفاقی که به ندرت برایش پیشامد می‌کرد... اما بهرحال؛ اهورا هم یک انسان بود، مثل بقیه... کی می‌توانست با سه ساعت خواب، تمام طول روز را سر پا نماند و با کلی آدمِ رنگارنگ سر و کله بزند و این همه فشار عصبی را تحمل کند...! که او بتواند؟

با قدم‌های محکم، خشمگین و شمرده و مرتب، سمت جسم ظریفی رفت که به در اتاقش تکیه داده بود و به‌وضوح می‌لرزید. توی تاریکی، تشخیص هویتش مشکل بود اما مقابلش که رسید، دیدن موهای فر درشت و چهره‌ی ظریف و پرمعصومیتش با آن چشم‌های بسته، باعث شد میزان کمی از غلظت اخم بسیار وحشتناکش کم شود. دخترک به وضوح از چیزی ترسیده بود که اینطوری نفس نفس می‌زد و گریه می‌کرد...

آوا، با احساس سایه‌ای که مقابلش ایستاده بود و شنیدن نفس‌های پیاپیِ عصبی که کنار صورتش کشیده می‌شد، آرام چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن برق تیله‌های سبز رنگ شیشه‌ای که مقابلش بود، چشم‌هایش گرد شد و جیغ بلندش نصفه نیمه از لای لب‌هایش خارج شده و نشده بود که اهورا دست راستش را جلوی دهانش گذاشت و دست چپش را جایی کنار شانه‌های ظریفش روی در کوبید و صدای مهیب ناشی از آن، باعث لرزش آنیِ تن دخترک شد.

صورتش را جلو برد و با لحنی پر از عصبانیت، کنار گوشش گفت:

-هیــش! چه خبرته؟ آروم... آروم بگیر...

نفس دخترک، با شنیدن صدای آشنای اهورا و احساس هُرم داغ تنش که حتی با وجود فاصله‌ی کم میانشان، راحت به تن یخزده‌ی او سرایت می‌کرد...؛ توی سینه حبس شد و تپش قلبش چنان شدید شده بود که قطعا اهورا هم به راحتی احساسش می‌کرد. شاید این صدای محکم و این گرما، تنها چیزهایی بود که در این شرایط، آزارش نمی‌داد. با اهورا بیگانه نبود.

دست‌های سردش، با لرزشی مشهود و به سختی بالا آمد و دو طرف پیراهنِ اهورا را مشت کرد. اشک‌هایش که از لابه‌لای مژه‌های بلندش روی دست اهورا روان شد، مرد جوان سرش را عقب کشید و با کمترین فاصله، توی چشم‌های لرزان و ترسیده‌ی آوا نگاه کرد.

اخمش رنگ گرفت و دستش را عقب کشید که لب‌های نیمه‌باز آوا کمی لرزید و بعد روی هم فشرده شد و صدای هق هق بلندش، سکوت سرد اتاق را شکست.

اهورا دست دیگرش را مشت کرد. به هردلیلی، گریه‌های دخترک آزارش می‌داد.

اخمش غلیظ شد و صدای محکمش، که تمام تلاشش را برای بالا نرفتنش می‌کرد، توی گوش دخترک پیچید.

اهورا که لب گشود، نفس داغش توی صورت آوا پخش شد و باعث شد او با رخوت پلک بزند و هق هقش آرام بگیرد.

-چی تا این حد ترسوندتت دختر؟ چیزی شده؟ تو نبود من، کسی اینجا اومده و اذیتت کرده؟

آوا با بغض نگاهش کرد. همه‌جا تاریک بود ولی او صورت اهورا را کاملا تشخیص می‌داد. چه می‌توانست بگوید؟ حقیقت را می‌گفت که خودش را رسواتر کند؟ یا پنهان‌کاری می‌کرد؟ اصلا اگر دروغ می‌گفت که اهورا رهایش نمی‌کرد... آنقدر می‌پرسید و می‌پرسید، تا درنهایت پاسخ مطلوبش را بگیرد.

لب‌هایش لرزید و خواست حرفی بزند، اما نتوانست... سرش را زیر انداخت و نتیجه‌ی تلاشش، بغضی بود که دوباره شکست و اشک‌هایش را آرام و بی‌صدا روی صورت مهتابی‌اش روان ساخت. فقط توانست آرام زمزمه کند:

-شاهپور...

عصبانیت اهورا بیشتر شد از این واکنش آوا.

-شاهپور؟ شاهپور که تموم طول روز همراه من بود! بهت گفتم نمی‌زارم شاهپور بمونه و آزارت بده، زیر حرفم هم نزدم... پس پرت و پلا تحویل من نده! فقط یه دلیل درست و حسابی در جواب سؤالم می‌خوام؛ این گریه‌ها برای چیه؟ با توئم آوا! منو نگاه کن...

صدایش کم کم اوج گرفته بود. ذاتش عصبی بود و این اشک‌های بی‌وقفه بدترش می‌کرد.

آوا سرش را بلند کرد و چشم‌های خیسش که در نگاه سبزِ عصبانیِ اهورا گره خورد، دوباره صدایش را شنید:

-چی تو رو به این حال و روز انداخته؟

این‌بار عصبانی‌تر بود. آوا هنوز در سکوت نگاهش می‌کرد که اهورا پر خشم غرید:

-دِ بگو بدونم چه مرگته لعنتی؟!

از صدای محکم و بلند او، آوا محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و باز کرد. آرام و با نگاهی پر از تمنا، لب زد:

-فقط بزار برم...

اخم اهورا به‌شدت غلیظ شد و تُن صدایش هنوز هم بالا بود وقتی که گفت:

-بری؟ تو با پای خودت و بدون گرفتن اجازه برای ورود، پا به این اتاق گذاشتی و هنوزم جواب سوالمو ندادی... تا نگی چته، فکر بیرون رفتن از این اتاقو هم نمی‌کنی!

آوا کلافه شده بود. اهورا هم وقت گیر آورده بود برای خرده گرفتن و بازخواست کردن...

پیراهن اهورا را که محکم چنگ زده بود، رها کرد و درحالیکه آرام آرام انگشت‌های خشک‌شده‌اش را باز و بسته می‌کرد گفت:

-یه وقتایی هست، که بی‌دلیل حالت خوب نیست. خودتم نمی‌دونی چه مرگته که بخوای به کسی توضیحش بدی... یه چیزی عین خوره به جونت میفته و انقدر پیش‌روی می‌کنه، که دیگه توان پس زدنشو نداشته باشی. تا جایی که مقابل درد سنگینش، خم بخوری و جلوش زانو بزنی...

کف یکی از دست‌هایش را روی گونه‌اش کشید و اشک‌هایش را کمی زدود و ادامه داد:

-دلت که بگیره، هزاری هم که دلیل و منطق براش بیاری، درست نمی‌شه که نمی‌شه. مخصوصا که قبلا هم شکستگی داشته باشه...

الان، دلِ تیکه تیکه‌ی من گرفته، بدم گرفته! حالم خوش نیست... پس ولم کن! بزار برم و...

و خواست از سمت دیگر برود که دست راست اهورا، محکم از کنار کمرش هم روی در کوبیده شد و صدای بلندش، باز تن ظریف و ریز دخترک را لرزاند. اهورا بیشتر بهش نزدیک شد. الان شاید چیزی جز طنین تپش‌های بلند و خشمگینِ قلب یخزده‌ی اهورا و ضربان تند قلب کوچک آوا، بین‌شان هایل نبود.

دخترک قدری توی خودش جمع شد و تا حد ممکن خودش را از او دور کرد. حقیقتا تاب این همه نزدیکی به اهورا را نداشت. محکم دستش را به در گرفت که مبادا از هجوم یکباره‌ی آن همه گرما از پا بیفتد. اصلا اهورا خودش می‌داند چه کار دارد می‌کند؟

-واسه من لکچر ننویس و دری وری نگو که هرکی ندونه، من یکی خوب می‌فهمم این چهره و این اشکا، از یه دلگیریِ ساده نیست و پای چیز بزرگتری درمیونه...

صدایش محکم بود و سرد. اما عصبانی نبود. بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-باهات که حرف می‌زنم؛ تو چشمام نگاه کن! نه که رو بگیری و چشمای لعنتیتو بدوزی به جایی که نتونم ببینمشون...

آوا محکم پلک زد و آرام آرام نگاهش را بالا کشید و توی جنگل سوزان چشم‌های اهورا قفلش کرد. مردمک‌های زلالِ شیشه‌ای‌اش به خون نشسته بودند و درمیانِ آتشِ آن هاله‌ی سرخ، می‌سوختند.

اخم کمرنگی پیشانی‌اش را چین انداخت و صدای ظریفش که دوباره جسارت گرفته بود، توی گوش اهورا پیچید:

-چرا عادت داری تو هر شرایطی زور بگی؟ لعنتی مگه نمی‌بینی حالم خوش نیست؟ چرا این همه آزارم می‌دی؟

-فقط ازت توقع دارم حقیقتو بگی...

-من حقیقتو گفتم. درد من از گذشته‌شت... گذشته‌ای که مثل بختک سایه انداخته رو زندگیم و رهایی ازش هم اصلا کار ساده‌ای نیست. لااقل برای من؛ غیر ممکنه! ریکاوریِ ناخودآگاه گذشته، هربار می‌شه عذاب و هوار می‌شه رو سرم...

با هر کلمه‌ای که می‌گفت، قطره‌ای اشک از چشم‌های فندقی‌اش روی گونه‌اش روان می‌گشت و لرزش نسبیِ صدایش حس می‌شد.

جمله‌اش که تمام شد، مکث کرد. چند لحظه توی چشم‌های اهورا خیره شد و بعد درحالیکه باز لحنش جسور شده بود گفت:

-کافیه؟ اعترافاتم به حد نصاب رسید جناب سرگرد؟ یا لازمه بیشتر توضیح بدم؟ نمی‌خوای رهام کنی و بزاری برم حضرت آقا؟

اهورا چند لحظه در سکوت نگاهش کرد.

به نظرش، یک چیزی این وسط جور نبود... دیدن این چشم‌های خیس و این صورت ظریف غمگین، ردی از حرارت... گرما... یا آتشی تند و تیز روی قلب اهورا به جای می‌گذاشت...

آتشی بسیار سرکش‌تر از زبانه‌های خشمی که مدام طراوت چشم‌های سبزش را می‌سوزاند و سرخیِ خودش را به نمایش می‌گذاشت.

این حرارتی که قلبش از چشم‌های آوا می‌گرفت و این سوزشی که تازگی به جانش افتاده بود؛ چیزی بود متفاوت! اصلا اهورا تابه‌حال حس مشابهش را نداشته بود...

این آتش، شراره‌هایش تازه بود... نوپا بود... شاید اوایل، قدری هم بیگانه بود...

اما هرچه می‌گذشت، بیشتر و بیشتر به جانِ یخبندانِ قلب سنگی‌اش می‌افتاد و اهورا چقدر خوب این را احساس می‌کرد... شاید هنوز آن دیوار یخی ترک بر نداشته بود؛ اما او خیلی خوب متوجه گرمای حاصل از این تَب شده بود...

این آتش، دیگر غریبه نبود...

درست وقتی که آوا حس می‌کرد غرق نگاه پرجذبه و در عین حال، رعب آوری که از آن مردمک‌های شیشه‌ای بهش خیره بود شده است، اهورا چشم‌هایش را بست و ازش فاصله گرفت.

عقب رفتن اهورا و دور شدن گرما و رایحه‌ی تلخش از تن لرزان دخترک، نتیجه‌اش شد یک نفس عمیق که از عمق سینه‌ی آوا بیرون آمد و همزمان، سرما در جانش پیچید. به او گفته بود رهایش کند ولی الان که همین چند قدم را باهاش فاصله گرفته بود، آوا توی دلش به خود خوری افتاده بود. مگر نزدیک اهورا بودن حس بدی بهش می‌داد؟ شاید هم درواقع بخاطر حس خوبش بود که از او فرار می‌کرد...

اهورا پشت به آوا، درحالیکه بین تاریکیِ فضا محو شده بود و چیزی جز صدای نفس‌هایش شنیده نمی‌شد؛ وسط اتاق ایستاده بود. کلافه دستش را میان موهایش کشید و صدای محکم و تاحدودی گرفته‌اش، توی گوش آوا پیچید:

-بگیر بشین می‌خوام باهات حرف بزنم...

صدای آوا که توی گوشش پیچید، اخمش به شدت رنگ گرفت.

-نمی‌تونم!

با غیظ سمت او چرخید و غرید:

-می‌گیری می‌شینی رو تخت و تا آخر به حرفام گوش می‌دی، وگرنه خودم وادارت می‌کنم و همین دو قدمو رو زمین می‌کشونمت... که فکر نمی‌کنم این کارو زیاد دوست داشته باشی...

آوا بااخم کمی صدایش را بالا برد:

-هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ لامپو خاموش کردی وایستادی وسط اتاق، امر و نهی و تهدید هم می‌کنی؟ مگه اسیر گرفتی جناب! هرچند؛ آدم به اسیرشم حرف نامعقول و غیر منطقی نمی‌زنه...

و توی دلش ادامه داد: «مگه منو خفاش فرض کردی جناب خودخواه‌السلطنه؟ از کجا بتونم تو این ظلمات، مسیر تختتو تشخیص بدم دِ آخه عقل کل؟!»

آرزو می‌کرد کاش می‌توانست این‌ها را مثل خودش بلند بلند فریاد بزند، ولی حقیقتا جرعت زیادی می‌خواست که؛ آوا تا این حدش را نداشت...

اهورا سمت عسلی رفت و آباژور رویش را روشن کرد. آوا دستش را پشت پلک‌هایش کشید و نگاهش را از روی زمین، تا قامت بلند و چهارشانه‌ی اهورا امتداد داد و درنهایت، توی چشم‌های وحشی‌اش قفلش کرد. تن و بدنش به آنی گُر گرفت. کاش اصلا اهورا آن آباژور لعنتی را روشن نمی‌کرد.

مرد جوان، پیراهن پاییزه‌ی قهوه‌ایِ بسیار تیره‌ای به تن داشت که دکمه‌هایش باز بود و پوست برنزه و عضلات ورزیده‌اش را در تاریک و روشن اتاق، به نمایش گذاشته

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

بود. موهایش که کمی خیس بود و تاحدودی شلخته، روی پیشانی‌اش ریخته بود و صورت خسته‌اش؛ وای که غوغا می‌کرد توی دل بی‌قرار آوا...

اصلا انگار خدا این مرد را ساخته بود برای اینکه آوا هر حالتش را تجزیه تحلیل کند و هربار، نفس تنگی بگیرد و دلِ وامانده‌اش اینطوری به تک و تا بیفتد از ابهت و جذابیتش.

صدای محکم اهورا توی گوشش پیچید که گفت:
-خب، حالا که مشکلت حل شد...

و از گوشه‌ی چشم به تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-بگیر بشین...

چقدر آوا دوست داشت جسارت به خرج دهد و بگوید نمی‌نشیند. ولی از آنجا که به داد و غال کردن‌های دوباره‌ی اهورا نمی‌ارزید؛ موهایش را از روی شانه پشت سرش انداخت و جلو رفت و روی تخت نشست.

اهورا درست مقابلش بود و خیره نگاهش می‌کرد.

-تونستی به اطلاعاتی که می‌خواستم دسترسی پیدا کنی؟

آوا فقط سرش را تکان داد که اهورا گفت:

-خب؟ نتیجه‌اش؟

دخترک چند لحظه سرش را پایین انداخت. حالا با این وضعیت چطوری حرف بزند...! قطعا سر به زیر که نمی‌توانست، چون اهورا باز با غرشی وادارش می‌کرد نگاهش کند. تنها راه حل این بود که فقط به چشم‌هایش نگاه کند. هرچند؛ آن تیله‌های شیشه‌ای هم به تنهایی بدجوری مسحور کننده بودند...

خودش را به خدا سپرد و سرش را بلند کرد. نفس عمیقی برای آرام کردنِ گرومپ گرومپِ قلبش کشید که کاری بیهوده از آب در آمد و به‌ناچار، با همان شرایط لعنتی، لب‌های خشکیده‌اش را با سر زبان تر کرد و گفت:

-برخلاف ویلای تهران، اینجا اونقدرها هم تحت کنترل سفت و سخت و زیر ذره‌بین نیست. یه حسگر تشخیص هویت توسط چهره، درست قسمت در ورودی کار شده که اطلاعاتش هرروز آپدیت می‌شه و به خاطر همین هم امروز به من و تو که تازه وارد به حساب میومدیم اجازه‌ی ورود داده شد، اما به صارمی نه...

آوا که مکث کرد، اهورا دست‌هایش را به کمرش زد و با چشم‌هایی ریز شده و اخمی نسبتا غلیظ، به انتظار ادامه‌ی حرفش بود.

دخترک همچنان که سعی می‌کرد جایی را جز چشم‌هایش نگاه نکند، انگشت‌های سردش را در هم پیچاند و نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه سری سنسور امنیتی هم تو سالن‌ها کار شدن، ولی طبقه‌ی بالا و اتاق‌ها هیچکدوم تحت کنترل نیستن. ورودیِ باغ هم تحت نظره، اما بقیه‌اش نه، چک نمی‌شه... می‌مونه حیاط پشتی، که اونجا بیشتر حکم یه خلوتگاهِ امنو داره تا باغ! من چیزیو ردیابی نکردم، اما به نظرم بهتره نیروهای خودتونم بررسی کنن...

آوا سکوت کرد و اهورا بعد از یک ثانیه لب زد:

-همش همین بود؟

-نه، یه چیز دیگه هم مونده...

اهورا دست به سینه ایستاد.

-می‌شنوم.

لحنش همان تحکم همیشه را داشت که آوا از این جمله‌های یک کلمه‌ای اش؛ حس می‌کرد چیزی تهِ سینه‌اش فرو می‌ریزد.

-تموم اینایی که گفتم، توسط یه اپلیکیشن بررسی می‌شه که زدن ردش کار زیاد سختی نبود. اما... این وسط یه چیزی هست که نمی‌فهمم...

اهورا با مکث، جلو آمد و با فاصله‌ی خیلی کم روی تخت کنارش نشست.

-و اون چیه؟

رمان آوای جنون به قلم نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا به صورت نامحسوس، با دَمی عمیق، رایحه‌ی تلخ ادکلن همیشگی اهورا را به ریه‌هایش کشید و گفت:

-وجود سه تا دستگاه خارجی. سه تا دوربین پیشرفته که منبع و کنترل‌شون از طریق اون اَپی که گفتم نیست. از جای دیگه کنترل می‌شن...

-کجاها کار گذاشته شدن؟

-یدونه تو باغ، یکی سالن آخر ویلا... و یکی هم تو اتاق من!

چشم‌های اهورا کمی درخشید وقتی که به نیم رخ او نگاه کرد و آوا شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-حس می‌کنم کار یکی از دشمنای شاهپور باشه، ظاهرا طرف خیلی هم کار بلده! چون نه اینا بو بردن و نه من تونستم ریزِ اطلاعات منبعش‌و پیدا کنم... هرچی تلاش کردم، پشت هم اِرور می‌داد. دیگه بیخیالش شدم... فقط چون جای دوربینِ اتاق خودمو پیدا کردم، تونستم به صورت مستقیم و بدون هَک سیستم غیرفعالش کنم...

برق چشم‌های اهورا الان واضحِ واضح بود. آوا در کارش عالی بود.

درواقع دوربین‌ها طبق خواسته‌ی خودِ اهورا کار شده بود و علاوه بر ابزار کنترل خودشان به روی اوضاع، محکی بود برای آوا که او به خوبی کارش را انجام داده بود.

-متوجه شدی اون اَپ‌و کیا چک می‌کنن؟ روی چه دستگاه‌هایی وصله؟

آوا سرش را تکان داد:

-یه نسخه تحت نظر شاهپوره؛ یکی هم طهموری...

بعد با لبخند پت و پهنی به اهورا نگاه کرد که موهای بلندش همزمان با تکان دادن سرش روی شانه‌اش ریخت. یک تای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-در حال حاضر یه نسخه سوم هم داره، که رو لپ‌تاپِ منه...

کم مانده بود از لحنِ پرشیطنت آوا و حالت صورتش، طرح لبخندی روی صورت اهورا بنشیند که سریع دستش را به لب‌هایش کشید و اخم کرد و سر چرخاند.

-کارِت خوب بود. اطلاعاتو فایل کن، به وقتش ازت تحویل می‌گیرم...

همین «کارِت خوب بود» گفتنِ اهورا، یعنی آوا کمی در رابطه‌اش با او پیشرفت کرده. حداقل دیگر نگفته بود وظیفه‌اش است...

لبخند آوا پررنگ بود وقتی که با لحنِ شیطون مختص به خودش گفت:

-اطاعت قربان! فقط حالا که من جواب سؤالتونو دقیق و مو به مو گفتم و کارمو بی‌نقص انجام دادم، میشه رخصت بدین خودم هم سؤالمو بپرسم؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-بپرس.

آوا کمی سر جایش جابه‌جا شد و رو به اهورا، چهارزانو نشست.

-گفتی قرار بود امروز هامونو ببینی، درسته؟

اهورا تنها سرش را تکان داد و آوا، با لحنی که برخلاف چند دقیقه پیش کمی رنگ استرس گرفته بود، گفت:

-خب... نتیجه‌اش چی شد؟ منظورم اینه، تکلیف من این وسط چیه؟ چی بین شاهپور و هامون می‌گذره؟ باید خطرشو جدی بگیرم؛ نه؟

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد. برق سبز چشم‌های رنگ جنگل مرد جوان، در تاریک و روشن اتاق بیشتر به چشم می‌آمد و مردمک‌هایش مثل دوتا مروارید شیشه‌ای می‌درخشیدند. کمی سرش را جلو برد و بی‌اینکه کوچکترین تغییر حالتی در چهره‌اش ایجاد کند، آرام لب زد:

-خودت چی فکر می‌کنی؟ باید ازش بترسی و جدیش بگیری؟

آوا که دستپاچه شده بود باز از نزدیکی اهورا و گرمای نفس‌هایش، کمی توی خودش جمع شد و با شرم و حیای مخصوص به خودش دسته‌ای از موهایش که توی صورتش ریخته بود را پشت گوشش کشاند و گفت:

-خب... از آدمی مثل هامون باید ترسید. به خصوص که شاهپور هر زمان که بخواد می‌تونه منو با منافع خودش تاخت بزنه... پس...

اهورا که نزدیک‌تر شد، حرف دخترک نصفه ماند و نفسش حبس شد. مردمک‌های لرزانش توی صورت جدی او که اخمی بسیار ملایم چاشنی جذبه‌اش کرده بود غرق شد و صدای محکم و مردانه‌اش که توی گوشش پیچید، از گرمای نفسش آرام پلک زد.

-از من چی؟

آوا ناخودآگاه کمی خود را عقب کشید و لب زد:

-از تو چی؟!

اهورا بیشتر نزدیکش شد.

-از منم می‌ترسی؟ به همون چشمی که به هامون نگاه می‌کنی منم می‌بینی؟

آوا به وضوح جا خورد. چه می‌گفت این مرد؟ نکند قصد جان دخترک را کرده بود که اینطوری بهش نزدیک می‌شد و چنین سوالی می‌پرسید که او جا و مکان خودش را فراموش کند و غرق جنگل چشم‌هایش شود...! یعنی خودش نمی‌دید؟ خودش نمی‌فهمید؟ محال بود مأموری به تیزهوشی و زودگیری او نتواند چشم‌های آوا را بفهمد و حالش را درک کند. او که خودش بهتر از هرکسی می‌دانست برای آوا با عالم و آدم متفاوت است و دخترک هرگز همراه هامون در یک مرتبه قرارش نمی‌دهد... پس دیگر این سوال برای چه بود که او هم مجبور شود پاسخی برخلاف میل و احساس درونی‌اش بدهد!!

-بستگی داره تعریفت از ترس چی باشه... اگه منظورت به حرف منه که گفتم درونت با شاهپور توفیری نداره و ذاتت عین ذات اونه، هنوز سر حرفم هستم و ترس از ذاتت توی دلم هست! ولی اگه بحث سر وقت هاییِ که که داد و هوار راه میندازی و زور می‌گی و توقع اطاعت بی چون و چرا داری، باید بگم نه؛ به هیچ عنوان ازت نمی‌ترسم...

-می‌خوای بگی برات با هامون فرقی ندارم، نه؟

-منظور من این نبود...

-پس خیلی سریع منظورتو شفاف سازی کن!

(Nilufar.r) رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی

کمر دخترک به تاج تخت خورد چون هرچه بیشتر عقب می‌رفت، اهورا بیشتر خودش را جلو می‌کشید. دخترک وسط آن گیر و دار به تحکم اهورا خنده‌اش گرفته بود. رفتار و حرف‌های امشبش واقعا عجیب و غریب شده بود یا آوا اینطوری فکر می‌کرد! لبش را آرام گزید و حرفی نزد که مرد جوان هر دو دستش را دو طرف جثه‌ی ریز و ظریف دخترک، با فاصله روی تاج قرار داد و صورتش را یک میلی‌متری صورت او نگه داشت که نفس آوا حبس شد و چشم‌های درشتش توی آن تیله‌های شیشه‌ای که حالا نم نمکی حسادت هم داشتند، خیره شد.

-اگر این آدمِ همذات شاهپور، که دست بر قضا الان تو جبهه‌ی تو ولی به اجبار قصه وسط زمین دشمن ایستاده، بگه تا آخر این راه، سایه‌اش طبق قراری که گذاشت مراقبت می‌مونه و هواتو داره؛ اونوقت چی؟

آوا فقط نگاهش کرد و اهورا یک دور چشم‌هایش را بین مردمک‌های فندقی او چرخاند و بعد ادامه داد:

-بازم ازش می‌ترسی؟ هیچ دلیلی وجود نداره مِن باب اعتمادی که باید بین طرفین قرارداد عقد بشه، حسابشو از چوب خط پر شده‌ی هامون جدا کنی و به یه چوبشون نزنی؟

آوا که از آن گرما و رایحه‌ی تلخ کم مانده بود سر به بیابان بگذارد، هر دو دستش را تخت سینه‌ی واسع او گذاشت که پسش بزند، اما اینطوری بدتر شد... گرمی تنش، دیگر فقط یک هاله نبود و الان به صورت مستقیم به کف دست‌های یخ‌زده و لرزان دخترک تزریق می‌شد. نفس عمیقی کشید و با تمام قوا دست‌هایش را به سینه‌ی او فشرد بلکم قدری عقبش براند و راه نفسش را باز کند.

-من که گفتم تو و هامون یکی نیستین... در ضمن؛ قرار ما از اول بر پایه‌ی رفاقت نبوده، از روی شراکت بوده و همینطور هم تا آخر به صورت پایاپای پیش می‌ره... اعتماد به هیچ عنوان کار ساده‌ای نیست پس نمی‌تونم بهت اعتماد کنم... حالا هم برو کنار، بزار برم...

-اگه نزارم؟!

آوا با بهت نگاهش کرد. اهورا اخم نداشت اما به چهره‌اش هم نمی‌آمد قصد شوخی داشته باشد. نگاهش جدی بود و تا حدودی گرفته.

دخترک اخم ملایمی میان ابروهای کم‌پشتش نشاند و با صدایی که سعی داشت نلرزد گفت:

-مگه دست توئه که نزاری؟ برو کنار گفتم... فکر کج گذاشتن پاتو از ذهنت بِکَن و به کل بنداز دور جناب سرگرد!

اهورا هردو دست کوچک او را توی دست‌های خودش گرفت و درمیان تقلاهایش، پشت کمرش برد و همانجا نگه داشت. همان یک ذره فاصله‌ی بین‌شان را هم از بین برد و سینه به سینه‌ی دخترک، نگاه سبز وحشی‌اش را به چشم‌هایش دوخت که آوا خودش را محکم به تاج چسباند. الان باید میترسید، اما نگاهش همچنان پر جسارت به تیله‌های شفاف چشم‌های اهورا خیره بود و تقلا می‌کرد خودش را از دستش خلاص کند. از آن همه گرما و نزدیکی، حالش عوض شده بود. دوری از اهورا را نمی‌خواست اما نزدیکش بودن هم وقتی به این حال و روز می‌انداختش، اصلا برایش قابل تحمل نبود. فقط باید یک طوری از دست این مرد می‌گریخت و از این اتاق بیرون می‌رفت.

-ولم کن روانی... ولم کن بزار برم... اینو بدون که اگه قصد زیرآبی رفتن داشته باشی، من آدمی نیستم که راهو برات باز بزارم و عین منگولا بشینم جلوت و نگات کنم...

اهورا هردو دستش را با یک دست گرفت و کمی فشار داد که دخترک کمی صورتش جمع شد. با دست دیگر محکم شانه‌اش را گرفت و از میان دندان‌هایی که محکم به هم می‌فشردشان، با لحنی که عصبانی بود اما نمی‌خواست صدایش را بالا ببرد، غیظ کرد:

-نه من شناگر ماهری‌ام و نه تو طعمه‌ای لذیذ که فکر زیرآبی رفتن به ذهنم خطور کنه! راه خودمو می‌رم چون تا جایی که یادمه همیشه دونده‌ی خوبی بودم... حالا این وسط یه عده سنگلاخ می‌شن که مجبورم به هو نحوی که شده کنارشون بزنم؛ پس فکر و خیال بیهوده به سرت نزنه که آخر عاقبت مزخرف لای رول پیچیدن تو قوانین من اصلا مجازات خوبی نداره...

آوا همانطور که نفس نفس می‌زد نگاهش کرد که اهورا لحظه‌ای مکث کرد و بعد چشم‌هایش را تنگ کرد و ادامه داد:

-اما تو بگو چرا این این کارو میکنی؟

دخترک داشت از فرط آن همه گرما از پا می‌افتاد، ولی تتمه‌ی توانش را هم جمع کرد و لب زد:

-کدوم کار؟ در حال حاضر تو داری حد و حدودتو زیر پا می‌زاری، نه من!

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. نفس‌هایش کشیده و بلند بلند بود و تپش‌های تند و بریده‌ی قلب کوچک و هیجان‌زده‌ی آوا را از زیر هودی‌اش به خوبی حس می‌کرد.

-چرا بهم دروغ می‌گی؟ چرا هر بار با زبون درازت مقابلم می‌ایستی و تمام تلاشتو می‌کنی که از موضعم کوتاه بیام؟ قصدت چیه دختر؟

جمله‌ی آخرش را بلندتر و با حرص خاصی بیان کرده بود که آوا به وضوح متوجهش شد.

-اولا که من بهت دروغ نگفتم. ثانیا، کسی که خودشو سرتر از بقیه می‌دونه و مدام دستور می‌ده، بایدم توقع مخالفت داشته باشه...

-هیچکس تا به حال چنین جسارتی نداشته...

آوا ابروهایش را بالا انداخت که اهورا ادامه داد:

-هیچکس به جز تو! که عین یه آهوی وحشی حرفتو می‌زنی و بعد مثل باد می‌دوی و از نظر محو می‌شی...

آوا از تشبیه اهورا خنده‌اش گرفته بود، با این حال جلوی خودش را گرفت و با لحنی که قصد داشت جدی باشد، گفت:

-پس خوشحالم که حداقل این آهوی وحشی حق و حقوق بقیه رو هم از جناب خودخواه‌السلطنه می‌گیره و واسه یه بار هم که شده، یادش میاره تو دنیایی ایستاده که خالقش به اندازه‌ی همه جای خالی خلق کرده و نباید خودشو از بقیه برتر بدونه...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و کمی دستش شل شد که آوا فورا از غفلتش استفاده کرد و دوباره تخت سینه‌اش کوبید و بی اینکه بهش فرصت حرف زدن بدهد، گفت:

-بزار برم جناب...

-کجا بری؟

زمزمه‌ی اهورا، بدجوری خواستنی بود، نبود؟

-نمی‌دونم! هرجا به جز اینجا... شاید برم اتاقم که استراحت کنم... فقط برو کنار... راحتم بزار، این همه نزدیکم نباش...

-نزدیکی به من اذیتت می‌کنه؟

آوا با تعجب نگاهش کرد. این دیگر چه برداشتی بود؟

نگاه سبزش کمی کدر شد و با همان لحن محکم و گرفته، که تا حدودی هم خشم در ته‌مایه‌اش داشت، دوباره گفت:

-پس علاوه بر ترس، فهمیدم که حضورم آزارت هم می‌ده! فقط برام سواله که چطور با وجود این همه احساس منفی، ازم خواستی کنارت باشم و مثل یه سایه حمایتت کنم!

آوا که در هر شرایطی آستینش پر از جواب‌های جورواجور بود، کم نیاورد و پاسخش را پر جسارت داد.

-چون جناب عالی هرچقدر بد باشی یا خوب، چه ازت خوشم بیاد چه نه، تو جایگاه حق ایستادی و از اونجایی که می‌دونم قانون طرفدار منه، باید از حمایت مأمورش و حضورش در نزدیکیِ خودم مطمئن می‌شدم...

بعد دست‌هایش را از روی پیراهن به شانه‌های او فشرد و کمی به عقب هولش داد. اهورا حتی یک اینچ تکان نخورد و آوا با لحنی حرص دار گفت:

-حالا اگه قانع شدی، برو کنار بزار برم رد کارم...

لب‌های اهورا از هم فاصله گرفته بود برای حرف زدن که... همان لحظه در اتاق باز شد.

صورت هردو سمت در چرخید. یکی از خدمتکارها بود.

اهورا با اخم و نگاه ترسناکش، بهش زل زد و بلند؛ طوری که تن صدایش علاوه بر خدمتکار لرز به تن آوا هم انداخت؛ غرید:

-اینجا چه غلطی می‌کنی احمق؟

دختر بیچاره، همانطور با رنگی پریده و چشمانی وحشت‌زده نگاهش می‌کرد. این چشم‌های سبزِ به خون نشسته، تمام جرعتش را ازش گرفته بودند و نمی‌توانست لب از لب باز کند.

-گـــری؟ دِ بنال پیِ چی اومدی؟

با فریاد دومش، برق را از سر خدمتکار پراند. اهورا که از روی تخت بلند شد، آوا از پشت سر به قامت بلندش که الان بیشتر از جذابیت ترسناک شده بود نگاه کرد و توی دلش برای آن دختر بیچاره نگران بود. خدا به حالش رحم کند...

خدمتکار همانطور که سر جایش خشک شده بود، با تته پته گفت:

-ب... ببخشید قربان... را... راننده‌تون... راننده‌تون گفت... ب... باید...

اهورا بی‌اینکه به او فرصت ادای صحیح جمله‌اش را بدهد، پرغیظ گفت:

-هر زری که می‌خوای بزنی، قبلش اجازه‌ی ورود می‌گیری و بعد سرتو میندازی پایین و هِلِک و هِلِک میای تو اتاق من...

با هر کلامی که می‌گفت؛ قدمی جلو می‌رفت و مقابل دختر که رسید، بلند غرید:

-شیرفهم شد؟

دختر بیچاره که از ترس غالب تهی کرده و چیزی نمانده بود تا مرز سکته پیش برود، چند بار لب زد، اما درنهایت صدایش بالا نیامد و باعث شد اهورا بلند داد بزند:

-نشنیدم! شیرفهم بود یا درست حسابی حالیت کنم دختره‌ی نفهم؟

خدمتکار لرزان گفت:

-ن... نه آقا... غلط کردم... با... باور کنین دیگه تکرار نمی‌شه...

اهورا از لای دندان با لحنی خشمگین غیظ کرد:

-نبایدم بشه! الانم بزن به چاک... وای به روزگارت اگر یک بار، فقط یک بارِ دیگه توی این ویلا جلو چشمم پیدات شه...

دختر بیچاره همانطور که می‌لرزید، چنان پا به فرار گذاشت که انگار تمام مدت منتظر همین حرف اهورا بود که از دستش بگریزد و به آشپزخانه پناه ببرد.

اهورا دستش را به صورتش کشید و در را بست. قطعا به وقتش حساب سعید را هم می‌رسید. یحتمل پسرک سر به هوا فهمیده اهورا با آوا حرف می‌زند و خدمتکار را به هر بهانه‌ای تور کرده تا اینطوری سر و گوشی آب بدهد...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

سمت آوا که وسط اتاق ایستاده و لبخند کمرنگی به لب داشت برگشت و با اخم رو بهش گفت:

-تو به چی داری می‌خندی؟

آوا لبخندش را از لحنِ عصبانیِ اهورا درسته قورت داد و توی دلش زمزمه کرد:«به داد و هوار جناب خودخواه‌السلطنه که چطور موش‌و از خونه‌اش فراری می‌ده و خدمتکارِ بیچاره رو از کارش بیکار می‌کنه... مغرورِ بی‌اعصاب!» اما در پاسخ اهورا، کلامی خلاف حرف دلش روی زبان راند:

-هیچی، چیز مهمی نبود.

بعد انگشت‌هایش را توی هم فشار داد و ادامه داد:

-می‌تونم برم؟

اهورا با تانی گفت:

-مگه جواب سؤالت‌و گرفتی که می‌خوای بری؟

آوا کمی جلو رفت و در دو قدمیِ اهورا ایستاد. با لحنی آرام و با شک گفت:

-واقعا می‌خوای حرفای هامون‌و بهم بگی؟

-بهت می‌گم، منتها الان نه... توی یه زمان مناسب...

آوا لبخند کمرنگی به لب نشاند و اهورا حس کرد از هلالِ لب‌های او، میزان کمی از غلظت اخمش کم شد.

-امیدوارم دست به سرم نکنی و آخر سر دستم‌و تو پوست گردو نزاری جناب سرگرد!

اهورا چند لحظه با اخمِ نسبتا کمرنگش نگاهش کرد و بعد گفت:

-من اهل سالوسی‌گری نیستم. اگر گفتم بهت می‌گم، پس شک نکن پای حرفم می‌مونم.

-خب همین الان بگو... من نمی‌تونم تا زمان مناسبش صبر کنم! اصلا زمان مناسب می‌خواد چیکار! حرفِ زدنی‌و باید زد، حالا هرجا و هروقت؛ فرقش چیه مگه؟

اهورا نفس بلندی کشید.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-چرا پرت و پلا می‌گی دختر؟ اگه جا و مکان هر حرفی مشخص نبود که سنگ رو سنگ بند نمی‌شد... جای حرف‌و باید صاحب سخن تأیید کنه، چون فقط اونه که بهتر از هر کسی می‌دونه حرفاش چه بیخ و ریشه هایی که نمی‌تونه داشته باشه...

آوا درحالیکه سعی می‌کرد لبخند نزند، سرش را زیر انداخت و دوباره نگاهش کرد. معلوم نبود اهورا امشب چش شده بود که هرلحظه تغییر حالت می‌داد و رفتارش پر بود از تناقض. مردمک‌های فندقیِ آوا به صورت جدی او خیره بود و با شیطنت خاص خودش گفت:

-خب حالا نظر صاحب سخن چیه حضرت آقا؟ صلاح می‌دونه الان بگه؟ یا باید تا اون وقت و مکانِ مناسب ساعت‌شماری کنم؟

-الان نه؛ نمی‌شه... اما اونطور هم که فکر می‌کنی هم نیاز به شمردن ساعت‌ها نداری...

آوا همانطور نگاهش می‌کرد که اهورا قدم باقی مانده‌ی بین‌شان را هم جلو رفت و نفسِ دخترک، باز هم از نزدیکیِ به او گرفت.

-فردا صبح منتظر تماسم باش، با هم می‌ریم خرید و بعدش هر اونچه که لازمه رو بهت می‌گم...

آوا ابروهایش را بالا داد.

-خرید؟ خریدِ چی؟ خبریه؟

-خریدِ یه هدیه، که برای تهیه‌اش احتیاج به یه سلیقه‌ی دخترونه دارم...

آوا باتعجب نگاهش کرد. سلیقه‌ی دخترانه؟ نکند خبری شده! یعنی کسی وارد زندگی اهورا شده که می‌خواهد برایش یادگاری و هدیه بخرد؟ اصلا مگر چنین چیز دور از تصوری ممکن است؟

آرام آرام نگاهش را از او گرفت. بدجوری توی پرش خورده بود. حتی تصور اینکه دختری غیر از خودش توی زندگیِ این مرد باشد هم باعث می‌شد سر به جنون بگذارد!

با لحنی کلافه، بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-سلیقه‌ی من ممکنه با شخصی که مد نظرته فرق داشته باشه و باید بگم که آدم واسه دخترِ مورد علاقه‌اش خودش باید هدیه بخره، نه که نظر شخص سوم‌و بپرسه...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (نشتی) (Nilufar.r)

و با کمی مکث ادامه داد:

-اما با این حال، واسه شنیدن حرفات هم که شده، قبوله... حالا می‌تونم برم؟

اهورا در سکوت نگاهش می‌کرد. آوا که دید حرفی نمی‌زند، سرش را بلند کرد و نگاهش به چهره‌ی مردانه‌ای افتاد که برخلاف همیشه، حتی ذره‌ای اخم نداشت. جدی بود، سرد هم بود، اما عصبانی، نه... مثل همین چند دقیقه پیش که او را به اسارت گرفته بود... واقعا چقدر این حالتش هم بهش می‌آمد...

-از اولم به اختیار خودت به اینجا اومدی، من نیاوردمت که الان بخوام بفرستمت بری...

آوا با اخمی گمرنگ، سمت در رفت و به عمد به شانه‌ی پهنش تنه زد که به جای اینکه اهورا از جایش حتی ذره‌ای تکان بخورد، استخوان ظریف شانه‌ی خودش درد گرفته بود، که باعث شد لبش را محکم زیر دندان بگیرد و لعنتی بفرستد. حالا به کی؟ خدا می‌داند...

اهورا با لبخندی محو، که اصلا توی چهره‌اش دیده نمی‌شد، سمت در برگشت که روی پاشنه‌ی پا می‌چرخید و آوا از آستانه‌اش بیرون می‌رفت. قبل از رفتن، لحظه‌ای مردد شد. خواست برگردد و یک بار دیگر، قبل از خواب، زیباییِ آن شیشه‌های سردِ سبز رنگ را توی ذهنش حک کند... اما... محکم دست کوچک یخزده‌اش را مشت کرد و در را به هم کوبید و سمت اتاق خودش دوید.

***

چشم‌های متعجبش را از فروشگاه بزرگی که روی سرد درِ چوبینش که با عروسک‌های خرسی احاطه شده بود، تابلویِ حاویِ اسمش حک شده بود، گرفت و رو به اهورا گفت:

-اینجا؟

-آره خب، اشکالش چیه؟

-اشکالی که نداره! ولی خب... آخه...

برگشت و دوباره فروشگاه را نگاه کرد و کمی گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند.

-واقعا فکر نمی‌کنم اسباب‌بازی خریدن واسه یه خانوم محترم به عنوان هدیه، کار درستی باشه...

رد خیلی محوی از لبخند، سوک لب‌های اهورا نقش بست. خیلی دور از حدس نبود که آوا از دیشب که شنیده بود اهورا به سلیقه‌ی دخترانه احتیاج دارد، تا الان که شانه به شانه‌ی او قدم برمی‌دارد، پیش خودش چه فکرها که نکرده و ذهنش تا کجاها که پیش نرفته است...

با لحن سرد و محکم همیشه‌اش پاسخش را داد:

-من تا سلیقه‌ی کسی‌و ندونم؛ محاله براش چیزی‌و انتخاب کنم. پس نگران نباش، دختری که مد نظرمه؛ بی حد و اندازه اسباب‌بازی دوست داره... به خصوص عروسک!

آوا چند لحظه مکث کرد. خدا می‌دانست چقدر دلش می‌خواست تمام سوال‌هایش را بپرسد. فضولی، یا همان به قول خودش کنجکاوی، اصلا بهش مجال آرام بودن بهش نمی‌داد. دخترک رسما حسادت می‌کرد و این هم از چهره و هم از لحن و صدایش پیدا بود که گفت:

-نمی‌خوای بگی کیه که انقدر سلیقه‌ش کج و کوله‌س که به عروسک راضی شده؟

-اگر بخوایم علایقش‌و بزاریم پای اقتضای سنش؛ همچین کج سلیقه هم نیست، اتفاقا چیزایی که می‌خواد خیلی هم بهش میاد... منتها مشکل اینه خیلیا ندونسته و نسنجیده حرف می‌زنن و طبق معمول، قضاوت نابه‌جا می‌کنن...

و با قدری مکث، ادامه داد:

-هدیه واسه یه دختر بچه‌س. حدود سه، سه و نیم ساله...

آوا همزمان با «واقعا»ای که گفت، سرش را چرخاند و چشم‌های درشت شده‌ی آغشته به بهتش به نیم‌رخِ اهورا خیره شد که با احساس نگاهش، کمی سرش را کج کرد. باز همان اخم نیم‌بندش روی صورتش برگشته بود.

-چیش انقدر تعجب داره؟

آوا کمی خودش را جمع و جور کرد و موهایش را پشت گوشش راند. واقعا جا خورده بود. توقع هر پاسخی را از جانب اهورا داشت، اِلا این یک چیز! هرچند، الان ذهنش خیلی درگیر آن دختر بچه شده بود، اما خب همین که فهمیده بود پای دختری در زندگیِ اهورا در میان نیست، واقعا خوشحالش می‌کرد. حداقل کنار آمدن با یک دختر بچه راحت تر بود.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خب... فکر نمی‌کردم اهل هدیه دادن و کادو خریدن باشی! یعنی راستش؛ اینکارا هیچ‌جوره بهت نمیاد! اونم برای یه دختر بچه...

کسی که همچین کاری می‌کنه؛ باید روحیه‌ی لطیفی داشته باشه، اما تو...

رو به اهورا شانه بالا انداخت و خندید و در سکوت، درحالیکه با چشم‌هایش حرف می‌زد نگاهش کرد. توی دلش زمزمه کرد:«یه خودخواه‌السلطنه‌ی مغرور و یه مأمور جدی و تلخ مزاجی که خداییش هرچیزی به قد و قواره و قیافه‌ی درهم برهمت می‌خوره، الا این یه فقره!»

اهورا قبل از اینکه به واکنشِ آوا لبخند بزند، دستش را به صورتش کشید و چشم از صورت خندانش گرفت و سمت فروشگاه رفت. آوا هم همراهش به راه افتاد و درحالیکه سه تا پله‌ی مرمرین سفید رنگِ ورودیِ فروشگاه بالا می‌رفتند، صدای اهورا را شنید:

-حساب یه سری آدما، همیشه از بقیه جداست... لااقل برای من اینطوره! نه می‌تونم با بقیه بُرشون بزنم و نه می‌خوام که اینکارو بکنم...

با این حرف، آوا دوباره نگاهش کرد. خدا می‌دانست چقدر دوست داشت فریاد بزند چه شرایطی لازم است که کسی جزء این آدم‌ها شود؟ اصلا آوا هم می‌توانست روی احتمال ورودش به این دسته، کوچکترین حسابی باز کند؟

اما به موقع سکوت کرد و جلوی زبانش را گرفت.

از در شیشه‌ایِ هوشمند گذشتند و بین ردیف‌های پر از انواع وسایل بازی و بازی‌های فکری می‌گذشتند که آوا گفت:

-اونوقت فکر نمی‌کنی واسه کسی که انقدر برات عزیزه، بهتره خودت هدیه بخری و یه غریبه در این رابطه اظهار نظر نکنه؟

اهورا دستش را توی جیب شلوارش گذاشت و با مکثی کوتاه، پاسخ داد:

-منم به هیچ غریبه‌ای چنین اجازه‌ایو ندادم...

-ولی من...

-تو غریبه نیستی!

رمان آوای جنون از سایت دوستداران نیلوفر (Nilufar.ir)

با این حرفِ اهورا، که با لحنی محکم میانِ کلامش گفته بود، آوا لحظه‌ای سر جایش خشک شد. اهورا دو قدم از او جلوتر بود که با مکثش، سمت او چرخید.

دخترک درحالیکه سعی می‌کرد بهتش را پنهان کند، مات نگاهش می‌کرد. به گوش‌هایش شک کرده بود انگار! نکند معجزه شده است؟! یا اهورا مغزش را با شخص دیگری عوض کرده که این حرف را زده؟!

چقدر زیاد برایش ارزش داشت و چقدر برایش لذت‌بخش بود شنیدن همان سه کلمه از زبان اهورایی که جز اخم و تخم و فریادهایش، چیزی عاید کسی نمی‌کرد...! اگر می‌گفت به اندازه‌ی تمام دنیا، دروغ نبود! شاید واقعا هم اهورا دیگر به چشم یک غریبه نگاهش نمی‌کرد. چون از دیشب تا الان، رفتارش با او بهتر شده بود و از همه مهم‌تر، «دخترِ جاوید» خطابش نکرده بود. یعنی می‌توانست امیدوار باشد رخنه کردن در قلب یخیِ این مأمور جدی که جنسش از سنگ سخت است، آنقدرها هم غیر ممکن نیست؟

همانطور خیره اهورا را نگاه می‌کرد که مرد جوان با اخم گفت:

-چرا ماتت برده دختر؟ آوردمت که یه چیزِ به درد بخورِ دخترونه واسه‌ام انتخاب کنی، نه که یه گوشه وایستی پِر و پِر به من زل بزنی...

آوا با نفسی عمیق، پلک زد و با لبخندی که صورت کوچکِ ظریفش را زیباتر نشان می‌داد، جلو رفت. حرکتش زیادی تابلو بود؛ نبود؟ هرچند، واقعا حرف اهورا بیش از این‌ها هم جای تعجب داشت...

-خیالت راحت! چنان چیز خفنی واسه‌ات انتخاب کنم که به هرکی نشون بدی بگه ایول به سلیقه‌ات، دستت درست آوا خانوم...

اهورا حرفی نزد و آوا بادقت مشغول تماشای اسباب‌بازی‌ها شد.

فروشگاه بسیار بزرگی بود که از کوچک تا بزرگ، همه مدل اسباب‌بازی و عروسک دخترانه و پسرانه، توی قفسه‌هایش چیده شده بود و همین امر هم انتخاب را کمی برای آوا سخت کرده بود. بین آن همه عروسک رنگارنگ که همگی واقعا هم عالی بودند، انتخاب بهترین‌شان کار مشکلی بود.

سمت اهورا برگشت و خواست سمت ردیف بعدی برود که از سرشانه‌ی او، چشمش به وسیله‌ای که روی میز گذاشته بودند افتاد و مردمک‌های فندقی‌اش درخشید و با لبخند به آن سمت قدم تند کرد.

قلعه‌ی صورتیِ بسیار زیبای تاشویی بود که ملودیِ دلنشینی ازش پخش می‌شد و کنارش، عروسکی بزرگ، تقریبا تا کمر آوا، با لباس و کلاه صورتی و موهای طلایی روی زمین گذاشته شده بود.

با همان لبخند کمرنگش، قلعه را نگاه می‌کرد که یکی از خانم‌های فروشنده به سمتش آمد و با لبخند و لحنی گرم گفت:

-انتخابت عالیه عزیزم! قلعه‌ی موزیکال از جدیدترین اجناس‌مونه. و باید بگم، تا حالا هم دلِ خیلیارو برده...

آوا کمی رنگ به لبخندش پاشید و رو به اهورا که پشت سرش ایستاده بود، گفت:

-خب، حالا سلیقه‌ام حرف داره یا نه حضرت آقا؟

اهورا با مکث، نگاهش را خیلی کوتاه از صورتِ آوا سمت قلعه کشید و دوباره به چشم‌های درشتش نگاه کرد و درحالیکه دخترک از نگاهِ خیره‌ی او حس می‌کرد گونه‌هایش گُر گرفته، لب زد:

-شاید فقط بهتر از سلیقه‌ی مردونه‌ست...

آوا خندید و سرش را چرخاند. اهورا یا واقعا بلد نبود از کسی تقدیر کند، یا از خودخواهی‌اش بود که هیچوقت خوبیِ بقیه را نمی‌دید و فقط خودش را به حساب می‌آورد. البته از نظر آوا، گزینه‌ی دوم صحیح‌تر بود...

اهورا با اخم و نگاه جدی‌اش، به فروشنده نگاه کرد و صدای بَم و لحن سردش، شنیده شد:

-می‌خوام در نزدیک‌ترین زمان ممکن، با پست سفارشی به تهران ارسال بشه.

لحنش پر از تحکم بود. درواقع باید جمله‌اش را سؤالی یا با خواهش بیان می‌کرد اما او، طبق معمول در غالب دستور حرف زده بود.

فروشنده سرش را تکان داد و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-بله حتما. اتفاقا یکی از پیک‌های امروزمون هنوز حرکت نکرده، چون سفارش‌ها به حد نصاب نرسیده بود. می‌تونم لوازم شما رو هم بزارم جزء سفارشات امروز.

بعد با دستش، به مرد جوانی که پشت پیشخوان بود اشاره کرد و ادامه داد:

-تشریف ببرید صندوق، آدرس کامل رو به آقای محمدی بگید، ایشون کارهای مربوطه رو انجام می‌دن...

اهورا بی هیچ حرف دیگری، به آوا نگاه کرد.

-تا کارا رو انجام می‌دم؛ می‌تونی تو ماشین بشینی که اینجا معطل نشی.

و خواست سوئیچ را از جیبش بیرون بکشد که آوا از روی آستین لباس، مچ دستش را گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

-نیازی نیست، هرچقدر هم طول بکشه؛ منتظر می‌مونم با هم بریم...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. دومین بار بود که این حرف را می‌زد. قبل از اینکه باز نگاهش به چشم‌های فندقیِ آوا طولانی شود، مردمک‌های شیشه‌ای‌اش را از او گرفت و سمت صندوق به راه افتاد.

نگاه آوا از پشت سر، ماتِ شانه‌های وسیع و قامت بلند اهورا شده بود. راه رفتنش محکم بود و در عینِ صلابت، آرام و مرتب گام برمی‌داشت.

-شوهرته؟

سمت فروشنده که با لبخند ازش سؤال پرسیده بود برگشت و با تعجب پاسخ داد:

-شوهرم؟ نه... معلومه که نه!

-لابد نامزدته؟

آوا این بار لبخند زد.

-اونم نه...

-ای کلک! پس حتما دوست پسرته!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا خندید و حرفی نزد که فروشنده ادامه داد:

-خدا به دادت برسه دختر! اخلاق مخلاق کلا تو بند و بساطش نداره انگار! من که غریبه‌ام و هیچ‌کاره‌اش، طوری نگاهم کرد و باهام حرف زد که کلی ازش حساب بردم... چه برسه به تو که 24 ساعت باید تحملش کنی.

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

-ولی سلیقه‌ت خوبه ها... تیپ و قیافه‌اش می‌ارزه به اخماش! بد جیگریِ دوست پسرت...

آوا خندید و به اجبار، برای رفع سوءتفاهمِ پیش آمده گفت:

-دوست پسرم نیست، همکارمه! خدا ببخشه به خاطرخواهاش که یکی دوتا هم نیستن...

فروشنده خندید.

-ببین؛ از این همکارا خدا نصیب هرکسی نمی‌کنه‌آ! جای اینکه به فکر خاطرخواهاش باشی، نونِ خودت‌و بچسبون به تنور!

آوا دیگر حرفی نزد. چون همان لحظه اهورا کارش تمام شد و باید همراهش از فروشگاه خارج می‌شد.

اهورا در سکوت و با سرعتی نسبتا زیاد، رانندگی می‌کرد و آوا، مردد برای اینکه حرفی که می‌خواهد را بزند یا نه، نگاهش را به نیم‌رخش دوخته بود. خب مگر از همان اول، برای به قول خودش «صحبتِ مفصل» آوا را نیاورده بود بیرون؟ پس چه اشکالی داشت اگر آوا خودش سر حرف را باز می‌کرد؟

-چی می‌خوای بپرسی؟ هرچی که تو دلته رو بگو...

آوا بهت زده نگاهش کرد. حاضر بود قسم بخورد که اهورا حتی از بغل چشم هم نگاهش نکرده بود.

کمی خودش را جمع و جور کرد که اهورا دوباره گفت:

-گفتم که بهت همه‌چی‌و می‌گم، فقط انقدری صبور باش و بزار برسیم اونجایی که می‌خوام، اونوقت کامل متوجه ماجرا می‌شی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا آب دهانش را فرو برد و چشم از اهورا گرفت. این مرد همه‌چیزش خاص خودش بود و الحق که مأمور بودن چقدر بهش می‌آمد. مغز آدم را می‌خواند انگار!

اهورا فرمان ماشین را سمت سبزه میدان چرخاند و نگاه آوا، با شوق و ذوق محو خیابانِ بسیار تمیز و پیاده‌روهای پهنِ طوسی رنگِ آنجا شد که با درخت‌های باران خورده و نیمکت‌های چوبی، چه بازار قشنگی را ساخته بودند.

چشم‌هایش سمت پیراهن چهارخانه‌ای که پشت ویترین یک بوتیک مردانه به تن مانکن آویخته شده بود و حاویِ خطوط سرمه‌ای، خاکستری، طوسی، زرد و سفید بود که به طرز قشنگی با هم ترکیب شده بودند؛ کشیده شد و ناخودآگاه، توی ذهنش آمد که چقدر ممکن است این پیراهن چهارخانه به تنِ اهورا بیاید. اصلا مگر می‌شد اهورا چیزی به تن کند و شانه‌های پهن وسیعش توی آن رخ کشی نکنند؟

ولی چرا هیچوقت رنگ‌های روشن استفاده نمی‌کرد؟ همیشه رنگ‌های خنثی به تنش دیده بود. سردِ سرد؛ عین چشم‌ها و حالتِ حرف زدنش. انگار عادت کرده بود سرما و تیرگیِ اخلاقش را به لباس‌هایش هم پیوند بزند. حتی همین الان هم، پلیوورش نوک مدادی رنگ بود. هرچند، با رنگ‌های تیره واقعا جذاب می‌شد؛ اما خب چه اشکالی داشت اگر روشن هم می‌پوشید؟

دخترک توی تفکرات خودش غرق بود که اهورا ماشین را به حاشیه‌ی خیابان برد و همانجا متوقفش کرد و گفت:

-رسیدیم!

کافه‌ای بود دو طبقه با نمای چوبیِ کرم رنگ که سقفی شیروانی به رنگ مشکی داشت و حاشیه و نرده‌های پنجره‌اش هم به رنگ سقفش بود.

وارد که شدند، پسری جوان، حدود بیست و دو سه ساله، پشت پیشخوان با تلفن حرف می‌زد که با دیدن اهورا، به هول و ولا افتاد و سریع تماسش را قطع کرد. پیدا بود سالندار است. جلو آمد و با صورتی گشاده خوش‌آمد گفت. ظاهرا اهورا از قبل میز رزرو کرده بود.

آوا احساس می‌کرد دارد توی خواب راه می‌رود. این کارها زیادی از اهورا بعید بود! و باورش برای آوا بسیار سخت و غیرممکن بود...

پشت میز گردِ چوبیِ قهوه‌ای رنگی که گوشه‌ی سالن بود، نشستند و آوا نگاهش را روی دیوارهای آجرنما و قاب و تابلوهای قشنگی که برای دیزاین کار شده بود چرخاند.

میز آنها، کنار پنجره‌ی بزرگی قرار داشت که درست رو به خیابان سبزه میدان باز کار شده بود و روی حاشیه‌اش، سر تا سر گلدان‌های کوچک کاکتوس گذاشته بودند.

چشم‌های دخترک، خارجِ شیشه را نشانه گرفت. سبزه میدان... از این ارتفاع، بیشتر پیدا بود که چقدر اسمش به محیطش می‌آید.... سبز بود و پرطراوت! و چشم‌های درشتِ آوا از دیدن قشنگی‌هایش، به خصوص در ترکیب با ملودیِ ملایمِ کافه و از پشت پنجره‌ی باران خورده، اصلا سیر نمی‌شد.

الحق که این شهر، خودِ خودِ بهشت بود. از ریز تا درشت مکان‌هایش، حتی خیابان‌های معمولی‌اش هم جذاب و زیبا بود و بسیار رؤیایی...

برای آوایی که تمام عمرش را توی تهران پر از شلوغی و دود، در عمارت شاهپور با اسیری سر کرده بود، گیلان مثل یک خوابِ خوش بود. خوابی که دخترک به هیچ عنوان دوست نداشت بیدار شود و از دستش بدهد. به خصوص حالا که، حضور اهورا هم، بهترش کرده بود...

پیشخدمت تازه سفارش‌ها را گرفته بود و رفته بود که اهورا با اخمی کمرنگ، دست‌هایش را توی هم قلاب کرد و مقابلش روی میز گذاشت و به آوا خیره شد. دخترک از همین حالتش، فهمید که باید آماده‌ی شنیدنِ حرف‌هایش شود.

-خواستم بیایم اینجا، چون می‌خواستم بدون کوچکترین مزاحمتی، فارغ از هر شنود یا بپایی که احتمالش هست زیر نظرمون داشته باشه، حرفامو بزنم... و از اونجایی هم که اینجا، جایی نیست که باز بخوای گل بندازی و پنجول بکشی و مجبوری برخلاف میل باطنیت؛ به خاطر خودت هم که شده؛ آروم یه گوشه بشینی، احتمالا هرچی که میگمو راحت‌تر می‌فهمی...

آوا با شنیدن این جمله‌ها؛ که سرد، پرتحکم و دیکته‌وار، با لحنِ محکم همیشه‌اش بیان شده بودند؛ توی دلش به تمام تفکرات و خیالات خام خودش پوزخند شد. اهورا همان اهورای سابق بود. این بهبودِ چند درصدیِ رفتارش هم، یحتمل برای این بوده که دخترک قبول کند

همراهش بیاید. بهرحال او یک مأمور بود، آن هم از نوع حرفه‌ای‌اش! خوب بلد بود کِی باید چه رفتاری داشته باشد تا از طرف مقابلش بیشترین بازده را دریافت کند.

اخمی ملایم، بین ابروهای کم‌پشتش نشاند و گفت:

-گوش کن جناب سرگرد! نه برام مهمه و نه دلم می‌خواد بدونم کی باعث شده فکر کنی هربار با غلدری و دست پیش گرفتن، می‌تونی طوری حرفت‌و به کرسی بنشونی که طرف مقابلت دست و پاش‌و گم کنه و چشم قربان بگه... ولی بدون، من از اوناش نیستم!

اهورا پوزخند زد و کمی رنگ به اخمش پاشید و غیظ کرد:

-می‌دونم که عادت به سر شاخ شدن داری، اما شاخِت‌و به وقتش چنان خورد می‌کنم و حسابِ کارو حواله می‌کنم سمتت که تا عمر داری از جیبت بیرونش نیاری دخترِ جاوید! هرچقدرم پنجولات تیز باشه، تیغ من بُرَنده‌تره... پس بی حرفِ اضافه، مو مو به موی حرفام‌و گوش می‌گیری. تکلیفت که روشن شد، مختاری بدون ذره‌ای مکث؛ از اینجا بری... مفهوم بود؟

آوا دست به سینه نشست. ظاهرا باز اهورا شمشیر را از رو بسته بود. اما یک چیز دیگر، این وسط اذیتش می‌کرد. باز اهورا گفته بود «دخترِ جاوید»... حالا که اصل ماجرا را فهمیده بود، نیشِ این حرفِ زهرآگینِ اهورا بیشتر به جانش درد می‌زد. او که درواقع دخترِ شاهپور نبود. کاش می‌توانست فریاد بزند من دختر آن کفتارِ لعنتی نیستم! اما نمی‌شد... حیف که نمی‌شد...

از آنجا که اصولا عادت نداشت عقب‌نشینی کند، به خصوص مقابلِ اهورا، جرعتی ماورائی پیدا می‌کرد، دست به سینه نشست و گفت:

-مطمئن باش اگه می‌تونستم، نه قیافه‌ی درهم و اخلاقِ گند تو رو تحمل می‌کردم و نه آزار و اذیت‌های شاهپورو! نگران نباش، فقط معطلم این سفر لنتعی تموم بشه و طبق گفته‌ی خودت پرونده‌رو ببندی و شاهپورو راهیِ هلفتونی کنی، اونوقت منم از دستتون خلاص می‌شم... پا به فرار می‌زارم و می‌رم یه جایِ دور، اونقدر دور که دیگه چشمم به هیچکدومتون نیفته و واسه یه بار هم که شده، یه نفس راحت بکشم!

اهورا اخم وحشتناکی به چهره نشاند. آنقدر غلیظ، که آوا کمی توی خودش جمع شد و چشم‌هایش قدری رنگِ ترس گرفت. کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی رو به جلو

خم شد و با لحنی خشمگین، که تمام تلاشش را می‌کرد به فریاد مبدل نشود، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق! یه قدم، فقط یه قدم پاتو کج بزار و حتی تصور این فکر بیهوده‌ت رو واقعی کن، اونوقت ببین قلم پاتو خورد می‌کنم یا نه...

آوا کلافه موهایش را از سمت چپ توی صورتش پخش شده بود، پشت گوش راند و گفت:

-هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟ بعد از تموم این قضایا کار من و تو با هم تموم می‌شه؛ اونوقت من آزادم که...

اهورا دست‌هایش را روی میز کوبید که دخترک آرام لرزید و حرفش نیمه ماند. چشم‌های اهورا به خون نشسته بود وقتی که زمزمه کرد:

-تو یه قولی دادی و یه قراری بستی که شروطش تمام و کمال دوطرفه بود، پس دندونِ لقِ زیرآبی رفتن و فرار رو همین الان از ریشه بِکَن بنداز دور! از الان، تا لحظه‌ای که من نگفتم، حق نداری حرف از رفتن و نموندن و نبودن و هر مزخرف دیگه بزنی... کارم که باهات تموم شد، خودم می‌فرستمت جایی که خیالم بابت امنیتت راحت باشه... مفهوم بود؟

صورتِ سفیدِ آوا، از همیشه مهتابی‌تر شده بود. واقعا حس می‌کرد اهورا تکلیفش با خودش هم معلوم نیست که هربار یک حرف می‌زند. آرام لب زد:

-اما من...

اهورا حرفش را قیچی کرد و غرید:

-اما و اگر و ولی و نه آوردن نداریم! جواب من یه کلمه‌ست؛ آره یا نه...؟ اگر آره که مشکلی نیست ولی اگر نه، روش حلاجیش‌و دست می‌گیرم و کاملا شفاف، مفهومش می‌کنم که بشه آره...

آوا انگشت‌های یخ‌زده‌اش را توی هم فشار داد. خدا امروزش را بخیر کند. می‌خواست مخالفت کند اما الان مکان مناسبش نبود. اگر توی ویلا بودند، پا به پای اهورا جر و بحث می‌کرد اما اینجا، همینجوری هم با کوبیدن اهورا به روی میز، دو زوجِ جوانی که با فاصله از آنها نشسته بودند با شک نگاه نگاهشان می‌کردند و آوا اصلا دوست نداشت مسبب آبروریزی باشد که اهورا داشت دانه‌هایش را می‌کاشت.

ناچارا گفت:

-خیلی‌خب؛ چرا همچین می‌کنی؟ من که فعلا جایی نرفتم! اگه دخترِ جاوید خطابم می‌کنی، باید بدونی که شاهپور بیشتر زندان‌بانِ دخترشه تا پدرش! همین کفایت نمی‌کنه که خیالت راحت باشه جایِ من حالا حالاها همون ویلاست؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. چقدر وقتی آوا آرام آرام حرف می‌زد، حالت چهره‌ی مظلومش دوست‌داشتنی می‌شد... حتی صدایش هم قشنگ‌تر بود. اهورا از این حالتِ دخترک، درست مثل ویولون زدنش، آرامش می‌گرفت. هر حرفی هم بزند، شاید توفیری نداشت... اهورا آرامشش را دوست داشت!

حدود دو دقیقه همانطور خیره آوا را نگاه کرد و بعد صاف سر جایش نشست. مردمک‌های شیشه‌ای‌اش همچنان چشم‌های فندقی رنگِ دخترک را نشانه گرفته بود وقتی که لب زد:

-هامون تو رو می‌خواد!

لب‌های آوا قدری از هم فاصله گرفت و چشم‌هایش کمی لرزید که اهورا دوباره گفت:

-منم موافقت کردم...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد.

-چی داری می‌گی تو واسه خودت؟ پس قول و قرارمون چی می‌شه؟ اون همه ادعای مراقبتم، حواسم بهت هست، همین بود؟ که منو تسلیمِ اون مرتیکه‌ی کلاشِ عوضی کنی؟ این که تهِ نامردیِ جناب سرگرد...

از صدای دلخورِ آوا، اخم اهورا رنگ گرفت و کلافه گفت:

-جای اینکه لیچار به هم ببافی، یه خرده دندون سر جیگرت بزار و آروم بگیر بزار حرفمو تموم کنم. بعد پایِ مردی و نامردی رو وسط بکش...

آوا در سکوت نگاهش کرد که اهورا ادامه داد:

-هامون تو رو می‌خواد، اما نه بخاطر خودت! تو یه طعمه‌ای آوا...

رنگ دخترک پرید و حس کرد دانه‌های عرقِ سرد، روی کمرش نشست. حقیقتا حوصله‌ی یک بازیِ جدید را نداشت. لب‌هایش را فاصله داد که حرف بزند؛ اما چون همان لحظه پیشخدمت سفارش‌ها را آورده بود، اهورا نامحسوس کف دستش را بالا آورد و وادار به سکوتش کرد.

پیشخدمت که رفت، کمی رو به جلو خم شد و گفت:

-منظورت چیه؟ طعمه برای چی؟

اهورا پلک خواباند و انگشت‌های کشیده‌ی مردانه‌اش را دور فنجان قهوه‌ی تلخش گذاشت و همانطور که بخارش را کف دست حس می‌کرد، گفت:

-تو هیچ می‌دونی پدرت چه کاره‌ست؟

باز گفته بود پدرت. آوا خونِ خودش را می‌خورد اما مجبور بود سکوت کند و فقط محکم لب‌هایش را به هم بفشارد.

اهورا که نگاهش کرد، دخترک سرش را بالا انداخت. واقعا هم نمی‌دانست. تنها از کارخانه‌اش خبر داشت. اما کار اصلیِ شاهپور که فقط کارخانه داری نبود، بود؟

-دلار و مواد و یه شرکت واردات صادرات، الفاظ و اسامیِ فیکیِ که امثال جاوید و هامون، پشتش قایم شدند. اما اصلِ کار یه چیز دیگه‌ست...

آوا کمی انگشت‌هایش را که از سرما بی‌حس شده بودند، در هم پیچاند.

-داری نگرانم می‌کنی اهورا؛ حرف اصلیتو بزن... چیه که من ازش بی‌خبرم؟

اهورا جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و تلخی‌اش را مزه مزه کرد. دوست نداشت این طعم را اما با وجودش عجین بود و هربار با این مزه‌ی تلخ، خودش را به خودش یادآوری می‌کرد. تلخیِ این قهوه، تلخیِ زندگی‌اش بود که به قلبش هم رخنه کرده و رسوبش در آن ماهیچه‌ی سمت چپ سینه‌اش که اکنون به سردیِ کوهستان‌های برف پوشیده‌ی همین شهر بود، از این مرد همیشه خشمگین، یک آدمکِ یخیِ تلخ مزاج ساخته بود.

فنجان را روی میز گذاشت و دوباره به چشم‌های درشت آوا خیره شد. دخترک نگران بود اما هنوز هم نگاهش، در تضادِ با آن تلخیِ قهوه و سرمای وجودش، گرم بود و شیرین و تاحدود زیادی؛ آرامش‌بخش.

-ساده می‌گم که نه زمانِ زیادی رو هدر بدیم و نه در پایان سؤالی باقی بمونه...

و دست‌هایش را دور فنجانش گذاشت و با نفسی عمیق ادامه داد:

-سال‌ها پیش، مردی به اسمِ ساسان شیخ‌الاسلامی، یه فرقه‌ی انحرافی به نام TSM راه اندازی کرد. فرقه‌ای که با روش‌های به قولِ خودشون نوین و روشنفکرانه، اعتقادات مردم رو به بازی می‌گرفت و از طریق روش‌هایی تقریبا مشابه یوگا و باز کردن چاکراهای بدن، یک‌سری تعالیمات روحانی و روانشناسی تعلیم می‌داد. به اسمِ نزدیکیِ به خدا، انسان رو از خدا دور می‌کردن و هرچی بیشتر می‌گذشت، افراد تحت تعلیم بیشتر از دین خارج و نسبت به خدا بیگانه می‌شدن. فرقه کارش به صورت حلقه حلقه بود و اون زمان، سه‌تا حلقه‌ی اصلی روی کار آورده بودن، که توسط سه نفر استاد راهنمایی می‌شد. استاد یکی از حلقه‌ها، شاهپور بود، که اون زمان در اوج جوانی بود...

گیر افتادن تو باتلاق و به گند کشیدن زندگیِ خلقِ خدا، شاید همیشه نیازمند یه آدم کارکشته با سن و سال زیاد نیست... مهم اینه ذات آدما اونارو تا کجا پیش ببره... شاهپور فطرتش با این کار گره خورده بود و جور بود. خیلی هم جور بود...

کار اون فرقه در ظاهر نزدیکی به خدا و چیزایی شبیه به همین الفاظ گول‌زننده بود که پای مردم به فرقه‌شون باز بشه... از طرفی هم چون بعد از خبره شدن اونارو رایگان می‌فرستادن ترکیه، خیلی از آدمایی که دنبال مهاجرت و گرفتن پناهندگی بودن به راحتی به دام‌شون میفتادن...

غافل از اینکه این فرقه اصلا کارش چیز دیگه‌ای بود... قاچاق انسان! اونم به هر قیمت و برای هر استفاده‌ای... که بیشتر این افراد هم شامل جوونا بودن...

لحظه‌ای مکث کرد. از اینجا به بعد، باید خاطرات خودش را برش می‌زد. یادآوریِ آن روزها عذاب بود برایش! عـذاب!

جرعه‌ای دیگر از قهوه‌ی تلخِ هم طعم زندگی‌اش را، به گلوی پر دردش فرو برد و ادامه داد:

-توسط یک فردِ ناشناس، فرقه‌ی نوپاشون لو رفت و پلیس تا یه‌جاهایی پیشروی کرد، البته نه زیاد، چون ساسان آدمی نبود که دم به تله بده و با نقشه‌ی حساب شده‌ی شاهپور، درنهایت تموم اتفاقات گردنِ مرد بی‌گناهی افتاد که تنها جرمش این بود که شاهپور باهاش دشمنی و خصومت شخصی داشت...

آوا همانطور که نگاهش می‌کرد، لب زد:

-پس؛ تکلیف سران فرقه چی شد؟

-بعد از ریشه کنیِ فرقه، با گذشت زمان دو نفرشون کشته شده. تنها بازمانده شاهپوره که به وقتش، در زمان مناسب حساب اونم رسیده می‌شه...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-شیخ‌الاسلامی بعد از لو رفتن فرقه‌اش، هم بخاطر حفظ زندگی‌اش و هم ادامه‌ی اعمالش، به دبی مهاجرت کرد و با ساختن چهره‌ی یه آدم تواب و مسلمانِ دین‌دار و تعویضِ اسمش به «منصور»، تونست بیزینس جدیدی به هم بزنه. با نفوذ خودش و داشتن شاهپور، خیلی راحت فعالیت‌هاش‌و با غالبی متفاوت اما در راستای همون هدف سابق ادامه داد... نمی‌خوام جزئیات رو زیاد کنم، چون نیازی به دونستنش نداری. اصل قضیه همینه که بدونی درحال حاضر شاهپور سرکرده‌ی یه حزب بسیار سرکشه. اسمش‌و هرچی می‌خوای فرض کن... مجاهد، روشن‌فکر، فلسفه‌دان... اما از نظر من، وجود این حزب یه سمِ کشنده‌ست که علاوه بر دین‌زدگی، تموم زندگی مردم رو هم به تاراج می‌بره... اونا خدا رو بهت نمایش می‌دن، اما در غالبی که می‌خوان و با چهره‌ی دروغینی که براش ساختن... این افکار و تعلیمات، به مرور به اسلحه‌های مرگباری تبدیل می‌شه که علاوه بر حمله‌ی روحی و فکری، جسم رو هم هدف قرار می‌ده... درنهایت هم تا به خودت بیای، یا فروخته شدی به این و اون، یا یه آدم‌کشِ حرفه‌ای هستی یا باید دست تو دست عزرائیل راهیِ دیار باقی بشی...

به خاطر همین هم هست که شاهپور به تنهایی تمومِ قدرت و نفوذِ منصور رو داره و زیادی کله‌گنده به حساب میاد، اونم تو هر زمینه‌ای... که خودت این‌و خیلی خوب می‌دونی...

هامون یه تازه وارده؛ یه آدمی که نوچه‌ی منصور هم به حساب نمیاد ولی دنبالِ قدرتِ شاهپور می‌گرده که از سر راه کنارش بزنه و خودش اداره‌ی امور رو به دست بگیره. به عبارتی دشمنیِ این دو نفر درحال حاضر صرفا نبرد قدرت‌طلبیِ...

نمی‌دونم در جریان هستی یا نه، اما هامون علاوه‌بر جعل دلار، تو کارِ فروش یا به عبارتی صادر کردن دخترها هم هست... نه اینکه بگم خطر این آدما فقط متوجه دخترهاست، اصلا اینطور نیست... اما کار هامون اینه، چون منصور اونقدرا هم قبولش نداره و این وظیفه رو بهش داده...

صورتِ سفید آوا، از حرف‌های اهورا مهتابی‌تر شده بود و تنش یخ زده بود. اما اهورا ندید و بی‌اینکه متوجهِ حال بدِ دخترک باشد، ادامه داد:

-سیل آدمایی که به تدریج به امر شاهپور و توسط افرادش برای منصور به دبی فرستاده می‌شن، پاشون که اونجا برسه، در وهله‌ای اول تفکیک جنسیتی می‌شن... پسرهایی که به درد کار بخورن و کم سن‌تر باشن رو نگه می‌دارن و بقیه رو یا قتل عام می‌کنن، یا می‌فرستن‌شون پیِ خرده‌فروشی مواد و بیگاری به عنوان کودکان کار؛ یا اعضای بدنشون رو به قیمت‌های گزاف معامله می‌کنن... درهرحال مرگ برای اونا بهترین سرنوشته...

اونای دیگه هم که به تایید حزب در اومدن، به گروهک‌های تروریستی سراسر دنیا فرستاده می‌شن، تحت تعلیم‌هایی قرار می‌گیرن که به تدریج ازشون یه قاتلِ حرفه‌ای ساخته می‌شه و به سی سال که برسن؛ یه ماشین آدم‌کشیِ تمام عیارن...

اون آدما درواقع شستشوی مغزی داده می‌شن و اونقدر ذهنشون از رذالت پر می‌شه که بی‌خیال و عین آب خوردن آدم می‌کشن، بدون اینکه دلیلشو بدونن...

اهورا سرش را که بلند کرد، متوجه رنگ پریده‌ی آوا شد و اخمش کمرنگ شد. شاید دانستن این‌ها برای دخترک زیادی سنگین بود، اما اگر نمی‌گفت؛ که آوا نمی‌توانست بدون دانستن حقیقت هوای خودش را داشته باشد.

-حالت خوب نیست آوا؟

آوا تنها سرش را به طرفین تکان داد و «خوبم» زیرلبی گفت که اهورا با اخم گفت:

-رنگ به رو نداری! چطور می‌تونی بگی خوبی دختر!

و دستش را بالا برد و خواست چیز شیرینی سفارش دهد که آوا در نیمه‌ی راه، محکم مچ دست چپش را چسبید. از سرمای انگشتانش، اخم در نگاهِ اهورا غلیظ تر شد و سرِ انگشتانِ یخزده‌ی آوا از داغیِ دست او، به گز گز افتاد.

-خواهش می‌کنم اهورا. بهت که گفتم، خوبم؛ چیزی احتیاج ندارم... فقط می‌خوام بقیه‌شو بدونم...

اهورا چند لحظه با اخم نگاهش کرد و بعد کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

-وقتی حرفی می‌زنم، حالا هرچقدر کوچیک یا بزرگ؛ دلم نمی‌خواد پشت بندش کرور کرور مخالفت و نه آوردن بشنوم! حالت خوب باشه یا نه، من که می‌گم خوب نیست؛ پس مطمئن باش خرابه... دیگه هم نمی‌خوام در این باره کوچکترین مخالفتی بشنوم... مفهومه؟

آوا در آن شرایط و با فشاری که حرف‌های اهورا بهش وارد کرده بود، با این حرفش محکم لب‌هایش را به هم فشار داد که نخندد. سرش را زیر انداخت و اخمی ظاهری و کمرنگ به چهره نشاند و اهورا با همان اخم، نگاه ازش گرفت و پیشخدمت را صدا کرد.

آوا سخت در تلاش بود که لبخندِ نیم‌بندش روی لبش کِش نیاید. انگار هنوز اهورا را نشناخته بود. او در بدترین شرایط هم زورگوییش را رها نمی‌کرد و از مرکبِ غرورش پایین نمی‌آمد. قطعا زبان‌درازی های آوا حریف خوبی برای غلدری‌هایش بود؛ اما حیف که هم در مکانی عمومی بودند و هم دخترک حال و روز خوبی نداشت و مجبور به سکوت بود...

پیشخدمت که سفارش را گرفت و رفت، آوا چشم‌هایش را به صورت اهورا دوخت و گفت:

-واقعا لازم نبود، من که گفتم حالم خوبه...

اهورا کمی سمتش خم شد و با صدایی که پیدا بود سخت کنترلش می‌کند که تبدیل به فریاد نشود، گفت:

-بهت گفتم نمیخوام دیگه ادامه پیدا کنه پس تمومش کن. تا سفارشارو میاره، قهوه‌تو تا آخر می‌خوری... حالت که جا اومد، اونوقت می‌ریم سراغ ادامه‌ی ماجرا...

آوا پوفی کشید و چند جرعه از قهوه‌اش را زیرِ نگاه بداخمِ اهورا نوشید. خدا می‌دانست توی دلش چه ذوقی کرده بود از همین نیمچه توجهِ اهورا، اما به روی خودش نمی‌آورد.

فنجان را روی میز گذاشت و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-خب، حالا اگه راضی شدی بقیه‌شو بگو جناب...

اهورا فقط نگاهش کرد. ظاهرا حالش بهتر شده بود. چون لب‌هایش از آن حالتِ بی‌رنگ، به صورتی تغییر رنگ داده و چشم‌هایش هم کمی فروغ گرفته بود. آوا انگار که دوباره از یادآوریِ حرف‌های اهورا دلش به تب و تاب افتاده بود، انگشت‌هایش را در هم فشار داد و گفت:

-چی به سر اون دخترا، که هامون قراره معامله‌شون کنه میاد؟

اهورا بعد از یکی دو ثانیه مکث گفت:

-دخترا به هر راهی که فکرشو بکنی اسیرِ آدمای هامون می‌شن. بعضیا با وعده وعیدِ ازدواج، بعضیا بخاطر کار کردن و تعدادی هم از روی رؤیا پروازی و اهدافی مثل مانکن و مدلینگ... خیلی‌هاشون راغبن، اما اکثرا رو با هزار داستان سر هم کردن، وادار می‌کنن برن اون‌ور، اونم از طریق کشتی یا نفتکش... در ظاهر به مقصد آلمان، اما درواقع مقصد تمام کشتی‌ها دبیِ.

اگر خیلی بخت باهاشون یار باشه، همونجا به یه شیخ عرب فروخته و محکوم به استفاده‌های تبلیغاتی و موارد دیگه که خودت بهتر از من می‌دونی می‌شن...

در غیر این صورت، به یک‌سری فرقه و گروه‌های شیطان‌پرست و ضد دین، که تحت نظارت شاهپور و به دستور منصور تشکیل شدن، تحویل داده می‌شن. به تدریج عضو همون گروه‌ها می‌شن و با پایبندی به اون فرقه‌ها، توی راهی میفتن که دیگه هیچ بازگشتی نداره...

13 برای اونا عدد مقدسیه و طی هر محفلی که دارن، 13 نفرشون رو به عنوان قربانی، بعد از تجاوزهای گروهی و بسیار فجیح، زنده زنده می‌سوزونن...

اکثر این قربانی‌ها، از افراد سرکشی هستن که از دستورات سرپیچی کنن و فکر تغییر یا فرار به سرشون بزنه... درواقع اگر می‌خوان زنده بمونن، باید چشم بسته خودشونو غرق فسق و کثافط کنن و تا آخر، پا به پای بقیه، توی این لجنزار غرق شن...

جمله‌ی اهورا که تمام شد، آوا دست سردش را جلوی دهانش گرفت و زمزمه کرد:

-خدای من... چه وحشتناک!

اهورا نفس بلندش کشید و دیگر حرفی نزد. همینقدر اطلاعات برای دخترک کافی بود. حالا چیزهایی را که باید می‌دانست. بیشتر از این‌ها محرمانه بود و بخش‌هایی هم ازش شخصی بود که نیازی به بیاشان برای آوا و هیچکس دیگر نبود.

آوا خواست حرفی بزند که همان لحظه پیشخدمت سفارش را آورد و باز اهورا با اشاره‌ی نامحسوسِ دستش، وادار به سکوتش کرد.

پیشخدمت هات‌چاکلت و کن‌پانا را مقابل آوا گذاشت و رو به اهورا گفت:

-امر دیگه‌ای نیست قربان؟

-نه؛ می‌تونی بری...

لحنش محکم و دستوری بود. انگار کلا عادت داشت با همه مثل زیردستش حرف بزند.

پیشخدمت که رفت، سریع آوا پرسید:

-حالا نقش من این وسط چیه؟

اهورا انگشت‌هایش را درهم قفل کرد و سرش را رو به جلو خم کرد.

-تو یه کلیدی دختر! یه کلید به جهنمی که هامون منتظره حاکمیتش‌و از شاهپور بگیره... قصد هامون و مانیا اینه که یا به عنوان نقطه ضعف، یا وارث، برای زمین زدن شاهپور ازت استفاده کنن...

و در ادامه؛ با غیظ توی ذهنش جمله‌ای ردیف کرد:«هرچند تا من زنده باشم، باید خواب داشتن تو رو ببینن...»

آوا با رنگی پریده نگاهش کرد. حق با اهورا بود. تمام این مدت، دست شستنِ هامون از دشمنی با شاهپور، درواقع بخاطر دوست داشتنِ آوا نبود. مردک خیالاتِ بد و بسیار کثیفی راجب دخترکِ از همه‌جا بی‌خبر در سر داشت. ولی مگر اهورا می‌گذاشت به نقشه‌هایش برسد؟

دسته‌ی کیفِ گوچی‌اش را فشرد و خواست بلند شود که اهورا تشروار با اخم گفت:

-کجا؟

-حرفامونو که زدیم. به نظرم بهتره برگردیم...

اهورا با چشم به لیوان‌های مقابلش اشاره کرد و گفت:

-همه رو تا ذره‌ی آخر می‌خوری، بعد می‌ریم...

آوا لب‌هایش را به هم فشرد و «زورگو»ی زیرلبی گفت و مشغول شد. اهورا شنید، اما بی‌اینکه به روی خودش بیاورد، نگاه منتظرش را به او دوخت. نمی‌خواست نیمه‌ی راه آوا فشارش بیفتد یا حالش بد شود.

***

همانطور که از پشت شیشه‌ی خیس از باران، به ساختمان سفید شهرداری نگاه می‌کرد، با وجود اینکه می‌دانست اهورا همه چیز را نگفته و پرونده را قدری لاپوشانی کرده است، گفت:

-حرفات کامل و بی‌نقص بود، اما نمی‌دونم چرا با وجود تمومِ این مسائل، قبول کردی منو تحویل هامون بدی!

اخمِ اهورا، روی چهره‌اش غلیظ شد و گفت:

-من تو رو به کسی تحویل نمی‌دم. اون حرف صرفا یه لفظِ فیک بود برای عقدِ شراکت با هامون. نکنه یادت رفته از اول برای چی این بازی‌و راه انداختم؟

آوا نفس عمیقی کشید و پلک زد و نگاهش را از شیشه برداشت و سمت نیم‌رخِ اهورا کشاند.

-نه؛ یادم نرفته... منتها از اونجایی که اصلا آدم قابل پیش‌بینی‌ای نیستی، گاهی وقتا مجبورم دوباره سرِ بحث‌های قدیمی‌و باز کنم که خیالم از بابتش راحت شه...

اهورا پاسخش را نداد و آوا هم دیگر حرفی نزد و تا رسیدن به ویلا، تنها چیزی که سکوت بین‌شان را می‌شکست، صدای بارانِ پاییزی و خواننده‌ای بود که اهورا با صدا و آهنگ‌هایش بدجوری همزادپنداری می‌کرد. به‌خصوص الان، که سنگینیِ حسی که از لحظه‌ی دیدن آوا توی قلبش جا گرفته بود، بیشتر هم شده بود و عطر نرگس دخترک که مشامش را نوازش می‌داد هم تشدیدش می‌کرد.

شاید می‌خواست سیگار بکشد، سرعت برود و مثل همیشه، با تمام وجود، انتقام خشمش را از موتور ماشین و فیلترهای سیگار بگیرد. اما امروز... حالش طورِ دیگری بود. خشمگین بود. اما این خشم، از عصبانیت و نفرت همیشه‌اش نبود. این خشم از دست خودش بود. از سنگینیِ قلبش بود. از آن آرامشِ لعنتی بود، که قبلا از صدای ساز و الان از چشم‌های درشت و صورت معصوم و ظریف آوا به جانش القا می‌شد... مگر او در پِی آرامش نبود؟ مگر انتقامش هم از سرِ آرام گرفتن روحش نبود؟ پس الان که تنها منبع آرامش دنیایش را پیدا کرده بود؛ عصبانیتش برای چه بود؟

شاید جواب این سوال را خودش هم نمی‌دانست...

آوا، بادقت متن آهنگ را گوش می‌داد و تمام ذهنش درگیر این بود که چرا با وجود متن قشنگش، این همه غمگین است!

به ظاهر نگاهش را به خیابان‌های باران‌خورده و سبز گیلان دوخته بود، اما درواقع، تمام حواسش به نفس‌های بلندی که اهورا می‌کشید بود و هر چند دقیقه یک بار، عطر تلخش را با دمی عمیق، به ریه‌هایش می‌کشید و همانجا ذخیره‌اش می‌کرد.

رفتار اهورا به وضوح امروز باهاش بهتر بود، حالا بخاطر حرف‌های سنگینش بود یا به هر دلیل دیگر، برای آوا مهم نبود.

دخترک که الان واقعیت را می‌دانست، بی‌نهایت شاد بود از همخون و همنژاد شاهپور نبودن. پدرش هرکس که بود، آوا دوستش داشت و ندیده و نشناخته به موجودی چون شاهپور ترجیحش می‌داد.

(دیوار بی در-محسن چاوشی)

توی این خونه پوسیدم خدایا

مگه دیوار اینجا در نداره

چقدر باید تحمل کرد این عشق

مگه دنیا در و پیکر نداره

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

چشام کم سو شد از بس گریه کردم

نمی‌دونم کِی از این خونه می‌رم

دارم می‌پوسم و چشم انتظارم

دارم می‌میرم و از رو نمی‌رم

هِی سربه‌راه‌تر، هِی سربه‌زیرتر، هِی گوشه‌گیرتر

هرلحظه خسته‌تر، هر لحظه تلخ‌تر، هر لحظه پیرتر

دنیای من تویی، دنیا ولی می‌گن، زندونِ مؤمنه

آخه چجوری از، خیرِ تو بگذرم، این غیرممکنه

درست از اولین باری که رفتی

درست از اولین باری که مُردم

درست از آخرین برگی که باختی

درست از آخرین دستی که بُردم

درست از روز اول رفته بودی

همون روزی که من از دست رفتم

عزیزم عشق تو بن‌بست من بود

منم تا آخر بن‌بست رفتم

هِی سربه‌راه‌تر، هِی سربه‌زیرتر، هِی گوشه‌گیرتر

هر لحظه خسته‌تر، هر لحظه تلخ‌تر، هر لحظه پیرتر

دنیای من تویی، دنیا ولی می‌گن، زندونِ مؤمنه

آخه چجوری از، خیرِ تو بگذرم، این غیرممکنه

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

کمربندش را که باز کرد، سمت اهورا که قفل ماشین را زده بود و نگاه مستقیمش با اخمی غلیظ به انتهای باغ بود برگشت و گفت:

-خودت نمیای تو؟

بی اینکه رد نگاهش را تغییر دهد، سرد و جدی پاسخش را داد.

-نه؛ چندتا کارِ ناتموم برای انجام دادن دارم...

آوا خط نگاه اهورا را گرفت و چشم‌هایش زومِ شاهپور شد که کنار دستِ زنی تقریبا میانسال، اما بسیار شیک پوش زیر آلاچیق نشسته بود و همان لحظه، در میان خنده‌های مستانه‌ی زن، خم شد و دستش را بوسید که برق چشم‌های زن از نگاه اهورا و آوا دور ماند که چطور با لبخند گوش به حرف‌های شاهپور سپرده بود.

فک اهورا، از نفرت و خشم منقبض بود و چشم‌هایش سرخ بود و آوا، با انزجار چشم‌هایش را به هم فشرد و توی دلش «کفتار پیر لعنتی» نثار شاهپور کرد.

نگاهی به نیم‌رخِ غضبناکِ اهورا انداخت که او هم همان لحظه سرش را چرخاند و چشم‌هایش که قفل نگاه دخترک شد، لب زد:

-هامون به مناسبت ورودش امشب یه مهمونی ترتیب داده. حضور تو هم واجبه...

صورت آوا لحظه‌ای رنگ باخت و حس کرد چیزی تهِ سینه‌اش فرو ریخت. دخترک به وضوح ترسیده بود. هم از تنهایی با شاهپور... و هم از شرکت در بزمِ هامون! قبلا سابقه‌ی حضور در محافلش را داشت و اصلا دوست نداشت باز پا به آن مدل مکان‌ها بگذارد. مخصوصا که ذره‌ای امنیت از سمت هیچکس حس نمی‌کرد...

با لحنی آرام و تاحدودی غریب، خیره در تیله‌هایِ سبزِ شفافِ چشم‌های اهورا، گفت:

-می‌خوای منو با شاهپور بفرستی بیام؟ اونم تک و تنها؟

اهورا از صدای ظریف او، حس کرد ترکی عظیم، روی یخِ قلبش نشست و اخمش از صورت غمگین و گرفته‌اش، قدری کمرنگ شد.

-مگه تا حالا غیر این بوده؟

-تا حالا غیر این نبوده؛ اما فکر می‌کردم از اینجاش به بعد رو سرِ قولت می‌مونی و حواست بهم هست...

-من سرِ قولم هستم! گفتم دورادور مراقبتم و حمایتمو داری، همه جوره هم تا هر جا که این قضایا طول بکشه، پاش می‌مونم... منتها نمی‌فهمم چرا داری همه‌چی‌و الکی به هم ربط می‌دی و دنبال مقصر می‌گردی...

آوا چند ثانیه نگاه اخم‌آلودش را نگریست و بعد بی هیچ حرفی سر به زیر انداخت.

اهورا کمی صورتش را جلو برد و با لحن آرامی که به هیچ عنوان شبیه همیشه‌اش نبود، گفت:

-من‌و نگاه کن آوا...

دخترک بزاق دهانش را فرو برد و نرم نرمک نگاهش را بالا کشید و مردمک‌هایش، توی چشم‌های اهورا قفل شد.

-این ترسِ نگاهت از چیه؟ چرا جسارت همیشه رو تو نگاهت نمی‌بینم دختر؟ یه مهمونی نمی‌تونه اینطوری به همِت ریخته باشه، پس درد اصلیت‌و بگو و بهونه تراشی نکن...

چه می‌گفت آوا؟ چطوری درد دلش را بیان می‌کرد و می‌گفت چه مرگش است که برای اهورای مغرورِ سندگل، فهمیدنی باشد...؟! اصلا او مگر می‌توانست احساس دخترک را درک کند...؟!

تنها توانست آرام لب بزند:

-من فقط نمی‌خوام با شاهپور تنها باشم، همین. به خصوص الان که تموم حقیقت‌و راجبش می‌دونم...

-دونستن حقیقت چیز بدی نیست. آدما تو زندگیِ واقعی‌شون مدام نقش بازی می‌کنن، هرچی بیشتر نقابارو بشکافی و به چهره‌ی واقعی‌شون نزدیک بشی، فقط به نفع خودته!

آوا به نرمی سرش را به طرفین تکان داد.

-گاهی وقتا دونستن حقیقت انقدر وحشتناکه که ترجیح می‌دی اصلا واقعیتی وجود نداشته باشه...

کاش تمومِ زندگی، فقط یه خواب بود! یه رؤیا که تیکه‌هاش‌و خودت بغل دست هم می‌چیدی و جفت و جور می‌کردی... نه اینکه واقعیت تصویر کریه‌شو دنبالت بکشه و عین بختک، روی دنیات سایه بندازه...

اهورا نفس عمیقی کشید.

-خواب و رؤیا، برای آدمیِ که بی‌هدف و روی باد هوا گام برداره و جلو بره؛ اگر کسی هدفی رو دنبال می‌کنه، باید پنجه تو پنجه‌ی حقیقتِ زندگی بندازه و رو در رو باهاش بجنگه... خواب شاید به ظاهر چیز خوبی به نظر بیاد، اما پوشالیِ و هیچوقت اونطور که باید، بارِت نمیاره... درحالیکه واقعیت پوست کلفتت می‌کنه! اونقدر که دیگه هیچی نتونه رو تنت کوچکترین خراشی بندازه...

آوا چند لحظه به حرف‌هایش فکر کرد و اندیشید که چقدر سختیِ زندگی و سرشاخ بودن با شغلش، دیدگاه او را عوض کرده. شاید این همه سرسختی و تحکم در رفتارش، اگر تمام حقایق دنیای سیاهش را می‌دانست، اصلا چیز عجیبی نبود و خیلی هم باهاش جور در می‌آمد.

بعد از قدری مکث، خیره در تیله‌های شیشه‌ای چشم‌هایش گفت:

-چطوری هدفی رو که توی رؤیا دنبالش می‌کردم به حقیقت متصل کنم؟ با موندن همجوار شاهپور؟

اهورا با مکثی کوتاه، مردمک‌های فندقی رنگِ چشم‌های غمگینش را از نظر گذراند و بعد بی کم و کاست، آنطور که باید پاسخش را داد.

-گاهی وقتا، واسه پیش بردن هدفت، باید از هر روشی وارد عمل بشی... حتی اگر پاش افتاد، با دشمنت دست بدی و باهاش تو یه جبهه وایستی و درنهایت، توی یه فرصت مناسب، زمینش بزنی...

-اونوقت زمین زدن کسی که همپاش وایستادی؛ خیانت نیست؟

-زمین زدن کسی که سال‌ها خونتو مکیده و باعث و بانیِ تباهیِ زندگیت شده، اسمش خیانت نیست؛ انتقامه! تقــاص!

آوا با چشم‌های درشتش، صورت اهورا را نگاه می‌کرد که چقدر این جمله را پر نفرت بیان کرده بود و «تقاص» را با چه حرصی گفته بود...

انگار کینه‌ای بسیار کهنه و سنگین، حتی سنگین‌تر از غم و دردهای آوا، توی نی نی چشم‌های اهورا افتاده بود. کینه‌ای که تازه آوا متوجهش شده بود. رد سرخی از آتش شعله‌ورش، در تیله‌های زیبای چشم‌هایش شراره می‌کشید. انگار علت خشم همیشگی‌اش هم، همین نفرت غلیظ بود...

همانطور صورت اهورا را نگاه می‌کرد و مشغول ترجمه‌ی چشم‌هایش بود که او از صندلی عقب چتر سیاه مردانه‌ای را برداشت و سمتش گرفت.

-از اینجا تا ویلا کم مسیری نیست. زیر بارون، بدون چتر، سرما می‌خوری...

آوا با لبخندی محو دستش را جلو برد و چتر را گرفت که همان لحظه دوباره صدای اهورا را شنید:

-سعی می‌کنم امشب خودم بیام دنبالت. اما اگر به هر دلیلی نشد یا نتونستم، حرفامو یادت باشه و مخالفت بی جا و بی دلیل نکن که چنته‌ی شاهپور برای هر یک حرف تو، پُر از ده تا جواب محکوم کننده‌ست...

آوا سرش را تکان داد و در ماشین را باز کرد.

هنوز یک پایش را بیرون گذاشته بود که، با چیزی که ناگهانی به ذهنش خطور کرد، در را بست و نیم‌رخش را کمی سمت اهورا مایل کرد و آرام، با لحنی که اهورا بی اغراق، دوستش داشت، لب زد:

-توئم مراقب خودت باش جناب سرگرد. یادت باشه، تو جبهه‌ی دشمنت، یه یار خودی داری که بدون تو محاله بتونه از پس گرفتن انتقام از اون شیطانی که رو زندگیش خیمه زده بربیاد...

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب اهورا شود، تر و فرز از ماشین پیاده شد و چتر را روی سرش گرفت و سمت ویلا قدم تند کرد.

رمان آوای جنون به وبسایت نیلوفر رستمی (Nilufar.ir)

نگاهِ اهورا، اندام ظریفش را تا بالا رفتن از آخرین پله و محو شدن از نظرش، تقیب کرد و با نفسی عمیق، دستش را بین موهایش کشید. با همان نفس، عطر نرگس به جا مانده در اتاقک فلزی ماشین، بار دیگر در مشامش پیچید. این رایحه دیگر برایش تند و آزاردهنده نبود... ریه‌هایی که سال‌ها با دود سیگار و ادکلن‌های تلخ خو گرفته بودند و می‌سوختند را، انگار فقط رایحه‌ی گرم و دلنشین نرگس، آن هم فقط از جانب آوا، التیام می‌بخشید و تسکین می‌داد... درست مثل صدای سازش، که زمانِ زیادی بود آرام‌بخش قلب پردردش شده بود...

***

ماشین را مقابل کلبه‌ی کوچکی که بسیار حرفه‌ای، با شاخ و برگ درختان استتار شده بود، نگه داشت و پیاده شد.

شاخه‌ها را کنار زد و کلید کوچکی که متعلق به آنجا بود را از جیب کتش بیرون کشید و توی قفل چرخاند.

شهرام که داخل کلبه درست مقابل در ایستاده بود، بی‌خبر از اینکه چه کسی کلید را چرخانده، به محض باز شدن در سریع اسلحه‌اش را از غلاف کشید و رو به مقابلش نشانه گرفت. با ورود اهورا، نفس آسوده‌ای کشید و همانطور که اسلحه را سر جایش می‌گذاشت با لبخند گفت:

-رسیدن بخیر اهورا خان! چه عجب ما شما رو دیدیم!

اهورا جلو رفت و بی‌حرف با شهرام دست داد و در مقابل احترام مأموری که پشت سیستم نشسته بود، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

چشم‌هایش را سمت سعید که توی بالکن خوش و خندان تلفن حرف می‌زد کشید و اخمش کمی رنگ گرفت و رو به شهرام گفت:

-سعید اینجا چیکار می‌کنه؟

شهرام نیم‌نگاهی سمت سعید انداخت.

-از صبح اینجاست! از قیافه‌اش داد می‌زنه یه چیزی زیر سرش خوابیده؛ اما اینکه چی...

و شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-الله و اعلم!

اهورا دیگر این بحث را ادامه نداد. او که بهرحال قصد گوشمالی دادن سعید را داشت، حالا که او خودش با پای خود اینجا آمده بود، کاش راحت‌تر شده بود.

-کارا چطور پیش می‌ره؟ همه‌چی مرتبه؟

شهرام نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد.

-همه‌چی خوبه... توی ویلا اتفاق خاصی نمیفته، دو نفرو گذاشتیم از اینجا اطلاعاتو رصد کنن. خودمم گه گاه میام بهشون سر می‌زنم...

اهورا نگاه کوتاهی به مأمور پشت مانیتور انداخت.

-این که فقط یه نفره...

-اون یکی رو فرستادم بره ناهارشونو بگیره بیاره. بیچاره‌ها یه بند اینجان رنگ آفتابو نمی‌بینن... بیرون رفتن واسه عوض شدن حال و هواشم بد نبود...

اهورا درحالیکه سمت مأمور پشت مانیتور می‌رفت، گفت:

-بعد از مهمونی امشب باید جایگاهو خالی کنیم. این کلبه احتمال شناساییش بالاست. محلِ بعدی که مشخص شد، دو نفرم نگهبان بزار جلو در مراقب باشن، چون یه درصدم اگه احتمال لو رفتن وجود داشته باشه چهار نفر بهتر از دو نفر می‌تونن از پس خودشون بر بیان...

شهرام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و مأمورِ پشت سیستم خواست به احترام اهورا بلند شود که او دستش را روی شانه‌اش گذاشت و از این کارش ممانعت کرد.

نگاه سبزش را سمت مانیتور کشید و در همان حال گفت:

-یه گزارش کوتاه اما شفاف و کامل از اتفاقات این مدت رو همین الان به صورت شفاهی و بدون فوت وقت بهم ارائه بده...

مأمور «چشم قربان» زیرلبی گفت و نشانگر موس را روی نقشه‌ای که روی صفحه پیدا بود حرکت داد.

-در رابطه با ویلای جاوید، ردیاب‌های ما سه جا متصلن و با بهترین کیفیت تصاویر رو مو به مو و به صورت کاملا دقیق، ارسال می‌کنن. دوربین‌ها قابلیت شنود هم دارن بنابراین ریز به ریز مکالمات هم در اختیارمونه. البته؛ امواج آشپزخونه و اتاق‌ها رو پوشش نمی‌دن و این قسمت‌ها تحت رصد ما نیستن...

سه نفر هم رابط در اون ویلا داریم، که اگر اتفاقی از چشممون دور مونده باشه رو سریعا به خط تلفنیِ پایگاه اطلاع بدن و به طور کلی، در طول روز چهاربار باید گزارش ارسال کنن.

-متوجه هویتتون که نیستن؟

-خیر جناب سرگرد. از خدمتکارای ویلا هستن که با پرداخت مقداری پول خیلی راحت زیر بار جاسوسی رفتن و اصلا هم بهایی به اینکه ما کی هستیم ندادن... از هویت شما هم کاملا بی‌اطلاعن.

اهورا سرش را تکان داد.

-ادامه بده...

مأمور نشانگر را سمت نقشه‌ی بعدی برد و ادامه داد:

-اینجا همون ویلای قدیمیه که امشب مهمونی هامون افخمی اونجا برگزار می‌شه. افراد دورتادورش‌و پوشش دادن و همه چیز مِن باب عملیات امشب آماده و مهیاست. در رابطه با انبار و محموله‌ها هم که خودتون دیروز به طور مستقیم ناظر بودید و هیچ مشکلی وجود نداره. همه‌چیز مطابق امر سردار، تحت کنترله...

اهورا با اخم مکان ویلا را نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و مأمور فولدری را باز کرد و اهورا مشغول چک کردن اطلاعاتش بود که صدای او را شنید:

-ریز به ریز موارد صوتی و تصاویر ویدیویی و هر اطلاعات ریز و درشت دیگه، در این قسمت ثبت شده و فقط منتظر دستور شمائیم که اگر امر کنید، اطلاعات به مرکز هم ارسال بشه...

اهورا نگاهش را سمت شهرام کشید و پرسید:

-نظر تو چیه؟

شهرام دو قدم جلو آمد و دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت.

-من صلاح می‌دونم جزئیات کار فعلا محرمانه بمونه، به وقتش قسمت‌هایی رو که لازم بود به خودِ دادستانی ارائه می‌کنیم...

اهورا با مکث، نگاهش را با اخمی کمرنگ سمت چهره‌ی مأمور کشاند و گفت:

-از نظر من هم اینطور بهتره. فعلا تموم فایل‌ها رو تو مموری همین سیستم نگه دار، هیچگونه نسخه‌ی دوم یا کپی ازشون به هیچ عنوان نباید در دسترس شخص دیگه‌ای قرار بگیره... حتی خودت و همکارت! یا من و شهرام...

زمان مناسبش که برسه، خودم شخصا هارد رو ازت تحویل می‌گیرم... مفهوم بود؟

مأمور سرش را تکان داد.

-اطاعت جناب سرگرد.

اهورا نگاه از مأمور گرفت و همان لحظه متوجه شد که سعید تماسش را خاتمه داده و تلفن را توی جیب کاپشنش گذاشته و سمت درِ شیشه‌ایِ بالکن می‌آید. اخمش رنگ گرفت و خواست سمتش برود که شنیدن صدای باز شدن در، برایش همزمان شد با شنیدن صدای دوباره‌ی مأمور:

-قربان فراموش کردم چیز دیگه‌ای رو اطلاع بدم؛ دیروز حوالی بعدازظهر یکی از دوربین‌هامون که طبق خواسته‌ی شما داخل یکی از اتاق‌خواب‌ها کار گذاشته شده بود، به طور کامل از کار افتاد!می‌تونستیم دوباره ارتباط رو برقرار کنیم؛ اما سرگرد فتوحی امر کردن صلاح بر اینه که صبر کنیم شما بیاین و بعد کار درستو انجام بدیم. دستور چیه قربان؟

اهورا با یادآوری دیشب، اخم کرد و دستش را به چانه‌اش کشید. اصلا این روزها محال بود جایی برود که ردی از آوا آنجا وجود نداشته باشد. تا می‌خواست ازش غافل شود، فکرش از نو خودش را به در و دیوار ذهنش می‌کوبید.

-نیازی به ارتباط دوباره نیست. دوتا ردیاب کفایت می‌کنه...

مأمور چند لحظه به اهورا نگاه کرد و بعد گفت:

-چشم قربان. هر طور که شما مایلید.

-درضمن؛ تا آخر امروز اطلاعات کامل رابط ها رو برام ارسال کن.

-اطاعت جناب سرگرد.

مأمور که دوباره مشغول به کارش شد، سعید درحالیکه می‌خندید و شهرام از دست شیطنت‌هایش سر تکان می‌داد، از او فاصله گرفت و سمت اهورا آمد و با لبخند گفت:

-بـــه! باد آمد و بوی عنبر آورد! پسرخاله‌ی ما از کلبه سر درآورد! راه گم کردی اهورا خان؟ یا خدایی نکرده طلبی چیزی ازمون داری اومدی پِیِش؟

اهورا با اخم نگاهش کرد و چشم‌هایش را تا دست او که مقابلش دراز شده بود پایین کشید و دوباره خیره شد به چشم‌هایش و غیظ کرد:

-ببند نیشتو سعید تا خودم با شیکوندنِ هر سی و شیش تا دندونت جرواجرش نکردم. فکر نکن اگر خودتو بزنی به درِ لودگی، یادم می‌ره دیشب چه خبطی کردی...

سعید لبخندش را جمع کرد و دستش را پشت گردنش کشید و خیلی آرام گفت:

-بیخیال شو جونِ سعید؛ اگه باهات کار واجب نداشتم که مزاحم نمی‌شدم. بعدشم؛ من می‌دونم تو اهل این برنامه‌ها نبودی و الانشم نیستی... منتها هیچ گلی که بی خار نیست، هست؟ بالاخره توئم گیرِش افتادی دیگه...

اهورا دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:

-خودت گفتی یحتمل طلبی دارم که اومدم پِیِش؛ پس لفظ مهمل واسه من پیاده نکن و بیا بیرون که یه تصفیه حساب بهم بدهکاری...

و قبل از سعید خودش از کلبه خارج شد. سعید پوفی کشید و با لبخندی کمرنگ از سرسختیِ اهورا سری تکان داد.

شهرام کنارش ایستاد و گفت:

-از من به تو نصیحت؛ کله خراب نباش و با دم شیر بازی نکن! تو نمی‌تونی آتیش‌و به آتیش بکشی پسر... اهورا خودِ آتیشه، پس دور غرورش پرسه نزن که درنهایت خودت می‌سوزی...

لبخند سعید رنگ گرفت و رو به شهرام گفت:

-کجای کاری شهرام خان؟ من که جرقه هم نیستم، ولی خبر نداری آتیشِ هاویه افتاده به جونِ آقا شیره... منتها خودش‌و زده به خواب و نمی‌خواد بیدار شه...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد و بعد با شک گفت:

-منظورت چیه؟

سعید خندید و بی‌اینکه حرفی بزند، زیپ کاپشنش را تا آخر بالا کشید و از کلبه خارج شد.

شهرام کتش را از روی چوب‌لباسیِ کوبیده شده به دیوار کلبه برداشت و بعد از سفارشات لازم به غلامی، مأموری که مسئول ثبت اطلاعات بود، او هم از کلبه خارج شد. دور از حدس نبود اهورا چرا سعید را بیرون کشیده بود. اهورا اهل زیاد حرف زدن نبود ولی سعید برعکس او همه مدل چرت و پرتی می‌گفت. اهورا به هیچ عنوان حاضر نبود پسرک تخس مسائل شخصی‌شان را مقابل زیردستش بیان کند. مرد جوان مغرور بود و غد و چه کسی بهتر از رفیق چندین و چند ساله‌اش او را می‌شناخت؟

به محض خروجش از کلبه، چشم‌های متعجبش خیره به اهورا شد که دست سعید را رو به عقب پیچانده بود و در میان آخ و ناله‌های او که صورتش جمع شده بود، با چشم‌هایی عصبانی و صدایی پر از خشم، از لای دندان می‌غرید:

-دفعه آخرت باشه بغل گوش من سوسه میای و لیچار به هم بند می‌کنی و پات‌و تو کفشم می‌کنی سعید! خودت بهتر از هر کسی می‌دونی مجازات دخالت و مزخرف گفتن افراد خاطی رو چطور حواله می‌کنم طرفشون که تا عمر داشته باشن ورد زبونشون بشه غلط کردم... فکر می‌کنم اگر خودت با زبون خوش دهنت‌و ببندی خیلی به نفعته تا با گِل گرفتنش به دست من خفه‌خون بگیری؛ نه؟

سعید همانطور که آخ و ناله می‌کرد گفت:

-خیلی‌خب... ولی مگه بد می‌گم اهورا؟ من که می‌دونم تو از چی شاکی شدی ولی...

اهورا بیشتر دست سعید را فشرد که او آخ بلندی کشید و حرفش نیمه ماند.

شهرام خواست حرفی بزند که اهورا خیلی نامحسوس بهش اشاره کرد و از مداخله‌اش جلوگیری کرد و او به ناچار سر جایش ایستاد و اهورا با صدایی بلند گفت:

-اتفاقا این‌بار فقط و فقط از دست خودِ بچه پرروته که اعصابم خرابه. باری که کجه، به منزل نمی‌رسه پسر! پس حواستو به کارت بده و سرتو فرو کن تو چنته‌ی خودت و انقدر به اطرافت فضولی نکن که اگر سمت لاک من سرک بکشی، هبط اعمالت می‌شه و جزای پا تو کفش من کردن مساویِ چیزی جز خط زدنت نیست...

و با غیظ، آرام‌تر ادامه داد:

-برای من نه فک و فامیلی و نه دوست و آشنایی، کوچکترین ارزشی نداره! آدمی که از پس وظایفش برنیاد، یه موجود اضافه‌ست! پس بدون خودتی که جایگاه خودتو تعیین می‌کنی... می‌تونی با کم کاری هر اونچه که داری‌و خراب کنی و با یه تیپا، عین آب خوردن بیرون انداخته بشی؛ می‌تونی هم عین بچه‌ی آدم ساکت و آروم کاری که بهت محول شده رو انجام بدی، دست آخرم اجرتش‌و بگیری و بری رد کارت...

-منم نمی‌خوام برم اهورا. بهرامِ بدبخت تک و تنها تو اون گالری جون نمی‌کنه که من فردا پس فردا دست خالی برگردم برم پیشش...

-پس به خاطر رفیقت و گالریت هم که شده، اصلاح می‌شی و جای سرتو تو هر سوراخی فرو بردن، اونطور که باید رفتار می‌کنی... وای به حالت سعید، وای به حالت اگر یک بار دیگه کلامی رو از امثال خزعبلات چند دقیقه قبل، نجوییده رو زبون بیاری؛ اونوقت بیشتر از سه ثانیه طول نمی‌کشه که به راحتی و با همین دستام، روزگارتو تا ابد سیاه کنم...

و با فریاد بلندش، سعید بیشتر صورتش را جمع کرد:

-شیرفهم شد؟

پسرک نالان خودش را کمی عقب کشید که از درد دستش کمی کم کند و در همان حال گفت:

-شیرفهم که هیچ؛ خرفهم هم شد! دِ داداش من، گره‌ای که با دست باز می‌شه رو که به دندون نمی‌گیرن... وِل کن این دست وامونده‌ی ما رو...

اهورا با غیظ هولش داد. پسرک معلوم بود باز دوباره حرف‌هایش را تکرار می‌کند و الان صرفا از بیم اوست که ساکت شده و زبان به کام گرفته است.

سعید همانطور که دستش را به بازویش می‌کشید، انگار نه انگار تا الان اهورا تشرش می‌زده، بدون اینکه توی چشم‌هایش نگاه کند گفت:

-شانس بیاری چیزیش نشده باشه، وگرنه دیه‌مو تمام و کمال ازت می‌گیرم. منم نخوام، ایرج پاشو تو یه کفش می‌کنه و تا قرونِ آخرشو به زور هم شده از پاچه‌ات بیرون می‌کشه... حالا ببین کِی گفتم...

اهورا درحالیکه سیگارش را روشن می‌کرد پاسخش را داد.

-وجود می‌خواد زور و زورکشی...

سعید با خنده‌ای کوتاه شانه بالا انداخت و کمی تُنِ صدایش را بالا برد.

-که من ندارم... بابام هم تو رو ببینه یادش می‌ره...

بعد با خودش زیرلب نجوا کرد:«ولی من از حرفم پایین نمیام اهورا خان... هرچی هم بهونه بتراشی و زیرش بزنی، دلم روشنه که شازده خانوم قاپتو دزدیده! بد هم دزدیده...»

اهورا صدایش را نشنید. یا شنید و اهمیت نداد و بی‌خیال، با قدم‌هایی بلند و بسیار محکم، سمت ماشین رفت و پشت رل به انتظار شهرام و سعید نشست.

شهرام سمت سعید رفت و شانه‌اش را کشید و با اخم گفت:

-عقلت کمه که سر به سرش می‌زاری سعید؟ نمی‌دونی اهورا عصبانی که بشه دیگه خدا و خرما نمی‌کنه؟!

سعید با خنده سری تکان داد و شهرام دوباره گفت:

-چه گندی زدی که اینطوری آمپر چسبوند؟

سعید یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست‌هایش را به کمرش زد.

-جناب سرگرد تو چرا عین این همکارت به عالم و آدم بدبینی؟ گندکاری کدومه مرد مؤمن؟ من اگه به عمرم یه حرف حساب زده باشم؛ همینه! که اونم واضح نگفتم، فقط دارم بهش حالی می‌کنم که با جماعتِ دراز گوش طرف نیست و یه بارکی خر فرضمون نکنه...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد.

-درست حرف بزنم بدونم چی شده...

سعید با شیطنت لبخند زد.

-شازده‌مون پاش گیر کرده تو قصرِ شاهپور، شهرام خان!

شهرام با بهت نگاهش کرد. توی ذهنش مدام این ایده چرخ چرخ می‌خورد که دیشب سعید زیادی گُل کشیده و الان یاوه می‌بافد.

-چی داری می‌گی؟ چرا چرت و پرت ردیف می‌کنی پسر! یعنی چی که پاش گیره؟

سعید پوفی کشید و یک دور چشم‌هایش را توی کاسه چرخاند.

-دِ آخه مغزتو به کار بنداز کارآگاه فتوحی؛ اگه من چرت و پرت می‌گفتم، اهورا واسه خاطر یه مشت به قول خودش لفظ مهمل، آب روغن قاطی می‌کردش و میفتاد به جونم؟

بعد آرام‌تر ادامه داد:

-دو سالی می‌شه که یه نفر تو زندگیش؛ منتها نه به اون صورت... دورادور حواسش بهش هست... منم با زرنگیِ خودم این‌و فهمیدم وگرنه اهورا که گزک دست کسی نمی‌ده... الان هم جربزه به خرج دادم تا دستگیرم شد طرف کیه...

شهرام همانطور بهت زده نگاهش می‌کرد. می‌فهمید سعید چه می‌گوید اما نمی‌خواست باورش کند. اصلا این یک مورد با منطقش جور در نمی‌آمد!

چندین سال بود که اهورا و شهرام در یکی یکی روزهای تلخ و شیرین کنار هم بودند. کی بهتر از او اهورا را می‌شناخت؟ اخلاق‌شان مو به مو در دست یکدیگر بود. اهورا نه اهلش بود و نه اصلا بهش می‌آمد اهل دل بستن یا احساساتی شدن باشد... به خصوص نسبت به دختری در ملک جاوید که از قضا هم خونِ او هم هست! جاوید دشمنی بود مکار و ابلیسی بود گمراه که در حال حاضر هردوی آنها تمرکزشان را روی نابودی‌اش گذاشته بودند.

علاوه بر این، شهرام به وضوح متوجه نفرت گنگ و مرموز اهورا از شاهپور شده بود. پس با هر منطقی حساب می‌کرد، محال بود اهورا پشت پا به تمام نقشه‌ها و هماهنگی‌هایشان بزند و درگیر چنین حاشیه‌ای بشود... هرچند، عشق که منطق و حرف حساب سرش نمی‌شود؛ می‌شود؟!

توی فکر و خیالش غرق بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود که با صدای سعید، به خودش آمد.

-کجا غرق شدی جناب سرگرد؟ غریق نجات بفرستم بیاد کمک؟

شهرام چند لحظه نگاهش کرد و بعد نامطمئن و دو به شک گفت:

-تو از کجا مطمئنی سعید؟

-اوایل باورش برای منم سخت بود، در حد یه تئوری که فکر کردن بهش هم کار ساده‌ای نبود. اما اهورا تغییر کرده. زیاد می‌ره تو فکر، الکی آروم می‌شه و با یه جرقه کوچیک منفجر می‌شه... ضرب و شتم امروزش هم که یه مهر تأیید مشتی زد پای تموم فکر و خیالای من... حالا تموم اینا همه یعنی چی؟

یعنی پایه‌های احساس اهورا کم کم داره متزلزل می‌شه و این یه اتفاق خوبه! من و تو باید الان حواسمون بهش باشه که رفیقشیم... بیرون آوردن اهورا از این حال و روز و برگشتنش به زندگی، فقط به دستای یه دختر ممکنه. حالا هم خودش اون کسی که باید رو پیدا کرده... فقط نمی‌خواد زیر بار بره...

شهرام کلافه نفسش را فوت کرد و دستش را به صورتش کشید. شاید سعید پر بیراه هم نمی‌گفت. خودش هم متوجه تغییر حالت‌های اهورا شده بود. اما فکرش هم به وجود یک دختر خطور نمی‌کرد. اخلاق اهورا ریز به ریز دستش بود و اصلا بهش می‌آمد که روزی به فکر دل بستن بیفتد و درگیر احساسات شود. هرچند، با وجود اینکه شهرام شناخت بیشتری از اهورا داشت؛ اما بهرحال سعید در اینگونه موارد خیلی کارکشته تر از شهرام بود! پس احتمالش بالا بود که حق با او باشد.

با تک بوقی که اهورا زد، هردو سمت ماشین راه افتادند و شهرام پچ پچک کرد:

-یادت باشه بعدا باید مفصل قضیه رو برام روشن کنی سعید...

سعید با شیطنت نیشخند زد:

-ای به چشم! تا باشه از این شفاف سازیا...

هردو سوار شدند و اهورا ماشین را از جنگل خارج کرد. سرعتش نسبتا زیاد بود، حداقل خیلی بیشتر سرعت مجاز داخل شهر. از پشت عینک آفتابی‌اش، سرخیِ چشم‌هایش که بیانگر میزان خشمش بود، معلوم نبود وقتی با پک‌های عمیق، سیگار می‌کشید و دودش را از پنجره بیرون می‌داد.

شهرام از آینه بغل نیم نگاهی به سعید انداخت که سرش توی گوشی بود و تند تند چیزی تایپ می‌کرد و بعد رو به اهورا گفت:

-امشب کاوه رو با خودت می‌بری؟

اهورا سرش را تکان داد و عینک آفتابی‌اش را روی موهایش گذاشت.

-من مجبورم نقش دلالی رو بازی کنم که جنس واسه رئیسش جور می‌کنه و معامله‌ها رو جوش می‌زنه؛ یه فرد ثالث باید باشه که شاهپور از وجود سازمان مطمئن و عزمش برای همکاری جزم شه...

-سردار کلی روش تأکید کرده، هیچ قصوری نباید تو کارا به وجود بیاد. امشب این محموله‌ها باید هر طور که شده از بین بره...

اهورا فرمان ماشین را کج کرد و با همان اخم کمرنگ روی صورتش، با صدایی محکم گفت:

-قصد هامون و مانیا هم همینه، منتها من از اونا زرنگ‌ترم. کسی که بخواد منو دور بزنه درواقع داره دور خودش می‌چرخه...

شهرام لبخند کمرنگی زد و ابرو بالا انداخت و با آرامش ذاتی همیشگی‌اش لب زد:

-برمنکرش لعنت! به من داری می‌گی که از کف دست بهتر می‌شناسمت؟ اما بهرحال، با وجود تموم محکم‌کاری‌ها و اعتماد دو طرفه‌ای که بینمونه، باید حواستونو جمع کنین... مانیا آدمی نیست که به سادگی بشه ازش گذشت و دست کمش گرفت...

-دست کمش نمی‌گیریم اما با وجود هماهنگی و برنامه‌ریزیِ قبلی که داریم، خللی تو کار به وجود نمیاد. از همه مهم‌تر من بین خودشونم چند نفر آدم دارم که ر به ر راپورتشون‌و می‌دن...

طبق قرار محموله‌ها رأس ساعت 10 امشب معامله می‌شن و سه ساعت بعد با اتمام مهمونی از انبار به مقصد اسکله راهی‌شون می‌کنن... همون وقته که تو و نیروهای مستقر در منطقه دست به کار می‌شین...

-اگه جابه‌جایی توسط طهموری انجام بشه همونجا می‌تونیم کارش‌و بسازیم...

-انتقالات همیشه بر عهده‌ی شروینِ که فعلا باهاش کار داریم... در ضمن؛ این مرتیکه طهموری زنده یا مرده‌اش مهم نیست، اطلاعاتش‌و می‌خوایم که یه فایل در اختیار گروه تجسس قرار دادم و با زدن رد آدرس ای‌پی‌ش این کار از فاصله‌ی دور هم امکان پذیره... یادت باشه رابط اصلیِ افعی، مانیاست که در حال حاضر ربطه‌اش با شاهپور به شدت نزدیکه... پس احتمال اینکه طهموری هم جاش‌و بدونه کم نیست...

شهرام نفسش را عمیق فوت کرد. تا زمانی که هویت اصلی افعی را نفهمند، همینطور سردرگمی‌شان پابرجا باقی می‌ماند. هرچند، تاحدودی هردو مطمئن بودند اصلا منصوری وجود ندارد که نقاب افعی به چهره بگذارد و به احتمال بسیار زیاد، مانیا خودش از تمام این القاب استفاده می‌کند که راحت‌تر مورد اعتماد واقع شود و خطری تهدیدش نکند.

-و هنوز هم دور از دسترسِ... تا زیر پای شاهپور خالی نشه؛ ما نه به افعی، نه به منصور، نه به ریشه کنیِ اون حزب لعنتی و از پا درآوردن شاهپور نمی‌رسیم... این آدم کمترین مجازات براش اینه که دست قانون بیفته و تهِ تهش یه ابد و یک روز به ریشش ببندن...

اهورا با نفرت دندان‌هایش را به هم فشار داد و دستش روی فرمان مشت شد. آرزو می‌کرد ای کاش الان خرخره‌ی شاهپور را به نیش کشیده بود و دست‌های مشت شده‌اش توی صورت آن کفتار شیطان صفت فرود می‌آمد. اما حیف... صد حیف که به صبر نیاز بود...

-هر چیزی زمان مناسب خودش‌و می‌طلبه. وقتش که برسه، خودم مِن قبل اینکه حضرت اجل سراغش بیاد و قانون دست به کار بشه، والحمد لازمش می‌کنم... از دست من نمی‌تونه سُر بخوره و قِسِر در بره! منتها فعلا وقتش نیست...

شهرام با اخمی کمرنگ سرش را تکان داد. چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:

-با آوا حرف زدی؟ جریان‌و می‌دونه؟

سمت اهورا چرخید و بادقت و موشکافانه چهره‌اش را هنگام شنیدن اسم آوا نگاه کرد. تغییر نکرده بود و حتی رنگ مردمک‌هایش هم عوض نشده بود. فقط پلک زده بود، همین...

اهورا کمی رنگ به اخمش پاشید و پاسخ داد:

-اونقدری که نیازه بدونه رو بهش گفتم. مابقیش بمونه بعدا... هرچی کمتر در جریان باشه به نفع خودشه... نمی‌خوام با دونستن زیاد جزئیات زندگیش به خطر بیفته...

شهرام دیگر حرفی نزد. حق با سعید بود. توجه‌های اهورا بی‌سابقه بود.

از کِی زندگی و جان متهم‌ها و هم نژادهای دشمنش برایش مهم شده بود؟!

مگر اهورا همان کسی نبود که جز به اعترافات آنها و پیش بردن پرونده‌هایش به چیزی اهمیت نمی‌داد؟!

شاید واقعا این بار، آفتاب از مغرب درآمده بود و قلب یخیِ اهورا، حتی ذره‌ای هم که شده، تابش احساس را فهمیده بود...

اهورا ماشین را مقابل ستاد پارک کرد و هر سه پیاده شدند.

قدم‌های مرتب اهورا و شهرام، روی سنگ‌های ورودی ستاد فرود می‌آمد و سعید به آرامی کنارشان گام برمی‌داشت. راه رفتن محتاط این دو نفر، بیشتر از اخلاق و رفتار گنگشان او را کلافه می‌کرد. پسرک کم حوصله بود و عجول و بودن در کنار مأمورهای اطلاعات آن هم به این نزدیکی، شاید برایش زیادی غیرمعمول بود.

سرباز جلوی در احترام گذاشت و اهورا خواست وارد شود که سعید از پشت سر صدایش کرد و مانع شد.

-صبر کن پسرخاله؛ چهارتا کلمه حرف هست که باید بهت بگم...

اهورا نیم نگاهی سمت او انداخت. پیدا بود چیزی که قصد گفتنش را دارد خصوصی است و یحتمل در حضور شهرام لب از لب باز نمی‌کند. پس سرش را سمت شهرام چرخاند و گفت:

-تا تو و کاوه مقدمه بچینید و سردار رو آماده‌ی شنیدن کنید، منم حرفای سعید رو می‌شنوم و میام...

شهرام ابرویی بالا انداخت و بی هیچ حرفی آن دو را با هم تنها گذاشت و داخل رفت. اهورا تا وقتی به کاوه رسید و باهاش مشغول صحبت شد، با نگاه دنبالش کرد و بعد چشم‌های براق و شفافش را به صورت سعید دوخت و با لحن خشک و جدی‌اش گفت:

-می‌شنوم! فقط سریع و بدون اینکه لفتش بدی حرفتو بزن...

نگاه منتظرش به چهره‌ی پکر سعید بود و او طوری که انگار با خودش درگیر بود، هی این پا و آن پا می‌کرد و چین به پیشانی می‌انداخت. بابت اینکه اهورا باید حرف‌ها و مکالمه‌ی دیشبش را بداند، ذره‌ای تردید نداشت. اما ترسش فقط و فقط از نهایت قصه بود که خدا می‌دانست به کجا ختم می‌شود و این تماس، تنها آغاز ماجرا بود.

اهورا کلافه از وقت تلف کردن او، به اخمش رنگ پاشید و دست‌هایش را از زیر کت به کمر زد و با لحنی که اکنون عصبانیتی نامحسوس به تحکمش اضافه شده بود گفت:

-می‌خوای بگی چی شده یا انقدر دست دست می‌کنی که هم ملاقات با سردارو از دست بدم و هم تو رو بفرستم بری کف گالریت مگس بپرونی؟

سعید چند ثانیه نگاهش کرد و بعد دستش را به صورتش کشید و گفت:

-راجب دیشبه که...

اهورا با اخم حرفش را قطع کرد.

-نمی‌خواد دوباره اون بحث پوسیده رو از سر بگیری...

-نه؛ منظورم اون چیزی که تو فکر می‌کنی نبود! می‌خوام دلیل اصلی قضیه رو بگم... واقعا فکر کردی من انقدر آدم بیشعوریم که رو حساب فضولی و سرک کشی یه نفر رو بفرستم تو اتاق شخصی پسرخاله‌ام که واسه‌ام خبرچینی کنه؟

اهورا حرفی نزد و فقط همانطور با چشم‌هایی ریز شده و منتظر نگاهش کرد. هیچ چیز از این پسر بعید نبود و شیطنت‌هایش تمامی نداشت؛ اما اهورا می‌توانست از چشم‌هایش بخواند که دارد حقیقت را می‌گوید و واقعا قصدش کنجکاوی‌های بیهوده نبوده.

سعید نفس عمیقی کشید. لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و با صدایی که قدری فروکش کرده بود، آرام گفت:

-دیشب رامین بهم زنگ زد...

گره کور میان ابروهای اهورا کمی رنگ باخت و دست‌هایش را از کمرش سُر داد پایین.

-رامین؟ کدوم رامین؟

لحنش از خشم دوباره پیدا شدن سر و کله‌ی رامین بود یا مرور صفحات گذشته، دو رگه شده بود. شاید توی دلش آرزو می‌کرد سعید رامین دیگری را معرفی کند اما او با پاسخش، باعث شد با اخمی غلیظ، محکم پلک‌هایش را روی هم فشار دهد و همزمان با باز کردن چشم‌هایش، باز آن هاله‌ی سرخ تنفرش دور مردمک‌های شیشه‌ایِ سبزش نقش ببندد.

-کلا چندتا رامین مگه داریم داداش من؟ رفیق گرمابه گلستان و هم‌قطار اسبق جناب عالی!

-کارش با تو چیه که بخواد بهت زنگ بزنه؟

سعید انگار که پشیمان شده بود و حس می‌کرد هر آن اهورا دست مشت شده‌اش را به جای رامین به صورت او می‌زند، چینی به پیشانی انداخت و گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند. کاش می‌شد یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاورد اما کسی که مقابلش ایستاده و منتظر پاسخش بود، اهورا بود! اهورایی که کسی نمی‌توانست دست به سرش کند و همیشه کلام‌های گفته نشده را از چشمان طرف مقابلش می‌خواند و می‌فهمید. او که تا اینجا آمده بود پس باید بقیه‌اش را هم می‌گفت.

-اولش فقط حال و احوال... ولی بعد گفت خیلی وقت پیش یه سنگ ازش خواسته بودی که الان پیداش کرده؛ یاقوت کبود! گفت یه سری اطلاعات داره که می‌خواد شخصا به خودت بگه...

اهورا محکم دندان‌هایش را به هم فشرد و دستش را محکم‌تر مشت کرد.

-غلط کرده مرتیکه‌ی فرصت طلب! دست پیش گرفته که پس نیفته... عادتشه هر جایی که به سودشه خودشو وسط بکشه. یحتمل خبر داره تو اینجا با منی و یه جورایی به هامون وصله؛ خواسته به واسطه‌ی یاقوت حق‌السکوت بگیره و اِلا من که می‌دونم محاله دستش به اون سنگ رسیده باشه...

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-نفهمیدی از مأموریت خبر داره یا نه؟ چون تماس یهوییش هیچ دلیلی موجه‌تر از جاسوسی نداره...

سعید کمی لب‌هایش را هلالی کرد و دستش را پشت گردنش کشید.

-صداش که نشون نداد بو برده باشه؛ اما...

اهورا با چشم‌هایی تنگ شده نگاهش کرد و او با شک و کمی تردید ادامه داد:

-گفت برای جواهراتش یه سری تبلیغات داره که میخواد گالری ما اسپانسرش بشه، گفتم عکسارو تلگرام کنه اما خواست حضوری قرار بزاره، منم مجبور شدم بگم تهران نیستم و باید بره با بهرام صحبت کنه...

اهورا با خشم، مشتش را توی دیوار کوبید و «لعنتی» تقریبا بلندی گفت و همانطور که عصبی نفس می‌کشید، دستش را بین موهایش کشید. سعید چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-جریان این سنگ چیه اهورا؟ نکنه شَر بشه کل نقشه‌هاتون بره رو هوا...

اهورا سر کفشش را به سنگ کوچک مقابلش زد و توی ذهنش تکه‌های پازل را مرتب کرد. اینکه چطور بعد از شش سال این سنگ از جواهرات شعبه‌ی رامین سردرآورده و درست وقتی درگیر حزبی که شاهپور به جان مردم انداخته شده صدایش را درمی‌آورد و حاضر شده آن را به اهورا تقدیم کند، برایش مبهم بود و معما!

شاید هم مردک فیلش یاد هندوستان کرده بود و واقعا اتفاقی سنگ را یافته و با این تماس، می‌خواسته دوباره ضرب شست اهورا را بچشد که در آن صورت اهورا میزبان بسیار خوبی بود برایش!

اما نمی‌توانست همه‌چیز را روی حساب اتفاق و احتمال بگذارد... نه رامین آدم خیرخواهی بود که سنگ به آن گران‌بهایی را تحویل اهورا دهد و نه اهورا می‌توانست بیخیال از کنار چنین اتفاقی بگذرد... فقط امیدوار بود ربطی به این حزب و علی‌الخصوص منصور و مانیا نداشته باشد چون در غیر اینصورت، خونش پای خودش بود و با توجه به اعمال و خطایای گذشته‌اش، محال بود باز از دست اهورا زنده بگریزد...

اهورا بداخم نگاهش کرد که سعید قدمی ازش فاصله گرفت و همان لحظه صدایش را شنید:

-چیز مهمی نیست، یه مسئله شخصیه که باید هم خودم به شخصه و به تنهایی از خجالتش درآم و یه بار دیگه اون روی سکه رو هم نشونش بدم...

سعید حرفی نزد و اهورا با چشم‌های براقش به صورتش خیره شد و طبق معمول تأکیدوار و با لحنی دستوری گفت:

-نه بهش زنگ بزن و نه پیگیرش شو. با بهرام هم خودم هماهنگ می‌کنم و چند نفرو می‌فرستم دورادور هواش‌و داشته باشن... اگر رامین دو مرتبه باهات تماس گرفت، فی‌الفور وصلش می‌کنی به من که بشه ردش‌و زد و خیالم راحت شه با هامون در ارتباط هست یا نه. هرچی هم که در رابطه با سنگ گفت، یه کلام بگو من از خیر یاقوت کبود گذشتم و دیگه نیازی بهش ندارم... مفهومه؟

سعید لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مفهوم بود، بد هم مفهوم بود جناب سرگرد. طوری تو کتم رفت که اگه با لودر هم زیر و روم کنی، یه کلومش جابه‌جا نمی‌شه...

اهورا نگاهش را سمت شهرام و کاوه کشاند که دور از آنها ایستاده بودند. کاوه که متوجه نگاه او شد، همانطور که لبخند به لب داشت دستش را به نشانه‌ی سلام بالا برد و اهورا در پاسخ تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

اعصابش به هم ریخته بود از اینکه هرچه بیشتر پیش می‌روند، گره‌ها و پازل‌های این مأموریت بیشتر می‌شد و هربار سورپرایز جدیدی پیش چشم‌شان رو می‌کرد. رد خون سه نفر قبلی هنوز روی خطوط دستش باقی مانده بود اما انگار از میان برداشتن شاهپور، به آسانیِ تمام کردن کار آنها نبود و حالا حالاها وقت می‌برد. اما بالاخره او هم مرد نبرد بود. از همان اول که آتش انتقام را در قلب یخی‌اش شعله‌ور ساخت، به تمام مشکلات فکر کرده بود و جوانب بازی را در نظر گرفته بود. هرچقدر دنیا با او لج کند و سنگ پیش پایش بیندازد، اهورا پا پس نمی‌کشید و قدرتمندتر از قبل جلو می‌رفت... الان که بعد از بیست سال، باعث و بانی عذاب زندگی‌شان و اشک‌های مادرش را یافته بود، روا نبود دست خالی راهی‌اش کند و بگذارد از تیغ تیز شمشیر انتقامش قِسِر در برود و سرش را زیر گیوتین قصاص، از پیکر نفرت انگیزش جدا نمی‌کرد... سخت بود که بود! اهورا عادت داشت به

سختی کشیدن... بهرحال رد آن خون ریخته شده را، با خون شاهپور پاک می‌کرد... دیر یا زودش مهم نیست؛ مهم این است که آن روز بالاخره می‌رسد و این‌بار اهوراست که تقدیر را مقدر می‌سازد و شاهپور را به جهنمی میفرستد که هیزمش آه آدم‌هایی است بی‌گناه...

همزمان با نفس عصبی که کشید، دست‌هایش را مشت کرد و چشم از همکارهایش گرفت و رد نگاهش را به سمت چهره‌ی سعید تغییر داد و گفت:

-یادت نره بعدازظهر بری لباس آوا رو تحویل بگیری...

سعید یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-ای به چشم. ولی خودت چرا نمی‌ری عالیجناب؟ مطمئنم شازده خانوم هم دلش نمی‌خواد به جای قد و قامت تو، هیکل قناص منو پشت در اتاقش ببینه... بد می‌گم؟

اهورا اخم کرد و کمی جلو آمد و با چند لحظه تأمل گفت:

-طوطی‌خوار نکن کلماتتو که می‌پره گلوت بچه! بهت گفتم نمی‌خوام حرف اضافه ازت بشنوم پس توئم جای دری وری گفتن، یه کلام بگو چشم...

سعید خنده‌اش گرفته بود. یکی یکی حرکات اهورا و واکنش‌هایش احساسش به آوا را تأیید می‌کرد، منتها خودش نمی‌خواست باورش کند و یک بار هم که شده، کرسیِ خودخواهی‌اش را رها کند و پایش را از روی پدال غرور بردارد و تخته گاز سمت زورگویی نرود.

-چشم! امر دیگه‌ای با من ندارین قربان؟

اهورا چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

-ماشینو بزار همین‌جا بمونه، از اینجا تا بوتیک راه زیادی نیست و اونجا هم برای برگشتت خودشون سرویس دارن... لباسو که بهش دادی، می‌گی رأس ساعت 8 آماده باشه، خودم می‌رم دنبالش... نه با شاهپور و نه با هیچکس دیگه راهی اون ویلا نشه... رو اینم تأکید کن که هشت بشه هشت و یک دقیقه خبری از مهمونی نیست...

بعد کمی چشم‌هایش را ریز کرد و لحنش کمی تهدیدوار شد:

-وای به حالت سعید، اگر قصد سوئی به ذهنت بیاد و حرف اضافه‌ای از دهنت بپره بیرون! کافیه بخوای با دخترای دورت بُرِش بزنی، که اونوقت من می‌دونم و تو...

سعید دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. لب‌هایش کمی کش آمد و طرح لبخندی به چهره نشاند. این اهورای جدید، برای پسرخاله‌اش چقدر ناآشنا بود...

-اینم به چشم. خاطرت جمعِ جمع باشه پسرخاله. تموم تلاشمو می‌کنم که نه مخش‌و بزنم و نه آیدی فیسبوک و اینستاش‌و کِش برم... امر دیگه‌ای نیست؟

-می‌تونی بری...

سعید احترام نظامی، طبق معمول کاملا غلط گذاشت که این دفعه آنقدر اشتباهش حین کوبیدن پایش به زمین محرض بود، اهورا اخم‌هایش از هم باز شد و لب‌هایش خیلی خیلی نامحسوس سمت بالا کج شد.

سعید که از آنجا فاصله گرفت؛ زیرلب «بچه‌پررو»یی نثارش کرد و وارد محوطه‌ی ستاد شد.

کاوه با لبخندی دوستانه جلو رفت و با او دست داد و گفت:

-سلام جناب پناهی! پارسال دوست امسال آشنا! بنازم پا قدم تو و شهرام رو که واسه من یکی تا دلت بخواد خوب آورده...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و شهرام با لبخندی کمرنگ گفت:

-یه شیرینی طلبمونه؛ آقا فرداشب شیرینی خورونشِ، اونوقت راست راست وایستاده اینجا و یه لیوان آب هم دستمون نمی‌ده...

اهورا با لحن جدی همیشگی‌اش تبریک گفت و کاوه تشکر کرد و با خنده رو به شهرام گفت:

-نمی‌شه تو یه بار زبون به دهن بگیری شهرام خان؟ دِ آخه من شاید بخوام مژدگونی بگیرم ازش...

شهرام بی‌خیال شانه بالا انداخت.

-خبر قاطی مرغا شدن که مژدگونی نداره مرد حسابی. الان داغی نمی‌فهمی داری دستی دستی خودت‌و تو چه هچلی می‌ندازی... زن این زمونه آفتِ... یاعلی می‌گه و می‌زنه به جیبت و تا به خودت بیای، تو موندی و یه کله‌ی کچل و چهل پنجاه سال عمر پول بده و دم نزن!

رمان آوای جنون به نویسندگی ناوفر رستمی (Nilufar.r)

کاوه کوتاه خندید و اهورا فقط سرش را به طرفین تکان داد. حال و احوال‌پرسی‌های همیشگی از سر گرفته شد و بعد از اینکه اهورا و شهرام خوب سر به سر کاوه گذاشتند، هر سه وارد ساختمان ستاد شدند.

***

«آوا»

پله‌ها را یکی یکی بالا رفت و دستش را سمت دستگیره‌ی اتاقش برد که با شنیدن صدایی مردانه از پشت سرش، «هعی» آرامی کشید و به تندی سمت عقب برگشت.

-رسیدن بخیر! باز تا افسارتو ول کردم هوس ددر دودور به سرت زد دختره‌ی آشغال ولگرد؟

با ترس بزاق دهانش را فرو برد و نگاهش را به خاکستر چشم‌های خشمگین شاهپور دوخت که تک تک اجزای صورت و تنش را رج می‌زد و از نظر می‌گذراند. مردک مگر همین الان داخل باغ نبود؟ پس چطور در این فرصت کم وقت کرده بیاید بالا؟ شاید زمانی که اهورا و آوا گرم حرف زدن شده بودند، او زنی که در کنارش بود را دست به سر کرده و خودش را طبقه‌ی بالا رسانده که سر راه دخترک ظاهر شود و غافلگیرش کند.

شاهپور که دید آوا سکوت کرده و حرف نمی‌زند، چند قدم جلو رفت و با غیظ گفت:

-فکر کردی کورم که رفت و آمد هات رو نبینم یا احمق فرضم کردی؟ جلو اهورا که خوب بلبل زبونی می‌کردی و تو ماشینش ادا اطوار میومدی... به من که رسید روزه‌ی سکوت گرفتی و زر نمی‌زنی، هــان؟

آوا باز هم سکوت کرد که شاهپور محکم دستش را کشید و در را چنان باز کرد که با صدایی بلند، طاق به طاق شد و همین، باعث شد برای ثانیه‌ای تن آوا بلرزد و با فریاد شاهپور، گوشش سوت کشید و چشم‌هایی که می‌سوخت و گریه را تمنا می‌کرد، محکم روی هم فشار داد.

-برو تو دختره‌ی هرزه! دو روزه کنترلت نکردم واسه من دور برداشتی؟ حالیت می‌کنم یه مَن آش چقدر کره شه و نتیجه‌ی الواتی کردن چیه... مگه کــری کثافط؟ برو تو گفتم...

با فریاد دومش، محکم بازوی دخترک را گرفت و داخل اتاق پرتش کرد.

آوا وسط اتاق ایستاد و چتر را گوشه‌ی دیوار انداخت. به هیچ عنوان نمی‌خواست چتری که برایش باارزش بود توسط دست‌های شاهپور، به تن ظریفش بخورد و خورد و خاکشیر شود.

شاهپور در را بست و دست‌هایش را توی جیبش فرو برد و رو به دخترک گفت:

-می‌شنوم...

آوا به سختی لرزش صدایش را کنترل کرد و لب زد:

-من چیزی واسه گفتن ندارم...

شاهپور پوزخندی زد و سمتش قدم برداشت.

-که چیزی واسه گفتن نداری! دِ آخه احمق؛ من روزی صدتا عین تو رو می‌برم لب چشمه وسط خنکای آب به بازی می‌گیرمشون و دست آخر تشنه رهاشون می‌کنم... اونوقت تو یه الف بچه می‌خوای منو دور بزنی؟!

مقابلش که رسید، هر دو دستش را روی شانه‌های او فشرد که دخترک با انزجار اخمی به چهره نشاند و سرش را کمی کج کرد.

سر شاهپور کنار گوشش رفت و همانطور که شانه‌های لاغرش را می‌فشرد، با لحنی پر از خشم، غیظ کرد:

-می‌تونی مگه پرروی زبون دراز؟ هنوز از مادر زاده نشده کسی مقابل شاهپور جاوید قد علم کنه که تو جوجه‌ی دو روز از تخم سردرآورده حرافی می‌کنی...

قبل از اینکه خودم دست به کار شم و زبون دومتریتو از جا در بیارم و حروم سگش کنم، عین توله‌ی آدمیزاد دهنتو وا کن و به حرف بیا و درست حسابی تو دهن همیشه گشادت بچرخونش...

آوا هنوز ساکت بود که شاهپور جَری تر شد. با تمام قوا شانه‌هایش را فشار داد که صدای تیریک تیریک استخوانش راحت به گوش رسید و توی صورتش با چشم‌هایی به خون نشسته و صدایی بلند، فریاد زد:

-دِ بنال!

آوا با حرص نگاهش کرد و با وجود اینکه شانه‌هایش درد داشت، اخم کرد و او هم تا حدودی داد زد:

-ازم می‌خوای چی بگم هان؟ عین سگ هار جلوم وایستادی و هارت و پورت می‌کنی که به چی برسی؟ اگه آدمی، درست و حسابی سوالتو بپرس و بعدم بدون لحظه‌ای صبر برو پی عشق و حالت...

و با پوزخند اضافه کرد:

-شک ندارم اون زنیکه‌ی شیتان پیتان کرده‌ای که عین یه گرگ گرسنه دستشو لیس می‌زدی، الان به بدترین حالت تو اتاقته و منتظره تشریف ببری، از خجالتش دربیای و خدمتش برسی که اونم خوبِ خوب کیفتو کوک کنه...

شاهپور با فریاد «خفه شو»، کشیده‌ی محکمی که صدایش در محوطه‌ی اتاق اکو شد، توی صورت دخترک زد و سر او رو به سمت چپش کج شد و چند قدم جا به جا شد. شال و گیره‌ی موهایش روی زمین افتاد و موهای بلند قهوه‌ای‌اش صورتش را پوشاند. از درد سیلی شاهپور بود یا آزردگی روحش، اشک‌های گرمش که از بدو ورود منتظر یک تلنگر کوچک برای جاری شدن بودند، روی صورتش ریختند.

شاهپور محکم موهایش را توی مشت گرفت که صورت دخترک از درد جمع شد و او توی صورتش توپید:

-من با هرکی می‌رم و میام و هر کسی رو که ویلام دعوت می‌کنم، فقط و فقط به خودم مربوطه و کوچکترین ارتباطی با تو دختره‌ی عیاش هرجایی که مدام دنبال فرصت برای خلوت کردن با اهورا می‌گردی که مخشو بزنی و سمت خودت بکشیش نداره! پس صدات‌و ببر و خودت خفه شو قبل از اینکه اونقدر مشت به صورتت بکوبم و جای اون زنیکه، طوری از خجالت تو بچه پررو دربیام که دیگه نای زبون درازی نداشته باشی... فهمیدی احمق؟

آوا با نفرت نگاهش کرد.

-هر غلطی که می‌خوای بکنی، بکن! من ازت نمی‌ترسم... نهایتش اینه منو بُکُشی؛ که از مرگ چیزی بهتر و لذت‌بخش‌تر تو این دنیا برای من وجود نداره... لااقل از دست تو حیوون شیطان صفت راحت می‌شم...

شاهپور، خشمگین دخترک را سمت تخت هول داد که ساق پایش به میله‌ی تخت خورد و روی زمین افتاد و آخش را با گاز گرفتن محکم لبش توی گلو خفه کرد. شوری خون را توی دهانش حس کرد و همان لحظه، مچ دست‌های ظریفش توی دست‌های شاهپور اسیر شد و مردک توی صورتش فریاد زد:

-مگه به خواب ببینی که برای رهایی از دست کولی‌بازی‌هات اجازه بدم مفتکی بمیری و خلاصت کنم دختره‌ی وحشی! خودم با همین دستام، کاری می‌کنم ذره به ذره‌ی روح و جسمت مدام عذاب بکشه، ولی محاله بزارم دست عزرائیل بهت برسه و ترتیبتو بده...

آوا آرام فقط اشک می‌ریخت. درد پایش آنقدر زیاد بود که اجازه نمی‌داد برای دفاع از خودش هم که شده، کلامی از میان لب‌هایش خارج شود.

شاهپور که دید آوا ساکت شده، با تمام قدرتش مچ‌های کوچکش را فشار داد که او محکم چشم‌هایش را بست و به هق هق افتاد و همان لحظه صدای نفرت انگیز شاهپور را شنید:

-بگو اهورا باهات چیکار داشت؟ خدمتکار بهم گفت دیشب هم تو اتاقش جولون می‌دادی... چند بار تا حالا تو بغلش خوابیدی هان؟ فکر کنم کارِت تو تخت خواب زیادی خوب و حرفه‌ای بوده که اینطوری رامِش شدی... شاید هم برعکس؛ اون کاربلده و قلق تو رو فهمیده و تونسته علیرغم تموم چموش بازی‌هات آدمت کنه... درست نمی‌گم؟

آوا با نفرت نگاهش کرد و تمام توانی که توی وجودش باقی مانده بود را توی گلویش جمع کرد تا توانست فریاد بزند:

-دهنتو ببند شاهپور! چرا مزخرف می‌گی؟ فکر کردی خودت هر گندی هستی منم عین توئه فاجرم که همه زندگی‌و تو کثافط و گناه خلاصه کنم؟ تو یه کفتاری... یه لاشخور... نه! حتی اسم حیوونا هم حیفه که روی موجود پستی مثل تو گذاشته بشه... تو هیچی نیستی می‌فهمی؟ کسی که روحش‌و به شیطان فروخته و هزار بار از اون بدتر شده، نه می‌شه اسمش‌و آدم گذاشت و نه می‌شه حیوون خطابش کرد...

شاهپور با حرص دست‌هایش را رها کرد. دست چپش را بین موهایش فرو برد و محکم کشید که دخترک صورتش جمع شد و دست راست شاهپور گلویش را فشرد.

-خفه شو دختره‌ی بی سر و پا! چطور به خودت جرعت به هم زنجیر کردن چنین اراجیفی رو می‌دی؟ اهورا شیرِت کرده که زبون وا کردی و هوچی‌گری می‌کنی آشغال؟ یا هوا برت داشته دورش خبریه که اینطوری افسار پاره کردی توله سگ؟

بعد همزمان با پوزخندی که زد، موهایش را رها کرد و با هردو دست گلویش را فشرد و چنان فریاد کشید، که تن ظریف دخترک به رعشه افتاد.

-بزار خیالتو راحت کنم هرزه‌ی عوضی؛ اهورایی که اینطوری براش به هول و ولا افتادی، یه آشغاله عین من! می‌فهمی؟ درست شبیه به من... یا خیلی هم بدتر...

اگه منو شیطان می‌دونی باید هزار برابر بترسی از عفریتی که در قالب چهره‌ی جذابش، قلب سنگیِ یه اهریمنو داره و چه آدمایی که زیر همون سنگ آسیاب نشدن و اهورا خونشون رو نمکیده! اون آدمی که تا حالا باهاش بودی و تا تونسته ازت استفاده کرده، خودِ خودِ منه دختره‌ی نفهم! پس حالا که اون تونسته چَم و خَم تو رو به دست بیاره و تسلیمت کنه، باید برده‌ی منم باشی... طی تموم این سال‌ها هربار هر حرفی زدم عین ماهی از زیر دستم سُر خوردی و این‌ور و اون‌ور رفتی، اما دیگه دوره‌ات سر اومده دختره‌ی زبون دراز...

امشب که برای همیشه به هامون تحویلت دادم، می‌فهمی که آغوش اونم کم از گرمای آغوش اهورا نداره و خیلی خوب بلده دلتو به دست بیاره...

لب‌های دخترک نیمه‌باز، خشک شده بود و نفس نفس می‌زد. دست‌های بی‌جانش را به پنجه‌های شاهپور فشرد و تاحدودی چنگش زد تا بلکم آن مردک بختک‌نما رهایش کند و بهش اجازه‌ی تنفس بدهد.

شاهپور نگاهی به صورتش انداخت و گلویش را رها کرد. آوا به سرفه افتاد و همانطور که گلویش را ماساژ می‌داد، تند تند نفس عمیق می‌کشید و هوا را می‌بلعید.

عذاب تحمل حرف‌ها و تهمت‌های بی پایه و اساس شاهپور از یک سو و ترس از واقعی بودن تهدیدش از سوی دیگر، دل شکسته‌ی دخترک را به درد می‌آورد و باعث می‌شد اشک چشم‌هایش لحظه‌ای قطع نشود.

حالش که کمی بهتر شد، با اخمی غلیظ به شاهپور که بلند شده و مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-قبل از هرچیزی بزار این‌و روشنش کنم که فکر مریضت اشتباهه، بین من و اهورا کوچکترین ارتباطی وجود نداره و طبق معمول توهم زدی...

بعد بلند شد و مقابل او که بسیار وحشی و عصبی نفس می‌کشید و به طرز دهشتناکی نگاهش می‌کرد، ایستاد و ادامه داد:

-بعدشم، نکنه فکر کردی شهر هرته که الکی الکی من‌و بسپری دست اون مرتکه‌ی از خودت بدتر؟ مگه من کالام که بخوای معامله‌ام کنی؟ فقط کافیه اون هامون عوضی از ده قدمیِ من رد بشه، اونوقت ببین چنان بهش می‌پرم که با کاردک هم نتونی نعشش‌و جمع کنی یا نه...

شاهپور چند لحظه نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده. بلند بلند، چنان می‌خندید که انگار آوا برایش جوک تعریف کرده بود. چند لحظه که گذشت، دستی به موهای سفید و خاکستری‌اش که نیمی از آن را بسته و نیم دیگرش را روی شانه رها کرده بود، کشید و گفت:

-می‌بینم که علاوه بر زبون درازی کارِت به گنده گویی هم کشیده! حرفای قلنبه سلنبه به قد و قواره‌ات نمیاد نیم وجبی...

بعد قدمی جلو رفت و همانطور که چشم‌های دخترک را می‌نگریست، حرفش را ادامه داد.

-تو ضعیف‌تر از اونی که از خودت دفاع کنی؛ پس ادعای محال نکن و شر و ور تحویل من نده...

بعد دستش را نوازش‌وار کنار صورتش کشید.

-برای دیدن هامون خیلی عجله نکن، امشب همدیگه رو می‌بینین... ترتیبی می‌دم که با اهورا بیای، در اون صورت هم طالب‌هات از یکی به دوتا تبدیل می‌شن و هم من آدمای بیشتری رو دورم جمع می‌کنم... شاید زیادی وحشی و بدقلق باشی، اما خوشگلیِ ذاتیت، گاهی وقتا می‌تونه نتیجه رو به نفع من عوض کنه...

آوا با غیظ سرش را به سمت دیگر کج کرد که از دست کثیف او به دور باشد و در همان حال آرام و زیرلب، لب زد:«مرده شور تو و هامون و اهورا رو با هم ببرن»

شاید خودش هم ناراحت بود از این که اسم اهورا را کنار این شیاطین گذاشته. اما چاره‌ای نبود. شاهپور نباید به آن دو نفر کوچکترین شکی می‌کرد. هرچند مردک شکاک‌تر از این

حرف‌ها بود ولی خب ذهنش فقط سمت مسائل انحرافی پیش می‌رفت و اصلا به نفوذی و مأمور بودن اهورا شک نمی‌کرد. انگار زیادی از خود و حزبش مطمئن بود...

شاهپور چند لحظه صورت ظریف دخترک را نگاه کرد و باز از شباهت نسبی‌اش به نرگس، عصبی شد و دستش را به صورتش کشید و سمت در رفت و بازش کرد. همانجا در آستانه‌ی درِ نیمه‌باز ایستاد و بدون اینکه سمت آوا برگردد یا نگاهش کند، گفت:

-علاوه بر همه‌ی اینا، فراموش کردم بگم که تو کالا نیستی... دخترمی! و دختر من جزء اموالم به حساب میاد... پس به راحتی می‌تونم برات تصمیم بگیرم و هرکجا که اختیار کنم بفرستمت... تو تا روزی که زنده‌ای، اسیر منی و به سمتی سوق داده می‌شی که من اراده کنم... این‌و هیچوقت فراموش نکن، که پدرت مالک توئه و تا ابد اربابت باقی می‌مونه...

آوا با نفرت از پشت سر نگاهش کرد و هنوز حرفی نزده بود که او در را به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت. دخترک با حرص توی دلش فریاد زد:«من دختر و همخونِ تو حروم‌لقمه‌ی عوضی نیستم...» و آرزو کرد ای کاش می‌توانست این را بلند توی صورتش فریاد بزند که اینطوری احمق و نادان فرضش نکند و فکر سوءاستفاده از موقعیتش را در سر پرورش ندهد. اما نمی‌شد... فعلا نمی‌توانست بگوید حقیقت را می‌داند... این راز را توی سینه حبس کرده بود تا به وقتش آن را برملا کند و وقتش آن زمانی است که اهورا، شاهپور را با دست‌های خودش به بند بکشد و پرونده را ببندد. آنوقت آوا می‌توانست انتقام عذاب چندین و چند ساله‌اش را به بدترین صورت ازش بگیرد.

شاهپور که از اتاق خارج شد، رو به مرد هیکلی که سرتاپا مشکی پوشیده و یکی از نگهبان‌های تحت امرش بود، دستور داد:

-همینجا می‌مونی و تا زمانی که بهت نگفتم تنهاش نمی‌زاری... وای به حالت اگه متوجه بشم دختره یه لحظه تنها مونده و دست از پا خطا کرده...

نگهبان سری تکان داد و با صدایی که کلفت و تاحدودی ترسناک بود، پاسخ داد:

-چشم ارباب. خیالتون راحت چهارچشمی می‌پامش...

و شاهپور با نگاهی بداخم و خشمگین، درحالیکه تمام فکرش درگیر دست به سر کردن و زمین زدن هامون و دور زدن اهورا بود، سمت پله‌ها رفت. همراهش را از جیبش بیرون کشید و بی درنگ شماره‌ی مانیا را، که پل ارتباطی اصلی‌اش با منصور محسوب می‌شد،

گرفت. از زور خشم، خاکستر چشم‌هایش به آتش کشیده شده بود و چند تار از موهای جوگندمی‌اش توی پیشانی ریخته بود. دیشب از شنیدن خبر گم شدن یاقوت کبود، خلقش تنگ شده بود و الان کمی از خشمش را سر آوا خالی کرده بود. کاش چشمان این دختر، انقدر شبیه به پدرش نبود که شاهپور هر بار با یادآوریِ گذشته، او را قربانیِ خشم و عصیان خودش کند...

در آن سوی دیوار، آوا که هنوز روی زمین نشسته بود، نگاهی به مچ دست‌هایش انداخت که حسابی کبود شده بودند و به سختی و با درد زیاد حرکت می‌کردند. گریه‌اش از سر گرفته شد و به سختی روی تخت نشست. موهایش را روی شانه‌ی راستش انداخت و با دست‌های کوچکش صورتش را پوشاند و هق هقش توی فضای اتاق پیچید.

چند لحظه که گذشت، با جرقه‌ای که به ذهنش رسید، کمی آرام شد و اشک‌هایش را پاک کرد. اگر واقعا می‌خواست از این زندان یک طوری بگریزد و انتقام خون پایمال شده‌ی پدر و مادرش را از شاهپور بگیرد و از همه مهم‌تر، حقیقت را بفهمد، نباید مقابل قدرت و بی‌رحمی شاهپور ضعف نشان می‌داد. به خصوص الان که دخترک دیگر تنها نبود... شاید خدا این بار علاوه بر محبت‌های خود، یک حمایت‌گر بسیار نیرومندتر از شاهپور سر راهش قرار داده بود...

لبخند کمرنگی روی لب‌های دخترک نشست و پلاک «الله»ای که سال‌ها پیش مادرش به او هدیه داده بود، را از دور گردنش باز کرد و آرام بوسید. خدا همیشه او را می‌دید. همیشه هوایش را داشت. شاید گاهی وقت‌ها اتفاقاتی می‌افتاد که دلگیرش می‌کرد و باعث می‌شد یک سری الفاظ و حرف‌های بچگانه از دهانش بیرون بپرد، اما تهِ دلش، درون قلبی که تمام این سال‌ها خودِ خدا گرم نگهش داشته بود، به او اعتقاد داشت و می‌دانست کمافی‌السابق درست وقتی که حس می‌کند تمام درها بسته شده و تمام پل‌های پشت سرش خورد شده اند، چون نوری در ظلمات، دست مهربانش را روی موهایش می‌کشد و یاری‌اش می‌دهد.

زنجیر را دوباره بوسید و دور گردنش بست و اندیشید که رویای انتقامش از شاهپور، تنها با کمک یک نفر به حقیقت تبدیل می‌شود؛ اهورا... اهورایی که...

نفس عمیقی کشید و سرش را به طرفین تکان داد. در آنِ واحد هم نمی‌خواست به اهورا فکر کند و هم نمی‌توانست نخواهدش... حسی بود که مثل آتش، به جانش گرما می‌بخشید و تنش کُر می‌گرفت از آن...

این حس از کِی توی وجودش رخنه کرده و شعله پراکنده بود؟ از زمانی که اهورا طناب‌های بسته شده به دور جثه‌ی ریزش را باز کرده بود؟ یا از وقتی که دخترک دستش را قفل بازوی او کرده و با هم از ویلا خارج شدند؟ شاید هم از زمانی که محکم در آغوشش گرفت و از چنگ آرتا نجاشش داد... هنوز هم از تصور آن چند ثانیه‌ی کوتاه، لپ‌هایش گل می‌انداخت و حس می‌کرد چیزی تهِ سینه‌اش فرو می‌ریزد. اصلا آن لحظه، اهورا خودش متوجه بود چطوری دخترک را به سینه فشرده؟ او شاید نفهمیده بود... ولی وای از دل آوا که هنوز بی‌قراری می‌کرد برای اینکه یک بار دیگر، بهانه‌ای دست اهورا بدهد که او مجبور شود در آغوشش بگیرد...

طرح لبخند کمرنگی که مثل همیشه از فکر کردن به او توی صورتش می‌نشست، قدری رنگ گرفت. شاید واقعا خودش هم دقیق نمی‌دانست طرح آن چشم‌های سبز شیشه‌ای و نگاه مغرور، از چه زمانی ذره به ذره احساسات پاک دخترانه‌اش را به بند کشیده بود... فقط از این مطمئن بود که الان می‌تواند با قطعیت روی احساسش اسم بگذارد...

خوب به یاد داشت زمانی که آیدا تازه با بهرام آشنا شده بود، مدام از او حرف می‌زد و روی تمام جزئیات رفتارش تمرکز می‌کرد. عیب و ایرادهایش را نمی‌دید و خوبی‌هایش را بسیار بزرگ می‌کرد. شب‌ها تا ساعت سه و چهار صبح به آوا تکست می‌داد و از احساس نوپایش می‌گفت که چطور هر دفعه مقابل بهرام هیجان زده می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند... حتی زمانی هم که در کنار آوا بود، مدام به او فکر می‌کرد و گه گاه چنان توی خیالاتش محو می‌شد، که وقتی آوا صدایش می‌کرد، مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده نگاهش می‌کرد و می‌گفت:«هان؟» و آوا می‌خندید و می‌گفت:«کجایی تو لیلیِ محو شده در عشق مجنون؟ دِ آخه اون باید بخاطر تو سر به بیابون بزاره و از عشقت دیوونه بشه و مدام خوابتو ببینه، نه اینکه تو، تو برهوت فکر و خیالش غرق بشی و خودتو بی خواب و خوراک کنی...» آنوقت آیدا می‌خندید و پاسخ می‌داد:«تو انقدر سر به هوایی که اصلا این چیزارو درک نمی‌کنی... عشق که لیلی و مجنون نمی‌شناسه! هرکسی می‌تونه واسه خودش یه پا مجنون دل‌خسته و عاشق باشه؛ به جنسیت ربطی نداره که... عاشق که بشی، خودتم یادت می‌ره، چه برسه بخوای غرورتو حفظ کنی و ر به ر غرق فکر و خیالش نشی...» و آوا چقدر می‌خندید و سر به سرش می‌گذاشت...

اما هیچوقت حالت چشم‌هایش را فراموش نمی‌کرد که آن زمان به طور عجیبی برق می‌زدند. وقتی اسم بهرام می‌آمد، حس و حال عجیبی توی مردمک‌های سبزش پدیدار می‌شد

و قشنگ احساسات درونی‌اش را لو می‌داد... خودش هم همیشه می‌گفت:«چشم‌ها آیینه‌ی قلبن. احساست هرچی که باشه، چشمات راحت لوش می‌دن و فریادش می‌زنن... بخاطر همین هم هست که می‌گن اگه می‌خوای راست و دروغ حرفی رو بفهمی، به چشم‌های طرف مقابلت زل بزن، چون اونا بلد نیستن دروغ بگن...»

آوا با لبخند، چشم‌هایش را بست و باز کرد. کاش الان آیدا اینجا بود، ازش می‌پرسید چشم‌هایش چه چیزی را نشان می‌دهند و او راحت ترجمه‌شان می‌کرد و مو به موی احساساتش را روی دایره می‌ریخت. بعد هم تمام قضایا را از ابتدا تا کنون برایش می‌گفت و قدری از سنگینی‌اش به روی قلبش کم می‌کرد.

با این فکر، سریع همراهش را از توی کیفش بیرون کشید و camera را روی سلفی تنظیم کرد. اما همین که چهره‌ی خودش را دید، متوجه زخم کوچک گوشه‌ی لبش شد. دستش را آرام روی آن کشید که کمی سوخت و ابروهایش از درد نسبیِ آن جمع شد. اما سریع دوباره لبخند زد. چه کرده بود اهورا با او که حتی فکرش هم باعث می‌شد دیگر گریه نکند و تمام دردهایش را در آن واحد کنار بگذارد و با خیال او، هرچقدر ممنوع و دور از دسترس، برای لحظه‌ای هم که شده، لبخند بزند!

گوشی را توی کیفش انداخت و ترجیح داد از خیر حرف زدن و مشورت با آیدا بگذارد. شرایطش الان طوری نبود که بخواهد روی دوطرفه بودن این احساس حتی ذره‌ای حساب باز کند... پس همان بهتر که کلید صندوقچه‌ی قلبش را فعلا توی مشتش محکم نگه می‌داشت و به هیچکس نشانش نمی‌داد. این صندوقچه، فقط در یک صورت باز می‌شد! وقتی که موفق شود بذر احساس را در وجود یخزده‌ی اهورا بکارد و او از چشم‌هایش راز دلش را بخواند و خودش، مشتش را باز کند و کلید را بردارد و توی جیب سمت چپ پیراهنش، درست روی صندوقچه‌ای که هنوز در وجود او سنگ و سردی بود، بگذارد...

نگاهش را سمت چتر مردانه‌ی خیسی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود کشید و از جا بلند شد و سمتش رفت.

ناخودآگاه، بینی‌اش را روی آن کشید و با استشمام همان رایحه‌ی تلخ دلچسب که با بوی باران ترکیب شده بود، چشم‌هایش را بست و هرم جذابش را عمیق‌تر به جان کشید. این رایحه طوری با ریه‌های آوا عجین شده بود که دخترک حتی ذره‌ای با آن احساس بیگانگی نمی‌کرد که هیچ، از آن مسکنی آشناتر و آرامش‌بخش‌تر، به هیچ عنوان سراغ نداشت...

واقعا عاشق شده بود؟ عاشق شده بود دیگر... عشق که شاخ و دم نداشت... همین التهاب و همین عطش، همین بی‌قراری و دل دل کردن‌ها، برای تأیید احساسات دخترانه‌اش نسبت به آن مرد مغرور، که با حرف زدنش هم قلب کوچک دخترک به سر و صدا کردن می‌افتاد و تند تند می‌تپید، کافی نبود؟

چشم‌هایش را باز کرد و چتر را همانجا گذاشت که خشک شود. امیدوار بود اهورا دیگر سراغ این چتر را نگیرد چون آوا محال بود پسش دهد... به خصوص حالا که فهمیده بود عطر تلخش هم روی آن نشسته و فضای اتاقش را پر رایحه‌ی دیوانه‌کننده‌اش کرده است...

شال و گیره‌اش را از روی زمین برداشت و روی تخت نشست و مشغول بستن موهایش شد که همان لحظه تقه‌ای به در اتاق خورد.

-بله؟

صدایی مردانه از آن طرف در گفت:

-خانوم، لباستون‌و آوردم...

پوفی کشید و شالش را روی موهایش انداخت. حدس زد طبق معمول شاهپور بدون پرسیدن سلیقه‌اش برایش لباس سفارش داده و او را بی چک و چانه زدن؛ وادار به اطاعت و پوشیدنش کرده است. اصلا مگر قحطیِ خدمتکار زن آمده بود در این خراب شده که شاهپور یک مرد را مسئول لباس‌هایش کرده بود! شاهپور به کنار، فاطمه سادات چطور این امر را پذیرفته؟ لابد آن طفل معصوم هم از ترس شاهپور زبان به کام گرفته و حرفی نزده است...

یک برگ دستما کاغذی از توی جعبه‌اش بیرون کشید و همانطور که خونِ گوشه‌ی لب و رد اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

-بیا تو...

در باز شد و پسر جوانی، قد بلند و کشیده، با لبخندی کمرنگ به لب وارد شد. صورتش غرق شیطنت بود وقتی چند لحظه خیره آوا را نگاه کرد و بعد جعبه‌ی طلایی رنگ دستش را روی زمین گذاشت.

-بفرمایید. با من امری ندارید؟

موهای لختش توی صورتش ریخته بود و با هر حرکت، تکان تکان می‌خورد.

آوا سرش را تکان داد.

-نه. می‌تونی بری.

پسر جوان، نیم‌نگاهی به بیرون اتاق انداخت و بعد انگار که از چیزی مطمئن شود، در را بست و قدری رنگ به لبخندش پاشید و دست به سینه ایستاد و با شیطنت گفت:

-اتفاقا نمی‌تونم برم! اومدم که باهات حرف بزنم...

آوا با شک نگاهش کرد و گفت:

-چه حرفی؟ اصلا تو کی هستی؟

پسرک ابرویی بالا انداخت و پرشیطنت گفت:

-چه فرقی داره کی باشم؟ مهم اینه الان اینجام و دارم قد و قواره‌اتو چک می‌کنم و دنبال یه مقدمه‌ام واسه باز کردن سر صحبتام که از نقل و نبات هم شیرین‌تره...

آوا از جا بلند شد و با صورتی به اخم نشسته و صدایی پر از همان جسارت همیشگی، سمتش رفت و گفت:

-ببین نه دلم می‌خواد واسه تو شَر به پا کنم و نه خوشم میاد یه ناشناس باعث اعصاب خرابیم بشه... پس حد خودتو بدون! دمتو بزار رو کولت و برو پِی کارت پسره‌ی جوهرلق!

پسر جوان بلند زد زیر خنده که آوا این بار نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-به چی می‌خندی بچه پررو؟ بهت گفتم بزن به چاک، اونوقت اینجا وایستادی هر و کره راه انداختی؟

او خوب که خندید، دستش را به صورتش کشید و بی توجه به حرف آوا، گفت:

-هیچ می‌دونی آق بابات واسه‌ات بپا گذاشته، شاه‌دختِ ویلای شاهپور خان؟

آوا دست‌هایش را به کمرش زد.

-چرا چرت می‌گی که بحث‌و عوض کنی؟ بپا کدومه؟

داشت سمت در می‌رفت که دستگیره‌اش را بکشد و پسرک را بیرون کند که او تند تند گفت:

-بپا همون غول بیابونیِ که تا الان پشت در اتاقت کشیک می‌کشید و زاغ سیاتو چوب می‌زد... الانم من دست به سرش کردم، وگرنه هیچ‌جوره ول کنت نبود...

آوا سر جایش ایستاد، نرم نرمک برگشت و با شک نگاهش کرد. یعنی راست می‌گفت؟ از آنجا که از ذات کثیف شاهپور همه‌چیز برمی‌آمد، احتمالش کم هم نبود...

پسرک که دید آوا نگاهش می‌کند، با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-پس هرجوری هم حساب کنی، یه دَک کردن اون غول تشن راپورتچی رو بهم بدهکاری و هیچ آدم عاقلی طلبکارشو از اتاقش بیرون نمی‌کنه...

آوا اخم کرد و مقابلش ایستاد.

-دور بر ندار! چطوری فرستادیش بره؟

-امان از دل و احساسات قویِ ما مردا که فقط یه چیز می‌تونه از کار و وظیفه‌اش دورِش کنه و به تک و تا بندازتش...

آوا همانطور سوالی نگاهش می‌کرد که او شانه بالا انداخت و گفت:

-یه دختر خوشگل موشگلِ بو بلوند! که ماشاالله هزارماشاالله پدر سرکار علیه اینجا حرم سرا راه انداخته و هرجا چشم بگردونی یه دونه‌اش پیدا می‌شه...

آوا با اخمی غلیظ نگاهش کرد و با غیظ «نکبت» زیرلبی گفت که او شنید و گفت:

-شنیدم چی گفتیآ شاه‌دخت! گَر فرضمون نکن!

آوا آن کلمه را به شاهپور نسبت داده بود اما حالا که پسرک به خودش گرفته بود، او هم می‌توانست روی تصورش مهر تایید بزند چون از نظر دخترک، درحال حاضر او یک آدم پررو بود که وسط اتاقش ایستاده و بی‌توجه به خواسته‌ی او، زبان درازی می‌کند.

-آدم گَر، اونی نیست که مادرزاد ناشنوا باشه؛ اونیه که به صدای وجدانش بها نده و پشت گوش بندازدش...

بعد قدمی جلو رفت و انگشت اشاره‌اش را سمت سینه‌ی او اشاره گرفت و ادامه داد:

-فکر نکن همه‌ی مردا عین تو نیمچه مرد، که هنوز بلد نیستی جایی که نباید حرف زیادی نزنی، تا یه دختر خوشگل می‌بینن لب و لوچه‌شون آب میفته، نخیر! اتفاقا برعکس تو و هم‌کاسه‌هات، هنوز خیلیا هستن که مرد واقعین... غیرت و شرف رو به معنای واقعی کلمه دارن، نه هارت و پورت بی‌خودی! عقلشون‌و نسپردن دست نفس‌شون که کور و کرشون کنه و غافل شن از وجدان و اصل زندگی...

نگاه به خودِ دوزاریت نکن؛ اسم مرد زار می‌زنه به قد و قواره‌ی تو و امثال تو... مرد اونه که مردونگی داشته باشه! وگرنه جنسیت‌و که با یه عمل هم میشه تغییر داد...

پسر جوان، دیگر نمی‌خندید. لبخند هم نمی‌زد. سر به زیر با اخمی کمرنگ به حرف‌های آوا گوش می‌داد و دخترک به محض اتمام جمله‌اش دوباره سمت در رفت و این بار بازش کرد و همانطور که با سر به بیرون اشاره می‌کرد ادامه داد:

-الانم بیرون! دلم نمی‌خواد همچین آدم ظاهربینی که طرز فکر مسمومی داره تو اتاقم باشه و حرفای صد من یه غاز تحویلم بده...

پسرک نفسش را فوت کرد و به سختی موفق به بیرون کشیدن دستگیره از میان دست آوا و بستن در شد و گفت:

-خیلی‌خب بیخیال، من یه حرفی زدم تو چرا همچین می‌کنی؟ اصلا می‌دونی چیه؟ حق کاملا با توئه! اشتباه از من بود و حرفم درواقع در وهله‌ی اول توهین به جنس خودم بود... حالا قانع شدی؟

آوا با اخم نگاهش کرد و پوزخند زد.

-اگه این حرف از ته دلت باشه شرطه!

پسرک دستی بین موهایش کشید.

-از ته دلم بود. خداییش، از حق نگذریم هنوز مرد واقعی وجود داره که عزت نفس‌و زیر پا نزاشته باشه... اون حرفم صرفا جهت مزاح بود!

-مزاح مسخره و بی‌معنی‌ای بود... به خصوص از زبون یه نامرد...

-منم آدم نامردی نیستم شازده خانوم! منتها زمونه آدمای ناجنسش‌و واسه‌ام رو کرد و بد تو پرم زد... اگه می‌بینی زدم به در بی‌خیالی، فکر نکن حالیم نیست! می‌فهمم، منتها دیگه نمی‌خوام بهش بها بدم... می‌دونی چرا؟ چون چشمم ترسیده! اونم از یه هم‌جنس تو که طوری احساسم‌و به باد داده که هنوزم نمی‌تونم خودم‌و جمع و جور کنم... پس تا حقیقت قصه‌ی زندگی کسی‌و نمی‌دونی، قضاوتش نکن و نامردش نخون...

آوا چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-همه‌ی آدما مثل هم نیستن؛ کسی که ناتو باشه، می‌زنه و در می‌ره... اما مطمئن باش هیچ زخمی بی مرهم نیست... بالاخره تو هم یه راه حل واسه ترست پیدا می‌کنی، اما اینکه چوب حراج به احساست بزنی و بسپریش دست هوا و هوس، راه درستی نیست... تهش اینه که همه به چشم یه نامرد نگاهت کنن... درست مثل من... در ضمن؛ حرف من به معنی قضاوت نبود، چون فکر نمی‌کنم قاضی خوبی باشم...

پسر جوان پوفی کشید و همزمان گفت:

-شاید بشه تیمارش کرد؛ اما این‌و یادت باشه، یه لیوان شکسته هم هیچوقت مثل روز اول نمی‌شه... دل آدما که جای خود داره!

آوا حرفی نزد و او بعد از چند لحظه مکث گفت:

-حالا بیخیال گذشته‌ی من... اومدم اینجا که دو کلوم باهات حرف حساب بزنم؛ اگه گذاشتی! یا مدام اخم و تخم می‌کنی یا از کوچه‌ی علی چپ درمیای که کلا زبون تو دهنم از چرخش بیفته...

و سکوت آوا را که دید؛ با لحنی شکـدار پرسید:

-حالا بگم یا نه؟

آوا چندبار سرتاپایش را با چشم رصد کرد و بعد خیلی سرد گفت:

-من حرفی با تو ندارم...

و با اشاره به در ادامه داد:

-خوشحال شدم، حالا برو رد کارت!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

پسرک ناخودآگاه لبخندی به لب نشاند. هرچه بیشتر می‌گذشت، بهتر می‌فهمید که این دختر چطور توانسته حصار سفت و سخت اهورا را، ذره‌ای هم که شده، شُل کند. جسارت و بی‌پروایی زیاد از حدی توی نی‌نی چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش بود و حرف‌هایش تاحدود زیادی محکم بود.

چند قدم جلو رفت و گفت:

-ببین ندیده و نشناخته با من تندی نکن شازده خانوم که نه دشمنتم و نه بدخواهت که شمشیر به دست اومده باشم و بخوام روده درازی کنم... الانم واسه نشون دادن حسن نیتم...

و دست‌هایش را بالا برد و ادامه داد:

-تسلیم می‌شم! که بفهمی آدم چشم و دل پاکی‌ام و قصدم فقط مذاکره‌ست، نه نبرد تن به تن!

بعد با لبخند، ابروهایش را بالا انداخت و دست‌هایش را پایین انداخت.

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد دست‌هایش را به کمرش زد.

-خیلی‌خب؛ بگو ببینم حرف حسابت چیه؟

پسر جوان که انگار فقط منتظر همین جمله‌ی او بود، کمی دیگر رنگ به لبخندش پاشید و سمت تخت رفت و رویش نشست.

-حساب که حرف نداره، همه‌اش معادله‌ست! الانم مجهولمون اینه که من کی‌ام و تو باید حدسش بزنی...

آوا حرصی نگاهش کرد و گفت:

-چی می‌گی تو؟ سوالی که باید جوابشو بدی از من داری می‌پرسی؟ نکنه پیک قر و قاطی دادی بالا یا جنس تقلبی لای رول پیچیدی که به این حال و روز افتادی و یه بند شر و ور می‌گی؟

-اتفاقا جنسش جنس بود و اصل! جات خالی خیلی‌هم بهم چسبید! منتها مشکل اینه تو نمی‌گیری من چی می‌گم...

آوا همانطور گنگ و کفری و برافروخته نگاهش می‌کرد که او بلند شد و مقابل دخترک ایستاد. موهای لختش را که توی صورتش ریخته بود، کامل با دست بالا زد و گفت:

-حالا چی؟ نمی‌تونی حدس بزنی؟ یه نموره آشنا نمی‌زنم به نظرت شاهدخت؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، نرم نرم و کم کمک اخم‌هایش از هم باز شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت. ته‌چهره‌ی این پسر، جدای از تفاوت‌هایی مثل کشیدگی چهره و رنگ چشم، که مشخص بود، چقدر شبیه به اهورا بود!

پسرک خندید و موهایش را رها کرد.

-من پسرخاله‌ی اهورام؛ سعید!

آوا لب‌هایش را از هم فاصله داد و خواست حرفی بزند که سعید فوری چینی به پیشانی‌اش انداخت و کف دست‌هایش را رو به او گرفت و گفت:

-می‌دونم، خودم می‌دونم... کلا هرکی منو می‌بینه از دیدنم خوشحال می‌شه... حالا اینکه خوشحالیشونو کجا قایم می‌کنن که من بعد گذشت یه مدت طولانی متوجهش می‌شم و خودم غنچه‌شو دستشون می‌دم رو فقط خدا می‌دونه!

آوا خیلی کوتاه خندید و سعید گفت:

-ای شیطون! حالا که فک و فامیل اهورا از آب درومدم نیشت وا شد، نه؟

آوا سریع لب‌هایش را جمع کرد. تفاوت بین اهورا و سعید، از زمین بود تا به آسمان! با هیچکدام نمی‌شد راحت حرف زد.

-ببین دور برندار و فکر نکن یه بار تو روت خندیدم خبریه... اهورا برای من مورد احترامه، قبول؛ اما دلیل نمی‌شه به تو هم همونقدر احترام بزارم...

سعید خندید.

-حرف احترامو چرا پیش می‌کشی آخه؟ چیزی که عیانه، چه حاجت و نیاز به بیان کردن داره؟ تو تا چند دقیقه پیش داشتی درسته منو قورت می‌دادی! اما الان که شناختی، یه باره گُل از گُلت شکفت... اونوقت توقع داری من عمق قضیه رو نفهمم؟ اونم منی که خودم ختم روزگارم؟

رمان آوای جنون به دوستی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

آوا با شرمی که کمی رنگ سرخ به گونه‌هایش پاشیده بود و ترس از اینکه این پسرک سر به هوا و پرشیطنت دست دلش را بخواند، کمی سرش را کج کرد و مکث کرده بود که او گفت:

-بیخیال خجالت کشیدنت واسه چیه؟ من روزی چند بار عاشق می‌شم ولی تا حالا حتی از یه دفعه‌اش هم خجل نشدم... آدمه دیگه، دل داره! مترسک که نیستیم...

آوا پوفی کشید و نگاهش کرد و با اخمی کمرنگ گفت:

-ازت خواهش می‌کنم فکر و خیال الکی نکن و سعی نکن بقیه رو با خودت یکی کنی...

سعید به واکنش او لبخند زد. دخترک می‌خواست رفع و رجوع کند، اما چشم‌های درشتش انقدر قشنگ حرف دلش را لو می‌دادند که نمایشی بودن کلماتش کاملا پیدا بود.

آوا که سکوت سعید را دید، لب‌هایش را با زبان تر کرد و با شک گفت:

-نگفتی چی می‌خوای بگی؟

-هیچی... فقط خواستم خاطرم جمع شه کی بعد سی سال، تونسته قاپ پسرخاله‌مونو بدزده که خیالم راحتِ راحت شد...

آوا همانطور بهت زده نگاهش کرد. این پسر زده بود به سرش؟ اهورا چشم دیدن آوا را نداشت؛ آنوقت او چه حرف‌های عجیب و غریبی می‌زند...

سعید بیخیال، از مقابل چشم‌های متعجب آوا گذشت و سمت در رفت و توی درگاه درِ نیمه‌باز ایستاد و گفت:

-عالیجناب گفته رأس ساعت 8 میاد دنبالت... فقط حواست باشه تأخیر نکنی و هشت نشه هشت و یک دقیقه‌آ! وگرنه با خلق قرم قاطی که اون داره، باید قید مهمونی اومدنو به کل از تهِ ریشه بزنی...

بعد قدمی جلوتر رفت و یک‌دفعه مثل اینکه چیزی یادش بیاید، برگشت و دوباره گفت:

-اینم بگم، اینجا به من می‌گن آرمین! که البته اینم مطابق دستور اهورا خانِ... گفتم بهت بگم یه‌وقت سوتی موتی ندی...

بعد انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی پیشانی‌اش زد و باشیطنت گفت:

-عزت زیاد... ما رفتیم شازده خانومِ عالیجنابِ تلخ‌مزاج!

نگاه دخترک هنوز به در بود و فرصت نکرده بود لب از لب باز کند که سعید آن را بست و از اتاق خارج شد.

دخترک با لبخند سر تکان داد و سمت جعبه‌ای که روی زمین بود رفت. این دوتا پسرخاله انگار کلا نرمال نبودند! آن از اخلاق تند و کم‌حرفی و لحن یخ‌زده‌ی اهورا؛ این هم از شیطونی‌ها و پرچانگی‌های سعید! یا به قول خودش آرمین...

هرچند ذره‌ای تصورات او را باور نکرده بود، اما به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، «شاهدخت» و «عالیجاب» خواندن خودش و اهورا، بدجوری به دلش نشسته بود...

انگشتش را نرم، روی مخمل طلایی جعبه کشید و لبخندش از توجه‌های اهورا پررنگ‌تر شد.

در جعبه را که گشود... ابروهایش قدری بالا رفت و لباس را بااحتیاط از داخل جعبه خارج کرد.

***

همانطور که دستش را زیر چانه‌ی دختری که از ترس می‌لرزید و به گریه افتاده بود می‌کشید، خطاب به مانیا گفت:

-چی می‌گه؟

مانیا همراهش را روی میز گذاشته و درحالیکه پای چپش را که روی پای راست انداخته بود تکان می‌داد، انگشت‌های لاغر و کشیده‌اش را کنار گونه‌اش کشید و گفت:

-فضولی‌ش به تو نیومده. کارتو بکن...

هامون برگشت و با اخم نگاهش کرد که او ابرویش را بالا انداخت.

-چیه؟ باز دو تا کار که سپردم دستت، فکر کردی خبریه و جایگاهتو فراموش کردی؟

هامون دستش را مشت کرد. دوست نداشت مانیا مقابل غریبه‌ای چون رامین که جلوی در به انتظار تایید دخترها ایستاده بود، با او اینطور صحبت کند.

چند قدم جلو رفت و با فاصله‌ی نسبتا کم، توی چشم‌های مرموز عسلی‌اش خیره شد و همانطور که دندان به دندان می‌سایید، آهسته لب زد:

-جلو این مردک با من اینطوری حرف نزن! می‌دونی که اگه بخوام، چه آتیشی می‌شم و چطور میفتم به جون این دم و دستگاه...

مانیا همزمان با پوزخندی که زد، از جا بلند شد و سمت دخترهایی که وسط اتاق ایستاده بودند رفت و پاسخش را داد:

-تو اگه قصد آتیش شدن داری، مختاری! اما از من می‌شنوی آتیشتو صرف دشمنی کن که باید از گود بیرون انداخته بشه...

بعد شانه‌ی یکی از دخترها را گرفت و سمت رامین پرتش کرد و او محکم گرفتش.

-خودتو که نمی‌تونی گول بزنی؛ اهورا هنوز از راه نرسیده، با ردیف کردن مشتریِ امشب، ده هیچ ازت جلو افتاده... اونقدر که اگه اراده کنه، شاهپور رو هم زیر پاش له می‌کنه...

هامون قدری رنگ به اخمش پاشید. حقیقتا اسم اهورا هم عصبانی‌اش می‌کرد. انگار همانقدر که اهورا به خونش تشنه بود، او هم در طلب گرفتن جانش بود.

-کار من و اهورا با تموم شدن این معامله، به پایان می‌رسه... فعلا تا زمانی که آوا مال من بشه نیازش دارم... اما امشب به صبح نرسیده، نفسشو قطع می‌کنم...

با غیظ کلماتش را ادا کرده بود. مانیا خندید و گفت:

-اولا که این همه تند نرو و آسه‌آسه‌اش کن؛ اهورا حالا حالاها باید زنده بمونه... دوما؛ نیازی به آوا نداری، با سقوط جاوید، نفوذش خود به خود مال تو می‌شه...

-منظورت چیه؟

لحن هامون چاشنی شک داشت وقتی که جمله‌اش را ادا می‌کرد. مانیا سمت او برگشت و چشمکی زد و گفت:

-زهر افعی رو دست کم نگیر! من خوب بلدم منصور رو قانع کنم که زیر و بم اداره‌ی حزب رو یادم بده و درنهایت به دست خودم نابود بشه...

هامون همانطور خیره نگاهش کرد و مانیا سمت آخرین دختر باقی مانده برگشت. درحالیکه چشم‌های سیاهش را از نظر می‌گذراند و اندامش را رج می‌زد، حرفش را ادامه داد:

-امشب طی این معامله‌ی صوری؛ همزمان با نابودی جاوید، باید از دست دخترش هم خلاص بشیم... محموله‌ها همه به دست شروین به نفع خودمون برداشته می‌شه و همزمان با آتش سوزی انبار، از خیر این ویلا هم می‌گذریم و وقتی اون کفتار توی یکی از اتاق‌ها گیر افتاد، به آتیشش می‌کشیم...

درواقع کار ما با یه تیر دو هدف زدنه؛ هم اهورا و سازمانش رو به اسم جاوید دور می‌زنیم که از شرکای خودمون بشن... و هم اعتماد منصور رو برای همیشه از جاوید سلب می‌کنیم... با این ضربه‌ی کاری، حتی اگه زنده هم بمونه، نمی‌تونه کاری از پیش ببره! فوقش دست به دامن من و تو می‌شه؛ که در اون صورت بازم ورق به نفع ما برمیگرده...

-اگه می‌تونستیم اهورا رو هم از پا دربیاریم خیلی عالی می‌شد...

-تا زمانی که من تصاحبش نکردم، نمی‌خوام دوباره این‌و بشنوم...

هامون با اخم نگاهش کرد و جلو رفت و کنارش ایستاد.

-می‌خوای بخاطر هوس خودت همه‌ی نقشه رو به هم بریزی؟

مانیا با لبخند نگاهش کرد و نگاه افعی‌مانندش توی چشم‌های سیاه هامون چرخید.

-کسی که به خودش جرعت نفوذ در حزب منصور رو بده، هرچقدر هم پشتش به یه سازمان گرم بشه، شک نکن آدم قوی و باهوشیه و به راحتی قابل کنار زدن نیست! بهت که گفتم، اون باید مهره‌ی ما بشه... اما برای این کار نیاز به یه محرک داریم که بتونه جلو بکشدش و بازیش بده... بازیچه‌ای هم که می‌تونه نقطه ضعفش باشه، الان در دست ماست...

و چشم‌هایش را سمت رامین کشید و درحالیکه لبخند سوک لبش را غلظت می‌بخشید، گفت:

-درست نمی‌گم رامین؟

رامین همانطور جدی و شق و رق جلوی در ایستاده بود. دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرد و پاسخش را داد:

-بله خانوم، حق با شماست... جای یاقوت کاملا امنه... اون سنگ هم برای جاوید و هم برای اهورا باارزشه... اما برای اهورا خیلی بیشتر!

هامون با شک نگاهی به رامین انداخت و بعد رو به مانیا لب زد:

-چی می‌گه این؟ محاله آدمی به سرسختیِ اهورا بخاطر یه سنگ با ما یکی بشه...

مانیا سر شانه‌اش زد.

-هیچ‌چیز تو این دنیا بعید نیست... نه این سنگ، یه سنگ معمولیه و نه من تو کارم ناشی‌گری به خرج می‌دم! پس بهم اعتماد کن... من دنبال روح اهورام و با استفاده از این سنگ یاقوت، تیر خلاص رو به قلبش می‌زنم...

هامون همانطور اخم‌آلود نگاهش می‌کرد. در اینکه مانیا بسیار موذی و باهوش بود حتی ذره‌ای شک نداشت. اما دلش نمی‌خواست بیشتر از این اهورا را جلوی چشمش ببیند. الان زمان مخالفت با مانیا نبود. اما امشب، هامون خودش اهورا را هم به جمع قربانیان اضافه می‌کرد و هر طور شده از صفحه‌ی این بازی کنارش می‌زد. از نظر او اهورا از همان اول هم نباید وارد این قضیه می‌شد... به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، خصومت او با اهورا، علاوه بر رقابت کاری، تصاحب آوا هم بود... با شاخ و شانه‌ای که آن روز اهورا با آمدن اسم آوا برایش کشید، کمی دل هامون لرزیده بود که نکند این مرد خودش روی آوا نظر داشته باشد و دخترک هرگز سهم او نشود! پس به جای اینکه از امشب به بعد اصلا آوایی وجود نداشته باشد که سهم کسی بشود، بهتر است از شر اهورا خلاص شود...

-اما فراموش نکنید، قلب اهورا از سنگ و یخ ساخته شده! کار آسونی نیست مجاب کردنش به چیزی که نمی‌خواد...

رامین گلو صاف کرده و جمله‌اش را ادا کرده بود که همزمان مانیا و هامون نگاهش کردند. مانیا سمتش قدم برداشت و کنار گوشش با لوندی تمام، طوری که هامون نشنود، زمزمه کرد:

-هر یخی توی این دنیا، یه روزی ذوب می‌شه، اما درجه حرارتی که نیازه برای آب کردنش با دیگری متفاوته! هر آدم سفت و سنگی هم درنهایت دنبال منفعته و یه قلقی داره... من خوب بلدم اونقدر مته به خشخاش مردها بزارم که درنهایت جلوم سپر بندازن و تمام و کمال تسلیمم بشن... همین خودِ تو؛ تونستی مقابل من خوددار باشی و پرده از چهره‌ی واقعی دوست قدیمیت برنداری؟

همزمان با زمزمه‌اش، به عمد لب‌هایش را روی گردن و لاله گوش رامین می‌کشید و دستش را روی تنش حرکت می‌داد.

رامین چشم‌هایش را به هم فشرد و از اینکه مفت مفت، در حالت مستی، هویت اهورا را برای این زن فاش کرده بود که الان اینطور برده‌اش شود، توی دلش به خودش لعنت فرستاد.

اویی که برای شاهپور هم کار می‌کرد و همزمان می‌توانست با دانستن این حقیقت هر دو را تلکه کند و سر دست بدواند، چه راحت با یک لحظه غفلت و از خود بی خودی، مقابل مانیا دستش رو شده و مغلوب شده بود.

نفرت کهنه‌اش از اهورا زیاد بود و شاید از خدایش بود مانیا الان با دانستن حقیقت هرچه زودتر خونش را بریزد و راهی سرای باقی‌اش کند؛ اما اینکه انقدر راحت همه‌چیز را لو داده بود، ناراحت و عصبانی‌اش می‌کرد.

رامین همانطور ساکت مانده بود که مانیا بیشتر بهش چسبید و ادامه داد:

-تو هویت اهورا رو برای من شفاف‌سازی کردی... پس شک نکن رفیق قدیمیت هم مثل تو، هرچی که بخوامو انجام می‌ده و نه نمیاره... فقط یه خرده سرسخت‌تر از توئه که خودم حلش می‌کنم...

رامین حرفی نمی‌زد. تمام تنش انگار گُر گرفته بود از نزدیکی این زن و زمزمه‌هایش. مانیا که سکوتش را دید، از او فاصله گرفت و همانطور که دستش را روی صورتش می‌کشید، با لبخند زیبا و چشم‌های مجذوب‌کننده‌اش خیره نگاهش کرد.

-یادت باشه؛ اهورا یه رازه بین من وتو! می‌دونم نگران پاداشی، اما راجبش نترس... چون اگه مالک این مرد بشم و نقشه‌هام به حقیقت مبدل شه، قطعا از سودش یه چیزی هم به تو می‌ماسه...

رامین لبخند زد و خواست حرفی بزند که مانیا حالت چهره‌ی ملیحش را به اخمی پررنگ و صورتی ترسناک، تغییر داد و محکم پاشنه‌ی بلندش را روی پای او گذاشت. اخم رامین از درد، گره خورد و حرفش در گلو خفه شد. مانیا از پشت‌سر، گردنش را بین دستش گرفت و کحکم ناخن‌های بلند کاشت شده‌اش را توی گوشتش فرو برد که صورت رامین، جمع‌تر شد و محکم دندان‌هایش را به هم فشرد. مانیا همانقدر که می‌توانست زیبا و دلربا باشد، ترسناک و خونخوار هم بود...

-یه بار دیگه تکرار می‌کنم که خوب توی ذهنت ثبتش کنی؛ غیر از من، هیچکس نباید از هویت اصلی اهورا کوچکترین بویی ببره... می‌دونی که؟ من روی اسرار خیلی حساسم... پس مواظب باش دهنت شَل نشه و هرزه گویی نکنه که اگه لق بزنه، خودم پیچ و مهره‌هاش‌و سفت می‌کنم که اونوقت تنها شنونده‌اش عزرائیله... متوجه شدی بیچاره‌ی پادو؟

رامین با همان اخم، به سختی سرش را تکان داد.

-بله خانوم. مطمئن باشید هیچکس دیگه از این قضیه چیزی نمی‌فهمه و یه راز باقی می‌مونه...

مانیا دوباره لبخند زد و دستش را برداشت و یقه‌اش را با پوزخند صاف کرد و ازش دور شد.

رامین نفسش را فوت کرد و دستش را پشت گردنش کشید.

مانیا با قدم‌های بلند سمت پنجره رفت و همانطور که یک نخ نازک از سیگار وگ بلو را روی لب می‌گذاشت، به هامون اشاره کرد که تکلیف دخترها را روشن کند.

بیست نفر بودند که سیزده‌تای آنها، طبق قانون حزب‌شان، انتخاب می‌شدند که به فروش برسند و چهار نفر بعدی، به عنوان عروسک‌هایی دست‌آموز برای ارضای هوس، به شیاطین عضو گروهک‌های تروریستی‌شان تحویل داده می‌شدند.

هامون نگاهی به رامین، انداخت که به انتظار دستور، همانجا جلوی در ایستاده بود و گفت:

-این سیزده نفر تأییدن. آخر همین ماه شیخ مافی برای خریداری‌شون میاد، تا اون موقع باید خوب تعلیم ببینن و از این بی دست و پایی دربیان که بتونن نظرش‌و جلب کنن... کارا رو بسپر به رکسانا، اون از پسشون برمیاد و اصول رو یادشون می‌ده... هرکدوم هم چموش

بازی درآورد و دل به کار نداد، به روش خودمون حسابش‌و برس و رفتار درست رو یادش بده...

رامین نیم‌نگاهی به دخترها انداخت و بعد رو به هامون گفت:

-چشم آقا. امر دیگه‌ای با من ندارین؟

-نه؛ فقط چون انبار خالی نداریم، استثنائا به امشب رو ببر تو انبار اینجا بمونن... بعد منتقلشون کن تالار... از فردا صبح همراه رکسانا کارت‌و باهاشون شروع می‌کنی...

-اطاعت می‌شه قربان.

دخترها به گریه و زاری و التماس افتادند و رامین همانطور که با مشت و کشیده وادار به سکوت‌شان می‌کرد، در اتاق را باز کرد و به کمک چند نفر دیگر از نوچه‌های هامون، آن‌ها را سمت سیلویی که حکم انبار این ویلای درندشت را داشت، روانه کرد. آن سیلو را رامین خیلی خوب به یاد داشت و می‌دانست که اهورا هم هرگز از یادش نمی‌برد...

مانیا با فاصله از آنها، سیگار می‌کشید و تمام فکرش نزد اهورا بود. اگر او واقعا مأمور بود، پس یعنی تمام ماجرا فقط ختم به خودش یک نفر نمی‌شود و هرکدام از آدم‌های دورش، حتی همین رامین هم، ممکن است نفوذی باشند. بنابراین باید خیلی حواسش را جمع می‌کرد. هرچند، آتش داشتن اهورا به جانش افتاده بود و دوست داشت هرچه زودتر او را برای خود داشته باشد، اما اگر حرف رامین حقیقت می‌داشت، درصورت دوطرفه شدن این احساس، می‌توانست از آن به عنوان یک پوئن مثبت استفاده کند و آنوقت اهورا دیگر یک نفوذی در گروه او نبود... یک دوست و معشوق بود! منتها در تیم مقابل... که این به نفعش هم می‌شد...

سیگارش را با لبخندی کمرنگ خاموش کرد. بی شک مأموری به تیزهوشیِ او که توانسته شاهپور را گول بزند، تا الان متوجه هویت اصلی افعی شده ومی‌داند که مانیا افعی واقعیست، نه منصور...! الکی که استادش، منصور، به او لقب افعی نداده بود... مانیا خیلی خوب بلد بود از بدترین اتفاقات، بهترین نکات را استخراج کند و بیشترین استفاده را ببرد... بعد از سر به نیست کردن جاوید و احتمالا آوای مزاحم، نوبت به اغوای اهورا می‌رسید...

***

عطر نرگسش را کنار موها و گردنش زد و درحالیکه شیشه‌ی کمرباریکش را روی میز می‌گذاشت، نگاهش را سوی ساعت همراهش که 7:40 را نشان می‌داد، کشاند. قبل از پوشیدن شال و مانتو، برای آخرین بار به تصویر حک شده‌اش توی آینه قدی نگاه کرد. لباسش بلند بود با یقه‌ی فرنچ که قسمت کمرش تنگ‌تر بود و کمربند نقره‌ای ظریف و زیبایی در آن قسمت کار شده بود. لباس در عین سادگی، به تنش نشسته بود و جلوه‌اش را دوست داشت. به خصوص که اهورا آن را سفارش داده بود و همین، لباس را برای دخترک دوست‌داشتنی‌تر کرده بود.

پلاک نقره‌ی «الله»اش را به گردن داشت و گوشواره و دستبند نقره‌ی ظریفش تاحدودی با آن سِت بودند و به هم می‌آمدند.

موهای بلندش را بالای سر جمع کرده بود و آرایش صورتش هم ملیح و ساده بود.

نقاب نقره‌ای رنگی که یک پر باریک گوشه‌ی سمت راستش کار شده بود و همراه لباس توی جعبه بود را به دست گرفت و برای امتحان، روی چشم‌هایش گذاشت. طرح لبخند، از دیدن خودش روی صورتش جمع شد.

نفس عمیقی کشید و نقاب و تلفن همراهش را توی کیف دستی‌اش گذاشت. کفش‌های پاشنه بلند نقره‌ای رنگی که روی هرکدام سه مروارید ریز پیدا بود را، به پا کرد و بعد از پوشیدن مانتو، شال نازکش را بااحتیاط روی موهایش انداخت که پیچشش به هم نریزد. هرچند خیلی ساده درستش کرده بود، اما بهرحال دوست نداشت آشفته به نظر برسد.

این مجلس، مجلس هامون بود... و طبق حرف‌های امروز شاهپور، نمی‌توانست استرس نداشته باشد و جلوی هجوم افکار منفی به ذهنش را بگیرد و دست‌هایش یخ نزند. تنها چیزی که این وسط باعث دلگرمی‌اش می‌شد، حضور اهورا درکنارش بود... تا آخر مهمانی نباید حتی برای ثانیه‌ای از کنارش جم می‌خورد...

حدود ده دقیقه به ساعت هشت مانده بود و آوا فکر کرد این مدت زمان کم را می‌تواند توی سالن منتظر اهورا بماند.

به آخرین پله رسیده بود که نگاهش با تعجب، روی اندام باریک و بلند زنی که پشت به او مشغول تماشای یکی از تابلوهای رنگ روغن کوبیده شده به دیوار بود، کشیده شد. تابلو نقشی از دریای خروشان بود که در ساحلش، زنی با لباس سیاه در حال دویدن بود. پیدا نبود

به قصد خودکشی و مرگ سمت دریایی آنچنان وحشی قدم تند کرده، یا از خستگی و غم خط آن را در پیش گرفته است. رنگ‌های سیاه و سرمه‌ای آب، که زلالی همیشگی‌اش را نقض کرده و به جای وسعت و بخشش دریا، روی مرگ‌بار و ترسناکش را به تصویر کشیده بود، با زن سیاه‌پوش که چهره‌اش ناپیدا بود، هارمونی عجیبی ایجاد کرده بود که لحظه‌ای تن آوا را لرزاند. دست‌های یخ‌زده‌اش را توی هم قفل کرد و چشم‌هایش را از تابلو، روی دامن بلندش کشید. لحظه‌ای خودش را جای زن تنهای داخل نقاشی تصور کرد و اندیشید که چقدر یک نفر باید تنها و از دنیا بریده باشد، چقدر باید سهمش از دنیا، پنهان و به او نرسیده باشد و چقدر باید قلبش از غصه و تیرگی پر باشد، که از دریایی که پاکی و حیات بخشی‌اش ورد زبان همگان است، غولی مرگ‌آسا بسازد و کمر به قتل نفس ببندد و از فرط بی‌کسی، خودش برای خودش، رخت عزا به تن کند...

با نفسی عمیق، چشم‌هایش را فشرد و نگاه از لباسش گرفت. چنین سرنوشتی حق هیچکس نیست. هیچکس نباید به مرض تنهایی دچار شده و اینطور به غربت بیفتد که، از افسردگیِ روحش، خود را به چنگ مرگی بسپارد که در دنیای دیگر هم جایگاهی برای او مشخص نیست و تا ابد معلق خواهد ماند...

چشم‌هایش که توی مردمک‌های عسلی و مرموز مانیا گره خورد، از فضای آن تابلو بیرون کشیده شد و وقتی که او تابی به سر و گردن داد و سمت آوا قدم برداشت، دخترک دامنش را بالا گرفت و مابقی پله‌ها را هم پایین رفت.

مانیا با نگاهی مملو از غرور، سرتاپای قامت ریزنقش و ظریف او را از نظر گذراند و گفت:

-فکر نمی‌کردم تو هم برای حضور در این مراسم دعوت شده باشی... درواقع چنین چیزی اصلا جزء قرار نبود...

آوا کمی دندان‌هایش را روی هم فشار داد و برخلاف اینکه دوست داشت درشتی از آنها که همیشه توی آستین پرورش می‌داد نثار این زن ازخودراضی کند، لبخندی کمرنگ به لب نشاند و با لحنی که می‌دانست حسادتش را برانگیخته و تاحدودی آتشش می‌زند، پاسخش را داد.

-راستش خودم هم خیلی مایل به شرکت در مهمونی که هامون افتتاح کرده و امثال تو و شاهپور مَنِجِرش هستین نبودم... اما؛ وقتی اهورا شخصا ازم درخواست کرد امشب

همراهش باشم، دیدم درست نیست درخواستش‌و رد کنم و علیرغم میل قلبی‌ام، راضی شدم که کنارش تو این مهمونی حضور داشته باشم...

مانیا با اخمی کمرنگ نگاهش می‌کرد و او که دید حرف‌هایش برای عصبانی کردنش کارساز بوده، قدری رنگ به لبخندش پاشید و با لحن شیطون مختص به خودش ادامه داد:

-به ندرت پیش میاد اهورا دست رو کسی بزاره، و خب؛ فکر نمی‌کنم کسی وجود داشته که توان زمین انداختن خواهش مردی مثه اون‌و داشته باشه... غیر از اینه؟

آوا خواسته و خودآگاه، دست روی نقطه ضعفی گذاشته بود که چشم‌های مانیا به خوبی آن را نشان می‌داد و او که نمی‌خواست از این دختر بازی بخورد، اخمش را بیشتر جمع کرد. پیدا بود دخترک قصد بالا آوردن حرص او را دارد، اما مانیا، آدم کم آوردن و گزک به دست کسی دادن نبود... این دختر جوان که برای او و سیاست ذاتی‌اش عددی محسوب نمی‌شد که اصلا بخواهد به حرف‌هایش بها بدهد... آوا برای او فقط در حکم یک موجود مزاحم بود که همیشه و همه‌جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد...

اخمش را نرم نرمک محو کرد و لبخندی که بی‌شباهت به نیشخند نبود به لب نشاند و گفت:

-این خیلی جالبه که اهورا چنین چیزی ازت خواسته... اما یه چیزو هیچوقت فراموش نکن، برای یه مرد، همیشه گزینه‌های زیادی هستن که بخواد هوسش‌و با اونا آروم کنه...

بعد دور دخترک چرخید و از پشت سر، جایی نزدیک به گوشش آرام گفت:

-اما هیچ چیز نمی‌تونه برای اونا جایگزین یه عشق آتشین باشه! وقتی معشوقه‌ی مردی مثل اهورا باشی، که با نگاه یخ‌زده‌اش ولوله تو دل خیلیا میندازه و کم خواهان نداره، اونوقته که می‌فهمی همراهی و در کنار کسی بودن، به معنای واقعیِ کلمه یعنی چی...

کمی مکث کرد و سکوت آوا را که دید، با لحنی که انگار تیر به قلب دخترک می‌زد، ادامه داد:

-بعید می‌دونم اهورا جز برای مطالبه‌ی شهوت، با چشم دیگه‌ای به تو نگاه کنه... همخون و از نژاد شاهپور بودنِ تو، برای اون مرد منفعت زیادی به دنبال داره... اما مالک قلبش فقط یه نفره! و اون یه نفر، جایگاه خودش‌و به خوبی توی دلش تثبیت کرده و مطمئن باش انقدر پاهاش محکمن و ریشه دووندن، که به نفر دوم اجازه‌ای ورود نمی‌ده...

آوا که حس می‌کرد سر پا ایستادن برایش سخت شده، به زحمت پاهایش را محکم حفظ کرد و سمت مانیا چرخید و باز صدای او را که از میان لب‌های آغشته به لبخند خبیثانه‌اش خارج می‌شد شنید:

-از همون دفعه‌ی اول که دیدمش، شاهپور و بقیه‌ی مردهای زندگیمو کنار گذاشتم... چون نمی‌تونستم به احساس دونفره‌ای که بینمون شکل گرفته بود نه بگم...!

بعد دستش را با بدجنسی روی گونه‌ی آوا کشید. لحنش خاص و متفاوت بود وقتی که گفت:

-اهورا ممکنه امشب سرش شلوغ باشه... پس پیشنهاد می‌کنم هوای خودتو داشته باشی جوجه کوچولو... وگرنه یا زیر پای گرگ‌ها له می‌شی... و یا به اسارت چنگال کفتارهایی درمیای که تشنه‌ی مکیدن خون امثال توئن...

و بی‌اینکه مهلت حتی یک کلمه سخن گفتن به آوا بدهد، ابرویش را بالا انداخت و از مقابلش گذشت و به سمت پله‌ها رفت.

صدای ترق ترق پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش که در فضای ویلا طنین انداخت، آوا دستش را به نزدیک‌ترین مبل گرفت و بی‌رمق روی آن نشست. اگر حرف‌های مانیا حقیقت داشته باشد... یعنی دخترک الکی به خودش امید می‌داد؟ بیهوده بود فکر کردن به اینکه اهورا در مقابلش نسبت به قبلا آرامش نسبی دارد و دیگر به فکر کل کل کردن با او نیست؟ اشتباه می‌کرد راجب اینکه اهورا دیشب عمدا به او نزدیک شده بود؟

اما اگر مانیا دروغ بگوید چه؟ اصلا مگر هدف اهورا سرنگون کردن این حزب و اعمال شیطانی و ضدبشرشان نبود! پس چه دلیلی داشت با این زن روی هم بریزد و با او رابطه‌ای داشته باشد؟

اما... قصد اهورا هرچه که باشد، بهرحال یک مرد است! و کدام مرد می‌تواند مقابل عشوه‌گری و طنازی و زیبایی مانیا خوددار باشد که اهورا بتواند؟

همزمان با بستن چشم‌هایش قطره‌ای درشت و زلال، از میان مژه‌هایش تا روی چانه‌اش غلتید و زمزمه کرد:«ازت متنفرم اهورا... از تو، از این احساس، از مانیایی که پا برهنه جلو دویده و بین من و تو قرار گرفته متنفـرم! از اینکه همیشه ناکامم و الان که برای اولین بار تونستم همچین حسی رو تو وجودم پیدا کنم اینطوری رکب خوردم، حالم به هم می‌خوره... کاش هیچوقت باهات آشنا نمی‌شدم... کاش هیچوقت نمی‌دیدمت که الان بخاطرت

انقدر فکر و ذکرم به هم بریزه... لعنت به تو و این احساس ممنوع که، باید پشت دروازه‌ی قلب یخی‌ت زمین بخوره...»

خودش هم نفهمید کِی تمام صورتش از اشک خیس شده. از جا بلند شد و با حرص، کف دستش را به صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. امشب محال بود پا به این مهمانی بگذارد. به خصوص حالا که حقیقت را هم می‌دانست...

قدم‌هایش هنوز سمت مسیر پله‌ها نرفته بود که از پشت‌سر، صدای باز شدن در و خدمتکاری که به کسی خوش‌آمد می‌گفت را شنید.

چشم‌هایش از زمین تا چهره‌ی درهم و خسته‌ی مرد بی حد و اندازه جذاب مقابلش کشیده شد. لحظه‌ای خیره، صورت اخم‌آلودش را نگاه کرد و هرچه او جلوتر می‌آمد، دخترک بیشتر در میان جنگل چشم‌هایش گم می‌شد.

مقابلش که رسید، همزمان با استشمام رایحه‌ی تلخ ادکلنش، حرف‌های مانیا توی ذهنش شروع به زنگ زده کرد و اخمی کمرنگ به چهره نشاند.

-معلوم هست کجایی آقای محترم؟ نه به اون همه وسواس و غلدری کردنت سر آن‌تایم بودن که حتی رو یه دقیقه هم حساسیت به خرج می‌دی، نه به اینکه خودت مدام تأخیر داری و هر ساعتی که تعیین می‌کنی نیم ساعت بعدش سر می‌رسی...

اهورا کلافه دستش را بین موهایش کشید. لحنش گرفته بود و بی‌حوصلگی و خستگی از صدایش چکه می‌کرد.

-کارم طول کشید. چند لحظه صبر کن باید یه تماس فوری بگیرم، بعدش راه میفتیم...

آوا درحالیکه سعی می‌کرد نگاهش نکند گفت:

-نیازی نیست؛ من امشب با تو جایی نمیام...

و خواست سمت پله‌ها برود که اهورا از پشت آستین مانتویش را گرفت و مانع از رفتنش شد.

-چی می‌بری و می‌دوزی و تنت می‌کنی؟ مگه دست توئه که نیای؟

آوا با حرص دستش را کشید و سمتش برگشت. اخمش درهم بود وقتی که خیره به چشم‌هایش با صدایی که تاحدودی بلندتر از حد معمول رفته بود، گفت:

-ولم کن! معلومه که دست خودمه... دلم بخواد میام، اراده کنم هم نمیام...

باز سمت مخالف چرخید که اهورا زوتر راهش را سد کرد. اخم‌هایش از اینکه دوباره سرکشی دخترک در مقابلش گل کرده بود، به طرز وحشتناکی درهم بود و چشم‌های شیشه‌ای‌اش برق می‌زد.

-امروز که باهات حرف مهمونی رو زدم، خبری از این زارتان زورتان کردنا و ادا اصولا نبود... حالا چی شده که باز برگشتی سر خونه‌ی اول و زبون درازت واسه مخالفت افسار پاره کرده؟

آوا با همان اخمی که بین ابروهای کم‌پشتش نشسته بود، ثانیه‌ای نگاهش کرد.

-چون تا اون موقع نمی‌دونستم جناب‌عالی قرار و مدارهات رو با یه نفر دیگه گذاشتی و منو صرفا بخاطر تحویل دادن به هامون دنبال خودت می‌کشونی...

اهورا کمی نزدیک‌تر به او ایستاد. عصبی بود و خشم به جانش افتاده بود و این از حرف زدنش کاملا پیدا بود.

-چرا مزخرف می‌گی دختر؟ امروز واسه در و دیوار قصه‌ی حسین کورد تعریف می‌کردم که با گذشتن چند ساعت همه رو یادت رفته؟ اگر دردت اینه که نمی‌خوای دست هامون بهت برسه، بهت گفتم حواسم هست و نمی‌زارم احدی پاشو کج بزاره... الانم اگر بخاطر این حرفم نبود، محال بود همراه خودم به این مهمونی ببرمت...

اما اگر مشکل چیز دیگه‌ست، بگو که حداقل بدونم چرا هارت و پورت راه انداختی که بتونم تکلیفو مشخص کنم...

آوا فقط نگاهش کرد که اهورا با خشم و کلافگی گفت:

-سر دیر اومدن من و این ده دقیقه لجت گرفته و بازی از خودت درمیاری؟ یا شاهپور حرفی زده و تهدیدت کرده که این حال و روزت شده؟

آوا باز حرفی نزد و سکوت کرد. کاش مشکل او فقط حرف‌های شاهپور بود...

اهورا از سکوت آوا، کنترل خشمش را از دست داد. قدم باقی مانده بین‌شان را جلو رفت و بازوهای دخترک را گرفت و فریاد زد:

-دِ بنال چه دردته دختر!

آوا محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و همزمان با باز کردن‌شان، برای فرو بردن بغض سرکشی که منتظر بهانه برای نشستن در گلویش بود، محکم بزاق دهانش را فرو برد و توی چشم‌های عصبانی اهورا زل زد.

-دردم اینه که نمی‌خوام به این مهمونی کوفتی بیام... حداقل نه با تو...

پوزخند اهورا، بی‌صدا روی لب‌هایش نقش بست و عصبی جمله‌اش را ادا کرد:

-با من نیای که دست شاهپور بیفتی و به سه سوت پرتت کنه طرف هامون؟

آوا برای نگه داشتن آن بغض لعنتی، فقط تا همینجا توان داشت. جمله‌ی اهورا که به پایان رسید، اشک‌های دخترک روی گونه‌هایش روان شد و بلند گفت:

-آره! اصلا ترجیح می‌دم با شاهپور برم و پرت شم سمت جهنم هامون تا اینکه تو مدام خر فرضم کنی و بهم دروغ بگی...

انتهای جمله‌اش، غمی گنگ داشت که از چشم اهورا دور نماند و متوجهش شد. چشم‌هایش چند لحظه توی صورت خیس از گریه‌ی آوا چرخید. شک نداشت یک مشکلی پیش آمده و دخترک یحتمل چیزی شنیده یا دیده که این حرف‌ها را می‌زند.

-حالت خوبه آوا؟ کدوم یکی از حرفایی که بهت زدم دروغ و دغل بوده؟ غیر اینه که شراکت مو به مو اجرا شده و الانم این تویی که داری با بچه‌بازی و حرف‌های بی سر و ته وقت تلف می‌کنی؟

آوا با حرص تقلا کرد بازوهایش را از اسارت انگشت‌های او بیرون بکشد و درحالیکه کف دست‌هایش را تخت سینه‌ی او می‌کوبید، گفت:

-آره، حق با توئه، من یه بچه‌ام که فقط وقتتو می‌گیرم و باعث خراب شدن نقشه‌هات می‌شم... پس همون بهتر که این شراکت مسخره همین‌جا تموم شه و هرکی بره سوی خودش! من سمت پدرم؛ تو هم...

و ادامه‌ی حرفش، سکوت بود و نگاهی معنادار که از چشم‌های درشت فندقی و پر از غمش، سمت مردمک‌های یخ‌زده‌ی اهورا ساطع شد. غم این چشم‌ها، از هر زمانی سرکش‌تر شده بود و بیشتر یاغی‌گری می‌کرد.

اهورا که تاحدودی متعجب بود از تغییر رفتار و حرف‌های دخترک و از طرفی هم از غم چشم‌هایش، احساسات بدی به سنگ‌های قلبش چنگ می‌زدند، با لحنی آرام‌تر گفت:

-این وسط یه نفر یه سوسه‌هایی اومده که روت این‌همه تأثیر گذاشته... وگرنه یادت نمی‌رفت و زیرش نمی‌زدی که تو رفیق دزدی، نه یار قافله!

پوزخندی محو روی لب‌های آوا نشست و لحنش پر از عصبانیت و دلخوری بود.

-من با هیچ دزدی دست رفاقت نمیدم... مگه اینکه از جونم سیر شده باشم که بخوام این شراکت احمقانه رو بیشتر از این پیش ببرم و ادامه‌اش بدم...

بعد یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی که آلوده به غیظ بود، ادامه داد:

-اگه هم آقا دزده خیلی به دلشون هوس داشتن رفیق و همکار افتاده، می‌تونن برن و از معشوقه‌شون این‌و بخوان... نه از من!

اخم اهورا کمی رنگ باخت و نگاهش رنگ و بوی بهت گرفت. دست‌هایش روی بازوهای آوا کمی شُل شد، چشم‌هایش را قدری تنگ کرد و با لحنی که آغشته به تعجب بود، لب زد:

-معشوقه‌ام؟

آوا فرز از او فاصله گرفت و تندتند گفت:

-بله! معشوقه‌تون! همونی که از روز اول دیدار باهاش برنامه ریختین و الانم خبرش کردین بیاد که دوتایی باهم تشریف ببرین مهمونی...

اهورا با عتاب و اخمی پررنگ گفت:

-این چرت و پرتا چیه که پشت‌سر هم ردیف می‌کنی؟ چی به خوردت دادن که این همه روی مغزت تأثیر گذاشته و مدام توهم می‌زنی؟

آوا کفری شد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-آره من دارم چرت و پرت می‌گم و تو توهم سِیر می‌کنم... می‌تونی بازم احمق فرضم کنی و سر کارم بزاری، اما بهتره بدونی که حیقیتو خیلی خوب می‌دونم و دیگه کلاه سرم نمی‌ره...

پس به جای رفع و رجوع و خودتو به بی‌خبری زدن، بهتره زودتر بری لباساتو عوض کنی و آماده‌ی مهمونی رفتن شی... چون مانیا منتظرته و فکر نمی‌کنم از بدقولی و تأخیر کردن خوشش بیاد...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد دو به شک گفت:

-مانیا اینجاست؟

آوا با پوزخند و لحنی پرغیظ پاسخش را داد:

-نگو که نمی‌دونی...

اهورا بی هیچ حرفی، برای چند ثانیه توی فکر فرو رفت. دلیل اینجا آمدن مانیا، صددرصدر داشتن ملاقات یواشکی با شاهپور است و این اصلا چیز خوبی نبود... این قرار پنهانی، آن هم درست قبل از مهمانی، یعنی یک جای کار می‌لنگد و به احتمال زیاد مانیا و هامون نقشه را بدون اطلاع اهورا عوض کرده‌اند... پس حق داشت نگران آوا باشد و او را همراه خودش ببرد...

کلافه دستش را به صورتش کشید و رو به آوا که با حرص و دلخوری نگاهش می‌کرد، گفت:

-برو تو ماشین بشین...

-من که گفتم نمیام! شما هم الان که حافظه‌تون ریکاوری شد و معشوقه‌تون یادتون اومد، همون بهتر که منو دنبال خودتون یدک نکشین و مانیا رو همراهی کنین...

صورت اهورا چنان برافروخت که، آوا ترسید و کمی توی خودش جمع شد. دست چپ مرد جوان مشت شد و با خشمی آشکار گفت:

-دفعه آخرت باشه همچین مزخرفی رو به زبون میاری... به سه شماره می‌ری می‌شینی تو ماشین و منتظرم می‌مونی؛ و اِلا خودم اونطوری که می‌دونم به رفتن مجبورت می‌کنم...

آوا دست به سینه ایستاد و پرجسارت، مستقیم توی چشم‌های روشن و به خون نشسته‌ی اهورا نگاه کرد.

-هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. بهت گفتم نمیام پس انقدر گیر نده و اصرار الکی نکن که... چیکار داری میکنی...؟ ولم کن دیوونه... با توئم می‌گم ولم کن...

جمله‌اش هنوز به پایان نرسیده بود که اهورا گام بلندی برداشت و دست‌هایش را دور کمر ظریف او انداخت و در کسری از ثانیه، مثل پر کاه دخترک را از زمین بلند کرد و روی شانه انداخت.

آوا مدام مشت‌های کوچکش را به شانه‌ی واسع و عضلانی او می‌کوبید و می‌گفت رهایش کند. اهورا اما با قدم‌های بلند و نگاهی بداخم که به جلو دوخته شده بود، مقابل نگاه‌های خیره و متعجب خدمتکارها، آوا را بی‌توجه به جیغ و فریادهایش روی شانه به سمت خروجی ویلا می‌کشاند.

با اشاره‌اش، خدمتکار جلوی در دستگیره را کشید و او سریع آوایی را که پاهایش را تکان می‌داد و به شانه‌اش ضربه می‌زد، بیرون برد و کنار ماشین خودش روی زمین گذاشت.

سعید کامل شیشه را پایین داده بود و از پشت رل بهت‌زده نگاهشان می‌کرد.

نگاه آوا عصبی و سرکش بود و چشم‌های اهورا از خشم سرخ شده بود و عصبی نفس می‌کشید.

دست‌های دخترک مشت شد و به سینه‌اش کوبیده شد و بلند گفت:

-به چه حقی؟ به چه حقی به خودت اجازه می‌دی به من دست بزنی و با خودخواهیِ تمام، به کاری وادارم کنی که نمی‌خوام؟

اهورا مچ‌های ظریفش را بین دست‌های خودش فشرد که از دردش، صورت آوا به اخمی کمرنگ جمع شد.

-به همون حقی که تو نه می‌فهمی و نه دلت می‌خواد بفهمی... وقتی بی‌دلیل مخالفت می‌کنی و هر حرفی رو نسنجیده روی زبون درازت روون می‌کنی، باید توقع تک تک جوانبشم داشته باشی...

اهورا که دست‌هایش را رها کرد، صدای ظریف او توی گوشش پیچید.

-شنیدن حقیقت سخته مگه نه؟ اصلا اگه این همه برات عذاب آوره چرا از اول انتخابش کردی که الان...

فریاد غریو اهورا که همزمان با صدای کوبیده شدن دست‌هایش به بدنه‌ی ماشین توی فضا پیچید، باعث شد دخترک محکم چشم‌هایش را ببندد و با سوت کشیدن گوش‌هایش، حرفش را نصفه نیمه رها کند.

-بســه! خفه‌خون بگیر!

آوا که کمی آرام شد، اهورا کامل نزدیکش ایستاد. درحالیکه قفسه‌ی سینه‌ی دخترک با شتاب بالا پایین می‌شد، او در میان نفس‌های تند شده‌اش، توی صورت آوا فریاد زد:

-یک‌بار، فقط یک‌بار دیگه به خودت جرعت گفتن هر دری وری رو بدون مزه مزه کردن بده، اونوقت می‌بینی که صبرم به انتها می‌رسه و هیچکدوم از کلماتت رو بدون جواب نمی‌زارم... فهمیدی دخترِ جاوید؟

«فهمیدی دخترِ جاوید»را چنان بلند گفته بود که، آوا لحظه‌ای لرزید و بی‌اینکه بخواهد، بغضش سر باز کرد و دانه‌های اشکش خودسرانه روی صورتش ریختند. مردمک‌های لرزانش که پر از ترس و دلخوری و... همان غم همیشگی بودند، توی چشم‌های سرشار از خشم اهورا خیره بود و او که نه تاب دیدن گریه‌های این دختر را داشت و نه دوست داشت مقابلش سست شود، ازش فاصله گرفت و با عتاب در عقب را باز کرد.

-بگیر بشین...

تُن صدایش چند درجه پایین آمده بود اما هنوز هم عصبی نفس می‌کشید و خشم از تمام حرکاتش پیدا بود.

آوا با سرکشیِ خاص همیشگی‌اش، سرش را بالا انداخت و درحالیکه با تمام وجود برای نلرزیدن صدایش تلاش می‌کرد گفت:

-گفتم نمی‌رم...

صدای اهورا این‌بار بی‌شباهت به نعره و بسیار بلند بود و باز تنش را لرزاند.

-دِ بهت گفتم بتمرگ!

آوا با اخمی که نه از روی عصبانیت، که از روی ناراحتی بود، نگاهش کرد. به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست به مقصد آن مهمانی کذایی سوار ماشین شود؛ اما الان که اهورا تا این حد آمپر چسبانده و خشمگین شده بود، حقیقتا نه حوصله‌ی بیشتر از آن دیدن اهورای عصبانی را داشت و نه دلش می‌خواست که این بحث مسخره بیشتر از این کِش پیدا کند.

با همان اخم کمرنگ، جلو رفت و سوار شد و اهورا بلافاصله محکم در ماشین را به هم کوبید. دل آوا به حال آن در بی‌نوا سوخت که قربانی خشم این مرد یخی و دائم‌الاخم شده بود.

اهورا جلو رفت و هردو دستش را لبه‌ی پنجره قرار داد و خطاب به سعید تحکم کرد:

-می‌بریش ویلای قدیمی هامون و تنهاش نمی‌زاری تا خودم برسم... مفهومه؟

سعید فقط سرش را تکان داد و اهورا از ماشین فاصله گرفت.

سعید که ماشین را به حرکت در آورد، اهورا سمت ویلا رفت و خطاب به خدمه‌ای که جلوی در صف کشیده و توی گوش هم پچ‌پچک می‌کردند، بلند فریاد زد:

-شماها کار ندارید؟ معرکه تموم شد! گورتونو گم کنید برید سر وظایفتون...

چنان غریده بود که، خدمه‌ی بیچاره بدون لحظه‌ای مکث، هرکدام به سویی گریختند. چند نفر از زنان که از همه فضول‌تر بودند، هنوز جلوی در ایستاده بودند.

اهورا که سمتشان قدم برداشت، رنگ از رخ همگی پرید و با فریادش، چشم گویان هرکه به سویی روانه گشتند.

-با شماها نبودم گفتم گورتونو گم کنید؟ هِــری!

با خشم پاکت سیگارش را از جیب خارج کرد و یک نخ روشن کرد. چنان باشدت و محکم از آن کام گرفت، که با پک اول فیلتر سفیدش تا نزدیکی‌های نیمه‌ی سیگار جزغاله شد.
سمت عقب که برگشت، چشم‌هایش قفل یک جفت مردمک عسلی که شیداوار صورتش را رصد می‌کردند شد.

***

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r) استی

نگاه سعید از آینه به صورت دختری که سرش را به شیشه تکیه داده بود و مدام پوست لبش را می‌جویید و گه گاه، اشک‌هایی را که خودسرانه صورت مهتاب‌گونه‌اش را می‌شستند با کف دست می‌زدود، دوخته شد. دخترک از لحظه‌ای که سوار شده بود همینطور ساکت و آرام نشسته بود و لام تا کام، کلامی حرف نزده بود.

چشم‌های سعید آخرین رقم هویدا در ثانیه‌شمار را از نظر گذراند و با سبز شدن چراغ ماشین را به حرکت درآورد. او اهل خشکی و تلخ‌مزاجی نبود و به هیچ عنوان حوصله‌ی سکوت را نداشت. حال و هوای امشب، با این آسمان یک دست و صاف و بدون ابر و مراسمی که هامون ترتیب داده بود، همینطوری هم دلگیر و سیاه بود...

-یادمه اون‌موقع، مادربزرگ خدابیامرزم وقتی جلوش گریه می‌کردم یا زبونم به گلگی وا می‌شد، میومد ناز و نوازشم می‌کرد؛ می‌گفت مادرجون، این اشکا حرمت داره... اینجوری حروم‌شون نکن... نباید بخاطر هر اتفاق کوچیکی زرتی گریه کنی و پیش خودت فکر کنی خدا همه‌ی بنده‌هاش‌و وِل داده و اَد چسبیده به تو یه نفر که ر به ر بدبختی سرت آوار کنه... حقیقتش اینه که، وجود آدما مثه گوهر می‌مونه و خدا مثه گوهرتراش! اگه یه وقت دیدی دردت به استخون رسیده و از یه پیشومد خیلی ناراحت شدی، جای گریه زاری و نق و نوق زدن، پاشو شکر خدا رو بگو... چون داره گوهرت رو تراش می‌ده و قشنگ‌ترش می‌کنه...

آوا از لحظه‌ای که او شروع به حرف زدن کرده بود، با گوش سپردن به کلماتش، ذهن آشوبش کمی آرام گرفته بود.

سعید به پایان جمله‌اش که رسید، از آینه نگاهی به آوا انداخت و گفت:

-اگه الان خانوم‌جون من اینجا بود و این حال و روز تو رو می‌دید، کلی بهت تشر می‌زد و می‌گفت دخترجون؛ نشستی آبغوره چی‌و می‌گیری؟ مگه نمی‌دونی دنیا از اول خشتش کج گذاشته شده! اگه می‌بینی کج‌دار و مریض باهات تا می‌کنه، یادت باشه اون ذاتش همینه و این تویی که باید صاف و صوفش کنی و صیقلش بندازی... پس جای گوشه‌نشینی و گریه زاری، پاشو یه دستی به سر و روی زندگیت بکش و جمع و جورش کن...

سعید چنان پرهیجان و بامزه با لبخند ادای مادربزرگش را درمی‌آورد که آوا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند نزند. سعید که لبخند او را دید و متوجه شد حرف‌هایش برای تغییر روحیه‌اش کارساز بوده، قدری رنگ به لبخند خودش پاشید و ادامه داد:

-حالا من یه چی بهت می‌گم، ولی بین خودمون بمونه‌آ! چون اگه یه درصد اهورا بو ببره، شک نکن به سه سوت نکشیده نفسمو قطع می‌کنه و الفاتحه!

آوا اسم اهورا را که شنید، کمی جابه‌جا شد و بعد آرام گفت:

-چی؟

-قبول باشه!

آوا باتعجب نگاهش کرد که سعید خندید و گفت:

-روزه سکوتت رو می‌گم! افطاریش رسید یا با این یه کلمه زدی وسط راه شیکوندیش؟

آوا کوتاه خندید.

-چی می‌خواستی بگی؟

سعید ماشین را سوی اتوبانی خارج از شهر هدایت کرد و پاسخ او را داد:

-آهان! می‌خواستم بگم از دست این پسرخاله‌ی ما دلگیر نشو... بالاخره آدم همین دنیاست دیگه! خشت اول اخلاقش کج قواره گرفته شده و تا ثریا همینجوری قد کشیده... بخاطر همینم هست که این همه کج خلقه و گاهی عصبانیتش تسمه پاره می‌کنه...

آوا لبخندی کمرنگ و غمگین روی لب نشاند و همانطور که سرش را سمت پنجره می‌چرخاند، اندیشید که چقدر بی‌نهایت و با تمام وجود خواهان این مرد عصبانی و به قول سعید کج‌خلق است... اهورا با وجود تمام تندی‌هایش، الان عالیجنابِ قلبِ آوایی شده بود که دوست داشت تمام سیاهی‌های وجود او را بشوید و قلب یخی‌اش را بین دست‌های کوچکش بگیرد و از آتش عشقش، گرمش کند...

هوای امشب برعکس بقیه روزهای پاییزی، خفه و دلگیر بود. به جای اینکه باران ببارد و باد بوزد، آسمان سراسر سیاه بود و شهر انگار تب کرده بود.

سعید کوتاه نگاهش کرد. چشم‌های آوا طوری مظلوم بود که پسر جوان نمی‌توانست خیلی بهش خیره شود. او در سکوت رانندگی می‌کرد و آوا که فکرش از بعدازظهر تا الان درگیر چیزی شده بود، این تنهایی با سعید را غنیمت شمرد و گفت:

-نمی‌خوام فکر کنی آدم فضولی‌ام یا قصد سرک‌کشی تو مسائل شخصی دیگران رو دارم؛ اما... خیلی برام سؤاله که منظورت از حرفای امروز چی بود!

سعید بااینکه دقیقا می‌دانست منظور آوا چیست، خودش را به آن راه زد و پرسید:

-کدوم حرفا؟

-همونا که راجب دخترا گفتی... اینکه چشمت ترسیده و نمی‌تونی به کسی اعتماد کنی...

سعید مکث کرد و آوا انگار که از حرفش پشیمان شده باشد، تندتند گفت:

-اگه یه مسئله‌ای این وسط وجود داره که دوست نداری دوباره نبش قبرش کنی، اشکال نداره... کلا بیخیالش می‌شیم... ببخشید بابت سؤال بی‌جا و بی‌موردی که پرسیدم.

سعید درحالیکه می‌خندید از آینه نگاهش کرد.

-آوا جاوید و این همه خجلی و مؤدبی؟ کوتاه بیا دختر! من که تا حالا دو چشمه از خودِ واقعیتو دیدم؛ دیگه این همه کلیشه واسه چیه؟

آوا خندید و حرفی نزد. لبخند سعید، نرم نرمک محو شد و همانطور که خیره به جاده‌ی سیاه مقابلش نور چراغ‌های ماشین را روی بالاترین مقدار تنظیم می‌کرد گفت:

-ماجرا مربوط به دو سال پیشه... اون موقع هنوز تبدیل به این عوضی که جلوت نشسته نشده بودم... از همون اول یه ذره شیشه خورده داشتم، اما شیطنت‌هام سالم بود! نه مثل الان که...

نفسش را فوت کرد و کف دستش را روی لب‌هایش کشید.

-ولش کن! فقط انقدر بگم یه گناهکار، با هر گناهی که انجام می‌ده، وجدانشو کفن می‌کنه و همین می‌شه کفاره‌ی فسقی که تموم جونش بهش آلوده شده...

مکث سعید، مساوی بود با نگاه کنجکاو آوا که روی صورتش زوم شده و انتظار حرف زدنش را می‌کشید.

-مفید و مختصر می‌گم که به قول تو نه نبش قبرش کنم و نه زیاد حرف و درف بی‌ربط و به درد نخور زده باشم...

دانشجوی ترم چهار روانشناسی بودم که یه دختر ترم اولی با چشماش قاپمو دزدید... اوایل بهش توجه نکردم اما هرچی که گذشت، دیدم هرچی بیشتر دست‌دست کنم این حس و حال بیشتر منو اسیر خودش می‌کنه... این بود که دلو زدم به دریا و گفتم می‌رم حرف دلمو بهش میزنم و هرچه بادا باد! بیشتر از نه شنیدن که نیست!

سکوتش، با سکوت شب در هم آمیخت و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

-رفتم جلو و گفتم خاطرتو می‌خوام و یه مدته بدجوری مته شدی و رفتی تو مخم... اون لحظه توقع هر جوابی رو داشتم، پیش‌بینی هر نوع فحش و بد و بیراه و قپونی که فکرشو بکنی می‌کردم؛ اِلا اینکه بگه دلش با دلمه و اونم منو می‌خواد...

خندید؛ اما خنده‌اش غمی غریب داشت.

-یکی دو سال با هم بودیم... بدجوری عاشق و وابسته و از اینا که با ادای شیرین و فرهاد درآوردن، تیریپ پایدار تا پایِ دار ورمی‌دارن...

من واقعا می‌خواستمش و قصدم جدی بود. حتی به خونواده‌ام هم گفته بودم... خواهرم چند باری دورادور دیده بودش و اهورا رو هم در جریان ریز و درشت رابطه‌ام گذاشته بودم... درسته که عاقبت عشق و عاشقی ما هم شد همون پایِ دار، اما دارش، دارِ خیانت بود!

یه روز بی هیچ دلیلی برگشت گفت می‌خوام ازدواج کنم! گفتم پس من این وسط چی‌ام؟ قول و قرارمون چی؟ گفت تو رو نمی‌خوام... چون اون موقع خونه و ماشین نداشتم، کله‌ی احساسمو گذاشت زیر گیوتین و با چندتا جمله‌ی مسخره سر و تهشو هم آورد و آخرشم گفت تو رو به خیر و منو به سلامت! همش همین بود... بعدشم که داری می‌بینی، انتقام رفتنشو دارم از دل خودم می‌گیرم که هر روزی یه نفرو قِل می‌دم توش و فردا میندازمش بیرون... گناه پشت گناه...

همیشه فقط یه نفره که رگ و ریشه‌ی آدم می‌شه، بقیه خار و خاشاکن که الکی می‌خوای روشون حساب ابدیت باز کنی، درحالیکه خودتم می‌دونی نمی‌شه! یه درخت مرده، هیچ‌جوری و با هیچ واسطه‌ای نفسش برنمی‌گرده...

آوا با غم نگاهش کرد و لبش را از داخل گاز گرفت.

-واقعا متأسفم.

سعید خندید و از آینه نگاهش کرد.

-تو چرا متأسفی شازده خانوم؟ منم که باید به حال و روز خودم تأسف بخورم که مردم تو این سن و سال هزار مدل شامورتی بازی رو از حفظن و از کلاه‌شون خرگوش و کلی جک و جونور دیگه بیرون می‌کشن، اونوقت من هنوز نتونستم یه گوساله رو از این دل وامونده بیرون بکشم...

آوا لبخند کمرنگی روی لب نشاند و دیگر حرفی نزد. می‌ترسید چیزی بگوید و سعید را از این که هست ناراحت‌تر کند. برایش سخت بود باور این که این پسرک شوخ و شیطون چنین گذشته‌ای داشته باشد و مدام غم را همراه خود یدک بکشد...

با توقف ماشین، سرش را سمت ویلای قدیمی که رو به رویش بود چرخاند و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-این که ویلای هامون نیست!

-ویلای شخصیش نیست، ویلای آبا اجدادیشه که از اون بابای نفله‌اش به جا مونده... گند و کثافطش اینجاست، عشق و حالش ویلای خودش!

آوا کمی مکث کرد و بعد خواست حرفی بزند که سعید زودتر سمتش چرخید و گفت:

-نقابتو بزن و پیاده شو...

آوا پیاده شد و درحالیکه نقاب را روی صورتش می‌گذاشت، با سر به ماشین اشاره کرد و گفت:

-می‌زاری همین‌جا بمونه؟

سعید شانه بالا انداخت.

-عالیجناب دستور داده بمونه... منم با گردن از مو باریک‌تر، گفتم چشم...

***

دستش را زیر چانه گذاشته بود و کلافه با موزهای تکه‌تکه شده‌ی کف بشقابش بازی بازی می‌کرد. نگاهش زوم شاهپور بود که لیوان پایه بلند محتوی شامپاینش را به دست گرفته بود

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

و با لبخندی دل‌فریب و مکار، با همان زنی که قبلا توی باغ ویلا دیده بودش حرف می‌زد. ذهنش اما درگیر اهورا بود. یک ساعت بیشتر گذشته بود و او هنوز نیامده بود و هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، اعصاب دخترک به‌هم‌ریخته‌تر می‌شد.

محوطه‌ی این ویلا، بسیار با ویلای شاهپور متفاوت بود و نمای کلاسیک و کهنه‌اش نشان از قدیمی بودنش می‌داد. دور تا دور محوطه‌ی باغ شمشاد کاشته شده بود و چراغ‌هایی پایه بلند که بی‌شباهت به مشعل نبود، میان‌شان گذاشته شده بود و نور زردشان با نور پردازی‌های لیزری که روی افرادی که وسط سن می‌رقصیدند افتاده بود، هارمونی جالبی ایجاد کرده بود.

-شماره‌ات‌و بده!

با تعجب به سعید نگاه کرد که خونسرد این حرف را زده بود. در این وضعیت که ذهن دخترک درگیر نیامدن اهورا بود و دلش از این تأخیر مثل سیر و سرکه می‌جوشید، خوش به حال سعید که اینطوری راحت و بی‌خیال بود و به چه چیزی فکر می‌کرد!

-چیکار کنم؟

-ای‌بابا تو که خنگ نبودی دختر خوب! نکنه الکل و صنعتی رو قاطی کردی و باهم دادی بالا که رو مغزت اثر گذاشته و درجه‌ی گیراییت‌و رو منفیِ صفر تنظیم کرده؟ شایدم یه چیزی لای این موز جلو دستت کار گذاشته بودن و توئم از همه‌جا بی‌خبر افتادی تو تله و تموم جونِت شده نیکوتین!

آوا چپ‌چپ نگاهش کرد که او خندید و گفت:

-نگران نباش نمی‌خوام مخت‌و بزنم چون اگه این قصدو داشتم تا حالا صد بار انجامش داده بودم... در ضمن، به جناب سرگرد قول دادم نه فکر و خیال بی‌تربیتی به سرم بزنه و نه از موقعیتم سوء استفاده کنم، که نکردم!

بعد تلفن همراهش را مقابل آوا گرفت.

-بیا اصلا خودت وارد کن... منم چشمامو می‌بندم که هیچی نبینم... آن آن!

و سرش را کج کرد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آوا با وجود اینکه هنوز هم دو به شک بود، به حرکت سعید خنده‌اش گرفت. شاید اگر خودش نمی‌گفت، دخترک کوچکترین احتمالی مبنی بر فامیل بودن اهورا و سعید نمی‌داد...

همراه را از او گرفت و شماره‌اش را تایپ کرد. داشت رقم آخر را روی کیبورد می‌زد که صدای سعید را شنید:

-بفرما! عالیجناب‌مون هم اومد... چه تیپی هم ردیف کرده لامصب! خدا عالمه که امشب قراره چندتا دخترو تو کف قد و بالاش بزاره و همونجا ولشون کنه! این امشب تا سهم ما رو هم بالا نکشه ول کن نیست...

سعید تلفنش را از آوا گرفته بود و همینطور یک بند حرف می‌زد. دخترک اما اصلا حواسش به او نبود. چشم‌هایش زوم مردی بود که پیراهن سیاهش، با کراوات یکی دو درجه از آن تیره‌تر، چقدر قشنگ کیپ هیکل تنومندش شده بود و شانه‌های وسیع و چهارشانه‌اش در میان کت مشکی‌اش چقدر خیره‌کننده جای گرفته بود. مرتب و آراسته قدم برمی‌داشت و با هر گام، دخترک حس می‌کرد قلبش ته سینه فرو می‌ریزد. چشم‌های سبز رنگش، عین دوتا تیله‌ی شفاف و شیشه‌ای در آن هوای تاریک برق می‌زدند و درحصار ابروهای در هم تنیده شده و نقاب ساده‌ی مشکی‌اش، چقدر زیبا بودند...

نگاه آوا، جان گرفته بود از دیدن او که به ناگاه، با دیدن مانیا دوباره صورتش پکر شد و برق چشم‌هایش فروکش کرد.

مانیا با لباسی کوتاه و کاملا جذب که بیشتر از دو انگشت پایین‌تر از باسنش را نپوشانده بود، با ادا اطوارهای خاص خودش پاهای خوش‌تراشش را که باوجود آن کفش‌های پاشنه بلند کشیده‌تر هم به نظر می‌رسیدند، کنار قدم‌های مرتب اهورا روی زمین می‌کشید و مرتب با لبخندی که عین چسب به لب‌های تزریقی و سرخ آغشته به برق لبش چسبیده بود، بغل گوش مرد جوان حرف می‌زد و او با اخم و بی‌توجه چشمش را بین جمعیت می‌چرخاند. انگار که به دنبال کسی می‌گشت...

کنار هامون که رسیدند، اهورا با او دست داد و دست مانیا به قصد روی بازوی اهورا نشستن بالا آمد و...

آوا از دیدن آن‌ها باهم و آن‌همه نزدیک، حس کرد چیزی ته سینه‌اش را گرفت و گلویش به شدت سنگین شد. مانیا قدبلند و خوش‌هیکل بود و صورتی بسیار دلربا داشت و در آن لباس طلایی و جذب و نقاب هم‌رنگش، حقا که چشم‌گیری‌اش چند برابر هم شده بود... شاید اهورا حق داشت... حق داشت فریب چشم‌های جادوگر و مسخ‌کننده‌ی زن زیبایی چون او را بخورد و دل به قد و بالای قلمی‌اش ببازد...

اما... این‌ها اصلا دلایل خوبی نبود... کافی هم نبود...

اهورا آنقدرها هم ظاهربین نبود...

اما؛ اگر بود و جذب استایل شیداکننده‌ی مانیا شده باشد چه؟

با عجز پلک‌هایش را به هم فشرد و قبل از اینکه شاهد اسارت بازوی اهورا در حصار انگشتان مانیا باشد، نگاه از آن‌ها گرفت و با قورت دادن بزاق دهانش از بارانی شدن آسمان گرفته‌ی چشم‌هایش جلوگیری کرد... و ندید که اهورا اجازه‌ی لمس کردن بازویش را به مانیا نداد و با اخمی غلیظ از او فاصله گرفت و بالاخره گمشده‌اش را میان آدم‌های رنگارنگ حاضر در مهمانی پیدا کرد و کریستال‌های سبز چشمانش، به دخترک ریزنقشی که به جماعت رقاص می‌نگریست، خیره گشتند و چقدر تن ظریف دخترک در نظرش، با آن لباس سرمه‌ای بسیار دلبرتر و زیباتر شده بود...

معصومیتش، ظرافت و آرامشش، حتی در این فاصله هم به چشم اهورا می‌آمد...

نگاه آوا بی‌هدف میان زوج‌هایی که با آهنگ ملایم، تانگو می‌رقصیدند چرخ می‌زد که صدای سعید را شنید:

-من برم سوئیچ ماشین‌و تحویل اهورا خان بدم... اگه بین راه شیطون به جونم نیفتاد و سمت اون پلنگ‌های سرخ و صورتی کشیده نشدم، برمی‌گردم پیشِت...

آوا با لبخند نگاهش کرد.

-اگه من تو رو شناختم؛ می‌گم که دستای شیطون رو از پشت چفت کردی و اگه هم بین راه سراغت بیاد، شک نکن یه جا کارش گیر کرده و اومده مشاوره‌ای چیزی ازت بگیره...

سعید زد زیر خنده.

-آره قطعا ازم کمک می‌خواد چون من تو خیلی از امور سررشته‌ام از شیطون هم بیشتره... ولی خب اونقدرا هم بی‌عقل نیستم که فوت‌های کوزه‌گری‌مو مفت مفت دراختیارش بزارم...

لبخند آوا به خنده‌ای کوتاه تبدیل شد و سعید از جایش برخواست. قبل رفتن، با همان لبخند شکرکش به آوا نگاه کرد و گفت:

-به خاطر اون دختره‌ی تفلون خودخوری نکن شاهدخت... شاید اون چشمش زیادی هرز بپره؛ اما محاله اهورا روی خوش بهش نشون بده و آدم حسابش کنه...

آوا با بی‌خیالیِ کاملا ظاهری شانه‌اش را بالا انداخت و پاسخ داد:

-نمی‌فهمم راجب چی حرف بزنی!

سعید کوتاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-می‌دونی، اتفاقا خوبم می‌دونی، منتها سعی داری خودتو پرت کنی وسط کوچه‌ی علی چپ که خیلی وقته خودم تابلوی بن‌بستش‌و زدم! پس اگه بخوای زیر بار نری، به یه لحظه دستت رو می‌شه... علاوه بر این، سگرمه‌های در هم چند مین پیشِت هم خوب خبر می‌داد از سر درون...

آوا فقط نگاهش کرد و او دوباره گفت:

-اما از من به تو نصیحت، به خاطر یه تیکه دستمال مثقالی، قیصریه رو به آتیش نکش! کم نیستن دخترایی که عین کنه کِش میان دنبالش... اما اهورا بیدی نیست که به این فوت‌ها بلرزه...

بعد همزمان با چشمکی که زد، انگشتش را گوشه‌ی پیشانی گذاشت:

-عزت زیاد شازده خانوم.

سعید که از میز دور شد، آوا دستش را به گونه‌اش کشید که از حرارت پوستش، احتمال داد حسابی سرخ شده باشد...!

باید اعتراف می‌کرد اهورا و سعید هرچقدر هم از نظر اخلاق و رفتار باهم تفاوت داشته باشند، در زمینه‌ی تیزهوشی و زودگیری، حقا که پسرخاله اند و همخون. هرچند رفتار خودش و نگاه سرگردانش هم روی لو رفتن حرف دلش تأثیر زیادی داشت.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-چرا خودتو قایم می‌کنی؟

با صدای مردانه و محکمی که کنار گوشش شنیده شد، بی‌اراده سر چرخاند و شاید برای چند ثانیه، محو مردمک‌های شفاف و روشن و یخ‌زده‌ی او شد. بعد اخم کرد و درحالیکه سعی می‌کرد نگاهش نکند گفت:

-من خودمو قایم نمی‌کنم؛ ظاهرا شما زیادی تو هپروتِ معشوقه‌تون بودین که چشماتون جای دیگه رو ندید...

اهورا روی صندلی کنارش نشست و نگاهِ بُراقِ ساطع از چشم‌های به خون نشسته‌اش را به چشم‌های فندقی رنگ او دوخت و زمزمه‌ای که از میان دندان‌های کلیدشده‌اش خارج شد، کلام دخترک را برید.

-یه بار گفتم گوش ندادی، برای آخرین بار تکرار می‌کنم و باید این‌دفعه گوشواره‌اش کنی و بندازیش به گوشِت! نه مانیا و نه هیچکس دیگه‌ای که مغز کوچیکت بهش قد بده معشوقه‌ی من نبوده و نیست... دیگه هم به هیچ عنوان نمی‌خوام حتی یک کلام لفظ بی‌محتوا راجب این موضوع بی سر و ته بشنوم... و اگر باز بخوای تکرارش کنی، مجبور می‌شم طور دیگه‌ای شیرفهمت کنم...

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت. دخترک جسور بود و حتی در مقابل شراره‌های جملات اهورا، بی‌خیالِ سرکشی نمی‌شد و حرفش را تند و تیز می‌زد.

-اینطوری که این دختره کِش تنبون شده بود و پشت سرت میومد و تو هم هزار قل‌هوالله تا جایی که می‌شد بهش رو می‌دادی، هر آدم احمقی هم متوجه می‌شد یه چیزایی بین‌تون هست! دیگه کتمانش واسه چیه؟!

اهورا که خودش را جلو کشید و صورتش را نزدیک صورت او قرار داد، نفس دخترک تهِ سینه حبس شد و کمی توی خودش جمع شد و همان لحظه اهورا با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، خیره به چشم‌هایش غرید:

-افکار و قضاوت بقیه به من ربطی نداره که به هر ناعقل پیزوری که از راه می‌رسه جواب پس بدم... منتها مشکل اینه نمی‌شه تو رو گذاشت به حساب چوب خط بقیه... قضیه‌ات فرق داره!

-چه فرقی؟

-تو حقیقتو تمام و کمال می‌دونی و باید شریک من باشی؛ نه که عقلتو بسپری دست چشمت و هرکی هر دری وری سرِ هم کرد چشم بگی و سر خم کنی... اینطوری می‌خواستی جلوی شاهپور وایستی و به خیال خودت انتقام بگیری؟ با سست عنصری و دهن بینی؟

-چی داری می‌گی تو؟ چرا مسائلو قاطی می‌کنی؟ اینکه بین تو و مانیا هرچیزی وجود داره یا نداره، اندازه یه عدس هم برام مهم نیست که بخوام پِی‌شو بگیرم و راجبش با کسی حرف بزنم... کور که نیستم دارم می‌بینم خودم همه‌اش جیک تو جیکین!

اهورا اخمش را غلیظ کرد که دخترک نتوانست بگوید:«راجب انتقامم از شاهپور هم خودِ تو قرار بود دستمو بگیری و به قول خودت شریکم باشی که کلاهم پسِ معرکه نیفته...» و با سکوتش، جمله توی دلش ماند.

-چرا انقدر اصرار داری این دخترو بند کنی به من؟ می‌دونم مانیا یه سری خزعبلات تحویلت داده که مانع از اعتمادت بشه...

آوا چند لحظه با شَک نگاهش کرد و بعد لب‌هایش را با سرِ زبان تَر کرد و جسارتش را توی صدایش ریخت. اهورا درک نمی‌کرد چطور دخترک همزمان هم می‌ترسد و هم بلبل زبانی می‌کند!

-تو بهرحال آدم قابل اعتمادی نیستی اهورا خان! اگه چرتکه هم بندازی، با یه حساب سرانگشتی متوجه می‌شی چند بار تا به حال اینو بهت گفتم و اگه زر زر کردن‌های مانیا هم نبود، من از حرفم برنمی‌گشتم...

-اعتماد تو نه به کار من میاد و نه فرقی به حالم داره... مهم معامله‌ست که باید تا بند آخرش بمونی و اگه یه درصد فکر جا زدن به سَرِت بزنه حسابت طوری رسیده می‌شه که چرتکه و ماشین حساب هم نمی‌تونن با دو دوتا چهارتا کردن نجاتت بدن... مفهوم بود؟

دخترک لب‌هایش را از هم فاصله داد که همان لحظه صدای پیامک تلفن اهورا، حواس هردو را پرت کرد. اهورا سرش پایین بود و درحالیکه با همان اخم غلیظ پیدا در صورتش متن ارسالی از کاوه را می‌خواند صدای آوا را شنید:

-منم قصد عقب کشیدن نداشتم... تا نابودیِ شاهپور رو با جفت چشمام نبینم، باید بیخ ریشِت باشم و همدیگه رو تحمل کنیم...

انگشت‌هایش روی کیبورد شروع به حرکت کرد و در همان حال، لحظه‌ای سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی به آوا انداخت.

-پس تا اون زمان باید تو جبهه‌ی من باشی و تأکید می‌کنم ریز حرفایی که بهت زده می‌شه رو بهم بگی... مگر در مواردی که استثنائا خودم قضیه رو بفهمم...

در ضمن؛ راجب اون بحث مسخره هم دیگه نمی‌خوام بشنوم و همین‌جا برای همیشه چالِش می‌کنی.

آوا از لحن دستوری‌اش هم حساب می‌برد و هم خنده‌اش گرفته بود. با این حال، لب ورچید؛ با زمزمه‌ی «زورگو» از جا بلند شد و خواست از میز دور شود که اسارت مچ دستش مانع از حرکتش شد و به اجبار نگاهش را به اهورا دوخت.

اهورا آیکون SEND را زیر انگشتش فشرد و بعد چشم‌هایش را به صورت دخترک دوخت.

-کجا؟

آوا اخم کمرنگی به چهره نشاند و به صورت بداخم اهورا که طلبکارانه نگاهش می‌کرد خیره شد.

-به تو چه؟ حرفاتو زدی، حکمتو صادر کردی، منم که گفتم خیلی‌خب... دیگه کارِت باهام چیه که بخوام اینجا بمونم؟

اهورا با حرص خاصی او را جلو کشید و آوا که توقعش را نداشت، همزمان با گیر کردن دامن بلندش زیر پایش، «هعی» آرامی گفت و برای اینکه زمین نخورد دست آزادش را به شانه‌ی اهورا فشرد.

-چته روانی؟ چرا همچین می‌کنی؟

-روانی منم یا تو که مدام عین ترقه سرِ جات می‌پری و با لجبازی‌های بچگونه و مسخره‌ات اعصابمو به هم می‌ریزی؟

و ادامه‌ی حرفش، همزمان بود با از جایش بلند شدن و مقابل آوا ایستادن.

-قبلا بهت اخطار داده بودم که حق نداری پاتو کج بزاری... و اگر نمی‌دونی، بدون که مهمونی امشب صوریِ و احتمال اینکه یکی از اهدافش کمین کردن واسه تو و به دام انداختنت باشه خیلی زیاده...

بعد در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی آوا، مچش را رها کرد و انگشت‌های ظریف و کوچک دستش را محکم بین انگشت‌های کشیده‌اش گرفت.

-هرجا بری و هرکاری رو که بخوای انجام بدی؛ یه سایه می‌طلبه که پا به پات باشه... نتیجه‌ی تنها تنها گز کردن به نفع تو تموم نمی‌شه...

آوا با حرص نگاهش را از او گرفت و خواست دستش را بکشد که اهورا محکم‌تر آن را فشرد.

-من به کمک هیچکس نیاز ندارم؛ وکیل وصی هم نمی‌خوام... خودم خیلی خوب می‌تونم از پسِ خودم برمیام...

-منم شک ندارم جسارت چشمات ممکنه خیلی جاها به دردت بخوره... اما فکر اینکه اجازه بدم بدون هماهنگی و اینکه حواسم بهت باشه جایی بری رو همین الان از کله‌ات بندازش بیرون!

-اونوقت چرا؟ کی گفته تو می‌تونی واسه من تصمیم بگیری؟

باز صدای پیامک تلفنش شنیده شد و او بدون جواب دادن به آوا، کلافه همراه را از جیبش بیرون کشید و بعد از خواندن متن بلندی که روی صفحه پیدا بود، یک دور نگاهش را توی باغ چرخاند و مشغول تایپ شد.

چقدر آوا دوست داشت بداند چه کسی است که با پیامک‌های پِی در پِی حواس اهورا را پرت می‌کند. ناخودآگاه با چشم بین جمعیت دنبال مانیا گشت و وقتی او را کنار مردی با کت شلوار خاکستری رنگ پیدا کرد و تلفتی هم به دستش ندید، نامحسوس نفس عمیقی از سرِ آسودگی کشید و نگاهش را سمت دست خودش و اهورا کشاند. از دیدن انگشت‌های کوچک و سفیدش که میان پنجه‌ی مردانه‌ی اهورا فشرده می‌شد، لبخند کمرنگش ناخودآگاه گوشه‌ی لب‌های رُژ خورده‌ی کالباسی رنگش جمع شد. حمایت‌های اهورا را دوست داشت. هرچند حمایت و نگرانی‌هایش هم با اخم و تحکم همراه بود ولی همین اخلاقش بی‌نهایت به دل

دخترک می‌چسبید. برعکس حالت و مدل چشم‌های سرد و مغرورش، دستش بسیار گرم بود و از حرارت انگشت‌های او، دست کوچک آوا هم گرما گرفت.

-دلیلش اونیه که قدم قدم داره نزدیک میاد و خودت هم خیلی خوب می‌دونی چشمش چقدر دنبالته!

خط نگاه آوا به جایی که اهورا اشاره می‌کرد کشیده شد و درنهایت به هامون و شروین رسید. هامون کت و شلوار مشکی به تن داشت و چشم‌های شب رنگش از میان نقاب، مثل دوتا تیله‌ی درخشان به چشم می‌آمدند.

شروین ژیله‌ای قهوه‌ای با کت و شلوار کِرِم رنگ پوشیده بود و به جای نقاب، چشم‌بندی به صورت داشت که فقط چشم چپش را می‌پوشاند و کار دستیِ آوا را زیر خود پنهان کرده بود. طرح عقابی که بال‌هایش را باز کرده و در حال اوج گرفتن بود، روی چشم‌بند چرمیِ قهوه‌ای‌اش نقش‌زده شده بود که باعث شد لبخند آوا بیشتر جان بگیرد و رو به اهورا، روی پنجه‌ی پا بلند شود.

اهورا که متوجه شد آوا می‌خواهد حرفی بزند، سرش را سمت او خم کرد و صدای دخترک توی گوشش پیچید:

-مرتیکه‌ی کیک کاکائویی! دوزاریِ به درد نخور انگار امشب زیادی پیک ترکیبی داده بالا! بیچاره جنسش بهش نساخته...

اهورا محکم لب‌هایش را به هم فشرد و حرفی نزد که آوا با شیطنت ادامه داد:

-دِ آخه پیزوری، کسی تو رو بال پشه هم حساب نمی‌کنه؛ اونوقت فاز عقاب آسیا بودن برداشتی؟ این از اوناست که با یه قاشق آب، قواص و دریانورد میشن‌آ! اصلا می‌دونی چیه؟ همون بهتر که زدم چشم و چارش‌و کور کردم... خدا عقل بهش نداد، منم شدم وسیله که نقصش کامل بشه...

اهورا به وضوح خنده‌اش گرفته بود به حرف‌ها و لحن آوا. چند بار دستش را به لب‌هایش کشید تا توانست اخمش را بازسازی کند و نگاهش را به آوا دوخت.

-آروم بگیر دختر! نمی‌خوای که دوباره شَر به پا کنی؟

آوا شکرک خندید و ابرویش را بالا انداخت.

-شَر که نه... ولی نمی‌دونی چقدر منتظرم واسه یه فرصت چرب و چیلی که حساب اون یکی چشمش رو هم برسم و یه عینک دودیِ شیک و مامانی با برند کبوتر چاهی بفرستم تنگ دماغ عملیش!

جدی جدی کنف کردن این اراذل اوباش صفا نداره جناب س...

با اخم پررنگ اهورا، حرفش را چرخاند و همزمان با فوت کردن نفسش، تند گفت:

-اهورا خان!

اهورا حرفی نزد و نگاه هردو سوی هامون که اکنون مقابل‌شان ایستاده بود و چشم‌های سیاهش با لبخندی حریص روی صورت آوا بود چرخید.

دخترک از دیدن نگاه خیره‌ی او، اخم کرد و بی‌اختیار کمی دست اهورا را فشرد که او هم متقابلا محکم‌تر انگشت‌های ظریف آوا را فشار داد و بهش نزدیک شد.

با همین حرکتِ اهورا، چشم‌های هامون از دست‌های‌شان به صورت بداخم او افتاد که با چشم‌هایی نیمه سرخ نگاهش می‌کند.

-باید باهم حرف بزنیم... مفصل! و البته کاملا خصوصی...

اهورا بی اینکه حرفی بزند فقط یک بار سر تکان داد.

هامون قدمی سمت آوا برداشت و با لبخند دستش را سمت چانه‌اش برد که او با غیظ سرش را سمت شانه‌ی اهورا کج کرد. در بدو ورود، هامون جلویش را گرفته بود و حرف‌های مزخرفش را به گوشش خوانده بود و آوا هم مثل همیشه با زبان تند و تیزش حسابی از خجالتش درآمده بود... اما این مردک انگار پرروتر از این حرف‌ها بود...

هامون از واکنش آوا، لبخندش را محو و اخمی جایگزین آن کرد و صورتش را جلو برد و از لای دندان غرید:

-کار من با تو هیچوقت تموم نمی‌شه نیم‌وجبی... بعد از بلایی که سر شروین آوردی و گرد و خاکی که سر شب به پا کردی، فهمیدم تو پنجول انداختن زیادی قهاری و تا افسارت رو وِل کنن خوی وحشی‌گریت به ظرافت تنت غلبه می‌کنه! اما بدون، هرچقدر هم بدقلق باشی، تهش مال خودمی...

آوا با جسارت همیشگی‌اش بهش زل زده بود. با غیظ جملاتش را در میان نفس‌های عصبیِ اهورا که کنارش به وضوح می‌شنیدشان، به زبان آورد:

-فکر نکن با ادعاهای بی‌خودی و حرف‌های بیهوده‌ی شاهپور راهِت بازه و می‌تونی به اهدافی که تو سرت جولون می‌ده برسی... من محاله زیر بار حرف زوری که یه موجود رذل عین تو و یه هیولای بی شاخ و دم عین شاهپور ناطقش باشه برم! پس حد خودتو بدون و دور بر ندار...

هامون دستش را بالا برد و باز قصد لمس صورتش را داشت که دستش روی هوا ماند و او با بهت و خشم، به اهورا که دستش را محکم گرفته بود و با چشم‌هایی به خون نشسته نگاهش می‌کرد چشم دوخت. اگر می‌گفت نفرتی بی حد و اندازه نسبت به این مرد دارد، دروغ نگفته بود...

اهورا همانطور که کِش دار و بلند نفس می‌کشید، از لای دندان‌های به هم کلید شده‌اش توی صورت هامون غرید:

-ترجیح می‌دم دفعه آخری باشه که می‌خوای بهش دست بزنی؛ چون تکرارش مساویِ با اینکه چشممو رو هرچی قول و قرار و حرفِ ببندم و اونوقت اتفاقی بیفته که نباید! حق زیر پا گذاشتن قوانین رو نداری هامون! اگر قرار بر اینه که چیزی این وسط بشکنه، شک نکن شرطمون نیست، دستیه که بخواد خطا بره و ممنوع رو آزاد اعلام کنه...

آوا بهت‌زده با نگاهش که رگه‌هایی از ترس در آن هویدا بود، به اهورا نگاه کرد که او همان لحظه دست هامون را رها کرد و او با نفرت قدمی جلو رفت و شصتش را گوشه‌ی لبش کشید. هردو بداخم و با چشم‌هایی که انگار گلوله سمت هم پرتاب می‌کرد به یکدیگر زل زده بودند. شاید اگر وسط مهمانی نبودند، همین الان گلاویز شده و تا سر حد مرگ مشت نثار هم می‌کردند.

-ممنوع رو خوب اومدی! چون منم هیچ خوش ندارم رفتار کسی که بی سند و مدرک پاش‌و به همه‌ی برنامه‌هام باز می‌کنه و اُرد نا به جا دادن رو آزاد می‌دونه رو بدون جواب بزارم...

گفتم باید حرف بزنیم، الان مصمم‌تر هم شدم... انبار می‌بینمت...

و بی اینکه منتظر کلامی از جانب اهورا شود، راهش را به سمت قسمت غربی، یعنی باغ پشتیِ ویلا که سیلو و انبار آنجا قرار داشت کج کرد.

اهورا با خشم دست کوچک آوا را رها کرد که از دوریِ گرمای انگشت‌هایش، به آنی نسیمی سرد به تن دخترک پیچید و او دستش را بین موهایش کشید و زیرلب غیظ کرد:

-پست فطرتِ بی همه چیز...

قلب آوا طوری می‌زد که انگار هرلحظه می‌خواست سینه‌اش را شکافته و مقابلش روی زمین بیفتد. می‌ترسید... از اینکه نکند خشم اهورا کار دستش بدهد می‌ترسید. هامون آدم خطرناکی بود و اهورا را هر خطری تهدید می‌کرد.

دست سردش روی بازوی اهورا نشست و هنوز لب از لب باز نکرده بود که، اهورا بی اینکه نگاهش کند با گفتنِ «همین‌جا باش تا برمی‌گردم»، از او فاصله گرفت و همان مسیری که هامون رفته بود را از سر گرفت.

نگاه سرگردان آوا هنوز روی رد پایش بود و ذهنش درگیر این بود که این دوتا کجا می‌خواهند با هم حرف بزنند؟ اصلا واقعا می‌خواستند حرف بزنند؟ یا دعوا و کتک کاری راه بیندازند؟

یک دور نگاهش را توی جمعیت چرخاند. شروین کنار گوش شاهپور وز وزک می‌کرد و او با اخم گوش می‌داد؛ مانیا هم هنوز کنار همان مرد ایستاده بود و این بار کمرش را با سخاوت به دست او سپرده بود که دورش حلقه شود؛ سعید هم مشغول صحبت با دختر جوانی بود و نگاه آوا را که حس کرد، لحظه‌ای برگشت و چشمک کوتاهی به او زد و باز مشغول کار خودش شد.

ظاهرا بین این جمعیت، آدم‌های آشنای زیادی را می‌شناخت؛ اما... اهورا که نبود، دخترک تنها بود... انگار وجود هیچکس به جز اهورا برای او حقیقی نبود که جای خالی‌اش این همه به چشم می‌آمد. به خصوص که نگرانش هم بود... دروغ چرا، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و به شدت شور اهورا را می‌زد. می‌دانست حتی اگر کارشان به یقه‌کشی هم نکشد، بالاخره حرف‌های خوبی به هم نخواهند زد...

اهورا گفته بود صبر کند و همان‌جا بماند...

می‌دانست کارش اشتباه است...

می‌دانست نباید برود...

اما؛

تمام این افکار را کنار زد و روی رد پای اهورا قدم برداشت و رو به سمت غربی حرکت کرد...

***

قدم‌هایش بلند بود و سریع. هجوم این همه خاطره‌ی تلخ و زننده، یادآوردیِ این ویلای لعنتی و از همه بدتر سیلوی وامانده‌ای که برای او حکم جهنم را داشت، استخوان تیزی شده و لای زخمش فرو می‌رفت. عصبی بود؛ آنقدر زیاد که از خدا می‌خواست هامون گزکی دستش دهد و او تمام خشمش را سرش خالی کند.

از این ویلا، از آن سیلوی تو در تو و پیچیده که هنوز هم برایش سخت بود تصورش، چه برسد به اینکه قدم داخلش بگذارد، از ریکاوریِ اتفاقات گذشته آن هم این‌همه نزدیک و قابل لمس، تا سر حد مرگ متنفر بود و این تنفر خشم می‌شد و به جانش افتاده و عذابش می‌داد.

مسیر منتهی به سیلو راهی بود باریک و تاریک که اطرافش را انبوه شمشادهای خشک شده‌ی پاییزی فرا گرفته بود. با هر قدم، صدای خش خش برگ‌های ریخته به زیر پایش با قار قار گاه و بی گاه کلاغ‌ها ترکیب می‌شد.

سیگار اول را زیر پا انداخت و بی درنگ دومی را روشن کرد. انگار خودش هم عین همین برگ‌ها شده بود. مُرده و افتاده روی زمین... فقط در دست بادِ انتقام چند ساله‌اش جابه‌جا می‌شد و در این میان عابرها هم هرکدام به نحوی قدم روی خاکستر خشمش می‌گذاشتند و با هر جرقه شعله‌ور ترش می‌ساختند... شعله‌ی که بوی خون را بیشتر به مشامش می‌کشاند و او به اجبار به از میان برداشتن همین عابران هم فکر می‌کرد و می‌دانست که برای رسیدن به هدفش، باید روزی این کار را انجام دهد...

هرچه بیشتر به آن ساختمان فرو رفته در تاریکی نزدیک می‌شد، نفسش تنگ‌تر و عذاب یادآوری گذشته‌ی سیاه و لعنتی‌اش بیشتر به جانش شرر می‌کوفت. ریه‌اش به طرز بدی

رمان آوای جنون به قلم نوسنده‌ی محبوب رستنا (Nilufar.r)

می‌سوخت که وادارش کرد لب‌های به هم دوخته‌اش را برای سرفه‌هایی عمیق از هم باز کند و سیگارش را از میان دو انگشت رها سازد.

سرفه‌هایش شدید و شدیدتر شد وقتی که مقابل سیلو رسید. با خشم مشت محکمی به سینه‌اش کوبید که آرام بگیرد و سوزش و گرفتگیِ عصبی‌اش رهایش کند. اما بی‌فایده بود...

ناخواسته روی زانو نشست و محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد. انگار باز داشت از پا می‌افتاد. این بیماری لعنتی باز هم عود کرده بود... مثل قبلا... مثل وقتی که...

با احساس دست‌هایی که روی شانه‌اش نشست و صدای ظریف و بغض‌دار دخترانه‌ای که شنید، سرش را بلند کرد و طولی نکشید که چشم‌های سرخ از دردش، توی آسمان خیس از باران مردمک‌های فندقیِ آوا خیره شد.

-چی شده اهورا؟ واسه چی داری سرفه می‌کنی؟ این چه حال و روزیه؟

نمی‌توانست پاسخ دهد. حرصش گرفته بود. از خودش، از نفس‌تنگی ارثی و ابدی که رهایش نمی‌کرد.

باز سرش خم شد که آوا با هق‌هق کنارش زانو زد. نقابش را از روی صورتش کشید و روی زمین انداخت و صورتش را در حصار دست‌های کوچک و ظریفش قاب گرفت.

-چیکار کنم؟ تو رو خدا یه کلمه بگو چیکار کنم که خوب شی؟ دارو، اسپری... هرچی که داری رو بهم بگو که ازش استفاده کنم... فقط اینطوری نباش... خواهش می‌کنم اینطوری نباش...

از صدایش بود یا از احساس دست‌های کوچکش... یا از زمزمه‌های میان گریه‌اش... اهورا خودش هم نمی‌دانست چه بود که عصبانیتش را خواباند. حمله‌ی عصبی بیماری‌اش را تشدید می‌کرد. از کودکی اسپری داشت، اما مگر اهورا کسی بود که به دوا درمان اهمیت دهد؟ حتی نمی‌دانست طیِ تمام این سال‌ها اسپری بیچاره‌اش کجا افتاده و گم و گور شده...

سرفه‌هایش آرام‌تر شده بود که آوا دست‌هایش را از دور صورتش برداشت و آرام آرام قفسه‌ی سینه‌اش را از روی لباس ماساژ داد.

اهورا از ضعف متنفر بود. از اینکه کسی از پا افتادن و گرفتگیِ نفسش را ببیند به طرز وحشتناکی خشمگین می‌شد. اما این‌بار، آوا که نزدیکش شد او با ولع عطر نرگسش را به

ریه‌های دردآلودش کشید و صورتش از هم باز شد. اصلا انگار این درد فقط یک مسکن داشت و آن هم عطر این دختر بود...

اهورا که آرام شد، آوا ازش فاصله گرفت و با پشت دست صورتش را پاک کرد.

-حالت خوبه؟

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد اخم کمرنگش را به چهره نشاند. صدایش گرفته و دو رگه شده بود.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ بهت نگفتم منتظر بمون تا برگردم؟

-یادمه یه نفر بهم گفت نمی‌زاره تنها بچرخم و بدون هماهنگی‌اش قدمم جایی بخوره... اونوقت حالا که زیر حرفش زده و وسط جماعتی که به قول خودش ممکنه هرکدوم چشمشون دنبالم باشه ولم کرده؛ تکلیف چیه؟ بزارم تک و تنها بره به یقه‌کشی و دعوا مرافه با هامون برسه؟ یا اینکه همراهش بیام؟

اهورا قدری رنگ به اخمش پاشید و از جا بلند شد.

-نمی‌خواد حرفای خودمو به خودم برگردونی. اگر گفتم صبر کن و منتظر بمون، یعنی همیشه یه استثا هم وجود داره...

آوا مقابلش ایستاد و همزمان با لبخند کمرنگی که به لب نشاند، طره‌ای از موهایش را پشت گوش راند.

-اونوقت این استثناها رو کیه که وضع می‌کنه؟

-جوابش مشخصه!

-و این نهایت خودخواهیت رو نشون می‌ده...

-تو باهاش مشکلی داری؟

-معلومه که دارم. اصلا سرتاسرش مشکله... کسی که حرف کسی جز خودشو قبول نداره نباید با کسی قرار شراکت ببنده، اگه هم این کارو کرد باید قوانین قبلیش رو عوض کنه... غیر از اینه عالیجناب؟

رمان آوای جنون نوشته ی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. نمی‌توانست خودش را گول بزند؛ این دختر با تمام زبان درازی‌ها و جسارت‌هایش، وقتی آرام آرام حرف می‌زد بدجوری برایش آرامش بخش بود. آنقدر که گاهی متوجه حرف‌هایش نمیشد. حواسش می‌رفت پیِ آن مردمک‌های درشت قهوه‌ای و ظرافت صدایی که در گوشش طنین می‌انداخت.

-این سیلو جای خوبی نیست... نمی‌خوام داخل بیای. واسه یه بار هم که شده، بدون بحث و کِش دادن حرفمو قبول کن و صبر کن تا بیام...

-خیلی‌خب، می‌مونم... اما به شرطی که زود بیای**!** در ضمن، هامون شیادتر از اونه که بشه بهش اعتماد کرد... مواظب خودت باش...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بی‌اینکه حرفی بزند وارد انبار شد. کاش نمی‌گفت... کاش آوا نمی‌گفت «مواظب خودت باش»... کاش نمی‌گفت و نفهمیده و حال اهورا را عوض نمی‌کرد. او نه به آرامش عادت داشت و نه با ظرافت خو گرفته بود. همیشه خشم بود و غرور که راهش را می‌ساخت. اما ظاهرا این دختر شمشیر را از رو بسته بود و با تمام وجود قصد جدال با قلب یخی و وجود سنگی‌اش را داشت.

از راهروی نمور و تاریکی که با راه‌های پیچ در پیچ به اتاقک‌هایی منتهی می‌شد گذشت و سمت اتاق سمت راست پیچید و واردش شد.

هامون وسط تاریک و روشن آن ایستاده بود که با صدای در، سمت عقب برگشت.

-دیر کردی...

-کارتو بگو**!**

خشمگین سمت اهورا قدم برداشت.

-کارم؟ از اولشم من و تو کاری نداشتیم... تو نونی بودی که شاهپور گذاشت تو دامن من و با نقشه‌ی مانیا کارم بیشتر بهت گیر کرد...

اهورا کمی چشم‌هایش را تنگ کرد.

-حرف آخرتو همین اول بزن چرا بحث رو به حاشیه می‌کشونی...

هامون کلافه و عصبی دستش را به صورتش کشید.

رمان آوای جنون به قلم نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-تو چرا خودتو به اون راه می‌زنی و تظاهر می‌کنی که نمی‌دونی خواسته‌ی من چیه؟ حرف من از اول هم یه کلمه بود؛ آوا!

اهورا با اخم فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-این دختر شرط معامله‌ی من و شاهپوره، فقط نمی‌دونم چطور اون کفتارو خامش کردی و چه ضعفی زیر دستت داره که مفت مفت هم دخترش و هم ریز به ریز اموالش رو سپرده دست تو... ولی این‌و بدون که تو هرگز نمی‌تونی چیزی رو که متعلق به منه از خودم دریغ کنی!

-منم چنین قصدی ندارم.

هامون کلافه فریاد زد:

-نداری؟ اگه واقعا نمی‌خوای معامله‌مون به هم بخوره طبق قرار همین امشب ردش کن بیاد...

اخم اهورا رنگ گرفت و مشتش جمع شد. صدایش پُر از خشم بود.

-بهت گفتم دختره مالِ توئه، منتها باید صبر کنی تا زمانش برسه... این همه عجله فقط باعث می‌شه نظرم برگرده و عقیده‌ام تغییر کنه...

هامون با عصبانیت سمتش هجوم برد و اهورا مشت آماده‌اش را به صورت او کوبید و با هم گلاویز شدند.

-آوا حقِ منه... از اولش هم نقشه‌ی قتل اون گروه رو خودم کشیدم تا درنهایت آوا رو تصاحب کنم... پس حق نداری واسه‌ام شرط و شروط تعیین کنی...

-الان همه‌کاره‌اش منم و شاهپور دست من سپرددش پس خیال خام نکن؛ تا زمان مناسبش نرسه جنازه‌شو هم روی دوشِت نمی‌زارم...

هامون یقه‌ی اهورا را گرفت و او هم متقابلا گلویش را فشرد. گوشه‌ی لبش خون می‌آمد. جثه‌اش از اهورا درشت‌تر بود اما حریفش نمی‌شد. ضرب شست اهورا چیز دیگری بود...

-نکنه این همه کُری خوندن و وقت تلف کردن محض خاطر اینه که دلت پیشش گیر کرده، هان؟ یا شایدم قبل از من مالک تنش شدی که الان...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که اهورا محکم سمت دیوار هولش داد و عصبی سمتش قدم برداشت. مشتش بالا آمد ولی قبل از اینکه به صورت اهورا بخورد، توی هوا مهار شد و در عوض مشت گره‌خورده‌ی اهورا صورت هامون را کوفت و همزمان با گرفتن یقه‌اش فریاد زد:

-یه دفعه دیگه به خودت وجود بده و زری که زدی رو قرقره کن، اونوقت ببین همین‌جا رو قبرستونت می‌کنم یا نه هیچی ندارِ حراف!

یقه‌ی هامون را که رها کرد، او با سر انگشت خون گوشه‌ی لبش را زدود و داد زد:

-پس مرگت چیه؟ چرا نمی‌زاری آوا امشب مالِ من بشه؟ قرار من و شاهپور امشب بود پس توئه لعنتی چرا داری زیرش می‌زنی؟

غیر از اینه که دختره چشمتو گرفته و زیر دهنت مزه کرده که اینجوری جوشش رو می‌زنی و تسلیمش نمی‌کنی؟

فریاد غریو اهورا توی محوطه‌ی سرد و خلوت اتاق پیچید:

-ببند دهنتو تا خودم خوردش نکردم مردک پفیوز! بین من و آوا کوچکترین چیزی وجود نداره پس دیگه نمی‌خوام چیزی در این باره بشنوم... من کاری با شاهپور ندارم، حرف من از اولشم این بود که باید تا آخر بازی صبر کنی...

-گیریم که از طرف تو چیزی وجود نداره؛ ولی اون چی؟ تو ظاهرت از دور دل می‌بره و از نزدیک زَهره! احتمالش کم نیست که دختره تو خماری باشه... رو چه حسابی باور کنم واسه‌اش تور پهن نکردی و قصد خیانت نداری؟

-رو حساب اینکه می‌دونم با اون شروین بی‌همه چیز ریختین رو هم که شاهپور رو دور بزنین و هرکی ندونه، اون مرتیکه خیلی خوب می‌دونه من آدمی نیستم که دست و بالمو با این حواشی و روابط ببندم و تو دام هوس اسیر باشم...

هامون با پوزخند نگاهش کرد.

-در جریانم که هیچکس نمی‌تونه تو قلب سنگیِ اهورا پا بزاره؛ ولی اینم خوب می‌دونم که این دختر یه چیز متفاوته! سخت می‌شه جلوش خوددار بود و بهش نه گفت...

-برعکس تو، این دختر برای من کوچکترین ارزشی نداره... اما محض رضای خدا هم نمی‌فرستمش طرفت. قبلش باید کاری که می‌خوامو انجام بدی، اونوقت آوا مال توئه...

هامون کلافه دستش را به صورتش کشید. خسته شده بود از بس که برای داشتن این دختر همه کاری انجام داده و درنهایت باز هم نه شنیده بود. او مردی بود در بند هوس و نبودن آوا در کنارش، روز به روز تشنه‌ترش می‌کرد...

اگر امشب موفق می‌شد نقشه‌ی مانیا را به هم بریزد و شاهپور و اهورا را با هم نابود کند، دیگر هیچ مانعی سر راهش نمی‌ماند و آوا برای همیشه متعلق به او بود.

-چیکار باید بکنم؟

-من اون سنگ رو میخوام!

هامون لحظه‌ای بهت‌زده نگاهش کرد. برایش گنگ بود اهورا این موضوع را از کجا فهمیده. سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-سنگ کدومه؟ راجب چی حرف می‌زنی؟

پوزخند اهورا عصبی بود و لحنش کلافه، وقتی که خیره به چشم‌های هامون با چشم‌هایی به خون نشسته غرید:

-خودتو به خریت نزن که خودم سَر تا تَهِ قضیه رو از بَرَم... پای یه سنگ وسطه که یکی از آدمات به دستور تو یا با اجازه‌ی خودش از گاوصندوق شاهپور دزدیده... اون سنگ باید به دست من برسه... هرچه زودتر بهتر! تا وقتی هم که گیرش نیاوردی، دور آوا رو خط می‌کشی...

اما به محض انجام کاری که گفتم، دختره رو می‌دم بهت... چون همونطور که گفتم ارزش آوا برای کمتر از اونه که بخوام سرش دبه دربیارم و زیر و رو بکشم...

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب هامون که در شوک فرو رفته بود شود، در اتاق را باز کرد و از آنجا خارج شد.

اهورا درواقع با یک تیر، دو نشان زده بود. هم سنگ را گیر می‌آورد و هم خیالتش از بابت همکاری رامین با آن‌ها راحت می‌شد. هرچند چه سنگ پیدا می‌شد چه نه، او محال بود بگذارد دست هامون به آوا برسد.

هنوز از خم راهرو نپیچیده بود که قامت کوتاه و ریزنقش دختری مقابلش ظاهر شد. توی تاریکی خیلی چهره‌اش واضح نبود اما حالت چشم‌ها و بوی عطرش، بی اندازه آشنا بود و نقاب براقش هویت او را نشان می‌داد.

اهورا اخمش را غلظت بخشید و از میان دندان‌هایش گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-می‌خواستی حرفاتونو نشنوم و بازم سرم کلاه بزاری و دروغ تحویلم بدی؟ تو اسم خودتو می‌زاری مرد؟ مردی به قد و بالا و زور بازو نیست که اهورا خان! مرد اونه که بشه رو حرفش حساب کرد... نه کسی که مدام حرفشو بپیچونه و هم سرش تو آخور من باشه هم تو توبره‌ی شاهپور و هامون...

صدایش بغض‌دار بود و نم اشک چشم‌هایش را خیس کرده بود.

اهورا با چشم‌هایی خشمگین و به خون نشسته نگاهش می‌کرد. لب‌هایش نیمه باز بود و هنوز چیزی نگفته بود که صدای در اتاق شنیده شد و تا آوا به خودش بیاید، اهورا دستش را کشید و او را پشت دیوار مخفی کرد. دخترک خواست جیغ بزند که اهورا زودتر دستش را خواند و کف دست راستش را روی دهانش فشرد و دست چپش هردو دست دخترک را روی شکمش قفل کرد که هرگونه حرکتی ازش سلب شود.

نفس آوا حبس شده بود و از هجوم گرما و رایحه‌ی تلخ تن اهورا، حال خودش را نمی‌فهمید.

دلخور بود... بدجوری هم دلخور بود...

طبق خواسته‌ی اهورا بیرون ایستاده بود ولی وقتی او دیر کرد، دخترک نگران شد مبادا هامون بلایی سرش آورده باید یا اینکه باز به سرفه بیفتد... بخاطر همین وارد سیلو شده بود.

اما پشت در که ایستاد و دو تا جمله‌ی آخر اهورا را شنید، خودش هم نفهمید چطور صورتش در عرض چند ثانیه خیس از اشک شد.

اهورا چه فرض کرده بود آوا را؟ واقعا انقدر برایش بی‌ارزش بود که با یک سنگ تاختش بزند؟ آنوقت دخترک پیش خودش چه فکرهایی کرده بود... چه خیال‌های خامی...

اهورا امشب برای دومین بار دلش را شکسته بود و چقدر لبه‌های تیز قلب خوردشده‌اش برای او که وجودش پر از زخم بود و تازه داشت حس دل‌بستگی را تجربه می‌کرد، برنده و دردآور بود...

با حرص تقلا کرد که اهورا با یک دست محکم‌تر دست‌هایش را گرفت و دست دیگرش را بیشتر به دهانش فشرد.

آوا محکم پاشنه‌ی کفشش را روی پای اهورا کوبید که حس کرد کمی دست‌های مرد جوان شُل شد، ولی همچنان محکم گرفته بودش و رهایش نمی‌کرد.

نفس‌های بلند و عصبیِ اهورا را کنار گوشش حس می‌کرد. دوست داشت از او بترسد. از او بیزار باشد. از این همه نزدیکی متنفر باشد و حالش به هم بخورد. اصلا باید الان هزارتا حس منفی توی وجودش زبانه بکشد؛ اما... رایحه‌ی تلخ ادکلن اهورا در ترکیب با بوی سیگارش، وقتی با احساس تن تب‌دارش همراه بود، دختر بیچاره چه باید می‌کرد؟ حق داشت چشم‌هایش را ببندد... حق داشت رد انگشت‌های داغش روی صورتش به گز گز بیفتد... حق داشت برای یک آن هم که شده، نفهمد چه می‌کند و با تمام وجود عطر دیوانه‌کننده‌اش را به جان بکشد...

نفس‌های دخترک کش‌دار شد از احساس داغیِ نفس‌های او و ناخودآگاه سرش را عقب کشید و به سینه‌اش تکیه داد. کامل در آغوش اهورا بود و سرش را که کج کرد، چشم‌هایش محو شیشه‌های شفاف و سبزرنگی شد که با کمترین فاصله مقابلش بود.

موهای فر دخترک سمت راست صورت اهورا پخش شده بود و قلب مرد جوان چنان بلند و کش‌دار ضربان می‌زد که آوا هم به وضوح تپش‌هایش را متوجه می‌شد...

بدون اینکه بخواهد یا اصلا قدرت تصمیم‌گیری داشته باشد، دستش را روی صورت نازک و ظریف آوا حرکت داد و... سر انگشتش که نامحسوس لب‌های آوا را لمس کرد؛ چیزی نمانده بود دلش به منطقش حاکم شود و صورتش را بیشتر خم کند که...

همان لحظه صدای قدم‌های مردانه‌ی هامون آخرین بانگ را به گوششان رساند و صدای بسته شدن در انبار و چفت شدن قفلش که شنیده شد، اهورا دخترک را رها کرد و او با

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

بیشترین سرعت ممکن دوید و مقابلش ایستاد. تنش می‌لرزید. گونه‌هایش گر گرفته بود و نفسش تند می‌زد. هرچند متوجه حرکت انگشت اهورا و حس و حالش نشده بود... اما همان نزدیکی هم کافی بود برای تشویش درونی‌اش...

اهورا دستش را بین موهایش کشید. از خودش حرصش گرفته بود. کلافه و خشمگین رو به جلو قدم برداشت و مقابل آوا ایستاد. قبل از اینکه دخترک لب از لب باز کند، با اخمی که طبق معمول روی پیشانی‌اش نشسته بود گفت:

-یادمه بهت گفتم بیرون منتظرم بمونی... پس واسه چی اومدی تو این خراب‌شده دختره‌ی زبون نفهم؟

-آره من زبون نفهمم... احمقم... اصلا هیچی حالیم نیست که هرچی هم دست ذاتت واسه‌ام رو می‌شه و بدی ازت می‌بینم، باز دلم رضا نمی‌ده تنها بمونی با اون هامون کثافط...

من عین تو نیستم که دنبال فرصت واسه از پشت‌سر چاقو زدن بگردم... ظاهر و باطنم همینه که می‌بینی...

اهورا همانطور با اخم نگاهش می‌کرد و آوا که دلش حسابی پُر بود، احساسات درونی‌اش را با هر سختی که بود نادیده گرفت و بلندتر گفت:

-از تو یه نفر... حداقل از تو اهورا... نه بخاطر شغلت، نه بخاطر جایگاهت، فقط و فقط به خاطر شخصیت لعنتیت و حرفایی که بهم زدی، بخاطر اون چیزی که ازت تو ذهنم ساخته بودم توقع رکب خوردن نداشتم...

ولی توئم یکی بودی لنگه‌ی شاهپور! توئم منو فروختی به منفعت خودت... توئم برعکس ظاهر معتمد و محکمت، توخالی هستی جناب پناهی! درست مثل تموم همجنسات... مثل همه‌ی مردهایی که فقط اسم مردونگی رو یدک می‌شن و درواقع یه مویرگ مرد واقعی رو تو وجودشون ندارن... همه‌تون نامردین! همه‌تون!

هرچه که می‌گفت، اوج صدایش کم و کمتر می‌شد و درنهایت با اتمام جمله‌اش، بغض سنگینش توی گلو شکست و چشم‌های غمگین و پر دردش، خیس از اشک، توی مردمک‌های عصبانی اهورا که رگ‌های سرخ و سبزش به خوبی پیدا بود خیره شد.

اهورا چند قدم جلو رفت و نزدیک آوا که رسید، قبل از اینکه دخترک خودش را عقب بکشد بازوهایش را گرفت و خیره به چشم‌های درشتش غرید:

-یا معنی نامرد رو نمی‌دونی، یا جای درستش‌و هنوز پیدا نکردی که به هر کس و ناکسی نسبتش می‌دی! من اگر نامرد بودم که همین امشب می‌فرستادمت ورِ دلِ هامون و ککم هم نبود چی به سرت بیاره... فکر کردی اگر بخوام، بلد نیستم نامردی رو در حقت تموم کنم و با هزار دنگ و فنگ نقطه ضعف شاهپور رو از زیر زبونش نکشم بیرون که طبق قرار همین امشب همه‌چی برات تموم می‌شد؟

دِ آخه دختره‌ی بی‌عقل، من اگر وایستم جلو هامون و بدون هیچ دلیلی بگم بهش تحویلت نمی‌دم، اون مرتیکه انقدری عقلش نمی‌رسه که بفهمه یه جای کار می‌لنگه و قضیه بو داره؟ چرا خودت‌و به اون راه می‌زنی آوا؟ این بود اعتمادت؟ که با شنیدن چهارتا کلمه، لفظ نامردی‌و به ریش من ببندی؟

آوا به زحمت جلوی لرزش صدایش را گرفت و سعی کرد جسارتش را حفظ کند.

-تو که من‌و بی‌ارزش دونستی و با یه سنگ ناقابل مقایسه‌ام کردی... رو چه حسابی ازم توقع اعتماد داری؟ وقتی عین روز برام روشنه واسه تو، همکارات، پسرخاله‌ات...

و سرش را بالاتر گرفت و بلندتر ادامه داد:

-همــه‌تون! پیش بردن پرونده و گرفتن شاهپور اونقدر مهم و باارزشه که حفظ جون و آینده‌ی من کنارش به هیچ عنوان به چشم نمیاد... چطوری بهت اعتماد کنم وقتی امشب خیالم‌و راحت کردی کمِ کم تا آخر ماه هولم می‌دی سمت هامون و واسه همیشه همه‌چی تموم می‌شه؟ اصلا الان منت چی رو داری سرم می‌زاری؟

اهورا با حرص کمی بازوهایش را فشرد و محکم دندان‌هایش را به هم ساییدِ.

-منت کدومه دختر چرا بی‌ربط می‌گی؟ فکر کردی با فال‌گوش وایستادن پشت در اون اتاق وامونده و شنیدن حرفایی که یه کدومش حقیقت نداشت، خیلی زرنگی کردی و یکه‌ی خودت‌و برداشتی؟

آوا چند لحظه ساکت و مات نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-منظورت چیه که حقیقت نداشت؟ من خودم شنیدم که...

-می‌دونم! تو نصف جریان‌و شنیدی، ولی الباقی‌شو حتی توی خواب و رویا هم نمی‌تونی حدس بزنی...

لحن اهورا آرام بود و آوا همانطور خیره نگاهش می‌کرد. دعا دعا می‌کرد اهورا برای آن حرف‌ها دلیل موجهی داشته باشد؛ وگرنه محال بود باز دل دخترک باهاش صاف شود و اعتماد قبلی به دلش بنشیند. هرچند، احساس درونی‌اش، محال بود نسبت به اهورا تغییر کند... اما؛ اعتماد دوباره و جمع کردن شکستگی‌های امشب قلبش، فقط از دست اهورا بر می‌آمد... اهورایی که با یک لمس کوچک، خیلی راحت می‌توانست نورون‌های عصبیِ دخترک را حساس کند و به دنیایی دیگر انتقالش دهد.

دست‌های اهورا از روی بازوهایش سُر خورد و به موازات تنش پایین افتاد.

-می‌دونی مانیا واسه چی در نبود من پاش‌و تو ویلای جاوید گذاشته بود و اونجا چیکار داشت؟

لحن اهورا آرام بود و آوا صادقانه و مظلوم، فقط سرش را بالا انداخت و با چشم‌های درشتش خیره به او بود، درحالیکه حواس مرد جوان برای اولین بار، پرت ظرافت و معصومیت چهره‌ی یک دختر شده بود...

-اون سنگی که حرفش‌و می‌زدم، اسمش یاقوت کبوده و برعکس تصورت نه ناقابله و نه بی‌ارزش! کاملا قیمتیِ، هم بهای مالیِ زیادی داره، هم از نظر روحی و معنوی باارزشه...

در اصل متعلق به یه نفر دیگه‌ست؛ منتها خیلی سال پیش شاهپور اون‌و از صاحب اصلیش دزدیده... الانم یه آدم ناتوی دیگه از خودش کِش رفته... در حال حاضر شاهپور دنبال دزد یاقوت کبوده و اولین مظنون هم هامونِ...

آوا با کنجکاوی و پر از سوال نگاهش می‌کرد و او با مکثی کوتاه ادامه داد:

-مانیا هم با خودش فکر کرده سنگ مفت، گنجیشک مفت، یه چاله واسه تو می‌گنه و بدون اینکه کسی بو ببره حسابت‌و می‌رسه... شاهپور که جریان دزدیده شدن سنگ رو بهش می‌گه، درست زمانی که من ویلا نباشم راه میفته میاد که با شاهپور ملاقات خصوصی داشته باشه...

به شاهپور می‌گه دیده که دخترش از اتاق شخصیش بیرون میاد و اون اطراف زیاد می‌پلکه... و با کلی چرب زبونی و شِر و وِر گفتن، تو رو متهم به دزدی و ارتباط با هامون می‌کنه... و همین می‌شه گزک دست شاهپور که بخواد سخت مجازاتت کنه...

آوا بهت‌زده نگاهش می‌کرد. حرف‌های اهورا را نمی‌فهمید. اصلا درک نمی‌کرد... چرا مانیا باید با چنین حرفی به او تهمت دزدی بزند؟ آوا حتی نمی‌دانست آن سنگ وجود دارد! آنوقت بخواهد آن را بدزدد! آن هم به خاطر کی؟ هامون؟ کسی که دخترک سایه‌اش را با تیر می‌زد؟

-تو اینارو از کجا می‌دونی؟ مگه... مگه توئم اون لحظه اونجا بودی؟

آوا باتردید حرف می‌زد. اهورا اخم‌هایش را بیشتر توی هم کشید و فکش سفت شد. قدمی سمت دخترک برداشت و او متعجب از تغییر حالت اهورا، عقب رفت.

-تو منو چی فرض کردی؟ پیش خودت چه فکری کردی؟ که یه آدم شیاد و بی‌وجدانم و اونقدر پست و بی همه چیزم که جلو مانیا ساکت بشینم و وقتی این حرفارو به هم می‌بافه پِر و پِر نگاهش کنم؟

چشم‌های آوا کمی گرد شد. این دیگر چه برداشتی بود؟ چرا اهورا از سوال او، منفی‌ترین جنبه‌اش را در نظر گرفته بود؟

-منظور من این نبود... فقط می‌خواستم بدونم چطوری قضیه رو فهمیدی، همین!

-قرار بود مانیا شاهپور رو بر علیه تو پُر کنه که من اتفاقی سر رسیدم... سر بزنگاه دستشو خوندم و ورق برگشت...

-اما... اما آخه مدرکش چیه که بخواد حرفاشو اثبات کنه؟

-مانیا خوب بلده بدون سند و مدرک طوری دلیل و برهان بیاره که مو لا درز نقشه‌اش نره...

-چرا؟ چرا مانیا باید همچین پاپوشی واسه‌ام درست کنه؟ مگه من چیکارش کردم که بخواد اینطوری ازم انتقام بگیره؟

-تو هیچ کار خطایی ازت سر نزده آوا. اما اگه حرفامو یادت باشه، گفتم اینا برای اداره‌ی حزب باید تو رو از سر راه بردارن... پس تو هم باید توقع اینو داشته باشی که دنبال فرصتی باشن تا به هر نحوی بهت ضربه بزنن...

آوا فقط نگاهش کرد که اهورا قدمی نزدیک‌تر رفت و او باز خودش را عقب کشید.

-تو چرا هنوز باهاشون همکاری می‌کنی؟ چرا این بازی رو تموم نمی‌کنی و فاتحه‌شو نمی‌خونی؟ این همه مدرک برای اثبات گناه‌هاشون کافی نیست؟

-بهت گفتم گاهی وقتا باید صبور بود! باید گرگ باشی، اما بری تو جلدِ بره و کنار دشمنت بمونی تا به وقتش خنجر بکشی... نگفتم؟

اهورا آنقدر قدم قدم جلو آمده بود و آوا عقب‌عقب رفته بود که کمرش به سنگ سرد دیوار سیلو برخورد کرد و مورمورش شد و همان لحظه ادامه‌ی حرف اهورا را شنید:

-این بازی هنوز تموم نشده؛ قاعده قانوناش طوریه که باید تا لحظه‌ی آخر با حواس جمع و چشم‌های باز به کیش کردن یکی یکیِ مهره‌ها ادامه بدی، وگرنه طرف مقابلت با یک مهره‌ی شاه و یک حرکت به موقع، ماتت می‌کنه! طوری که نفهمی چی شد و از کجا خوردی...

من دنبال شاه بازی‌ام، نه قلعه و پیاده! به همین خاطر باید حالا که شروعش کردم، تا آخر ادامه‌اش بدم...

نفس حبس شده‌ی آوا از آن همه نزدیکیِ اهورا و تن محکم صدایش وقتی که مقابل صورت دخترک حرف می‌زد، تنگ‌تر شد و بیشتر گرفت.

دست‌های اهورا با فاصله از کمر باریک و ظریف آوا روی دیوار نشست و آوا با نفسی عمیق، سرش را پایین انداخت که از خیره شدن در چشم‌های وحشیِ او که آدم را از پا درمی‌آورد فارغ شود اما... نگاهش روی عضله‌های بازو و قفسه‌ی سینه‌اش که با وجود کت و پیراهن هم خود را به رخ می‌کشیدند افتاد و مجبور شد محکم بزاق دهانش را گلو خشک قورت دهد.

-هنوزم بهم اعتماد نداری؟

از صدای گرمش بود، یا هُرم نفسی که توی موهایش پیچید، یا عطر تلخی که مشامش را پُر کرده بود، دخترک گونه‌هایش گُر گرفت و کمی توی خودش جمع شد.

اهورا چنان به او نزدیک شده بود که شاید فقط به اندازه‌ی سه چهارتا برگ نازک کاغذ بین‌شان فاصله بود.

لب‌های آوا باز و بسته شد اما حرفی نزد و اهورا همانطور که دست‌هایش را بیشتر به سمت کمر او می‌کشید، لب زد:

-این نگاه نکردن و چشم دزدیدن‌ها فقط از بی‌اعتمادیِ؟ یا بیزاری و تنفر... یا...

نگاه متعجب آوا که به چشم‌هایش دوخته شد، اهورا لب فرو بست و ادامه نداد. مردمک‌هایش دیگر برق نمی‌زد. کدر شده بود انگار. مثل اینکه سایه‌ای خاکستری روی شیشه‌های شفافش کشیده شده باشد.

حواس دخترک پرت غم گنگی که انگار پشت نقاب غرور آن چشم‌های سبز مجذوب‌کننده نشسته بود، شد و همانطور که چشم‌های آرام او را کنکاش می‌کرد، لب زد:

-من ازت متنفر نیستم... هیچوقت هم نبودم...

-پس این بی‌اعتمادی که تو چشمات می‌بینم از چیه؟ اونم درست وقتی که تمام قدغن‌ها رو زیر پا می‌زارم و هرچی که نباید بدونی رو بهت می‌گم که از اَنگِ نامردی تبرعه‌ام کنی...

دست‌های اهورا که نزدیک کمرش رسید، دخترک حس کرد دیگر کنترلی روی ضربان قلبش که وحشتناک و پر سر و صدا شده بود ندارد.

اهورا صورتش را جلو برد و کنار گوش آوا لب زد:

-نکنه هنوزم به چشمت نامردم که این همه بهم بی‌اعتمادی؟

دخترک از داغیِ نفس او، با رخوت پلک زد و اهورا که کنار گردنش نفس می‌کشید، حس می‌کرد پاهایش به لرزه افتاده و هر آن ممکن است از پا بیفتد و نقش زمین شود.

هر دو دستش را لبه‌ی کت اهورا گرفت و به سختی زمزمه کرد:

-تو نامرد نیستی... اما ازم نخواه... ازم نخواه که بهت اعتماد کنم... چون نمی‌تونم!

-چرا نمی‌تونی؟

-چون کسی که جلو روم بگه تنهات نمی‌زارم ولی پشت سر حالا به هر دلیلی، عین یه کالا واسه رد کردنم قول و قرار بزاره، از نظر من به هیچ عنوان قابل اعتماد نیست...

-حتی اگه شریکت باشه؟

-چرا هرچی که می‌شه پای شراکتو می‌کشی وسط؟ این معامله دو سر سود بود... الانم چیزی عوض نشده!

-یه آدم غیرقابل اعتماد به فکر سود طرف حسابش نیست؛ سهم خودش و شریکشو می‌چاپه و می‌زاره می‌ره پشت سرشم نگاه نمی‌کنه... ولی من تنهات نذاشتم... کنارت موندم... نه اینکه نتونم همه‌چی رو ندید بگیرم و به خاطر پرونده‌ی خودم پا بزارم رو اینکه تو قراره وسط چه هچلی بیفتی؛ می‌تونستم نارو بزنم... ولی نخواستم! چون من آدم وسط راه نیستم...

چند لحظه مکث کرد و سرش را کمی عقب برد. اما نفس‌هایش هنوز به گردن و لاله‌ی گوش آوا می‌خورد و او با تمام وجود، حرف‌های اهورا را گوش می‌داد.

-کسی که دست شراکت می‌ده و قول و قرار می‌بنده؛ باید بتونه به شریکش تکیه کنه... طوری که اگه طوفان هم اومد، نگران سقوط کردن نباشه، چون خیالش راحته یه نفر هست که تکیه‌گاهشه و هر اتفاقی هم که بیفته، تنهاش نمی‌زاره و مراقبشه...

تو می‌تونی به من تکیه کنی؟ اونقدری باورم داری که بتونم برات تکیه‌گاهی باشم که مطمئن باشی با وجود اون هرگز سقوط طرفت نمیاد؟

آوا محکم‌تر لبه‌های کتش را بین مشت‌های ظریف و کوچکش فشرد. می‌توانست. اهورا می‌توانست همان تکیه‌گاهی باشد که آوا همیشه به آن نیاز داشت... اما اعتراف به این ضعف، آن هم الان که اصلا در شرایط و موقعیت خوبی نبودند را، زیاد دوست نداشت.

-نمی‌دونم... شاید... شاید بتونی، شاید هم نه...

اهورا بعد از چند ثانیه از دخترک فاصله گرفت و دست‌های آوا کتش را رها کرد و پایین افتاد و او اخم کمرنگی به چهره داشت وقتی که خیره به فندقی‌های ناآرام دخترک گفت:

-این چشم‌ها داد می‌زنن هنوز هم اعتماد باهات غریبه‌ست...

چقدر آوا دوست داشت همانطور خیره به جنگل سرسبز چشم‌های اهورا داد بزند:«چشمام خیلی غلط کردن که زر اضافی می‌زنن! دِ آخه من چطوری می‌تونم بهت اعتماد نکنم وقتی اینجوری جلوم قد علم می‌کنی و می‌گی تا کنارم باشی طوفان هم نمی‌تونه از پا درم بیاره لامصب؟»

ولی قبل از اینکه تحت تأثیر آن چشم‌های هیپنوتیزم‌کننده حرف غیرمعقولی بزند، رد نگاهش را تغییر داد و طره‌ای از موهایش را دور انگشت اشاره پیچاند و هول هولکی گفت:

-به نظر من بهتره فعلا بی‌خیالِ این بحث بشیم و هرچه زودتر از اینجا بریم...

و یهو مثل اینکه چیزی یادش بیاید، صورتش وا رفت و رنگ نگرانی گرفت. تند دوباره اهورا را نگاه کرد.

-ولی هامون که درو قفل کرد! اهورا... نگو که تو این خراب‌شده گیر افتادیم...

آنقدر ساده و شیرین جمله‌اش را گفته بود که لبخند خیلی خیلی محو و ناپیدایی روی لب‌های اهورا نشست. اما سریع همان یک‌ذره را هم پاک کرد و با اخمی کمرنگ از آوا فاصله گرفت.

-اینجا تا دلِت بخواد سوراخ موش و راه در رو داره که هر کدوم به یه جا ختم می‌شن... واسه برگشتن به باغ هم جز در اصلی، یه درِ فرعی دیگه هست... منتها چند دقیقه بیشتر از مسیر اصلی ممکنه طول بکشه...

-هرچقدر طول بکشه خیالی نیست... فقط خلاص شیم از اینجا...

اهورا فلش لایت موبایلش را روشن کرد و درحالیکه اخم به چهره داشت رو به آوا گفت:

-بیا؛ از این طرف...

دخترک تند تند سمتش قدم برداشت و با هم سمت مخالف اتاقی که هامون و اهورا آنجا بودند به راه افتادند.

سیلو بسیار عظیم و پیچ در پیچ بود. درست شبیه به زندان و شکنجه‌گاه‌های بسیار بسیار قدیمی. هرچه که بیشتر پیش می‌رفتند، فضا تاریک‌تر و سردتر می‌شد و از خلوتیِ زیاد، صدای قدم‌های‌شان اکو می‌شد. صدای جیغ و فریادهایی که شنیده می‌شد، باعث شد لرزش

تن آوا که تا آن لحظه بازوهایش را بغل کرده بود، بیشتر شود و بی اینکه اختیاری روی تصمیم‌گیری‌اش داشته باشد، محکم بازوی اهورا را بگیرد. از گرمای تن او، حتی از زیر کت، انگار تنش پر از قدرت می‌شد و قلبش آرام می‌گرفت.

صدای داد و فریاد و گاهی هق‌هق‌ها، سرمای حاکم در فضا و دیوارهای نمور آن سیلوی حال به هم زن، رنگ دخترک را پرانده و او را بسیار ترسانده و لرز را به تنش انداخته بود. دور تا دور راهرویی که ازش رد می‌شدند با لوله‌های گاز زنگ‌زده احاطه شده بود که صدای بدی می‌دادند و محیطش آنقدر کثیف بود که گه‌گاه موش‌هایی نه چندان کوچک از زیر پای‌شان رد می‌شدند و آوا محکم‌تر بازوی اهورا را فشار می‌داد.

خیلی دوست داشت از اهورا بپرسد اینجا واقعا انبار است یا فاضلاب؟ یا شکنجه‌گاه که این صداهای وحشتناک از اتاق‌هایش می‌پیچد و آزارش می‌دهد؟ اما حقیقتا اخم‌های اهورا چنان درهم بود که آوا اصلا جرعت سخن گفتن با او را نداشت. زبان خودش هم از ترس به کامش چسبیده بود و فقط خدا خدا می‌کرد هرچه زودتر از آن مکان منحوس و چندش‌آور و دهشتناک خلاص شوند.

از راهروی طویل که عبور کردند، مقابل یک در فلزی زهوار دررفته ایستادند. کنارش تخته سنگی که حالت کنتور آب های قدیمی بود قرار داشت.

اهورا تلفنش را دست آوا داد و روی زمین نشست و سنگ را برداشت و بعد از کنار زدن خاک‌های زیرش، کلید آهنیِ زنگ‌زده‌ای از آنجا بیرون کشید و در را باز کرد و دوباره آن را سر جایش گذاشت. در رو به باغ، درست مقابل ساختمان ویلا گشوده می‌شد.

آوا بهت‌زده نگاهش کرد. واقعا اگر اهورا اینجا نبود، چطور می‌توانست از آن مارپیچ‌های تو در تو جان سالم به در ببرد و یک همچین در فرعی را پیدا کند؟

-تو قبلا کِی اینجا بودی که عین کف دست همه‌چی‌شو بلدی؟

اخم اهورا غلظت گرفت و آوا حس کرد بعد از شنیدن حرفش، فکش حسابی سفت و منقبض شد و بعد از ثانیه‌ای مکث، آرام و کوتاه، با لحنی پرغیظ گفت:

-خیلی وقت پیش...

آوا ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد و سریع از مکان منزجر کننده خارج شد.

اهورا هزار برابر آنقدر که با او صادق بود، پر رمز و راز بود... اصلا انگار وجود این مرد، اخم‌هایش، رفتار خشن و پر از کینه‌اش، همه و همه یک معمای بزرگ بود. ولی دخترک دوست نداشت با سوال‌پیچ کردن و کنجکاویِ زیاد اعصابش را به هم بریزد یا ناراحتش کند. همان بهتر که فعلا دندان سر جگر فضولی‌اش می‌گذاشت و چیزی نمی‌پرسید و همه‌چیز را واگذار می‌کرد به زمانی مناسب. شک نداشت اگر صبر کند، به احتمال خیلی زیاد اهورا خودش همه‌چیز را به او می‌گوید. اما خب؛ برای دخترکِ کنجکاو، صبر کردن همچین کار ساده‌ای هم نبود...

انگشت‌هایش را توی هم پیچ و تاب داد و اهورا درحالیکه در را می‌بست، صدای ظریفش را شنید:

-نمی‌دونم اگه امشب تو اینجا نبودی، چه بلایی سر من میومد... باید تشکر کنم که...

-نیازی به تشکر نیست.

لحن اهورا چنان محکم بود که آوا فقط توانست خیره نگاهش کند. اتفاقا نیازی به تشکر بود! حداقل برای آوا که در آن سیلو، از سرما و شنیدن صدای جیغ‌های بلند، کم مانده بود از ترس سنگ کوب کند، یک تشکر پُر و پیمان واجب بود.

با صدای پیامک، اهورا تلفنش را از جیبش بیرون کشید و با اخمی که ابروهایش را با مژه‌های بلندش مماس کرده بود، آن را از نظر گذراند.

نگاه اخم‌آلودش را از صفحه‌ی موبایل گرفت و طوری آن را توی دستش فشرد که، نگاه نگران آوا سوی انگشت‌های بلندش کشیده شد.

پیامک هامون دوباره توی ذهنش زنگ زد و تکرار شد و همزمان نگاهش را سمت ساختمان کشید.

«قرارمون کنسله رفیق! ترجیح دادم خودم به تنهایی اون کفتار پیر رو خفتش کنم که دودش تو چشم کسی نره و حیف میل نشه... شاهپور گیر افتاده و تا چند دقیقه دیگه میون آتیش به خاکستر تبدیل می‌شه... از من می‌شنوی تا وقت هست از اینجا برو چون به آتیش جهنم اعتمادی نیست... به پر هر کسی ممکنه بپیچه... موقع تحویل امانتی می‌بینمت!»

-اهورا؟!

با شنیدن صدای نگران و لرزان آوا، سرش را سمت او چرخاند و دخترک باتردید لب زد:

-حالت خوبه؟ همه‌چی رو به راهه؟

اهورا حرفی نزد و آوا که می‌دانست مقصر این تغییر حالت اهورا قطعا پیامکی است که الان خوانده بود، دوباره پرسید:

-کی بود پیام داد؟

اهورا نفس عصبی کشید و گفت:

-باید هرچه زودتر از اینجا بری. برو سعید رو پیدا کن، بهش بگو بدون لحظه‌ای وقت تلفی از اینجا دورت کنه... نیروها جلو در همین ویلا کشیک می‌کشن...

و خواست سمت ویلا برود که آوا از پشت محکم گوشه‌ی کتش را گرفت و مانع شد. اهورا محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و همزمان صدای بغض‌آلود و ترسیده‌ی آوا را شنید:

-چرا بهم نمی‌گی چی شده؟ کی بود که تونست در عرض یه ثانیه اینجوری به همت بریزه؟

اهورا کمی سرش را کج کرد و بی اینکه نگاهش کند، با عصبانیت گفت:

-جای سوال بی‌ربط پرسیدن، فقط کاری رو انجام بده که بهت گفتم...

آوا بی طاقت جلو رفت و بازویش را بغل کرد.

-من بدون تو هیچ جا نمی‌رم...

اهورا بازویش را از میان دست کوچک و ظریف او بیرون کشید و با تأنی سمتش چرخید. دو طرف شانه‌اش را گرفت و درحالیکه سعی می‌کرد تحکم همیشگیِ صدایش را حفظ کند، با اخمی غلیظ گفت:

-انقدر با من بحث نکن دختر! اینجا تا چند لحظه‌ی دیگه جهنم به پا می‌شه... جهنمی که پر بیراه نیست تو هم جزء قربانیاش باشی... پس تا دیر نشده برو... منتظر من نمون...

آوا لب پایینش را به دندان گرفت که اشکش نچکد و زمزمه نکند:«بدون تو کجا می‌تونم برم؟» و هنوز حرفی نزده بود که اهورا با تغیر، چشم از او برداشت و با تمام قدرت، در

مقابل صدایی که اسمش را صدا می‌کرد، بی‌توجهی از خود نشان داد و سمت ساختمان قدم تند کرد.

بین راه به یکی از خدمتکارها گفت مانتو و شال آوا را برایش ببرد و خودش تند شماره‌ی شهرام را گرفت و به سه بوق نکشیده تماس متصل شد. اهورا بی آنکه بگذارد او کلامی روی لب جاری سازد، مفید و مختصر گفت:

-هامون معامله رو کنسل کرده قراره امشب کار جاوید رو یک‌سره کنن... نیروها رو از انبار دور کن قبل از اینکه ردتونو بزنن؛ فقط یه عده رو بزار کشیک نفت‌کش جنوبی رو بکشن... درسته دیگه خبری از کشتی نیست اما اینا همینجوری راحت دست از اون محموله‌ها نمی‌کشن... تنها راه خروجی که می‌مونه نفت‌کشِ...

هم‌زمان با نفس بلندی که کشید، وارد ویلا شد و شهرام گفت:

-خیلی‌خب متوجه شدم... نقشه‌شونو شروع کردن؟

-هنوز نه... فعلا کاوه برای مذاکره با جاوید نیومده داخل... بهش خبر بده که هرچه سریع‌تر سعید رو برداره و از اینجا برن...

-پس خودت چی؟ با این اوضاعی که پیش اومده وایستادی اونجا که چی بشه مرد حسابی؟

اهورا رنگ بیشتری به اخمش پاشید. مانده بود که شاهپور را از آن مخمصه بیرون بکشد. مردک نباید الان و به این راحتی‌ها کارش تمام می‌شد. هم برای رسیدن به منصور نیازش داشت و هم اجازه‌ی مرگ را به او نمی‌داد، تا زمانی که خودش با روشی که مناسب اعمال و کردار پرگناهش باشد، خونش را بریزد و نابودش کند.

با چشم اطراف را کنکاش کرد. شروین را که یافت، با سر بهش اشاره کرد نزدش برود و کوتاه پاسخ شهرام را داد:

-من اهل فرار و جا زدن نیستم شهرام، خودتم این‌و خوب می‌دونی...

-فرار کدومه؟ آدم گاهی وقتا برای حفظ جونش، پیش بردن مأموریتش و استراتژیِ درست حمله، باید عقب‌نشینی کنه... این که به معنیِ ضعف نیست!

اهورا نه حوصله‌ی بحث کردن داشت و نه وقتش را.

-یه کار نیمه تموم دارم که هنوز انجام نشده... شاهپور نباید بدون مجازات از بین بره...

و دیگر منتظر حرفی از جانب شهرام نماند و تماس را خاتمه داد.

-چی شده رفیق؟ چرا انقدر آشوبی؟

شروین مقابلش رسیده بود و با لبخند حرف می‌زد اما هنوز جمله‌اش تمام نشده، مشت محکم اهورا توی صورتش خورد.

برق از سرش پرید و تا به خودش بیاید، یقه‌اش بین دست‌های اهورا مچاله می‌شد و نگاه به خون نشسته‌ی او مقابل چشم‌های لرزان و ترسیده‌اش بود.

-چقدر از هامون گرفتی که راضیت کرده منو دور بزنی مردک حمال!

شروین از صدای بلند او ترس برش داشته بود. لب‌هایش قدری لرزید اما اهورا فرصت حرف اضافی زدن به او نداد و محکم‌تر گلویش را فشرد و از لای دندان‌هایش غیظ کرد:

-وای به روزگارت شروین، اگر بو ببرم پیچوندن نقشه ایده‌ی تو بوده و فکری که تو سرمه درست باشه و بهم خیانت کرده باشی... دعا دعا کن حقیقت از این برام روشن‌تر نشه وگرنه باید مابقی عمرتو صرف کشیدن نقشه‌ی فرار کنی! چون محاله مفت از خیر بریدن نفست بگذرم و بزارم از دستم قِسِر در بری...

شروین چند لحظه با بهت و ترس چهره‌ی خشمگینش را نگاه کرد و بعد گفت:

-چی می‌گی پسر؟ نقشه کدومه؟ ایده چیه؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی می‌گی...

اهورا که هولش داد و محکم سرش را به دیوار کوبید، شروین زبان به کام گرفت و چشم‌هایش گرد شد.

-خودتو به اون راه نزن که عین روز برام روشنه تموم این ناشی‌گریا از گور تو بلند می‌شه...

چند ثانیه مکث کرد و بعد با صدایی آرام‌تر اما پرغضب گفت:

-امشب هر بلایی سر شاهپور بیاد، بدون که هزار برابرش رو به سر تو میارم... پس همین الان بی سر و صدا می‌ری از اون اتاق می‌کشونیش بیرون وبه عنوان جبران مافات هم که شده، خودت شخصا نجاتش می‌دی... مفهوم بود؟

شروین درحالیکه از ترس مردمک‌هایش می‌لرزید و دست و پایش یخ بسته بود، سر تکان داد و اهورا سمت مخالف هولش داد، یا تقریبا پرتابش کرد. بعد نگاه کوتاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و رو به شروین گفت:

-از الان ده دقیقه فرصت داری که از این ویلا ببریش بیرون و یه جای امن دور از چشم هامون و هر کس دیگه نگهش داری...

شروین هنوز لرزان نگاهش می‌گرد که او بلندتر، طوری که تن شروین به رعشه افتاد، غرید:

-دِ بجنب! هری...

شروین بیچاره به هول و ولا افتاد و همانطور که سکندری می‌خورد از او دور شد. واقعا نمی‌خواست یک‌بار دیگر طعم ضربه‌ی اهورا را بچشد و ترجیح می‌داد خون بغل بینی‌اش را پاک کند و کاری که او ازش خواسته بود انجام دهد. هرچند با وجود اطلاعش از آتش سوزی، این کار برایش عین خودکشی بود.

چند ثانیه بیشتر از رفتن شروین نگذشته بود که صدای انفجار اول و پشت بندش جیغ و فریاد مهمانان شنیده شد. آژیر قرمز امنیتی به صدا درآمد و اهورا به سمت خروج اضطراری رفت اما در آهنی بسته بود. ویلا بسیار قدیمی بود و طبیعی بود امکاناتش در مواقع حساس ارور داده و از کار بیفتند. کلافه نگاهش را دور ویلا چرخاند و با دیدن پنجره، سریع به آن سمت رفت. این پنجره برایش آشنا بود. خیلی سال پیش هم دقیقا از راه همین‌جا فرار کره بود...

کپسول گاز را برداشت و شیشه را شکست و دقیقا همزمان با انفجار دوم از پنجره بیرون پرید...

در فاصله‌ای نه چندان دور، آوا دست‌هایش را مقابل دهانش گرفته در حالیکه از ترس آتش سوزی و انفجار وحشتناک و نگرانی برای اهورا که لحظه‌ی آخر از دل آتش بیرون جسته بود، می‌لرزید، با نگاهی تار شده از اشک، رو به رویش را نگاه می‌کرد.

طبق گفته‌ی اهورا، سراغ سعید رفته بود ولی برخلاف تمام اصرارهای او برای رفتن، برگشته بود که با اهورا از آن ویلای لعنتی خارج شود.

اگر بنا به مرگ بود، دخترک واقعا نمی‌خواست بدون اهورا زنده بماند... حتی اگر او به عنوان یک شریک یا دختر و همخون دشمنش هم نگاهش می‌کرد، اشکالی نداشت! آوا نمی‌خواست بدون وجود این سایه‌ی محافظ و تکیه‌گاه قابل اعتماد و از همه مهم‌تر، مردی که برای اولین و آخرین بار قدم به دلش گذاشته بود، حتی ثانیه‌ای به زندگی‌اش ادامه دهد...

اهورا که روی زمین نشست، آوا پلاک «الله»اش را آرام بوسید و زیر لب شکر خدا را گفت و سمت او دوید. غافل از زنی که از پشت شمشادها با نفرت نگاهش می‌کرد و وقتی جثه‌ی ریزنقش او مقابل اهورا رسید؛ با غیظ نگاه از آن‌ها گرفت و به راننده‌اش اشاره کرد از آن‌جا بروند...

با دیدن آوا، اخم غلیظی توی چهره‌ی اهورا نشست.

-بهت گفتم همراه سعید برگردی، نگفتم؟ چرا دوست داری هرچیزی رو ده بار تکرار کنم؟ چرا حرف تو گوش تو یه نفر نمی‌ره دختر!

جمله‌ی آخرش را بلند ادا کرده بود که باعث شد دخترک اخم کمرنگی به چهره بنشاند.

-ببین جناب دائم‌الاخم، قبلا بهت گفتم، دوباره هم تکرار می‌کنم که دوزاریت پودر شه بیفته زیر پات... فکر نکن چون دو بار جونمو نجات دادی و یه شراکت و معامله‌ای بین‌مون عقد شده من غلام حلقه به گوشِت می‌شم و هرچی بگی می‌گم چشم قربان! نخیر آقای محترم... زورگویی و منم منم کردن جناب‌عالی شاید خریدار زیاد داشته باشه؛ اما آوا زیر بارش نمی‌ره!

اهورا با خشم بازویش را گرفت و او تقلا کرد خودش را رها کند.

-آوا بی‌جا می‌کنه که هر چند دقیقه یه بار جایگاهش‌و فراموش کنه و دور بر داره! مگه شهر هرته یا هرکی به هرکی که حرف گوش ندی و هر کاری خواستی بکنی و آب هم از آب تکون نخوره؟

-ولم کن... روانی! حرف تو آدم خودخواه رو گوش بدم که چی بشه؟ غلدری‌تو بیشتر کنم فقط؟ اصلا اگه یه بار دیگه سرم زور بگی، بی‌خیال شراکت و اعتماد و تموم این داستان‌ها

می‌شم و قبل از اینکه تو یا شاهپور دست به کار بشین، خودم، خودمو دو دستی تقدیم هامون می‌کنم...

اخم اهورا به شدت رنگ گرفت و فکش منقبض شد. آوا را چنان سمت خودش کشید که دخترک محکم تخت سینه‌اش کوبیده شد و اهورا غرید:

-تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق! فقط یه قدم پاتو کج بزار، ببین قلم جفت پاهاتو قیچی می‌کنم یا نه... یه بار دیگه جرعت کن اسم این مرتیکه رو به زبون بیار، اونوقت...

-اونوقت چی؟ دستگیرم می‌کنی؟ اعدامم می‌کنی؟ خب هرچی که هست زودتر انجامش بده! مرگ برای من خیلی بهتره تا اینکه عروسک خیمه شب بازی دست شماها بشم و هر دفعه یه مدل واسه‌ام تصمیم بگیرین!

-شک نکن اگه پاش بیفته و بدونم که لازمه، آره، می‌کشمت... شده باشه جفتمونو با هم نابود می‌کنم اما محاله بزارم حتی سر انگشت اون مردک رذل هم بهت بخوره... حالیت شد؟

از فریاد بلند اهورا، دخترک میان بازوهایش لرزید و بهت‌زده نگاهش کرد و او مچ دست چپ آوا را گرفت و از میان دندان‌هایش غرید:

-الانم زبون درازتو افسار می‌بندی و راه میفتی... که بهت ثابت کنم اون وقتی که گفتم یه سایه‌ی حمایت‌گر رو زندگیت میندازم که خط به خط هواتو داشته باشه و نزاره گزک دست هامون بدی؛ یعنی چی...

اهورا دخترک را تقریبا پشت سرش می‌کشید که از باغ بیرونش ببرد و او همچنان تقلا می‌کرد. مردمی که با فریاد از آن آتش‌سوزی و انفجار می‌گریختند، همگی بهت‌زده آوا را نگاه می‌کردند که برعکس همه، تلاش می‌کرد از باغ خارج نشود!

-ولم کن دیوونه... با توئم دِ مگه زبون آدم حالیت نمی‌شه؟ ولم کن روانی! اصلا شاهپور کجاست؟ چی به سرش اومده که پیداش نیست؟

با این حرف آوا، اهورا بداخم سمتش برگشت و نگاه نافذش را به صورت رنگ‌پریده‌اش دوخت.

-چه فرقی می‌کنه کجا باشه!

نگاه آوا یک دور بین صورت اهورا و ویلایی که غرق در آتش بود چرخید.

-خب... خب اون...

-پدرته؟!

نمی‌خواست... نمی‌خواست اسم مقدس پدر را روی آن مردک بگذارد. شاهپور نه پدرش بود و نه برایش پدری کرده بود. حرفی نزد که اهورا با همان اخم و لحن عصبی دوباره گفت:

-این نگرانیِ چشمات به خاطر چیه آوا؟ نکنه زیادی واسه‌اش نگرانی که اینطوری دست و پات رو گم کردی؟

اخم‌های آوا دوباره جمع شد.

-چی می‌گی تو؟ حال و احوال اون عوضی که مدام چشمش دنبال حرومه و حتی نمی‌دونه من کجام و چطوری مهمونی اومدم و برگشتم، برای من سر یه سوزن هم ارزش نداره... اما بالاخره همخونِ من که هست، نیست؟ فقط می‌خوام بدونم زنده‌ست یا نه؛ همین!

اهورا چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد پرسید:

-هامون چی؟

چشم‌های آوا از لحن پر از شک و نسبتا آرام اهورا، رنگ و بوی تعجب گرفت. چرا این مرد انقدر همه‌چیز را به هم ربط می‌داد؟

-منظورت چیه؟

-برات مهمه زنده‌ست یا نه؟

اخم کمرنگ آوا کمی رنگ گرفت و با حرص دست آزادش را به کمرش زد.

-این چجور سؤالیه! معلومه که نیست! همونقدری که از شاهپور متنفرم، از هامون هم حالم به هم می‌خوره و امیدوارم همین آتیش واسه‌شون جهنم بشه و از سَر تا تَه‌شون توش جزغاله شن...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا سه چهار ثانیه نگاهش کرد و آوا نفهمید چرا اخمش کمرنگ شد و حتی حس کرد گوشه‌ی لب‌هایش سمت بالا کج شد. ابروهایش از تعجب بالا پریده بود که اهورا سریع نگاهش را دزدید و با لحن محکم همیشگی‌اش گفت:

-پس انقدر وقت تلف نکن و راه بیفت بریم...

آوا خواست دوباره مخالفت کند که همان لحظه چندتا از درخت‌ها بر اثر آتشی که به سوی‌شان دویده بود، روی زمین افتادند و دخترک از ترس جیغ بلندی کشید و نفهمید چطور بازوی اهورا را گرفت و هردو به سرعت از باغ خارج شدند.

***

سوار ماشین شدند و اهورا با تمام سرعتی که می‌شد حرکت می‌کرد. هردو دستش روی فرمان فشرده می‌شد و نگاه سرخش با اخمی غلیظ به مقابلش خیره بود. زودتر باید آوا را به ویلا می‌رساند و شهرام را می‌دید و نتیجه‌ی عملیات را می‌فهمید. مشتش روی فرمان کوبیده شد و زیرلب لعنت فرستاد به هامون. هامونی که تمام عملیات را خراب کرده بود و الان همه‌چیز از کنترل اهورا خارج شده بود.

آوا از ترس توی خودش جمع شده بود. یکی از دست‌هایش دستگیره‌ی در را می‌فشرد و دست دیگرش به صندلی بود. ماشین انگار داشت پرواز می‌کرد. راهی که سعید در مدت چهل و پنج دقیقه آمده بود، اهورا داشت در عرض بیست دقیقه طِی میکرد و جاده‌ی سیاه و بدون روشناییِ آنجا دخترک را بدجوری ترسانده بود که آرام زمزمه کرد:

-اهورا... می‌شه آروم‌تر بری!

اهورا شنید، اما حرفی نزد. سرعت ماشین را هم کم نکرد. آنقدر ذهنش درگیر بود و اعصابش به هم ریخته بود که ترس و اضطراب صدای دخترک برایش خیلی پررنگ جلوه نکرد. شاید هم کرد و او پسش می‌زد...

آوا با چهره‌ای رنگ پریده و چشم‌هایی لرزان اهورا را نگاه کرد و لب زد:

-اهورا خواهش می‌کنم... من... من می‌ترسم... از تاریکی... از این سرعت وحشتناک و جاده‌ی خلوت...

اهورا نیم‌نگاهی به صورت او انداخت و سعی کرد کمی از سرعتش بکاهد.

-جاده و آسمون که ترس نداره دختر... تا کنار منی لازم نیست از چیزی بترسی... اگر هم قرار باشه اتفاقی بیفته اول از همه...

نگاهش به آینه بود و با دیدن فراری مشکی که خط به خط در تعقیب‌شان بود، اخم کرد و به جای ادامه‌ی جمله‌اش گفت:

-دنبالمونن!

صورت آوا از ترس سفیدتر شد و سمت عقب برگشت.

-دنبالمونن؟ کیا؟ واسه چی اومدن پِی‌مون؟

اهورا با اینکه ذره‌ای شک نداشت این آدم‌ها اجیر شده‌ی هامون هستند، حرفی نزد و فقط سعی کرد ماشین را از آن‌ها فاصله دهد. فرمان را به سمت چپ کج کرد که وارد شهر نشود و ماشین با صدای غیژ بلندی چرخید؛ اما سرنشینان فراری که دریافتند اهورا متوجه تعقیب‌شان شده، شروع به تیراندازی کردند.

با صدای شلیک گلوله، اهورا سرش را دزدید و آوا جثه‌ی ریزش را توی صندلی جمع کرد و همزمان با جیغ نسبتا بلندش، بغضش شکست و هق‌هق آرامش در میان صدای لاستیک‌ها و شلیک‌های پی در پی ماشین پشت‌سری گم و محو شد.

اهورا سعی می‌کرد اصلا به آوا نگاه نکند. اما مگر می‌توانست؟ دخترک چنان ترسیده بود که اهورا را از حالت معمول عصبانی‌تر می‌کرد. اما این عصبانیت، درد هم داشت... اهورا از غصه‌ی دخترک درد می‌کشید...

نگاهش به آینه بود که حواسش به پشت‌سر باشد و مدام سرش را می‌چرخاند که تیری بهش نخورد. تعداد آن‌ها کلا سه نفر بود که دو نفرشان تیراندازی می‌کردند و اهورا از روی صداها و زاویه‌های شلیک، نوع اسلحه و نحوه‌ی شلیک و نشانه‌گیری‌ها را تشخیص داده بود. باید هرطور که شده تیراندازی می‌کرد. آنقدرها هم حرفه‌ای نبودند و اگر قبل از رسیدن‌شان به خط ساحلی دست به کار می‌شد، شاید می‌توانست از پس‌شان بربیاید.

-می‌تونی تیراندازی کنی؟

آوا با شنیدن صدای او نگاهش کرد و فقط سرش را به طرفین تکان داد.

-رانندگی چی؟ بلدی؟

به سختی توانست لب‌های خشک از نفس‌های مقطع ترسیده‌اش را باز کند و بگوید:

-بلدم.

-پس بیا بشین!

آوا بهت‌زده نگاهش کرد.

-چی چی‌و بیا بشین؟ دیوونه شدی؟

اهورا با اخم شانه‌اش را کج کرد که تیر به بازویش اصابت نکند.

-اینا دست بردار نیستن... ما هم که تا ابد نمی‌تونیم فرار کنیم...

-پس باید چیکار کنیم؟ اصلا اینا کین؟ چی از جونمون می‌خوان؟

-منم به طور قطعی نمی‌دونم...اما تو شرایطی که هستیم، تنها راه زنده موندن، مقابله به مثله! اگه بخوایم به فرار کردن ادامه بدیم، درنهایت وقتی که جاده تموم شه یه گلوله تو مغز جفت‌مون خالی می‌کنن و مشتولق‌شو می‌گیرن...

آوا حرفی نزد و اهورا ادامه داد:

-تو که گفتی نمی‌تونی تیراندازی کنی، لااقل بشین پشت فرمون که من کارو تموم کنم...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد و اهورا متوجه لرزش صدایش شد وقتی که گفت:

-اما چطوری؟ اهورا خودت متوجه‌ای چی داری می‌گی؟

اهورا کمی صندلی را عقب کشید. به پاهایش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا...

-بیام کجا؟

اخم اهورا غلیظ شد. این کار همینطوری هم سخت بود. اما انگار آوا قصد داشت از این هم سخت‌تر و بدترش کند.

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-پاشو بیا اینجا... باید جاهامونو عوض کنیم...

چشم‌های گرد شده‌ی آوا بین فرمان ماشین و پاهای اهورا چرخید. این کار برایش عذاب بود؛ عـذاب! آخر چطور می‌توانست روی پای اهورا بنشیند!!

بزاق دهانش را محکم به گلوی خشکیده‌اش فرو برد و گفت:

-نمیام...

اهورا کلافه و با عصبانیت، بلندتر گفت:

-چرا انقدر مخالفت الکی می‌کنی دختر؟ هیچ فکر کردی اینا اگه از طرف هامون باشن چی قراره به سرمون بیاد؟ منو که خلاص کنن، شک نکن تو رو مفت و مجانی دست عزرائیل نمی‌دن و قبلش باید به هامون تحویل داده بشی...

گوش کن آوا؛ به خدای بالای سر قسم که من نه قصدم سوء استفاده‌ست و نه هرچیز دیگه‌ای که فکرشو می‌کنی... منتها الان جفتمون گیر افتادیم و هرچقدر هم دیرتر بجنبیم، به ضرر خودمونه... پس بین بد و بدتر، باید بد انتخاب بشه...

اشک‌های آوا روی صورتش خشک شده بود و اهورا طوری «باید» را محکم گفته بود که آوا نتواند نه توی کار بیاورد. اگر واقعا این آدم‌ها از طرف هامون باشند، محال است به آوا رحم کنند و کمتر از یک ساعت او اسیر دست هامون می‌شود... و اهورا هم...

با فکر اینکه اتفاق بدی برای اهورا بیفتد، احساس ضعف بدی توی دلش پیچید و سرش گیج رفت... تند تند گفت:

-خیلی‌خب؛ قبوله...

اهورا نیم‌نگاهی به آوا انداخت و یکی از دست‌هایش را از روی فرمان برداشت که جا برایش باز شود.

آوا خودش را جلو کشید. احساسات ضد و نقیضی که بهش هجوم آورده بودند، دلیل حال بدش بود. حتی از تصور لمس دست‌های داغ اهورا به روی بدنش یا از آن بدتر، نشستن در آغوشش، ضربان قلبش را روی هزار می‌برد.

هنوز در همان حالت نیم‌خیز بود که اهورا سرش را سوی او چرخاند و آرام غرید:

رمان آوای جنون به قلم سمیرا ی نیلوفر (Nilufar.r)

-داری استخاره می‌کنی دختر! دِ بجنب...

آوا دوباره آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و کمی بیشتر رو به جلو مایل شد.

اهورا دست دست چپش را سمت آوا برد و روی کمرش گذاشت. همین لمس کوتاه کمر ظریف دخترک، کافی بود برای رنگ گرفتن اخم اهورا. نفسش که تا کنون از خشم تند بود، الان به دلیلی دیگر ممتد شده بود و همین دلیل دیگر، دامن به عصبانیتش می‌زد.

محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. تمام عمر از هرگونه احساس و وابستگی دور بود و اصلا حوصله‌ی این برنامه‌ها را هم نداشت...

اما، این دختر...

این دختر انگار همان دامی بود که اهورا را سمت خود می‌کشید و مرد جوان از اجبارهایی که باعث پررنگ کردن این احساس نوپا می‌شد، به هیچ عنوان در امان نبود...

سروصدای آن ماشین مشکوک بالا گرفته بود و آوا از داغیِ پنجه‌ی مردانه‌ای که کمرش را گرفته بود، به حال و روزی افتاده بود که خودش هم از درک آن عاجز بود. در میان آن حیص و بیص و شلوغی، صدای گرومپ گرومپ قلبش به وضوح پیدا بود.

تنها به یک خیز نیاز داشت که روی پاهای اهورا قرار بگیرد. اهورا با اخم نگاهش کرد و با لحنی کلافه و عصبی لب زد:

-زود باش آوا... عجله کن...

آوا در دل نالید:«چطوری زود باشم لامصب؟ نمی‌بینی چی به روزگارم آوردی که حالا توقع داری عجله کنم و بیام بغلت بشینم...!» ولی چون نمی‌خواست اهورا متوجه حال او شود، سر تکان داد و با گفتن «بسم‌الله» زیرلبی، جلوتر رفت.

در فاصله‌ی چند میلی‌متریِ اهورا بود و چیزی نمانده بود به برخورد تن‌های‌شان که همان لحظه یک گلوله دقیقا از میان سرهای‌شان عبور کرد. آوا حواس پرت بود اما اهورا تیز و سریع او را سمت عقب پرت کرد و سرش را عقب کشید و بلند فریاد زد:

-مواظب باش!

آوا بی‌هوا به عقب پرتاب شده بود و ترس از اصابت گلوله‌ای که آنقدر نزدیک صورتش رد شده بود، هنوز توی صورت رنگ‌پریده و چشم‌های درشت شده‌اش پیدا بود و آنقدر توی شوک بود که چیزی از درد پهلویش که به دستگیره‌ی در خورده بود حس نمی‌کرد.

اهورا یک چشمش به آینه بود و یک چشمش به مسیر پیش رو. کنترل ماشین با آن سرعت و در آن جاده و شرایطی که پیش آمده بود، حقیقتا سخت بود.

از نیم‌نگاهی که به آوا انداخت، اخمش باز درهم شد. اشک صورت دخترک را پوشانده بود و نگاهش می‌لرزید.

-گریه نکن آوا... بهت نگفتم تا من هستم، حق نداری از چیزی بترسی؟ پاشو بیا بزار کارو تموم کنیم...

-فعلا که اونا دارن کار ما رو تموم می‌کنن...

از صدای پر بغض آوا، اهورا مشتی دیگر رنگ به اخمش پاشید.

-اگه پا شی کمکم کنی، جفتمون از دستشون خلاص می‌شیم، حساب کتابشونم حواله می‌کنیم سمتشون، هیچ اتفاقی هم واسه‌مون نمیفته... این‌و من دارم بهت می‌گم! پس بهش شک نکن!

آوا به سختی سر جایش تکان خورد. این بار به جز درد روحش، جسمش هم درد می‌کرد و شک نداشت پهلویش خون مرده شده. با این وجود، تمام توانش را جمع کرد و کفش‌هایش را از پا در آورد و بدون اینکه اجازه‌ی کوچک‌ترین حرکتی به اهورا دهد، دلش را به دریا زد و... تر و فرز، با یک خیز بلند روی پاهایش قرار گرفت و هر دو دستش را به فرمان ماشین گرفت.

لبخند محوی روی لب‌های اهورا نشست و هردو دستش روی دست‌های آوا نشست.

-می‌دونستم از پسش برمیای بندانگشتی...

نگاه آوا از لفظ «بندانگشتی» کمی بهت‌زده شد اما قبل از اینکه فرصت تعجب پیدا کند، دوباره صدای اهورا را شنید:

-پامو که از روی پدال برداشتم، همزمان پاهاتو سر جاش می‌زاری که بتونم بدون فوت وقت سر جات بشینم...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا بی حرف فقط سر تکان داد و پاهای کوچکش روی پاهای اهورا نشست.

اهورا بی اختیار هردو دستش را نرم دو طرف کمر آوا گذاشت. احساس این دخترک ظریف و ریزنقش در آغوشش، پخش شدن موهای قهوه‌ای بلندش توی صورتش، بوی عطرش... گرمای تنش... همه و همه چنگ می‌انداخت به گریبان احساسات مردانه‌اش اما او باز قلب یخی‌اش را اولویت قرار داد و هرچند سخت، تمام آن حس و حال تازه را پس زد و حتی حاضر نشد به خودش اعترافش کند...

-آماده‌ای؟

دخترک کمی خودش را جلوتر کشید و نگاه مصممش را به مقابلش دوخت. جایش تنگ بود و فرمان ماشین سینه و شکمش را اذیت می‌کرد. داغیِ انگشت‌های اهورا هم که خود، دنیای دیگری بود...

با این حال تمام درد و سختی‌ها را کنار زد و گفت:

-آماده‌ام...

اهورا که پاهایش را عقب کشید، پاهای آوا جایگزینش شد و او با یک حرکت سمت صندلی شاگرد خیز برداشت و صندلیِ آوا را جلو کشید که همان لحظه گلوله‌ای شلیک شد و اهورا محکم پلک‌هایش را بست. گلوله به بدترین جای ممکن، درست بغل استخوان کتفش خورده بود. بی توجه به درد شانه‌اش، از پنجره تا کمر بیرون رفت و مشغول تیراندازی شد. تشخیص پلاک ماشین در آن هوا و فضای تاریک، تا حدودی غیرممکن بود اما اهورا هرطور که بود، توانست شماره پلاک را به حافظه بزند.

کنترل ماشین با سرعت بیش از حدش و وضعیت جاده و ترسی که توی دلش در رفت و آمد بود، برای آوا بسیار سخت بود و گه گاه کنترلش را از دست می‌داد و به سختی باز بهش مسلط می‌شد.

نیم‌نگاهی از بغل چشم سوی اهورا انداخت که با دست راست بازوی چپش را گرفته بود و با دست چپش تیراندازی می‌کرد. با دیدن خونی که از میان انگشت‌هایش بیرون زده بود، اشک به چشم‌هایش هجوم آورد.

-اهورا... تو... تو تیر خوردی!

-مهم نیست. یکی‌شون‌و زدم... تو فقط مراقب مسیر جلو روت باش...

لحن اهورا مثل همیشه سنگین بود و محکم.

آوا با دیدن دریایی که پیش رویش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، جیغ زد و بلند گفت:

-دریا... رسیدیم به دریا... جاده تموم شده!

-مستقیم برو...

-برم تو آب؟ از تیر اینا فرار کردیم که با خفگی بمیریم؟

اهورا روی صندلی نشست و با اخمی کمرنگ نگاهش کرد.

-انقدر روضه‌ی مصیبت نخون دختر... اگه به حرفم گوش بدی نمی‌میریم...

آوا با چشم‌هایی اشکی نگاهش کرد و اهورا حس کرد از خیسیِ چشم‌های او، چیزی ته قلبش را سوزاند.

-می‌ترسم اهورا... اگه من بمیرم...

دستی که دور بازویش بود را برداشت و کنار صورت دخترک قرارش داد. گونه‌ی آوا سرخ شد از خون بین انگشتانش.

-هیششش... اگه کنار منی، کوچک‌ترین اتفاقی برات نمیفته... هردومون نجات پیدا می‌کنیم...

چشم‌های لرزان آوا به مردمک‌های کدر شده‌ی او دوخته شد و هنوز حرفی نزده بود که همان لحظه تیر دیگری بازوی اهورا را خراش داد و ماشین تکان‌های شدیدی خورد و صدای جیغ بلند آوا، آمیخته شد با صدای آب که ناشی بود از فرو رفتن ماشین در میان موج‌های دریا...

***

چشم‌های سرخش را محکم به هم فشار داد و دکتر پس از انجام آخرین مراحل استریل، پانسمان را شروع کرد.

-تو چقدر خوش‌شانسی پناهی! این گلوله یه میلی‌متر بیشتر با استخونت فاصله نداشت... برو خداروشکر کن از پسش بر اومدم، وگرنه این دست درست بشو نبود که هیچ، حالا حالاها هم وبال گردنت می‌شد...

اهورا دستش را به پانسمان شانه‌اش کشید و با اخمی که روی صورتش جمع شد، پرغیظ گفت:

-الان هم وبال گردنمه...

-تو چرا نمی‌ری بیمارستان خودتون؟ با مزایا و امکانات بیشتر...

-برم که چی بشه؟ شکستمو ببینن و پشت سر به ریشم بخندن؟ من اهل گزک دست کسی سپردن نیستم دکتر!

صدایش گرفته بود. گرفته و سنگین.

-اول و آخرش یه گلوله‌ی کوچیک خوردی پسر! اگه هم بخوام زیادی حسابش کنم، با دو تا خط و خش هم کنار دستش... دیگه شکست کدومه؟ واسه چی الکی بال و پر می‌دی به قضیه و بزرگش می‌کنی؟

-همین گلوله‌ی به ظاهر کوچیک و بی‌ارزش، گاهی وقتا حکم تیر خلاص رو داره...

از جمله‌ی اهورا، نفس دکتر فوت شد و وسایلش را جمع کرد و دستکش‌هایش را روی میز گذاشت.

-تیر خلاص وقتی به هدف می‌خوره که شلیکت رو درست نشونه بگیری...

و انگشتش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و ادامه داد:

-با این‌جات! نه با دروغ و دغل و نقشه‌های بی سر و ته...

اهورا بی‌حرف پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید و همان لحظه صدای دکتر را شنید:

-متوجه شدی کی بودن؟

فندکش را زیر فیلتر گرفت و پاسخ داد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-از روز هم برام روشن تره کار کیه... منتها فعلا مجبورم ولش کنم تا موقع مناسب تصفیه حساب برسه...

پُک اول را به سیگارش زد و همانطور که با اخم مقابلش را نگاه می‌کرد، ادامه داد:

-انگار بین دشمنام هم دشمن پیدا کردم...

لبخند دکتر جمع شد و با حرفی که زد، نگاه اهورا به سمتش چرخید.

-اگه غیر این بود که باید شک می‌کردم به اینکه خونِ کیاراد تو رگاته... تو اگه از جنس پدرت نبودی که هیچوقت یاقوت کبود رو دستت نمی‌سپرد...

اهورا حرفی نزد. نگاهش کدر بود و مردمک‌های شیشه‌ای‌اش درخشش همیشه را نداشت. اخمی که به پیشانی داشت، از خشم نبود. از غم بود... سایه‌ی همان غم نحس و قدیمی که دکتر بابک، خیلی خوب آن را می‌شناخت و می‌فهمید...

کنارش نشست و دستش را که روی پای اهورا گذاشت، مرد جوان پلک زد و دود تلخ سیگار را از ریه‌های سوزانش خارج کرد و سرش را کمی کج کرد. چشم‌هایش بدجوری می‌سوخت و خوب می‌دانست این سوزش، ناشی از آتش قلب همیشه یخی و از درون ملتهبش است...

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم جوون؛ غرور چیز خوبیه، اما غروری که افسارش رو بسپری به دست تدبیر! گاهی وقتا سنگ بودن خیلی بیشتر از آتیش می‌سوزونه و از پا درِت میاره... سعی نکن تموم عمر با خودت بجنگی که یه وقت پات از این دیوار سردی که دورِت کشیدی بیرون نره...

-این حرفا رو چی تعبیر کنم دکتر؟ خسته شدی از مریض داریِ زمان استراحت؟ اگه می‌خوای دیگه سراغت نیام...

دکتر کوتاه خندید.

-چرا مغلطه می‌کنی و حرف رو می‌پیچونی پناهی؟ چیزی نگو که خودت هم می‌دونی دروغه...

اهورا بی‌حرف سیگارش را خاموش کرد و نگاهش را سمت پنجره هدایت کرد و همان لحظه صدای دکتر را شنید:

-حرف من یه چیز دیگه‌ست و تو خوب می‌فهمیش... این چشم‌ها تا ابد نباید سرد و یخی باقی بمونن اهورا! مطمئن باش کیاراد هم به تغییر راضی‌تره تا اینکه نحسیِ اون سنگ نفرین شده تو رو هم بگیره و عین پدرت سمت جهنم هولت بده... تغییر و آب کردن اون سنگ لعنتی، هزار بار بهتر از اینه که هربار با سقاوت تمام، زندگیت رو از نطفه خشک کنی و انبارش کنی تهِ قلبت...

اهورا به وضوح درد و سوزش را زیر پلک‌هایش حس کرد و آن‌ها را محکم به هم فشار داد.

-نبش قبر می‌کنی دکتر؟ این حرفا دیگه هیچ سودی نداره...

-نبش قبر واسه وقتیِ که لحد بزارن فرق سر یه آدم مرده و الحمدِ زندگیش‌و بخونن... نه واسه تویی که هنوز اول راهی!

اهورا نفس بلندی کشید و دکتر با لحنی نرم‌تر پرسید:

-من که می‌دونم یه چیزی وسط این همه پرونده و کار و درگیری، میخ شده و مستقیم رفته وسط زندگیت گیر کرده که اینجوری تو خودتی... می‌خوای نگی، خیلی‌خب؛ نگو! اما من‌و هم بچه و ناعقل فرض نکن...

بعد انگشت اشاره‌اش را سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ی اهورا نشانه گرفت.

-شاید بتونی همه رو گول بزنی و به عمد ادای سنگ بودن رو دربیاری؛ ولی من این‌و خوب می‌دونم تا این وامونده بپر بپر می‌کنه و سر پا نگهت می‌داره، نمی‌شه! غیرممکنه آدم باشی و آدمیت نکنی...

اهورا اخمش را رنگ بخشید و با لحنی سنگین و کلافه گفت:

-من با زندگیم مشکلی ندارم...

-زندگیِ تو از پایه مشکله وگرنه با حضور یه دختر اینطوری به هم نمی‌ریخت!

اهورا فقط نگاهش کرد که او با لبخندی کمرنگ، دستی به محاسن سفیدش کشید.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-این موها رو که تو آسیاب با کشک و دوغاب سفید نکردم، هرچقدر هم مردم ساده فرضم کنن، پسرِ رفیق‌مو عین کف دست از بَرَم... می‌فهمم این درد و غصه‌ای که تو چشماشه، جدیده! علتش هم چی می‌تونه باشه جز همونی که الان تموم فکرش درگیرِ بد و خوب بودنِ حال اونه؟

اخم اهورا غلیظ شد و نگاه از دکتر گرفت.

-بین من و آوا چیزی وجود نداره...

دکتر کوتاه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-اگه چیزی وجود نداشت که نمی‌فهمیدی منظورم کیه... برو پسر جون... برو خودت رو رنگ کن که من خودم از ایستگاه رنگ‌رزی برمی‌گردم...

اهورا حرفی نزد. حرفی هم نداشت که بزند. تکلیف او با خودش هم معلوم نبود.

امشب، بعد از فرو رفتن ماشین در آب، چشم‌های آوا بسته شده بود و علیرغم حرف‌های او که ازش می‌خواست نفسش را حبس کند، دخترک از فرط ترس و سرما کم آورده بود و از حال رفته بود...

جسم ظریفش را که روی دست بلند کرده بود و برای رهایی از آن دریای بی سر و ته محکم به سینه فشرده بود، قلبش... قلبش آن لحظه، چیز تازه‌ای را احساس کرده بود... دخترک ریزنقش، امشب دوبار بی هیچ فاصله‌ای در آغوشش بود... نه که چنین ضعف‌هایی مقابل جنس مخالف داشته باشد، نه؛ اما آوا... آوا برایش مثل آهنربا بود... انگار هرچه محکم‌تر او را در آغوش می‌گرفت، بیشتر طلبش می‌کرد...

مقابل پنجره ایستاد و همزمان با روشن کردن سیگار دومش، نگاهش را از پشت شیشه‌ی مه‌آلود، به تن باران‌خورده‌ی خیابان دوخت و ذهنش انگار که منتظر دیدن همین قطرات باشد، تند تند شروع به ریکاوری کرد.

زمانی که آوا را روی شن‌های ساحل خوابانده بود، نم نمک باران آغاز شده بود. لحظه‌ای که نقابش را برداشت، چهره‌ی ظریف و رنگ‌پریده‌ی دخترک، پیش چشمش درست شبیه به عروسک‌های پشت ویترین بود. کوچک و بسیار زیبا... با مژه‌های بلند و سیاه فرخورده...

کتش را که دور تن ریز و ظریف او پیچیده بود، چشم‌هایش ناخودآگاه و سرکشانه، روی پارگی‌های پیراهن سرمه‌ای‌اش که پوست مهتاب‌گونه‌اش را نمایش می‌داد، کشیده شده بود و باز به ناچار، برای اینکه باران دخترک ضعیف‌القوه را از آن سرمازده‌تر نکند، آن عروسک ریزنقش را محکم میان بازوهایش نگه داشته بود...

آن لحظه که، عطر نرگس و نوازش‌دهنده‌ی او با بوی باران یکی شده بود...

آن لحظه که، پیچشِ موهای فِر و قهوه‌ای‌اش رها شده و روی شانه‌اش افتاده بود...

در طول تمام آن چهل دقیقه‌ای که طول کشیده بود نیروها از روی جی.پی.اس ماشین پیدای‌شان کنند؛

اهورا برای اولین بار در تمام طول عمرش، تلاش می‌کرد نگاهش سراغ اندام دخترانه و ریزنقش دخترک نرود...

انگار...

آوا دیگر دخترِ دشمنش نبود...

دیگر اصلا شبیه به دخترِ جاوید نبود...

دیگر هم‌خونِ بانیِ دردهای نامحدود قلبش نبود...

آن لحظه...

او دختری بود که قلب یخیِ اهورا را با صدای ویولونش گرما و آرامش می‌بخشید و سوزش ریه‌های بیمارش را با عطر ملایمش، تسکین می‌داد...

آن لحظه...

او فقط آوا بود...

آوایی که، اهورا نه می‌توانست، نه می‌خواست که از خود دورش کند...

چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد و سیگار را خاموش کرد. خواست دوباره پاکت سیگار را از جیبش بیرون بکشد که... انگشت‌هایش به زنجیر سردی برخورد کرد.

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

پلاک «الله» مردانه را مقابل صورتش گرفت و همان لحظه روی شیشه‌ی پشت سر پلاک، طرح چشم‌های درشت فندقی و لب‌های سرخی که در صورت احاطه شده در میان موهای فِر درشت قرار گرفته بود، به رویش لبخند می‌زد، هک شد و اخم اهورا را محو کرد و خیره به پلاک «الله»، توی دلش زمزمه کرد:«خدایا، دیدی از امتحان قبلی سربلند بیرون نیومدم یه جدیدش رو واسه‌ام رو کردی؟ این یه فقره رو چطوری باهاش کنار بیام؟ مگه قول ندادم نفر چهارم که کنار زده شه، دیگه دستم به خون هیچکس آلوده نباشه؟ بهت گفتم یه مدت چوب لای چرخم نزار... انقدری بهم زمان بده که بتونم این آدما رو قصاص کنم... اما این دختر، این دختر چیه که داری باهاش امتحانم می‌کنی؟ می‌خوای چرخم رو فلج کنی که سرم بخوره به دیوار و ببازم؟ باشه حرفی نیست... تو حاکمی و مختار! اما با دخترِ جاوید نه... می‌دونم گناهکارم... می‌دونم این رسمش نیست که بشم یه نفر شبیه خودشون و به هم‌نشینیِ گله‌ی گرگ خو بگیرم... اما تو مثل همیشه پشتِ منِ به قولِ دشمنم یتیم و بی پشت و پناه که تا حالاش خودم دست خودمو گرفتم و جز تو به کسی تکیه نکردم بمون و دست تنها ولم نکن... نزار جلو دشمنم زمین بخورم... تا حالاش باک نداشتم از اینکه جلوت سر خم کنم، مِن بعد هم قاعده همونه... پس تو که دستت بازه، نزار این اتفاق بیفته...»

با صدای زنگ در، زنجیر میان مشتش جمع شد و حواسش توی اتاق برگشت. خواست سمت در برود که دکتر پیش‌دستی کرد و قبل از او به آن سمت قدم برداشت.

-من که دارم می‌رم واسه ضدعفونی و شستن دستام، در رو هم باز می‌کنم...

شهرام و سعید بودند که پس از سلام و احوال‌پرسی با دکتر، وارد سوئیت شدند و سمت اهورا قدم برداشتند.

نگاه خندانِ سعید، با دیدن شانه و بازوی باندپیچی شده‌ی اهورا، رنگ باخت و بهت‌زده شد.

-چی شده داداش؟ از وقتی که آوا حرف حمله و آتیش‌سوزی رو زده تا الان که وایستادم جلو روت هزار دفعه مُردم و زنده شدم... واسه چی اینه حال و روزِت؟ نکنه تیر خوردی و تو هم تو عملیات شرکت کردی؟

اهورا نیم نگاهی به شهرام انداخت و او که نامحسوس سرش را بالا انداخت، فهمید کلامی از اتفاقاتی که افتاده را نزد سعید بازگو نکرده است. اخمی کمرنگ به چهره نشاند و رو به سعید گفت:

-چیز مهمی نیست؛ یه گلوله کوچیک بود که دکتر بابک ترتیب‌شو داد...

تو واسه چی هنوز اینجایی؟ مگه بهت نگفته بودم مأموریت تموم شده و وقت برگشتنته؟ باز سرپیچی کردی و چشم گفتن یادت رفت؟

صورت سعید بیشتر وا رفت و مثل پسربچه‌ها، بغض‌آلود نگاهش را از شانه‌ی پانسمان شده‌ی اهورا تا چشم‌های کدر و گرفته‌اش امتداد داد و قدمی جلوتر رفت. دل دل می‌کرد بیشتر جلو برود و محکم پسرخاله‌ی در حکم برادر بزرگ‌ترش را به آغوش بگیرد و بگوید که چقدر از بابت سلامتی‌اش خوشحال است. اما از آن‌جا که اخلاق اهورا دستش بود، ترجیح داد با همان فاصله بایستد و گفت:

-چشم که سهله، من روزی صدبار هم می‌گم نوکرتم... اما چرا منو دست میندازی پسرخاله؟ کجا باید برم وقتی این مأموریت تازه بوی خونِش بلند شده و این یعنی ب بسم‌الله واسه اتفاقات بعدی؟ می‌خوای دم دستت نباشم، خیلی‌خب قول می‌دم به پَر و پات نپیچم و مزاحم نشم... اما با نگفتن حقیقت دَگم نکن که برم رد کارم...

-گوش کن سعید؛ تو نقش‌تو تمام و کمال، همونطور که باید ایفا کردی و بابتش ازت ممنونیم و شک نکن تمام پاداشی که باهات طِی کرده بودم واریز می‌شه به حساب مشترک تو و بهرام... اما حضور کوتاهت تو این مأموریت، دلیل نمی‌شه خودتو تو تمام مسائل دخیل بدونی...

از این‌جا به بعد هر اتفاقی که پیش بیاد، تو نه مسئولشی و نه کوچک‌ترین دخل و تصرفی بهت داره... پس پاتو از این مهلکه بیرون می‌کشی و با پروازی بچه‌ها رزرو کردن برمی‌گردی تهران...

سعید دهان باز کرد و قبل از اینکه فرصت مخالفت کردن داشته باشد، اهورا با لحنی پر تحکم گفت:

-نمی‌خوام کلامی مخالفت ازت بشنوم! قول و قرارمون از همون روز اول این بود که هرچی گفتم بی چون و چرا اطاعت کنی و سَر خودی رو بندازی دور...

فردا صبح رأس ساعت 9 میان دنبالت و نیم‌ساعت بعد به مقصد تهران سوار هواپیما می‌شی... وقتی هم که رسیدی، نه یادت میاد چه اتفاقاتی افتاده و نه جایی همراه من بودی... احدی جز خودت نباید خبر داشته باشه که تو اینجا حضور داشتی و کوچکترین اطلاعاتی

رمان آوای جنون از نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

مبنی بر همکاریت با پلیس به هیچ عنوان نباید دست هیچکس، حتی بهرام و آیدا داده بشه... مفهوم بود؟

سعید دستش را به صورتش کشید و کلافه روی کاناپه نشست. دلش پُر بود اما جرعت جیک زدن نداشت. نگاه برافروخته‌ی اهورا و لحن محکمش حاکی از عصبانیتش بود و سعید نمی‌خواست محرک خشمش باشد.

همزمان با خمیازه‌ای که کشید، صدای اهورا را شنید:

-سعی کن چند ساعت باقی مونده تا صبح رو استراحت کنی... چیزی تا وقت رفتنت نمونده...

سعید اخم کمرنگی به چهره نشاند و همان‌جا روی کاناپه به عمد با کفش دراز کشید و درحالیکه کاپشنش را رویش می‌انداخت، گفت:

-موندم شماها چجور موجوداتی هستین که نه خواب و استراحتِ درست درمون دارین و نه عین آدم حسابیا غذا می‌خورین؛ اونوقت به اندازه‌ی ده نفر انرژی کار کردن تو جونتون ذخیرس... تقصیر خاله مهتاب نیست که می‌گه گِلِ اهورا و شهرام از بدو خلقت با ما یکی نبود...

من فردا می‌رم اهورا خان... اما بدون این رسمش نیست که وسط راه ردم کنی برم به امون خدا و خودت بری حاجی حاجی مکه...

اهورا حرفی نزد و چند دقیقه بعد از اینکه سعید چشم‌هایش را بست، سمت شهرام رفت و مقابلش ایستاد. می‌دانست دکتر به عمد از آشپزخانه بیرون نمی‌آید تا آن‌ها حرف‌های‌شان را راحت بزنند، با این وجود صدایش نسبتا آرام بود وقتی که پرسید:

-حالش چطوره؟

مقصود سوالش بدون اشاره و توضیح هم پیدا بود...

شهرام نفسش را بلند فوت کرد:

-خوبه... آب کمی که تو ریه‌هاش مونده بود رو خارج کردن ولی ظاهرا در واقع به خاطر ضعف جسمانی و ترس و استرس بیش از اندازه از حال رفته بود... واسه‌اش سرم تقویتی

وصل کردن و قراره تا فردا ظهر بیمارستان بمونه... اون‌وقت اگه پزشکش تشخیص داد حالش خوبه، با چندتا قرص و دارو ترخیص می‌شه...

چشم‌های اهورا کمی تنگ شد.

-تو و سعید که برگشتین... نکنه تنها مونده بیمارستان؟

شهرام به وضوح متوجه حساسیت اهورا روی این دختر شده بود، اما صدایش را در نیاورد و با لحنی معمولی پاسخش را داد.

-تنها نیست... کاوه با یکی دوتا از بچه‌ها مواظبشن...

اهورا از اینکه آوا با کاوه تنها مانده، اخمش درهم شد ولی به روی خودش نیاورد و آن بحث را ادامه نداد.

-فهمیدی چی به سر جاوید اومد؟

-تحت امرت، شروین فراری‌اش داده و برگشتن سمت تهران... تا الان لابد رسیدن و شک نکن وقتی جناب‌عالی داشتی با روش سنتی و تو سوئیتِ اندازه کف دستت از شرِ اون گلوله خلاص می‌شدی، اون مرتیکه وسط فرمانیه تو پنت هاوسش لم داده بود و قلوپ قلوپ زهرماری می‌داده بالا...

اخم اهورا رنگ بیشتری گرفت. از آن مردک تا سر حد مرگ تنفر داشت اما همین که هنوز زنده بود، اهورا را راضی نگه می‌داشت.

-ببینم تو چی‌کار کردی که هامون اینطوری باهات سر شاخ شده و آدم فرستاده دنبالت؟

اهورا فقط نگاهش کرد. چشم‌هایش رنگ شک و تردید گرفته بود.

-تو این همه اطلاعات دقیق رو از کجا به دست آوردی؟

شهرام شانه‌هایش را بالا انداخت.

-کاوه بهم گفت؛ چطور؟

اهورا حرفی نزد و توی فکر فرو رفت. شهرام چند لحظه صورت اخم‌آلودش را نگاه کرد و بعد با تردید پرسید:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-به چی مشکوکی اهورا؟

اهورا لب‌هایش را به هم فشرد.

-زمانی که مهمونی بودم، کاوه به بهانه‌ی مذاکره با جاوید مدام ازم اعلام موقعیت می‌خواست ولی درنهایت متوجه شدم اصلا برای انجام معامله داخل ویلا نیومده... از طرفی هم خواسته با آوا تنها بمونه که دلیلش فعلا مبهمه و مطمئنم هدفی پشت این کار تو چنته‌اش داره...

علاوه بر اینا، چیزی که بیشتر برام سواله، اینه که کاوه از کی خط می‌گیره که از یه طرف مدام منو سوال‌پیچ می‌کنه و از طرف دیگه اطلاعاتش بدون هیچ ملاقاتی با جاوید انقدر محرضِ و صدتای منی که راه به راه واسه اون آدما بپا گذاشتم، خبرچین داره...

قبل از اینکه شهرام بخواهد حرفی بزند، دکتر از آشپزخانه بیرون آمد و کیفش را برداشت. اهورا که دید او عزم رفتن کرده، مقابلش ایستاد.

-الان بدموقع‌ست دکتر، حداقل بمون تا صبح... هم استراحت می‌کنی و هم اگه مهمونم باشی، به نحوی از خجالت زحماتت درمیام...

تبسم کمرنگی روی لب‌های دکتر بابک نشست و بازوی سالم اهورا را گرفت.

-تشکر تو اون وقتیِ که حواست به این قد و هیکل باشه و با مأموریت‌های رنگارنگ نسپریش دست آدمای نااهل...

می‌دونم اهل دوا درمون نیستی، اما واسه‌ات نسخه نوشتم و گذاشتمش رو کانتر... اگه تهیه‌اش کنی به نفع خودته...

نگاه اهورا سنگین بود و لحنش سنگین‌تر.

-می‌دونی که نسخه پیچیدن واسه من دیگه دردی ازم دوا نمی‌کنه...

دکتر چند لحظه سکوت کرد و بعد کمی به او نزدیک‌تر شد و زمزمه‌وار، طوری که شهرام متوجه نشود، گفت:

-خیلی سال پیش به کیاراد گفتم، الانم به تو می‌گم، قصاصِ پیش از جنایت نکن پسر! دل‌تو آزاد بزار که راه خودش‌و بره... وگرنه یهو افسارش رها می‌شه و... اون‌وقت دیگه تو سنگ جلو پای اون نیستی، اونه که سنگ می‌شه و گیر می‌کنه وسط زندگیت...

و بازوی سالمش را مردانه فشرد و بی‌اینکه منتظر پاسخی از جانب او شود، با شهرام خداحافظی کرد و از سوئیت خارج شد.

دکتر که رفت، اهورا کلافه دستی بین موهایش کشید و پیراهنش را از روی کاناپه برداشت. ذهن خودش کم درگیر بود که دکتر هم عین آتش زیر خاکستر مدام مزید بر علت می‌شد؟

ظاهرا آرام بود؛ اما چنان پرغیظ پیراهن را پوشید که کتفش درد گرفت. توجهی نکرد. حال و روزش خراب‌تر از آن بود که بخواهد به درد زخمش اهمیت دهد. حقیقت امر این است که وقتی دردهای کهنه پینه می‌بندند و توی قلب ته‌نشین می‌شوند، کم کم رسوب‌شان به یکی یکیِ رگ‌ها نفوذ می‌کند و آنوقت است که آدم نسبت به هر چیزی عایق می‌شود... روحی که آکنده از درد باشد، دیگر به خراش‌های جسم توجهی ندارد...

و اهورا، روحی بود پاره پاره که مدام آن را پشت نقاب سنگی‌اش پنهان می‌کرد...

کت اسپرتش را پوشید و رو به شهرام گفت:

-سوییچ‌تو بده...

شهرام ابروهایش را بالا انداخت.

-کجا داری می‌ری با این حال و روز؟ هوا سرده... بارون هم هنوز قطع نشده... تو الان باید استراحت کنی!

بعد ثانیه‌ای مکث کرد و با لحنی آرام‌تر ادامه داد:

-اصلا یه درصد فکر نمی‌کنی هامون آدم سر راهِت گذاشته باشه و اونا واسه چندرغاز راپوت‌تو بهش بدن؟

پوزخندی محو روی لب‌های اهورا نقش بست.

-من شبیه آدمایی‌ام که از ترس جون‌شون تو سوراخ موش قایم می‌شن؟ سوییچ!

رمان آوای جنون از نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

شهرام پوفی کشید و سرش را به طرفین تکان داد. بحث کردن با اهورا درست مثل کوبیدن آب توی هاون، بیهوده بود.

سوییچ را کف دستش گذاشت و اهورا هنوز در را باز نکرده بود که صدای شهرام را شنید:

-این نسخه رو هم ببر با خودت! ضرر که نداره...

اهورا حرفی نزد و با تأنی سمتش چرخید و نسخه را گرفت. نیم نگاهی به سعید که اکنون دیگر خوابش سنگین شده بود انداخت و گفت:

-حواسِت بهش باشه... اگر هم صبح کله‌شقی کرد و نمیام نمیام راه انداخت یه زنگ بزن خودم مجابش می‌کنم به رفتن... اینجا موندنش بیشتر از این خطرناکه... به هیچ عنوان نمی‌خوام اتفاقی براش بیفته...

-نگران نباش هواشو دارم... تو حواس‌تو جمعِ خودت کن که جونتو گرفتی کف دستت و داری حلوا حلواش می‌کنی...

اهورا حرفی نزد و از سوئیت خارج شد.

نیم ساعت بعد، در سالن طویل و خلوت بیمارستان ایستاده بود و با صلابت و تحکم همیشگی‌اش، به مأمور وظیفه می‌گفت کاوه را صدا کند.

***

با اخم نگاه از دیوار سفید گرفت و روبه مردی که دست به سینه مقابلش ایستاده بود، درحالیکه پرخاش از تمام حرکاتش پیدا بود گفت:

-تو چرا حرف حساب نمی‌فهمی؟ دارم می‌گم من هیچ‌کاره‌ام! نه سر پیازم، نه تهِ پیاز... همه‌چی زیر سر از ما گنده ترونه...

یهو تا به خودم بیام دیدم یه عده آدم دیوونه دنبالمونن و ر به ر تیر سمت‌مون شلیک می‌کنن... بعدشم افتادیم وسط آب... آخرشم که سر از بیمارستان درآوردم و از وقتی هم که چشم وا کردم، جناب عالی عین ملک عذاب بالا سرم وایستادی و هِی نکیر و منکر می‌پرسی...

پوزخندی روی لب‌های مرد نشست و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

-کور خوندی دختر جون... هرچقدر هم زبونت تند و تیز باشه و بتونی مردم رو سَر دست بندازی، من یکی رو نمی‌تونی رنگ کنی! تا راست و حسینی هم همه‌چی رو نگی اوضاع همینِ...

پای چپش را که تا الان روی پای راست انداخته بود و عصبی تکانش می‌داد، به لبه‌ی تخت کوبید و با حرص گفت:

-عجب گیری افتادمآ... موندم چطوری اسم مأمور قانون روی تو گذاشته شده وقتی فرق آدم بی‌گناه و گناهکار رو نمی‌دونی!

-مواظب باش چی از دهنت بیرون میاد دختره‌ی زبون‌باز! این حرفا ممکنه برات گرون تموم بشه...

-گرون تموم می‌شه که بشه! دِ دیوونه‌ام کردی از بس سوال تکراری پرسیدی... آقاجان چرا نمی‌فهمی، نمی‌دونـم! والا بخدا این کلمه رو از بس گفتم اگه طوطی هم بود تا الان هزار بار سپرده بود به حافظه...

مرد با اخمی غلیظ و صورتی برافروخته مقابلش ایستاد. چشم‌هایش به خون نشسته بود و فکش حسابی سفت بود. آوا کلی از حرص خوردن او ذوق می‌کرد ولی هنوز اخمش را حفظ کرده بود که او چند قدم جلو آمد و با فاصله‌ای نسبتا کم از دخترک ایستاد.

-حیف که قانون دست و پامو بسته و به خاطر جایگاهم باید خوددار باشم؛ وگرنه همین الان حسابتو کف دستت می‌زاشتم و حالیت می‌کردم با کی طرفی دروغگوی بی‌شرم...

آوا دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و با غیظ گفت:

-اولا که بی‌شرم منم یا تو که خیر سرت مأموری اما یه جو محرم و نامحرم سرت نمی‌شه و اومدی وایستادی ور دل من؟ دوما؛ من یه آدم بی‌گناهم و تحت هیچ شرایطی قانون نمی‌تونه محکومم کنه... نمی‌دونم قصدت چیه که می‌خوای منو مجرم نشون بدی، اما بدون با این کارا راه به جایی نمی‌بری... سوما؛ تو اگه یه بند از قانون و فقه رو می‌خوندی، قطعا اینو می‌دونستی که با وجود تنگی نفس و وضعیتی که من دارم، این رفتار تو که مانع استراحتم می‌شی و به زور می‌خوای وادار به اعتراف دروغم کنی، چه طبق قانون و شرع و چه حتی از نظر اخلاقی خلاف محسوب می‌شه...

و نگاهی به اتیکت روی لباسش انداخت و اسم «کاوه برهانی» را از نظر گذراند و پرخاشگرانه ادامه داد:

-جناب برهانیِ به ظاهر محترم...

مرد با پوزخند از او فاصله گرفت.

تا سعید و شهرام آن‌جا بودند، دخترک حالش خوب بود و شهرام با لحن آرام و موقر خودش، سوال‌های کافی را پرسیده بود و اتفاقات را تمام و کمال یادداشت کرده بود. اما این مرد، از همان بدو ورود به جانِ دخترک افتاده بود و می‌خواست هرطوری شده وادارش کند بگوید با گروهی که تیراندازی کرده‌اند هم‌دست است و هویت آن‌ها را می‌داند!

-کاملا در اشتباهی دختر جون، اتفاقا همین تو که برای من دم از قانون و شرع می‌زنی، خلافت خیلی هم سنگینه! تو مهمونی‌های آنچنانی که بودی... بدون گواهی‌نامه که پشت فرمون نشستی... و از همه بدتر...

یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن بدی که آوا منزجر شد از آن، ادامه داد:

-شنیدم با هامون افخمی هم حسابی جیک تو جیکی و حرفت پیشش برو داره و زیادی خاطرت رو می‌خواد... از کجا معلوم این احساس دوطرفه نباشه و...

با این اوصاف، کفه‌ی ترازوی جرمت زیادی سنگینه و همین حالا هم حکم حد شرعی رو شاخته...

نگاه آوا بهت‌زده بود و مات و مبهوت مأمور را نگاه می‌کرد.

-چی داری می‌گی؟ واسه چی پرت و پلا می‌گی تو؟ اصلا تو کی هستی که بخوای با این دروغ بزرگ و شاخ‌دار ثابت کنی مجرم بودن و نبودن منو؟ بین من و اون مرتیکه هیچی نیست و هیچوقت هم نبوده!

با خشم نگاهش کرد و تقریبا با فریاد گفت:

-جای اینکه این همه طفره بری و انکار کنی، یه کلمه بگو کار کی بوده و خودتو خلاص کن!

اخم آوا غلیظتر شد و با حرص نگاهش کرد.

-چته چرا رم می‌کنی؟ این‌جا بیمارستانه پس صدات‌و ننداز پس کلمه‌ات و رخ عقاب نگیر واسه من که هیچ رقمه بهت نمیاد... من محالِ این دروغ‌هایی که از خودت در میاری رو گردن بگیرم... اصلا برو از سرگرد پناهی سوال کن، اون همه‌چیزو کامل و واضح می‌دونه...

لحنش به طرز بدی خاص بود و چاشنیِ حسادت داشت وقتی که گفت:

-من گزارش خودم رو می‌نویسم، نه حرفای بی سند و مدرک پناهی! اگه نمی‌خوای حرف بزنی، این راه اصلا واسه فرار به کارِت نمیاد...

پوزخندی محو روی لب‌های آوا نشست.

-خیلی دلم می‌خواد بدونم جلوی خودش هم جرعت زدن چنین حرفایی رو داری یا نه! تو لب وا کن، ببین طوری سند و مدرکِ شیش دونگ از آستینش درمیاره بکوبه به صورتت یا نه...

بعد دستش را به سینه گذاشت و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-البته؛ بعید می‌دونم رفتارِ جناب سرگرد به ملایمتِ حرفای من باشه...

اخم مرد بسیار غلیظ شد. دخترک می‌دانست اهورا خط قرمزی‌است که همه را وادار به اطاعت میکند و دروغ‌های‌شان را از سوراخ بیرون می‌کشد. به خصوص راجب این مورد که خود او در جریان ریز به ریز جزئیاتش بود.

مأمور روی صندلی نشست و درحالیکه چیزی توی پوشه‌ی آبی رنگ دستش یادداشت می‌کرد، گفت:

-خیلی‌خب... الان می‌تونی خفه خون بگیری و هیچی نگی... اما به وقتش می‌برمت بازداشتگاه، اونوقت مجبوری هرچی که می‌گم رو قبول کنی و گردن بگیری... اینم اضافه کنم، اونجا دیگه خبری از سرگرد پناهی نیست که بخوای پشت سرش قایم شی و جبهه بگیری...

آوا با نفرت نگاهش کرد.

-هر کاری دلت می‌خواد بکن! من حقیقت‌و گفتم هرجا هم برم حرفم همینِ چون حرف حق...

مرد حرفی نزد و همچنان در حال نوشتن بود. آوا با اخم کفش‌هایش را روی زمین انداخت و با خودش زمزمه کرد:«به درک! انقدر بنویس تا جونِت دراد... به وقتش اهورا حسابتو حواله می‌کنه طرفت مرتیکه‌ی بی‌شعور..»

خودش را عقب کشید و به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و پاهایش را توی سینه جمع کرد. کت مردانه‌ای که با احساس رایحه‌ی تلخ آن به هوش آمده بود، محکم‌تر به آغوشش فشرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. ظاهرا سعید یک دست لباس به پذیرش تحویل داده بود که آن‌ها را تنش کنند اما دخترک کت مردانه را پیش خودش نگه داشته بود و همراه بقیه‌ی لباس‌هایش راهیِ کمد بیمارستان نکرده بود.

هم‌زمان با نفس عمیقی که کشید، بغضش ته سینه سنگین شد و رایحه‌ی دل‌چسب لبه‌ی یقه‌ی کت را به ریه‌هایش کشید و چشم‌هایش را بست. عطر تلخ اهورا، که با بوی سیگارش عجین شده بود و چاشنیِ باران هم داشت، این رایحه را از همیشه خواستنی‌تر کرده بود و نبودنش در آنجا، باعث ریزش قطره‌ی اول اشک دخترک به میان مژه‌هایش شد. کاش می‌دانست کجاست... حالش خوب است یا نه... اصلا چرا سراغ آوا نمی‌آمد و از دست این مأمور که رفتار زننده‌اش از تمام پلیس‌هایی که آن شب و هروقت دیگر دیده بود سوا بود، نجاتش دهد؟ مگر نگفته بود تا پایان این شراکت، اجازه نمی‌دهد کسی آوا را اذیت کند؟ پس الان کجا مانده بود که این لندهور به خودش جرعت می‌داد پا به اتاق او بگذارد و مانع از استراحت و آرامشش شود؟

دقایقی که گذشت، چندتا تقه‌ی کوتاه به در خورد و مأمور که «بفرمایید» گفت، در روی پاشنه چرخید و یکی از سربازهای وظیفه داخل شد و احترام گذاشت.

-قربان، سرگرد پناهی اومدن. می‌خوان شما رو ببینن...

اخم مأمور به شدت پررنگ شد و آوا با شنیدن اسم «سرگرد پناهی» چنان سرش را سمت سرباز چرخاند که صدای ترق ترق گردنش درآمد. حتی از فکر حضور اهورا هم قلبش از تک و تا افتاده، تند تند می‌زد و گرومپ گرومپ کنان، صدای بلندش را در تمام وجودش پخش می‌کرد.

بی‌اینکه حواسش باشد چه می‌کند، از روی تخت پایین پرید و خواست سمت در برود که صدای مأمور، سر جا میخکوبش کرد.

-کجا داری می‌ری؟ یه توک پا می‌رم بیرون و میام، تو می‌گیری می‌شینی سر جات و مغزتو به کار میندازی؛ چون وقتی برگردم ازت توقع حرفای جدیدی دارم که بشه اونا رو ضمیمه‌ی پرونده‌ات کرد...

آوا با اخم و حرص نگاهش کرد و او که از اتاق بیرون رفت، بغض گرانش دوباره توی گلویش نشست. تمام امیدش به این بود که اهورا خودش داخل این اتاق بیاید و اجازه ندهد آن مأمور ناآشنا دوباره دخترک را مورد آزار رفتار زننده و حرف‌های رکیکش قرار دهد. اشکی که از چشمش پایین ریخت را با سر انگشت پاک کرد و سرش را سمت ساعت دیواری چرخاند. با دیدن ساعت 5:30، گریه‌اش شدیدتر و ماتم صورتش از اینکه تا 12 ظهر فردا باید اینجا باشد، بیشتر شد. تنها بود آوا... همیشه باید خودش دست خودش را می‌گرفت و بدون اینکه درمانی برای دردهایش بیابد، نقاب بی‌خیالی و جسارت به چهره می‌زد و با چنگ و دندان زندگی‌اش را حفظ کرده بود. زندگی که خالی بود از روزهای خوب و حتی یک سر سوزن آرامش که دخترک خودش را به آن دل‌خوش کند... کاش حداقل در میان تمام این بدبختی‌ها، انگ دختر شاهپور بودن به پیشانی‌اش نخورده بود که الان توسط مأموری چون کاوه برهانی، مورد تحقیر قرار بگیرد و مردک او را به هر کاری متهم کند...

با شنیدن صدای قدم‌هایی که از پشت در شنیده می‌شد، تند تند سمت تخت دوید و رویش دراز کشید و کت اهورا را سفت بغل کرد و چشم‌هایش را بست. جسم نحیفش می‌لرزید از ترس و اضطراب... از اینکه آن درِ وامانده باز شود و کسی به جز اهورا داخل بیاید، قلبش به تب و تاب افتاده بود.

اما...

در که باز شد، با هر قدم مرتب و سنگینی که مردانه سوی او گسیل می‌شد، هُرم تلخِ رایحه‌ای که برایش حکم آب حیات داشت را نزدیک‌تر حس می‌کرد. حضور اهورا، بهترین اتفاقی بود که در تمام لحظاتش، به خصوص موقعیتی که آنجا داشت می‌توانست برایش رخ دهد...

نفس‌هایش تند شد وقتی گرمایِ حضور او را درست کنار تختش حس کرد و ندانست اهورا خطاب به چه کسی با صدایی خشمگین که به سختی آرام بودنش را کنترل می‌کرد، غرید:

-اینجوری می‌گین حالش بهتره و به اندازه‌ی کافی بهش رسیدین؟ این دختر که رنگ به رو نداره!

آوا حس کرد از توجهِ اهورا، حسی شیرین توی دلش پیچ و تاب خورد.

صدایی دخترانه که مملو از ترس بود و تاحدودی لکنت داشت را شنید:

-جناب سرگرد با... باور کنید کوتاهی از ما نبوده... سرگرد برهانی گ... گفتن می‌خوان باهاش تنها حرف بزنن و ما نباید مزاحم کارشون بشیم...

-توجیه نکنید خانم! زمانی که برهانی چنین حرف بی‌خودی رو به زبون آورد، شمایی که مسئولیت بیمار رو تمام و کمال به دستتون سپرده بودم نتونستید یه اطلاع کوچیک به من بدید؟

پرستار سرش را زیر انداخت و آوا ندید که رگ‌های سبز و سرخ چشم‌های شیشه‌ایِ اهورا، چطور از طرفی بخاطر نگرانی برای سلامتی او و از طرفی تنها بودنش با کاوه، پررنگ شده است.

پرستار معذرت‌خواهی می‌کرد که اهورا چند قدم از تخت دور شد و با لحنی که کمابیش آرام‌تر شده بود، گفت:

-این دفعه رو استثنائا نادیده می‌گیرم... اما تضمین نمی‌کنم در صورت قصورِ دوباره، برخوردم به آرامشِ الان باشه... امشب هم خودم کنارش می‌مونم... نگهبان‌ها رو مرخص کردم پس این وظیفه‌ی شماست که تا زمان صبحانه، کسی وارد این اتاق نشه... مفهومه؟

-بله بله... م... مطمئن باشین دیگه خطایی از من سر نمی‌زنه و مراقب استراحت بیمارتون هستم...

نفس عمیق اهورا، نفس آوا را بند آورد و ثانیه‌ای بعد صدایش را شنید:

-می‌تونید برید... فقط اگه سرگرد برهانی دوباره به هر دلیلی اینجا اومد، چه شما و چه بقیه‌ی پرسنل مؤظفید به من اطلاع بدید...

پرستار «چشم» آرامی گفت و آوا خیلی کوتاه، کمی لای چشم‌هایش را باز کرد و دید که پرستار با چه ترسی از آن اتاق خارج شد. شک نداشت علت لکنتش هم، همان مردمک‌های عصیان‌گرِ شیشه‌ای بوده‌اند...

اهورا روی پاشنه‌ی پا چرخید. صدای قدم‌های سنگین و مردانه‌اش، هرکدام نزدیک‌تر از دیگری توی گوش آوا پیچید و با آخرین گام، مقابل تختش رسیده بود.

صورت دخترک در نظرش، درست مثل نقاشی‌های کلاسیک قرن هفدهم بود. همانقدر معصوم و زیبا... و همانقدر ظریف و آرامش‌بخش...

محو تماشای چهره‌اش بود که آوا صورتش را جمع کرد و صدای واگویه‌هایش، زمزمه‌وار بلند شد.

اهورا کلمات نامفهومش را که شنید، به گمان اینکه هذیان می‌گوید، کمی نزدیک‌تر به او ایستاد و چند بار پشت سر هم صدایش کرد که از خواب بیدار شود.

-آوا... بیدار شو... با توئم آوا... وا کن چشمات‌و دختر...

چشم‌های فندقی و مظلوم آوا که گشوده شد، نگاهش که به صورت نگران اهورا افتاد و مردمک‌هایش که در آن تیله‌های سبز شیشه‌ایِ به غم نشسته گره خورد، بغضش ناخودآگاه سنگین‌تر شد و زیر پلک‌هایش را خیس از باران اشک کرد و بدون اینکه به او فرصت کلامی حرف زدن بدهد، خودش را به آغوشش انداخت و صدای هق هقش اتاق را پر کرد.

عطر نرگس، به آنی سوزش ریه‌های اهورا را کُشت و در عوض، سوز و گدازی گنگ و تازه به سوی قلب یخی‌اش گسیل کرد...

برای اولین بار بود که مرد جوان دختری را در آغوش می‌گرفت، اما... این حس، به اولین یا صدمین دفعه بودن هیچ ربطی نداشت! این حس و حال، فقط از سوی آوا ساطع می‌شد، نه هیچ‌کسِ دیگر...

دخترک برای او، عین میدان مغناطیس بود... و اهورا، درست شبیه به آهن‌ربایی معلق که با هر حرکت، بیشتر و بیشتر نیروی او را لمس می‌کرد و جذبش می‌شد...

اهورا کنارش نشست و دست‌های گرمش دور شانه‌های ظریف و لاغر آوا افتاد و حصار تن لرزانش شد. جسم لرزانش را کمی به سینه فشرد و او محکم پیراهنش را از سر شانه مشت

کرد. اهورا سرش را پایین‌تر برد و با صدایی که زمزمه‌وار بود و لحنی سنگین و گرفته که محکم و پرغرور بود و آوا را از کالبدش خارج می‌کرد و برایش دروازه‌ای رو به دنیای آرامش بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

-چی باعثِ این حال و روزت شده؟ گریه‌هات واسه چیِ آوا؟

آوا در سکوت پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد. هق‌هقش به گریه‌ای آرام تبدیل شده بود و پیراهن مردانه‌ی اهورا را خیس کرد. عطر دلچسب اهورا و آغوش امن و حمایتگرش که برای اولین بار آن را به عنوان پناهگاهی برای دلگرم شدن یافته بود، هم آرامش میکرد و هم بی‌تاب...

اهورا در میان گریه‌های او که انگار به جانش خط می‌کشید و باعث اخم کمرنگش شده بود، شانه‌هایش را بین دو تا دستش گرفت و گفت:

-با توئم دختر چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟ چیه دلیل اینکه یه بند داری این اشکارو پشت هم ردیف می‌کنی؟

آوا که کمی آرام‌تر شده بود، پیراهنش را رها کرد و اهورا قدری او را از خودش فاصله داد ولی هنوز هم نزدیکِ نزدیک نگهش داشته بود. دست‌های آوا روی سینه‌ی واسع اهورا بود و سعی می‌کرد چشم‌های نافذش را نگاه نکند که همان لحظه صدایش را شنید:

-منو نگاه کن آوا... وقتی من نبودم، کسی برات ایجاد مزاحمت کرده؟ یا کابوس می‌دیدی که اینجوری اذیت شدی؟

دخترک نگاهش نکرد که او شانه‌هایش را تکان داد و کمی فشرد و محکم‌تر و تأکیدوار گفت:

-مگه نمی‌گم بلند کن سرتو؟ چند دفعه باید یه چیزو تکرار کنم که بفهمی هیچ خوشم نمیاد وقتی باهات حرف می‌زنم چشمات چیزی غیر از منو ببینه؟

مردمک‌های تیره‌ی آوا، نرم نرمک بالا آمد و در جنگل سرکش چشم‌های اهورا قفل شد. مردمک‌های جنون‌آورِ او، در هنگام اخم یک طور جذاب بود و در وقت آرامش، به یک شکل دیگر... اما؛ امشب غمی گنگ در پشت آن دیواره‌های شیشه‌ای پیدا شده بود که انگار از پس آن کوهِ محکمِ غرور سرک کشی می‌کرد و می‌خواست خودش را به آوا نشان دهد...

چانه‌ی دخترک دوباره لرزید و بغض گلویش سنگین‌تر شد. کاش می‌توانست همه‌چیز را به اهورا بگوید. از تماس تهدیدآمیز طهموری تا اذیت‌های کاوه و حرف‌هایش... و سوال‌هایی که راجب خودش و غرق شدن یهویی‌شان داشت... اما وقتش نبود. حداقل الان که او آرام بود و خستگی از چهره‌ی گرفته‌اش می‌بارید، زمان مناسبی برای شرح ماوقع نبود.

لب‌هایش لرزید و همزمان با چکیدن قطره‌ای اشک، کلامی را که بی‌اختیار و از روی حکم دلش بود، روی لب جاری ساخت:

-کابوسم... کابوسم نگرانی بود... نگرانت بودم و... دلم برات تنگ شده بود اهورا...

جمله‌ی آخرش را سر به زیر و با هق هق ادا کرده بود. اهورا حس کرد چیزی تهِ قلبش گره خورد و اخمش محو شد. دست‌هایش روی بازوهای ظریف و نحیف آوا نشست و صدای مردانه‌اش، نفس دخترک را بند آورد:

-چند دفعه بگم منو نگاه کن موقع حرف زدن؟

دست‌های آوا از روی سینه‌ی او سُر خورد پایین و خواست صورتش را بپوشاند که اهورا قبل از او، با گذاشتن انگشت‌هایش زیر چانه‌اش، مانع از این کار شد و وادارش کرد سرش را بلند کند. آسمان بارانیِ نگاه آوا، هوای دلش را گرفته‌تر از همیشه می‌کرد.

-تو این دنیایی که هیچکس از فردای خودش خبر نداره، کی رو دیدی که با پای خودش بره تو دهن مرگ؟

با مکثی کوتاه، نگاهش را بین فندقی هایِ درشت آوا چرخاند و ادامه داد:

-من روزی چند بار دارم این کارو انجام می‌دم... حالا که یه دفعه‌ش همراهم بودی، می‌خوای نبینمت که بفهمم جرمم محرضِ و حکمم روشن؟

نگاه آوا رنگ تعجب گرفت و لب‌هایش از هم فاصله گرفت که اهورا به او اجازه‌ی حرف زدن نداد و سریع گفت:

-همه‌ی جریانات این بازی رو من راه انداختم، اما این دفعه رو مقصر نبودم... برام مهم نیست که آخرش به کجا ختم می‌شه، ولی تو نباید فکر کنی اتفاق امشب عمدی بود و نخواستم ازت مراقبت کنم...

با اینکه تمام تلاشش را می‌کرد معمولی حرف بزند، ولی لحنش طبق معمول محکم و عاری از احساس بود و رنگ کلامش بیشتر دستوری بود.

آوا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-من همچین فکری نکردم... می‌دونم که این شوک، همونقدر که برای من غیرقابل باور بود، برای تو هم غیرقابل پیش‌بینی بوده... فکر کردی خودم نمی‌دونم که از هامون و آدمای هم‌رده‌اش هر جنایتی برمیاد و این تعقیب و گریز یه چشمه‌ی کوچیکش هم نیست؟

اهورا یک دور چشم‌هایش را از نظر گذراند و بعد نگاهش را توی صورتش چرخاند. همین را می‌خواست. که آوا باورش داشته باشد. انگار سردار به جای انهدام حزب، به او دستور گرفتن اعتماد آوا را داده بود... هرچند، این فرمان، از مغز او نبود؛ از جایی دیگر بود... جایی دیگر از وجودش بود که مدام فکر آوا را رشد می‌داد و وجودش را هرروز و هرروز پررنگ و پررنگ‌تر می‌کرد...

دست چپش، روی پلک‌های آوا برای پاک کردن اشک‌های او کشیده شد و دخترک چشم‌هایش را بست. حرکتش با خشونت همراه نبود اما، آوا نمی‌توانست منکر فشار نسبیِ انگشت‌هایش شود. انگار این مرد اصلا با ظرافت آشنا نبود و نمی‌توانست با نرمی و لطافت رفتار کند. اما همین توجه‌هایش هم، بدجوری دلبری می‌کرد و به دل آوا می‌چسبید...

همزمان با لبخند محوی که روی لب‌هایش نشست، او دستش را عقب کشید و آوا که چشم‌هایش را باز کرد، صدای گرم و آرام اهورا توی گوشش پیچید:

-گفتی دلیل گریه‌هات نگرانیِ... واسه چی نگرانِ من بودی؟

لبخند دخترک پاک شد و لب زیرینش را از داخل گاز گرفت. انگشت‌هایش را به هم پیچاند و با صدای ظریفی که نازی ذاتی هم چاشنی‌اش شده بود، مِن مِن کنان پاسخ داد:

-خب... خب چون تو... منظورم... منظورم اینه که، همونطور که گفتی، ما هردوتامون تو دلِ مرگ رفتیم و برگشتیم... و خودم دیدم که بازوت خونریزی داشت... پس...

-همه‌اش یه گلوله‌ی کوچیک بود که خیلی سریع هم رفع و رجوع شد... الانم که می‌بینی، خوبم! پس دلیلی واسه نگرانی و دل‌شوره وجود نداره...

آوا حرفی نزد و او چند لحظه نگاهش کرد و بعد چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و با تردید دوباره پرسید:

-مطمئن باشم چیز دیگه‌ای نیست؟ هیچ اتفاقی نیفتاده؟

چقدر دوست داشت بگوید طهموری زنگ زده و بعد از بازگو کردنِ هم‌تیمی شدنِ شاهپور و هامون، با هزار زبان‌بازی تهدیدش کرده که یا خودش را به هامون تسلیم می‌کند و یا فاتحه‌ی او و اهورا خوانده است؛ اما... به هر صورتی که بود جلوی زبانش را گرفت و برای یک امشب هم که شده، دندان سر جگرش گذاشت.

لبخندی کمرنگ روی لب‌های سرخش نشاند و سرش را تکان داد و بعد آرام ادامه داد:

-می‌ترسیدم دیگه برنگردی... مأموریتتون تموم شه و قید شراکتو بزنی و وجود منو یادت بره... اما الان؛ نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دوباره اینجایی...

لبخند دخترک با هر کلمه‌اش کمرنگ و محو می‌شد و اخم را بین ابروهای اهورا می‌انداخت.

-تو منو اینطوری شناختی؟ که تا تقی به توقی بخوره حرفامو یادم بره و عهدنامه پاره کنم؟ بهت گفتم تا آخرش کنارتم... طوری که حتی سنگینیِ طوفان هم نتونه بهت آسیب بزنه، نگفتم؟

و همزمان که شال افتاده‌ی دخترک را از دورر گردنش بر می‌داشت و روی موج موهایش می‌انداخت، ادامه داد:

-ازت خواستم قوی و صبور باشی، انقدر قوی که بتونی پا به پای سایه‌ای که بهت قول حمایت داده و زیرش هم نمی‌زنه پیش بیای... درست مثل یه آهوی وحشی... و تیزپا!

لبخند آوا دوباره رنگ گرفت. دومین بار بود که اهورا، «آهو» را به او نسبت می‌داد.

اهورا با سر به تخت اشاره کرد:

-ساعت نزدیک شیش صبحه... اگه الان استراحت نکنی، دیگه خواب به چشمات نمیاد... فردا کلی حرف دارم که باهات بزنم و تو هم باید همه رو گوش کنی... پس الان ذهنت رو آروم کن و به جز استراحت و خوب شدن حالت، به هیچ چیزی فکر نکن...

خواست از روی تخت بلند شود که آوا ناغافل، محکم مچ دستش را گرفت و چشم‌های شیشه‌ای‌اش خیره شد به نگاه ترسیده و لرزان آوا وقتی که دخترک پر از نگرانی لب زد:

-بهم گفتی فردا حرف می‌زنیم ولی تا این شب به صبح برسه من هزاربار می‌میرم و زنده می‌شم... ازت خواهش می‌کنم همین‌جا بمون... تنهام نزار اهورا... نمی‌خوام چشمامو ببندم و دوباره جایی بازشون کنم که تو اونجا نباشی...

اهورا چند ثانیه مات نگاهش کرد و بعد دوباره کنارش نشست. دست کوچکش را محکم بین انگشت‌های کشیده‌اش گرفت و با لحنی مطمئن، خیره به چشم‌هایش گفت:

-من نه جایی می‌رم و نه قراره دوباره ازت دور شم... همینجا کنارت می‌مونم... با خیال راحت چشماتو ببند و مطمئن باش مِن بعد هر دفعه که بازشون کنی، منو مقابلت می‌بینی...

لبخند کمرنگ آوا و نفس عمیقش، از سرِ آسودگی بود وقتی روی تخت دراز کشید و جسم ریزنقشش را در خود جمع کرد.

رفتار اهورا، امشب طور دیگری آرام بود... به اندازه‌ی آغوشش... و چشم‌های غمگینش که آوا وجود پرده‌ی کهنه و سنگینِ حزنش را در سرسرای غرور و تحکم و قدرت جنگل چشم‌های او حس کرده بود.

آرامش کلام و گرمیِ انگشت‌های مردانه‌ی اهورا، به جان دخترک نشسته بود. انگار او دخترک را از خودش بهتر بلد بود که دقیقا می‌دانست چکار کند و چه بگوید که در لحظه، دل دخترک آرام بگیرد. همان آرامشی را به قلب کوچک او القا می‌کرد که، وجود زخم‌خورده‌ی خودش هم، از منبعی جز فندقیِ چشم‌های آوا درخواستش نمی‌کرد.

چشم‌های آوا بسته شد و چهره‌اش غرق همان لبخند محو بود وقتی پلک‌هایش گرم شد و بعد از تمام این سال‌ها، برای اولین بار، خوابی پر از آرامش روحش را نوازش کرد.

امشب اهورا بازخواستش نکرده بود... سوال پیچش نکرده بود... خبری از کشمکش‌ها و لجبازی‌های همیشگی‌شان نبود. امشب اهورا واقعا متفاوت بود... خیلی هم زیاد!

حضور اهورا و چشیدن آغوشی که مزه‌اش آرامش بود و حس و حالش پر از امنیت و حس دل دل زدن، برای آوا شبیه به طعم زندگی بود...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

درواقع وجود اهورا در نزدیکیِ او و زندگیِ همیشه آشفته‌اش، انگار آرامش دنیای کوچکش شده بود...

اهورا که دید آوا به خواب فرو رفته، از کنارش بلند شد و کت خودش را که گوشه‌ی تخت افتاده بود، روی تن کوچکش انداخت و صندلیِ همراه را تا کنار تخت جلو کشید و با کم‌ترین فاصله از دخترک رویش نشست. پیشانی‌اش را جلوی کمر ظریف دخترک، با فاصله روی تخت گذاشت و چشم‌هایش را آرام‌تر از همیشه بست.

***

با حرص لیوان پایه بلند محتوی جنسینگ را روی میز بیلیارد کوبید. دستی میان موهای جوگندمی‌اش کشید و درحالیکه سیگار فرانسوی‌اش را روشن می‌کرد، گفت:

-برای بیرون اومدن از این هچل، باید چیکار کنم؟ کدوم راه نرفته‌ای مونده که دست روش نزاشته باشم و تهش به بن‌بست ختم نشده باشه؟

شروین با انگشت اشاره گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و اخمی کمرنگ به چهره نشاند.

-تنها راهش اینه هرچی که داری و نداری رو گرو بزاری..

-مگه الان غیر از اینه؟ تموم هست و نیستم رو دادم به اهورا و باهاش نشستم پای میز قمار که جایگاهم رو حفظ کنم... هرچند محموله‌ام رو حفظ کرد، اما هنوز یاقوت کبود رو گیر نیاورده... و از همه بدتر، منصور ازم بُریده! دیگه بهم اعتماد نداره... همین امروز فرداس که چهار نفر آدم تور کنه و بفرسته سراغم که بی سر و صدا سرمو زیر آب کنن...

شروین چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-نکته‌ی اصلی همینجاست... طرف حسابت رو اشتباه انتخاب کردی ارباب!

پوزخند شاهپور، بی صدا سوک لبش نشست وقتی پُکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

-قافیه رو باختی پسر! من گرفتارتر از اونم که شرط و شروط تعیین کنم... درضمن، کی‌و از اهورا امین‌تر دم دستم داشتم؟ به مانیا می‌تونستم اعتماد کنم که دقیقه نود اومده بود رای منو بزنه؟ یا به هامون که قصدش از همون اول بالا کشیدن محموله‌ام بود؟

-جسارت نباشه ارباب... اما به نظرم با شرایط پیش اومده، کسی مورد اعتماده که قبلا روی خوبت رو دیده باشه... توی همین مدت کمی که هامون برگشته بود ایران، کم زیر پر و بالش رو نگرفتی... اصلا مگه غیر از اینه که همین شیخ مافی هم مشتری خودت بود ولی درنهایت قرعه‌اش به نام اون زده شد؟

شاهپور گنگ و باتردید نگاهش کرد:

-منظورت رو واضح بگو...

-منظورم اینه که، از کجا معلوم تموم این قضایا تقصیر اهورا نباشه و از اول هم برای بالا کشیدن سازمان خودشون بهت نزدیک نشده باشه؟ یادت که نرفته ارباب؛ افراد هِرَمی برای منفعت خودشون دست به هرکاری می‌زنن...

شاهپور دستی به ریش پرپشتش کشید و اندکی فکر کرد و بعد گفت:

-راه حل تو واسه این دوراهی چیه؟ اونم الان که جز املاک تهران چیزی تو دست و بالم نمونده...

چشم‌های شروین برق زد و دانست که موفق شده چهره‌ی اهورا را خراب کند و هامون را بالا بکشد. هرچند از اهورا تا سر حد مرگ می‌ترسید و حساب می‌برد، اما بوی پاپاسی‌های هامون و وعده وعیدهای ملک و املاکش، او را وادار به اطاعت می‌کرد و حالا که اهورا اینجا نبود، راحت‌تر می‌توانست حرف‌های هامون را نزد شاهپور بازگو کند. کینه‌ای هم که از آوا به دل داشت، شده بود مزید بر علت...

-بهترین کار تور کردن آواست! هامون تا اون دختر رو نداشته باشه از پا نمی‌شینه... پس باهاش تماس بگیر بگو که آوا متعلق به خودشه و هرچه زودتر بره از اون ویلا بکشدش بیرون... بعدش؛ شک نکن هامون دستت رو می‌گیره و با از بین بردن اهورا، این بازی درنهایت به نفع ما تموم می‌شه...

شاهپور دستی بین موهایش کشید. شروین بد هم نمی‌گفت. شاهپور هم محوله‌ی پرازشش، هم دخترِ نرگس و هم یافتن یاقوت کبود را به دست اهورا سپرده بود... اما؛ از کجا معلوم خود او هم به قصد منافع شخصی از آغاز این راه را انتخاب نکرده باشد؟

شاید، این حجم از اعتماد به اهورا، قدری زیاده روی بود و شاهپور بی گدار به آب زده بود...

عصبی پک دیگری به سیگارش زد و رو به شروین گفت:

-بگو ببرنش اتاق مخصوص... هنوز از مهمون دون‌پایه‌مون پذیرایی نشده...

شروین لبخند زد و کمی سرش را خم کرد و از آن محوطه خارج شد.

شاهپور جنسینگش را تا انتها سر کشید و راه زیر زمین را در پیش گرفت.

مقابل درِ الکترونیک ایستاد و انگشت ششستش را به حسگر فشرد. به محض باز شدن در، صدای فریادهای وحشتناک مردانه به گوشش رسید و اخمش را میان دو ابرو غلیظ کرد.

نگهبان‌هایی که با شوکر و باتوم مشغول شکنجه‌ی مرد نشسته بر روی صندلی بودند، با دیدن او عقب رفتند و شاهپور دست‌هایش را پشت کمر گذاشته، نگاهش را از صورت خونین و به زیر افتاده‌ی مرد گرفت و رو به نگهبان گفت:

-مُقُر اومده یا نه؟!

نگهبان دستی به دور چانه‌اش کشید و گفت:

-نه آقا؛ طرف زیادی سگ جونِ... فعلا دهن وا نکرده اما شما نگران نباش، من عادت دارم به سر و کله زدن با سگ جماعت!

بعد چند بار شوکرش را فعال و غیرفعال کرد و ادامه داد:

-طوری سر به راهش می‌کنم که واق واق از یادش بره و عین بچه آدم هرچی که می‌خوایمو رو کنه...

شاهپور با اخم غیظ کرد:

-نیازی نیست. تو اگه عرضه‌شو داشتی طیِ همین بیست و چهار ساعت دهن‌شو وا کرده بودی... پس لغز بیهوده نخون، و اِلا کاری می‌کنم صدای همون سگ رو در بیاری... الانم بیرون! خودم باید به حساب این مردک رسیدگی کنم.

نگهبان «چشم قربان» زیرلبی گفت و با سر به همکارش اشاره کرد و هردو از آن‌جا خارج شدند. شروین پشت دستگاه مولد الکتریسیته نشسته بود که با اشاره‌ی او، ابتدا بهت‌زده نگاهش کرد و بعد علیرغم میل باطنی‌اش از اتاق بیرون رفت.

صدای گام‌های شاهپور، توی گوش مرد اکو شد و مقابلش که رسید، با صدایی لرزان اما پُر حرص گفت:

-چیه؟ جواب شاه‌غول‌هایی که فرستادی زیر زبونم رو بکشن ندادم، خودت رخ نشون دادی مهندس جاوید؟

شاهپور با حرص موهایش را کشید و از لای دندان گفت:

-موش کثافط، فکر کردی شهر هرته که هر غلطی دلت خواست بکنی و بعدم بزنی به چاک و هیچکی هم بو نبره تو کدوم سوراخی قایم شدی؟ خیانـــت؟ اونم به من؟ دِ آخه پیزوری، از مادر زاییده نشده کسی که بتونه به اموال شاهپور جاوید دست درازی کنه و تقاصش رو با خون خودش پس نداده باشه...

رامین که ترسیده بود، محکم بزاق دهانش را فرو برد و گفت:

-اگه فکر می‌کنی من لب از لب باز می‌کنم و رئیسم رو لو می‌دم کور خوندی...

شاهپور با پوزخند عقب رفت و بعد آب دهانش را تف کرد کف دستش و تا رامین بفهمد چه شد، با مشت وحشتناک شاهپور برق از سرش پرید و رو به یک طرف خم شد. شاهپور برخلاف سنش، ورزیده بود و قدرتمند...

با حرص گردن رامین را گرفت و خاکستر خونین چشم‌هایش را به چشم‌های ترسیده و از حدقه بیرون‌زده‌ی او دوخت:

-خفه شو مرتیکه‌ی دست‌کج تا خودم با همین دستام زبونتو نکشیدم بیرون و تک به تک دندوناتو نریختم تهِ گلوت...

بعد او را رها کرد و همانطور که انبر را میان انگشتانش می‌چرخاند گفت:

-حتی اگر نخوای زِر بزنی، من روش‌های سنتی زیادی بلدم که هزار بار بهتر از جریان برق و خفگی وادار به اعترافت می‌کنه؛ اولیش هم اینه...

انگشت اشاره‌ی رامین را میان انبر گرفت و فشرد که صدای ترق ترق استخوانش، با صدای فریاد غریو و وحشتناکش یکی شد و در فضا پیچید. شاهپور با انگشت کوچکش هم همین کار را کرد و این بار او در میان فریادش، الفاظ رکیکی را هم به زبان آورد که نتیجه‌اش شد گیر افتادن لاله‌ی گوشش در میان انبر و زمزمه‌ی شاهپور:

-غلط زیادی نکن که همینجوری‌شم کم از دستت شکار نیستم که بخوام مفت از جونِت بگذرم... وضعیت‌تو از اینکه هست بدتر نکن...

صدای رامین، شبیه به فریاد بود و بسیار بلند وقتی که گفت:

-با این کارا می‌خوای به چی برسی؟

-به اسم اون حرومزاده‌ای که چشمش دنبال یاقوت کبودِ من بوده...

رامین پوزخند زد:

-باش تا بهت بگم!

شاهپور با حرص و خشم، گوشت گردنش را میان انبر گرفت و همزمان انگشت‌های دست راستش که قبلا دوتای‌شان را شکسته بود، محکم به هم فشرد. فریاد رامین که به هوا رفت، او با خشم گفت:

-حالا چی؟ دهن‌تو وا می‌کنی یا باید تیکه تیکه‌ات کنم نمک به حروم؟!

-خیلی‌خب... می‌گم... ولم کن می‌گم بهت...

شاهپور رهایش کرد و بدون اینکه دور شود، با غیظ گفت:

-بنال!

رامین چندتا نفس عمیق کشید و بعد، دلش را به دریا زد و سخنان مانیا را مو به مو اطاعت کرد و روی زبان آورد. از اول هم نقشه همین بود. او بیاید، کمی شکنجه شود و بعد اعترافی که آن زنِ افعی‌نما و زهرآلود خواسته بود به زبان بیاورد.

-هامون و آوا دست به یکی کردن... من دزد نیستم، دختر خودت بهت خیانت کرده چون نه خواسته سیخ بسوزه و نه کباب! به خاطر به دست آوردن دل هامون سنگ رو دزدیده و

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

واسه داشتن اهورا، مجبورش کرده جلو روی تو ازش دفاع کنه که دار و ندارت رو بالا بکشه... الانم که می‌بینی، دوتایی نشستن و کیف‌شو می‌برن و با هر و کره به ریش تو و هامون می‌خندن...

شاهپور خشمگین و بهت‌زده نگاهش کرد. باورش برای او سخت بود، اما غیر ممکن نبود. اینکه آوا، دختر نرگس، به او خیانت کرده باشد و مثل مادرش جبهه‌ی مخالف را برگزیده باشد، خیلی هم دور از انتظار نبود... اما؛ نه با دزدیدن یاقوت کبود! چون دخترک ارزش آن سنگ را نمی‌دانست. پس شاهپور حدس زد لابد حق با رامین است و هامون یک جوری از بهای زیاد آن مطلع شده و آوا را تیر کرده که سنگ را برایش بدزدد. اما اهورا... کسی که اکنون محموله‌ی او، تعداد 500 نفر کودکی که برای تحویل به مدارس تروریستی دزدیده شده بودند در اختیارش بود و شاهپور هست و نیستش را به نامش زده بود، مردی که او را چون پسر نداشته، امین خودش می‌دانست و در مقابل ذکاوت هامون و مانیا او را سپر خودش کرده بود، او دیگر چرا شاهپور را دور زده بود؟ گمان می‌کرد به خاطر آوا... یک بار در گذشته نرگس میان شاهپور و آرش، آرش را انتخاب کرده بود و اکنون دخترش هم با دست به یکی با اهورا، او را دور زده بود. انگار ساعت برگشته بود و تاریخ دوباره داشت تکرار می‌شد... انگار شاهپور واقعا از یک سوراخ، دو بار گزیده شده بود...

با عصبانیتی بی حد، دستش را روی میز فلزی کوبید و همزمان با نعره‌ای که کشید، موهای بلندش روی نبض بیرون‌زده‌ی شقیقه‌اش ریخته شد.

رامین در سکوت، توی دلش اندیشه‌ی مقصر بودن اهورا و قصاصی که از ابتدای ورودش به دم و دستگاه مانیا و جریان یاقوت کبود را در سر می‌پروراند و با تمام وجود نقشه‌ی قتل او را می‌کشید. نفرت این مرد از رفیق قدیمی و دشمن کنونی‌اش، آنقدر زیاد بود که حاضر بود با زنی چون مانیا همکاری کند و خودش را در اسارت این حزب درآورد اما... اهورا را درنهایت با دست خودش از بین ببرد...

شاهپور گردن او را درست از جای زخم گرفت و وادارش کرد سرش را بلند کند. رامین صورتش را در هم جمع کرد و چشمش که به چهره‌ی گُرگرفته‌ی او افتاد، شاهپور پُر خشم و غضب گفت:

-ولت می‌کنم بری، به دو دلیل! یک اینکه می‌دونم پادوی مانیا هم هستی و نمی‌خوام به خاطر تو آدم به درد نخور از دستش بدم... و دو؛ می‌خوام مسئولیت یه نفرو بهت بسپرم...

این‌و بدون تا پایان مأموریتی که داری، چند نفر از همون شاه‌غول‌ها دورادور مراقبتن پس فکر دست از پا خطا کردن به کله‌ات نمی‌زنه... می‌تونی از پسش بربیای؟

رامین در میان درد، بزاق ترکیب شده با خونش را روی زمین تف کرد و گفت:

-من یه عمر لای گله‌ی گرگ‌ها خوابیدم آقا... دندونام اونقدری تیز هست که از پس هرکسی بر بیام... شما فقط اسم بده، به سه سوت جسدش‌و تحویلت می‌دم...

-نمی‌خواد لفظ و ادعا بیای، تو قرار نیست کسی رو بکشی...

رامین فقط نگاهش کرد که او گردنش را رها کرد، سیگاری روشن کرد و گفت:

-آوا! باید اون دخترو برگردونی تهران و هرچه زودتر این کار انجام بشه بهتره... دو راه وجود داره؛ اولیش اینکه خودت جلو نمی‌ری چون آدمای ویلا ممکنه بهت اجازه‌ی ورود ندن؛ پس به هامون می‌گی بره جلو و دختره رو برداره ببره ویلای خودش... و وقتی جاگیر شد، بی سر و صدا برمی‌داری میاریش پیش من... واضحه؟

-واضحه آقا. المثنی‌شو بگو.

شاهپور کمی مکث کرد و بعد، همزمان با انداختن سیگارش روی زمین گفت:

-ممکنه اهورا شاخ و شونه بکشه و نزاره دست هامون به دختره برسه؛ در این صورت یا توسط مانیا، یا بهتر اینه که خودت شخصا بری جلو... کمک هم اگه خواستی یه عده رو می‌فرستم که دورادور مراقب اوضاع باشن... اما یادت نره؛ چیزی که برای من مهمه، اینه که اون دختر رو زنده می‌خوامش! هرکسی هم که این وسط موی دماغت شد، کنارش بزن! هیچ استثنایی هم قائل نشو...

رامین پوزخند زد و «چشم آقا»ی زیرلبی گفت.

***

«آوا»

-به به! چطوری خانومِ بی‌معرفت؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

صدای آیدا پر از گلگی بود وقتی لب ورچید و پاسخ داد:

-من بی‌معرفتم؟ یا تو که دو هفته‌ست رفتی حاجی حاجی مکه از اونورم کربلا و خبری ازت نیست؟ انگار گیلان زیادی بهت ساخته که کل‌هم یادت رفته حالی هم از ما بپرسی...

آوا خندید و روی صندلی میز آرایشش نشست و همانطور که موهای نمناکش را شانه می‌کشید، با خنده و شوخی گفت:

-آره جون تو شمالِ خونم بدجوری پایین اومده بود! الانم که پاییزه و دیگه بهتر... باور کن اگه یه جنازه رو لَت و پار بیاری وسط این بهشت بلند می‌شه شروع می‌کنه بندری واسه‌ات قِر می‌ده... اصلا یه چیزی می‌گم، یه چیزی می‌شنوی...

-خیلی‌خب حالا! هرکی بشنوه فکر می‌کنه خانوم برداشته رفته سواحل هاوایی که اینجوری قمپز میاد...

آوا خندید و صدای شلوغ‌کاری‌های سوگل را که از پشت خط شنید، با شوق و ذوق گفت:

-چی می‌گه این فندق کوچولوی خاله؟

-می‌دونه دارم با تو حرف می‌زنم، آویزونِ گردنم شده یه کله گیر داده بریم تماس عکسی... به ویدیوکال می‌گه تماس عکسی...

آوا بلند خندید و گفت:

-خب چرا دل بچه رو می‌شکنی؟ مادر هم انقدر ظالم؟ اتفاقا دل منم واسه‌اش یه ذره شده... عکسیش کن این بی‌صاحاب رو چشمم به جمال و جبروت خودت هم روشن شه...

-کور خوندی! رفتی پِی عشق و حالت اونوقت غرغر و مصیبت‌نامه‌ی دل‌تنگی‌شو واسه من میاری؟ تا برنگردی تهران خبری از دید و بازدید نیست...

آوا هندزفری‌اش را توی گوشش گذاشت و حوله تنی‌اش را با شلوار جین و تی‌شرت عوض کرد و در همان حال پاسخ آیدا را داد:

-مرده شورت رو ببرن مامان خانومِ حسود که باید اسمت به عنوان مادر دل‌سوز و نمونه تو گینس ثبت بشه... تو یه ذره رحم نداری مگه؟ دلت به حال من نمی‌سوزه به اون فسقل بچه‌ی طفل معصوم رحم کن...

-این بچه که سرش با عروسکاش گرم شد... قصدم این بود تو رو تنبیه کنم که انگار موفق هم شدم...

-بی‌شعور... بدجنس... دیگه به من زنگ زدی نزدی‌آ...

آیدا خندید و گفت:

-گمشو! خب... تعریف کن؛ از دریای این شهر جادویی‌تون ماهی هم تور کردی یا نه؟

آوا نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و خیره به چتر مردانه‌ای که پای تختش گذاشته بود، گفت:

-تور که پهن نکردم هیچ، قلاب گیر کرد تو دهن خودم و تا بخوام دست و پا بزنم، اَد افتادم تو دهن کوسه‌ها...

-نَـــــه! مگه می‌شه؟! نگو که یه نفر پیدا شده مخِ رفیق شیطون بلای ما رو بزنه و از راه به درش کنه؟

از لحن متعجب آیدا، آوا به خنده افتاد و روی تخت دراز کشید.

-زدن که چی بگم... تو بگو شِت و پِت!

-اوه اوه! پس اوضاعت زیادی خرابه نیم‌وجبی... دیدی حالا یه حکمتی تو کار بود که تشویقت کردم به رفتن؟

آوا کوتاه خندید و آیدا دوباره گفت:

-کی هست حالا این مجنونِ قصه که لیلی خانومِ ما دلش به رخت شستن افتاده واسه‌اش؟

-تو نمی‌شناسیش...

-آوا! تو رو خدا نگو از اون ژیگول پیگولای ایکبیریِ که وسط مهمونیا گیر سه پیچ می‌دادن بهت!

آوا از توصیفات او به خنده افتاد. انگار دقیقا داشت شروین را توصیف می‌کرد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-نه دیوونه اونقدرا هم مغز خر نخوردم که با طناب پوسیده‌ی این جماعت شیرجه بزنم تهِ چاه...

-خب خداروشکر، خیالم راحت شد... دِ بگو کیه دیگه جون به لبم کردی!

-گفتم که، نمی‌شناسیش... فقط انقدر بگم که هرچی آدم به عمرت دیدی یه طرف، این یه طرف... لامصب انگار تافته‌ی جدا بافته‌ست! جدی و مرموز... سرد... خشک... ولی باابهت... درست مثل کوه! پرجذبه و مقتدر و... محکم... قیافه‌شم که ماه! قد بلند و چشم رنگی... یه عطر تلخی هم می‌زنه که اصلا می‌فرستدتت کما...

صدای خنده‌ی کوتاه آیدا بلند شد و پرشیطنت گفت:

-اینی که تو داری می‌گی، ماهی نیست، شاه‌ماهیِ! منم ندیده و نشناخته با وجود ایل و طایفه‌ای که دارم دلم واسه‌اش ضعف رفت... دیگه خدا به حال دل تو رحم کنه دختر!

-بگو خدا کمکم کنه دستم بهش برسه... که یه سورِ حسابی بزنم به حسابت...

-من شک ندارم تو با زبون تند و تیزت همین الانش هم تو دلش حسابی جا وا کردی... پس بی زحمت شامِ رستوران گردان رو رزرو کن که وقتی برگشتین یه وقت مشکلی پیش نیاد...

آوا نفسش را فوت کرد و با خنده از روی تخت بلند شد.

-خدا از دهنت بشنوه! ولی فعلا شام رو بزار کنار چون تا دلت بخواد با هم کارد و پنیریم... البته سه شب پیش یه نمه بهتر شده بود... ولی خب...

-ای کلک! نگفتی شبا هم باهاشی! دو روز دم دستم نبودی امواج دریا از راه به دَرِت کردنآ...

آوا لبش را گاز گرفت.

-مرض! دیوونه...

آیدا بلند خندید و آوا گفت:

-تو که تماس رو تصویریش نمی‌کنی تا من اون شیرین عسلت رو ببینم... حداقل قطع کن برم به کار و زندگیم برسم... خودتم برو سراغ اون شوهر مظلومت که تا یکی دو ساعت دیگه معده‌اش اُرد شام رو می‌ده...

-باشه باشه... ما هم عقل‌مون کار نمی‌کنه نمی‌دونیم کار و زندگیِ تو همون شاه‌ماهیِ دلبره... یادت نره عکس‌شو واسه‌ام تلگرام کنی‌آ...!

آوا با خنده «خیلی‌خب»ی گفت و بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. چقدر خوب بود حضور آیدا که می‌توانست مثل یک خواهر رویش حساب کند و هرچه که در دل دارد، با او در میان بگذارد.

دستی میان موج موهای بلندش کشید و همه را روی شانه‌ی چپش رها کرد و مشغول سشوار کشیدن‌شان شد. کارش که به پایان رسید، عطر نرگسش را بین آن‌ها پخش کرد و روی لب‌هایش یک دور برق لبی کمرنگ کشید.

سشوار را روی میز گذاشت و ظاهرا به تصویر خودش خیره بود، اما در واقع، تمام هوش و حواسش پیش اهورا بود. این تنها ماندن در ویلا او را می‌ترساند و از ترس گذشته، دلش هم بدجوری برای آن چشم‌های سبز مغرور و نگاه پرابهت و اخم‌های غلیظ تنگ شده بود... کاش امشب دیگر می‌آمد. دخترک بعد از آن شب در بیمارستان، دیگر خواب راحت نداشت و مدام نیمه‌های شب با کابوس بیدار می‌شد و با گریه تا خود صبح گوشه‌ی تختش کز می‌کرد... آن روز صبح بعد از برگشت‌شان به ویلا، آوا حرف‌های کاوه را بازگو کرده بود ولی حرفی از تماس طهموری نزده بود و نیز متوجه شده بود شب مهمانی، شاهپور وکالت‌نامه‌ی تام نود درصد اموال و دارایی‌هایش را به اهورا داده بود و سند اکثر املاکش را به نامش زده بود و اکنون همه‌ی آن‌ها به ظاهر خالی و درواقع به نفع دولت مصادره شده بودند. همین... تمام مکالماتشان همین بود و بعد اهورا برای شرکت در مأموریت رفته بود و هنوز هم نیامده بود و حال آوا روز به روز بد و بدتر می‌شد...

صدای خوردن تقه‌ای به در اتاقش را که شنید، به خیال اینکه یکی از خدمتکارهاست، پوفی کشید و از جا بلند شد. هنوز «بله» از میان لب‌هایش خارج نشده بود که در اتاق باز شد و لحظه‌ای بعد، قامت بلند و چهارشانه‌ی مردی که آوا از روی سایه‌اش هم هویتش را تشخیص می‌داد، در میان چهرچوب در ظاهر شد.

ترس بدی توی دل دخترک نشست و دست‌هایش در کسری از ثانیه به یخ نشست. او اینجا چه می‌کرد؟ اصلا وقتی اهورا مالک ویلا بود، به چه حقی بدون اجازه و تایید او پا به اتاق آوا گذاشته بود؟

هامون با لبخندی پهن که سر تا سر صورتش را پوشانده بود، چند بار چهره و اندام دخترک را از نظر گذراند و بعد در را بست و قدمی نزدیکش شد.

-می‌دونستم بی حد و اندازه لوند و تو دل برویی؛ اما این مقدار از زیبایی رو نمی‌تونستم حدس بزنم وقتی مدام خودتو از چشمم پنهون می‌کردی و تا می‌خواستم نزدیکت بیام، فرار رو به موندن ترجیح می‌دادی...

آوا از یادآوریِ لباس‌ها و موقعیت خودش، بیشتر دلش ضعف گرفت و همزمان با پریدن رنگ صورتش، عرقی سرد پشت کمرش نشست و هامون تا نزدیکیِ او جلو آمد.

-شاید اگه دلت باهام یکی بود و از همون اول باهام راه میومدی، شاهپور هم انقدر واسه‌ام شاخ و شونه نمی‌کشید که کار به اینجاها کشیده بشه و دوری و فاصله بین‌مون قد علم کنه...

پوزخندی در صورت آوا نشست و کمی عقب رفت و با سرتقیِ همیشه‌اش گفت:

-دلم باهات یکی بشه؟ هه! شتر در خواب بیند پنبه دانه! دلِ من شاید هردفعه که می‌بینندت حالش به هم بخوره و بخواد تموم محتویاتش رو خالی کنه رو قد و قواره‌ی قناسِت، اما اینکه بخوای انقده، قده یه نخود توش جا داشته باشی‌و دود کن بفرست هوا که هارت و پورت کردنات و قول و قرارت با شاهپور هیچ رقمه رو من تأثیر نداره...

چشم‌های هامون سرخ بود و خشم از چهره‌ی برافروخته‌اش پیدا بود. آوا ترسیده بود، اما ظاهرش را حفظ کرد. دست به سینه ایستاد و با اخمی کمرنگ، با سر به در اشاره کرد:

-الانم بیرون! اگه شعور این‌و نداری که بی‌اجازه وارد حریم خصوصیِ دیگران نشی؛ حداقل درک این‌و داشته باش که این موقع شب وقت استراحت منه، نه وقت سر و کله زدن با تو... عزت زیاد... رفتی درم پشت سرت ببند...

هامون با حرص قدمی جلو رفت و با صدایی که تاحدودی بلند بود، توی صورت دخترک گفت:

-گوش کن دختر؛ یه بار درست و حسابی دیکته‌اش می‌کنم که بعدا نیازی به تکرار مکررات نباشه... بین من و شاهپور یه تعداد حرف رد و بدل شده که تتمه‌اش ختم شد به یه معامله... معامله‌ای که بوی خون می‌داد و شرط اصلیش هم تو بودی! در ازای نابودیِ یه گروه تو رو از شاهپور طلب کردم و اونم بدون کوچکترین فکری موافقت کرد... منتها بعدش که فهمید نه فقط کارم، که دلم هم پیشِت گیره، شروع کرد به دبه درآوردن و گربه رقصونی که هرچی بیشتر ازم دورِت کنه...

ضربان قلب آوا روی هزار بود از ترس و بهت... و غمی که در قلبش زبانه می‌کشید، بغض را در گلویش نشانده بود. بی‌حرف فقط هامون را نگاه می‌کرد که او لبخندی روی لب نشاند و همانطور که جلو می‌رفت، با لحنی که خباثت و حرص از آن چکه می‌کرد، ادامه داد:

-اما الان وضعیتش فرق کرده... پدرت، شاهپور جاوید! مردی که یه روزی واسه خودش دبدبه و کبکبه‌ای داشت و یه مملکت از یال و کوپالِ اون تغذیه می‌شدن، الان جاش زیر پای منه و مجبور به اطاعت! تا امروز پیش اهورا بودی، اما از اینجاش به بعد رو میای ویلای من... به عنوان معشوقه‌ی خودم اونجا خانومی می‌کنی و کسی حق نداره چپ نگاهت کنه... من برای داشتن تو هرکاری کردم... پس ازم نخواه ازت دست بکشم و الان که عطشم برای داشتنت هزار برابر شده، بیخیالت بشم...

رنگ دخترک پریده بود و دست و پایش یخ بسته بود وقتی آسمان سیاه چشم‌های نافذ هامون اجزای صورتش را از نظر گذراند. جلوتر رفت و انگشتش را نوازشگر روی گونه‌ی آوا کشید که دخترک با انزجار اخم کرد و صورتش را جمع کرد و سرش را به سمت دیگری چرخاند. هامون با پرخاش و حرص، چانه‌ی ظریفش را توی مشتش گرفت که اخم دخترک از دردش گره خورد و او صورتش را خم کرد. هُرم داغ نفسش، حس بد بیزاری را توی وجود دخترک انداخت وقتی خیره به لب‌های سرخ او، با لحنی پر از تمنا و عطش خواستن لب زد:

-الان بدون هیچ حد و مرزی مال منی... دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه تو رو ازم دور کنه...

پدرت تو رو توی یه معامله فروخت و اون اهورای سرد و سنگی، طبق معمول دست رد به سینه‌ی جنس مؤنث زد و با یه سنگ بی‌ارزش از جنس وجود خودش جابه‌جات کرد که به منافع خودش برسه... می‌بینی؟ هیچکس غیر از من کنارت نیست نیم‌وجبی...

رنگ نگاه آوا بهت زده شد و بغضش بیشتر گلویش را سوزاند. نه... محال بود... محال بود اهورا بیخیالش شود و او را در این ویلای درندشت تنها بگذارد... اصلا مگر نباید پرونده را می‌بست و به انتها می‌رساند؟ غیر از این بود که آوا هم جزء ارکان اصلی این قضیه است و اسمش در آن گزارشات ثبت شده است؟ پس... پس غیرممکن بود اهورا قید او را بزند... او قول داده بود! خودش گفته بود هروقت آوا چشم باز کند، اهورا را پیش چشمش می‌بیند... پس الان چرا رفته بود؟ روی چه حسابی دخترک را با این مردک رها کرده بود؟ نکند واقعا هامون یاقوت کبود را تحویل داده باشد و اهورا هم در عوض به تسلیم کردن آوا راضی شده باشد؟

اشک به پیاله‌ی چشم‌هایش رسیده بود و قبل از اینکه باران شود و به صورتش ببارد، آرام و لرزان لب‌هایش لرزید و زمزمه کرد:

-منظورت چیه که اهورا...

هامون اجازه‌ی تکمیل حرفش را به او نداد و گفت:

-منظورم اینه که اهورا بی هول و واهمه، سهمش از معامله رو برداشت و رفت پِی زندگیش... شاهپور هم به خاطر حفظ جون خودش، برگشته تهران که یه وقت خط و خشی بهش نیفته... می‌دونی چرا؟ چون هردوتاشون احمقن! کور و نفهمن که از تو گذشتن و با بی‌ارزش تلقی کردنت، تنهات گذاشتن...

اما برعکس اونا، من ارزش والای تو رو می‌دونم و برام روشنِ که جات اینجا نیست... بهت گفتم دلم باهاته، انکارش هم نمی‌کنم... نمی‌گم عاشقتم، چون هیچوقت اهل این برنامه‌ها نبودم و نیستم... اما حاضرم طول تموم زندگیم، تا روزی که نفس می‌کشم کنار خودم نگهت دارم و نزارم خم به ابروت بیفته... فقط کافیه به قصر من بیای؛ اونوقت معنیِ واقعیِ ملکه بودن رو می‌فهمی...

وسایلت رو جمع کن نیم‌وجبیِ لوند و تو دل برو... چون امشب اومدم که برای همیشه با خودم ببرمت...

اشک‌های آوا، روی گونه‌اش ریخته بود و آتش غصه دلش را می‌سوزاند. با جمله‌ی آخر هامون، عرق سردی پشت تیرک کمرش نشست و قبل از اینکه او صورتش را خم کند و به

مراد دلش برسد، محکم هر دو دستش را تخت سینه‌اش کوبید و هامون که عقب رفت، تند دوید و وسط اتاق ایستاد و با پرخاش گفت:

-تو آشغالِ عوضی فکر می‌کنی من شِر و وِر هات رو باور کردم و با چهارتا ننه من غریبم بازی خرت می‌شم که سوارم شی و تا می‌تونی ازم سواری بگیری؟ نخیر جناب افخمی، تو بند و بساط آوا از این خبرا نیست! شاید تو رذالت و گندکاری دومی نداشته باشی، اما اصلا دروغگوی خوبی نیستی... کاری با شاهپور ندارم چون می‌دونم لنگه‌ی توئه و اگه ازت بدتر نباشه، بهتر هم نیست... اما اهورا...

هامون با چند قدم بلند سمتش گام برداشت و چنان با غیظ و بلند فریاد کشید که دخترک محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و نعره‌ی غریو او گوش‌هایش را آزرد:
-اما اهورا چی؟ اون مرتیکه‌ی فرصت طلب چه فرقی با من و شاهپور داره که مسیرش رو عوض کردی و مارو شیطون می‌دونی و چوب خط اونو پُر کردی از به به و چه چه؟

آوا حرفی نزد که هامون محکم شانه‌هایش را گرفت و بلند گفت:

-اونم یه نفره مثل من! یه گرگ درنده که با نقاب بره بهت نزدیک شده واسه خاطر اینکه به اهدافش برسه... انقدر بی‌عقلی که هنوز نفهمیدی اهورا عضو یه سازمانِ که هزارتای من و شاهپور گند و کثافط زیر دمشون خوابیده و سیبیل ریز تا درشت مملکت رو چرب می‌کنن؟ هیچ می‌دونی طیِ همین مدت کمی که اینجا بوده، دستش به خون چند نفر آدم رنگین شده و چند نفر رو به جرم نکرده گردن زده؟ د آخه دختره‌ی احمق؛ ارزش تو برای مردی که از زندگیش جز سردی و یکه‌تازی چیزی نفهمیده و مدام درحال تلکه‌ی امثال شاهپور بوده، چی می‌تونه باشه که اینطوری سنگش رو به سینه می‌زنی؟ دِ آخه اون مرتیکه حتی رفتار درست رو با یک زن نمی‌دونه! جذابه، اما بلد نیست از چهره و قدرتش استفاده کنه... برعکس من! که خوب از ناز و نوازش‌های یه دختر باخبرم و می‌تونم هرروز و هرشبت رو انقدر رویایی و زیبا بسازم که فکرشم نمی‌تونی بکنی...

بعد او را جلوتر کشید. بوی ادکلن تندش، بینی آوا را سوزاند و دخترک اخم کرد وقتی که او با لحنی خاص زمزمه کرد:

-انتخاب تو باید من باشم! نه اهورا...

اشک‌های آوا، انگار از ناخودآگاهش دستور می‌گرفتند که اینطوری روی صورت مهتابی‌اش راه می‌رفتند. شروع به تقلا کرد که خودش را از دست هامون برهاند و در همان حال گفت:

-ولم کن روانی... انتخاب من هیچکدوم از شما دو تا نیستین... می‌خوام فقط آزاد باشم همین... نیازی هم به هیچکدومتون ندارم... ولم کن بهت گفتم...

خنده‌ی کوتاه هامون عصبی بود وقتی کمرش را محکم به دیوار چسباند و او را میان بازوهای داغ و آزاردهنده‌اش گرفت و گفت:

-د نه د! این یه فقره رو داری اشتباه می‌زنی نیموجبی! انتخابی که داری ازش حرف می‌زنی قبلا انجام شده و تو هم باید بی چون و چرا قبولش کنی... الانم وسایلت رو جمع می‌کنی و همراه من میای به ویلایی که اتاق خواب مخصوصش حاضر و آماده انتظارت رو می‌کشه...

از این حرف هامون، چهره‌ی آوا برافروخت و خودش هم نفهمید چطور توانست زانویش را بالا بیاورد و با تمام قدرت به ناحیه‌ی حساس او ضربه بزند. صورت هامون از خشم و درد سرخ شد و دست‌هایش را که شل گرفت، آوا تند دوید و او داد زد:

-چه غلطی کردی دختره‌ی لکاته؟ حالیت می‌کنم با کی طرفی آشغالِ زبون دراز... زیادی افسارت رو شل گرفتم که هار شدی، اما از اینجا به بعدش سناریو عوض می‌شه...

آوا درحالیکه از ترسِ چهره‌ی سرخ و چشم‌های خونین هامون می‌لرزید، با هر ضرب و زوری که بود لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:

-حقت بود! کسی که گنده‌تر از دهنش حرف بزنه و هرچی که لایق جد و آبادشه به من نسبت بده، بایدم منتظر پای لرزش باشه... خوردی؟ نوش جونت! حواستو واسه بقیه‌اش جمع کن...

هامون مشتش را از جلوی صورتش برداشت و با خشم و غیظ داد زد:

-دهن گشادت رو ببند و تا وضعیتت رو بدتر از اینی که هست نکردی، خرت و پرت هات رو بنداز تو کیفت و همراهم بیا...

-من با تو هیچ قبرستونی نمیام...

-اتفاقا میای! اونم بدون هوچی گری و چموش بازی...

آوا موهای آشفته‌اش را از توی صورتش کنار زد و مثل خودش با حرص داد زد:

-نکنه کری که نفهمیدی چی گفتم؟ نمـــیـــام!

هامون با غیظ دندان‌هایش را روی هم فشار داد و قدم‌هایی آرام و شمرده سمت او برداشت.

-بسیارخب... بهت هشدار داده بودم که عین بچه‌ی آدم سرتو بندازی پایین و بدون کلامی زر اضافه راه درست رو بیای... اما حالا که نه میاری و دلت می‌خواد زبون‌های دیگه رو بچشی؛ منم حرفی ندارم... رام کردن امثال تو رو از بَرَم! اصلا چه اصرارِ که بیای ویلای من؟

وحشت، وجود دخترک را فرا گرفت و تنش به آنی یخ زد و عرق پشت کمرش را به راحتی حس کرد وقتی هامون دندان‌نما لبخند زد و همزمان با برق چشم‌هایش، نگاهش را روی اندام ریزنقش و ظریف او چرخاند و با لحنی سرشار از غیظ و حرص زمزمه کرد:

-می‌تونم همینجا خیلی راحت کارت رو بسازم... تضمین می‌کنم بهت بد نمی‌گذره...

چشم‌های آوا از ترس گشاد شد و تا خواست سمت در بدود، هامون با یک خیز بلند خودش را به او رساند و جیغ بلند دخترک، مساوی شد با افتادنش در کف اتاق...

فریاد بلندش با کوبیده شدن صورتش به پارکت‌ها توی گلویش خفه شد و طعم شور خون در دهانش پیچید.

هامون از پشت‌سر روی کمرش خیمه زده بود و دست‌های کوچکش را میان پنجه‌های وحشی خود قفل کرده بود. خم شد و کنار گوشش حرص زد:

-حالا دیدی آروم شدی؟ بهت که گفتم رامِت می‌کنم نیموجبیِ چموش...

جیغ و فریادهای آوا از سر گرفته شد و در میان بازوهایش تقلا می‌کرد اما او چون بختک دخترک ریزنقش را احاطه کرده بود و هرگونه راه گریزی را بسته بود.

آوا که روی کمر افتاد، با شالی که کف اتاق افتاده بود، هر دو دستش را محکم بست.

دست چپ هامون جلوی دهانش را گرفت و دست دست راستش را سمت لبه‌ی تیشرتش برد.

با غیظ چشم‌هایش را بست و جیغ‌های خفه‌اش با هق‌هق همراه بود وقتی که توی دلش نالید:«خدایا... تموم عمر از این آدما و نقشه‌های شوم‌شون دوری کردم که جلوت سرم بلند بشه... فردا روزی که محاکمه‌ام کردی، بگم تو بدترین شرایط، وسط جهنم بودم اما شیطان نتونست از راه به درم کنه... خدایا، تو همیشه منو دیدی و از اعمالم مطلعی... نزار این هامون بی‌شرف این بلا رو سرم بیاره... به بزرگیِ خودت قسمت می‌دم که اجازه ندی اتفاقی برام بیفته و پاکیم رو از دست بدم... پدر و مادرم که تو این آتیش و بلبشو سوختن و نابود شدن... اما نزار سیاهیِ این جهنم دامن منم بگیره...»

تنش یخ زده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. هامون که لبه‌ی شلوار جینش را گرفت، چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و بلندتر اسم خدا را توی دلش زمزمه کرد.

دکمه‌ی جینش هنوز باز نشده بود که در اتاق با صدای بلندی طاق به طاق باز شد و پشت بندش، غرش بلند و مردانه‌ی صدایی آشنا، گریه‌ی آوا را شدت بخشید و تنش را لرزاند و باعث شد هامون تند از جایش بلند شود.

-داری چه غلطی می‌کنی حروم‌لقمه‌ی پفیوز؟!

هامون که از او دور شد، دخترک فرز از جا برخاست. نگاهش خیره به قامت بلند اهورا بود که شانه‌های واسعش با شدت بالا و پایین می‌شد و برافروختگیِ چشم‌ها و صورت درهم و خشمگینش از پشت حریر اشک‌های آوا هم به وضوح پیدا بود. دلگیر بود از او... تمام وجودش پر بود از بغض و گلایه... با این حال، تند سمتش دوید و با فاصله از او، پشت سرش وسط اتاق ایستاد.

نگاهِ وحشیِ اهورا خیره بود به هامون. نبض کنار شقیقه‌اش تند تند می‌زد و صدای تیریک تیریک استخوان دست‌های مشت‌شده‌اش با نفس‌های کش‌دار و عصبی‌اش یکی شده بود.

هامون، بی پروا خنده‌ی کوتاهی سر داد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-چه عجب خودتو نشون دادی! هرچند حضورت بی‌وقت و ناموقع بود و درست لحظه‌ای که معامله‌مون می‌خواست جوش بخوره سر و کله‌ات پیدا شد و نذاشتی حق به حق‌دار برسه... اما در هر صورت، اتفاق نادریِ که باید به خودم بگم دستمریزاد که نقطه ضعفت رو فهمیدم...

دندان‌های اهورا روی هم فشرده می‌شد و صدای دو رگه از خشمش با غیظ از میان لب‌های منقبض شده‌اش خارج شد:

-ببند دهنتو تا خودم یکی یکیِ دندوناتو خالی نکردم وسط حلقومت که تا نفس داری از حرافی ساقط بشی! کدوم حق مردک؟ این دختر تا وقتی طرف حساب معامله بود که شراکت درست درمون اجرا بشه...

نه الان که شاهپور خودش فلنگو بسته و دستتو وِل کرده تو کاسه‌ی حنا! در این صورت معامله‌ای بین من و تو وجود نداره و غلط کردی پاتو گذاشتی تو ملکی که تحت مالکیت من و متعلق به منه!

نگاه هامون بهت‌زده شد و اهورا همچنان با چشم‌های سرخ و اخم غلیظش نگاهش می‌کرد. با حرص، چند گام بلند برداشت و مقابل هامون که رسید، یقه‌اش را گرفت و با خشم، چنان فریاد کشید که تن آوا لرزید.

-و بدتر از اون، بی‌خود کردی قدمت به اتاق دختری کشیده شده که هیچ‌جوره هیچ سَنَمی باهات نداره و شِر و وِر تحویلش دادی و پاتو فراتر از گلیمت رد کردی... فکر کردی هرکی به هرکیِ که هر غلطی دلت خواست بکنی و آب هم از آب تکون نخوره؟ اونم تو زمینی که شاهش منم؟

مشت گره‌خورده‌ی اهورا صورت هامون را کوفت و او چون توقعش را نداشت، ابتدا چند لحظه با گیجی نگاهش کرد و بعد نعره‌ای کشید و سمتش هجوم برد.

وحشتناک باهم گلاویز شدند و آوا با فاصله از آن‌ها، از ترس و با نگرانی هق هق می‌کرد و تمام تلاشش را برای باز کردن شال از دور دست‌هایش به کار گرفته بود و محکم لب‌هایش را به هم فشار می‌داد که صدای جیغش بلند نشود.

هامون با فاصله‌ای کم مقابل اهورا ایستاد. هردو آماده‌ی حمله مقابل هم گارد گرفته بودند. هامون شستش را گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

-از کِی این ویلا جزء اموال تو حساب می‌شه که صدای بوق و کرناش به گوش ما نرسیده؟

اهورا دندان به دندان می‌سایید و همراه با پاسخ عصبی و پرغیظی که روی لب جاری ساخت، دوباره چون شیری زخمی سمت هامون حمله کرد.

-از همون وقتی که شاهپور پای بساط قماری که مانیا رو میز چیده بود نشست و هست و نیستش رو به دستِ من باخت...

هامون هاج و واج نگاهش می‌کرد که با بالا رفتن مشتش، به خودش آمد و تا خواست دفاع کند، آرنج اهورا توی شکمش خورد و او قدری به جلو خم شد و بعد لگد خشمگین اهورا به پیشانی‌اش اصابت کرد و روی زمین افتاد.

اهورا امانش نداد و تا خواست بجنبد، روی شکمش نشست و مشت‌های پِی در پِی اش را به صورت او کوبید. از فرط خشم به نفس نفس افتاده بود و احساس می‌کرد با هر ضربه، آن آتش داغ و شرربارِ عصبانیت بیشتر به قلبش چنگ می‌زند و حس نفرتش را افزایش می‌دهد.

لحظه‌ای حواسش پرت شد به دخترک ریزنقشی که مقابلش ایستاده و چسبیده به دیوار توی خودش کز کرده بود. چشم‌های غمگینش، از همیشه غصه‌دارتر بود و صورت مهتابی‌اش حسابی رنگ باخته بود.

دانه‌های اشک پشت سر هم چهره‌ی ظریف و زیبایش را می‌شست و هرکدام به طرز خاصی قلب اهورا را خراش می‌زد. موج موهای فِر و بلندش، به روی شانه‌های ظریف و نحیفش رها شده بود و تیرگیِ آن در تضاد با صورت سفیدش، بدجوری رخ‌کشی می‌کرد...

شاید فقط برای چند ثانیه، فقط برای لحظه‌ای، به اندازه‌ی یک نفس عمیق با عطر زندگی... جنگل سرکش و شیشه‌ایِ چشم‌هایش در میان فندقی‌های غمگین و سرخ از گریه‌ی آوا گره خورد و همان چند ثانیه کافی بود برای اینکه هامون از غفلتش سوء استفاده کند و همزمان با جیغ بلند آوا، مشت سنگین و محکمش توی صورت اهورا بخورد.

از روی زمین که بلند شدند، اهورا یقه‌ی هامون را گرفت و پرغیظ گفت:

-از اینجا می‌ری و گورتو برای همیشه از زندگیِ این دختر گم می‌کنی بیرون... یک بار، فقط یک بار دیگه به خودت جرعت نزدیک شدن به این ویلا رو بده، اونوقت ببین جنازه‌ات رو سمت خراب‌شده‌ی پدریت برمی‌گردونم یا نه... مفهوم بود؟

و بعد سمت در رهایش کرد.

هامون نیم‌نگاهی به آوا انداخت و بعد چشم‌هایش را به صورت برافروخته‌ی اهورا دوخت و پوزخند زد:

-از همون اولشم شک کرده بودم نتونی جلوی این نیم‌وجبی خوددار باشی؛ اما الان، خودت مطمئنم کردی که یه چیزی این وسط مسطا هست و ما تشنه لبان چون بوش هنوز به مشاممون نرسیده بود دور کوزه‌ی پر از آب می‌گشتیم...

بعد برای اینکه مانع از افتادنش شود، دستش را به چهارچوب در گرفت. آن همه مشتی که خورده بود حسابی گیجش کرده بود و سر و صورتش غرق خون بود.

-اما این‌و بدون، تا روزی که زنده‌ام نمی‌زارم یه آب خوش از گلوت پایین بره... هم حسرت یاقوت کبود رو به دلت می‌زارم، هم به وقتش آوا رو تصاحب می‌کنم...

فک اهورا از آمدن نام آوا به روی زبان او و لحن پر از نفرتش، منقبض شد و دست‌هایش را مشت کرد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی...

و بعد بلند داد زد:

-ببریدش...

همان لحظه در اتاق باز شد و دو تا مرد هیکلی که عضلاتشان از هامون هم درشت‌تر بود، وارد اتاق شدند. سر تا پا لباس مشکی به تن داشتند و نقاب بر چهره گذاشته بودند. از دو طرف هامون را گرفتند و او لبخند کج و شیطانی توی صورت نشاند و گفت:

-اتفاقا این دفعه خیلی کارا ازم بر میاد و شک نکن از انجام هیچکدومش دریغ نمی‌کنم... به وقتش بلایی سرت میارم که خودت هم نفهمی از دوست خوردی یا از دشمن...!

بعد چشم‌هایش را بین اهورا و آوا چرخاند و با لحنی خاص ادامه داد:

-به خصوص حالا که متوجه خیلی چیزا شدم...

مو به تن آوا راست شد و کمرش را عرقی سرد فرا گرفت و زمزمه‌ی اهورا، پر از غیظ و خشم بود وقتی که گفت:

-خفه شو رذلِ بی همه چیز!

هامون به لبخندش رنگ بخشید و اهورا با سر به نگهبان‌ها اشاره کرد که او را ببرند.

با رفتن آن‌ها، اهورا در را به هم کوبید و بهش تکیه زد. ریه‌هایش می‌سوخت و نفس‌هایش کِش‌دار شده بود. خشم و هیجان، برای بیماری‌اش مثل سم بود و با هر تنش سوزش گلو و ریه‌هایش بیشتر می‌شد...

چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد و چند بار نفس عمیق کشید تا هوای تازه به ریه‌هایش بدمد.

با احساس عطری گرم و آشنا که قلب یخی‌اش را حرارت و آرامش می‌بخشید و ریتم نفس‌هایش را مرتب می‌کرد، چشم‌هایش را باز کرد.

صورت ظریف و عروسکیِ دخترک، معصوم‌تر از همیشه مقابل چشم‌های شیشه‌ای و پر رمز و رازش بود. همان شیشه‌های شفافی که غم پشت‌شان را اکنون آوا خیلی خوب پیدا می‌کرد و می‌فهمید...

دخترک فقط خیره نگاهش می‌کرد. سه تا دکمه‌ی اول پیراهن سیاهش پاره شده بود و گردنش خونی بود. ته ریشش کمی بلندتر از همیشه بود. موهای خرمایی رنگش، از جلو توی پیشانی‌اش ریخته بود و رد خراش گونه‌اش، بغض آوا را توی گلویش سنگین‌تر کرد.
لب‌هایش برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفت اما... قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید، سمت جلو کشیده شد و لحظه‌ای بعد، جایی میان زمین و هوا، در میان دست‌های گرمی که حصار تن لرزانش شده بودند و در آغوش امنی که مملو از عطر تلخ و دل‌چسب مرد مغرور و بی‌نهایت خواستنیِ حاکم بر قلب و وجودش بود، فشرده می‌شد...

اهورا که سرش را روی شانه‌ی او خم کرد و ناخودآگاه و بی‌اراده، عطر خوش موهای پر جعد و شکنش را برای تسکین درد به عمق جانش کشید، آوا سرش را روی سینه‌ی واسع او گذاشت و همزمان با مچاله کردن پیراهنش در میان مشت‌های کوچکش، اشک‌هایش بی‌مهابا به روی صورتش راه گرفت.

-چرا گذاشتی این اتفاق بیفته؟ مگه نگفتی هربار چشمامو باز کنم، تو رو کنارم می‌بینم؟ این بود کنار من بودنت؟ با تنها گذاشتنم و ریجکت کردن تماسام می‌خواستی ازم مراقبت کنی؟ هیچ می‌دونی اگه فقط چند لحظه دیرتر رسیده بودی، الان...

از لحن پر بغض و نازدار آوا، اهورا حصار دست‌هایش را تنگ‌تر کرد و بیشتر او را به خودش فشرد و کنار گوشش گفت:

-بسه! هیچی نگو آوا... همه‌چی تموم شده... اگه وجودش رو داشت و یه دفعه دیگه دور و برت پلکید، اونوقت منم حسابش رو صاف می‌کنم و حکم آخر رو می‌زارم کف دستش... اونوقت شاید بتونه از گوشه کنار بهشت زهرا فقط سرک‌کشی کنه که در اون صورت هم راه به جایی نمی‌بره...

پس آروم باش... چون همونطور که گفتم، همه‌چی تموم شده...

آوا به هق هق افتاد و کمی لرزید و صورتش را میان پیراهنش پنهان کرد و با گریه نالید:

-این تازه شروع ماجراست اهورا... اونا... اونا پست‌تر از اینن که بخوان راحتمون بزارن... همین الان که دیدی هامون چی گفت... برای اون عوضی کشتن آدما عین آب خوردن می‌مونه...

اخم اهورا جمع شد و دو طرف شانه‌ی آوا را گرفت.

-منظورت از این حرفا چیه؟ منو نگاه کن دختر...

آوا که سرش را بالا گرفت، انگشت‌های اهورا موهای پخش شده در صورتش را عقب زد و دوباره شانه‌های ظریفش را گرفت.

-می‌گی این شروعشه، خیلی خب قبول! اما ردشو بگیر ببین این آدما دنبال چی می‌گردن واسه خاتمه‌ی قصه؟ از من و تو چی سمت‌شون ساطع بشه اونا رو موفق می‌کنه؟

آوا فقط نگاهش کرد که او کمی بیشتر شانه‌هایش را فشرد و کمرش را به دیوار تکیه داد. اشک‌های آوا روی صورتش خشک شده بود و چشم‌های درشتش، خیره شده بود به نگاه مردی که در کمترین فاصله، هُرم داغ نفسش را مهمان صورت یخ‌زده‌ی او کرد و زمزمه‌وار گفت:

-ضعف!

لب‌های آوا لرزید و قبل از اینکه حرفی بزند، اهورا ادامه داد:

-اگه ناامیدی کلید قلبتو به دست بگیره، ضعف تو وجودت رخنه می‌کنه... اونوقتِ که با هر بادی می‌لرزی و هرکسی به خودش جرعت می‌ده آزارت بده...

نگاه آوا لرزید و خیره به جنگل شیشه‌ایِ چشم‌های او، آرام لب زد:

-من زیادی ضعیفم اهورا... نمی‌تونم کاری کنم این ضعف، این ترس لعنتی که مدام چنگ به دلم میندازه راهشو بگیره و بره...

-راهشو نمی‌گیره، این تویی که باید پرش بدی و بفرستیش رد کارش...

لرزش لب‌های آوا، زمزمه‌ی «آخه چطوری؟» بود و اهورا بعد از چند ثانیه نگاه کردن به چشم‌هایش، بی‌هوا پرسید:

-به من اعتماد داری؟

آوا با تعجب از سوال یک‌باره‌ی او، تنها نگاهش کرد که مرد جوان چینی به پیشانی انداخت و کمی بیشتر بهش نزدیک شد.

-من هنوزم شریکتم و به خاطر معامله‌ای که بینمونِ باید سر قولم بمونم... اما یه چیزی این وسط آزارم می‌ده و اون ترس و تردیدِ چشم‌های توئه! می‌خوام مطمئنم کنی آوا؛ می‌تونی به عنوان شریکی که قراره مراقبت باشه و نزاره کوچکترین بلایی سرت بیاد، بهم اعتماد کنی؟ یا هنوزم اون ترس توی دلت پابرجاست و تردید چشمات از همون حس گنگ نشأت می‌گیره؟

آوا کمی توی خودش جمع شد. از این حرف‌های اهورا و نزدیکیِ بی‌اندازه‌اش و از همه‌ی این‌ها بدتر لحن آرام و گیرای او، نفس‌هایش تند شده بود و با وجود سِر بودن سر انگشتانش، تمام تنش گُر گرفته بود. کاش اهورا انقدر عوض نمی‌شد... کاش هنوز با او بد بود... توی ذوقش می‌زد و راه به راه تهدیدش می‌کرد... این همه خوبیِ اهورا، قلب دیوانه‌ی دخترک را از پا درمی‌آورد...

-این سکوتتو پای چی بزارم؟ رضای به ترس و بی‌اعتمادی؟ یا موافقتت با باور؟

آوا از صدای گرفته و محکم او، سر به زیر لبش را گاز گرفت و اهورا دوباره گفت:

-منو نگاه کن و جواب بده...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

دخترک دستپاچه شده بود. لحن این مرد طوری بود که آدم اتوماتیک‌وار، هرچه که می‌گفت را اطاعت می‌کرد. نگاهش که در صورت او قفل شد، بیشتر دست و پایش را گم کرد و درحالیکه تمام تلاشش را برای حفظ آرامشش به کار گرفته بود، گفت:

-چی باید بگم؟

اهورا هردو دستش را روی دیوار، دو طرف کمر آوا با فاصله قرار داد و صورتش را جلو برد.

-بهم اعتماد داری؟

آوا بی‌حرف نگاهش کرد و او سرش را کنار گوشش برد. داغیِ نفسش که به گوش و گردنش خورد، باعث شد آوا خودبه‌خود چشم‌هایش را ببندد.

-می‌تونی بهم اعتماد کنی؟ می‌تونی ترس رو از دلت بندازی بیرون و هم‌باور من بشی؟ باور به شریکی که ازش قول مراقبت گرفتی؟

دخترک آب دهانش را با شدت فرو برد.

-نمی‌دونم... من...

-همونطور که گفتم، طی تمام این مدت عین یه سایه تو زندگیت بودم و هر اتفاقی که افتاد عقب نکشیدم... پس اگه رو ترازوی حق و با قاضیِ منطق هم حساب کنی، حق من این همه ترس و نفرت نیست آوا...

قفسه‌ی سینه‌ی آوا با شدت بالا و پایین می‌شد وقتی دست‌هایش را به دیوار گرفت که از فرط آن همه گرما و هیجان از پا نیفتد.

-من... من از تو متنفر نیستم... هیچوقت هم نبودم...

-پس این بی‌اعتمادی از چیه؟ این ترسی که تو چشمات می‌بینم...

-بهت اعتماد دارم... و اون ترس، از طرف تو نیست...

از لحن محکم و غمگینِ آوا، اهورا سرش را عقب کشید و چشم‌هایش را کمی ریز کرد:

-پس از طرف کیه؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-شاهپور و هم‌پیاله‌هاش! مردی که بختک نحس وجودش اول زندگیِ مادرمو گرفت و الان قصد گرفتن جون منو داره...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. از چهره‌اش، حدس زدن اینکه دخترک علاوه بر کینه‌ی قدیمی، به تازگی هم از طرف شاهپور تهدید شده بود، خیلی برای او سخت نبود و حکم تاییدی بود به روی اعترافات طهموری که او و شهرام به تازگی دستگیرش کرده بودند.

صاف مقابلش ایستاد و قد بلندش روی جثه‌ی ریزنقش آوا سایه انداخت وقتی که لحن محکم و قاطعش، جای قلب کوچک او را تهِ سینه خالی کرد.

-فکر می‌کنی من می‌تونم مقابل شاهپور ازت مراقبت کنم؟

آوا محو شده در آن تیله‌های شیشه‌ای و نافذ، نفسی گرفت و گفت:

-فکر می‌کنم... فکر می‌کنم بتونی...

-و اگه یه وقت موقعیتی مثل الان پیش بیاد که من نباشم و مجبور باشی خودت تنهایی از خودت دفاع کنی، اونوقت تکلیف چیه؟

آوا بی‌حرف فقط نگاهش کرد که اهورا محکم پلک زد و سیب گلویش تکان خورد.

-می‌تونی همونقدر که به من اعتماد داری، خودت رو هم باور کنی؟!

لب‌های آوا کمی از هم فاصله گرفت ولی حرفی نزد. اهورا دست یخ‌زده‌اش را میان دست داغ خودش گرفت و کف دست کوچک او را روی قسمت سمت چپ سینه‌اش گذاشت و محکم زیر انگشت‌های کشیده‌ی خودش نگه داشت. آوا از لمس تپش‌های بلند قلب او، احساس کرد چیزی از گلویش رد شد، ته سینه‌اش فرو افتاد و در میان دلش شروع کرد به پیچ و تاب خوردن...

-چشماتو ببند...

آوا با تعجب نگاهش کرد که او آرام پلک زد و همان حرکت کافی بود برای نفس عمیق دخترک و آرام بسته شدن چشم‌هایش.

لحن اهورا پُر بود از قدرت و اعتماد وقتی که خیره به صورت عروسکی او، با صدای گرم و گیرایش لب زد:

-نمی‌خوام این دفعه فقط محافظت باشم... نمی‌خوام فقط به من تکیه کنی و اگه یه روز نباشم نتونی از خودت مراقبت کنی...

این قلبی که داری زیر دستت لمسش می‌کنی، با هر تپش سرما رو نفس می‌کشه و با هر بازدم، داغیِ خشم رو می‌فرسته بیرون... اینارو می‌گم که بدونی حقیقت وجود شریکی که گفتی بهش اعتماد داری چیه...

چون این بار نمی‌خوام به تنهایی مراقبت باشم و ازت بخوام فقط به من اعتماد کنی... این اعتماد رو تو قلب خودت هم بساز... من باید انقلاب درونت باشم، آوا!

تن آوا، لحظه‌ای لرزید و چشم‌هایش را باز کرد. دستش از لمس آن تپش‌های مردانه و بلند به گز گز افتاده بود و تمام جانش از شنیدن کلمات جدید اهورا، برافروخته بود.

-می‌تونم این قدرت رو جایگزین ضعفی که ازش حرف می‌زدی کنم؟

دخترک، لمس گرمایی جدید را زیر زبانش چشید. انگار خونی داغ و پرقدرت، از ضربان قلب اهورا میان شریان‌هایش شروع به دویدن کرده بود. خونی که پر بود از اکسیژنِ همان احساسی که باعث می‌شد مقابل اهورا کم بیاورد و آرامشش را از دست بدهد...

انقلاب درون؟ مگر اهورا همین الان هم انقلاب زندگی او نشده بود؟

مگر غیر از این بود که از زمانی که با او آشنا شده بود، روز به روز جسارتش افزایش پیدا کرده بود و الان که انقدر بهش نزدیک بود، به‌راحتی میتوانست لمس قدرت را در وجودش احساس کند؟

اهورا... گمشده‌ی زندگیِ او بود... وجود این مرد، درست شبیه به نبرد آب و آتش بود...

آبی خنک، پر از باور و قدرت، به روی آتش ضعف و ترس‌های درونیِ آوا..

می‌توانست... اهورا می‌توانست با این تپش‌های محکم، دل دخترک را به قلب خودش گرم کند و اعتماد به نفسی به او بدهد که، تا کنون شبیهش را ندیده بود...

دستش را روی سینه عریض او مشت کرد و قدمی جلو رفت.

لبخند کمرنگ و زیبایی روی لب‌های سرخش نشسته بود وقتی خیره به مردمک‌های سبز و شیشه‌ایِ مرد استوار چون کوه مقابلش، با صدایی محکم و بدون ترس، از اعتماد به حضور پرقدرت و سرشار از صلابت او گفت:

-می‌تونی...

جنگل چشم‌های اهورا، به وضوح برق زد و جلوتر رفت.

با این حرکتش، آوا سینه به سینه‌اش شد و پیشانی‌اش به سینه‌ی سفت و عریض او چسبید و ضربان‌های تند تند قلب کوچکش را حتی اهورا هم از روی پیراهن حس کرد.

-این یعنی می‌تونی از خودت دفاع کنی...

آوا سر زبانش را روی لب پایینش کشید که از خشکیِ آن کم کند و گفت:

-می‌تونم... اما به شرطی که توئم کنارم باشی... هر انقلابی بدون سردسته‌ی کودتا، به یه مو بنده! کافیه یه ذره شرایط سخت بشه، اونوقت پایه‌هاش سست می‌شه و هنوز هیچی نشده زمین می‌خوره...

اهورا که نزدیک‌تر شد، دخترک عقب عقب رفت و کمرش به دیوار چسبید.

اهورا دست کوچک او را از روی قلبش برداشت و انگشت‌های ظریفش را میان پنجه‌ی مردانه‌اش قفل کرد.

سرش را کنار گوش آوا که از هجوم آن همه گرما روی پا بند نبود، خم کرد و زمزمه‌وار گفت:

-این دستا آرومت می‌کنه؟

آوا از این حرفش، شوکه شد و حس کرد گونه‌هایش گُر گرفت.

-منظورت چیه؟

اهورا دست دیگرش را هم گرفت و آوا محکم چشم‌هایش را به هم فشرد و باز کرد.
نفس‌های تند و نامنظمش روی گردن کشیده و برنزه‌ی اهورا فرود می‌آمد و نفس‌های داغ او، کنار گوش دخترک بود و حرارت جسمش را بالا می‌برد.

-همونطور که ضربان قلبم تونست بهت قدرت بده، دستام هم می‌تونه آرومت کنه؟ می‌تونم دلت رو گرم کنم؟ اعتمادت، مملو باشه از آرامش خیال و وقتی کنارت حضور دارم، می‌تونی آروم باشی؟

دخترک پلک خواباند و با تمام وجود عطر تلخ و مردانه‌ی او را که با بوی تنش، هارمونیِ دل‌چسب‌ترین رایحه‌ی ممکن را ساخته بود، به عمق جان کشید.

آرام بود...

در آغوش او، در نزدیکی‌اش وقتی اینطوری کلمات لالایی‌وارش را به گوش دخترک می‌خواند، حتی وقتی از فاصله‌ی دور نگاهش را به شانه‌های واسع و راه رفتن پرصلابتش می‌دوخت... حالِ دلش خوب می‌شد...

دست‌های اهورا و حضور محکمش، از هر وقتی آوا را آرام‌تر می‌ساخت...

آرامشی که دخترک، نه مشابهش را تجربه کرده بود و نه می‌توانست میزان زیبایی و لذتش را به زبان بیاورد...

اهورا منبع آرامشی عظیم برای زندگیِ سخت و تنهایی‌هایی دخترک بود و آوا، ذخیره‌ای از گرما، برای قلب یخیِ اهورا... انگار خدا از ازل آن‌ها را ساخته بود که مکمل جاهای خالی زندگیِ هم باشند و خلاها را یکی یکی پر کنند. درست مثل تکه‌های جورچین، اهورا و آوا، چون و چین‌های دنیای یکدیگر را جور می‌کردند...

آوا چشم‌هایش را باز کرد و در میان نفس‌های گرم و مردانه‌ای که گردنش را نوازش می‌کرد، توانست آرام و به سختی لب بزند:

-حس می‌کنم... حس می‌کنم الان... الان آرومم اهورا...

-چرا آرومی؟

زمزمه‌ی اهورا بدجوری گیرا بود. آوا لبش را از داخل گاز گرفت و توی دلش زمزمه کرد:« دِ آخه اینم پرسیدن داره عالیجناب؟ تو یکی شبیه خودت جلو روت وایسته، بغلت کنه، با اون چشمای آدم کُشش هِی زل بزنه بهت... دلت نمی‌ره واسه‌اش؟ عاشقش نمی‌شی؟ به والله که دیوونه‌اش می‌شی و سر می‌زاری به کوه و بیابون! خب معلومه این عشق اون چشمای لامصبته که آرومم می‌کنه...»

اهورا که سکوت او را دید، کمی دست‌هایش را فشرد و گفت:

-از من آرامش گرفتی؟ درسته؟

آوا بزاق دهانش را محکم فرو برد:

-اهورا!

اهورا اخم کمرنگش را در هم کشید و سرش را عقب برد. از همان فاصله‌ی کم چشم‌های فندقی و درشت و پر از معصومیت او را نگاه کرد.

-واسه چی انکارش میکنی دختر؟ منم همین حس رو از چشم‌های تو می‌گیرم بندانگشتی... زیرش نزن و راستش رو بگو؛ از من آرامش می‌خوای؟

دخترک لبش را از داخل گاز گرفت و با شرمی شیرین، با گونه‌هایی گُل انداخته، سرش را پایین انداخت و به نرمی به نشانه‌ی تایید تکانش داد. لبخند اهورا محو توی صورتش نشست و ثانیه‌ای مژه‌های فِر خورده‌ی او را نگاه کرد.

-اگه از تپش‌های قلب من قدرت می‌گیری، اگه دستای من دل‌گرمت می‌کنه و این آرامش، چیزیِ که هردومون داریم احساسش می‌کنیم؛ این‌و بدون که ضربان‌های قلب من، بیشتر از خودت نگران کودتای وجودته... پس آرامشِ حضورشریکت، تا آخر این قرارداد کنارت می‌مونه...

آوا سرش را بلند کرد و نگاه‌شان در هم غرق شد. لحن دخترک آرام و پُر ناز بود وقتی که لب زد:

-از کجا مطمئن باشم این آرامش همیشگیِ؟ تجربه ثابت کرده تو مثل یه دریای طوفانی، سرشاری از تلاطم و نوسان...

-خودم تضمین می‌کنم!

از لحن محکم و کوبنده‌ی او، آوا ناخودآگاه لبخند زد. حتی زمانی هم که به قول خودش آرام بود یا حداقل برای آرامشش تلاش می‌کرد، باز دستوری حرف می‌زد و حاکمیتش را یک جوری نشان می‌داد.

اهورا لبخندش را که دید، فشار اندکی به انگشت‌هایش وارد کرد و دست‌هایش را رها کرد. هردو دستش دو طرف صورت آوا، روی دیوار نشست و لحنش آرام‌تر بود وقتی که گفت:

-تضمینِ من، یعنی مهر و امضای قاطعیت! و تو باید قبولش کنی...

این دفعه از باید گفتنِ محکمِ او، آوا نتوانست خودش را کنترل کند و کوتاه خندید و صدای شکرکش، باعث شد چشم‌های اهورا برای دیدن لب‌های سرخش در حال خندیدن بی‌تابی کند و زل بزند به لب‌های اناریِ او.

-باید؟ جناب خودخواه‌السلطنه بازم دارن حکم صادر می‌کنن؟

-سنگ محکت چیه که هر چیزی رو ربط می‌دی به خودخواهی و می‌خوای بحث رو بپیچونی؟

آوا خیره به تیله‌های شیشه‌ایِ جنگل چشم‌های او، ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-معیار من همون حقیقتیِ که هربار تو چشمات می‌بینم و با رفتارت لمسش می‌کنم... همیشه حرف، حرف خودته و تحت هر شرایطی مغرور و خودخواهی... پس منکرش نشو!

-منکرش نمی‌شم! اتفاقا تو تموم حرفات، این یکی رو بیشتر از بقیه قبول دارم...

این‌بار آوا نتوانست جلوی خودش را بگیرد. از لحن حق به جانب او، اول لب‌هایش را به هم فشرد و بعد بلند زد زیر خنده.

اهورا محو خنده‌اش شد و دخترک که آرام گرفت، انگشت‌هایش روی دیوار برای لمس موهایش حرکت کرد... حرکتش ناخودآگاه بود... موج آن موهای پر جعد و شکن که تکان تکان می‌خورد، اهورا رد نگاهش را گم می‌گرد.

اما... در نزدیکیِ طره‌ی موهای او، محکم دستش را مشت کرد و از او فاصله گرفت. کلافه بود از خودش. از این احساس که نمی‌گذاشت ذات محکم همیشگی‌اش را حفظ کند و در مقابل آوا خوددار باشد. از اینکه بی اراده بدون فکر به اینکه هیچ نسبتی با این دختر ندارد، دلش فرمان می‌دهد حد و مرز بشکند و عقلش انگار از کار می‌افتد...

درحالیکه پشتش به آوا بود، وسط اتاق ایستاد و دستش را میان موهایش کشید.

اهورا که دور شد، آوا نفس بلندش را فوت کرد و دستی به گونه‌های گلگونش کشید.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (رسمی) (Nilufar.r)

-هرچه زودتر وسایلتو جمع کن...

با صدای محکم او، آوا بهت‌زده نگاهش کرد که اهورا کمی سرش را کج کرد و چشم‌های آوا زومِ نیم‌رخش شد.

-واسه چی؟

-من نمی‌تونم بیست و چهار ساعت خونه بمونم و اینجا تنها موندن تو، مِن بعد خطرناکه... باید ببرمت یه جای امن... جایی که نه دست مانیا و هامون بهت برسه و نه آدمای شاهپور از وجودش با خبر باشن...

آوا سرش را تکان داد و موهایش را پشت گوش انداخت. خودش هم همین را می‌خواست. هرجایی بماند، جز این ویلای لعنتی.

«باشه»ی زیرلبی گفت و از مقابل اهورا گذشت.

وقتی داشت لوازمش را توی چمدانش می‌گذاشت، نگاه اهورا انگار محو قامت کوتاه و جثه‌ی ریزنقشش شده بود. بازوهای نازک و ظریفش از آستین کوتاه تیشرت سفیدش پیدا بود و موهای فِرش که عقب و جلو می‌رفت، اهورا احساس کرد نیرویی داغ به قلب یخی‌اش می‌پیچید. نیرویی که آن یخ‌های پیر و چندساله را وادار به ذوب و تبخیر شدن می‌کرد...

آوا آخرین دکمه‌ی کاپشنش را بست و کلاه بافتنی‌اش را روی موهایش گذاشت و دسته‌ی چمدان را گرفت. با لبخند به اهورا نگاه کرد و گفت:

-من آماده‌ام.

اهورا بی حرف چمدان را از او گرفت و سمت در رفت و آوا هم پشت سرش با لبخند از اتاق خارج شد. در میانه‌ی پله‌ها بودند که آوا با یادآوریِ چیزی، تند تند گفت:

-ای وای! یه چیزی رو فراموش کردم! می‌شه چند لحظه صبر کنی؟ جلدی می‌رم میارمش و میام...

اخمی کمرنگ بین ابروهای اهورا نشست و آوا به انتظار تشر زدن او، لب‌هایش را به هم فشرد و مظلوم نگاهش کرد. ولی برخلاف تصورش، اهورا کوتاه و گیرا گفت:

-برو بیار؛ فقط زیاد لفتش نده.

لبخند آوا، این‌بار پررنگ‌تر و خیره‌کننده‌تر روی لب‌های اناری‌اش نقش بست.

-ای به چشم عالیجناب!

و به تندی سمت اتاقش رفت و لحظاتی بعد، دستگیره‌ی چتر مشکی مردانه را در میان دست‌هایش گرفته بود و به انتظار اینکه حرف‌های اهورا با سید حسین و فاطمه سادات تمام شود، با فاصله کنارش ایستاده بود.

بعد از سفارشات لازم، کلیدهای خودش و آوا را هم تحویل آن‌ها داد. خواست همراه آوا خارج شود اما، نگاه گرفته‌ی دخترک و چشم‌های اشک‌آلود فاطمه سادات را که دید، کمی رنگ به اخمش پاشید و درحالیکه سمت خروجی می‌رفت، آرام خطاب به آوا گفت:

-دم در منتظرتم. سریع باهاشون خداحافظی کن و بیا...

آوا قدرشناسانه نگاهش کرد و با لبخند سرش را تکان داد.

اهورا که رفت، فاطمه سادات سمت آوا دوید و محکم دخترک را به آغوش کشید. بغض آوا، انگار فقط آغوش مادرانه‌ی او را می‌خواست که بشکند و اشک صورتش را نوازش دهد.

-داری می‌ری خانوم طلا؟

-دارم زحمت کم می‌کنم سیب سرخِ عمو سید...

فاطمه سادات خندید و آوا با لبخندی پر غم از او جدا شد.

-زحمت کدومه مادر جان؟ تو مگه جز رحمت چیزی هستی؟ اونم تو خونه‌ی خودت...

آوا حرفی نزد که فاطمه سادات با پَر روسری گل‌دارش زیر چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

-اهورا خان، آدم مطمئنیِ... از همون اول که قدمش به این ویلا خورد، فهمیدم یه توفیری با بقیه داره... بهش اعتماد کن مادر؛ انشاالله که خوشبختت کنه... لیاقت دختر باکمالات نرگس خانوم، الحمق که فقط آدمی به بالیاقتیِ اهورا خانِ...

آوا بهت‌زده از سوءتفاهم پیش آمده پِر و پِر نگاهش کرد و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، فاطمه سادات دستبند نقره‌ای که طرح حلال ماه در وسط آن به چشم می‌خورد، دور مچ دستش چفت کرد و با بغض گفت:

-خدا نخواست من دختر خودمو رووندی خونه بخت کنم... اما خودش گواهِ که تو چیزی کم از اولاد خودم نداری... آرزوم خوشبختیت بوده و هست... اینم یه پیکشیِ ناقابل به عنوان هدیه عروسیته؛ که همین یه ایپچه رشتهی محبتی که بینمونِ، تا ابد حفظ بشه... تو که خودت هزار الله اکبر عینهو قرص ماهی، ولی این ماهک پیش من عرج و قرب زیادی داره... میخواستم بدمش به دخترم، اما خواست خدا این بود که تو حکم بچهی خودمو داشته باشی و قسمت تو بشه... انشاالله طالعت این ماهک همیشه قشنگ و درخشان باشه...

اشک کاسهی چشمهای آوا را پُر کرد و با قدردانی و عشق، اول به ماهک و بعد به صورت اشکی و شاد فاطمه سادات نگاه کرد. با اینکه او دچار سوءتفاهم شده بود، ولی آوا دلش نیامد دلش را بشکند. گونهی تپلش را بوسید و با بغض گفت:

-مرسی فاطمه سادات... هدیهات خیلی برام باارزشِ و قول میدم تا زندهام کنار خودم نگهش دارم و مثل چشمام از ماهک مراقبت کنم... با این کاری که در حقم انجام دادی، خیالم راحت شد با اینکه مامانم دیگه نیست، خدا یه خالجان مهربون سر راهم قرار داده که مهرِ مادری رو در حقم تموم کنه...

فاطمه سادات دوباره بغلش کرد و آوا به سید حسین نگاه کرد. پیرمرد اشکهایش را زدود و با لبخند گفت:

-سفرت به سلامت دخترم... دست خدا به همراهت باشه...

آوا با لبخند از او تشکر کرد و بعد از خداحافظی از ویلا خارج شد.

اهورا در ابتدای پلهها ایستاده بود که با شنیدن صدای در، سمت عقب برگشت و از دیدن مژههای به هم چسبیده و بینیِ سرخ آوا، اخمش درهم رفت و مقابلش ایستاد.

-این چه سر و وضعیِ؟ مگه قرار نبود فقط یه خداحافظی کنی و بیای؟

آوا بینیاش را بالا کشید و مردمکهای تیرهاش قفل تیلههای سبز یخزدهی چشمهای اهورا شد. دلش برای مادرش تنگ شده بود... آرزوی دخترک این بود که به جای فاطمه سادات، نرگس کنارش بود و روزی حرفهای امروز او را بهش میزد. جای خالی مادرش، نه کمرنگ میشد و نه فراموش؛ انگار فقط به یک تلنگر نیاز داشت تا دوباره دلش برای او تنگ شود و حتی با وجود عطر نرگسی که همیشه برای یادآوریِ رایحهی مادرش استفاده

می‌کرد که او را کنار خودش حس کند، باز هم فقدانش را با تمام وجود لمس کند و تنهایی به دورش حصاری سرد و سیاه بکشد.

غم چشم‌های آوا و سکوتش، بیشتر اهورا را کلافه کرد.

-با تو نبودم دختر؟ واسه چی گریه کردی؟ باز یه لحظه تنهات گذاشتم و با چشمای خیس برگشتی پیشم؟

میان آن همه درد و غصه‌ای که به قلبش چنگ می‌زد، جمله‌ی آخر اهورا آب روی آتش شد و دلش را آرام کرد. همین که بین تمام سختی‌ها و تنهایی‌هایش حمایت او را داشت، برایش کافی بود. همین که این مرد مغرور، با وجود تمام خودخواهی‌هایش، مقابل او آرام بود و به وضوح از ناراحتی‌اش کلافه می‌شد و برای نخندیدن به شیطنت‌هایش محکم لب‌هایش را به هم فشار می‌داد و رو کج می‌کرد، برای آوا کافی بود... الان که راهش با اهورا یکی شده بود، الان که مرد جوان، حاکم و عالیجنابِ قلب او شده بود، از خدا فقط او و حضورش را می‌خواست...

نخواست بیشتر از آن ناراحتش کند. لبخند کمرنگی به لب نشاند و زمزمه‌وار گفت:

-تو مراسم وداع و دلتنگیِ خداحافظی، آدم خواه ناخواه غصه‌ای می‌شه...

بعد شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد:

-فکر کنم منم هوای دم رفتن به سرم افتاده که از همین الان دلتنگ شدم...

اهورا چند لحظه چشم‌هایش را نگاه کرد.

-دلتنگی برای این ویلا؟

-خودِ این ساختمون که دلتنگی نداره؛ دلتنگی برای خاطره‌هاست...

منظور آوا، هرچه که بود، اهورا آن را جور دیگری تعبیر کرد و اخمش نرم نرمک، کمرنگ و محو شد.

نگاهش را از او گرفت و خواست سمت پله‌ها برود که صدای ظریف آوا، اسمش را صدا کرد:

-اهورا... یه لحظه صبر کن!

سمت او که برگشت، دخترک با لبخندی شیرین، چتر مشکیِ باز شده را سمتش گرفت و گفت:

-امیدوارم این دفعه رو دلت نخواد زیر بارون راه بری و خودتو به دست سرما بسپاری...

بعد قدری رنگ به سرخیِ لبخندش پاشید و ادامه داد:
-یادمه قبلا بعضیا خودشون می‌گفتن مسیر پله‌ها تا باغ مسافت کمی نیست، پس...

و سکوت کرد و با سر به چتر اشاره کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

اهورا نزدیکش ایستاد و نگاهش از چشم‌های فندقی او، تا مچ دستش پایین آمد و روی دستبند ماهک مکث کرد.

-یادگاریِ فاطمه ساداتِ... طفلی می‌خواست دم رفتنی یه هدیه بهم داده باشه... اسمش هم ماهکِ.

اهورا حرفی نزد و دوباره چشم‌هایش زوم صورت آوا شد و همانطور که چتر را از او می‌گرفت گفت:

-چتر رو روی سرمون می‌گیرم، منتها به شرطی که بندانگشتی باز ادعا نکنه سردش نیست و دلش هوای سرما خوردن نکرده باشه... چون در اون صورت، تضمینی نمی‌کنم این دفعه هم خبری از سیستم گرمایشی باشه...

با این حرفش، لبخند دخترک به خنده‌ای بلند تبدیل شد و اهورا چتر را روی سر هردوی‌شان گرفت.

زیر باران که راه می‌رفتند، تمام فکر و تمرکز دخترک روی عطر تلخ و مردانه‌ای بود که در ترکیب با هُرم هوای سرد پاییزی، چقدر دیوانه‌کننده‌تر شده بود!

شانه به شانه‌اش قدم برمی‌داشت و نگاهش گاهی روی بازوی قطور اهورا و دست نازک خودش، گاهی هم روی پاهای ظریفش که در کفش‌های ونس محصور شده بود و کفش‌های مشکی مردانه‌ی اهورا کشیده می‌شد و می‌چرخید. جثه‌ی ریز و ظریفش، با قامت بلند و

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ورزیده‌ی اهورا، انگار از همیشه لطیف‌تر و کوچک‌تر بود و این بار این ریزنقشی و تفاوت، چقدر برایش دوست داشتنی بود و بهتر احساسش می‌کرد...

کنار ماشین ایستادند. اهورا مشغول قرار دادن چمدان آوا توی جعبه بود و آوا با لبخندی کمرنگ و بغضی گنگ، نگاهش را روی ساختمان ویلا و باغ می‌چرخاند. تمام اتفاقاتی که از بدو ورود افتاده بود، عین فیلم برایش ریکاوری شد. از لحظه‌ی از دست دادن تعادلش و اسارت بازویش در دست اهورا، تا زمانی که اشتباهی به اتاق او رفته بود و امشب که، دست‌های گرم و محکم اهورا حصار تن کوچک و لرزانش شده بود... قطره‌ی اشکش، روی گونه چکید و همزمان با پاک کردنش، در دل زمزمه کرد:«کاش جایگاهم دختر جاوید نبود؛ کاش حالا که تو عوض شدی، یه جوری حقیقت رو می‌فهمیدی و انقدر منو به چوب اون عوضی نمی‌زدی... کاش، کاش این حس لعنتی رو همونقدر که قلب منو می‌سوزونه تو دلت داشتی و می‌زاشتی این جاده تا ابد یه طرفه نمونه... اهورا؛ کاش می‌شد همه‌چی رو از چشمام بخونی و یه روز داد بزنی چیزی رو که از چشمای اغواگرت خوندم و نمی‌دونم درسته یا نه... کاش...»

-چرا سوار نمی‌شی آوا؟

صدای اهورا را دقیقا کنار گوشش شنیده بود و همین باعث شد کمی سر جایش بلرزد و بعد نگاهش کند.

-چیزی جا گذاشتی؟ یا نکنه دلت می‌خواد همینجا بمونی؟

اگه نمی‌خوای با من بیای، اجباری در کار نیست؛ می‌سپرم دورادور چند نفر کشیک ویلا رو بکشن...

آوا تند تند سرش را به طرفین تکان داد:

-نه نه... نمی‌خوام اینجا بمونم... منم همراهت میام...

و بعد سریع دستگیره‌ی در را کشید و توی ماشین نشست. اهورا نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد ماشین را دور زد. مثل روز برایش روشن بود آوا یک چیزیش هست. خوب می‌توانست چشم‌هایش را بخواند، اما، این بار انگار در ترجمه‌ی آن‌ها ناموفق بود...

***

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

از درگاه در که رد شد، سرما به آنی به تنش هجوم آورد. دست‌هایش را مشت کرد و نگاهش را یک دور در محوطه‌ی سوئیت چرخاند.

دیوارها همگی به رنگ سیاه بود با خطوط نازک و درهم طوسی و زرد. یک دست نشیمن ساده و کلاسیک به رنگ مشکیِ یک دست که روی کاناپه دو تا کوسن زرد و خاکستری به چشم می‌خورد. روی دیوار مقابلش، آینه‌ی گردی که یک طرفش کلمه‌ی «هیچ» به رنگ طوسی کار شده بود، نصب بود و روی کنسولی که زیرش قرار دادشت، یک عطر مردانه و قابی چوبی به چشم می‌خورد. دخترک چشم‌هایش را قدری ریز کرد که متنش را بخواند و مفهومش را که به سختی توانست آن را تشخیص دهد، توی دلش زمزمه کرد:

«و در دنیای ما،

تعبیر هیچ فایق آمد و

فال زندگی را بر هم زد...»

ابروهایش را بالا انداخت. این خانه‌ی سرد و سیاه و این نوشته، حقا که محوطه‌ای درست شبیه به قبرهای حی و حاضر و از پیش کنده شده‌ی بهشت زهرا به وجود آورده بود. تنها قسمت روح دارِ خانه در نظرش، فقط شش پله‌ی چوبی بود که به اتاق خواب جمع و جور زیر شیروانی ختم می‌شدند و با رنگ زرد رنگ آمیزی شده بودند.

لب ورچید و در نظرش آمد اگر اینجا متعلق به اهوراست، مرد جوان چقدر سلیقه‌ی عجیب و غریبی دارد که سوئیت به این نازنینی را اینطوری دیزاین کرده است! و اینکه... چرا باید انقدر با سرما و تیرگی خو گرفته باشد که آن را در جای جای زندگی‌اش تراوش کند و مدام هیچ و تهی بودن را نشان دهد؟ کاش می‌فهمید این سکوت و سرما، با آن غم گنگ و شدید پشت مردمک‌هایش چه ارتباطی دارد...

با شنیدن رایحه‌ی تلخ و مردانه‌ی او، سمت عقب برگشت و صورت اخمویش را نگاه کرد و سوالی که از بدو ورود ذهنش را پُر کرده بود، روی لب جاری ساخت:

-اینجا متعلق به کیه؟

-چطور؟!

دخترک یک دور سالن نسبتا کوچک را از نظر گذراند و بعد گفت:

-خب... دکوراسیونش آدمو یاد فیلم‌های اِد و لورین میندازه! رنگ‌هاش انگار همه مُرده... تیره و تاریک... بی سر و صداس و حتی یه قسمت روشن که محض رضای خدا به دل آدم بچسبه نداره...

بعد دست‌هایش را درهم قلاب کرد و ادامه داد:

-تازه هواشم زیادی سرده... انگار واقعا خونه‌ی ارواحه...

اخم اهورا کمی غلیظتر شد و درحالیکه سمت شومینه‌ی گوشه‌ی سالن می‌رفت، گیرا و محکم گفت:

-اینجا متعلق به یه آدمِ، نه یه روح... منتها شاید سرمای روح اون شخصِ که اینجا رو هم یخبندون کرده...

آوا نگاهش را با شک به اهورا که اکنون کنار شومینه زانو زده بود دوخت و بعد از چند ثانیه مکث، با شک لب زد:

-اینجا مال توئه؟

اهورا بی اینکه نگاهش کند، فقط سر تکان داد.

نگاهش به شعله‌ها خیره بود و آوا احساس کرد فقط جسمش آنجاست و ذهن و روحش پر کشیده به مکانی نامعلوم و موهوم. هرچه که می‌گذشت، اخمش پررنگ‌تر می‌شد و مشتش را بیشتر جمع می‌کرد. رگ‌های سبزی که از ساعد دست‌هایش از زیر آستین‌های بالازده‌اش پیدا بود، آوا را کمی ترساند و خواست قدمی سمتش بردارد که همان لحظه اهورا محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و از جا بلند شد.

-بخاطر امنیت خودت، باید تا زمانی که پرونده‌ی شاهپور بسته می‌شه و هامون به مجازاتش می‌رسه، اینجا بمونی که سر جمع شاید یکی دو هفته بیشتر طول بکشه، شاید هم کمتر... من نمی‌تونم مدام کنارت باشم پس تموم طول روز تنهایی؛ اما شب‌ها خودم هستم... تو آشپزخونه هم هرچی که لازم داشته باشی هست... اتاق خواب هم بالا، زیر شیروونیِ که می‌تونی وسایلت رو اونجا بزاری...

آوا بی‌حرف فقط نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست آن چند ثانیه خیالش به کجا رفته که اهورا این چنین تغییر کرده است. مردمک‌های زلالش، انگار مات کن خورده بود و بی‌روح شده

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

بودند، لحنش هم به گونه‌ای سرد و تهی از هرگونه حسی بود، انگار داشت توی خواب حرف می‌زد...

خیره بود به جنگل شیشه‌ای چشم‌هایش که ناخودآگاه، جمله‌ای از دهانش در رفت و بعد از گفتن آن محکم لب پایینش را از داخل گاز گرفت و طعم خونش را حس کرد.

-وقتی تو نیستی، من چطور اینجا تنها بمونم؟

-منظورت چیه؟!

انگشت‌های سردش را در هم پیچاند و قفل کرد. از خودش حرصش گرفته بود که این حرف را انقدر راحت روی زبان آورده بود. اکنون بدون شک برای اهورا که بدون کلام هم حرف دل را از چشم‌ها می‌خواند، دست دلش حسابی رو شده است. نفس عمیقی کشید و برای جمع و جور کردن حرفش گفت:

-خب؛ منظورم اینه که... جای من تا زمانی می‌تونه امن باشه که بدونم تو مواظبمی... اگه قراره تموم طول روز تنها باشم، دیگه چه تضمینی واسه امنیت جانی من وجود داره؟ اونم درست زمانی که شک ندارم شاهپور با وجود اینکه نیست، لحظه شماری می‌کنه دوباره گیرم بندازه و هامون هم...

ادامه‌ی حرفش بغض شد و همزمان با پایین انداختن سرش، توی گلویش نشست.

اخم اهورا درهم رفت و با لحنی سنگین گفت:

-قرارمون از اول چی بود آوا؟ مگه غیر از اینه که قرار گذاشتیم سایه‌ی من مراقبت باشه؟ من که تضمینش کردم و تو هم که حکم تایید زدی به اعتمادت، دیگه ترست از چیه دختر؟

بغض آوا شکست و دانه‌های شفاف اشک، آرام آرام روی گونه‌اش نشست. حق داشت بترسد. با حرکتی که او از هامون دیده بود، حالا حالاها زمان می‌خواست که دوباره حال و روزش مثل سابق شود.

-ترسم فقط از اینه که... زمانی که تو نیستی اون عوضی بیاد سراغم و...

ادامه‌ی حرفش، هق هق بود و با دست‌هایش صورتش را پوشاند.

اهورا نزدیکش ایستاد و مچ هردو دستش را گرفت. سرش را خم کرد و زمزمه‌ی محکمش به جان آوا نشست:

-اون مرتیکه فقط در یه صورت دستش به تو می‌رسه، اونم اینه که من مُرده باشم و دیگه وجود نداشته باشم...

آوا دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و بهت‌زده و غمگین، اهورا را نگاه کرد. حتی تصور لحظه‌ای نبودن اهورا، او را دیوانه می‌کرد و به نابودی می‌کشاند... حاضر بود حتی جانش را هم فدا کند، اما کوچکترین اتفاقی برای اهورا نیفتد.

لب‌هایش از هم دور شد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند اهورا گفت:

-این‌و گفتم که بدونی من آدمِ خیانت به اعتماد نیستم... یادت باشه من یه مأمورم؛ نمی‌تونم مأموریت رو رها کنم، پس صبح تا ظهر و گاهی تا غروب، تو اینجا تنهایی... اما تموم اون مدت یه عده از نیروها رو می‌زارم بیرون از اینجا مراقبت باشن... و تا من مسئول‌شونم، در صورت نافرمانی و سرپیچی از مأموریت‌شون سخت مجازات می‌شن... غروب تا شب هم که خودم کنارتم و حواسم بهت هست. پس نگران هیچی نباش؛ مفهومه؟!

لبخند آوا، هرچند کمرنگ، ناخودآگاه روی لب‌هایش نقش بست. حتی از تصور «سخت مجازات می‌شن» هم، دلش به حال آن کسی که قرار است توسط اهورا مجازات شود سوخت. حتی از ظاهر کلامش هم می‌توانست به باطن چگونگی رفتارش پِی ببرد.

آرام سرش را تکان داد و اهورا، بعد از دقیقه‌ای نگاه دقیق به چهره‌ی ظریف عروسکی‌اش، دست‌هایش را رها کرد و دسته‌ی چمدان را گرفت و سمت پله‌ها رفت.

آوا با لبخند، جای انگشت‌های مردانه‌ای را که هنوز هم روی مچ باریک و ظریفش می‌سوخت، لمس کرد و پشت سرش روانه شد.

اتاق نسبتا کوچک بود و دیوارش برعکس محوطه‌ی پایین، زرد رنگ شده بود و رو به روی محوطه، سقف شیروانی به حالت مورب بود که پنجره‌ای بزرگ و مربعی در میانش پیدا بود که فضای دریای زلال و بی‌ریا را به چشم می‌کشید.

یک گوشه‌ی اتاق، یک هیتر و تخت چوبی یک نفره‌ای قرار داشت و در گوشه‌ی دیگرش دوش حمامی که در میان دیواره‌های شیشه‌ای محصور بود و رخت‌کنی که کنارش بود و پیراهن مشکی مردانه‌ای از میان در نیمه بازش پیدا بود.

رگالی چوبی رنگ کنار تخت بود و کف اتاق پارکت طرح چوب کار شده بود و از ته مانده‌ی فیلترهای سیگار و بوی دودی که آنجا را گرفته بود، می‌شد حدس زد اهورا این سه روز را کجا گذرانده که قدم به ویلای شاهپور نگذاشته است.

دخترک با دیدن جعبه‌ی ویولون کنار رگال، با ذوق به اهورا نگاه کرد و او درحالیکه چمدان دخترک را کنار تخت می‌گذاشت، صدایش را شنید:

-تو ویولون می‌زنی؟

اهورا با مکثی کوتاه پاسخ داد:

-خیلی وقته دست کسی به اون ساز نخورده...

آوا با ذوق لبخند زد و سمت جعبه رفت که صدای اهورا در میانه‌ی راه متوقفش کرد:

-نمی‌خواد خاک‌هاشو پاک کنی؛ چون من ویولون آرتیست خوبی نیستم... و اگر هم باشم، نمی‌تونم سازی که سیم‌هاش بریده شده رو وادار به گریه کنم...

دخترک رو به او ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ولی من که هستم! نگران سیم‌هاش هم نباش، خودم درستشون می‌کنم...

اهورا حرفی نزد و او کنار جعبه نشست و از فوت کردن خاک‌های غلیظی که رویش نشسته بود، به سرفه افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

جعبه را که باز کرد، از دیدن سازی که چوبش از بلوط اصل و بسیار قدیمی بود، بهت زده به اهورا نگاه کرد و گفت:

-این یه گنج! چطوری گذاشتی مدت زمان زیادی این گوشه بمونه و خاک بخوره؟

-کسی نبود که ازش استفاده کنه...

آوا سیم‌های بریده شده را لمس کرد و بعد آرشه را به دستش گرفت و گفت:

-اشکالی نداره من استفاده کنم؟ قول می‌دم اونقدر عالی باشم که خسته نشی از گوش دادن بهش...

اهورا سیگاری روشن کرد و مقابل پنجره ایستاد و پاسخش را داد:

-اگه تونستی تعمیرش کنی، تا هرزمان که اینجا موندی می‌تونی ازش استفاده کنی...

آوا برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن نیم‌رخ گرفته‌ی او، پشیمان شد. انگار اهورا امشب کلا زیاد سر حال نبود.

از جا بلند شد و دست‌هایش را تکاند. یک دور چشمش را توی اتاق چرخاند و بعد گفت:

-اگه قرارباشه مِن بعد شبا رو من اینجا بخوابم، تو کجا استراحت می‌کنی؟

اهورا بی‌اینکه نگاهش کند، پُکی به سیگارش زد و پاسخش را با لحنی ملایم و جدی داد:

-پایین، رو کاناپه.

-ولی من اینطوری نمی‌تونم...

اهورا با اخمی کمرنگ سمت او برگشت و هنوز حرفی نزده بود که آوا گفت:

-من دلم می‌خواد جام امن باشه، کنارت باشم، اما نه در شرایطی که بخوام اذیتت کنم...

بعد دست‌هایش را به سینه زد و ادامه داد:

-اگه قرار بر این باشه که آرامش‌تو سلب کنم، همون بهتر که کلا اینجا نباشم...

اهورا قدری چشم‌هایش را ریز کرد:

-اونوقت کجا باشی به جاش؟

لحنش طوری بود که باعث شد آوا کمی توی خودش جمع شود و بگوید:

-جایی که اسباب زحمت نباشم، همین!

نفس بلند اهورا از میان لب‌هایش خارج شد و همزمان با رنگ بخشیدن به اخمش، فیلتر نصفه‌ی سیگار را همانجا روی زمین، کنار بقیه‌ی فیلترهای مُرده انداخت.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-موندن تو اینجا هیچ زحمتی برای من نداره... منتها نمی‌دونم چرا دوست داری همه‌چی رو بزرگ جلوه بدی...

آوا متقابلا با اخمی کمرنگ نگاهش کرد و اهورا فرصت حرف زدن بهش نداد.

-بهت گفتم اینجا می‌مونی و ازت توقع دارم بدون سر و صدا بمونی و مخالفت تحویلم ندی... چون در این صورت چاره‌ای نمی‌مونه جز اینکه وادار به تو این اتاق خوابیدنت کنم...

-ولی آخه...

اهورا سمتش برگشت و با جمله‌ی محکم خودش، کلامش را از نیمه قطع کرد.

-ولی و اما نداریم؛ این بحث همینجا تموم شده و نمی‌خوام بیشتر از این کِش پیدا کنه...

آوا کلافه پوفی کشید و او بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و به سمت پله‌ها رفت.

روی تخت نشست و دستش را زیر چانه گذاشت. چقدر غد و یک دنده بود اهورا! با اینکه مثل قبلا با او جر و بحث نمی‌کرد و می‌شد گفت خبری تندخویی‌های اسبقش نبود، اما ذاتش همان ذات همیشه مغرور و مادام‌الحاکم بود... انگار اصلا نمی‌توانست دست از آن بکشد. ولی خب آوا هم آدم عقب کشیدن نبود، هرچند الان بیخیال شده بود، اما قطعا بعدا باز هم این بحث را پیش می‌کشید.

سمت پنجره رفت، خم شد و ته‌مانده‌ی سیگار جدید را برداشت و مقابل بینی‌اش گرفت. از بوی تلخش، ابرو در هم کشید و دوباره روی زمین انداختش. انگار رایحه‌ی این سیگار، فقط وقتی روی پیراهن اهوراست به طور معجزه‌آسا و دیوانه‌کننده‌ای دلبری می‌کند وگرنه خودش به تنهایی از هلاهل هم تلخ‌تر بود.

کاپشن و کلاهش را روی تخت انداخت و چند دقیقه‌ای خودش را با سیم‌های ساز مشغول کرد. هم خوابش نمی‌آمد و هم تصور اینکه اهورا امشب روی کاناپه بخوابد خوابش را حسابی پرانده بود. هرچند غیر از این، دل دخترک چیز دیگری می‌خواست... شاید فقط خود او را... انگار آوا الان فقط او را طلب می‌کرد... فقط کنارش باشد، همین...

دنبال بهانه برای پایین رفتن می‌گشت که با دیدن دو تا پتو روی تخت، با لبخندی از روی پیروزی از جا بلند شد. یکی از پیراهن‌های مردانه را از روی رگال کشید و آن را جلو باز روی تیشرتش به تن کرد و یکی از پتوها را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

هنوز روی پله‌ی اول بود که با شنیدن صدای آهنگی که در آنجا پخش شده بود، سر جایش ایستاد. فضای سوئیت تاریک بود و آوا چشم که چرخاند، در میان نور کمرنگ دیوارکوب، متوجه شد اهورا مقابل پنجره‌ی نیمه باز ایستاده از سرخیِ میان انگشتانش، فهمید دوباره دارد سیگار می‌کشد.

(آهنگ مترسک- مازیار فلاحی)

خیلی وقته تک و تنهام

توی باغی از ترانه

منتظر واسه یه خوبی

یه رفیق بی‌بهانه

توی دنیای پر از گل

واسه عالمی غریبم

میون این همه خوبی

این منم که بی‌نصیبم

روزگاری زیر بارون

روزگاری بی‌قرارم

جز یه لحظه مهربونی

دیگه خواسته‌ای ندارم

تو کنار من بشینی

دل خسته‌مو ببینی

بیای از تو باغ قصه‌ام

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

یه شکوفه‌ای بچینی

منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغا

واسه من ابد بریدن میون حصار باغا

آخه این صورت زشت رو کی به من داده خدایا

آدما رو دوست ندارم عاشق شمام کلاغا

سرش را به گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود و از همانجا شانه‌های ورزیده‌ی اهورا را که در میان تی‌شرت مردانه از هر زمانی پرجذبه‌تر شده بود، نگاه می‌کرد. کاش می‌شد همین الان، بی هیچ ترسی، بی هیچ محدودیتی، جلو می‌رفت و در آغوشش می‌خزید. آنقدر گرم و آرام که دیگر هیچ ترس و فاصله‌ای جرعت وجود داشتن به خودش نمی‌داد. کاش اهورا یک جوری می‌فهمید دخترک همخون شاهپور نیست و ای کاش این احساس داغ و سرکش قلبش که هربار جنون را مقابل چشمش پدید می‌آورد و تنش را در عین یخبندان گرم می‌کرد، روزی دو طرفه می‌شد. رفتار ضد و نقیض اهورا قدری امیدوارش کرده بود اما؛ هنوز هم جایگاه‌شان متفاوت بود! هنوز هم اهورا از او دور بود! خیلی هم دور بود...

با تمام این افکار، بغضش ناخواسته سر باز کرد و اشک‌هایش آرام آرام و بی‌صدا روی گونه‌اش جاری شد.

با تو این پالتوی کهنه

مثل ابریشم لطیفه

تن پوشالی سردم

مثل خواب گل ظریفه

می‌دونم ازم می‌ترسی

من با این چشمای خسته

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

چجوری به دست بیارم

دلتو با دست بسته

من با این لباس کهنه

صورت زمخت زشتم

خیلی وقته تک و تنهام

آره اینه سرنوشتم

ای پرنده‌های غمگین

از چشای من نترسین

آدما گریه‌مو دیدن

برین از اونا بپرسین

منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغا

واسه من ابد بریدن میون حصار باغا

آخه این صورت زشت رو کی به من داده خدایا

آدما رو دوست ندارم عاشق شمام کلاغا

دخترک که سمتش رفت، از صدای پایش برگشت عقب را نگاه کرد و از دیدن چهره‌ی دلخور او، اخمش از میان ابروانش محو شد.

-هنوز نخوابیدی؟

پتو را روی کاناپه گذاشت و کنار اهورا ایستاد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-تو خودتو بزار جای من؛ بری ور دل یه نفر و تو خونه‌ی خودش، صاحب تخت و وسایلش بشی اونوقت اون به خاطر تو مجبور باشه شبو رو کاناپه سر کنه، می‌تونی بخوابی؟

-اگه اون یه نفر خودش اینو ازم بخواد، معلومه که می‌تونم...

آوا فقط نگاهش کرد که او سیگارش را لبه‌ی پنجره خاموش کرد و روبه‌روی آوا ایستاد.

-واسه چی اومدی پایین؟

آوا هنوز حرفی نزده بود که اهورا دوباره گفت:

-می‌دونم که پتو و کاناپه بهونه بود؛ دلیل اصلی رو می‌خوام!

آوا از این حرف اهورا جا خورد و بهت‌زده نگاهش کرد. چشم‌های شیشه‌ای‌اش امشب، بسیار گرفته و کدر شده بود و آن غم سرخ و سرکش، بیشتر از هر وقتی خودش را به رخ می‌کشید.

کمی توی خودش جمع شد و بعد همانطور که پایین موهایش را با استرس میان انگشتانش می‌پیچاند، لب زد:

-دلیلی نداشت... فقط خوابم نبرد و وقتی صدای آهنگ رو شنیدم فهمیدم تو هم بیداری و... از اونجایی که دلم نمی‌خواست توی سرما بخوابی، یکی از پتوها رو برات آوردم...

موهایش را رها کرد و بی اینکه اهورا را نگاه کند گفت:

-همش همین بود... الانم... الانم می‌رم بخوابم... شب بخیر...

هنوز قدم اولش به قدم دوم نرسیده بود که کمرش از پشت سر، میان انگشتان داغ اهورا گیر افتاد و تا دخترک وقت کند پلک بزند، او کمی خم شد و هردو دستش را روی شکمش قفل کرد و آوا صدای گیرایش را کنار گوشش شنید:

-نمی‌خواستی تنها بمونی؛ می‌خواستی کنار من باشی، درسته؟

آوا سر جایش لرزید و حرفی نزد. قلبش حسابی به سر و صدا کردن افتاده بود و انگار توی دهانش نبض می‌زد.

دست‌های اهورا که از پشت‌سر او را گرفته بود، از دور کمرش باز شد و به موازات تنش، از روی بازو تا مچ دستش حرکت کرد و پایین آمد و انگشت‌هایش که سر انگشت‌های یخ‌زده‌ی آوا را لمس کرد، دخترک نفس عمیقی کشید و مشت‌هایش را جمع کرد.

-همینجا، همین پایین بمون...

آوا محکم آب دهانش را قورت داد و هنوز حرفی نزده بود که با احساس نفس‌های گرم و بلند اهورا کنار گردنش، محکم چشم‌هایش را به هم فشرد.

حرکات اهورا ناخودآگاه بود. هیچ تسلطی روی چشم‌های بسته شده و ریه‌هایی که نیاز به عطر نرگس میان موهای دخترک را فریاد می‌زدند نداشت. با نفسی عمیق، تمام آن رایحه‌ی شیرین را بلعید و بینی‌اش را روی گردنش حرکت داد و بعد آرام گفت:

-چرا این پیراهنو پوشیدی؟

آوا بهت‌زده و لرزان، به جسم ریز و ظریف خودش که در میان پیراهن مردانه‌ی اهورا گم شده بود نگاه کرد.

-خب... خب چون تیشرت تنم بود و... هوا هم سرد بود...

دست اهورا کاملا بی‌اراده سمت یقه‌ی پیراهنی که تن آوا را محصور کرده بود رفت و هنوز آن را نگرفته بود که دخترک سمتش برگشت و او تند دستش را عقب کشید. صورت عروسکی و چشم‌های درشت و زیبایش را که دید، نگاهش نرم نرمک سمت لب‌های سرخ و ظریف او کشیده شد. انگشتش را آرام روی زخم سطحی و کبودیِ گوشه‌ی لب او کشید و با اخم گفت:

-کار اون حروم لقمه‌ست؟

آوا کمی سرش را کج کرد و تکان داد.

-وقتی خوردم زمین اینطوری شد. اما چیزی نیست، خوب می‌شه زود...

نگاهش حتی لحظه‌ای از لب‌های سرخ دخترک جدا نمی‌شد. لب‌های ظریف و نیمه بازش، انگار آهنربا داشت که اینطوری چشم‌های او را جذب خودش می‌کرد. دست داغش را که کنار صورت دخترک گذاشت، آوا احساس کرد گونه‌اش از جای انگشت‌هایش سوخت و

سرش داشت کم کم خم می‌شد که آوا خودش را عقب کشید و در میان نفس‌های مقطعش، به سختی لب زد:

-چیکار داری می‌کنی اهورا؟!

دستش را مشت کرد و پایین آورد. از اینکه باز هم اجازه‌ی چنین اتفاقی را داده بود، از خودش حرصش گرفت. اعصابش چنان به هم ریخت که محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و همزمان با اخم غلیظش، از او فاصله گرفت و دستش را میان موهایش کشید.

-محاله اجازه بدم دوباره چنین اتفاقی بیفته...

آوا چند لحظه صورت عصبی، گرفته و شاید غمگینش را نگاه کرد و بعد درحالیکه انگشت‌های یخزده‌اش را در هم تاب می‌داد، بی هوا پرسید:

-چرا خواستی بمونم؟

زمزمه‌ی آوا، باعث شد سیب گلویش تکان بخورد و زمزمه کند:

-نمی‌دونم! ولی واضحِ که موندنت به نفع من تموم می‌شه...

آوا چند لحظه با شک نگاهش کرد. سرش را کج کرده بود و نگاه آوا را که حس کرد، نرم نرمک چشم‌هایش را بالا کشید و به صورت او که رسید، اخمش محو شد و غرق شد در میان مردمک‌های تیره و معصوم او.

-حالت خوبه؟ چیزی شده که من نمی‌دونم؟

سرش را به طرفین تکان داد و چند قدم دیگر از آوا دور شد. سیگار دیگری از میان پاکت روی میز بیرون کشید و همزمان با روشن کردنش گفت:

-برو بالا آوا...

آوا با تعجب نگاهش کرد. مگر الان خودش نگفته بود بماند؟

-ولی تو...

-می‌دونم؛ من گفتم بمون... اما الان بهت می‌گم برو بالا. دیر وقته؛ برو و استراحت کن...

آوا هنوز بهت زده نگاهش می‌کرد. رد انگشت‌های داغش، هنوز هم روی کمر و گونه‌اش می‌سوخت. خواست نزدیکش برود و چیزی بپرسد اما... حالت چهره‌اش، امشب مثل همیشه نبود. جدی بود، اما محکم بودن همیشه را نداشت. انگار چیزی درونش شکسته بود... شاید یک خاطره، شاید هم یک احساس جدید...

ترجیح داد قبل از اینکه باز حرکتی از خودش یا اهورا سر بزند، از او دور شود و با گفتن «شب به خیر»ی آرام و زیرلب، سمت پله‌ها دویید و وارد اتاق شد.

لامپ را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید. نفسش هنوز منظم نشده بود و ضربان قلبش به طرزی وحشتناک تند بود. با استشمام عطر تلخی که از پیراهن اهورا ساطع می‌شد، بی‌اختیار نفس عمیقی کشید و از ذهنش گذشت که کاش امکانش وجود داشت به جای پیراهنش، خود او را...
با محکم فشار دادن چشم‌هایش، اجازه‌ی پیشروی بیش از آن را به افکارش نداد و با هر مصیبتی که بود متوقفش کرد. اما نفهمید، چرا این بار به جای اینکه به خودش تشر بزند، آهی سرد و عمیق که بی شباهت به حسرت نبود، از میان لب‌هایش خارج شد.

بیشتر توی خودش جمع شد و تمام تلاشش را به کار گرفت که بدون فکر اضافی، فقط بخوابد...

***

ماگ محتوی قهوه را روی میز گذاشت و نگاه شفاف و شیشه‌ای‌اش را به چشم‌های پر ذوق و شوق آوا دوخت.

-نمی‌شه!

-چرا نشه؟ خب تو که استادشی، چی می‌شه به منم چندتا چشمه‌شو یاد بدی؟

-تیراندازی اونقدرا هم کشککی نیست که در عرض یه روز بهش مسلط بشی...

آوا موهایش را پشت گوش انداخت. نزدیک‌تر به اهورا نشست و با لحنی که امیدوار بود روی او تأثیر داشته باشد، گفت:

-مگه همین خود تو نبودی که بهم گفتی من باید بتونم از پس خودم بربیام؟ خب اگه بخوام در مقابل شاهپور و هامون از خودم دفاع کنم، دست خالی که نمی‌تونم! باید یه چیزی واسه بیرون کشیدن گلیمم از این آب گل آلود تو چنته‌ام قایم کرده باشم یا نه؟

نگاه اهورا بدون کوچکترین اخمی، آرام اما جدی به صورت آوا خیره بود. خودش را که نمی‌توانست گول بزند، صدای ظریف دخترک واقعا دلنشین بود.

با لبخندی کمرنگ که چهره‌اش را شکرک‌تر و تن صدایش را شیرین‌تر کرده بود، کمی به جلو خم شد.

-چهار روزه که همش داری دست به سرم می‌کنی... جون من این دفعه رو دیگه نه نیار؛ خواهش می‌کنم ازت...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-خیلی‌خب، بهت یاد می‌دم...

آوا با مردمک‌هایی درخشان، ذوق زده نگاهش کرد و دست‌هایش را به هم کوبید و توی جایش پرید.

-واااای مرسی اهورا! مرسی واقعا... نمی‌دونی چقدر خوشحالم... برم لباسامو بپوشم همین الان بریم؟

اهورا با چشم‌هایی آرم، لبخند پر ذوق او را که چهره‌اش را زیباتر و دلنشین و عروسکی‌تر از همیشه کرده بود نگاه کرد. انگار دوست داشت آوا همینطوری فقط بخندد و او فقط بنشیند و لبخندش را نگاه کند.

ماگ محتوی شیرکاکائوی او را از روی میز برداشت و به دستش داد و گفت:

-الان نه...

لب‌های آوا کمی هلالی شد و زمزمه‌ی «اهورا» آرام و دلخور از میان لب‌هایش شنیده شد.

-الان دیروقته و زمانش نیست، هوای اینجا هم که مدام بارونیِ و سرد... باید صبر کنیم یه زمان مناسب بریم که هوا یه مقدار خشک‌تر از الان باشه...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

دست‌های کوچک آوا، کنار انگشت‌های کشیده‌ی او روی ماگ نشست و با شیطنت خاص خودش، با لبخندی کمرنگ گفت:

-و اون زمان مناسب، فردا صبحه! درسته؟

اهورا کم مانده بود از جمله‌ی آوا به خنده بیفتد که محکم لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را کج کرد. ماگ را میان دست‌های او رها کرد و گفت:

-با این همه عجله کاری از پیش نمی‌بری، باید صبر کنی تا وقتش برسه، اونوقت همه‌چیزو تمام و کمال یاد می‌گیری آهوی وحشی...

آوا کوتاه خندید و جرعه‌ای از شیرکاکائویش نوشید و توی دلش زمزمه کرد:«من و صبر؟ دِ آخه یه چیزی بگو که باهام جور در بیاد جناب خودخواه‌السلطنه! تا بخواد اون روز برسه که من دیوونه می‌شم...» و روی زبانش جاری ساخت:

-تموم تلاش‌مو می‌کنم که اگه این زمان مناسب به جای فردا، پس فردا شد طاقت بیارم... اما از اون موقع به بعد هیچ تضمینی واسه صبوریِ من وجود نداره...

این بار اهورا نتوانست جلوی لبخند محوش را بگیرد و قبل از اینکه آوا کامل متوجه رد آن به روی لب‌هایش شود، پشت ماگ قایمش کرد و قهوه‌ی تلخ و داغ را به گلویش فرو برد.

آوا چند لحظه سکوت کرد و بعد سمتش چرخید و گفت:

-می‌شه یه سوال بپرسم؟

اهورای همیشه بی‌حوصله، در کنار این دختر حس می‌کرد انگار می‌تواند بیخیال تمام کار و زندگی‌اش شود و فقط پاسخ سوالاتش را دهد.

همزمان با تکان دادن سرش به نشانه‌ی موافقت، از جا بلند شد و آوا هم پشت سرش به سمت آشپزخانه روانه شد. ماگ او را از روی کانتر برداشت و هردو را توی سینک گذاشت و سمت اهورا که با چشم‌هایی منتظر نگاهش می‌کرد برگشت.

کمی انگشت‌های سردش را در هم تاب داد و بعد همزمان با عقب بردن موهایش به پشت گوش، آرام گفت:

-راستش... مدتیِ یه چیزی رو گم کردم... که برام خیلی باارزشه... یه گردنبند!

اهورا چشم‌هایش را کمی ریز کرد. بدون اینکه دخترک حرف هم بزند، می‌دانست راجب چه می‌خواهد بپرسید. با این حال «خب» کوتاهی گفت و آوا ادامه داد:

-یه گردنبند مردونه‌ست با پلاک «الله»... حس می‌کنم اون شبی که تعقیب‌مون کردن، یا یه نفر ازم دزدیده یا جایی گذاشتمش که یادم نمیاد... چون دقیقا از همون موقع به بعد، دیگه خبری ازش نیست...

اهورا فقط نگاهش کرد که او کمی سرش را کج کرد.

-می‌خواستم بدونم تو جایی ندیدیش؟ یعنی منظورم اینه که، شانسی پیداش نکردی؟

دست اهورا از داخل جیبش سردیِ گردنبند را لمش کرد و پلاک «الله» را توی مشتش گرفت.

-چرا اون گردنبند برات باارزشه؟

-قدیمیِ؛ مال مامانمه...

-اما تو گفتی یه زنجیر مردونه‌ست!

آوا شانه‌هایش ر بالا انداخت:

-مردونه یا زنونه، من اون‌و از مامانم به یادگار داشتم...

اهورا حرفی نزد و آوا آرام‌تر و باتردید گفت:

-نکنه پیداش کردی؟

و صدای اهورا، گیرا و جدی توی گوشش پیچید:

-نه، من جایی ندیدمش.

آوا چند لحظه با شک نگاهش کرد. واقعا به حالت چهره‌ی جدیِ این مرد نمی‌خورد چیزی را پنهان کند یا گردنبند را پیش خودش قایم کرده باشد.

نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرف دیگری سمت سینک رفت که ماگ‌ها را بشورد و همان لحظه صدای زنگ تلفن همراه اهورا را شنید و دید که او با اخمی غلیظ جواب داد و چند

رمان آوای جنون به نویسندگیِ نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ثانیه بعد، صدای اهورا درحالیکه عمدا طوری حرف می‌زد که آوا هم بشنود، حواس دخترک را جمع کرد و تمام توجهش را سمت اهورا فرستاد.

-کِی برگشتی؟ فکر می‌کردم شرکت کنار هامون باشی... و ارتباط مسائل خصوصیِ تو به من چیه؟... نیازی به اطلاع نبود... انقدر شاخه به شاخه حرفت رو نپیچون، اصل کارت رو بگو... می‌دونم، منتها فعلا حق نزدیک شدن به آوا رو نداره... همش همین بود؟!

از حرف‌هایش، آوا دریافت که دارد با مانیا حرف می‌زند. خون دخترک در میان شاهرگش چنان می‌جوشید که خشم غلیظش را کاملا تراوش می‌کرد و تا ته استخوانش را می‌سوزاند. با حرصی آشکار که از چشم اهورا دور نماند، ماگ‌ها را می‌شست و چنان روی خشک کن می‌کوبید که انگار مقصر تماس مانیا آن بیچاره‌ها هستند.

خیسیِ دستش را با ژاکتش پاک کرد و نگاه اهورا، از درگاه آشپزخانه تا رسیدنش به کنار خودش، قامت کوتاه و ریزنقش آوا را دنبال کرد و مقابلش که رسید، کنارش نشست و گفت:

-اگه حرفاتون راجب منه، خودم هم می‌خوام بشنوم...

اهورا ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد تماس را در حالت پخش گذاشت و همراه را روی میز قرار داد.

صدای خوش و خندان مانیا توی گوش آوا پیچید و دخترک با حرص اخم کرد.

-می‌خواستم مطمئن باشم مهمونیِ شیخ مافی رو میای...

آوا نگاهی به اهورا انداخت و او بی اینکه نگاهش کند، سیگاری روشن کرد و در پاسخ مانیا گفت:

-چطور؟!

-برات یه سورپرایز ویژه دارم! که باید شخصا، حضوری و خصوصی ببینیش...

-لازم به تکراره که بگم سنگ من هنوز پیدا نشده؟

-بیخیال اهورا! حتی شاهپور هم از خیر اون یاقوت گذشته...

-شاهپور از خیرش گذشته، نه من! طلب من هنوز صاف نشده پا بر جاست...

-خیلی خب، من سنگ رو هر طور که شده گیر میارم و بهت تحویل می‌دم... اما به شرطی که تو بیای...

لحنش چنان خاص و اغوا کننده بود که اخم آوا رنگ گرفت و «عوضی» گفتنِ زیرلبش را اهورا هم شنید ولی به روی خودش نیاورد.

-تو فقط بیا اهورا... برنامه‌های خاصی رو ترتیب دادم که فقط با حضور تو امکان پذیر می‌شن... و در ضمن؛ دلم هم خیلی برات تنگ شده... هیچ می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

آوا لب پایینش را از داخل میان دندان‌هایش گرفت و با حرص توی دلش زمزمه کرد:«زنیکه عوضیِ مارموز، حیف اینجا نیستی که عینهو روزنامه باطله پخشت کنم گوشه‌ی اتاق موذیِ به درد نخور... هرچند الانم خیلی بد نیست، مطمئنم می‌گه نمیاد و چنان تو پَرِت می‌زنه که تا آخر عمرت بی کرک و پَر بمونی...»

اهورا که ریز به ریز حرکات آوا را زیر نظر داشت، به خودخوریِ او واقف شده بود اما باز هم چیزی به روی خودش نیاورد. پک کوتاهی به سیگارش زد و محکم گفت:

-شرط دارم!

-چه شرطی؟ هرچی که باشه، نشنیده قبوله...

آوا با اخمی کمرنگ سرش را کج کرد. دوست داشت اهورا مخالفت کند. یا حداقل توی ذوق مانیا بزند و او را حسابی سر جایش بنشاند. دخترک خوب می‌دانست مقصود او از برنامه‌های خاص چیست و بعید می‌دانست اهورا هم این را نفهمیده باشد.

اهورا از گوشه‌ی چشم نگاهی به چهره‌ی حرصیِ آوا انداخت و همانطور که نامحسوس نگاهش می‌کرد، پاسخ مانیا را داد:

-اول اینکه همون شب یاقوت کبود رو بهم می‌دی! و دوم؛ من تنها نیستم، یه نفر همراهمه...

با این حرفش، آوا به تندی سر چرخاند و بهت‌زده نگاهش کرد. حرکتش آنقدر بامزه بود که اهورا دستش را به گوشه‌ی لبش کشید که لبخند نزند و همان لحظه صدای مانیا شنیده شد:

-همراه؟ منظورت چیه؟

اهورا حرفی نزد که مانیا با شک از آن طرف خط دوباره گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-ببینم، نکنه همراهت یه دختره؟

اهورا سرش را چرخاند و دوباره سکوت کرد. چشم‌هایش فقط خیره شده بود به آوا که منتظر و پراسترس نگاهش می‌کرد.

مانیا پوفی کشید و صدایش را همراه با رگه‌هایی از حسادت شنیدند:

-سکوت علامت رضاست، پس دختره! خب، حالا کی هست؟

اهورا چند لحظه صورت آوا را نگاه کرد و بعد سیگارش را میان لب‌هایش گذاشت. دودش را جایی نزدیک به صورت او فوت کرد و بعد، صریح و محکم، با آرامش و قدرت همیشگی‌اش، با سرما و جدیت صدایش، درحالیکه چشم‌های فندقیِ آوا را در چشم‌های اغواگر خودش حل کرده بود، اسم مد نظرش را در پاسخ به مانیا روی لب آورد:

-آوا...

دخترک مات و مبهوت مانده بود. به گوش‌هایش شک کرده بود. اهورا خیره بود به چشم‌های درشت او که با احساس سوزش چیزی روی انگشتش، رو از دخترک گرفت و فیلتر نصف شده را روی زمین انداخت و زیر کفشش له کرد. دستش را مشت کرد و همان لحظه صدای مانیا را شنید:

-چی؟ منظورت چیه که می‌خوای با آوا بیای؟ آخه چرا اون؟

اهورا بدون اینکه آوا را نگاه کند، با لحنی سرد گفت:

-در حال حاضر شخص مورد نظر من پیدا شده... و دلیلی نمی‌بینم بایت انتخابش به دیگران توضیح بدم...

مانیا از پشت خط حرص می‌خورد و با اخم ناخن‌های بلندش را کف دستش فشار می‌داد که اهورا دوباره گفت:

-حرفات تموم شد؟!

مانیا دوباره توی قالب اصلی‌اش فرو رفت و صدای نازکش را پر از عشوه از میان لب‌هایش خارج کرد:

-حرف‌های من که با تو هیچوقت تمومی نداره؛ اما ترجیح می‌دم بقیه‌شو بزارم واسه زمانی که دیدمت و رو در رو بهت بگم... از الان یاقوت کبود رو متعلق به خودت بدون... تا بعد...

اهورا آیکون قرمز را کشید و به محض خاموش کردن تلفن، صدای آوا را شنید و سمت او برگشت.

-منظورت چی بود که من همراهت میام؟ واسه چی از طرف خودت حکم صادر می‌کنی؟ اگه من اصلا دلم نخواد بیام چی؟

اهورا چند لحظه چشم‌هایش را دقیق نگاه کرد و بعد با اخم گفت:

-تو واقعا فکر کردی من برای رفتن بین اون آدما لحظه شماری می‌کنم؟

آوا قدری توی خودش جمع شد و صدای گیرای اهورا را شنید:

-یادته راجب دخترهایی بهت گفتم که توسط هامون، برای استفاده‌های تبلیغاتی معامله می‌شن؟

آوا فقط سرش را تکان داد و اهورا ادامه داد:

-شیخ مافی، بلاگر و بنیان‌گزار چندتا از بزرگ‌ترین سایت‌های انحرافیِ که برای پیش بردن کارش، نیاز به دخترهایی داره تو فیلم و بنرهای تبلیغاتی به کارِش بیان... صاحب چندتا هتل هم هست که اونجا فیلم و عکس‌ها رو ضبط می‌کنن...

آوا حس کرد دست و پایش یخ بست و اهورا بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-همونطور که قبلا هم بهت گفتم، یه تعداد دختر توسط مانیا و هامون انتخاب می‌شن و به وسیله‌ی چند تا از افرادشون مدتی رو برای رقص و نمایش خودشون تمرین می‌کنن؛ اونوقت بعد از یه مدت، طیِ یه مهمونی یا شوی لباس که بستگی به موقعیت و مشتری داره، توسط خواهان استعدادیابی می‌شن و اگر طرف دید دختری به کارش میاد، ضرب‌العجل انتخابش می‌کنه و هرکی رو که بخواد با قیمت‌های گزاف می‌خره...

-اون دخترها می‌دونن قراره چی به سرشون بیاد؟

-به طور دقیق نه؛ اما می‌دونن که دست آخر کارشون به جاهای خوبی ختم نمی‌شه...

آوا فقط نگاهش می‌کرد. آنقدر ترسیده بود که حتی پلک هم نمی‌زد.

-نقشه‌ی گروه ما اینه که طی این مهمونی، هم دخترا رو نجات بدیم و هم شیخ مافی دستگیر بشه... چون تو کشور خودش این کار جرم به حساب نمیاد پس کاری هم از دست ما ساخته نیست، اما اینجا تموم این اعمال غیرقانونیِ و در صورت دستگیری و رو شدن خطاهاش، به راحتی می‌شه اون رو به سزای اعمالش رسوند... افراد زیادی از تیم ما برای این مأموریت تعلیم دیدن و اگر موفق نشیم، امکان داره شیخ مافی فلنگ‌و ببنده و دیگه هیچوقت دستمون بهش نرسه... حالا فهمیدی چرا حضور من لازمه؟

آوا لحظه‌ای توی فکر فرو رفت و بعد گفت:

-خب... نقش من این وسط چیه؟ من چرا باید بیام؟

اهورا صورتش را جلو برد و گرمای نفسش روی گونه‌ی آوا نشست وقتی که گفت:

-تو نقشی نداری و قرار هم نیست هنرپیشه‌ی این ماجرا باشی؛ تو شریک واقعیِ منی... و من عادت ندارم معامله‌ای رو نصفه نیمه رها کنم... با خودم می‌برمت، چون نمی‌خوام اینجا تنها بمونی...

آوا با شک نگاهش کرد.

-مطمئن باشم همش همینه؟

-چطور مگه؟ به من شک داری؟

آوا لب‌هایش را کمی هلالی کرد و گفت:

-شک که ندارم؛ اما چشمات همچین یه نموره با چیزی که می‌گی جفت و جور نیستن...

اهورا چند لحظه صورتش را خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-تو از کِی می‌تونی چشمای منو تعبیر کنی؟

آوا با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

-از همون وقتی که قول و قرار شراکت با کسی بستم که هنوز ب بسم‌الله گفته نشده قرآن رو می‌بوسه می‌زاره کنار... از همجوار شما بودن باید یه چیزایی رو هم یاد می‌گرفتم دیگه جناب پناهی!

اهورا دستش را به گوشه‌ی لبش کشید و سرش را عقب برد و لبخند محوش روی لبش بود وقتی که آوا گفت:

-خب، نگفتی قصد و قرضت چیه از بردن من؟

مردمک‌های شیشه‌ای‌اش زوم صورت عروسکیِ دخترک شد.

-تو فکر کن می‌خوام وسط این بیغوله یه دستی هم به سر و گوش حس حسادت مانیا بکشم...

آوا لحظه‌ای بهت‌زده نگاهش کرد و بعد خندید و گفت:

-توئم به وقتش خوب بدجنسی‌آ... فقط کافیه اراده کنی...

-حالا حرفت چیه؟ هستی یا نه؟

آوا چهار زانو، با کمترین فاصله مقابلش نشست و با لبخند دستش را جلو برد و مقابل اهورا گرفت.

-پای دماغ سوزی و حال گیریِ مانیا که وسط باشه، شریکت مهر ابد می‌کوبه پای این قرارداد و تا دلت بخواد پایه‌ته...

بعد دستش را تکان داد و ادامه داد:

-تو هم دست شراکت رو بده عالیجناب! که قراره با ذکر شرایط، بشینیم پای معامله‌ی جدید...

لبخند اهورا محو و ناپیدا توی صورتش نشست. دستش را جلو برد و دست سرد و کوچک آوا را محکم میان آن فشرد.

***

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

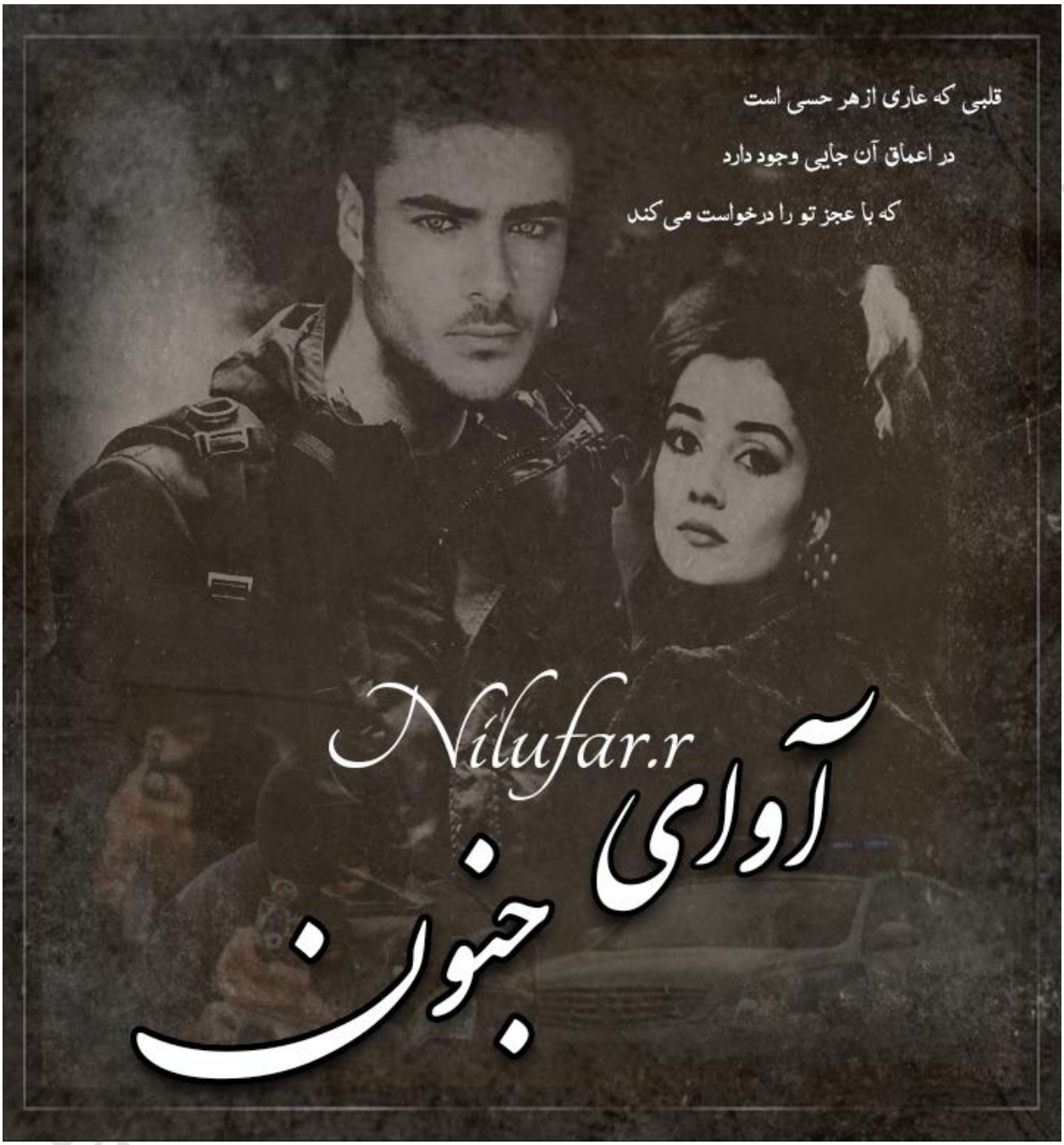
قلبی که عاری از هر حسی است
در اعماق آن جایی وجود دارد
که با عجز تو را درخواست می کند
Nilufar.r
آوای جنون

لبه‌ی دامن بلندش را با دست چپش گرفت و دست راستش را دور بازوی اهورا حلقه کرد. ورودیِ تالار که رسیدند، اهورا متوجه لرزش نسبیِ تنش شد و آرام پرسید:

-حالت خوبه؟

آوا بزاق دهانش را فرو برد و با وجود اینکه داشت از ترس پس می‌افتاد گفت:

-خوبم...

-ضعف که نداری؟

دخترک فقط سرش را بالا انداخت و اهورا هم دیگر حرفی نزد. قبلا راجب این تالار برایش گفته بود. حزب آن‌ها، بین خودشان اسمش را پاتوق گذاشته بودند و بیشتر از اینکه مکانی برای مهمانی باشد، مجلس خرید و فروش و به چشم آوردن دخترها بود.

وسط باغ، سن بزرگ گردی کار شده بود که از جنس شیشه بود و زیرش آب مصنوعی پیدا بود و در قسمتی دیگر فضا برای رقص میله حاضر شده بود. دورتادور محوطه‌ی دایره‌ایِ باغ، سایبان و صندلی‌های سفید رنگی گذاشته شده بود و از بوی سیگار و مشروب و دودهای غلیظی که در بدو ورود به صورت‌شان می‌خورد، پیدا بود این محفل، با دیگر مهمانی‌ها فرق دارد.

آوا صورتش را کمی درهم کشید و خیلی کوتاه به سرفه افتاد. سرش را کنار گوش اهورا برد و گفت:

-کِی برمی‌گردیم؟

-نیومده به فکر رفتنی؟ جا زدن شبیهت نیست آهوی وحشی!

-جا نمی‌زنم؛ فقط... اینجا بهم حس خوبی نمی‌ده...

نمی‌توانست راستش را بگوید، وگرنه تمام جانش پُر از استرس بود و از حرف‌های مانیا، شک نداشت امشب کار غیرمتعارفی انجام می‌دهد. دروغ چرا، حتی از ثانیه‌ای تنهاییِ او با اهورا هم حالش بد می‌شد و انزجار وجودش را فرا می‌گرفت.

روی صندلی که نشستند، اهورا بی اینکه نگاهش کند، همانطور که چشم‌هایش را نامحسوس توی باغ به دنبال افراد خودش برای تعیین جایگاه و موقعیت‌شان می‌چرخاند، گفت:

-به وقتش از اینجا می‌ریم، فقط انقدری صبور باش که قلاب تو دهن ماهی گیر کنه...

آوا حرفی نزد و نگاهش را به دسته‌ی دختری که با لباس‌های نیمه برهنه‌ی سفید نئونی وسط سِن می‌رقصیدند دوخت. در میان تاریکیِ هوا و رقص نور، حالت خاص و شاین لباس‌هایشان، میزان جذابیت آن‌ها را بدجوری بالاتر برده بود و آنقدر خوب آموزش دیده بودند که از ترس جان‌شان، با صورت‌هایی غمگین و ساطع‌گر درد و ندامت، کاملا هماهنگ و زیبا می‌رقصیدند.

ناخودآگاه نگاهش را سمت اهورا کشید و وقتی رد نگاهش را دنبال کرد و به مردی رسید که کراوات طلایی براقی به گردن آویخته بود و درحالیکه اگر دوتا چشم داشت چهارتای دیگر قرض کرده بود و رقص دخترها را تماشا می‌کرد کنار هامون نشسته بود، نفس عمیقی کشید و لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. واقعا این مرد انگار از جنس یخ بود. ذره‌ای به رقص گروهی آن‌ها توجه نداشت و آوا توی دلش کیلو کیلو قند آب می‌شد از اینکه او به احدی توجه ندارد و برعکس مردهای دیگر، تن و بدن دخترها را رج نمی‌زند. اصلا اهورا، شخصیتش، رفتارش و حتی چهره‌اش... انگار فقط و فقط مختص به خودش بود و همین، خواستنی بودنش را صد چندان می‌کرد.

-اون شیخ مافیِ...

با شنیدن صدای محکمش، اول به صورت اخم‌آلودش نگاه کرد و بعد نگاهش زوم همان مرد شد که اکنون لیوان پایه بلند شامپاین را بالا برده بود و به لب‌های محصور در زیر سبیل‌های سیاه پرپشتش نزدیک می‌کرد و می‌خندید. با تعجب ابروهایش را بالا برد. با اینکه رنگ پوستش تیره بود و چشم‌ابرو مشکی بود و تاحدودی هم هیکلی می‌زد و تقریبا به درشتیِ هامون بود، اما کلمه‌ی «شیخ» توی ذهن آوا طور دیگری تعریف شده بود.

-چیش باعث تعجبه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

-آخه اسمش طوریه که توقع تیپ و قیافه‌ی دیگه‌ای ازش داشتم!

-این مرد دو رگه‌ی ترک و عربه، در حال حاضر ترکیه زندگی می‌کنه و قبلا هم مدتی ایران بوده... ظاهر فریبنده و اتوکشیده‌اش صرفا بخاطر پیشبرد اهداف و موقعیتیِ که توش قرار داره... مجبوره همیشه مؤقر به چشم بیاد...

آوا حرفی نزد که همان لحظه نگاه مرد، سمت آن‌ها کشیده شد.

رو به اهورا لبخند زد و سرش را تکان داد که او هم متقابلا با وجو همان اخم پررنگ، کوتاه سری تکان داد.

نگاه مرد به آوا خیره شد و همزمان با بالا انداختن ابرویش، با لبخندی عریض لیوانش را بالا برد. آوا با غیظ و انزجار رو از او گرفت و با دیدن اهورا، لحظه‌ای از ترس چشم‌هایش درشت‌تر از حد معمول شد. فکش کاملا منقبض شده بود و چنان دندان به دندان می‌سایید که انگار خرخره‌ی شیخ مافی را میان آن‌ها گرفته و فشار می‌داد. مشتش را هم سفت و محکم جمع کرده بود. دست آوا هنوز دور بازویش بود و کمی دستش را به آن ماهیچه‌های محکم فشار داد و خود را بیشتر سمتش کشید. از فشار عصبی و خشمگین شدن او می‌ترسید. سرفه‌های آن شبش، هنوز هم مثل کابوس جلوی چشمش مانده بود...

-اهورا؟ خوبی؟!

اهورا حرفی نزد و از جا بلند شد.

-می‌رم که هرچه زودتر تمومش کنم. همینجا بمون و تا خودم برنگشتم از باغ خارج نشو...

و بی اینکه منتظر پاسخی از جانب آوا شود، با گام‌هایی محکم و بلند سمت دیگر باغ رفت و دخترک متوجه شد که او عمدا طوری کنار شیخ مافی نشست که نگاه خیره‌اش دیگر آوا را هدف نگیرد و همین رفتارش، فقط خدا می‌دانست که چقدر برای دخترک شیرین و باارزش بود...

سرش را در پاسخ به جمله‌ی شیخ مافی تکان داد که همان لحظه صدای خدمتکاری که کنارش ایستاده بود، باعث شد رد نگاهش را تغییر دهد.

-قربان، این نامه برای شماست...

نگاهش را به پاکت سفید دوخت و با لحن سرد همیشه‌اش پرسید:

-از طرف کیه؟

-نمی‌دونم آقا، ایشون چیزی به من نگفتن... فقط گفتن نامه به شما تحویل داده بشه...

سرش را تکان داد و نامه را از او گرفت و باز کرد.

«سلام رفیق قدیمی. خودمو معرفی نمی‌کنم که گرفتن مژدگونی از دستم نره و وقتی رو در رو شدیم مستقیم متوجه هویتم بشی...

شنیدم اونقدر تو حرفه‌ات اوستا شدی که هوس کارای بزرگ زده به کله‌ات و یه مدته به عنوان نفوذی زیادی این ور اون ور می‌پلکی... اما بزار خیالت رو راحت کنم اهورا خان؛ تا من زنده‌ام، نمی‌زارم حتی قطره‌ای آب خوش از گلوت پایین بره و الانم بخاطر این پیغام

فرستادم که بهت بگم در جریان تموم نقشه‌ات هستم و بهتره بدونی تموم افرادت تحت کنترلن و با یه حرکت نا به جا، در عرض یه ثانیه قلع و قمع می‌شن...

اینارو نگفتم که ته دلت خالی شه، من اونقدرا هم آدم نامردی نیستم، یه جواهر فروش، همیشه اهل معامله‌ست و باید یاد بگیره چطور از هر موقعیتی بهترین‌ها رو به دست بیاره...

این‌و پدرت خیلی به هردومون یاد داده، جناب سرگرد پناهی...»

با خواندن لغت به لغت نامه، اخمش غلیظ و غلیظتر می‌شد و به انتهایش که رسید، از فکر به این که این نامه کار چه کسی می‌تواند باشد، نفس داغ و خشمگینش ته سینه گیر افتاد و همانجا را سوزاند.

نامه را با غیظ میان دستش مچاله کرد و چند بار سر چرخاند که پیدایش کند، اما خبری از او نبود. مردک موذی‌تر تر از آن بود که خودش را نشان دهد. خودش خیلی خوب می‌دانست اگر اهورا او را ببیند، حتی در شلوغی این مهمانی هم بدون کوچک‌ترین باکی از هیچکس، بهش رحم نمی‌کند و حقش را طوری کف دستش می‌گذارد که قصاص مرگ پیش چشمش تداعی شود. او هم به اندازه‌ی خودش زرنگ بود. کارش را بلد بود و از همه مهم‌تر، از مانیا خط می‌گرفت. می‌دانست از کجا باید ضربه بزند که زهرش کاری شود و بخورد به عمق استخوان اهورا.

از جایش بلند شد و از باغ بیرون رفت. پشت دیوار که رسید، شهرام آنجا منتظرش ایستاده بود و با دیدنش، نزدیک او رفت.

-کجایی تو اهورا؟ بچه‌ها خیلی وقته که مستقر شدن و منتظر دستورن...

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد کلافه دستش را به صورتش کشید و با همان اخم روی صورتش گفت:

-شهرام؛ یه سوال می‌پرسم، راست‌شو بهم بگو...

شهرام گنگ نگاهش کرد و سرش را به نرمی تکان داد.

-کاوه هم در جریان عملیات امشب بود؟

-دستور هدایت نیروهای پشتیبانی رو داشت...

-کلیات نقشه رو چی؟ گفته بودی بهش؟

-من نه؛ اما یحتمل سردار خودش واسه‌اش توضیح داده که بدونه چیکار باید بکنه...

اهورا محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد و باز کرد. سرخیِ چشم‌های طغیان‌گرش از خشم بود و نفسش عصبی گرفته بود و ریه‌هایش بدجوری می‌سوخت. اینطوری رکب خوردن، آن هم از کاوه و رامین، چیزی نبود که بتواند راحت از آن بگذر و یا حتی قبولش کند...

-باید اون نقشه رو فراموش کنیم...

-چی؟ بخاطر چی می‌خوای به همش بزنی؟ تو که می‌دونی چند ماهه داریم واسه عملیات امشب تلاش می‌کنیم... الان همه‌شون تو مشت‌مونن... قبل از رسیدن کاوه با یه حمله‌ی دقیق و حساب شده به راحتی کارشونو می‌سازیم...

لحن اهورا عصانی بود و کلافه و کمی هم پر غیظ وقتی که گفت:

-این عملیات از همون وقتی که کاوه رو انداختن بین ما پایه‌هاش لرزید و به هم خورد... الانم از بس که آمارِ دقیق واسه‌شون فرستاده دیگه اونا تو مشت ما نیستن، این ماییم که افتادیم وسط تله‌ی اونا...

شهرام گیج و با تعجب نگاهش کرد که او نامه‌ی مچاله شده را از میان مشت عرق کرده از فرط آش خشمش خارج کرد و مقابلش گرفت.

-رامین بین این آدما و طرف مقابل ماست... می‌تونی خودت بخونی، اونوقت می‌فهمی کاوه از کی خط می‌گرفت که هر دفعه اطلاعات مو به مو و آپدیت رو می‌کرد واسه منی که از سایه‌ی تک تک افراد این حزب هم راپورت می‌گرفتم...

چشم‌های شهرام بهت‌زده روی خطوط کاغذ می‌لغزید و کلمه آخر را که خواند، دست‌هایش را پایین آورد و زل زد به اهورا.

-الان تکلیف چیه؟ من و تو به درک، این همه نیرو اگه تلف بشن چی می‌خوایم جواب بدیم؟

-بی سر و صدا از ویلا خارج‌شون کن...

شهرام حرفی نزد و اهورا دوباره گفت:

-می‌دونم که هامون از چیزی بو نبرده چون آدمی نیست که حرف تو دلش بمونه و هرچی بدونه رو سه سوته لو می‌ده؛ اما مانیا کار بلدتر از این حرفاست... حدس می‌زنم رامین رو خام کرده و ریز به ریز جزییاتو از زیر زبونش کشیده... تا تو بچه‌ها رو دور می‌کنی، منم می‌رم که بفهمم مانیا تا چه اندازه راجب ما می‌دونه...

خواست سمت باغ برود که شهرام از پشت سر بازویش را گرفت.

-اگه بهت یه دستی زده باشه چی؟ تو رامین رو خیلی ساله که میشناسی... می‌دونی اگه این نامه دروغ یا تله باشه، با عقب‌نشینی خودمون با دست خودمون مهر تایید می‌زنیم رو خیالاتشون...

اهورا لحظه‌ای مکث کرد و بعد سمتش برگشت.

-حتی اگه دروغ هم باشه، نمی‌تونم رو زندگیِ این همه نیرو قمار کنم... ترجیح می‌دم خودم به تنهایی نابود بشم، اما حتی قطره‌ای خون از دماغ کسی که بی‌گناهه نریزه...

-خودت به تنهایی؟ از کِی منو رفیق نیمه راه می‌دونی مرد حسابی؟ کجا کم گذاشتم که فکر می‌کنی اگه بلایی سرِت بیارن دست رو دست می‌شینم و نگاشون می‌کنم؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-کینه‌ی رامین، یه مسئله‌ی قدیمی و آتیش زیر خاکستره... و شروع کننده‌ی این بازی هم من بودم... نمی‌تونم اجازه بدم بقیه پایِ اشتباهات و گذشته‌ی سیاه من تباه بشن...

لبخند شهرام گوشه‌ی لبش جمع شد وقتی که بازویش را فشرد و گفت:

-پس چرا نقشه رو عوض نمی‌کنی که جلوی این تباهی رو بگیری؟ تو نمی‌تونی فرار کنی اهورا، چون این کلمه شبیه تو نیست... حرفمون همیشه این بود که در هر شرایطی، بین بد و بدتر، دست بزاریم رو بد و تا آخرش بریم جلو...

اهورا چند لحظه در سکوت توی فکر فرو رفت و بعد گفت:

-این گره کور فقط یه راه برای باز شدن داره... باید چند ساعت صبر کنیم تا زمانی که وقت راه افتادن کاوه برسه، بدون اینکه کوچکترین اطلاعی از نقشه داشته باشه، اون موقع حمله رو شروع کنیم... درواقع عملیات تبدیل می‌شه به نوعی شبیخون! که در این صورت هم اعمال کاوه میفته رو دایره، چون قطعا گزارش اشتباهیِ لو رفتن ما رو تحویل سردار می‌ده... و هم شیخ مافی رو می‌گیرم... و اگر بخت با ما یار باشه و مانیا و هامون وقت کافی برای فرار نداشته باشن، شاید بتونیم اونارو هم گیر بندازیم...

لبخند شهرام رنگ گرفت.

-این شد حرف حق... تا من بچه‌ها رو مستقر و سازمان‌دهی می‌کنم، تو برو سر و گوشی آب بده که خیالمون بابت شرایط راحت باشه...

در ضمن، من بقیه نیستم که پشت‌تو خالی کنم... هرچقدر هم اصرار داشته باشی خودت‌و مقصر پیش‌آمدی بدونی که اصلا دست تو نبوده، تیم ما پا بر جاست... یا علی!

شهرام که رفت، اهورا لحظه‌ای همانجا ایستاد که با چند نفس عمیق ریه‌هایش را صاف کند. اما موفق نشد... درد نفس‌هایش، دست خودش نبود که بخواهد رفعش کند. آتش خشمش از هر زمانی افروخته‌تر بود و همین باعث سرخیِ چشم‌ها و سوزش دردآور ریه‌هایش شده بود. سرمای پاییزیِ گیلان هم شاید برعکس همیشه، امشب حالش را بدتر می‌کرد.

به سختی نفسش را حبس کرد و خودش را به باغ رساند. چشم‌هایش در میان آن جمعیت، فقط دنبال یک نفر می‌گشت و آنقدر روی صورت‌های مختلف چرخید و دو دو زد که درنهایت، او را یافت. یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود و مچ پای خوش‌تراشش در تضاد با دامن سرخ تیره‌اش پیدا بود و آن را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. نسیم پاییزی، موج موهای فِر درشتش را در دست گرفته بود و نوازش‌وار به حرکت در آورده بود.

اهورا خودش خوب می‌دانست که دیر یا زود، اگر امشب نه فردا، هویتش فاش می‌شود و دستش که برای همه رو شود، طولی نمیکشد که سراغش بیایند و هرطوری که شده بلایی که می‌خواهند سرش می‌آورند. هرچند، مردی نبود که بخواهد عقب بکشد و کم بیاورد، اما الان، تمام حواس و توجهش معطوف به آوا بود... دختری که پاکیِ ذاتش، حتی از معصومیت چشم‌هایش هم آتش جان او را آرام می‌کرد و اهورا اصلا دلش نمی‌خواست او هم به پایش بسوزد. حداقل در حفظ جان آوا، او مسئول صد در صد بود.

محو تماشایش بود که با صدایی از پشت سر، اخمش رنگ به شدت غلیظی گرفت و میان ابروان پرپشتش گره خورد و سمت عقب برگشت.

-از همون اول هم می‌دونستم یه روز چشم‌تو می‌گیره...

-ببر صدات‌و هامون تا خودم نفس‌تو نگرفتم و یاوه‌هات‌و برای همیشه خفه نکردم...

صدایش از میان دندان‌هایش خارج شده بود. هامون به عمد لبخند زد. انگار بدش نمی‌آمد اهورا را آنقدر تحریک کند تا باز هم با هم درگیر شوند.

-حقیقت واضح! دختری به لوندیِ آوا به راحتی می‌تونه تو دل هرکسی جا بشه... دیگه این همه ادعای استقامت و کتمانش واسه چیه؟

مشت اهورا جمع شد و دستی که رگ‌هایش کاملا بیرون زه بود را جلو برد یقه‌ی هامون را مچاله کرد. او پوزخندی به لب نشاند و اهورا از میان دندان‌هایش غیظ کرد:

-اون روز گذاشتم قِسِر در بری اما فکر نکن با هر دفعه پات‌و از گلیمت رد کردن مفت مفت ولت می‌کنم که راست راست بچرخی و دهن‌تو پُر کنی از حرفای بیخود... بین من و اون دختر کوچکترین چیزی وجود نداره و اگر هم داشته باشه، هیچ ربطی به توئه پفیوز نداره!

پس حواست باشه دیگه شِر و ور هات رو نشنوم، وگرنه خودت مخزن اسلحه‌مو پُر می‌کنی که بی برو برگرد خون‌تو وسط همین تالار حلال کنم...

هامون برعکس درون عصبانی‌اش، ظاهرش را آرام حفظ کرد و با لبخند کجی که بی‌شباهت به پوزخند نبود، گفت:

-مطمئن باش اگه جاش جا بود، منم همچین بدم نمیومد که همینجا حسابمو باهات صاف و صوف کنم...

اما صبر می‌کنم یه امشب هم بگذره، بعدش فرصت واسه دست به یقه شدن زیاده...

اهورا با غیظ یقه‌اش را فشرد:

-و شک نکن فرصتش که برسه، یه لحظه‌شم بهت زمان رهایی نمی‌دم و این دفعه در دم دخلت اومده...

هامون هنوز حرفی نزده بود که او با حرص یقه‌اش را رها کرد، کمی به عقب هولش داد و بی اینکه منتظر کلامی از جانب او بماند، ازش فاصله گرفت و به سمت مخالف رفت.

هامون با غیظ یقه‌اش را صاف کرد و از پشت سر، نگاه سرخش را با نفرت به شانه‌های اهورا دوخت.

ریه‌های اهورا به طرز بدی سوزش را فریاد می‌زدند، با این حال نتوانست سیگاری روشن نکند و گام‌هایش ناخودآگاه سمت آوا می‌رفتند که...

با دیدن دختری که روی سِن، جلوی بقیه لوند و طناز می‌رقصید، لحظه‌ای از حرکت ایستاد. لباس مشکی رنگش، بسیار برهنه بود و طرح تاتوی افعیِ سرخ و سیاهی که مردمک‌های کشیده‌اش را با جذابیت و مکر تمام به رخ کشیده بود، وقتی موهای بلوندش را بالا برد، پشت کمرش دیده شد و با برگشتنش، اهورا لحظه‌ای خیره، چشم‌های عسلی‌اش را که در آن فاصله هم برق می‌زدند نگاه کرد. امشب، انگار آسمان و زمین دست به دست هم داده بودند که خشم اهورا سر به فلک بگذارد. لقب افعی، درواقع فقط یک رد گم کنی بود که مانیا برای پیشبرد اهدافش از آن استفاده می‌کرد و شک اهورا، چقدر دیر از این بابت به یقین تبدیل شده بود...

لب‌های رژ تیره خورده‌ی مانیا به لبخندی جذاب شکفته شد. دست‌هایش را بالای سرش برد و کاملا حرفه‌ای رقصش را به اجرا گذاشت. پیرسینگی که روی نافش زده بود و لباسی که اسم لباس برازنده‌اش نبود، نگاه‌ها را سمتش جذب می‌کرد و او چه خوش خیالی‌ها که از نگاه خیره‌ی اهورا در سرش نمی‌پروراند...

انتهای رقص نشسته‌اش را هم اجرا کرد و آهنگ که تمام شد، بدون لحظه‌ای مکث، پاهای کشیده‌اش را که در میان کفش‌های پاشنه ده سانتش محصور شده بود، روی زمین گذاشت و به سمت اهورا رفت.

اخم اهورا در هم بود و او بی‌توجه به حالت سفت و سنگیِ صورتش، هردو دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و با ناز موهای بلندش را یک طرف ریخت. درحالیکه نفس نفس می‌زد و دانه‌های درشت عرق روی سرشانه‌های برهنه‌اش نشسته بود، گفت:

-می‌دونستم میای... و از اون گذشته، شک نداشتم تماشاچیِ رقصی می‌شی که فقط برای تو آماده کرده بودم و به اجرا گذاشتم...

اهورا در سکوت فقط نگاهش کرد که او جلوتر رفت و کنار گوشش، درحالیکه لب‌هایش را نرم نرمک به لاله‌ی گوشش می‌کشید، زمزمه کرد:

-بریم تو ساختمون؟ اتاقای خالیِ زیادی هست که...

اهورا با اخم از او جدا شد و نگاه خمار مانیا که به چشم‌های عصیان‌گرش خیره شد، محکم و سرد گفت:

-قبلا هم بهت گفتم راه ما از هم سواست... پس برای تلاشی که به نتیجه نمی‌رسه انرژی صرف نکن...

نگاه مانیا، خیره بود به لب‌های او که با کلمه‌ی آخرش به چشم‌هایش خیره شد و با لبخندی که ترکیبش با خماریِ عسلی‌های جذابش بدجوری هوس‌انداز شده بود، لب زد:

-مگه دنبال امانتیت نیستی؟ بهت که گفتم سنگِت پیش منه... واسه اونم که شده نمیای داخل؟

اهورا چند لحظه چشم‌های افعی‌وش او را نگاه کرد و بعد بدون کوچکترین کلامی، سمت ساختمان رفت که مانیا با شعف و سرمستی بازویش را گرفت و تا رسیدن به اتاق مدنظرش، سرش را روی شانه‌اش کج کرد.

و شاید مانیا متوجه نشد و اهورا نخواست که متوجه شود در فاصله‌ای نه خیلی دور، آوا با چشم‌هایی گرد شده نگاهشان می‌کرد و ناباورانه، خیره بود به اهورا که با وجود اینکه هنوز چون بت، سفت و سنگی بود؛ برخلاف سرمای چشم‌هایش، اجازه داده بود مانیا آنطور بهش نزدیک شود و الان هم...

با تصورات بدی که توی ذهنش پدیدار شد، قطره اشک درشتی روی گونه‌اش چکه کرد و همراه با پاک کردنش، از جا بلند شد. آن لحظه وقت گریه و زاری نبود. باید می‌رفت... باید می‌رفت و حقیقت را خودش با چشم‌های خودش تماشا می‌کرد.

الان که تاریکی همه جا را گرفته بود و جمعیت مست و سرخوش، وسط باغ می‌رقصیدند و سر هامون هم با شیخ مافی گرم بود، کسی حواسش به آوا نبود و این بهترین فرصت برای این بود که از آن باغ دور شود و برود سمت ساختمانی که از دور هم حس انزجار را به دلش می‌انداخت.

یکی یکی اتاق‌ها را چک کرد و دستش که سمت دستگیره‌ی در نیمه باز اتاق بعدی رفت، با شنیدن صدای مانیا تند عقبش کشید و از گوشه‌ی در مشغول تماشای آنها شد.

توی اتاق پُر شده بود از دود سیگار و بوی مشروب که مانیا درحالیکه کمرش را به میز تکیه داده بود، هرکدام را در یک دستش گرفته بود.

اهورا سر پا ایستاده بود و نگاه آوا از جعبه‌ی مخمل سفید رنگ روی میز، تا سنگ درشت و مربع آبی رنگی که میان انگشت‌های او قرار داشت، کشیده شد.

-خب؟ حالا مرده و حرفش یا نه؟ من سنگ رو واسه‌ات آوردم و الان نوبت توئه کاری که می‌خوام رو انجام بدی...

اهورا سنگ را جلوی نور گرفت و داخلش را با دقت نگاه کرد و بعد همانطور که آن را داخل جیبش می‌گذاشت، پاسخ مانیا را داد:

-من زیر قولم نزدم... گفتی بیا، اومدم و الانم اینجام... چیز دیگه‌ای هم باقی نمیمونه...

مانیا با عطش و چشم‌هایی حریص و تب دار، اهورا را نگاه می‌کرد. قلوپ دیگری از مشروبش خورد و بطری را روی میز گذاشت و سیگارش را خاموش کرد و از میز فاصله گرفت.

-تو حرف دل منو از چشمام هم می‌تونی بخونی؛ نگو نه که به هیچ عنوان باورم نمی‌شه...

اخم اهورا در هم بود و نگاهش سرد و یخزده وقتی که گفت:

-خودت خسته نشدی از پیش کشیدن این حرفای بی پایه و اساس؟

صدای تق تق کفش‌های مانیا بلند شد و نزدیک اهورا ایستاد. بوی ادکلن شیرینش، اخم اهورا را به شدت رنگ بخشید و او که لب‌هایش را کنار گوش اهورا برد، آوا حس کرد نفسش در میان سینه گرفت.

زمزمه‌ی مانیا طناز بود و لوند وقتی همزمان انگشت‌هایش را روی انگشت‌های کشیده‌ی اهورا حرکت داد و گفت:

-بی پایه و اساس؟ حرفای من وقتی مفت نمی‌ارزه و بی معنیِ که از روی هوس باشه... اما خودت خوب می‌دونی که این حس، از قلبم نشأت می‌گیره و این عشق واقعیِ... نیاز جسمم نیست که بگم موقتیِ و زود از سرم میفته؛ تو ضعف روح منی اهورا!

دست‌هایش از دو طرف روی بازوی اهورا نشست و حریص‌تر، با چشم‌هایی خمار، لب‌هایش را سمت گردن کشیده‌ی او پایین برد و ادامه داد:

-نه می‌تونم و نه می‌خوام که ازت بگذرم... امشب که تموم سلول‌های تنم تو رو ازم می‌خوان، نه نیار! بزار احساس‌مو باهات تقسیم کنم... بهت قول می‌دم انقدر عالی باشه که بهترش رو حتی نتونی تصور کنی...

قبل از اینکه لب‌های داغ و حریصش به گردن اهورا بچسبد، او خودش را عقب کشید وبه قصد دور کردن مانیا، هردو دستش را روی کمرش گذاشت که با همین حرکت، بغض آوا سفت‌تر شد و مانیا با لبخند لب پایینش را گاز گرفت و میان پنجه‌هایش تکان خورد و دست‌هایش را از بازو تا گردن او بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد.

اهورا از خودش حرصش گرفته بود. کمر او را با اخمی پررنگ و غیظ رها کرد و همان لحظه زن جوان خیره به چشم‌هایش، با صدایی نازک که خوب بلد بود با لحنی هوس‌آلود ترکیبش کند گفت:

-تموم سردیات، یکی یکیِ خستگی‌هات، همه‌ی بدقلقی‌هات...

بعد انگشت اشاره‌اش را با طنازی روی ابروی او کشید و ادامه داد:

-حتی این اخم‌های گره خورده‌ات... بهت قول می‌دم اگه قبولم کنی، آغوش من همه رو دود می‌کنه و می‌فرسته هوا...

اهورا بی حرف، فقط نگاهش می‌کرد و همین سکوتش باعث می‌شد مانیا خودش را به هدفش نزدیک‌تر ببیند... و آوا؛ از پشت در توی دلش ناله کند:«پسش بزن اهورا... بفرستش بره رد کارش... دِ آخه چرا انقدر آرومی لعنتی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ نکنه... نکنه...»

حتی با تصور اینکه اهورا خیالی در ذهنش داشته باشد و امشب مقابل چشمش فاجعه‌ای میان او و مانیا رخ دهد، بغضش شکست و قطره‌های درشت اشک به روی گونه‌اش راه یافت.

مانیا خواست کامل به آغوش او بچسبد که اهورا مچ دست‌هایش را گرفت و همانطور که ازش دور می‌شد، با اخم گفت:

-هر چقدر هم تلاش کنی، فایده نداره...

مانیا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و دستش را مشت کرد. توی قوانینش نبود این همه التماس کردن به یک مرد... اما اهورا؛ بدجوری بت شکنی می‌کرد. این مرد با همه برایش فرق داشت که حاضر بود با علم به نفوذی و دشمن بودنش، هرکاری برای تصاحبش بکند. آنقدر ناز و ادا بریزد که رامش کند و حداقل برای امشب، قبل از اینکه با یک تماس ساده توسط رامین، حقیقت به شاهپور گفته شود و راه‌شان برای همیشه جدا شود، او را برای خودش داشه باشد.

بطری مشروب را برداشت و جرعه‌ای نوشید، سیگاری روشن کرد و میان لب‌هایش گذاشت. با طنازی، قدم قدم جلو رفت و مقابل اهورا که ایستاد، با حالتی که قبل‌ها به راحتی هر کسی را با آن از پا درمی‌آورد، سیگار را از لب‌های تزریقی‌اش دور کرد و فیلتری که اکنون جای رژلب تیره رویش دیده می‌شد را مقابل فک سفت شده‌ی اهورا گرفت.

-حتی اگه راه هم نداشته باشه، این وسط یه میونبر می‌زنم که اگه از بیابون و بیراهه هم سر در آورده، دست آخر منو به تو برسونه...

نفس اهورا بلند بود و خیره شد به مردمک‌های خمار و پرعطش و عسلی رنگ مانیا. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی اینکه حتی دستی به سیگار مقابلش بزند، از او قدمی فاصله گرفت و پشت بهش ایستاد. کلافه کمی گره کراواتش را شُل کرد و گفت:

-سرابی که ازش حرف می‌زنی هیچ تفاوتی تو اصل ماجرا ایجاد نمی‌کنه... کارت بی‌فایده‌ست مانیا...

مانیا از پشت سر دست‌هایش را دور کمرش انداخت که اهورا غلیظ اخم کرد و او با عطش، عطر تنش را به جان کشید و همانطور که از پشت سر، لب و بینی‌اش را به موهایش می‌کشید گفت:

-شایدم تأثیر داشته باشه... نمی‌تونم باور کنم هیچ احساسی بهم نداشته باشی... اصلا مگه ممکنه؟ مگه می‌شه تا الان چیزی نسبت به من تو وجودت روشن نشده باشه؟

نه؛ ممکن نبود... و اتفاقا جرقه‌ای هم توی قلبش زده شده بود، منتها هدف آن احساس، مانیا نبود... دخترکی بود که چشم‌های فندقی‌اش شفاف‌تر از هر وقت دیگر در خاطر اهورا ظاهر شده بود و ذهنش رفت سراغ دیروز غروب که وقتی برگشته بود، دخترک روی کاناپه به خواب رفته بود... و او؛ با علم به اشتباه بودن، با دانستن خیانت در امانت و واقف بودن به گناه، چهره‌ی زیبای او را که با پوست مهتابی‌اش در تضاد با رنگ کاناپه وجودی مثل یک تندیسه را پیش چشمش ظاهر کرده بود، از نظر گذرانده و کنارش نشسته بود. دخترک تاپ بندی گیلاسی به تن داشت که کمی هم کمرش بالا رفته بود و اهورا فکر کرد به اینکه چند بار چشم‌هایش جسارت کرده بود و با سرکشی روی گردن و شانه‌های دخترک کشیده شده

بود؟ چند بار پوست سفید تنش را تماشا کرده بود؟ می‌خواست نگاه نکند، می‌خواست بی‌توجه باشد... اما خب، دخترک جلوی چشمش بود... اصلا چند بار دستش را برای لمس موهایش جلو برد و درنهایت مشت کرده و عقبش کشیده بود؟ آخرش چه کرده بود؟ غیر از این بود که کلافه از سوئیت بیرون زده بود و تا نیمه‌های شب سیگار دود کرده بود؟

شاید؛ دلیل اینکه امشب هم لباس سرخ رنگ برای آوا سفارش داده بود، همین تضاد و زیباییِ این رنگ بود که بی‌نهایت به چهره‌ی فرشته خو و عروسکی‌اش می‌آمد.

این احساس، شاید ظاهرا جرقه بود؛ اما در حال حاضر اهورا حس می‌کر قلب یخی‌اش با آتشی عظیم طرف است...

دست‌های مانیا را از دور کمرش باز کرد و خواست از اتاق بیرون برود که او سد راهش شد و گفت:

-هنوز کارمون تموم نشده...

با همان اخم روی صورتش، چند بار صورت او را از نظر گذراند و بعد، سرد و محکم، جمله‌ای که چشم‌های مانیا را گشاد کرد و تن آوا را لرزاند به زبان آورد:

-نه الان و نه هیچوقت دیگه، افعی تو زندگیِ من جایی نداره... شاید تلاش کنی درونت رو پشت نقاب ظاهرت پنهون کنی، اما این‌و بدون که من از هر کسی بهتر ذاتت رو می‌شناسم...

تو برای من فقط یه هدف بودی، همین! برای نزدیکی به جاوید مجبور بودم با تو و هامون دست بدم... و در حال حاضر، رابطه‌مون دقیقا از جایی که شروع شد به انتهاش رسیده... پس بزار خیال‌تو راحت کنم، از طرف من کوچکترین تمایلی نسبت به تو ساطع نمی‌شه و هرگز نمی‌تونی حتی یه جای کوچیک گوشه‌ی ذهنم داشته باشی...

مانیا بهت زده نگاهش می‌کرد و حرف اهورا که تمام شد، گفت:

-این معامله هنوز تموم نشده... چون تو هنوز آوا رو تسلیم نکردی... شرط آخرو که یادت نرفته؟

اخم اهورا از هر زمانی پررنگ‌تر شد و قبل از اینکه حرفی بزند، مانیا با لحنی دلگیر و پر از حسادت لب زد:

-نکنه گیرِ اونی که من‌و پس می‌زنی؟ شاید به خاطر همینم هست که نمی‌خوای بفرستیش سمت هامون...

نگاه آوا با بهت و چشم‌هایی درشت شده روی آن‌ها بود. موهایش را از توی صورتش کنار زد که راحت‌تر واکنش اهورا را ببیند وقتی نفس عصبی کشید و همانطور که با اخم مانیا را نگاه می‌کرد گفت:

-رابطه‌ی من و آوا کوچکترین ربطی نه به هامون و نه به هیچکس دیگه نداره که بخوام به خاطرش حقی رو ناحق کنم...

-تو حق کسی رو ناحق نمی‌کنی، فقط همونطور که گفتی به فکر منافع خودتی و لابد آوا هم این وسط برات یه سود بزرگ به حساب میاد که...

-چه سود باشه چه زیان، من عادت ندارم باج دست شغال جماعت بدم...

و خواست سمت در برود که مانیا از پشت سر بازویش را گرفت و آوا دید چشم‌های اهورا پر از رگه‌های سرخ شده است و مانیا با اخم و پر از نفرت و حسادت گفت:

-نکنه واقعا بین تو و اون دختر چیزی وجود داره که حتی امشب هم دست تو دست اون اومدی به مجلس رقص؟ تو واقعا به خاطر دخترِ شاهپور داری دست رد به سینه‌ی من می‌زنی؟ آره اهورا؟

اهورا لحظه‌ای چشم‌هایش را به هم فشرد و بعد، سنگین و سرد لب زد:

-شاید در ظاهر دخترِ شاهپور باشه، اما در باطن؛ برای من اون فقط آواست...

و بی اینکه حرف دیگری بزند یا منتظر کلامی از جانب مانیا شود، بازویش را از میان انگشت‌های داغ او بیرون کشید و با گام‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

حواس آوا با صدای قدم‌های اهورا جمع شد و تند تند از در دیگر ساختمان خارج شد و تا رسیدن به باغ، یک سره دوید.

در حالیکه قلبش گرومپ گرومپ می‌کرد و به شدت تند می‌زد، روی صندلی نشست و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و چند بار عمیق نفس کشید.

چه شنیده بود خدایا؟ یک بار دیگر جمله‌ی اهورا توی ذهنش زنگ زد:

«شاید در ظاهر دخترِ شاهپور باشه، اما در باطن؛ برای من اون فقط آواست...»

لبخند کنج لبش نشست ولی سریع با یادآوریِ رفتارش با مانیا محو شد. دروغ چرا، از اینکه اهورا، مانیا را پس زده بود کلی خوشحال بود؛ اما از رفتارش، از سکوتش، از اینکه آنطور که آوا می‌خواست جلوی مانیا در نیامده بود و توی پَرَش نزده بود، حرص و جوش می‌خورد.

با حس کردن سایه‌ای مقابلش، آرام سر بلند کرد و همان مردمک‌های براق آشنا را مقابلش دید. ناخودآگاه چند لحظه غرق شد توی جنگل سرسبز و خیره‌کننده‌شان و بعد درحالیکه کوبش‌های سنگین قلبش را حس می‌کرد، خواست سرش را بچرخاند که انگشت‌های کشیده‌ی اهورا کنار صورش قرار گرفت و مانع شد. دوباره صورتش را نگاه کرد و او دستش را مقابلش گرفت. حرف نمی‌زد، اما چشم‌هایش آوا را مسخ کرده و قشنگ‌تر از لب‌هایش با او سخن می‌گفتند. آوا با اخمی کمرنگ به دستش نگاه کرد و گفت:

-لازم نیست به خودت زحمت بدی عالیجناب... برو با همونی که تا حالا بهش دل می‌دادی و قلوه نوش جون می‌کردی برقص... ما به شما نمی‌خوریم...

-من به کسی دل ندادم که بخوام بابتش توضیح بدم... و انتخابم هم مشخصه...

آوا چند لحظه نگاهش کرد تا توانست زمزمه کند:

-منظورت چیه؟

اهورا به دستش اشاره کرد:

-منظورم واضحه؛ همپای من او کسی که تو ذهنته نیست... چه امشب و چه هروقت دیگه، کسی جز شاهدخت با من نمی‌رقصه...

آوا بهت زده و ناباور نگاهش می‌کرد که ثانیه‌ای بعد دوباره صدای گیرایش را شنید:

-پاشو دیگه بندانگشتی... می‌خوام باهات حرف هم بزنم...

می‌خواست حرف‌هایش را پای حرص دادن مانیا بگذارد، اما کلامِ چشم‌ها و حالت نگاهش، چیز دیگری بود...

دست کوچک و ظریفش را توی دست گرم و مردانه‌ی اهورا گذاشت و از جا بلند شد.

باورش برایش سخت بود. سخت که نه، غیرممکن بود. رقصیدن با اهورا و بودن با او، برای دخترکِ چشم فندقی کم از لمس رویا نداشت...

آهنگ قبلی تمام شده بود و این آهنگ، آهنگی بود ملایم که محرک قلب کوچک و دیوانه‌ی آوا برای بلندتر فریاد زدن تپش‌های پُر جنونش بود.

دست چپ اهورا پشت کمرش نشست و با دست راست، دست چپ دخترک را گرفت و آوا دست راستش را روی شانه‌ی او گذاشت. حالش قابل وصف نبود. ملایم و هماهنگ با صدای آهنگی که بارش‌های نرم نرم باران احساسش را بیشتر نشان می‌داد می‌رقصیدند و

آوا از خیره شدن چشم‌های اهورا در فندقی‌های چشم‌هایش، هم آرامش نابی داشت و هم گنگ بی‌تابی می‌کرد.

(unbreak my heart- darin zanyar)

Don’t leave me here in all this pain

منو توی این همه درد و رنج تنها نزار

Don’t leave me out in the rain

نزار این بیرون زیر بارون تنها بمونم

Come back and bring back my smile

برگرد و لبخند رو به لبام برگردون

Come and take these tears away

بیا و این اشکا رو از چشمام پاک کن

I need your arms to hold me now

حالا به بازوهات برای در آغوش گرفتنم نیاز دارم

The nights are so unkind

شب‌ها خیلی نامهربون شدن

رمان آوای جنون به کوشندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

Bring back those nights when I hold you beside me

اون شب‌هایی که در کنارم به آغوشم می‌کشیدمت رو برگردون

آوا خیره به چشم‌های اغواگر اهورا که الان کدرتر شده بود، توی خلسه‌ای شیرین فرو رفته بود که او همان لحظه سرش را خم کرد و پیشانی‌اش به پیشانیِ سرد دخترک چسبید. نفس آوا حبس شد و نفس گرم او روی گونه‌ی دخترک نشست وقتی که گفت:

-تو باید اینجا بمونی...

دخترک لحظه‌ای وا رفت. شک کرده بود به گوش‌هایش. شک کرده بود به اینکه اهورا این حرف را زده باشد.

به سختی بزاق دهانش را فرو برد تا توانست لرزان و آرام لب بزند:

-بمونم؟ منظورت از این حرف چیه؟

-اتفاقی افتاده که حتی به ذهنم هم خطور نمی‌کرد امکان داشته باشه زمانی رخ بده...

آوا گیج نگاهش کرد که اهورا یک دور او را چرخاند و دست‌هایش را از پشت سر دور کمرش حلقه کرد و کنار گوشش گفت:

-یه نفر اینجاست که منو از خیلی وقت پیش می‌شناسه... آدمی هم نیست که دهنش چفت و بست داشته باشه... پس احتمالش صد در صده که مانیا و هامون و حتی شاهپور از هویتم اطلاع داشته باشن... به همین خاطر زمان عملیات تغییر کرده و تا اون موقع احتمالش هست که مجبور شی تنها اینجا بمونی...

نگاه آوا بی‌هدف به رو به رویش خیره بود و با جمله‌ی آخر اهورا، تنش بیشتر یخ زد و همان لحظه اهورا او را سمت خودش برگرداند و چشم‌های فندقی‌اش را که زیر آن لایه‌ی اشک سر باز نکرده دید، غم؛ دوان دوان خودش را به مردمک‌های سبزش کشاند و محکم‌تر دست دخترک را فشار داد.

Un-break my heart

قلبم رو ترمیم کن

Say you’ll love me again

بگو که دوباره عاشقم می‌شی

Undo this hurt you caused

این دردی که به وجود آوردی رو از بین ببر

When you walk out the door

وقتی رو می‌گم که از این در بیرون رفتی

And walked out of my life

و از زندگیم خارج شدی

بغض آوا سر باز کرد و هم زمان با جاری شدی اشک‌هایش، با لحنی که تار و بود قلب اهورا را به آتش می‌کشید، آرام زمزمه کرد:

-می‌خوای منو قربانیِ مأموریت خودت کنی؟ انقدر مفت و الکی ولم کنی میون این جماعت که حساب‌مو برسن و بعد تحویلم بدن به شاهپور؟ پس اون حرفات... اون همه ادعات چی می‌شه؟

اهورا اخمی روی چهره نشاند و سرش را جلوتر برد و گفت:

-من حتی یه کلمه هم بهت دروغ نگفتم... هرچی که ازم شنیدی مو به موش حقیقت بوده و زیرش هم نمی‌زنم... اما شرایط خاص رو که من کنترل نمی‌کنم، می‌کنم؟

آوا با حرص توی چشم‌هایش نگاه کرد و با لحنی دلگیر لب زد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

-تو یه دروغگویی؛ یه آدم پوچ و تو خالی... نمی‌دونم هدفت از تموم این کارا چی بوده اما الان برام واضحه که از اول تا آخر این بازی هرچی که گفتی و هرکاری که کردی بخاطر رسیدن به منافع خودت بوده... من، هیچوقت حتی ذره‌ای هم برات مهم نبودم...

Un-cry these tears

بیا و این اشک‌ها رو ازم بگیر

I cried so many nights

که من شب‌های زیادی رو گریه کردم

Un-break my heart

بیا قلب‌مو ترمیم کن

My heart

قلب منو

اهورا با اخمی غلیظ نگاهش کرد و بعد بی هوا یک دور دستش را چرخاند و آوا که برگشت، توی سینه‌ی او خورد و اهورا سرش را همانجا نگه داشت. دخترک تپش‌های بلند قلب او را زیر گونه‌اش حس می‌کرد وقتی که اهورا کنار گوشش زمزمه کرد:

-چرا داری چرت و پرت می‌گی دختر؟ دارم بهت می‌گم تموم مأموریت در خطره، می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی جون تموم آدمایی که پاشون به این بازی باز شده دیگه در امنیت نیست... می‌فهمی چی دارم می‌گم؟

آوا دستش را از روی شانه‌ی او تا بازویش پایین آورد و مشت کرد و اشک‌های دانه درشتش با شدت بیشتری روی پیراهن سیاه اهورا می‌ریخت وقتی که با بغض لب زد:

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-نه، نمی‌فهمم... نمی‌خوام هم بفهمم... تنها چیزی که می‌دونم اینه که داری می‌ری و منو با اون هامون پست فطرت و مانیایی که کرور کرور ازم متنفره تنها بزاری... اینه که سر هیچ کدوم از قول و قرارات نموندی... اینه که داری تنهام می‌زاری اهورا...

لحنش عین تیغ، تیز بود و خراش می‌داد جانِ اهورا را. دست‌هایش را دور تن ظریف او پیچید و همانطور که با ریتم ملایم آهنگ تکان می‌خوردند، کنار گوشش گفت:

-بهت گفتم باید قوی باشی، گفتم اگه منو باور داری باید از قلبم نیرو بگیری و بتونی روی پای خودت وایستی... تموم این دوری، فقط برای چند ساعته که اونم به خاطر امنیت خودت مجبورم بزارم بمونی...

نفس بلندش میان موهای فِر دخترک پیچید و ادامه داد:

-شده باشه تک و تنها میام تو دل آتیش... مأموریتو به هم می‌زنم و می‌گم گور بابای شاهپور و حزبش... اما نمی‌زارم تو بیشتر از چند ساعت تو این خراب شده بمونی... پاش بیفته قید همه‌چی رو می‌زنم که تو اذیت نشی آوا...

الان نمی‌تونم کنارت باشم، چون موضوع فقط من نیستم... زندگیِ عده‌ی زیادی آدم در میونه که به اسم نفوذی و تحت فرمان من جون‌شون رو واسه نابودیِ این حزب گرو گذاشتن...

من بهت اعتماد دارم آوا؛ می‌دونم انقدر زبر و زرنگی که می‌تونی از خودت دفاع کنی... اما می‌خوام مطمئنم کنی... می‌خوام بهم ثابت کنی که می‌تونم با خیال راحت این ویلا رو ترک کنم و وقتی برگشتم، مطمئن باشم که تو رو مثل همیشه سرتق و محکم می‌بینم...

Take back that sad word say goodbye

بیا و اون خداحافظیِ غمناکت رو پس بگیر

Bring back the joy to my life

بیا و شادی رو به زندگیم برگردون

Don’t leave me here with this pain away

من رو اینجا با این درد و زخم‌ها تنها نزار

Come and kiss this pain away

بیا و با بوسه‌هات این درد رو از من دور کن

I can’t forget the day you left

نمی‌تونم روزی که ترکم کردی رو فراموش کنم

Time is so unkind

زمان خیلی نامهربونه

And life is so cruel without you here beside me

و زندگی اینجا بدون تو در کنارم خیلی بی‌رحمه

آوا سرش را از روی سینه‌ی واسع او برداشت و نگاه خیس و بغض آلودش توی چشم‌هایش خیره شد.

-من نمی‌دونم حتی اگه تو برای یه دقیقه کنارم نباشی چی به سرم میاد... چطوری چند ساعت رو تضمین کنم؟

اهورا انگشت‌های ظریفش را محکم‌تر میان دستش گرفت و کمرش را جلوتر کشید و سرش را خم کرد و آوا دوباره غمگین‌تر گفت:

-شاهپور منو از زیر سنگم که شده پیدا می‌کنه... ولی تو نرو... من نمی‌خوام تنها بمونم که این پیدا کردن آبِ خوردن بشه واسه‌اش...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با صدایی گیرا و محکم، اما با چشم‌هایی که از فرط غم سرخ شده بود و لحنی که برعکس همیشه، سرد نبود و حس دلگیری‌اش را کاملا منعکس می‌کرد لب زد:

-چرا می‌خوای سختش کنی دختر؟ همینجوریش برام عذابه، چرا می‌خوای بااین حرفات جهنم رو به جونم بندازی؟

آوا هق هقش را با فشار دادن لب‌هایش به هم ساکت کرد که اهورا گونه‌اش را به گونه‌ی خیس از اشک او چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد:

-برمی‌گردم... خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی... یادت رفته بهت گفتم هربار چشماتو باز کنی، من کنارتم؟ پس فقط منتظرم بمون و همونجوری که من بهت اعتماد دارم، باورم کن... سر حرفت که گفتی تا ته این شراکت کنارمی وایستا بندانگشتی...

Un-break my heart

قلبم رو ترمیم کن

Say you'll love me again

بگو که دوباره عاشقم می‌شی

Undo this hurt you caused

این دردی که به وجود آوردی رو از بین ببر

When you walked out the door

وقتی رو می‌گم که از در بیرون رفتی

And walked of my life

رمان‌های جدید به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

و از زندگیم خارج شدی

Un cry these tears

بیا و این اشک‌ها رو ازم بگیر

I cried so many nights

که من شب‌های زیادی رو گریه کردم

Un-break my heart

قلب‌مو ترمیم کن

دست‌های آوا دور گردنش حلقه شد و اهورا محکم جثه‌ی ریزش را به آغوشش فشرد و با تمام وجود، میان موهایش عمیق نفس کشید. دخترک در آغوشش می‌لرزید و اهورا داغیِ اشک‌هایش را پشت گردنش احساس می‌کرد وقتی او سرش را روی شانه‌ی مردانه‌اش خم کرد و آرام گفت:

-مطمئن باشم برمی‌گردی؟

نفس داغ اهورا لاله‌ی گوشش را سوزاند و صدایش پُر از غم بود.

-اگه زنده بمونم، آره... شک نکن میام...

-اهورا!

لحن آوا بهت زده و دلگیر بود و اهورا محکم‌تر کمر دخترک ریز نقش را فشرد و گفت:

-اگه برگشتم که هیچ، اما اگه نتونستم بیام و امشب صفحه‌ی آخرم نوشته شد، این‌و یادت باشه که تو نه من‌و می‌شناختی و نه کمکم کردی... اگه عملیات لو رفت و هر بلایی سر من اومد، یادت باشه کسی که تو می‌شناختی و تو ویلای شاهپور می‌دیدیش، اهورا رادفر، عضو سازمان مربوط به حزب بوده؛ نه یه نفوذی به اسم اهورا پناهی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

تن آوا در آغوشش لرزید و حلقه‌های دست‌هایش را به دور گردنش محکم‌تر کرد و تند تند گفت:

-بسه اهورا... نمی‌خوام اینطوری راجب خودت حرف بزنی...

تا وقتی یه نفر اینجا منتظر برگشتن توئه؛ حتی نباید فکر چنین چیزی به ذهنت خطور کنه... بعدشم، تو واقعا فکر کردی من اونقدر دو دره بازم که وسط راه ولِت کنم و همه‌چی رو بزارم کنار؟ نخیر عالیجناب! مطمئن باش اگه کوچکترین اتفاقی برای تو بیفته، ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه با دروغ و دغل، بخاطر زندگی‌ای که یه نقطه‌ی سفید وسط تاریکی‌هاش وجود نداره، زیر آشنایی‌مون بزنم... تا آخر این شراکت، دو طرفه بودن‌شو حفظ می‌کنم و پا به پات می‌جنگم... و این‌و بهت قول می‌دم جناب اهورا پناهی...

لحن آوا وقتی اسمش را به زبان آورد، بدجوری گرفته و بغض دار بود که باعث شد اهورا عمیق نفس بکشد و چشم‌هایش را به هم فشار دهد. سر آوا روی شانه‌اش نشست و او گونه‌اش را به موهای او چسباند و بی هیچ حرفی، فقط محکم بغلش کرد.

Don’t leave me in all this pain

منو توی این همه درد و رنج تنها نزار

Don’t leave me out in the rain

نزار این بیرون تو بارون تنها بمونم

Bring back the nights when I held you beside me

اون شب‌هایی رو که پیشم بودی بهم برگردون

Un-break my heart

قلب‌مو ترمیم کن

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

Say you’ll love me again

دوباره بگو که عاشقم می‌شی

Undo this hurt you caused

بیا و این دردی رو که به وجود آوردی ازم بگیر

when you walked out the door

وقتی رو می‌گم که از این در بیرون رفتی

And walked out of my life

و از زندگیم خارج شدی

Un cry these tears

بیا و این اشک‌هام رو پاک کن

I cried so many nights

که من شب‌های زیادی رو گریه کردم

Un-break my heart

قلب‌مو ترمیم کن

Un-break my heart oh baby

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

عزیزم قلب‌مو ترمیم کن

Come back and say you love me

برگرد و بهم بگو عاشقمی

Un-break my heart sweet darling

عزیزم قلب‌مو ترمیم کن

Without you I just can’t go on

من بدون تو نمی‌تونم به این زندگی ادامه بدم

Can’t go on

نمی‌تونم ادامه بدم

Say that you love me

بهم بگو که عاشقمی

Tell me you love me

بهم بگو که عاشقمی

Un-break my heart

قلب‌مو ترمیم کن

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

با تمام شدن آهنگ، دست‌های اهورا کمر ظریف آوا را رها کرد و تا دخترک از آغوشش بیرون خزید، بدون اینکه حتی لحظه‌ای به چشم‌هایش نگاه کند، از مقابلش گذشت و سمت خرجیِ تالار رفت. انگار خودش هم می‌دانست چشم‌های آوا، با این مژه‌های به هم چسبیده و معصومیتِ مردمک‌های فندقی، پاهایش را سست می‌کند و نمی‌گذارد قدم از قدم بردارد.

اهورا که رفت، باد سردی به تن آوا پیچید و همان لحظه صدای رعد و برق سنگینی شنیده شد و باران بیشتر شدت گرفت. جسم نحیف آوا از ترس لرزید و چشم‌هایش از اشک تار شد. در میان باران ایستاده بود و نگاهش از پشت سر خیره به شانه‌های محکم و قدم‌های بلند مردی بود که هر لحظه از او دور و دورتر می‌شد و درنهایت، از باغ که خارج شد، آوا به خودش آمد و چشم از باغ بارانی گرفت.

سمت صندلی‌های زیر سایبان رفت و بازوهایش را محکم بغل کرد. از سرما، از ترس، از تمام آن حس‌های بد و منفی که توی دلش بود... و از همه‌ی این‌ها گذشته، از نبودن اهورا در کنارش، بدجوری می‌لرزید.

حدود دو ساعتی گذشته بود که همراهش میان دستش لرزید و با دیدن اسم اهورا، تند تند پسوردش را وارد کرد و پیامکش را خواند:

«تا یک ساعت دیگه وارد عمل می‌شیم. چند لحظه دیگه برو به آخرین اتاق سمت چپ طبقه بالای ساختمون؛ اونجا یه دست لباس برات گذاشته شده، اونارو بپوش و همونجا بمون.

قول می‌دی تا زمانی که بیام، صبر کنی و منتظرم بمونی بندانگشتی؟»

بغض آوا میان گلویش سفت شد وقتی انگشت‌هایش روی کیبورد لغزید و تایپ کرد:

«قول می‌دم؛ تا هر وقت هم که طول بکشه، من منتظرت می‌مونم اهورا، چون مطمئنم برمی‌گردی پیشم. فقط تو هم بهم قول بده که مواظب خودتی... شراکت‌مون که یادت نرفته؟»

و به دقیقه نکشیده، پیامک اهورا روی صفحه‌ی گوشی نقش گرفت و آوا زود بازش کرد.

«یادم نرفته، به شرطی که تو هم حواس‌تو جمع کنی آهوی وحشی. الانم برو تو ساختمون و تا خودم نیومدم از اونجا خارج نشو. بهت قول می‌دم این بازی رو امشب به صبح نرسیده تموم کنم و نزارم حتی یه لحظه‌ی دیگه بین اون آدما باقی بمونی. همونطور که گفتم، لازم باشه خطِ بطلان می‌کشم به نقشه و عملیات، اما تو رو تنها نمی‌زارم...»

لبخند کمرنگی، موقتی روی لب‌های آوا نشست و بعد دوباره با بغض تایپ کرد:

«دلم گواهی می‌ده میای... می‌دونم نباید از چیزی بترسم... اما نمی‌فهمم این دلشوره‌ی لعنتی از چیه که افتاده به جونم... نگرانتم اهورا...»

تا زمانی که اهورا پاسخ دهد، تند تند پوست لبش را می‌جویید و بعد پیامکش را خواند:

«واسه آدمی که تا الان بارها و بارها به جهنم رفته و از دلِ آتیش بیرون اومده، نگران نباش آهوی وحشی. تا خیالم راحته منتظرمی، هرطوری که شده باشه برمی‌گردم...»

بغض آوا تا همانجا سفت بود و با خواندن جمله‌ی اهورا، نرم نرمک روی گونه‌اش ریخت وقتی با انگشت‌های لرزانش تایپ کرد:

«اگه این برگشتن تا قیامت هم طول بکشه، من انتظارشو به جون می‌خرم. خسته نمی‌شم و کم نمیارم، اونقدر صبر می‌کنم تا برگردی پیشم...»

چند دقیقه منتظر پیامک اهورا ماند و وقتی که او پاسخی نداد، دخترک از جا بلند شد و سمت ساختمان رفت.

پیراهنش را با کاپشن و شال عوض کرده بود و روی تخت منتظر نشسته بود. تند تند پوست لبش را می‌جویید و گوشی را توی دستش تکان می‌داد که با صدای قدم‌هایی که شنید و بعد باز شدن در، تیز از جایش بلند شد و خواست برای دیدن آشنایی که بهش قول آمدن داده بود، سمت در بدود که...

با ورود مانیا، دخترک جا خورد و بهت‌زده وسط اتاق ایستاد. مانیا با پوزخند سر تا پایش را از نظر گذراند و بعد گفت:

-می‌دونم منتظر یه نفر دیگه بودی، اما متاسفانه باید بگم من زودتر از اون پیدات کردم و اومدم سراغت دختره‌ی مزاحم...

آوا بی حرف فقط نگاهش می‌کرد. دست و پایش یخ زده بود. مانیا پالتوی جلو باز شکری‌اش را با بوت‌های کرم رنگ ساق بلند سِت کرده بود و چند قدم که جلو رفت، صدای پاشنه‌هایش توی اتاق اکو شد. مقابل آوا ایستاد و با اخمی کمرنگ گفت:

-من که هرچی نگاهت می‌کنم، همچین چنگی به دل نمی‌زنی... اما نمی‌دونم مهره‌ی مارت رو کجا قایم کردی که هامون و اهورا اینجوری واسه‌ات سر و دست می‌شکنن...

بعد با نفرتی که سراسر کلماتش را فرا گرفته بود، مردمک‌های عسلی‌اش را به چشم‌های آوا دوخت و ادامه داد:

-به خصوص اهورا که باید سهم می‌شد، نه که به خاطر تو، نیم وجبیِ زبون دراز، دست رد به سینه‌ی کسی بزنه که همه جوره واسه‌اش منفعت داشت و بالاترش می‌برد...

آوا لفظ تیزش را که شنید، او هم شمشیر را از رو بست و کم نیاورد. با پوزخند دست‌هایش را به سینه گذاشت و گفت:

-ببین بزار خیال‌تو راحت کنم؛ بین تموم نیمچه مردهایی که دورِت ریختن، مطمئن باش حتی یه کدوم‌شون ارزشی واسه وجود خودت قائل نیستن... پس اگه هپروت بَرِت داشته که زیادی خفن و دلربایی، باید در جوابش بگم زِکـــی!! چون کل‌هم داری اشتباه می‌زنی!

ارزش تو واسه اونا فقط اینه که مفت و مجانی به دستت میارن و عوضش باهات معامله می‌کنن و حالا بگذریم از آدمایی که به واسطه‌ی شماها واسه همیشه بدبخت می‌شن و با طناب پاره پوره‌تون سرنگون می‌شن تهِ چاه بیچارگی...

مانیا فقط با اخم نگاهش می‌کرد که او موهایش را پشت گوش انداخت و با لحنی که خوب حرص مانیا را بالا می‌آورد ادامه داد:

-اما راجب اهورا، قضیه فرق داره... کسی که خودش‌و مرد بدونه، دنبال آدم موقتی نمی‌گرده، دنبال کسی هم که نه گفتن به بقیه رو بلد نباشه و هرروز تو دستای این و اون جابه‌جا بشه هم راه نمی‌افته... کسی رو می‌خواد که فقط متعلق به خودش باشه! ناز و ادا و زیبایی‌هاش رو فقط خودش ببینه، نه اینکه تموم شهر با تن و بدنش خاطره داشته باشن... می‌دونی، فرق بین من و تو، اینه که من می‌دونم تعهد، شراکت و پای کسی موندن یعنی چی... اما تو نه! فقط به فکر خودتی و پاش که بیفته، زیر پای همون کسی که یه عمری سنگ عاشقی‌شو به سینه می‌کوبیدی خالی می‌کنی...

حالا متوجه شدی چرا انتخاب اهورا منم، نه تو؟!

مانیا دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دستش برای سیلی زدن به آوا بالا رفت و دخترک فرز برای گرفتن مچش آماده شد که... او قبل از پایین آوردن دستش، توی هوا مشتش را جمع کرد و بی اینکه منتظر حرفی از جانب آوا شود، چند قدم از او فاصله گرفت و گفت:

-خیلی کُری می‌خونی دختره‌ی گستاخ! دلم می‌خواد ببینم وقتی فرستادمت پیش شاهپور که مثل قدیم از خجالتت در بیاد و واسه همیشه از اهورا دورِت کنه، بازم زبونت همینقدر دراز هست یا نه...

آوا مات فقط نگاهش کرد که او پوزخند زد و همان لحظه مرد جوانی با موهای کم‌پشت وارد اتاق شد و درحالیکه مانیا را نگاه می‌کرد گفت:

-بلیط رو برای هفته‌ی دیگه رزرو کردم خانوم. کاوه هم تماس گرفت، گفت اهورا بهش گفته عملیات امشب کنسله؛ پس جایی برای نگرانی وجود نداره...

مانیا سمتش چرخید و با اخمی کمرنگ گفت:

-محاله عملیات رو کنسل کنن...

من اهورا رو می‌شناسم؛ آدمی نیست که انقدر الکی عقب بکشه. حتما این حرف رو به خاطر این زده که به کاوه مشکوک شده و خواسته عکس‌العملش رو ببینه... سریع باهاش تماس بگیر بگو تن لش‌شو تکون بده بفهمه قصد اصلی‌شون چیه... اگه اهورا بهش یه دستی زده باشه همین یه رابط هم از دستمون می‌ره...

رامین چند لحظه نگاهش کرد و بعد دستی به پشت گردنش کشید و «چشم» زیرلبی گفت. نگاهش که سمت آوا چرخید، دخترک توی خودش جمع شد و کمی عقب رفت و مانیا گفت:

-ترتیبی بده این دختره رو بفرستیش تهران. اما نیازی نیست خودت همراشون بری، واسه جمع و جور کردن دارایی‌ها و انجام زودتر از موعد معامله‌ها تا زمانی که از کشور خارج بشم، به کمکت نیاز دارم...

رامین همانطور که آوا را نگاه می‌کرد، لبخند چندشی زد که باعث شد چند قطره عرق سرد پشت کمر دخترک بنشیند و اخم کند و او رو به مانیا گفت:

-اطاعت خانوم. می‌سپرم مهرداد اینا ردیفش کنن. فقط؛ مگه هامون خان هم همراه شما نمیاد؟

مانیا لبخند موذیانه‌ای زد و همانطور که سمت در می‌رفت، پاسخش را داد:

-اهورا باید از این جریان یه قربانی بگیره، نه؟ خب منم با کمال میل هامون رو حواله می‌کنم سمتش... اتفاقا تازگیا زیادی هم موش می‌دوونه تو کارام...

رامین فقط سرش را تکان داد و مانیا نیم نگاهی به آوا انداخت و بعد رو به رامین گفت:

-در ضمن، این دختره زیادی چموش و پرروئه... حواست باشه هیچ جوره نتونه با اهورا ارتباط برقرار کنه، وگرنه جیک و پوک هرچی که امشب شنیده و نشنیده رو بهش می‌گه و اونوقت کلاه‌مونو باد می‌اندازه پسِ معرکه...

-نگران نباشین خانوم. بابت این یه فقره، اگه بخوام سر خرده حساب شخصیِ من و اهورا به حسابش بیارم، همه رقمه حواسم جمعه سایه‌ی دختره رو هم نبینه...

مانیا لبخند مرموزی زد و رو به آوا، با نگاهی که هزارها حرف ناگفته در نی نی آن خوابیده بود، گفت:

-قصر شاهپور می‌بینمت مزاحم کوچولو...

آوا با اخم نگاهش کرد و زیرلب «برو به درک» پر حرصی تحویلش داد.

مانیا که از آنجا خارج شد، رامین جلو رفت و مقابل آوا ایستاد و چند بار قد و قامت ریزنقشش را برانداز کرد.

-پس آوا تویی؟ این روزا حرفِت زیاده، اما چشمم به جمال خودت روشن نشده بود که الان با دیدنت مهتابیاش سَر تا تَه سوخت...

آوا با غیظ نگاهش کرد. دخترک انگار عادت به جواب ندادن نداشت.

-مشکل از کله‌ی درخشانِ توئه که کارت سوخت رو کلا فرستاده مرخصی! وگرنه مهتابی که مفتی مفتکی از کار نمیفته...

رامین با خشم نگاهش کرد که او هم متقابلا اخم کرد. ترسیده بود و دست و پایش یخ بسته بود، اما اهل کم آوردن نبود.

مرد جوان قدمی نزدیک‌تر رفت و توی صورتش توپید:

-خیلی پررویی که نجوییده حرفات‌و قورت می‌دی بچه! یه نشخوار کن بعد زر زر بزن که ضرر نشه و بیفته به جونت...

آوا با پوزخند و نگاهی تحقرآمیز، دو بار قد و قواره‌ی رامین را از نظر گذراند و بعد خیره به چشم‌های عصبانی‌اش، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از وجناتت پیداست نشخوارکننده‌ی خوبی هستی که قاعده و قانوناش‌و مو به مو از بَری و آموزش می‌دی...

رامین از حاضر جوابی‌های دخترک خون خودش را می‌خورد. قبلا از زبان تند و تیزش شنیده بود، اما الان به معنیِ جمله‌ی «شنیدن کِی بود مانند دیدن» پی برده بود.

لب باز کرد و خواست چیزی بگوید که همان لحظه صدای تیراندازی و شلوغی از باغ شنیده شد. چشم‌های آوا برق زد و خوشحالی از تپش بلند قلبش، تا مشت کردن انگشت‌های ظریفش، در سراسر وجودش دوید. رامین با غیظ زیر لب لعنتی فرستاد و با خشم بازوی آوا را گرفت و دخترک را سمت خودش کشید.

-راه بیفت بیا بچه... کارای زیادی باهات داشتم، منتها حیف که مجالش نیست و باید ردت کنم بری ور دست بابات...

آوا دست‌هایش را به حاشیه‌ی پرده‌ی مخمل گرفته بود و همانطور که تلاش می‌کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد و توی اتاق بماند، بلند گفت:

-ولم کن عوضی... جهنم شاهپور که سهله، من با تو بهشتم نمیام...

رامین که دید با کشیدن بازویش حریف تقلاهای او نمی‌شود، کمرش را با یک دست گرفت و با دست دیگرش از روی شال موهایش را گرفت و محکم کشید. صورت دخترک از درد جمع شد و دست‌هایش که پرده را رها کرد، رامین او را درحالیکه جیغ می‌زد و تقلا می‌کرد، سمت در برد.

-دِ عجب سرتقی هستی تو دختر... چیه؟ منتظر قهرمانتی؟ بزار روشنت کنم همخونِ شاهپور، ناجیِ جناب عالی یه امشبه رو بدجوری به کاهدون می‌زنه... نه می‌تونه تو رو نجات بده و نه دستش به مانیا و هامون می‌رسه... پس جای وحشی‌گری، عین آدم راه بیا و کولی بازی درنیار...

آوا محکم لب‌هایش را به هم فشرد و زبانش را به سقف دهانش چسباند که نگوید هدف اهورا، اصلا هامون و مانیا نبوده‌اند و این مردک کلا دارد اشتباه می‌زند.

پاهای دخترک روی زمین کشیده می‌شد و شالش دور گردنش افتاده بود. سر راهش به هرچیزی دست می‌گرفت و می‌خواست هرطور که شده خودش را توی اتاق بند کند، اما رامین قوی‌تر از او بود و تلاش‌های دخترک و جیغ و فریادهایش، جوابگوی زور بازوی او نبود و رامین بی اینکه ذره‌ای به او توجه کند، از اتاق خارجش کرد. آوا با سر ناخن‌های کوتاه اما تیزش، مچ دست‌های او را چنگ می‌زد و پاهایش را روی زمین می‌کوبید و بلند جیغ می‌کشید.

بغض، توی گلویش نشسته بود و با تمام وجود تقلا می‌کرد هرطور که شده در آن ساختمان لعنتی بماند.

صدای شلیک و رگبار، نشان می‌داد تیمِ عملیاتی وارد عمل شده‌اند و شک نداشت طولی نمی‌کشد اهورا برای بردن آوا وارد اتاق شود... آنوقت او؛ اینطوری توی دست‌های این حیوان وحشی اسیر شده بود.

از ساختمان خارج شده بودند که دو نفر نگهبان مقابل رامین ایستادند و آوا را از او گرفتند و از دو طرف محکم نگهش داشتند و دست‌هایش را قفل کردند.

دخترک هنوز هم تقلا می‌کرد و رامین درحالیکه مچ دست‌های خراش خورده‌اش را می‌مالید، رو به او غرید:

-آروم بگیر توله سگ... چه چموشی هستی تو...

و بعد رو به نگهبان‌ها گفت:

-حواستونو چهار چشمی جمع کنین و بدینش به این ورپریده... شک ندارم یه لحظه غافل بشین عین ماهی از دستتون سُر می‌خوره و الفرار!

نگهبان‌ها چشم گفتند و خواستند آوا را ببرند که دخترک پاهایش را روی زمین کوبید و جیغ بلندی زد و گفت:

-ولم کنین عوضیا... با شمام مریضای روانی راحتم بزارین...

رامین با خشم صورت ظریفش را بین دست چپش گرفت و غرید:

-هیششش! خفه شو و زبون به دهن بگیر دختره‌ی کولی...

-عمه‌ات خفه شه شارلاتانِ وحشی! می‌خوام ببینم ساکت نشم چه غلطی می‌خوای بکنی؟ ببینم اصلا کاری ازت بر میاد؟ حدس زدنش زیادم سخت نیست که پادوی دون‌پایه‌ی مانیا وجود انجامِ هیچ کاری رو نداره...

رامین با غیظ نگاهش کرد و جمله‌ی دخترک تمام شده و نشده، دستش را بالا برد و کشیده‌ی محکمش که به صورت او خورد، با کج شدن سرش، دخترک حس کرد یک طرف صورتش سوخت و گونه‌اش از شدت ضربه سِر شد و بغضش انگار که فقط منتظر همین یک تلنگر باشد، شکست و سر باز کرد و در کسری از ثانیه گونه‌هایش خیس شد.

رامین، موهایش را که از همان سمت توی صورتش پخش شده بود، گرفت و سرش را عقب کشید. چشم‌های او خشمگین و چشم‌های آوا سرکش و طاغی، به یکدیگر خیره شده بودند. رامین با غیظ توی صورتش گفت:

-ببند دهن‌تو تا خودم فک کوچیک‌تو جابه‌جا نکردم و به جای جهنمِ شاهپور نفرستادمت سمت برزخِ دیار باقی... دِ آخه بچه پررو، چطور جرعت می‌کنی این همه حاضر جواب باشی؟ نمی‌ترسی از عاقبتش؟

آوا با حرص نگاهش کرد و گفت:

-خیالم راحته توئه نکبت وجود هیچ کاری رو نداری...

رامین محکم‌تر موهایش را کشید که او محکم چشم‌هایش را بست و لب پایینش را با شدتی که طعم خون را در دهانش پخش کرد، گاز گرفت تا یک وقت جیغ نزند.

نفس رامین، بوی گند شامپاین می‌داد وقتی که نزدیک به او از لای دندان غرید:

-هروقت بلایی که نباید رو سرت آوردم و کاری کردم مسلمان نشنود کافر نبیند، اونوقت می‌فهمی چیا ازم برمیاد دختره‌ی احمق...

آوا چشم‌هایش را باز کرد و چند لحظه فقط با غضب نگاهش کرد. رامین که گمان کرد دخترک دیگر آرام گرفته، موهایش را رها کرد. اما به محض عقب کشیدن دستش، تا به خودش بیاید، آوا محکم پیشانی‌اش را توی بینی‌اش کوبید.

رامین آخش را خفه کرد و آب از چشم‌های سرخ شده‌اش به راه افتاد و همانطور که بینی‌اش را بین هردو دستش گرفته بود، قدمی عقب رفت.

پیشانیِ آوا تیر می‌کشید و سرش درد گرفته بود و چشم‌هایش از شدت ضربه، کمی تار می‌دید، اما به روی خودش نیاورد و پوزخندی به لب نشاند و با سرتقیِ همیشه‌اش گفت:

-اینم بلاییِ که کافر بچشد و به مسلمان بگن ایولا!

رامین با عصبانیت نگاهش کرد و دستش هنوز جلوی بینی‌اش بود وقتی رو به نگهبان‌ها گفت:

-ببریدش این لکاته رو... یادتون نره دست و پاش رو ببندین و صداشو خفه کنین... وگرنه به دقیقه نکشیده همه‌مون رو لو می‌ده...

نگهبان‌ها دخترک را کشان کشان سمت خروجیِ مخفی و عقبیِ باغ بردند. آنجا آنقدر تیره و تاریک بود که حتی تشخیص مرز آسمان از زمین هم ممکن نبود.

پاهای آوا روی زمین کشیده می‌شد و مدام تقلا می‌کرد خودش را از دست آن دوتا لندهور خلاص کند.

-ولم کنین وحشیا... بزارین برم... با شماهام ولم کنین گفتم... اهورا... اهورا...

صدا کردن اسم اهورا و فریاد زدنش، با عجز، درد، غصه و آتش سوزان غم، در میان اشک‌هایی که می‌ریخت، ناخودآگاه بود.

یکی از نگهبان‌ها که هیکلی‌تر بود، محکم جلوی دهانش را گرفت و هرچقدر او گازش گرفت رهایش نکرد و نتیجه‌اش شد اینکه رو به رفیقش بگوید:

-چرا معطلی؟ خفه‌اش کن دختره‌ی وحشی رو... وگرنه همین الان می‌ریزن سرمون اونوقت تا ابد آب خنک خوردن کمترین مجازاتیِ که واسه‌مون رد می‌کنن...

مرد دیگر، سریع دستمالی از جیبش بیرون کشید و جلوی صورا آوا گرفت. پلک‌های دخترک که روی هم افتاد، یکی از نگهبان‌ها او را روی شانه انداخت و دیگری درِ ماشینی که منتظرشان بود را باز کرد و سوار شدند.

***

«اهورا»

خشاب اسلحه‌ی برتایش را پر کرد و درحالیکه آن را سر جایش جا می‌انداخت، خطاب به شهرام گفت:

-به کاوه گفتم عملیاتی صورت نمی‌گیره و جریان نقشه منتفیِ؛ قرار شد اونم دیگه نیروها رو نفرسته... بعدشم خیانتش از طریق رامین رو به سردار اطلاع دادم، منتها رأی آخرش بستگی به رفتار امشب کاوه داره...

شهرام فقط نگاهش کرد که او اسلحه را در غلاف گذاشت و رو به شهرام ادامه داد:

-مانیا خیال می‌کنه خواستم بهشون یه دستی بزنم، شک نکن رو همین حساب به رامین می‌گه کاوه رو خبر کنه که حرف منو گوش نده و بچه‌ها رو برداره و بیاد... که اگر اینطور بشه و بیاد، مهر تایید زده رو تموم حرفایی که به سردار زده شده و حذفش قطعیِ...

شهرام کوتاه خندید. محال بود اهورا فکر همه جا را نکند. به خاطر همین هم بود که او همیشه ریش و قیچی را دست اهورا می‌سپرد. تجربه ثابت کرده بود در مواقع حساس، کاردان‌تر است.

-آخر عملیات امشب چی می‌شه؟

-همه‌چی همونطور که می‌خوایم پیش می‌ره؛ بدون ذره‌ای اشتباه و خطا...

شهرام چند لحظه نگاهش کرد. نمی‌دانست به زبان آوردن حرفی که در دلش است، کار درستی‌ست یا نه؛ با این حال نظرش را یک دله کرد و گفت:

-حتی راجب آوا؟!

اهورا سرش را چرخاند و با اخمی پرنگ، عصبی دستش را بین موهایش کشید و شهرام دوباره گفت:

-منظورم اینه که، تکلیف اون درنهایت قراره چی بشه؟

اهورا کلافه شده بود. چه بود این حس وامانده که تا سر حد مرگ عصبانی‌اش می‌کرد، ولی باز هم آن حس قوی‌تر بود و بیشتر سوز می‌زد به قلب یخی‌اش. البته قلب به ظاهر یخی‌اش! به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید؛ دخترک بدجوری آن آدمکِ سرد و سنگی را از پا درآورده و مغلوب چشم‌های درشت و لطافت صدایش کرده بود.

چند لحظه شهرام را نگاه کرد و بعد با چشم‌هایی ریز شده و فکی که سفت شده بود، درحالیکه نبض کنار گردنش عصبی و تند می‌زد گفت:

-به چی می‌خوای برسی شهرام؟

شهرام کلافه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و همانطور که دستش را توی هوا تکان می‌داد، سمت اهورا گام برداشت و گفت:

-به هیچی! فقط می‌خوامو خودتو بشناسی مرد مومن... اینکه بین تو و آوا چیزی باشه، هیچ اشکالی نداره... اما نزار با کارت تداخل پیدا کنه. ما که می‌دونیم اون دختر، بهرحال دخترِ شاهپوره؛ پس تحت هیچ شرایطی نباید...

اهورا با لحنی کلافه کلامش را قیچی کرد:

-شاهپور به آوا ربطی نداره... تموم این مدت که بین‌شون بودم کار خلافی انجام نداده و همین به تنهایی برای اثبات بی‌گناهیش کافیه. ما هم که مدرکی ازش نداریم، پس...

حرفش را نیمه رها کرد. نگاهش را به جلوی پایش انداخت و دوباره شهرام را نگاه کرد و ادامه داد:

-پس تو هر دادگاه و طبق حکم هر قاضی‌ای، با وصاتت و وکالت من به عنوان مأموری که پرونده رو پیش برده، حکم موثقِ بی‌گناهی و تبرعه‌ی آوا بدون کوچک‌ترین تلاشی به دست میاد...

شهرام لحظه‌ای نگاهش کرد. رفتار اهورا در این مدت عجیب و متفاوت بود، اما الان با این حرفش، اخلاقیاتِ عجایبش را تکمیل کرده بود! رسما داشت از آوا، دخترِ شاهپور جاوید، بزرگ‌ترین دشمنش... دفاع می‌کرد و بی‌گناهش می‌خواند؟! آن هم اهورایی که تا جایی که شهرام می‌دانست به خون جاوید تشنه بود و نباید برای دخترش هم استثنا قائل می‌شد. پس حرف‌های الانش، تنها اثباتی بود برای تصورات شهرام و حرف‌هایی که از سعید شنیده بود.

دست‌هایش را توی جیبش فرو برد و گفت:

-خودتم این‌و بهتر از هر کسی می‌دونی که تغییر کردی... و دلیل این تغییر و عوض شدن، اونم یه باره و بدون برنامه‌ی قبلی، چی می‌تونه باشه به جز دخترِ جاوید؟

اهورا با خشم دستش را بین موهایش کشید و عصبی از لای دندان گفت:

-اون دختر برای من کوچکترین ارزشی نداره... بی‌خودی داری بزرگش می‌کنی...

-یعنی می‌خوای بگی تموم این مدت بادیگارد شخصیش شدن و الانم این حجم از عصبانیت بی دلیل و منطق که اگه بخوای بهونه‌ی رامین رو براش بیاری هیچ رقمه تو گتِ من یه نفر نمی‌ره، دلیل دیگه‌ای داره؟!

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد کلافه انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشرد. هنوز پاسخی در قبال سوال شهرام نداده بود که یکی از افراد، کنارش آمد و بعد از گذاشتنِ احترام گفت:

-قربان داریم به زمانِ از پیش تعیین شده نزدیک می‌شیم؛ کِی دستور حمله می‌دین؟

اهورا نیم نگاهی به شهرام انداخت و بعد رو به او گفت:

-گروه اول که تعداد کمی دارن قسمت پشتیِ باغ رو پوشش بدن و نیروهای اصلی، یعنی گروه دوم و سوم، طبق نقشه هرکدوم خیلی سریع سر جای خودشون مستقر بشن... همگی حواستون‌و به نقاب و پوشش چهره‌تون جمع کنین، چون حتی یک نفر از شما هم نباید شناسایی بشه...

هدف همه‌ی ما و این مأموریت اول شیخ مافی و بعد دخترایی که تو اتاق‌های طبقه پایین ساختمون ازشون نگهداری می‌شه...

در ضمن، اون تو پُر از نگهبانه که همه‌شون هم حرفه‌ای و کارکشته‌اند... پس به هیچ عنوان نمی‌خوام کم کاری و قصور از کسی دیده بشه... مفهومه؟

مرد، سری جنباند و گفت:

-بله قربان. متوجه شدم.

-نیروها رو مستقر کن و در حالتِ آماده باش، منتظر دستورِ حمله هرکدوم سر جای خودتون باقی بمونین...

مرد همزمان با «چشم» گفتن، برایش احترام نظامی گذاشت و او که دور شد، اهورا رو به شهرام گفت:

-دستور حمله با تو.

شهرام با اخمی کمرنگ نگاهش کرد.

-ولی حرفمون هنوز تموم نشده...

اهورا دست چپش را با شدتی زیاد مشت کرد و همزمان با گفتن جمله‌اش، از شهرام دور شد.

-بحثی که به هیچ نتیجه‌ای ختم نشه، همون بهتر که نیمه ناتموم رها شه و ادامه پیدا نکنه... ربطِ من و اون دختر فقط اینه که درحال حاضر مسئولِ زندگیِ یه آدم بی‌گناهم که به خاطر من پاش به این تالار باز شده... و لاغیر!

شهرام از پشت سر نگاهش کرد و اخمش آرام آرام به لبخندی محو و کمرنگ تبدیل شد. اهورا به وضوح داشت از خودش و احساسش فرار می‌کرد و شاید خودش این را نمی‌دانست، اما حرکاتش چنان واضح بود که شهرام به راحتی دستش را می‌خواند.

دقایقی بعد، شهرام دستور حمله را صادر کرد و نیروها وارد عمل شدند.

تیراندازی شروع شده بود و نیروهای محافظ، طبق دستور پوشش‌شان را حفظ کرده بودند. افراد شیخ مافی، اکثرا زخمی و تعداد زیادی هم کشته داده بودند و خودِ او مغلوب شبیخونِ ناگهانی شده بود که حتی یک درصد هم فکر رخ دادنش را نمی‌کرد.

یکی از چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود و سریع و در ثانیه نشانه گرفت و گلوله‌ای که شلیک کرد، مستقیم به قلب مرد سیاه پوش مقابلش فرود آمد. یک دور نگاهش را توی باغ چرخاند و بعد از اینکه مطمئن شد مشکلی در حمله وجود ندارد، سمت ساختمان رفت. عملیات از نظر او تمام شده بود و دیگر هدف‌شان را لمس کرده بودند؛ اما... هدف خودش هنوز تمام نشده و به دست نیامده بود.

جلوی ساختمان، یکی از نگهبان‌ها خواست سد راهش بشود که تا او به خودش بجنبد، اهورا سیم گاروت را روی شاهرگ گردنش کشید و جسد بی جان مرد که روی زمین افتاد، تند و بدون ثانیه‌ای وقفه رو به طبقه‌ی بالا قدم تند کرد.

به اتاق مدنظرش رسید و برای ثانیه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت. حتی تصور چهره‌ی شاد و ظریف دخترک چشم فندقی که لبخند دلنشینی به روی لب‌های سرخش بنشاند و به استقبالش بیاید، به اندازه‌ی حضور او قلب یخی‌اش را مثل همیشه گرم و بی‌تاب کرد. اما... در اتاق را که گشود؛ با رویاییِ محوطه‌ی خالی و سردش، در آستانه‌ی در، مات و ساکن

ایستاد. بهت زده و با صورتی که از فرط شوک نبودن آوا در این اتاق، حتی توان اخم کردن را هم از دست داده بود، اتاق پوچ و یخ زده را نگاه می‌کرد.

چشم‌هایش روی پرده‌ی پاره شده و وسایلی که توی اتاق افتاده و فضایش را به هم ریخته نشان می‌دادند، چرخید و همین کافی بود بفهمد علت جایِ خالیِ آوا، وادار کردنش به خروج از آنجاست.

با تمام خشم و نفرتی که در وجودش تنیده شد و عین آتشی حجیم و سوزان به جانش افتاده بود، دندان‌هایش را به هم فشرد و انگشت‌های کشیده‌اش را چنان مشت کرد که رگ‌های دستش همگی منقبض و بیرون زده شد و زیرلب، پُر از غیظ و کینه زمزمه کرد:

-می‌کشمت رامینِ حرومزاده...

بی معطلی پایین رفت. در یکِ یکیِ اتاق‌ها را با لگد باز می‌کرد و جزء به جزء ساختمان را با دقت زیر و رو کرد، اما خبری از آوا نبود.

شهرام، با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی او، بهت زده سمتش دوید.

-چه خبر شده اینجا؟ اتفاقی افتاده؟ آوا کجاست؟

-آوا اینجا نیست...

جمله‌اش از میان دندان‌های کلیدشده‌اش خارج شده بود و با کشیدن دستش میان موهایش، با خشمی کم سابقه ادامه داد:

-دزدیدنش...

تعجب شهرام از این حرف اهورا بیشتر شد.

-یعنی چی که دزدینش؟ نکنه...

اهورا حرف را از دهانِ او گرفت و غیظ کرد:

-کار خودِ پفیوزشه...

شهرام کلافه دستی به صورتش کشید و هنوز حرفی نزده بود... که صدای جیغ دخترانه‌ای از محوطه‌ی انتهاییِ باغ شنیده شد و پشت بندش فریادی که اسم «اهورا» را می‌خواند، نگاه هردو را سمت هم کشید و اهورا فی‌الفور، بدون اینکه منتظر بماند یا برایش مهم باشد که خودش دستگیریِ شیخ مافی و نجات دخترها را مدیریت کند، سمت خروجیِ ویلا دوید و شهرام هم پشت سرش رفت.

در تاریکیِ باغ، چشم‌هایش را سمت درِ کرم رنگ باریکی که به سختی با چشم دیده می‌شد کشید و به همان سمت قدم تند کرد.

متوجه افرادی که سوارِ جیپ سفید رنگ شدند، شد؛ اما تا بیرون رفت، جیپ با صدای بلندی از جا کنده شد و به سرعت از مقابلش گذشت.

اهورا چند قدم پشت سرش دوید و بعد سمت عقب برگشت و رو به چند نفر نیرویی که بهت زده صحنه را نگاه می‌کردند، با صدای بلندی که لرزه به تنِ آن‌ها می‌انداخت، فریاد زد:

-شماها اینجا وایستادید که چه غلطی بکنید؟ اسلحه دستتون دادن که عین اسباب بازی دستتش بگیرید یا به وقتش ازش استفاده کنید احمقا؟

نیروها در شوک و بهت زده یکدیگر را نگاه کردند که اهورا با خشم غرید:

-همه‌تون از دَم سه ماه بازداشت می‌خورین که یاد بگیرین کِی و کجا چه کاری رو باید انجام بدین...

نیروها هنوز فرصت حرف زدن پیدا نکرده بودند، یا بهتر آنکه جرعت جیک زدن نداشتند، که اهورا یقه‌ی یک از آن‌ها را که روی موتور نشسته بود گرفت و درحالیکه از جا بلندش می‌کرد، زیرلب غرید:

-برو پایین تا تلافیِ بی‌عرضگی‌تونو سر تو یه نفر خالی نکردم...

مأمور، ترسان و با رنگی پریده، تند از روی موتور بلند شد و بیچاره از بس که هول شده بود، پای چپش پیچ خورد و کم مانده بود روی زمین بیفتد.

اهورا روی زین نشست و پاهایش را روی پدال گذاشت و دسته‌ها را میان مشتش فشرد.

شهرام سریع خودش را به او رساند و کلافه گفت:

-صبر کن اهورا... کجا می‌خوای بری مرد حسابی؟ الابختکی و بدون نیروی کافی که نمی‌تونی از پس‌شون بربیای! اگه از جاده‌ی کوهستان رفته باشن چی؟

اهورا دنده را فشار داد و موتورِ بی کینگ، با روشن شدن صفحه کیلومترش، با صدای خاص خودش روشن شد.

-وقتش یا الانِ یا هیچوقت... جاده‌ی کوهستان که سهله، از جاده‌ی جهنم هم اگه رفته باشن واسه عمل کردن به قولی که دادم پیداشون می‌کنم...

بی اینکه شهرام را نگاه کرده باشد، حرفش را زده بود و جمله‌اش که به پایان رسید، شهرام هنوز فرصت گفتن کلامی حرف را پیدا نکرده بود که اهورا با پای چپش دوباره دنده را فشار داد و موتور با صدای خاصی به حرکت درآمد.

چشم‌های سرخ از خشمش، تنِ جاده‌ی خیس از بارانِ شدید و برفِ نسبی را که رو به تند شدن داشت، رصد می‌کرد و در این میان، از سوزش ریه‌هایش نفسش بند آمده بود و همزمان با سرفه‌هایی که کنترل‌شان دست خودش نبود، دنبال جیپ سفید می‌گشت که پیدا کردنش زیاد هم طول نکشید و قدری جلوتر آن را یافت و با سرعت هرچه تمام‌تر، به سویش شتافت. سیستم این موتور شاید خیلی هم مناسب کوهستان نبود، با این حال اهورا ریسکش را پذیرفته بود و باز هم خطر کردن را به سکوت ترجیح داده بود. به خصوص الان که پای قول و قرارش با آوا وسط بود. گفته بود برمی‌گردد و کنارش می‌ماند، پس باید این کار را انجام می‌داد... و اگر غیر از این اتفاق می‌افتاد، اهورا دیگر اهورا نبود.

***

پلک دخترک لرزید و هنوز کاملا به هوش نیامده بود که با احساس تکانی شدید، به جسم سفت و محکمی برخورد کرد و بعد دوباره به عقب پرتاب شد.

بهت‌زده، چشم‌های درشتش را کمی درشت‌تر کرد و نگاهش از مرد غول پیکری که کنارش نشسته بود، تا دو مردی که جلو بودند کشیده شد. خواست تکان بخورد اما به خودش که آمد، فهمید دست و پایش با طنابی قطور بسته شده و یک رج از همان طناب هم از میان لب‌هایش تا دور سرش را احاطه کرده بود.

همین که موقعیت خودش را فهمید، بغض توی گلویش نشست و شروع کرد به تقلا و بلند بلند جیغ زدن که البته با وجود طناب، صدایش خفه شنیده می‌شد.

راننده از آینه نگاهی به او انداخت و بعد با اخم به مردی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

-خفه‌اش کن دختره‌ی هرجایی رو... اینا هم نوبرشو آوردن... هر وحشیِ چنگول اندازی گیرشون میفته میبندش به نافِ ما که تا مقصد هِی زر زرشو تحمل کنیم...

مردی که کنار آوا نشسته بود، لبخند بدی زد که دندان‌های زردش را نمایان ساخت و بعد درحالیکه آوا را سمت خودش می‌کشید، پاسخ راننده را داد:

-الان آرومش می‌کنم مهرداد خان. دختره زیادی وحشیِ... می‌گفتن همخوابه‌ی هامون خان بوده؛ منتها نمی‌دونم چه غلطی کرده که دمشو گرفتن و از دم و دستگاه‌شون پرتش کردن بیرون...

بغض آوا، از حرف‌های آن مرد سنگین‌تر شد و با عصبانیت بلندتر جیغ زد که مردک جسم ریز او را میان دست‌هایش گرفت و همانطور که تلاش در ثابت نگه داشتنش می‌کرد، گفت:

-هوووش وحشی! دِ آروم بگیر ورپریده... واسه چی کولی بازی درمیاری وقتی می‌دونی تهش هیچی از دستت برنمیاد؟ اصلا کی گفت تو چشای کور شده‌تو انقدر زود وا کنی هان؟

درحالیکه آن دو با هم درگیر بودند، مردی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، با چشم‌های گرد شده آینه بغل را نگاه کرد و بعد رو به راننده گفت:

-یکی دنبالمونه مهرداد خان...

مهرداد، از آینه نگاهی به پشت سر انداخت و اخمش بیشتر رنگ گرفت:

-ای به خشکی شانس... من این یارو رو می‌شناسم، بهمون برسه فاتحه‌مون خوندس...

رنگ از رخ دو نفر دیگر پرید و آنها که سمت عقب برگشتند، آوا هم برگشت و با دیدن برق سبز چشم‌هایی که در میانه‌ی برف هم درخششان را حفظ کرده بودند، بغضش ناخودآگاه شکست و اشک‌هایش روی گونه‌اش روان شد.

-چیکار کنیم آقا؟ نگیره پدرمون‌و دربیاره... به والله من هزار گیر و گرفتاری دارم... آسد حشمت تا فردا شب چک‌شو پاس شده می‌خواد، سفته‌های خواهرمم مونده... قول همه رو خانوم بهم داده بود، ولی اگه دست این بیفتیم که اونم زیر قول و قرارش می‌زنه و می‌زاره می‌ره حاجی حاجی مکه...

نگاه آوا، همچنان ماتِ اهورا بود که مهرداد از آینه به مردی که عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-انقدر آیه یاس نخون و جای دست رو دست گذاشتن، اسلحه‌ی وامونده‌تو بگیر دستت که شاید مجبور شیم از مهمون‌مون پذیرایی کنیم...

جمله‌اش را طوری بیان کرده بود که آوا با ترس نگاهش کرد و هردوی آن مردها همزمان گفتند:

-می‌خوای چیکار کنی آقا؟

و پاسخِ او، تنِ آوا را لرزاند وقتی که گفت:

-می‌کشونمش سمت کوهستان...

دست چپش را از روی دسته‌ی موتور برداشت و کلتش را از غلاف بیرون کشید. برف می‌بارید و شرایطش طوری نبود که بخواهد خوب ببیند و نشانه گیری کند. درد ریه‌ها و نفس‌های زهرآگینش، تنش را به یخزدگی کشیده بود و دیدش را حسابی تار کرده بود. با این حال، تمام تلاشش را برای تشخیص موقعیت آن‌ها به کار گرفت و موتور را با سرعت بیشتری به حرکت واداشت. مسیرِ کوهستان، پر از سنگلاخ و حسابی پیچ در پیچ بود، با این حال، هیچ چاره‌ای جز انجام آنچه در سر داشت، پیش رویش نبود. دانه‌های برفِ روی مژه‌هایش را با چندبار پلک زدن پاک کرد و با نفسی عمیق، سرفه‌ی دردآلودش را در گلو حبس کرد و خیلی سریع، دسته را میان دست راستش فشرد و موتور روی چرخ عقبش بلند شد. با «بسم الله» زیرلبی که گفت، هنگام عبور از بغلِ جیپ، ماشه را دوبار فشرد و تیرهای انتهایی اسلحه‌اش را هم به امیدِ از بین بردن دو نفر از آن آدم‌ها مصرف کرد...

با افتادن جثه‌ی هیکلیِ مرد و خونی شدن صورت و لباسش، جیغ بلندی کشید و خودش را عقب کشید که همان لحظه از سرِ مردی که روی صندلی شاگرد نشسته بود هم حجمی از خون غلیظ، روی شیشه و فرمانِ ماشین ریخت و مهرداد درحالیکه روی فرمان می‌کوبید، «لعنتی» بلندی گفت. تن آوا از ترس می‌لرزید. به هق هق افتاد و زمانی جیغ بلندش از میان تارهای صوتی‌اش خارج شد، که موتور مشکیِ بی کینگ مقابل‌شان دو دور چرخید و بعد راهِ جیپ را سد کرد و مهرداد محکم پدال ترمز را زیر پایش فشرد و ماشین که از حرکت ایستاد، آوا جلو رفت و سرش محکم به صندلی خورد و داغیِ چیزی را گوشه‌ی پیشانی‌اش احساس کرد.

تا اهورا از روی زین پایین آمد، مهرداد پیاده شد و دخترک را مقابل خودش گرفت. درحالیکه دست چپش را با اسلحه دورِ کمرش انداخته بود و دست راستش با چاقو، زیرِ گردنِ ظریف آوا فشرده می‌شد.

اهورا اسلحه‌اش را رو به او گرفت و با غیظ و خشم، درحالیکه دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، تاحدودی بلند گفت:

-ولش کن بره مرتیکه‌ی نمک به حروم... طرف حسابِ شماها منم، نه این دختر!

مهرداد پوزخندی زد و چاقو را محکم‌تر زیر گلوی دخترک فشار داد و گفت:

-اگه اومدی پیِ معشوقه‌ات باید بگم من همینجوری مفت مفت هم تقدیمت می‌کنمش؛ اما در عوض جونِ خودمو ازت می‌خوام... مشتولوق‌شو بده و زندگی‌مو تضمین کن، منم دختره رو می‌سپرم دستت... بعدشم شماها رو به خیر و ما رو به سلامت!

اهورا نیم نگاهی به آوا انداخت. تن ظریفش، دست و پا بسته میان دست‌های مهرداد می‌لرزید و اشک‌هایش حتی با وجود بارش سنگین برف کوهستان هم کاملا پیدا بود و غمِ چشم‌هایش، فقط خدا می‌دانست که چه بلایی به جانِ اهورا می‌اندازد...

سیب گلویش تکان آرامی خورد، ولی حتی ذره‌ای از اخمش کم نشد وقتی با قدم‌هایی آرام جلو رفت و دست‌هایش را پایین انداخت.

-خیلی خب، کاریت ندارم. حالا بفرستش بیاد...

مهرداد نگاهش کرد و او تقریبا به فاصله‌ی چهار پنج قدمی‌شان رسیده بود وقتی که مهرداد گفت:

-دِ نمی‌شه که همینجوری... واسه نشون دادن حسن نیتت هم که شده اون ماسماسک‌و وِل بده رو زمین؛ اونوقت مذاکره می‌کنیم...

اهورا کمی خم شد و اسلحه را روی زمین گذاشت. می‌دانست تا بلند شود، مهرداد سمتش شلیک می‌کند، پس بدون اینکه قد صاف کند، سمت او خیز برداشت و اسلحه‌اش را که ازش گرفت، مهرداد از ترس هول شده بود یا برای دفاع از خود، آوا را از بلندی پرت کرد پایین و دخترک که بلند جیغ زد و سُر خورد، اهورا برای گرفتنش قدم برداشت که همان لحظه شانه و کتفش سوخت و تا به عقب برگشت انگشت‌هایش را روی دستِ مهرداد که برای پس گرفتن اسلحه روی قنداقش نشسته بود گذاشت و تا او به خودش بیاید، اهورا سریع دستش را پیچاند و او با فریادی که صدایش را در کوهستان اکو کرد، ناله‌ی بلندی سر داد و چاقوی خونین، از دستش به روی زمین افتاد.

با اینکه نفس نفس می‌زد و سینه‌اش به خس خس افتاده بود و از همه چیز بدتر، مهرداد ضربه‌اش را دقیقا در جایِ بخیه‌ای که هنوز هم زخم کهنه‌اش را مداوا نکرده بود، کوبیده بود و این شکافته شدنِ دوباره و بیشترِ کتفش، به خونریزیِ شدیدی منجر شده بود؛ قوایش را حفظ کرد و مهرداد را در همان حالت نگه داشت. دست آزادش را سمت غلاف پشت کمرش برد و اسلحه یدکی‌اش را بیرون کشید و با خشم کنار گوش او غیظ کرد:

-اهورا پناهی هیچوقت بدون اسلحه یدکی جایی نمی‌ره... این‌و وقتی رسیدی جهنم به بقیه‌ی همکاسه‌هات هم بگو؛ چون شک ندارم واسطه‌ی اجلِ اکثرشون ماشه‌ی همین اسلحه بوده و از یکی از گلوله‌هاش بازی خوردن...

و تا مهرداد فرصت کند کلامی سخن بگوید، اهورا ماشه را کنار سرش چکاند و در یک لحظه، محتویات مغزش روی درِ جیپ پخش شد.

جسد مردک را روی زمین انداخت و اسلحه را سر جایش گذاشت. زانوهایش از درد بیماری، سرما و خونریزیِ شدید ضربه‌ی چاقو داشت خم می‌شد و دیدش تار بود وقتی چشم‌هایش را روی هم فشرد و مشت محکمی وسط سینه‌اش کوبید و با خودش واگویه کرد:

«اقلا اینجا خفه خون بگیر لعنتی...»

قدم‌هایش که خاک سستِ بلندی را لمس کرد، نیازی به تلاش نبود که از شیبِ ارتفاع نه چندان بلندش پایین برود.

دخترک روی زمین نشسته بود و از ترس و سرما توی خودش جمع شده بود که با دیدن او، هق‌هقش از سر گرفته شد و از جا بلند شد.

نگاهِ اهورا با اخمی کمرنگ روی زخم پیشانی و آستین خراش خورده‌ی کاپشن او کشیده شد. در یک قدمیِ او بود که آوا سرش را به سینه‌اش فشرد و ریزش شدید اشک‌هایش، پلک‌های خسته‌ی اهورا را روی هم انداخت و چشم‌هایش را سوزاند.

دستش را پشت سر دخترک برد و به محض اینکه طناب را از میان لب‌هایش باز کرد و دست‌هایش را رها ساخت، او به آغوشش خزید و در میان گریه‌هایش گفت:

-می‌دونم، می‌دونم بدقولی کردم... می‌دونم سر حرفم نموندم... ولی من... من نامرد و آدمِ وسطِ راه نیستم اهورا! به ارواح خاک مامانم قسم راست می‌گم... یهو یه نفر اومد از اتاق کشیدم بیرون و...

دست‌های سرد اهورا، غالب تنش شد و کنار گوشش گرفته و بی‌رمق زمزمه کرد:

-اینارو به من می‌گی که محاله دست رو آدمِ اشتباهی بزارم و شریک‌مو چشم بسته انتخاب کنم؟

وقتی گفتم بمون، می‌دونستم حتی اگه قول ندی هم منتظرم می‌مونی... چون منم بدون قول دادن، با خودم عهد بستم واسه برگشتن هم که شده زنده بمونم... الانم که می‌بینی، تا رسیدن کنارت سر پا موندم...

انتهای جمله‌اش را با لحن خاصی، آرام‌تر بیان کرده بود که ناشی از سوزش ریه‌اش بود و آوا که از او جدا شد و بهت زده نگاهش کرد، دست‌های اهورا پایین افتاد و خس خس سینه‌اش را دخترک شنید وقتی او سرفه‌هایش را از سر گرفت.

اشک‌های آوا دوباره جاری شد و اهورا که سرش را به سمت عقب خم کرد، دخترک با گریه و لرزان گفت:

-بازم... بازم داری سرفه می‌کنی!!

و تند تند مشغول گشتن جیب‌هایش شد برای پیدا کردن اسپری، دارو، یا هرچیز دیگری که فقط حال اهورا را خوب کند.

-دنبال چی می‌گردی بندانگشتی؟ اون چیزی که می‌خوای، هیچوقت تو جیب لباسام نبوده و نیست...

آوا با هق هق، نگاهش را به چشم‌های بی‌روح او دوخت و اهورا سر انگشتش را روی گونه‌هایش کشید و همزمان با پاک کردن اشک‌هایش، به سختی لب زد:

-واسه چیه این گریه‌ها؟ بخاطر کسی که پاتو باز کرد میونِ دریای خون که حال و روزت بشه این و با دیر اومدنش گذاشت اون کثافطا آزارت بدن؟

گریه‌ی آوا ریز ریز بود وقتی دست یخزده‌ی اهورا را از کنار صورتش برداشت و میان هردو دست ظریف خودش گرفت و خیره به چشم‌هایش، لرزان گفت:

-چی داری می‌گی؟ شرایطِ من به خاطر وضعیتیه که باهاش زاده شدم؛ چرا می‌خوای تموم تقصیرا رو خودت گردن بگیری؟

بعد دستش را مقابل دهانش گرفت و همزمان با «ها» کردنش، اشک‌های داغش روی انگشت‌های کشیده‌ی اهورا ریخت و لب زد:

-چرا یخ زدی؟ چرا این همه سردی اهورا؟ این سرما و این حالتا... اصلا شبیه تو نیست...

اهورا ماتِ رفتار آوا بود و می‌خواست فقط او را در این لحظات نگاه کند و با وجود لرزش زانوهایش، به سختی سر پا ماند و آوا تمام تلاشش را می‌کرد که دمای دست او را کمی هم که شده بالا ببرد و شاید هیچ‌کدام ندیدند و متوجه نشدند در فاصله‌ی نه چندان زیادی از آن‌ها، جیپ صحراییِ سیاهی ایستاده و رامین با اخم پشت رُل نشسته و خطاب به مرد بغل دستش که اسلحه‌ی هجومی را نشانه می‌گیرد، می‌گوید:

-حواس‌تو جمع کن که فقط با یه تیر دخل‌شو بیاری. من این آدمو خیلی خوب می‌شناسم، با بدترین حال و روز و سخت‌ترین شرایط هم می‌تونه سر پا بمونه و حمله کنه برای قصاص!

مرد پوزخندی زد و گفت:

-خیالت راحت آقا، ما خیلی وقته این کاره‌ایم... تیرمون خطا نداره که اگه داشت، کوچیک شما کیوان عقاب صدامون نمی‌کردن... پیجول‌مون که هدف‌گیری کنه، احدالناسی نمی‌تونه از تیغِ تیزش قِسِر در بره...

رامین با اخم غیظ کرد:

-لغز نخون و حواسِت به کارِت باشه، ثابت که شد مجالش نده و شلیک کن... می‌دونی که، می‌خوام مستقیم به قلبش بخوره...

مرد اسلحه را قدری تکان داد و گفت:

-دقیقِ دقیق تنظیمه آقا... دختره رو هم بزنم؟

- نه لازم نیست. مهم اینه اهورا از پا بیاد... اون جوجه مصنوعی رو یا سرمای هوا نفله می‌کنه یا تا چند دقیقه دیگه خوراک گرگ‌هایی می‌شه که از بوی خون میان سراغشون...

مرد حرفی نزد و رامین استارت ماشین را زد و همزمان با روشن شدن موتورش، آماده‌ی حرکت شد و رو به مرد غرید:

-معطل چی موندی؟ دِ بزن ناکارش کن... باید زود برگردیم قبل از اینکه مانیا بفهمه چی به سر این دو نفر اومده و متوجه غیبت من بشه...

مرد دستش را روی بدنه‌ی اسلحه حرکت داد و لحظه‌ای بعد از خم شدن آوا برای باز کردن طناب دور پاهایش و پیدا شدن اهورا در میان عدسی، انگشت اشاره‌اش ماشه را لمس کرد...

صدای شلیک، سکوت سرد و سنگین کوهستان را در هم شکست و همزمان با گرفتن نفس اهورا از برخورد چیزی به قفسه‌ی سینه‌اش، صدای چرخش لاستیک‌های جیپ شنیده شد و جیغ بلند آوا که اسمش را صدا می‌کرد، به آسمان رفت.

توان اهورا برای سر پا ماندن تا همانجا بود. انگار آن ضربه‌ی کاری، کارِ خودش را کرده بود که اهورا روی دو زانو افتاد و قبل از اینکه سرش به سنگ‌های سرد کوهستان برخورد کند، آوا دستش را هایل آن کرد و با گریه پیشانی‌اش را به پیشانیِ اهورا چسباند.

اهورا بی حال روی زمین افتاده بود و آوا در آغوشش بود. دندان‌هایش به وضوح به هم می‌خورد و در میان دست‌های اهورا می‌لرزید. کمی که تکان خورد، دست‌های اهورا بی رمق از دو طرف تنش سُر خورد و روی زمین افتاد. آوا با وحشت سر بلند کرد و با چشم‌هایی گشاد شده، نگاهش کرد و بیشتر تنش لرزید. این بار این لرز، فقط از سرما نبود. از ترس بود. ترس از دست دادن اهورا...

برعکس آوا، او آرام بود. چشم‌هایش را با ملایمت بسته بود و چهره‌ی همیشه خشمگینش، الان با آن همه آرامش، درست شبیه به پسر بچه‌ای معصوم شده بود که به خوابی عمیق فرو رفته است.

اما...

نه...

نه...

الان وقت خوابیدن اهورا نبود!

به سختی خودش را جلوتر کشید و لب‌های لرزان و یخزده‌اش را تکان داد:

-اهورا...

او هنوز ساکت بود و آرام. برف صورتش را پوشانده بود و باد شدید، موهایش را روی پیشانی تکان می‌داد. آوا جوشش اشک را توی کاسه‌ی چشم‌هایش حس کرد و شانه‌هایش را گرفت و کمی تکانش داد. از همان اشک‌های داغ، انگار توانسته بود کمی بیشتر جان بگیرد که بلند جیغ زد و گفت:

-اهـورا!!

با فریاد دومش، چشم‌های اهورا قدری لرزید و بعد به اندازه یک رج باریک، فقط برای لحظه‌ای کاملا خمار باز شد و نگاه بی‌فروغش که دوباره پشت پلک‌هایش مخفی شد، آوا وحشت‌زده نگاهش کرد و دست‌های منجمد شده‌اش را میان دست‌های کوچک خودش، مقابل دهانش گرفت. با تمام وجود، حرارت باقی مانده در وجودش را به لب‌هایش کشاند و تند تند دست‌هایش را بوسید. مغزش قفل کرده و از کار افتاده بود. ترس و درد و سرما، چنان به جانش افتاده بود که عقلش را از یاد برده بود و فقط با تکیه با حرف دلش که می‌گفت هرطور شده باید از حرارت باقی مانده، اهورا را گرم نگه دارد، عمل می‌کرد و با هق هق می‌گفت:

-نخواب اهورا... نخواب لعنتی... چشماتو نبند... توروخدا... ازت خواهش می‌کنم زنده بمون... منو تنها نزار اهورا... توروخدا بیدار بمون...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

دست‌هایش را روی صورتش حرکت داد و برف انباشته بر چهره‌اش را زدود. لحظه‌ی چهره‌ی رنگ پریده‌ی اهورا را نگاه کرد و با شدت گرفتن اشک‌هایش، خودش را بالا کشید و صورتش را جلو برد و لب‌های نیمه سردش را روی صورت یخزده‌ی اهورا گذاشت. تند تند و بی وقفه پیشانی و گونه‌هایش را با نفس‌های نیمه‌گرمش ها می‌کرد. هر دو دستش را قاب صورتش کرده بود و درمیان گریه و صدا کردن اسمش، صورتش را گرما می‌بخشید.

اهورا با احساس ردی از گرما روی صورتش، به سختی لای چشم‌هایش را باز کرد و دخترک با احساس لرزش پلک‌های او سرش را کمی عقب کشید. نور سبز چشم‌های اهورا، برعکس همیشه درخشان نبود و کدر شده بود. چهره‌ی آوا را که در میان برف و سرما خودش را از یاد برده بود و برای زنده ماندن اهورا تلاش می‌کرد نگاه کرد و برای چندمین بار توی دلش اعتراف کرد این چهره‌ی ظریف و دلنشین، چقدر زیباست...

مردمک‌هایش را به سمت آسمان خاکستری کج کرد و دوباره به آوا نگاه کرد. چند بار لب‌هایش لرزید، اما هر بار در حرف زدن ناکام ماند. انگار تمام عضلاتش از فرط سرما از کار افتاده بود.

آوا سرش را جلو برد و با بغض گفت:

-چی می‌خوا بگی؟ بهم بگو اهورا...

لب‌های یخزده‌ی اهورا تکان خورد و با صدایی گرفته و خیلی خیلی آرام، کنار گوشش گفت:

-اگه... اگه دیگه نتونستم... ببینمت... خیالم راحته... که... زیر آخرین قولم... که گفتم... شب به صبح نرسیده برمی‌گردم، نزدم...

با این حرفش، آوا به هق هق افتاد و صورتش را قاب گرفت و تند تند سرش را تکان داد.

-هیچ اتفاقی نمیفته... تو بازم منو می‌بینی، اینو بهت قول می‌دم... از این کوهستان لعنتی بیرون می‌ریم و این بازیِ مسخره برای همیشه تموم می‌شه...

اهورا لبخند محو و بی‌رنگی به لب نشاند. چند لحظه صورت آوا را نگاه کرد. طره‌ی موی جلوی پیشانی‌اش از برف سفید شده بود و لب‌هایش می‌لرزید و با هر بار پلک زدن، دانه‌های ریز و درشت سفید برف از چشم‌هایش پایین می‌ریخت.

با تتمه‌ی توانی که در وجودش باقی مانده بود، با هر زحمتی که بود، دستش را به سختی از روی زمین بلند کرد و خواست موهای دخترک را از توی صورتش کنار بزند... که نتوانست و دستش بی رمق روی شانه‌ی آوا افتاد و نفس بلندی که کشید، سینه‌اش را سوزاند و اخمش را جمع کرد و چشم‌هایش را بست.

نگاه آوا روی لب‌های نیمه باز او ماند. دلش، حرفی می‌زد که نامعقول بود. صورتش را بوسیده بود، اما لب‌هایش، حرف دیگری داشت.

محکم آب دهانش را فرو برد. در آن اوضاع بغرنج، دخترک دچار چه افکار صاعقه مانندی شده بود...

خواست نگاه از او بگیرد، اما... انگار تمام حواسش را از دست داده بود. دست و پاهایش از سرما بی حس بود و تمام تنش انگار فلج شده بود. با فکر به اینکه؛ شاید خورشید فردایی برای او و اهورا طلوع نکند... شاید این کوهستان، محل وداع آنها باشد... شاید کتاب زندگی‌اش پاره شود و اگر اهورا هم زنده بماند، سرما او را از پا بیندازد و نابود کند...؛ یک بار چشم‌هایش را روی هم فشار داد و بعد صورتش را جلو برد و با صورت او مماس کرد، بدون مکث، لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و بوسه‌ای آرام، در ظاهر به بهانه‌ی گرما و در باطن به خاطر احساس قلبی‌اش، روی لب‌های مردی که برای اولین و آخرین بار عاشقش شده بود و حاضر بود فنجان سردِ مرگ را در میان آغوش او سر بکشد، نشاند.

قطره‌ای درشت از اشک، از مژه‌ها تا تیغه‌ی فکش پایین رفت و از آنجا روی گونه‌ی اهورا که با بوسه‌ی آوا، انگار جریان زندگی دوباره بهش وصل کرده باشند گسیل شد. مژه‌های‌شان مماس شد وقتی آوا سرش را عقب کشید. اهورا بهت زده و آوا غمگین یکدیگر را نگاه می‌کردند.

دست اهورا، هنوز کنار گردنش بود که به سختی آن را حرکت داد و پشت سرش گذاشت و وادارش کرد دوباره سرش را خم کند و این بار، با تمام توانی که در جانش باقی مانده بود، لب‌های سردش را به لب‌های کوچک او قفل کرد و چشم‌های آوا که بسته شد، دخترک را با تمام وجود، عمیق و تب‌دار بوسید.

آوا لحظه‌ای نگاهش کرد. آنقدر برف روی صورت‌هایشان نشسته بود که دیگر چهره‌شان به سادگی قابل تشخیص نبود. چشم‌های اهورا دیگر برق نمی‌زد. کدرِ کدر بود.

مردمک‌های آوا هم دیگر درشت نبود. خمار شده بود. انگار خوابش می‌آمد.

هردو اولین بارشان بود، اما این بوسه، بوسه‌ی هوس و در تنگنا ماندن نبود. از سوءاستفاده هم نبود. فقط و فقط، احساس بود! احساسی که آوا قبولش کرده بود و اهورا با آن می‌جنگید. اما الان، به خودش اعتراف کرد، از اعماق جان، دخترکی که در لحظه‌ی مرگ فرشته‌ی نجاتش شده بود را، برای خودش می‌خواهد...

درست زمانی که هردو به بی‌حسیِ مطلق رسیده بودند و از فرطِ انجماد، برودتِ هوا را حس نمی‌کردند، آوا سرش را روی سینه‌ی او، در قسمتی که گلوله نخورده بود گذاشت و گونه‌اش از خونی که بند نمی‌آمد، رنگین شد و چشم‌هایش را بست.

اهورا به زحمت، دستش را مثل سایبان روی چشم‌های آوا گذاشت. طاقت نداشت ببیند برف به صورتش شلاق می‌زند.

-هنوزم... دیر نیست... ماشین همون بالاست... برو آوا... نمون اینجا...

نمون به پایِ این قلب یخی... که چیزی به لحظه‌ی شکستنش نمونده...

اهورا بریده بریده و با حالتی خسته حرف می‌زد و لحن آوا هم بهتر از او نبود وقتی با چشم‌های بسته، درحالیکه خواب و بی‌حالی به چشم‌هایش دویده بود، زمزمه‌وار گفت:

-تا آخرش... کنار این قلب یخی می‌مونم... حتی اگه خودم هم... باهاش یخ بزنم و بشکنم...

و فقط یک ثانیه طول کشید که از هوش برود و پشت بندش، چشم‌های اهورا درخشش نور زردی را از پسِ کوهستان ببیند و همزمان با طلوع آفتاب، پلک‌های سنگینش، بی‌هوشی و خواب را لمس کنند...

(آهنگ آخرین نفس-مازیار فلاحی)

تو نگو که خیال محاله

رفتنت واسه این دل تنها

یه سوال بی جوابه

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

مثه خوابه یه عذابه

نمی‌دونی چه تیره و تاره

حال قلبی که از تو و دوریت

بی‌قراره بی‌قراره

نگو دیره که می‌میره

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس می‌کنم که می‌میرم

لااقل بزار این دم آخر

از چشات همه‌چی رو بگیرم

توی لحظه‌ی خسته‌ی دلخوشی

که تو بی نفسی منو می‌کشی

کاش بهم دل خسته‌مو پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

همه باور و ترسم از اینه

که بیاد روبه‌روم و بشینه

غم و درد چشامو ببینه

بگه حال و روالش همینه

گاهی می‌گذرم از همه دنیا

مثه قایقی از دل دریا

که یه لحظه چشاتو ببندی

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

بخندی بخندی

آخرین نفسامه و بی تو

دارم حس می‌کنم که می‌میرم

لااقل بزار این دم آخر

از چشات همه‌چی رو بگیرم

توی لحظه‌ی خسته‌ی دلخوشی

که تو بی نفسی منو می‌کشی

کاش بهم دل خسته‌مو پس بدی

یا به قلب یخی تو نفس بدی

به قلب یخی تو نفس بدی

***

با رخوت لای پلک‌هایش را گشود. بی‌حال بود و دیدش تاحدودی به تاری می‌زد. چند دفعه پلک زد تا توانست محیط اطرافش را واضح ببیند. پذیراییِ مربعی شکلی که دورتادورش پشتی‌ها و بالشتک‌هایی به رنگ سرمه‌ای و سفید چیده شده بود و جلوی هر پشتی، قالیچه‌ی پشمی سفید رنگی پهن شده بود و قلیان‌های کریستالیِ قجری چیده بودند. یک گوشه‌ی پذیرایی، آینه و شمعدان برنز و فیروزه‌ای که بسیار قدیمی بودند قرار داشت و گوشه‌ی دیگر یک صندوقچه‌ی بوفه مانندِ چوبی که معلوم بود قدمت دارد. مقابل چشم‌هایش، تابلو فرش آیت‌الکرسی که پیدا بود کار دست است، به دیواری از جنس سنگ و ساروج آویخته شده بود که نخ‌های ابریشم میانش به خوبی پیدا بودند.

چشم‌هایش در میان ترق ترق و سر و صدای هیزم‌های شومینه، چرخید و چرخید تا به خودش رسید. پتویی پشمی و گرم دورش بود و پاهایش زیر کرسی بزرگی بود که مقابلش قرار داشت و روکش براق سرمه‌ای رنگی روی پتوی سفیدی که رویش کشیده بودند قرار

داشت. روی کرسی، چندتا پیش دستیِ چینی با گل‌های سرخ و بنفش قرار داشت و سبد گل کوچکی با گل‌های شمعدانی.

کمی جا به جا شد و پتو را پایین‌تر کشید و صاف سر جایش نشست که با احساس درد در قفسه‌ی سینه‌اش، اخم روی صورتش جمع شد.

آخرین جایی را که در ناخودآگاهش به یاد می‌آورد، کوهستان بود و دردی که ریه‌هایش را می‌سوزاند و گلوله‌ای که یک‌باره مثل تیر اجل به سمتش شتافته بود و... دخترک زیبا و غمگینی که مثل فرشته‌ها، در لحظات آخر نفس‌های زندگی بخشش را به قلب یخیِ او دمیده بود.

دستش پانسمانی که از زیر دکمه‌های نیمه باز پیراهنش پیدا بود را لمس کرد. رد سفیدش، سمت راست سینه‌اش را پوشانده بود. گلوله به جای قلبش، به طرف مخالف خورده بود و همین باعث زنده ماندنش شده بود.

چین روی پیشانی‌اش کمرنگ شد و سرش را عقب برد، به پشتی تکیه‌اش داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. اینکه چطور چشم باز کرده بود و الان کجا بود، برایش معما بود، اما مهم این بود که آوا الان کجاست و در حال حاضر فقط نبودن او مغزش را درگیر کرده بود که همان هم باعث شد با اخم چشم‌هایش را باز کند.

خواست از جا بلند شود که همان لحظه در باز شد و دختر جوانی با لباس‌های محلی سفید که جلیقه‌ی سیاه و دامن بلند سیاهی با حاشیه‌ی رنگی داشت، وارد شد و با دیدن اهورا، اول لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد همزمان با رنگ گرفتن اخم اهورا، پلک زد و نگاه از چشم‌های نافذ او گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

-پس بالاخره بیدار شدین، چشم آوا جان روشن...

با شنیدن اسم آوا، لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و با صدایی گرفته اما محکم پرسید:

-آوا اینجاست؟ حالش خوبه؟

لبخند دختر رنگ گرفت و پاسخ داد:

-حق دارین نگرانش باشین، معلومه بچه‌ی اون بالا بالاهایین و اعیونی نشین که سرمای کوهستان اونطوری گرفته بودتون؛ ولی هیچ نگران نباشین، حال خانوم خوشگل‌تون خوبِ خوبه...

تا اهورا بخواهد دوباره لب بگشاید و سوال دیگری بپرسد، دوباره در باز شد و این بار مردی کهنسال با ریش‌های یک دست سفید و چشم‌های سیاه، وارد شد. او هم لباس محلی به تن داشت. با دیدن اهورا لبخند زد و همانطور که شولایش را روی دسته‌ی صندلی چوبی می‌گذاشت و کلاه ترکـدار تالشی‌اش را از روی سرش برمی‌داشت گفت:

-اوقور به خیر شاه پسر! ساعت خواب! کِی بیدار شدی باباجان؟

-چند دقیقه‌ای می‌شه...

دختر جوان به جای اهورا پاسخ داده بود.

پیرمرد روی موهای کم‌پشتش دستی کشید و سمت اهورا رفت و کنارش نشست و رو به دختر گفت:

-گل‌آرا برو دوتا چایی بهارنارنج بیار بابا... هوا سرده و مهمون‌مون تازه سر حال اومده، باید ریه‌هاش گرم بمونه وگرنه این هوا باز حال‌شو خراب می‌کنه...

دختر سری تکان داد.

-چشم آقاجان. الان می‌خواستم برم، گفتم بمونم تا شما بیای بعد... خودتون یادم دادین حبیب خدا رو نباید تنها گذاشت...

پیرمرد با لبخند نگاهش کرد و او که رفت، رو به اهورا گفت:

-حالت بهتره بابا جان؟

اهورا کمی گلویش را صاف کرد.

-بهترم. اینجا کجاست؟

-جونم برات بگه بابا جان که شما الان تو ده مائین؛ یکی از روستاهای کوچیک از طوایف تالش که اهالی لطف دارن و به اسم من، دهِ حاج علی خطابش می‌کنن...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (نسرین) (Nilufar.r)

اینجا هم خونه‌ی منه، کلبه‌ی درویشی که قابل‌تو نداره... منم کدخدای این دهم... میزبان شما و گل‌بانوی همراهت...

اهورا ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

-من چطور از اینجا سر درآوردم؟

-تقریبا یه هفته پیش بود که یه عده از جوونک‌های کوهنورد ده، جلو کوتام قیل و قال راه انداختن، اومدم ببینم چه خبره، دیدم تو و یه دختر جوون رو روی دوش گرفتن و می‌گفتن تو تنگه‌ی وسط کوهستان زیر برف و بوران پیداتون کردن... هردوتون یخ زده بودین و مو و میجیک‌هاتون رو برفک گرفته بود...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد. با وجود آن برف شدید و خونریزی وحشتناکِ اهورا و ضعف جسمیِ آوا، واقعا فقط معجزه‌ی خدا بود که از آن آوار یخ و سرما جان سالم به در برده بودند.

-اون دختر... الان کجاست؟

پیرمرد کوتاه خندید.

-دلواپس خانومت نباش... زودتر از تو چشم وا کرد و الانم حالش خوبه. هزار ماشاالله با سر و زبونی که داره همه رو تو اندرونی دور خودش جمع کرده...

اهورا کمی چشم‌هایش را جمع کرد:

-خانومم؟!

-آره باباجان! خانومت نیست مگه؟

اخم‌های اهورا در هم رفت. اگر آوا چنین حرفی زده باشد، قطعا اهورا بعدا از او توضیح مفصلی می‌خواست؛ اما الان باید سکوت می‌کرد. کوتاه و محکم گفت:

-چرا، خانوممه.

پیرمرد نفسی از سر آسودگی کشید و همان لحظه تقه‌ای به در چوبی خورد و بعد روی پاشنه چرخید. جنس تمام در و پنجره‌ها از چوب گردو بود.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

همان دختر لباس سفید که گل‌آرا نام داشت و یکی از دخترهای کدخدا بود، درحالیکه سینیِ استیلی روی دست داشت، مؤقر و سر به زیر وارد شد و پشت سرش دختر دیگری با لباس محلی زرد که او هم سینی دیگری روی دست گرفته بود، با لبخند و چشم‌هایی که محو اهورا شده بود، داخل اتاق شد.

گل‌آرا سینی را روی کرسی گذاشت. عطر خوشِ بهارنارنج و کلوچه‌های محلی هوش را از سر آدم می‌پراند.

-بفرمایید آقاجان.

کدخدا با دست به اهورا اشاره کرد:

-اول مهمون باباجان...

گل‌آرا اول استکان کمر باریک چای را جلوی اهورا روی نعلبکی گذاشت و بعد استکان دوم را مقابل پدرش قرار داد. کلوچه‌ها را هم روی کرسی گذاشت و سینی خالی را زیر بغلش زد.

دختر دوم، که برعکسِ گیس‌بافت‌های مشکیِ گل‌آرا، موهای خرمایی رنگش را از زیر روسری آزادانه روی شانه رها کرده بود، با لبخند جلو آمد و سینی که محتوی پلوی زعفرانی و کله گنجشکی و یک کاسه سالاد شیرازی بود را روی کرسی گذاشت و خیره به اهورا گفت:

-سلام. خوشحالم که به هوش اومدین و حالتون خوبه. همه خیلی نگران‌تون بودن...

اهورا حرفی نزد و او صاف کنار خواهرش ایستاد و با همان لبخند، ادامه داد:

-من ترنجم. خواهر کوچیک‌تر گل‌آرا و ته‌تغاریِ کدخدا علی...

اهورا طبق معمول بی‌حرف، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و ترنج که از این حرکت اهورا حسابی توی پرش خورده بود، کمی دمغ شد. کدخدا رو به دخترها اشاره‌ای زد و آن‌ها که از اتاق بیرون رفتند، اهورا رو به او گفت:

-باعث زحمت‌تون شدم حاجی...

-چه زحمتی باباجان؟ یه چیکه نعمت خداست، می‌شینیم با هم می‌خوریم و شکرش رو می‌گیم...

اهورا جرعه‌ای از آن چای گرم نوشید. داغی و طعم خوبش که معلوم می‌کرد روی سماور زغالی دم کشیده، وجودش را گرم کرد ولی... این چای مزه‌ی خیلی خاصی داشت! انگار طعمش یک طوری با اهورا آشنا بود... انگار بعد از تمام این مدت، او را به یاد چای‌های مادرش انداخته بود...

با تعجب و اخمی کمرنگ، استکان را نگریست. چایی آتیشی، یا روی سماور زغالی‌های قدیمی کم تا به حال نخورده بود، اما این احساس را، هیچوقت تا الان حس نکرده بود و برای علتش هم چیزی به ذهنش نمی‌رسید، جز دلتنگی؛ که آن هم از اهورا بعید بود. ولی بهرحال طعم مخصوص این چای یک جور دیگری بود و شاید زیادی به دلش نشست...

پتو را کامل برداشت و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید. خاموش بود و روی شیشه‌اش چندتا ترک ریز و درشت دیده می‌شد.

به کدخدا نگاه کرد و پرسید:

-اینجا پاسگاهی، جایی نداره حاجی؟

-نه باباجان؛ اینجا یه ده دور افتاده‌ست که هنوز تا هنوزه برق‌کشیِ درست درمون نداره و مردم آب واسه خوردن‌شون رو باید از چاه و رودخونه بکشن... چون لوله‌ی اصلی شکسته و هنوزم درست نشده...

البته یه پاسگاه هست، منتها باید تا چهارتا ده بالاتر بری و برسی به روستای اصلی...

ما تو ده خودمون فقط یه درمونگاه داریم که اونم به لطف دختر برادرم، حورا که از بچگی با خودمون بزرگ شده و تحصیل‌کرده‌ی شهره و طبابت خونده تأسیس شد... اونم با همت و هزینه‌ی شخصی خودش و اهالی...

اهورا با اخمی غلیظ، سر به زیر حرف‌هایش را گوش می‌کرد. این همه سال به خیال خودش درگیر جرم و جنایت بود و اشرار را دستگیر می‌کرد، آنوقت حتی از وجود این ده و امثال آن هم خبر نداشت... و چه جرمی سنگین‌تر از اینکه نسبت به همنوعت بی‌اطلاع و

گاهی بی‌خیال باشی؟ آن هم هم‌نوعی که اینگونه پاک و بی‌ریا، غریبه‌هایی که نمی‌شناسد را مهمان می‌خواند و به خانه‌اش راه می‌دهد و درواقع ناجی اهورا و آوا شده بود.

گلویی صاف کرد و نگاهش را به چهره‌ی کدخدا دوخت.

-چرا برای این مشکلات درخواست نمی‌دین حاجی؟

کدخدا لبخند کمرنگی که بی‌شباهت به تلخند نبود، روی لب نشاند و گفت:

-دادیم باباجان؛ اونم نه یه بار و دوبار، که سر حساب بخوام راست و حسینی بگم، با درخواست ماه قبل شده دوازدهمین دفعه... ولی کیه که گوش‌شو بسپره دست ما و حرفمونو بشنفه؟

چین پیشانی و گره میان ابروهای اهورا بیشتر و پررنگ‌تر شد. چه این مأموریت تمام شود چه نشود، باید اول وضعیت مردم اینجا را درست می‌کرد و بعد از این ده خارج می‌شد.

-خط تلفن چی؟ دارین؟

-داریم؛ اما برای همه‌ی اهالی که آنتن نمی‌ده... کلا به دو جا وصله، یکی درمونگاهِ حورا، یکی هم مسجدِ محل...

-می‌تونی منو ببری درمونگاه حاجی؟

-آره باباجان. فقط قبلش ناهارتو بخور که از زور ضعف رنگ به رو نداری... زخم به اون وخامت شوخی که نیست، هنوز تا هنوزه خونریزی داری و تا موقع بهبودی باید حواس جمعِ خودت باشی...

اهورا نگاهی به غذای خوش‌رنگ و خوش‌عطر انداخت. حق با کدخدا بود. انگار واقعا ضعف داشت و گرسنه‌اش بود. چیزهایی که اصلا شبیه به اهورا نبود... لحظه‌ای حرف شهرام در ذهنش تکرار شد که همیشه می‌گفت:«انقدر از خودت کار نکش مرد حسابی، تهش یه جا می‌مونی... تو ماشین نیستی که؛ آدمی! آدم جماعت هم ضعیفه و هرچقدر هم رو خودش حساب شجاعت باز کنه، بازم باید جانب باختن رو در نظر بگیره، وگرنه یه جا زور زندگی بهش می‌چربه و کله پاش می‌کنه و چوب اون همه نترسی‌شو می‌خوره...»

نفس عمیقی کشید و قاشق را برداشت و همانطور که با کدخدا حرف می‌زد و ضمن معرفیِ خودش او و خانواده‌اش را می‌شناخت، ناهارش را خورد.

-دستت درد نکنه حاج علی. خیلی زحمت افتادی.

-نوش جونت بابا. چه زحمتی؟ مهمون رحمته باباجان، نه زحمت... حبیب خدا تو هر خونه‌ای که پا بزاره، از قدمش خیر و برکته که واسه صاحب خونه می‌ریزه. برکت وجود شما هم حفر قناتی بود که اهالی مدت زیادی درگیرش بودن...

اهورا حرفی نزد که کدخدا بعد از لحظه‌ای مکث، کمی سرش را خم کرد و دوباره گفت:

-می‌گم باباجان، برو یه سر به زنت بزن. دختر بیچاره از اون وقتی که چشم وا کرده یه بند اسمتو صدا می‌کنه... مدام میومد بالاسرت بهت سر می‌زد، پرستاری‌تو میکرد... دست آخرم بغض می‌کرد و می‌رفت از اتاق بیرون...

دختر خوش بر و رو و خوش سر و زبونیه، هزارماشاالله خیلی هم به هم میاین... درسته می‌خنده و با دخترا خوش و بش می‌کنه، ولی من که می‌فهمم عین مرغ سر بریده‌س واسه خاطر تو! طفل معصوم یه دم آروم نداره... برو دل‌شو آروم کن پسرم...

اهورا نفس بلندی کشید و از تصور بغض و گریه‌های آوا، رد اخمی روی پیشانی‌اش نشست.

-چشم حاجی، بعدا می‌رم می‌بینمش.

-بعدا نه باباجان، همین الان برو... برو و تا عصر پیشش بمون که بعد بریم درمونگاه و اونجا تلفن‌تو بزنی...

اخم اهورا رنگ بیشتری گرفت. چه باید می‌گفت در پاسخ این پیرمرد؟ می‌گفت نمی‌روم؟ می‌گفت زنم نیست که بخواهم با او خلوت کنم؟ می‌گفت هر نگاهش به او حرام است و فقط خدا می‌داند چه آتشی به جانش می‌افکند؟ مگر می‌توانست؟!

حتی یک کلمه هم حرف نزد و بعد از اینکه کدخدا «یاعلی»گویان از جا بلند شد، او هم از جا برخاست. کدخدا چند لحظه نگاهش کرد و بعد چینی به پیشانی انداخت.

-نخیر... اینجوری نمی‌شه، باید یه دوش مفصل بگیری بعد بری پیش زنت... با این لباسا و سر و روی زخمی نمی‌تونم بزارم ببیندت...

-لازم نیست حاجی...

-لازم بودنش که معلومه باباجان... آب گرم کوفتگی‌تو هم از بین می‌بره... تعارف نکن بابا جان... این کلبه درویشیِ مارو هم عین خونه خودت بدون...

بعد بی اینکه به اهورا مجال حرف زدن دهد، بلند بلند صدا کرد:

-هادی! هادی!

چند دقیقه بعد در باز شد و پسر جوانی، حدود بیست و هشت، سی ساله که چهره و حالت موهای لخت سیاهش درست شبیه به کدخدا بود، با لباس‌هایی محلی داخل شد و رو به کدخدا دست به سینه ایستاد و با اخمی کمرنگ، خیلی سرد گفت:

-بله حاج علی؟!

-مهمون‌مون سر حال شده باباجان، ببر حمومو نشونش بده، بعدم یه دست لباس نو و تمیز، از همونا که کامران از شهر میاره بده بپوشه... لباسای خودشم بده دخترا رُفت و روب کنن...

و بعد رو به اهورا ادامه داد:

-این جوون، هادی پسر بزرگمه. شوهر حورا و امانت‌دارِ اهالی ده...

هادی با لبخند نگاهی به اهورا انداخت و برخلاف چند دقیقه پیش، لحنش گرم و دوستانه بود وقتی رو به او گفت:

-خوش اومدی برار! مشتاق دیدار...

اهورا فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کوتاه با او دست داد.

هادی دوباره به سردی به کدخدا نگاه کرد. انگار چیزی این بین اتفاق افتاده بود که مرد جوان را از پدرش دلگیر کرده است.

-کار دیگه‌ای نیست؟

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

کدخدا دستی به ریشش کشید و «نه» آرامی زیرلب گفت و هادی بی‌توجه به او، به اهورا نگاه کرد و با دستش رو به بیرون اشاره کرد:

-بفرما، از این طرف...

اهورا همراهش به سمت اتاقک گوشه‌ی حیاط به راه افتاد.

لباس‌هایش را توی سبد حصیریِ گوشه‌ی حمام انداخت و سعی کرد مراقب پانسمانش باشد وقتی خودش را به داغیِ آب سپرد.

کجای دنیا ایستاده بود؟ چه آمده بود به سر بازی‌ای که به خیال خودش او درنهایت قرار بود شاهش شود و یکی یکی مهره‌های دیگرش را بیرون بیندازد؟ واقعا اهورا باخته بود؟ انقدر راحت؟ بخاطر یک لحظه غفلت... و بیماریِ لعنتی که انگار قصد نداشت حتی برای ثانیه‌ای دست از سرش بردارد؟ اینطوری می‌خواست انتقام این همه سال را از شاهپور بگیرد؟ با ضعف نشان دادن و پنهان شدن در ده دورافتاده‌ای که خودش هم موقعیتِ درست و حسابی آن را نمی‌دانست؟

هردو دستش را مشت کرد و به دیوار تکیه داد. سرش را پایین انداخت و قطرات آب، از حاشیه‌ی موهایش تا روی چانه‌اش غلتیدند. محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد و همین کافی بود برای مجسم شدن یک جفت چشم فندقی و موهایی بلند و فرفری در پشت پلک‌هایش. تمام این ضعف و اشتباهات، انگار از تار به تار همان گیسوان مواج نشأت می‌گرفت که همین حالا هم حاضر نبود از او دست بکشد و با علم به اینکه از این ده امن‌تر برای دخترک وجود ندارد، از الان برای تنها گذاشتنِ دوباره‌اش خشمگین بود و احساس می‌کرد پیشانی‌اش از فکر کردن به او حرارت گرفته و بسیار داغ شده است.

اهرم شیر آب را پایین کشید و از آینه‌ی گردی که آنجا آویزان بود، نگاهی به صورت خودش انداخت. چشم‌های سبزش، در حصار همان اخم همیشگی و ابروهای پرپشت، هرچند کدرتر و با حالتی بسیار خسته، اما می‌درخشیدند و خودشان را به در و دیوار جذابیت چهره‌ی مردانه‌اش می‌کوبیدند. گوشه‌ی پیشانی‌اش چند خراش دیده می‌شد و ریشش بلندتر از حد معمول شده بود.

بعد از اصلاح صورتش و برگرداندن همان تەریش همیشگی، لباس‌هایی که هادی برایش گذاشته بود و شامل شلوار مشکی و ژاکت یقه بافت هم‌رنگش بود را پوشید و از اتاقک بیرون رفت.

سمت اتاق بزرگی که هادی آن را اندرونی معرفی کرده بود و از فاصله‌ی نه چندان زیاد هم صدای خنده‌ی دخترها از داخلش به گوش می‌رسید، به راه افتاد و پشت در ایستاد و پشت بند تقه‌ای که به در زد، صدای پچ پچه‌های دخترانه را شنید:

-آوا! آوا! ببین شوهرت اومد...

-حالا دیدی اون همه جلز ولز کردی همش الکی بود؟ حالش از تو هم بهتره...

-آره منم شنیدم هادی می‌گفت حالش خوبه...

-کدخدا می‌گفت بدنش خیلی قوی بوده، وگرنه هرکی دیگه بود در دم جون داده بود...

و صدای آوا را شنید که گفت:

-خدانکنه، زبون‌تو کوتاه کن دختر!

لبحندی محو و بی‌رنگ، از شنیدن صدای ظریف او و جمله‌اش، ناخودآگاه روی لب‌های اهورا نشست و صدای خنده‌ی دخترها را شنید.

-راست می‌گه، حیف اون جوونِ رشید نیست که طوریش بشه؟

-خداییش حیفه... من یه نظر دیدمش، چه چشایی هم داره لامصب... کوفت بشه بره تو جونِت دختر...

و صدای پُر ناز و حرصیِ آوا را که شنید، محکم لب‌هایش را به هم فشار داد که به لحن او نخندد.

-ساکت شین بچه پرروا! خجالتم نمی‌کشن جلو چشم خودم این حرفا رو می‌زنن! جای اینکه اینجا وایستین راجب شوهر مردم حرف بزنین، برین آستیناتون‌و بدین بالا که شاید حالا نه مثل اهورا، اما خدا یه خوب‌شو انداخت تو دامن‌تون...

بعدشم، نشونم چشماتون جایی چپ چرخیده ها! وگرنه با همین ناخنام جفت چشاتونو از کاسه درآوردم و انداختم وسط انارکله...

دوباره صدای خنده بلند شد و صدای گل‌آرا را شنید:

-راست می‌گه دیگه، به شما چه؟ پاشین بریم که یه پاتوک زن و شوهر همدیگه رو ببینن بعد این چند روز...

چند ثانیه که گذشت، دوباره صدای گل‌آرا را شنید که گفت:

-برم درو وا کنم، بنده خدا یه ساعته معطل این نیموجبیِ... آوا چند دفعه بگم اون روبندتو بنداز؟ هنرمو همینجور مفتی مفتکی نشونش ندی‌آ...!

و صدای خنده‌ی آرام آوا که به جان اهورا نشست وقتی که گفت:

-خیلی‌خب بابا... توئم کشتی منو از بس گفتی... برو وا کن درو دیگه...

اهورا قدمی از اندرونی فاصله گرفت و همان لحظه دستگیره‌ی در کشیده شد و چهره‌ی شاداب و آغشته به لبخند گل‌آرا مقابل اهورا ظاهر شد.

-سلام اهورا خان.

اهورا با همان اخم کمرنگ، جواب سلامش را آرام داد که از واکنشش دخترِ بیچاره لبخندش را درسته قورت داد و گفت:

-اومدین آوا رو ببینین؟

اهورا فقط سرش را تکان داد. گل‌آرا از سردی و محکمیِ رفتار او ناخودآگاه معذب و دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چرا، اما حس می‌کرد از این مرد و چشم‌های براقش می‌ترسد و انگاری از نگاهش حساب می‌برد.

تند تند گفت:

-چشم. الان می‌گم دخترا دورشو خلوت کنن...

اهورا دوباره حرفی نزد و گل‌آرا تند و تیز داخل اندرونی برگشت و چند دقیقه بعد، اول گل‌آرا و بعد ترنج و بقیه‌ی دخترها درحالیکه هر کدام قبل از رفتن ثانیه‌ای به اهورا خیره می‌شدند، پشت سرش روانه شدند.

کفش‌هایش را جلوی در چوبیِ اندرونی درآورد و نگاهش را که بالا کشید، ناخودآگاه انگار پاهایش حرکت را از یاد برد و لحظه‌ای ثابت جلوی در ایستاد. ماتش برده بود به دخترکی که مقابلش با فاصله ایستاده بود. لباس محلی براقی به رنگ سرخ آتشین به تن داشتت که در حاشیه‌ی دامن سیاه بلندش، تعداد زیادی نوار درخشنده‌ی سرخ و زرد به چشم می‌خورد و لبه‌های جلیقه‌ی سیاه رنگش پر بود از ریشه‌های سرخ رنگ. روسری را از پشت گردنش گره زده بود و از جلو چتری‌هایی که صورتش را از قبل عروسکی‌تر کرده بود توی پشانی‌اش ریخته بود و موهای بافته شده‌اش از دو طرف شانه‌اش پیدا بود و صورتش به زیر نقاب حریر و نازکی که از زیر چشم تا گردنش را می‌پوشاند قرار داشت.

اهورا داخل رفت و در را پشت سرش بست و پرده‌ی همه‌ی پنجره‌ها را کشید. دکوراسیون اینجا با شاه‌نشین فرق داشت.

دورتادور با پشتی و گلیم‌های سرخ و سرمه‌ای احاطه شده بود و روی دیوار تابلوی فرشی از یک دختر بچه با لباس‌های گیلکی که بره‌ای را در آغوش داشت دیده می‌شد و در کنارش آویزهای بافتنیِ تزئینی قرار داده بودند و گوشه‌ی یکی از دیوارها شاخه‌ای میخک آویزان شده دیده می‌شد و در زیر آن رشته، میزخاطره‌ای که ظروف سفالی قدیمی رویش چیده شده بود. علاوه بر این‌ها، دو تا دار قالی بزرگ هم در اتاق گذاشته بودند که یکی تا نیمه پیش رفته بود و دیگری هنوز اول اول‌های بافتن قالی‌اش بود.

اهورا که مقابلش ایستاد، لبخند دخترک که از زیر نقاب هم تاحدودی پیدا بود، روی لب‌هایش رنگ گرفت و با تمام قدرت جلوی خودش را گرفت که یهویی خودش را به آغوش مرد جوان نیندازد و اقرار نکند چقدر از دیدن دوباره‌ی او خوشحال است.

اهورا در سکوت، فقط خیره چشم‌های سرمه کشیده‌اش را نگاه می‌کرد که در زیر موهای چتری و در ترکیب با نقاب، آهویی‌تر و درشت‌تر از همیشه جلوه می‌کردند.

دخترک که سکوت او را دید، لب‌های خشکش را با سر زبان تر کرد و آرام گفت:

-سلام!

اهورا سرش را کوتاه تکان داد و آوا ادامه داد:

-حالت خوبه؟ درد نداری؟

دوباره فقط سرش را به طرفین تکان داد. دروغ چرا؟ آوا آنقدر در آن لباس سرخ محلی و موهای بافته زیبا شده بود که انگار برای چند لحظه هم که شده، حرف زدن را از یاد اهورا برده بود.

ناخودآگاه دست‌هایش را جلو برد و نقاب دخترک را از دو طرف گرفت. آوا پلک خواباند و نقش مژه‌های بلندش، چقدر امروز به دل اهورا نشست.

نقابش را که برداشت، دوباره برای چند ثانیه محو صورت عروسکی‌اش شد که با رژگونه‌ی کمرنگ و رژسرخ، چقدر زیباتر از قبل شده بود و به جرعت می‌شد گفت دل از هرکسی می‌برد. آوا که سر بلند کرد، چشم‌های درشتش هم به آن صفحه‌ی نقاشی اضافه شد و اهورا حس کرد لحظه‌ای نفسش گرفت و بی‌اراده روی زبانش چرخید:

-بهت میاد...!

قلب آوا که انگار منتظر همین حرف اهورا بود تا به تند کوبیدن بیفتد، لحظه‌ای لرزید و دخترک سر خودش داد زد: «چه مرگته دختره‌ی بی‌جنبه؟ یه تعریف خشک و خالی که اینجوری به هول و ولا افتادن نداره!» ولی داشت! از این هم بیشتر هول شدن داشت تعریف اهورای سرد و یخی را شنیدن.

با لبخندی کمرنگ، دستی به دامنش کشید و هرچند به وضوح متوجه منظور اهورا شده بود، اما خودش را به آن راه زد و همانطور سر به زیر گفت:

-مالِ گل‌آراست... هم لباس و هم تابلوفرش‌ها رو خودش بافته... یه پا هنرمنده واسه خودش...

رویش نمی‌شد راجب آرایش صورتش حرف بزند. شاید خودش هم نمی‌دانست زبان دومتری‌اش چطوری کوتاه شده و این شرم و حیا از کجا نشأت می‌گیرد؛ اما هرچه که بود، اداها و رو گرفتن و ناز کردن‌هایش، امروز بدجوری به دل اهورا نشسته بود که نه می‌توانست حرفی بزند و نه توان این را داشت که نگاه ازش بردارد.

دستش جلو رفت و بازوی آوا را گرفت و تا دخترک نگاهش کند، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و هردو دستش را دور کمرش حلقه کرد. آنقدر دلتنگش بود که باز یادش رفت این دختر برای او ممنوع است و با وجود درد ریه‌ها و جای زخمش، تن ظریف و ریزنقشش را سفت بغل کرد و سرش را خم کرد و چانه‌اش را به پشانی او چسباند. دخترک در آغوشش زیادی ریز بود. درست شبیه یک عروسک بندانگشتی، همانقدر نازک و خوش تراش در میان بازوهای گرمش فشرده می‌شد.

آوا از شنیدن تپش‌هاش بلند قلبش، نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و ژاکتش را بین دست‌های کوچکش مشت کرد و بیشتر به او چسبید. آغوش گرمش، هُرم نفس‌هایش، حتی رد انگشت‌های سوزاننده‌اش... همه و همه حس زندگی و طعم جنون داشت.

دست اهورا که روی کمرش حرکت کرد، چشم‌های دخترک بسته شد و آرام لب زد:

-اینکه زنده‌ایم؛ اینکه هردومون اینجاییم، درست شبیه به یه معجزس...

-شایدم معجزه یه واقعیتِ که گاهی ناممکن‌ها رو ممکن می‌کنه تا بهمون ثابت شه امکان وقوع هرچیزی تو این دنیا وجود داره...

آوا همزمان با نفس عمیقی که کشید، سرش را بلند کرد و اهورا که کمی گره دست‌هایش را شل کرد، دخترک خیره به چشم‌های شیشه‌ایِ او لب زد:

-انگار دارم تو خواب راه می‌رم... حالم یه جوری عجیب و غریبه... مثل مرده‌ای که دوباره از قبر بلند شده باشه...

-مگه غیر اینه که برای دومین بار با من تو دل مرگ رفتی و برگشتی؟

آوا کوتاه خندید و با لبخند دل‌نشینش او را نگاه کرد.

-انگار از روز ازل مقدر شده هردفعه که با توئم عزرائیل وایسته پشت در و کشیکمونو بکشه...

اهورا چند ثانیه لبخند دخترک را که روی لب‌هایش حسابی به چشم می‌آمد نگاه کرد و دست‌هایش را از دور کمر او برداشت. چشم‌های خودش هم می‌خندید، اما دریغ از یک لبخند هرچند مات که روی لب‌هایش بنشاند.

چند لحظه بعد بی‌هوا و بی‌مقدمه پرسید:

-تو به اینا گفتی ما زن و شوهریم؟

دخترک لب پایینش را از داخل به دندان گرفت و سرش را تکان داد و به زیر انداخت.

-چرا؟

-مجبور بودم...

-چه اجباری وجود داشت که همچین دروغی بهشون بگی؟

آوا ساکت بود که اهورا با اخمی کمرنگ گفت:

-منو نگاه کن دختر! دارم با تو حرف می‌زنم...

آوا آرام آرام سرش را بلند کرد و سعی کرد خودش را نبازد. دست‌هایش را به سینه‌اش زد و همزمان با فرو بردن بزاق دهانش گفت:

-خب توقع داشتم چی بگم؟ بگم جناب عالی مأمور مخفی هستی و منِ بخت برگشته هم دختر شاهپورِ کلاش و کلاه‌بردار؟ اونوقت به نظرت این عزت و احترامی که الان داریمو داشتیم بازم؟ یا پرتمون می‌کردن وسط کوهستان که همونجا از سرما تلف بشیم؟

این را اهورا خودش خوب می‌دانست، نمی‌دانست؟ پس چرا دوست داشت حرص آوا را بالا بیاورد؟ چرا این گارد گرفتنش را هم به اندازه‌ی آرامشش دوست داشت؟ آوا که حرف می‌زد، کم کمک اخم اهورا محو شده بود و زل زده بود به لب‌های سرخ و ظریف او که چطور رگبار کلمات را ادا می‌کردند.

محکم چشم‌هایش را روی هم فشار داد. حرصش گرفته بود از خودش. کم مگر دیده بود صورت‌های میکاپ شده و لباس‌های آنچنانی را که الان با یک پیراهن محلی و یک رژ ساده‌ی این دختر، کنترل نگاهش را از دست داده بود؟

چشم‌هایش را باز کرد و سعی کرد همان نیمچه اخمش را حفظ کند وقتی که گفت:

-امروز عصر می‌رم درمونگاه و هرطور که شده با شهرام تماس می‌گیرم. نمی‌خوام مدت زیادی اینجا بمونیم، چون الان اوضاع طوریِ که همین چند روز غیبتم هم حسابی به اونا

زمان داده که هرکاری می‌خوان انجام بدن و اگه یه درصد هم موفق به فرار شده باشن، این عملیات فلج می‌شه و من نمی‌خوام مسبب زمین خوردنش باشم...

به خصوص که هنوز تکلیف شاهپور رو هم روشن نکردم و مونده تا مجازاتی که منتظرشم... نمی‌خوام اونقدر دیر برسم که همه‌چیزو از دست بدم...

آوا چند لحظه چهره‌ی گرفته و عصبانی‌اش را نگاه کرد و بعد گفت:

-یه چیزایی هست که باید بهت بگم...

اهورا ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد کمی چشم‌هایش را ریز کرد:

-چه چیزایی؟!

-اون شب که تو باغ تنها موندم، چیزایی شنیدم که حس می‌کنم لازمه بدونی...

اهورا نزدیک‌تر به او ایستاد که از هُرم تنش دخترک قدری در خودش جمع شد و او دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و منتظر نگاهش کرد.

دخترک با دو انگشت چتری‌هایش را کنار زد و بعد دست‌هایش را در هم پیچاند و گفت:

-اولا اینکه، مانیا می‌خواد هامون رو واسه رد گم کنی بکشه و تا سر شما بهش گرم شه، خودش بار و بندیل‌شو ببنده و بدون اینکه هیچ شکی متوجهش بشه فلنگ‌و ببنده و دِ بدو که رفتیم... انگار نقشه‌اش رو با شاهپور کشیده، چون بالاخره بین‌شون چیزایی هست که من بی‌خبرم، ولی از حرفاشون اینطوری حدس می‌زنم...

اهورا لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

-فقط همین؟

-نه... بازم هست...

اهورا در سکوت نگاهش می‌کرد. حالت براق چشم‌هایش الان دقیقا شبیه به شغلش شده بود و آوا دلش سوخت به حال متهم‌هایی که تابه‌حال مجبور شده اند به این مرد جدی و چشم‌های رعب‌آورش جواب پس دهند.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-یه نفر هست به اسم کاوه... که حدس می‌زنم طرف همون مأموری باشه که اون شب تو بیمارستان می‌خواست منو وادار به اعتراف کنه... انگار داره راپورت می‌ده به یکی از آدمای مانیا به اسم رامین...

فقط نمی‌دونم اطلاعات این یارو ناقص بوده یا رامین نفهمیده بود که هدف شما اون شب مانیا نبود و قصد دستگیریِ شیخ مافی رو داشتین؛ وگرنه قبل از اینکه برسین همه رو فراری می‌دادن...

اخم اهورا به شدت رنگ گرفت و آوا به وضوح رگه‌های سبز و سرخ چشم‌هایش را دید و آرام و با شک زمزمه کرد:

-این کاوه، همون مأموره... درسته؟

اهورا سرش را تکان داد:

-یه مدت بود به جاسوس بودنش شک کرده بودم بخاطر همین نه اطلاعات دقیق نیروها رو داشت و نه هدف براش شفاف‌سازی شده بود...

اون شب قرار بود طیِ یه فرضیه، گناهکار بودن یا نبودنش با آزمون و خطا ثابت بشه، اما همه‌چی عوض شد و من الان از هیچی خبر ندارم...

بغض آوا میان گلویش نشست و قطره‌ای اشک، روی مژه‌های بلندش چکید.

-همه‌اش به خاطر منه... واقعا معذرت می‌خوام...

اخم اهورا از دیدن اشک او رنگ گرفت و بیشتر نزدیکش ایستاد که دخترک کمرش به دیوار چسبید و اهورا با فاصله‌ی خیلی کم از او نگاهش کرد.

-معذرت خواهی می‌کنی به خاطر چیزی که نه دست تو بود نه حتی اگر می‌خواستی قادر به عوض کردنش نبودی؟

من از کِی شبیه بدقول‌ها شدم که فکر می‌کنی واسه برگشتن تردید به دلم میفتاد و نمیومدم که از اون جهنم ببرمت؟

از آن همه نزدیکی، آوا ناخودآگاه نفس عمیقی کشید که این بار به جای ادکلن تلخ همیشگی او، بوی خاص دیگری در مشامش پیچید که از تن او ساطع می‌شد و ناخودآگاه، ذهنش پرت

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

شد وسط کوهستان و ریکاوریِ بوسه‌ای که در عین سرما، داغ بود و شاید همین زنده بودن‌شان را مدیونِ یکی شدنِ هُرم نفس‌هایی بودند که نتیجه‌ی یکی شدنِ اکسیژن‌های تن‌شان بود.

آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و باز کرد و نگاهش که به اهورا افتاد، باز تصویر دوتایی‌شان در کمرکش کوهستان در ذهنش رنگ گرفت و ضربان قلبش روی هزار رفت وقتی با کلی بدبختی شیرینیِ آن بوسه را از خیالش بیرون راند و گفت:

-من کِی گفتم همچین فکری کردم راجب تو؟

-پس نمی‌خوام دیگه این بحث ادامه پیدا کنه، یا بخوای دوباره پیشش بکشی.

آوا کوتاه خندید و آرام لب زد:

-خودخواه‌السلطنه که می‌گن، کاملا برازنده‌ی همین حکم صادر کردناته...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و هنوز هیچکدام حرفی نزده بودند که تقه‌ای به در خورد و رد نگاه‌شان به آن سمت تغییر پیدا کرد.

کمی از آوا فاصله گرفت و همزمان با کشیدن دستش در میان موهایش، گلویی صاف کرد و گفت:

-بله؟

در باز شد و چهره‌ی اخموی ترنج و لبخند به لب گل‌آرا پیدا شد.

-ببخشید، مزاحم که نشدیم؟

آوا لب گزید و اهورا با اخمی کمرنگ، محکم و گیرا گفت:

-مزاحم نیستید.

لبخند گل‌آرا از فکر و خیال‌هایی که راجب خلوت اهورا و آوا پیش خودش کرده بود، هِی می‌خواست پررنگ شود و هِی نگاه جدی اهورا مانعش می‌شد.

چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا توانست بگوید:

-راستیتش... اومدم بگم که... دخترا می‌خوان بیان اندرونی...

آخه می‌دونین که؟ شاه‌نشین برای مردونِ و اندرونی برای زنون... اینه که آقاجان گفت اگه می‌شه شما برین یکی از اتاقای بالا که هم حکم مهمون بودن‌تون به جا بیاد و هم اینکه دخترا با سر و صدا اذیتتون نکنن... سپرده هادی حسابی واسه‌تون تمیز مرتبش کرده... یه چندتا چیز میز هم تو جیب لباساتون بود که دادم بزاره همونجا... چراغم گذاشتیم، تا الان حتما گرمِ گرم شده...

اهورا نگاهی به آوا انداخت که او لبخند کمرنگی زد و با شیطنت شانه‌هایش را بالا انداخت. اهورا مردد بود. نمی‌خواست با دخترک در یک اتاق تنها باشد. اما انگار فعلا چاره‌ی دیگری نبود...

دستش را جلو برد و انگشت‌های ظریف آوا را قفل انگشت‌های خودش کرد. آوا بهت‌زده، گل‌آرا با ذوق و لبخند و ترنج با اخم به دست‌های‌شان نگاه کردند و اهورا جدی و محکم گفت:

-خیلی زحمت افتادید. از قول من از کدخدا هم تشکر کن.

گل‌آرا لبخندی زد و دستپاچه گفت:

-ای بابا زحمت کدومه؟ شما رحمتین... بفرمایین... بفرمایین... ببخشید من دارم جلو جلو می‌رمآ...

از پله‌های چوبی بالا رفتند و گل‌آرا در یکی از اتاق‌ها که آن را بالاخانه می‌گفتند و به خاطر تهویه‌ی خوبش اتاق مخصوص مهمان بود، باز کرد. اهورا که داخل شد، گل‌آرا نامحسوس توی گوش آوا پچ پچک کرد:

-تو گلوت گیر نکنه یه وقت بلامرده!

آوا بی‌صدا خندید و چپ چپ نگاهش کرد و اهورا خودش را به نشنیدن زد.

-خوب استراحت کنین، هرچی هم لازم بود به خودم بگین براتون بیارم... آقاجان گفت دم عصری یکی‌و می‌فرسته پِی‌تون که برین درمونگاه...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

اهورا فقط سرش را تکان داد و آوا از او تشکر کرد و چند ثانیه بعد، گل‌آرا «با اجازه» آرامی گفت و چشمکی به آوا زد و در را بست و رفت.

گل‌آرا که رفت، آوا نفس عمیقی کشید و سرش را سمت اهورا چرخاند. ولی نگاه او انگار به چیز دیگری بود. رد چشم‌هایش را که گرفت، به رخت خواب دونفره‌ی مخمل آبی رنگ و پتوی دونفره‌ی رویش رسید و طوری که انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشند، رسما سر جایش خشک شد. الان تا غروب که هیچ، ولی امشب را تنها با اهورا، روی این تشک چه غلطی می‌خواست بکند؟

نگاهش را از لحاف و تشک گرفت و به اهورا که الان او هم بهش زل زده بود، نگاه کرد. چشم‌های تبدارش همینطوری هم از سر درونش خبر می‌داد، چه برسد به اینکه بخواهد کنار این مرد، در نزدیکی‌اش زیر یک پتو بخوابد و... آنوقت دیگر واویلا! اگر اهورا تا الان هم متوجه حس و حالش نشده باشد، آن موقع دیگر صد در صد می‌فهمد چه در دل آوای به قول خودش بندانگشتی می‌گذرد.

دست‌هایش را در هم پیچاند و با استیصال به رخت خواب نگاه کرد و آرام گفت:

-چیکار کنیم حالا؟

نفس اهورا بلند بود وقتی همزمان با نشستن اخمی کمرنگ درچهره‌اش پاسخ داد:

-کارِ که شده و فعلا هم علاجی براش نیست. اون لحظه که چنین دروغی گفتی باید به اینجاهاشم فکر می‌کردی...

آوا با حرص نگاهش کرد و اخم کمرنگی پیشانی‌اش را چین انداخت. درست است این مرد را دوست داشت، اما خب دلیل نمی‌شد بگذارد انقدر روی این یک کلام دروغ مصلحتیِ آوا مانور بدهد.

دست‌هایش را به سینه زد و گفت:

-ببین فکر نکن هیچی نمی‌گم بخاطر اینه که زبون ندارم و نمی‌تونم از پسِ خودم بربیام؛ اتفاقا تا جایی که یادمه خوب بهت ثابت کردم که به موقعش با لفظِ تیز چطور به ستیز آدمای حق به جانب می‌رم و حق‌شونو می‌زارم کف دستشون...

اهورا فقط نگاهش کرد که او قدمی جلو رفت و رو از اهورا گرفت و ادامه داد:

-اگه اون حرف‌و زدم، صرفا به خاطر این بود که مجبور بودم یه چیزی سر هم کنم که تا عالیجناب از خواب ناز بیدار می‌شن اینجا بهمون پناه بدن... بعدشم، اینجا کلا زنونه مردونه‌شون جداس و هیچکس ورِ دلِ اون یکی نمی‌خوابه... چه می‌دونستم واسه من و تو اتاق مشترک در نظر می‌گیرن و وادارمون می‌کنن با هم یه جا بمونیم؟

-من مشکلی با اینکه توی یه اتاق بخوابیم ندارم.

با شنیدن جمله‌ی محکم و صدای سرد اهورا، با تعجب به سمتش برگشت و با چشم‌هایی درشت شده گفت:

-نداری؟!

-تو مشکلی داری؟

لحنش طوری بود که تعجب آوا به بهت‌زدگی تبدیل شود، اخم کمرنگش را تجدید کند و بگوید:

-معلومه که دارم. من محاله بتونم با تو اینجا بمونم...

اخم اهورا رنگ گرفت و چند قدم سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

-تا جایی که یادم میاد قبلانم همچین از هم دور نبودیم که الان داری ادا اطوار درمیاری... مدتی که تو خونه‌ی من بودی چطور گذشت؟ اجبار این مدتم بزار به حساب همون موقع...

آوا با شدت آب دهانش را فرو برد و توی دلش زمزمه کرد:«دِ آخه لامصب، اونجا من مغرب می‌خوابیدم، تو مشرق... نگاه‌مونم به هم نمیفتاد چه برسه که نزدیک هم باشیم... توی یه محل و یه خونه بودن خیلی فرقشه با یه جا کنار هم خوابیدن...»

سعی می‌کرد نگاهش فقط به یقه‌بافت ژاکت او باشد و صورت و به خصوص چشم‌هایش را نگاه نکند وقتی که گفت:

-بهرحال، من نمی‌تونم با یه غریبه یه جا بمونم و از همه بدتر کنار دستش بخوابم...

و همانطور که سمت در می‌رفت، ادامه داد:

-الانم می‌رم پیش گل‌آرا و بقیه بهشون می‌گم که...

هنوز نه قدم سومش به چهارم رسیده بود و نه حرفش تمام شده بود که بازویش میان دست اهورا اسیر شد و او را که به سمت عقب کشید، دخترک چون توقعش را نداشت، جیغ کوتاهی کشید و اهورا کمرش را به دیوار چسباند و با اخمی کمرنگ نگاهش کرد. آوا درحالیکه نفس نفس می‌زد، گفت:

-چرا همچین می‌کنی داشتم میفتادم!

اهورا دقیق صورتش را نگاه کرد و بعد خیره به فندقیِ چشم‌هایش، محکم گفت:

-تو نه جایی می‌ری و نه به کسی حرفی می‌زنی... تو همین اتاق، کنار من می‌مونی و امشب رو هم کنار مردی که به اسم شوهرت به بقیه معرفیش کردی سر می‌کنی...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-دیگه چی؟ امر دیگه‌ای داشتی هم بگو درخدمتیم، توروخدا تعارف نکن بیا تو دم در بده...

بعد مشتی رنگ به اخمش پاشید و ادامه داد:

-من هیچ جوره نمی‌تونم به مردا اعتماد کنم!

نگاه اهورا به طور خاصی متفاوت بود وقتی خیره به چشم‌هایش لب زد:

-ولی خودت گفتی به من اعتماد داری...

اخم آوا از آرامش صدای او، ناخودآگاه محو شد.

-اعتماد دارم، ولی تو این یه مورد به خصوص... نه!

اهورا سرش را زیر گوشش برد و همراه با جمله‌اش، داغیِ نفسش به گوش دخترک خورد و باعث شد محکم دستش را به دیوار بگیرد که یک وقت روی زمین نیفتد.

-تغییرعقیده تو کَتِ من یه نفر نمی‌ره بندانگشتی؛ اعتماد اعتماده، حالا فقره‌اش هرچی که باشه مهم نیست، جزئیات تو حکمی که صادر شده اونقدرا هم دخالت نمی‌کنه...

-و این حرفت نشون می‌ده دیدِ نظامی به زندگی داری که اصلا هم خوب نیست!

عطر موهای آوا که درآن فاصله در مشامش پیچید، باعث شد سرش را عقب بکشد و آوا از دور شدن گرمای وجود او، نفس عمیقی کشید و همان لحظه صدایش را شنید:

-بد یا خوب، این اصل از قبل بنا شده و کسی هم که تصویبش کرده خودت بودی... پس نه می‌خوام ازت لجبازی ببینم و نه زیرش بزنی و همین یه ساعت استراحت رو هم ازمون دریغ کنی...

و صورتش را جلو برد و هُرم نفسش به صورت آوا خورد وقتی با گفتنِ:

-مفهوم بود بندانگشتی؟

خلع سلاحش کرد و دخترک اخمی صوری بین ابروهایش نشاند و در سکوت رو از او گرفت.

در دلش غوغایی به پا شده بود که فقط خدا می‌دید و می‌دانست! این آرامشِ رفتار اهورا که مثل قبلا حاضرجوابی‌هایش را با تندخویی جواب نمی‌داد و با او سر جنگ نداشت، طور به خصوصی به دلش می‌نشست و لحظه‌ای آرزو کرد ای کاش اهورا، همان اهورای سرد و بداخلاق باقی می‌ماند، نه اینکه با این رفتار ضد و نقیض به احساس یک‌طرفه‌ی دخترک دامن بزند و دانسته یا ندانسته، هِی آتش خواستنش را تند و تندتر کند.

اما... اگر این احساس، یک‌طرفه نباشد چه؟

اگر تغییر رفتار اهورا هم از بنیاد همین جنونی که به جان آوا افتاده بود، نشأت می‌گرفت چه؟

نگاهش را تا سرشانه‌های او بالا کشید و از پشت سر، او را درحالیکه در اتاق را قفل می‌کرد و کلیدش را توی جیبش می‌گذاشت نگاه کرد. یعنی ممکن بود؟ ممکن بود او هم نسبت به آوا بی میل نباشد که انقدر رفتارش با او تغییر کرده است؟ به آغوش کشیدن‌های گاه و بی گاهش... ملایمت صدا و غم چشم‌هایش و... بوسه‌ی عمیق میان کوهستانش! یعنی همه‌ی این‌ها، می‌توانست دلیل دیگری هم داشته باشد؟

اهورا که سمتش برگشت، برخلاف میل باطنی اخم کرد و گفت:

-فکر نکن با دستور دادن می‌تونی حکم صادر کنی و منم زیر بار کاری می‌رم که نمی‌خوام انجامش بدم...

-انقدر با من بحث نکن دختر! تو اینجا می‌مونی و شب هم همینجا می‌خوابی...

-اونوقت چرا باید این کارو بکنم؟

اهورا مقابلش با کمترین فاصله ایستاد و نگاهش را بدون اخم، میان چشم‌هایش چرخاند و با لحنی آرام و گیرا گفت:

-چون از چشمات خستگی بیداد می‌کنه و رنگ به رخ نداری و می‌دونم اگه رو اون تشک خوابت نبره، سر پا بیهوش می‌شی و از پا میفتی...

بعد لحظه‌ای مکث کرد و سرش را بیشتر خم کرد و با جمله‌ی کوتاهش، دخترک آرام پلک زد.

-علاوه بر همه‌ی اینا، من دارم بهت می‌گم اینجا بمونی و حوصله‌ی جر و بحث الکی هم ندارم...

-ولی... ولی من نمی‌تونم...

اهورا فقط با اخم نگاهش کرد که او یک تای ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-تو این یه مورد، از نظر من به هیچ مردی نمی‌شه اعتماد کرد... اینجور مواقع نه استثنایی وجود داره و نه می‌شه حساب تفاوت روشون باز کرد...

ندانست اهورا جمله‌اش را چطوری پیش خودش تعبیر کرد که اخمش رنگ گرفت و رگ‌های سرخ چشم‌هایش پیدا شد. مچ دست دخترک را محکم گرفت و فشار داد و از لای دندان‌هایش، با صدایی که تلاش می‌کرد تبدیل به فریاد نشود، توی صورتش غرید:

-اینو واسه اولین و آخرین بار شیرفهم می‌کنم و دیگه هم تکرارش نمی‌کنم پس خوب گوش کن و بزنش به حافظه که زیادی به کارِت میاد... نمی‌دونم لابه‌لای کیا بزرگ شدی و چیا تو زندگیت دیدی، اما بدون هرچی که بوده، من هم با صد برابرش سر و کله زدم و هم امثال‌شو جلو چشمم رج زدم ولی قدم برنداشتم که به سمتش برم...

می‌دونی که اگه ریگی به کفشم بود و چشمم کج روت می‌چرخید، تا الان کم فرصت نداشتم که هر غلطی دلم خواست بکنم و آخرشم با یه پرونده‌ی پُر و پیمون طوری سر و ته‌شو هم بیارم که به سه سوت سرت بره زیر آب و خودت نفهمی از کجا خوردی...

مکث کرد. نبض کنار شقیقه‌اش به طرز وحشتناکی تند می‌زد و نفس‌هایش کِش‌دار شده بود. دخترک از او ترسیده بود و استخوان‌های دست ظریفش هر لحظه بیشتر درمیان انگشت‌های او فشرده می‌شد و وادارش می‌کرد سکوت کند و حتی جرعت نکند به چشم‌های اهورا نگاهی بیندازد.

-پس دفعه آخریِ که حساب منو با عوضیای دور و برت، چهارتا عین اون هامون پفیوز و شروین بی دست و پا یکی می‌کنی و چیزی رو زبونت میاد که نه دلم می‌خواد بشنومش و نه باید دوباره از طرف تو تکرار بشه... فهمیدی آوا؟ یا لازمه بیشتر بگم؟

آوا نگاهش کرد و چشم‌های اهورا که به فندقیِ چشم‌های او خیره شد، دخترک نیم‌نگاهی به مچ اسیرش انداخت و با لحنی دلگیر گفت:

-نه خیر نیازی به طول و تفسیر نیست اهورا خان... فقط اگه حرفات تموم شده دست‌مو وِل کن که برم پِی کارم...

اهورا دستش را که رها نکرد هیچ، دست دیگر او را هم محکم گرفت و انگشت‌هایش را میان پنجه‌اش قفل کرد و با همان اخم، خیره به چشم‌هایش گفت:

-کجا می‌خوای بری؟ در قفله پس فکر فرار به سرت نزنه...

آوا لب‌هایش را به هم فشرد و بعد با حرص گفت:

-کور نیستم دیدم کلیدو برداشتی و جای قفل در چفتش کردی تو جیبت... می‌خوام اگه اجازه بدی برم واسه یه ساعت هم که شده کپه مرگ‌مو بزارم...

من که عین تو تا همین چند دقیقه پیش خواب نبودم، کل دیشب‌و بیداری کشیدم و تا کله‌ی سحر چشم رو هم نزاشتم... الانم خوابم میاد، خیلی هم خستم...

اهورا چند لحظه چشم‌هایش را نگاه کرد، مچ دستش را رها کرد و دست دیگرش را کمی میان انگشت‌های دستش فشرد:

-همینجا می‌مونی دیگه؟

آوا با حرص نگاهش کرد و گفت:

-عجب گیری افتادما... دِ آخه با در قفل کجا می‌تونم برم؟ آره، می‌مونم... حالا ولم کن...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا آرام دستش را رها کرد و به عمد یا غیرعمد، انگشت‌هایش را روی انگشت‌های ظریف او حرکت داد و دخترک با همان اخم کمرنگ سمت رخت خواب رفت و روی تشک دراز کشید و لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا برد و چشم‌هایش را بست.

اهورا چند لحظه نیم‌رخ عروسکی و دلنشینش را نگاه کرد و بعد سمت تشک قدم برداشت و با فاصله از او دراز کشید و پتو را تا روی کمرش بالا داد.

آوا از تکان خوردن پتو متوجه آمدنش شد، ولی هیچ حرکتی نکرد و در همان حالت باقی ماند.

نگاه اهورا محو نیم‌رخ دلنشین او بود. لب‌های سرخ و انحنای بینیِ ظریفش، با ابروهای کم‌پشت و مژه‌های سیاهی که روی استخوان گونه‌هایش سایه انداخته بود و موهای چتری که روی بالش سر خورده بود و پیشانیِ بلند سفیدش را مشخص کرده بود، همه و همه تصویری را ساخته بود که اهورا انگار قادر نبود نگاه از آن بگیرد.

لب‌هایش را به هم فشرد و بعد آرام اسمش را صدا کرد:

-آوا؟

دخترک برخلاف اینکه بیدار بود و صدای ضربان‌های قلبش سر به فلک گذاشته بود، حرکتی نکرد و دوباره صدای اهورا را شنید:

-من که می‌دونم هنوز نخوابیدی، پس سعی نکن به چیزی تظاهر کنی که واقعیت نداره!

از این حرفش، آوا خنده‌اش گرفت و با اینکه لبش را گاز گرفت که نخندد، رد محوی از لبخند روی لب‌هایش نشست و بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند گفت:

-مگه تو می‌زاری کسی اینجا خوابش ببره؟

اهورا ثانیه‌ای مکث کرد و بعد پرسید:

-چرا دیشب‌و بیدار موندی؟

آوا همانطور با چشم‌های بسته تکانی خورد و پاسخ داد:

-اگه یه نگاه به درجه‌ی تب خودت بندازی و یادت بیاد که مواقع ناخوشی دمای بدنت به صورت غیرطبیعی می‌ره بالا، می‌فهمی واسه چی نخوابیدم...

بعد تکانی خورد و بیشتر توی خودش جمع شد و تن ظریفش را زیر پتو پنهان کرد.

-می‌دونم تشکر کلا تو بند و بساطت پیدا نمی‌شه، ولی حداقل که می‌تونی بزاری خوابم ببره، نمی‌تونی؟

اهورا چند لحظه چهره‌اش را نگاه کرد. می‌دانست مواقع بیماری تبش حسابی بالا می‌رود، اما اینکه آوا شب تا صبح کنارش مانده بود، طور دیگری برایش ارزش داشت...

روی کمر خوابید و مچ دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نفهمید چطور، یک کلمه‌ی دور از او، سد غرورش را شکست و از آن عبور کرد و روی زبانش جاری شد.

-ممنونم.

آرام و زمزمه‌وار، ولی محکم و گیرا، کلمه‌اش را گفته بود که باعث شد آوا چشم‌هایش را باز کند و بهت‌زده نیم‌رخ و چشم‌های بسته‌اش را نگاه کند. اهور بود که تشکر می‌کرد؟! آن هم از دختری که او را هم‌خون شاهپور جاوید می‌دانست؟!

لبخندی کمرنگ روی لب‌های آوا نشست و آرام چشم‌هایش را بست. اگر می‌گفت از زمین تا آسمان، اخلاق محکم اهورا و از در خشونت وارد شدنش برای نگه داشتن او را دوست دارد، دروغ نگفته بود. هرچه که می‌گذشت، این نهال، درخت تنومندتری می‌شد و اکنون آنقدر در قلب آوا ریشه دوانده بود که با تمام شریان‌هایش یکی شده بود و همین یک کلمه حرف اهورا، آتشش را تشدید کرده بود.

در کنار اهورا، آرام بود و در خلسه‌ای شیرین فرو رفت و نفهمید کِی چشم‌هاش گرم شد که در عرض یک ثانیه خوابش برد و نفس‌هایش سنگین شد.

***

نگاهش به آسمان تیره‌ی شب خیره شده بود که سیگار بعدی را روشن کرد. دود غلیظی که از میان لب‌هایش بیرون می‌داد، در ترکیب با هوای سرد اواخر آذر، برای او عین سم بود اما نمی‌توانست نکشد. حداقل نه زمانی که ذهنش، انقدر پُر از فکرهای گوناگون بود و یک دم آرام نداشت. چشم‌هایش، همراه با دانه‌های گرد و سفید برف در راستای حرکت آن‌ها

رمان آوای جنون به نویسندگی ناوک رستمی (Nilufar.r)

حرکت کرد و با نشستن‌شان به کف حیاط، ناخودآگاهش روزهای گذشته را ورق زد و به جایی رسید که می‌خواست به یادش بیاورد و همانجا متوقف شد.

حدود سه سال پیش، دقیقا همچین روزی... و تعقیب و گریزی که راهش را به یک مسیر فرعی کشانده بود. در راه بازگشت بود که کنار دیوار قدیمی بانک ایستاد و نگاهش زوم دخترک ریزنقشی شد که در فاصله‌ای نه خیلی دور، آرشه را روی سیم‌های سازش می‌کشید و با چشم‌های بسته، موسیقیِ آرامی را که هنوز هم توی گوشش بود، می‌نواخت و همان نوای ملایم، قدم‌های اهورا را سست کرد... دخترک ویولون می‌زد و آرام آرام آهنگ را می‌خواند و شاید روحش هم خبر نداشت مردی زیر سایه‌ی درخت بیدمجنون نشسته و چشم‌های سرد و خسته‌اش، خیره به دانه‌های برفی شده که از آسمان می‌بارید و مثل مروارید بین موهای موج‌دار او می‌غلتید و آنجا پناه می‌گرفت...

چشم‌هایش را محکم روی هم گذاشت.

از همان روز بود که صدای ویولون دخترک برایش دلنشین‌ترین آوای ممکن شده بود و خودش نفهمیده بود ریشه‌های این جنونِ آنی، از کِی در رگ و ریشه‌های وجودش دویده بود و شاید مدت زمان زیادی بود که این آوای جنون، به قصد سنگسار کردن یخ‌های وجودش، آتش به دست در دل اهورا نشسته بود و اکنون که صاحب ساز را در نزدیکی خودش داشت، این حس قوی را کاملا لمس می‌کرد و طعمش در مشامش پیچیده بود. اصلا اهورا به یاد نداشت تا به حال حتی یک دفعه نگاهش جسارت کند یا اشک‌های یک دختر انقدر زیاد تحت تاثیر قرارش دهد... اما آوا فرق داشت انگار! کنار او همه‌ی بایدها و نبایدها سپر می‌انداخت و مرزها شکسته می‌شد که اهورا نمی‌توانست لمسش نکند. نمی‌توانست دست‌های کوچکش را نگیرد. اصلا انگار برایش ناممکن بود دلتنگی‌اش برای دخترکِ چشم فندقی را جز با در آغوش گرفتنش رفع کند.

با احساس سوزش دستش، اخم کرد و سیگار سوخته را زیر پایش انداخت و یک نخ دیگر روشن کرد. دست‌هایش را روی نرده‌ی ایوان گذاشت. برف کمی شدیدتر شده بود ولی هنوز هم روی زمین را نمی‌گرفت. نگران شهرام بود که باید در این هوای مه‌آلود و سرد این راه را با ماشین بیاید و امیدوار بود که در میانه‌ی راه مشکلی برایش پیش نیاید. چون این بارش‌ها قطعا تا صبح کولاک شدیدی به بار می‌آورد و به سادگی دست بردار نبود.

پُک دوم را به سیگار زده بود که متوجه صدای قدم‌هایی از پشت سرش شد و تا برگشت، کدخدا در ایوان را گشود و درحالیکه فانوس کوچکی به دست داشت، با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-اینجا چیکار می‌کنی باباجان؟ الان باید کنار دست زنت خوابیده باشی...

اهورا توی دلش پوزخند زد. آوا اگر زنش بود که او ساعت سه صبح توی ایوان و در میانه‌ی سرما نمی‌ایستاد و بی‌خوابی نمی‌کشید.

حرفی نزده بود که کدخدا نگاهی به سیگار لای انگشتانش انداخت و گفت:

-نمی‌دونستم سیگاری هستی...

اهورا لب‌هایش را به هم فشرد و اخم کرد و دوباره صدای کدخدا را شنید:

-چرا می‌کشی پسرم؟

چرا؟ چراهای زیادی وجود داشت که در طول تمام این سال‌ها روی هم انباشته شده بود.

-همیشه نمی‌کشم حاجی. تفننیِ، محض تنوع.

کدخدا نفس عمیقی کشید و فانوس را روی چهارپایه‌ی چوبی گوشه‌ی ایوان گذاشت.

-منم یه روزی می‌گفتم محض تنوع... ولی الان خوب درد بی درمون این لامصب‌و می‌دونم، چون هرچی گذشت تنوع که پیدا نکردم هیچ، سیاهیِ دنیامم بیشتر شد...

اهورا نگاهش کرد. پیرمرد از دلش حرف می‌زد و سوز داشت صدایش. سوزی که انگار از اعماق قلبش می‌آمد. سوزی شبیه به حس عجز و ندامت.

هردو آرنجش را به نرده‌ی چوبی تکیه داد و دست‌های چروک خورده‌اش را زیر برف گرفت و همانطور که به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد گفت:

-درد تو این دنیا زیاده باباجان... منتها آدمی هم یه چیزی داره به اسم صبر! خدا اگه دردش‌و می‌ده، صبرشم می‌ده. زندگی همینطوری هم فقط عذابه و مصیبت و غم و غصه. این وامونده هم می‌شه مزید بر علت...

بعد به اهورا نگاه کرد و ادامه داد:

-نکش باباجان! به خاطر جوونیت، به خاطر اون دسته گلی که صبح به صبح پاشویه‌ات می‌کرد و با گریه نوازشت می‌کرد که چشم وا کنی... با این نکبتی خودتو از بین نبر...

اهورا مات نگاهش می‌کرد. آوا او را پاشویه کرده بود؟ نوازشش کرده بود؟ به خاطرش حتی گریه کرده بود؟ شک کرده بود به گوش‌هایش، اما جمله‌ی بعدی کدخدا مهر تایید زد به چیزی که شنیده بود و حس غلیظی را در میان خونِ رگ‌هایش جاری کرد:

-دختر طفل معصوم عین پروانه دورِت می‌گشت. نمی‌ذاشت غیر خودش کسی کاراتو انجام بده و حتی یه دقیقه بالا سرت وایسته... طول روز به یه ساعت خواب راضی می‌شد که همش پیش تو باشه. می‌گفت می‌خواد چشم باز کردن‌تو با چشمای خودش ببینه...

زندگیت قشنگه پسرم. نمی‌دونم چطور سر از اون تنگه درآوردین، اما با وجود شغلت، شاید خیلی هم چیز دور از راستیتی نباشه... منِ پیرمرد این چیزارو می‌فهمم و وقتی می‌گم قشنگه، بخاطر اینه که می‌دونم آدم وقتی همدمش خوب باشه، زندگیشم خوبه...

بعد قامت صاف کرد و با لبخندی کمرنگ ادامه داد:

-عدد سن و سالم هرچی که باشه، چهار برابرش پیرهنِ تجربه پاره کردم... با یه نگاه می‌فهمم این دختر دلی دوستت داره باباجان!

اهورا هنوز هم ساکت بود. حرف‌های کدخدا برایش تازه بود و شاید دلش این حس را پذیرفته باشد، اما عقلش هنوز هم با درکش مبارزه می‌کرد و انگار نمی‌خواست زیر بار باورش برود. از طرفی هم، از لحن ساده و یک‌رنگ کدخدا، بابت دروغی که راجب رابطه‌ی خودش و آوا گفته شده بود، اخمش در هم بود.

بهرحال که چه؟ اگر الان هم کتمانش می‌کرد، بالاخره که باید واقعیت را می‌گفت!

سیگارش را خاموش کرد و بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

-اون دختر، زنم نیست کدخدا!

کدخدا مثل اینکه صاعقه بهش وصل شده باشد، تند برگشت و با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد:

-زنت نیست؟ پس...

-مجبور شد دروغ بگه. چون می‌ترسید و بی‌پناه بود.

-یعنی چی؟ پس شما دوتا...

سری جنباند و ادامه داد:

-استغفرالله! پس صنم‌تون باهم چیه؟

اهورا نگاهش کرد:

-فعلا فقط دوتا دشمنیم که مجبور شدیم تو یه جبهه باهم شراکت کنیم...

کدخدا با دهان باز نگاهش می‌کرد. وقتی آن جوان‌ها اهورا و آوا را آورده بودند، گفته بودند آن دو را در آغوش هم پیدا کرده‌اند و اصلا قبل از اینکه آوا بیدار شود، تمام اهالی فکر می‌کردند باهم زن و شوهرند و دخترک درواقع در عمل انجام شده قرار گرفته و مجبور به دروغ گفتن شده بود. اما خب، حرف‌های این مرد برای تفکرات مردی چون کدخدا اصلا سازگار و قابل هضم نبود.

اهورا نگاهش را دوباره به دانه‌های برف دوخت و چیزی که شاید برای اولین بار، در دکان مغز و منطقش را کلا تخته کرده بود و در عوض با حکم عقل و احساس بازارگرمی می‌کرد، با نفس عمیقی که کشید روی لب‌هایش جاری ساخت:

-می‌خوام عقدمون کنی حاجی...

کدخدا به نیم‌رخ گرفته‌ی او نگاه کرد و بعد گفت:

-من که عاقد نیستم مرد مؤمن! بعدشم؛ مگه نمی‌گی دشمنین باهم؟ خطبه‌ای که بخواد بین دوتا دوشمن خونده بشه آخرش فقط به خون و خونریزی ختم می‌شه...

اهورا نگاهش را از حیاط گرفت و رو به او گفت:

-دشمنیِ من با پدرشه، دخلی به این دختر نداره... این قصه از اول هم با خون‌خواهی شروع شد، آخرشم...

کدخدا نگذاشت حرفش را تمام کند، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و پدرانه گفت:

-جواب شمشمیر که شمشیر نیست باباجان؛ ولی اگه از ب بسم‌الله پیِ خون‌خواهی اومده بودی، حقش نیست از اون دختر سوءاستفاده کنی...

لحن اهورا گرفته بود وقتی که پاسخ داد:

-بحث سوءاستفاده نیست. می‌خوام جبران کنم براش... هم برای اون، هم واسه خاطر دل لامصبی که دیگه خودمم نمی‌فهمم چی از جونم می‌خواد...

لبخند کدخدا رنگ گرفت. اهورا صادق بود و واقعا از دلش حرف می‌زد. از همان اول که سیگار کشیدنش را دیده بود، تا الان که این حرف‌ها را می‌شنید، می‌دانست که قصه‌ی او سر دراز دارد... و آینده‌اش را قطعا از تیرگی گذشته می‌ساخت، اما... شاید با حضور آوا در دنیای سوت و کورش، خورشید طلوع کند و این غروب را در هم بشکند. حالا که خودش این را خواسته بود، کار کدخدا هم راحت بود. او که بهرحال نمی‌گذاشت آن‌ها نامحرم باقی بمانند، پس چه از این بهتر که همین الان حرف را از دهن اهورا می‌گرفت و کار را هرچه زودتر یک سره می‌کرد؟

-این‌جا یه روحانی داریم، بهش می‌گن آسد نریمان... پسر سید مهدیِ که دوره جوونیِ من امین این مردم بود و بعدانم پسرش راه خودش‌و پیش گرفت... آسد نریمان آدم باخداییِ و اهل دین و ایمونِ... یه مقدار جوون هست، اما تو پاک بودنش هیچ شبهه‌ای وجود نداره... مردم ده پشت سرش نماز می‌خونن و عقد جوونارو اون جاری می‌کنه...

اگه حرفی که زدی از دله و دو به شک نیستی، من خبرش می‌کنم که هرچی زودتر دست شما رو بزاره تو دست هم...

اهورا بدون لحظه‌ای فکر کردن، سریع گفت:

-سه شب دیگه بگو بیاد حاجی...

-سه شب دیگه؟!

لحن کدخدا کمی متجب بود. اهورا نگاهی به آسمان که داشت رو به خاکستری شدن می‌رفت انداخت و بعد رو به کدخدا گفت:

رمان آوای جنون به روستای گیلوفر رسیدن (Nilufar.r)

-هرچی زودتر خطبه رو بخونه بهتره... سپیده که بزنه باید برم درمونگاه، چون سپردم همکارم ماشینو بیاره، بعدم برگردم شهر و کارای ناتموم رو انجام بدم... که دو سه روزی زمان می‌بره...

نمی‌تونم زیاد توضیح بدم، فقط همینقدر بگم که اوضاع این دختر طوری نیست که برش گردونم گیلان؛ از یه طرف هم می‌خوام اول فکر کنه، بعد تصمیم بگیره...

می‌خوام در حقم پدری کنی حاجی... آوا رو بسپرم دستت، بزارم اینجا بمونه که خیالم راحت باشه جاش امنه و اتفاقی براش نمیفته...

کدخدا کمی رنگ به لبخندش پاشید و شانه‌ی او را قدری فشرد.

-شک به دلت راه نده که اگه بیشتر از گل‌آرا و ترنج نباشه، کمتر هم نیست. هزار الله‌اکبر از بس که خانوم و نجیبه، هم اهالی دوستش دارن هم مهرش به دل خودم افتاده... تا هرزمان که بخوای جاش روی چشم منه و خیالت راحت باشه که امانت‌تو دست آدم نااهل نمی‌سپری...

اهورا حرفی نزد که همان لحظه صدای اذان صبح شنیده شد. کدخدا صلواتی فرستاد و فانوس را برداشت و گفت:

-بریم داخل باباجان. صلاة صبح رو بخونیم و یه ناشتایی بخور، بعدش برو درمونگاه که تو نبودت من با آوا حرف بزنم... اونم راحت‌تر بتونه نظرش رو بگه...

اهورا فقط سرش را یک‌بار تکان داد و پشت سر کدخدا وارد شاه‌نشین شد.

***

حدود سه چهار ساعت از زمانی که اهورا به درمانگاه رفته بود می‌گذشت و آوا کنار گل‌آرا و ترنج کنار کرسی نشسته بود و گردوهای چیده شده‌ی دیروز را می‌شکستند که با ورود کدخدا، هرسه از جا بلند شدند.

کدخدا با لبخند به آوا نگاهی انداخت و گفت:

-حالت چطوره عروس خانم؟ خوب دخترای ما ازت کار می‌کشن‌آ! اون از چایی بهارنارنج‌هات که مثال‌شو من تا حالا نخوردم، اینم که گردو شکستنت...

آوا لبخند کمرنگی زد و سر به زیر گفت:

-با زحمتای شما، خوبم کدخدا ممنون. این چه حرفیه؟ من هرکاری هم بکنم جبران یه گوشه‌ی محبت‌های شما هم نیست...

ترنج پشت‌چشمی نازک کرد و زیر لب خواست چیزی بگوید که با چشم‌غره‌ی کدخدا، لب‌هایش را به هم فشرد و با اخم از آنجا بیرون رفت.

کدخدا نگاهی به گل‌آرا انداخت و گفت:

-باباجان می‌ری یه استکان چایی واسه من بیاری؟

گل‌آرا به چای‌های روی کرسی اشاره کرد و خواست بگوید هنوز داغ هستند که کدخدا به او اشاره کرد و دخترک که فهمید پدرش می‌خواهد تنها و خصوصی با آوا حرف بزند، «چشم» زیرلبی گفت و از اندرونی خارج شد.

کدخدا در را بست و به آوا که معذب و پراسترس انگشت‌هایش را درهم می‌پیچاند اشاره کرد و گفت:

-بشین باباجان. سرپا نمون.

آوا روی زمین نشست و با دست‌های یخ‌زده‌اش مشغول جمع و جور کردن دامن بلند و پف‌دارش بود که کدخدا هم مقابلش نشست و بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-می‌خوام یه مطلبی رو بهت بگم دخترم...

آوا با نگرانی نگاهش کرد و ترس در صدایش مشهود بود وقتی که لب زد:

-چه مطلبی کدخدا؟

کدخدا لبخند کمرنگی به لب نشاند.

-جناب سرگرد همه‌چیزو بهم گفت... می‌دونم که چیزی بین‌تون نیست...

آوا با رنگی پریده نگاهش کرد و بغض توی گلویش نشست و لب‌هایش برای جاری شدن اشک‌هایش لرزید که کدخدا سریع گفت:

-چرا پکر شدی باباجان؟ خوبی دخترم؟

آوا سرش را زیر انداخت و ریزش اشک‌هایش بی‌اراده بود وقتی که گفت:

-من... من واقعا شرمنده‌ی شمام که همچین دروغی گفتم... شما این همه به من خوبی کردین، اونوقت من اینطوری جواب محبتاتونو پس دادم... اگه... اگه می‌خواین... ما رو از اینجا بیرون کنین... اشکالی نداره... فقط اگه می‌شه انقدری به من فرصت موندن بدین تا اهورا برگرده... اونوقت برای همیشه از اینجا می‌رم...

کدخدا از حالت گریه و حرف زدن آوا، لبخندش را رنگ بخشید و گفت:

-واسه چی بندازمت بیرون باباجان؟ اصلا کی گفته من از تو ناراحتم؟ تو که قصد دروغ گفتن نداشتی، فقط شرایط طوری بود که مجبور شدی واقعیت رو نگی... هیچ اشکالی هم نداره... تا وقتی راه حل وجود داره، نیاز به غم و غصه نیست که باباجان!

می‌تونین محرمِ هم شین...

آوا هنوز سر به زیر بود که با شنیدن جمله‌ی آخر کدخدا، چنان سرش را بلند کرد که صدای تیریک تیریک گردنش در اتاق پیچید.

-چ... چی؟ محرم بشیم؟ ولی... ولی من مطمئنم اهورا نه میاره...

کدخدا کوتاه خندید.

-اتفاقا پیشنهاد خود جناب سرگرده... منتها خواست اول من باهات حرف بزنم...

تعجب آوا بیشتر شد و لب‌هایش همانطور نیمه‌باز ماند. چیزی که می‌شنید، باور کردنی نبود. اهورا پیشنهاد محرمیت داده باشد؟ آن هم به آوا؟ دختر دشمنش؟ اما... با خودش فکر کرد عقد که نمی‌خواهند بکنند... لابد قصد اهورا فقط یک محرمیت ساده است برای اینکه راحت اینجا بمانند و حرف و حدیثی پشت سرشان نباشد.

سرش را زیر انداخت و در ذهنش هزارها فکر و خیال جولان می‌داد که دوباره صدای کدخدا را شنید:

-خب، حالا حرفت چیه باباجان؟ راضی هستی به این وصلت؟

چه باید می‌گفت؟ دخترک روی نگاه کردن به کدخدا را نداشت، چه برسد به اینکه با او مخالفت کند و نه بیاورد.

-سکوت نشانه‌ی رضاست دیگه؟

آوا کمی بیشتر توی خودش جمع شد با دست‌های یخ‌زده‌اش، دامنش را مشت کرد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، آرام گفت:

-شما الان جای پدر و بزرگتر هردوی ما هستید، هرطور که شما صلاح می‌دونید کدخدا. اگه راضی باشید، منم حرفی ندارم...

لبخند کدخدا رنگ گرفت و گفت:

-من که از خدا می‌خوام دوتا جوون باهم زیر یه سقف برن و از همه مهم‌تر، حرف و حدیث این مردم از بیخ و بن قیچی بشه... ولی علاوه بر من، نظر خودتم مهمه...

حس شرمی که به جان آوا افتاده بود، باعث شد گونه‌هایش رنگ بگیرد و سرش را بیشتر پایین ببرد.

-اهورا خان سه روز بهت فرصت داده که خوب به پیشنهادش فکر کنی... سنگات‌و با خودت وا بکنی و ببینی می‌تونی با این موضوع کنار بیای؟ اصلا آمادگی‌شو داری؟

نفهمید چرا، اما بغضی گنگ و سنگین بیخ گلویش نشست. از لحظه‌ای که اهورا را دیده بود، آرزوی در کنارش بودن و داشتن او را داشت؛ اما الان... ای کاش خودش اینجا بود. خودش دلِ دخترک را آرام می‌کرد و پیشنهادش را می‌گفت، نه کدخدا. شاید بی‌تابیِ دلش برای این تنهایی و فکر کردن سه روزه بود و تمام وجودش فقط حضور خودِ اهورا را می‌خواست...

کدخدا که دید دخترک توی خودش فرو رفته، ترجیح داد زیاد اذیتش نکند و اجازه دهد خودش تنهایی فکرهایش را بکند.

درحالیکه بلند می‌شد گفت:

-می‌دونم اونقدر دختر عاقلی هستی که تصمیم درست رو می‌گیری.. انشاالله که به یمنی و مبارکی، با آسد نریمان، عاقد محل حرف می‌زنم که هماهنگ باشه...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد. نه فرصت مخالفت داشت و نه توانست حرفی بزند؛ چون کدخدا از آنجا بیرون رفته بود و او را با دنیای فکر و خیالش تنها گذاشته بود.

چند دقیقه بعد، گل‌آرا وارد اندرونی شد و چشم‌های بارانیِ آوا را که دید، دوید و کنارش نشست و گفت:

-چی شده دختر؟ آقاجان چی گفت بهت؟

آوا با سر انگشت اشک‌هایش را پاک کرد و آرام لب زد:

-گفت... گفت اهورا می‌خواد باهاش عقد کنم...

چشم‌های گل‌آرا بیشتر گرد شد:

-وا؟ مگه زن و شوهر نیستین؟

گریه‌ی آوا شدت گرفت و سرش را به طرفین تکان داد. گل‌آرا چند لحظه با بهت نگاهش کرد و بعد جلوتر رفت و سر دخترک را به آغوش گرفت.

-خب اینکه چیز بدی نیست دختر... کی بهتر از اهوراخان؟ ماشاالله هزارماشاالله چشمم کف پاش از قد و قیافه که چیزی کم نداره، خیالم راحته آدم مطمئنی هم هست که آقاجان بهت پیشنهادشو داده... تو هم که از قبل می‌شناسیش... دیگه مشکل چیه که بخاطرش گریه می‌کنی؟

آوا با عجز چشم‌هایش را روی هم فشرد. مشکلات او که یکی و دوتا نبود. دخترک خودش هم تکلیف خودش را نمیدانست. از خدا می‌خواست اهورا را برای خودش داشته باشد اما؛ با هویتی که خودش هم آن را نمی‌دانست چه باید می‌کرد؟ با زندگی که شاهپور از یک سو و هامون از سوی دیگر برایش دندان تیز کرده بودند! و از همه بدتر، با شغل و شخصیت اهورا که ازدواج با آوا برایش مثل یک لکه‌ی سیاه می‌شد و می‌خورد به صفحه‌ی زندگی‌اش... همه‌ی این‌ها حالش را بد و بدتر می‌کرد.

گل‌آرا که دید دخترک آرام نمی‌گیرد، سعی کرد فکرش را منحرف کند و گفت:

-اون موقع که من و حورا بچه بودیم، خانم جانم هنوز فوت نشده بود... بعضی شبا که بارون شدید بود گریه‌مون می‌گرفت و بی‌تابی می‌کردیم، میومد می‌نشست بغل دست‌مون،

موهامونو ناز می‌کرد واسه‌مون یه لالایی خوشگل می‌خوند... نمی‌دونم طلسم داشت یا جادو، ولی هرچی که بود به پنج دقیقه نکشیده عینهو قرص خواب هردوتامونو کله پا می‌کرد... هنوزم یاد دارمش... هروقت دلم می‌گیره، با خودم می‌خونمش آروم می‌شم... می‌خوای بخونم برات؟

آوا آرام آرام سرش را تکان داد و گل‌آرا همانطور که دستش را بین موهایش می‌کشید و نوازشش می‌کرد، بعد از چند دقیقه مکث لب‌هایش را از هم فاصله داد:

-الا تی‌تی بیا بیرون (ای ماه بیا بیرون)

بیا نو کن می دیله خون (بیا و دلم رو غرق خون نکن)

تو می لیلی، مو تی مجنون (تو لیلای منی، من مجنون تو)

هوا ایمشو چه تاریکه (هوا چقدر امشب تاریکه)

می دل چون رشته باریکه (دلم مثه یه رشته‌ی باریکه)

بوشو آی شو بوشو آی شو (برو ای شب برو ای شب)

تی جی ترسه می کیجه (دختر کوچیکم از تو می‌ترسه)

می زاکی کوچیکه والله، ای خدا (بچه‌ی من کوچیکه ای خدا)

می زاکی خوشگله والله، ای خدا (بچه‌ی من خوشگله ای خدا)

حالا لالا لالا، حالا لالا لالا...

در ئی دنیا غمی دانم (در این دنیا غمی دارم)

ز غم چشمه نمی‌دانم (نمی‌دونم این غم با من چه‌کار داره)

گو آی شو تا سحر با تو (ای شب تا سحر این‌و بگو)

زاکی جان عالمی دانم (از این دنیا بچه‌ی کوچیکی دارم)

حالا لالا لالا، حالا لالا لالا...

گل‌آرا که سکوت کرد، آوا از او فاصله گرفت و با لبخند محوی نگاهش کرد.

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-خیلی قشنگ بود... خدا رحمت کنه مادرتو...

گل‌آرا اشک زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

-خدا رحمت کنه عزیزای از دست رفته‌تو... خانم‌جانم خیلی دل پاک بود، خیلی مهربون بود... منتها زمونه باهاش چپ افتاد و جوونمرگش کرد... و اِلا اون تا من و حورا رو با رخت سفید بخت نمی‌دید کِی قصد رفتن داشت؟

آوا با ناراحتی نگاهش کرد و او همانطور که به گوشه‌ای خیره شده بود، انگار که در زمان سفر کرده بود و در گذشته‌ها به سر می‌برد، گفت:

-آقاجان و خانم‌جانم مثه همه‌ی زن و شوهرای دیگه عروسی کردن... بدون علاقه و سنتی، مادربزرگم خانم‌جان رو پسند کرد و یه هفته بعدم دست‌شو گذاشت تو دست پسرش... خونواده خانم‌جانم هم فکر کردن کی بهتر از علی‌راد خان؟ تک بچه‌ی خونواده‌ی کدخدای محل که اون موقع هم قد و بالایی داشت و حسابی دل از دخترای ده برده بود... غافل از اینکه آقا دلش گروِ یه نفر دیگه‌ست! اونم گروِ کسی که با وجود تموم اسم و رسم و دبدبه و کبکبه‌ای که داشت، محال بود سهمش بشه... دخترِ خانِ روستای بالاتپه! با هزارتا خدم و حشم و قِر و فِر که مردمِ ما تا حالا مثال‌شم به خودشون ندیده بودن...

فکرش‌و بکن، اون وقتی که مردم هشت‌شون لنگِ نه‌شون بود و یه پیاله برنج واسه شام شو نداشتن، خونواده خان به فکر غارت و غنیمت جمع کردن بود که شب به شب بره کباب نوش‌جان کنن...

وقتی دخترا همگی دستاشون ترک برداشته بود از کار تو شالیزار و قالی‌بافی، دخترِ خان با ندیمه‌اش می‌رفت دست به آب که خانم حتی دستش هم به آفتابه نخوره و یه موقع نجس نشه...

اینارو میگم که بفهمی تفاوت از کجا تا کجا بوده و آقاجانِ من تو چه مصیبت‌خونه‌ای خودش‌و گیر انداخته...

گل‌آرا مکث کرد و سرش را به زیر انداخت. آوا کمی جا به جا شد و دستش را زیر چانه گذاشت و سکوت کرده بود که گل‌آرا افکارش را نظم دهد و ادامه‌ی ماجرا را تعریف کند.

-خلاصه... گذشت تا وقتی که هادی پنج ساله بود و من تازه یه سالم تموم شده بود؛ آقاجان پاشو کرد تو یه کفش که من باید با گلرخ ازدواج کنم... هرچی گفتن مرد حسابی، خان به هرکسی دخترشو نمی‌ده! تازه تو که زن داری، دو تا بچه هم داری، محاله قبولت کنن... ولی به خرجش نرفت که نرفت... این وسط مادربزرگم هم شده بود آتیش بیار معرکه... هِی راه به راه به خانم‌جانم گیر می‌داد تا اینکه زنِ بیچاره مجبور شد سکوت کنه و برخلاف هارت و پورت‌های پدربزرگم، آقاجانم و مادرش پاشدن رفتن خواستگاریِ گلرخ...

خان اولش مخالفت کرد، اما بعد وقتی دید گلرخ خودشم به آقاجانم راضیِ، مجبور شد کوتاه بیاد... یه ماه رفتن و اومدن تا آخرسر گلرخ رو عروسی کردن و اومد شد سوگلیِ علی‌راد خان که الان از حورا، دختر برادر مرحومش هم مراقبت می‌کرد...

باورت می‌شه آوا؟ مادربزرگم حاضر نبود حتی از بچه‌ی پسر خودش بیشتر از یه سال مراقبت کنه، مخصوصا بعد فوت پدربزرگم که کلا ولش کرد و کاری به کارش نداشت... اما خانم‌جانم اونو زیر پر و بالش گرفت... می‌گفت گناه داره، پدر مادرش تو تصادف مردن و یتیم یسیره... خانم‌جانم هیچوقت به روی حورا نیاورد که مادر واقعیش نیست؛ اما مادربزرگم تا دلت بخواد یتیمیِ این طفل معصوم رو توی سرش می‌کوبید...

حتی یه بار یادمه، همه‌ی بچه‌های فامیل جمع بودیم داشتیم عروس‌بازی می‌کردیم؛ سنگارو رو دست‌مون می‌زاشتیم و گرم بودیم، مادربزرگم هم رو ایوون قلیون می‌کشید... یهو هادی یه سنگ انداخت که خورد به دست حورا و اونم بلند شد مثلا واسه شوخی و لوس کردن خودش دامن گلرخ رو گرفت بهش گفت هادی منو اذیت کرده... گلرخ اون موقع باردار بود...

چشمت روز بد نبینه! مادربزرگم همین که دید حورا دامنِ گلرخ رو گرفته، نگم چطور حمله کرد سمت این دختر بیچاره و با همون سنگ‌های عروس‌بازی افتاد به جونش... همش بهش می‌گفت آدمِ بی پدر مادرو چه به این کارا؟ آدم یتیم رو چه به نزدیک شدن به دختر خان؟ اون طفل معصوم هم دردش میومد، گریه که می‌کرد این جری‌تر می‌شد... تا آخرش خواست با ذغال قلیون داغش کنه... ولی قبل اینکه ذعال بخوره به دست حورا، خانم‌جانِ من که داشته اونجا خونه رو تمیز می‌کرده، میاد خودشو میندازه رو بچه و ذغال میفته رو لباسش و پای اونو می‌سوزونه...

آوا با احساس دردی که به دلش پیچید، لب‌هایش را محکم روی هم فشرد و آب دهانش را با شدت فرو برد. مگر گناه آن دخترک طفل معصوم چه بوده که باید اینطوری مجازات می‌شد؟

گل‌آرا نفسِ عمیقی کشید و هردو بعد از لحظه‌ای دوباره مشغول گردو شکستن شدند و گل‌آرا ادامه داد:

-آقاجانم از همون وقتی که گلرخ رو عروسی کرد دیگه زیاد کاری با خانمجانم نداشت فقط گاهی یه سری بهش می‌زد... که با به دنیا اومدن ترنج، همون سلام علیکشم با ما قطع کرد... همه‌چیزش شده بود گلرخ و ترنج و خانمجانِ بیچاره‌ی من جای زنِ اون خونه، نقش کلفتی رو داشت که فقط رُفت و روب کنه و واسه‌شون غذا بپزه...

تا اینکه یه وقتی داشت جلو حیاط رو می‌شست، متوجه شد امین‌پاشا، یکی از مردهای جوونِ محل که قد و هیکل قشنگی هم داشت با گلرخ جلو در جیک تو جیکن...

هیچکی نمی‌دونست امین‌پاشا درواقع چیکار می‌کنه، اهالی فقط انقدری خبر داشتن که چو افتاده بود یه مغازه تو گیلان اجاره کرده و اونجا مشغوله و خلاصه همین شهرنشین بودنش یه امتیاز براش محسوب می‌شد که چشم دخترا دنبالش باشه...

خانمجانم اولش انداخت پشت گوش و اهمیت نداد، اما بعد متوجه شد که نه، انگار رابطه‌شون زیادی جدیِ و تا خیلی جاها با هم پیش رفتن...

من یادمه یکی دوبار بهش تذکر داد، ولی گلرخ یا زیرش می‌زد، یا می‌گفت زندگیش به خانمجانم ربطی نداره؛ اگه هم تهدیدش می‌کرد که به علی‌راد خان می‌گم، می‌خندید و تحقیرش می‌کرد که تو کم از بیوه نداری و زنِ بی‌شوهر رو چه به سالوسی‌گری و راپورت دادن؟ هرچند خانمجانم هیچوقت اهل فضولی نبود، ولی الکی می‌گفت که شاید گلرخ دست از امین‌پاشا برداره و این بی‌حیثیتی رو بیشتر از این ادامه نده، اما بی‌فایده بود...

گل‌آرا لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-تا اینکه مادربزرگم یه مرض لاعلاج گرفت... دست و پاش ورم کرده بود و مدام کف و خون بالا میاورد... اهالی نفهمیدن چِشه، ولی من الان می‌فهمم سرطان بوده و اون موقع مردم اینجا فهم‌شو نداشتن... واسه خاطر دوا درمون بردنش شهر و به یه هفته نکشیده خبر

دادن تموم کرده... خدا بیامرزدش، ولی هم زبون تلخی داشت و هم بد تا کرد با ما... خیلی هم بد...

اول قرار بود از همونجا چند نفر از اقوام جنازه‌شو بیارن دِه واسه خاکسپاری؛ اما نمی‌دونم گلرخ چه وردی تو گوش آقاجانم خوند که مجابش کرد خودش بره شهر واسه آوردن جنازه... اونم که شده بود غلام حلقه به گوشِ سوگلی‌ش، سریع چشم گفت و بار و بندیل بست و فردا صبح با چندتا از مردا راه افتادن سمت شهر...

به اینجای قصه که رسید، سکوت کرد و از جا بلند شد. از میان شیشه‌های رنگیِ در بیرون را نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد کسی آن اطراف نیست، دوباره سر جایش برگشت و ادامه داد:

-همون شب گلرخ با امین‌پاشا قرار مداراش‌و گذاشت و قرار بود امین‌پاشا شب بیاد پیش گلرخ بمونه... این‌و از اونجایی شک ندارم و مطمئنم قصدشون همین بود که گلرخ ترنج رو فرستاد بیاد پیش ما بخوابه... الکی گفت چون خودش زیاد به مادربزرگم نزدیک بوده امکان داره مریضی مُسری بوده باشه و اگه مریض شده دلش نمی‌خواد ترنج هم مریضی رو بگیره... اون موقع ترنج سه سالش بود...

شب که خواستیم بخوابیم، من متوجه یه سایه شدم که از در پشتی اومد تو، ولی وقتی به خانم‌جانم گفتم، گفت خیالاتی شدی... انقدر که این زن نجیب بود، دلش نخواست حتی آبروی رغیب‌شو پیش بچه‌های خودش ببره و سکوت کرد...

خلاصه نمی‌دونم چقدر گذشته بود... یهو صدای جیغ و داد گلرخ و فریادهای آقاجان ما رو از خواب بیدار کرد...

نگو اونجا کارشون زود تموم می‌شه و چون از قبل دکتر خودش همه‌ی کارای مجوز دفن و گواهی فوت رو انجام داده بود، زود راه میفتن و وسطای شب می‌رسن ده...

با باز شدن ناگهانیِ در، آوا «هعی» آرامی کشید و گردوها از دست گل‌آرا افتاد وقتی تند سمت عقب برگشت. با دیدن ترنج، هردو ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدند. ترنج اخمی میان ابروانش نشاند و دست به سینه گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

-آی گل‌آرا خیلی تنبلی شدی‌آ... با شهرنشینا نشست و برخواستت زیاد شده هواشون خورده به کله‌ات که کارات می‌مونه رو زمین همش؟ چهارتا گردو باز کردن که این همه لفت دادن نداره...

آوا می‌خواست حرفی نزند؛ اما مگر می‌توانست؟

متقابلا اخمی کمرنگ میان ابروان کم‌پشتش نشاند و دامنش را میان دوتا مشتش گرفت و تکاند و بلند شد.

-ببین عزیزم، پدرت اونقدر مرد محترمیِ که اگه تا الان جلوت سکوت کردم فقط و فقط به احترام ریش سفید و محبت‌های اونه... اما بزار روشنش کنم که فکر نکنی بی سر و زبونم و هرچی می‌گی عین بچه‌ها گریه‌ام می‌گیره و نمی‌تونم جواب‌تو بدم...

من بچه‌ی شهرم، درست... تو اون تهران خراب شده به دنیا اومدم و بزرگ شدم، اینم درست... ولی دلیل نمی‌شه فکر کنی تموم عمر لای پر قو خوابیدم و هیچ سختی به خودم ندیدم! نمی‌دونی بدون، بلاهایی سر من اومده، که اگه همین الان برات تعریف کنم سر می‌زاری به کوه و بیابون... پس تو که از زندگیِ کسی خبر نداری، یه دفعه دیگه حق نداری چنین اراجیفی رو پشت سر هم ردیف کنی و بیاری رو زبونت...

ترنج با غیظ و غضب نگاهش کرد و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خبه خبه، دختره‌ی پاچه ورمالیده‌ی پررو چه دور هم برمی‌داره واسه من! بی دست و پاییت که از گردو شکستنت معلومه، ولی اون‌و می‌زاریم کنار و می‌چسبیم به اصل کاری...

آوا همانطور فقط نگاهش می‌کرد و می‌اندیشید منظورش از این حرف چیست که گل‌آرا از جا بلند شد و رو به ترنج گفت:

-بسه ترنج زبون به دهن بگیر! زشته، عیبه، این دختر مهمون ماست... آقاجان تربیت یادت نداده مگه؟

ترنج با حرص نگاهش کرد.

-تو یکی واسه من حرف از تربیت نزن که هرکی ندونه من یکی خوب می‌دونم چطور دلت واسه کامران رفته و هردفعه که میاد دورش قِر می‌دی و کرور کرور عشوه می‌ریزی تا

بلکه یه نگاه بهت بندازه... لابد اینم از اصول تربیتیِ آقاجانه که تا پسر همسایه میاد مرخصی دوتا چشمت چهارتا شه و بیفتی به دید زدنش!

گل‌آرا با دهان باز نگاهش می‌کرد که او با لبخندی از سر پیروزی رو ازش گرفت و این بار آوا را هدف حرف‌هایش قرار داد:

-و اما تو... خانومی که به ظاهر فرشته‌ای ولی من می‌دونم چه باطن مارصفت و پلیدی داری... فکر کردی با جماعت درازگوش و آدمای نفهم طرفی؟ فکر کردی من اگه سنم کمه، عقلم هم ناقصه که نفهمم هیچ محرمیتی بین تو و اهورا وجود نداره؛ اونوقت تو به زور خودتو بندش کردی؟

دست‌های آوا یخ بست و عرقی سرد روی تیرک کمرش نشست. توقع این یکی را دیگر نداشت. دست‌های کوچکش را یواش مشت کرد و گفت:

-چی داری می‌گی روانی چرا شِر و وِر بلغور می‌کنی؟ بین من و اهورا...

ترنج که آتش از زبانش می‌بارید، مهلت تمام کردن جمله‌اش را به او نداد و پابرهنه وسط حرفش پرید:

-بین تو و اهورا حتی یه صیغه‌ی ساده هم وجود نداره! شاید بتونی آقاجان و بقیه رو با زبون چرب و نرمت گول بزنی، ولی من خر نیستم که نفهمم پسره خوش نداره حتی یه نظر تو رو نگاه کنه و این تویی که مدام خودتو موی دماغش کردی و ول کنش نیستی... انقدر وِل و هرزه‌ای که بلند شدی باهاش رفتی وسط کوهستان که معلوم نیست چه غلطی بکنی... البته؛ اینطور که معلومه زیادم تو پیش بردن کارِت موفق نبودی، وگرنه دیشب تک و تنها تو اتاق ولت نمی‌کرد و الانم نمی‌زاشت بره حاجی حاجی مکه و...

با صدای کشیده‌ای که توی اتاق پیچید، گونه‌ی ترنج سرخ شد و سرش روی شانه‌ی چپش کج شد و نگاه بهت‌زده‌ی گل‌آرا و چشم‌های بارانیِ آوا روی صورت غضبناک و سرخ از خشم کدخدا کشیده شد.

-وایستادی مقابل دختری که به ما پناه آورده، به دروغ بهش تهمت می‌زنی و خوب‌شو بد می‌کنی که چی بشه؟ کِی تو انقدر بی‌حیا شدی ترنج؟!

کدخدا قسمت آخر جمله‌اش را چنان فریاد کشیده بود که تن ترنج لرزید و آوا دستش را مقابل دهانش گرفت که صدای هق‌هقش بلند نشود.

دخترک چشم‌های کهربایی‌اش را رو به پدرش نشانه گرفت و با سرتقیِ تمام گفت:

-من بی‌حیا نیستم آقاجان؛ حیا رو کسی نداره که با یه مرد غریبه مچش گرفته شده و اونقدر پرروئه که حتی به روی خودش هم نمیاره... شما هم جای اینکه پشت دخترت باشی، طرف کسی رو می‌گیری که نه می‌شناسیش و نه می‌دونی از کجا اومده...

چشم‌های کدخدا سرخِ سرخ شده بود از فرط خشم و صورتش به کبودی می‌زد.

-من طرف رو کسی رو می‌گیره که حق باهاش باشه، نه کسی که نفهمه چی روی زبونش میاره... این دختر نامزد اون مرده... خودم نامه‌ی محرمیت‌شونو دیدم، حالا اینکه عقدنامه ندارن و فقط پشت قرآن امضا کردن، می‌شه دلیل که تو بیای تو روش چنین اراجیفی سر هم کنی؟!

ترنج چشم‌هایش گرد شده بود و آوا از ترس و ناراحتی به خودش می‌لرزید.

دخترک لب‌هایش لرزید و با صدایی لرزان به پدرش گفت:

-ولی... ولی من خودم دیدم که... دیدم که اهورا اون شب... تو ایوون با شما...

-ساکت باش دختره‌ی خیره‌سر! آدم هرچی رو می‌بینه باید جار بزنه؟

ترنج سکوت کرد و کدخدا ادامه داد:

-برو اتاق پایین تا بعدا بیام و تکلیف‌تو معلوم کنم...

ترنج هنوز ایستاده بود و با چشم‌هایی درشت شده آوا را نگاه می‌کرد که با فریاد کدخدا، سمت او برگشت:

-دِ مگه با تو نبودم؟ بهت گفتم برو بیرون از اینجا...

نگاهی به کدخدا انداخت و با فشار دادن لب‌هایش به روی هم، از اندرونی بیرون رفت و پاهایش را با حرص هنگام دویدن تا اتاق روی زمین می‌کوبید.

کدخدا نگاهش را سمت صورت اشکیِ آوا کشید و دستش را روی پیشانیِ داغش حرکت داد و همزمان با زدودن عرقش گفت:

-هیچوقت با این دختر دهن به دهن نشو باباجان... من به جاش معذرت‌خواهی می‌کنم، چون ایراد از منه که نتونستم براش پدری کنم و احترام گذاشتن به مهمون رو یادش بدم...

و بی اینکه منتظر حرفی از جانب او یا گل‌آرا شود، در را به هم کوبید و از آنجا بیرون رفت.

اشک‌های آوا باشدت بیشتری روی گونه‌هایش نشست که گل‌آرا کنارش رفت و او گفت:

-من... گل‌آرا من... هیچوقت اینجوری نبوده...

-ای بابا چی‌و می‌خوای اثبات کنی دخترجان؟ محرم هم نباشین، بالاخره نامزد که بودین... ولش کن ترنج حرف الکی زیاد می‌زنه...

اصلا همه‌اش تقصیر من بود، چونه‌ام گرم شد و نفهمیدم سر و کله‌ی این ورپریده از کجا پیدا شد و عین اجل معلق هوار شد سرمون...

آوا اشک‌هایش را با کنار روسری‌اش پاک کرد و گل‌آرا همانطور که دستش را گرفته بود و او را سمت در می‌برد گفت:

-بیا بریم ناهارمون‌و بخوریم تا غش نکردی نیفتادی رو دستمون... تو بلایی سرت بیاد کی می‌خواد جواب اهورا خان رو بده؟ شک ندارم یه تار مو از سرت کم شه تموم این خونه رو آوار می‌کنه تا پیداش کنه و باز بندش کنه لای موهات...

آوا در میان غصه‌هایش، نتوانست به این حرف گل‌آرا نخندد و لبخندی روی لب نشاند.

ترنج سر سفره‌ی ناهار حاضر نشد و غذای‌شان را سه نفره خوردند و آوا مشغول شستن ظرف‌ها بود که گل‌آرا وارد آشپزخانه شد.

-خدا عاقبت امروزمون‌و با اخلاق درهم و برهم آقاجان و قهربازی‌های ترنج به خیر کنه...

-چرا؟ مگه چیزی شده؟

-چیزی که نشده، ولی یکی رفته تو اتاق بغ کرده درو بسته، یکی هم به بهونه‌ی شعر و شاعری مردای ده رو جمع کرده دورش که فکر و خیالات نکنه...

آوا دست‌هایش را با دامنش خشک کرد و گل‌آرا مشغول چیدن کلوچه‌های محلی روی سینی بود که رو به او گفت:

-قربون دستت تا من اینارو بچینم تو چایی می‌ریزی؟ آقاجان یه چهارشنبه بازاری راه انداخته که نگو! حالا من موندم سر ظهر این همه آدم علاف از کجا گیر آورده که همه رو ریسه کرده ورِ دلش بشینن و وراجی کنن...

آوا کوتاه خندید و استکان‌های کمرباریک محتوی چای بهارنارنج را روی سینی گذاشت و هردو سمت شاه‌نشین رفتند و بعد از پذیرایی، گل‌آرا خواست دوباره سمت آشپزخانه برود که آوا بازویش را گرفت و گفت:

-میای بالا بمونی پیش من؟

گل‌آرا که خودش هم همین را می‌خواست، با لبخند قبول کرد.

روسری را از روی موهایش برداشت و همانطور که آن‌ها را یک طرف شانه‌اش می‌ریخت، گفت:

-یه چیزی بگم نه نمیاری؟

گل‌آرا بالش گلدوزی شده را روی پاهایش گذاشت و دستش را زیر چانه زد و پاسخش را داد:

-چی می‌خوای بگی؟

-ترنج که اومد، حرف‌مون نصفه نیمه موند... ادامه‌ی داستان گلرخ و امین‌پاشا رو بهم نمی‌گی؟

گل‌آرا سرش را تکان داد و گفت:

-آره خودمم تو فکرم بود که بگم...

تا کجا گفتم؟ آهــان! خلاصه نیمه‌های شب بود که با صدای جیغ زدن گلرخ از جا پریدیم... خانم‌جانم سریع چراغو روشن کرد و من و هادی و حورا و ترنج پشت پنجره نشستیم به تماشای معرکه...

گلرخ با موهای باز و لباس خواب، تو حیاط می‌دوید و آقاجان با کمربند دنبالش بود... آقاجان هیچوقت دست بزن نداشت، خودت فکرشو بکن تو چه حالی گلرخ و امین‌پاشا رو دیده بود که با کمربند می‌زدش و داد می‌کشید می‌گفت:

-«می‌کشمت زنیکه‌ی بی‌حیثیت... حالا با این مرتیکه‌ی نجسِ شراب‌خوار می‌ریزی رو هم و از نبود من سوءاستفاده می‌کنی که به هوس‌بازیات برسی؟ مرد نیستم اگه همین امشب تکلیف‌تو یه سره نکنم و جون‌تو نگیرم...»

گلرخ هم همش می‌گفت کاری نکرده و آقاجان اشتباه می‌کنه... ولی اون انقدر کفری بود که به حرفاش گوش نمی‌داد...

خانم‌جانم که دید هوا حسابی پسه، چارقدشو سر کرد و دوید تو حیاط که جداشون کنه، ولی همین که چشم گلرخ به خانم‌جانم خورد، یهو نمی‌دونم چه جونی گرفت که درد ضربه‌ها و سر و صورت خونیش یادش رفت... سریع سر پا شد و گفت:

-«باعث و بانیِ آتیشِ خونه‌ی من این زنیکه‌س آقا... این بود که با امین‌پاشا رفاقت کرد و پاشو به این خونه باز کرد... چند دفعه خودم دیدم با هم جیک تو جیک بودن... امشبم که شما نبودی، از جای خالیت استفاده کرد و آورد که همخوابش باشه... منتها نمی‌دونم مرتیکه‌ی از خدا بی‌خبر چی زده بود که اتاق منو با این اشتباه گرفت و...»

آقاجانم برگشت خانم‌جانم رو که همونجوری مات مونده بود و بیچاره از ترس و تعجب لال شده بود نگاه کرد و سرش داد زد:

-«گلرخ راست می‌گه؟ آوردن این مرتیکه‌ی غول‌تشن کار تو بوده؟ آره سحر؟»

خانم‌جانم هنوز هیچی نگفته بود که گلرخ دست‌شو زد به کمرش و همونجور که حق به جانب نگاشون می‌کرد، به جای خانم‌جانم گفت:

-«می‌بینی چطور لال شده آقا؟ همه‌اش کار خودشه، الانم خفه خون گرفته چون می‌بینه دستش رو شده و هیچ جوابی نداره که بده... این رعیت از اولشم دور این آدمای کهنه‌پوش و پر از نجاست بود... وگرنه دختر خان رو چه به امین‌پاشای پاپتی؟»

خانم‌جانم بازم هیچی نگفت. انقدر ساده بود و ترسیده بود که اون لحظه حتی نتونست از خودش دفاع کنه... مات وایستاده بود و فقط نگاه‌شون می‌کرد...

تا اینکه آقاجان حمله کرد سمتش و به روش کمربند کشید... به روی زنی که پاک بود و خودشم این‌و می‌دونست، ولی نمی‌خواست اون‌و به گلرخ ترجیح بده... شایدم انقدر خون جلو چشماش‌و گرفته بود که عقلش از کار افتاده بود...

گل‌آرا که به گریه افتاد، بغض آوا هم شکست و ابر چشم‌هایش روی گونه‌هایش بارش گرفت وقتی گل‌آرا در میان اشک‌هایش ادامه داد:

-تازه اون موقع زنِ بیچاره مغزش به کار افتاد... شروع کرد به گریه و التماس... می‌گفت گلرخ دروغ می‌گه و کار او نبوده... ولی آقاجان گوشش بدهکار نبود... من و حورا و هادی ترسیدیم و رفتیم بیرون گفتیم مادرمون‌و نزنه، ولی انقدر خون جلو چشماش‌و گرفته بود که مارم با کمربندش حسابی نوازش کرد... مخصوصا هادی که چون نوجوون بود و بیشتر از ماها ادعا داشت، بیشترم کتک خورد... گلرخ هم یه گوشه وایستاده بود با ذوق و لبخند نگاه می‌کرد...

نمی‌دونم چقدر گذشته بود تا در و همسایه ریختن خونه‌مون و جسم نیمه‌جون خانم‌جانم رو از زیر کمربند پاره شده‌ی آقاجان بیرون کشیدن... جای سگک کمربندش رو تموم تنش مونده بود و همون شب یکی از دنده‌هاش زیر مشت و لگدای آقاجان شکسته بود...

گل‌آرا هق هق می‌کرد و آوا پا به پایش اشک می‌ریخت. جلو رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

-الهی بمیرم... آخه کدخدا چطوری دلش اومده این کارو با زنش بکنه؟

-کدوم زن؟ خانم‌جان بیچاره‌ی من رو نگه داشته بود که فقط کارای خونه‌شو انجام بده و از مهموناش پذیرایی کنه...

گریه‌ی آوا شدت گرفت و گل‌آرا چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ادامه داد:

رمان آوای جنون از سایت نیلوفر (Nilufar.ir)

-اون شب هرطور که بود به صبح رسید... بین اهالی پچ و واپچ افتاده بود که سحر به علی‌راد خان خیانت کرده و همه از خانم‌جانم با بدی یاد می‌کردن... حرفای گلرخ همه‌شون رو پر کرده بود که یادشون رفته بود تا همین دیروز چقدر خوبی از این زن دیده بودن و الان نفری به اندازه یه کتاب پشتش صفحه می‌چیدن...

فقط یه ماه‌چهره خانم داشتیم، همسایه بغلی‌مون بود، با کامران پسرش زندگی می‌کرد... خدا رحمتش کنه خیلی زنِ خوبی بود... اون اومد پیش ما و خانم‌جانم و دو شب ازش پرستاری کرد تا چشماش‌و وا کنه...

خانم‌جانم که به هوش اومد، انگار یه نفر دیگه شده بود... چشماش، انگار دیگه زنده نبود... باهاش که حرف می‌زدی انگار دیگه روحی تو تنش نبود! بی‌حسِ بی‌حس...

یادمه اولین چیزی که خواست، این بود که گلرخ رو ببینه، اونم خصوصی!

وقتی گلرخ اومد بالا سرش، همه از اتاق رفتن بیرون... ولی من تو کمد قایم شده بودم که حرفاشون‌و بشنوم...

کلیت حرفاشون، فقط آتیش زیر خاکستره که الان بازگوش نمی‌کنم... ولی حرف آخری که خانم‌جان به گلرخ زد رو هنوز یادم مونده:

-«شاید این یه دفعه رو فتنه دوخته باشی و کرده باشیش تنِ زندگیِ من؛ اما این‌و بدون، ماهِ حقیقت هیچوقت پشت ابر پنهون نمی‌مونه... آخرش صبح می‌شه و همه می‌فهمن چه غلطی کردی و یه روزی صدای طبل رسواییت چنان به گوش عالم می‌رسه که دیگه نتونی جمع و جورش کنی...

هیچوقت هم نمی‌بخشمت گلرخ... نه فقط بخاطر کتکی که خوردم، چون زخم تن با دارو و مرهم خوب می‌شه... بابت تهمت‌های دروغی که شنیدم، بابت ناسزاهایی که خوردم و به خاطر افترایی که بهم زدی، تا ابد نفرینت می‌کنم و می‌دونم یه روزی، همه‌مون دور هم جمع می‌شیم و اونوقت دستِ منه و یقه‌ی تو و پیشگاهِ خدا...»

گلرخ بهش خندید و رفت... ولی ندونست تموم حرفای خانم‌جانم به واقعیت تبدیل می‌شه... هرچند، خودش نموند تا رسواییِ گلرخ رو ببینه...

گل‌آرا لحظه‌ای مکث کرد و بعد لب‌هایش لرزید و ادامه داد:

-همون شب، وقتی همه‌مون سر سفره‌ی شام جمع شدیم، خانم‌جان به بهانه‌ی اینکه هنوز پاهاش درد داره از اتاق بیرون نیومد...

یه ساعت نگذشته بود که صدای جیغ اهالی بلند شد و تا رفتیم بیرون، اتاق خانم‌جان رو دیدیم که داره تو آتیش می‌سوزه... آقاجان و بقیه‌ی مردا سطل سطل آب بردن که آتیش‌و خاموش کنن؛ ولی بی‌فایده بود... آتیش، آتیشِ بنزین بود و هر لحظه بیشتر از قبل دم می‌گرفت...

آخرشم وقتی خاموشش کردن، که جسد سوخته‌ی خانم‌جانم با یه طناب دار دور گردنش رو زمین پیدا شد... فهمیدیم وقتی اتاق رو آتیش زده، خودش‌و حلق‌آویز کرده بود که مطمئن شه دیگه برنمیگرده...

زنِ بیچاره انقدر پاک و معصوم بود که طاقت این افترا زدن و لکه‌ی ننگ دروغی که به پیشونیش خورده بود رو نداشت و واسه همیشه خودش‌و از بین برد...

گل‌آرا بلند بلند گریه می‌کرد و آوا پابه‌پایش اشک می‌ریخت و نوازشش می‌کرد.

-گریه نکن عزیزدلم... مهم اینه الان روحش در آرامشه...

-امیدوارم خدا هیچوقت از باعث و بانیش نگذره. خانم‌جانم عین برگ گل پاک بود، ولی اون عوضیِ دورو با فتنه و افترا زندگی‌شو به آتیش کشید و ما رو هم به خاک سیاه نشوند...

چند لحظه که گریه کردند، گل‌آرا آرام‌تر شد و آوا بلند شد و از پارچ شیشه‌ای که روی صندلی چوبی اتاق بود، لیوان آبی پر کرد و به دست گل‌آرا داد.

-یه خرده آب بخور حالت جا بیاد. واقعا شرمنده‌ام که ناراحتت کردم...

گل‌آرا جرعه‌ای آب نوشید و بینی‌اش را آرام بالا کشید.

-تو چرا شرمنده‌ای؟ تو که تقصیری نداری... خدا اون کسی رو شرمنده‌ی دنیا و آخرت کنه که از زمان اومدنش زندگی رو به کام همه‌ی ما زهر کرد و دست آخر هم آقاجانم رو سر کار گذاشت و از این ده فرار کرد...

-فرار کرد؟!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

لحن آوا متعجب بود و با چشم‌هایی درشت شده حرفش را زده بود. گل‌آرا سرش را تکان داد و گفت:

-هرچند آخر سر صدای طبل بی‌حیثیتیش تموم طایفه رو گرفت؛ ولی آره، فرار کرد. گلرخ از اولش هم زنِ زندگی نبود.

و بعد از ثانیه‌ای مکث ادامه داد:

-بعد از خانم‌جانم وضعیت من و حورا خیلی بدتر شد... دو تا بچه هشت، ده ساله بودیم، ولی تموم کار خونه رو دوش ما دوتا بود... گلرخ صبح تا غروب معلوم نبود کجا می‌رفت که ما رو با ترنج تنها می‌زاشت و وقتی هم میومد کتک‌مون می‌زد و تهدید می‌کرد اگه به هادی و آقاجان بگین داغتون می‌کنم... ما هم مجبور بودیم سکوت کنیم...

اون موقع هادی وردست اوس ممد، بنای محل شاگردی می‌کرد، آقاجان هم درگیر کارای انارکله و شالیزار بود... هردوتاشون غروب تا شب خونه بودن و تموم زندگیِ من و حورا خلاصه می‌شد تو همون چند ساعت... صبح که از خواب پا می‌شدیم، باز دوباره وظیفه‌های گلرخ و نگهداری از ترنج شروع می‌شد... حالا ای کاش مشکل فقط کار بود، از بس که این زبونش نیش داشت، مدام تنشر می‌زد که شما دوتا بی‌عرضه و بی دست و پایین، آخر هم عینهو خانم‌جان‌تون افتضاح به باد میارین و آقاجان سرتونو می‌بره...

یکی دو ماه گذشته بود، تا اینکه ماه‌چهره خانم یه روز با یه قابلمه آبگوشت دستش بی‌هوا اومد خونه‌مون... وقتی دید گلرخ نیست، از ما سراغشو گرفت و و ما هم گفتیم نمی‌دونیم.. خدا بیامرزدش، زن عاقلی بود؛ همون لحظه شستش خبردار شد اوضاع چه خبره و نگو دور از چشم ما یه هفته کامران رو می‌فرسته واسه کشیک‌کشیِ گلرخ... که اونم می‌فهمه خانم صبح به صبح سواری می‌گیره و راهیِ شهر می‌شه...

نگو امین‌پاشا که تو این مدت می‌دونست هم خان و هم آقاجان به خونش تشنه‌اند، خودشو تو یه سوراخی قایم کرده و هرروز گلرخ رو به بهونه‌ی اینکه تو کارش که قاچاق مشروب بوده کمکش کنه، می‌کشونه اونجا و حالا اینکه چیا بین‌شون گذشته رو فقط خدا می‌دونه... ماه‌چهره خانم که می‌فهمه گلرخ چه غلطی داره می‌کنه، چندباری اومد خونه‌مون و من و حورا دیدیم با آقاجان پچ‌پچک می‌کنه، ولی حقیقت نفهمیدیم ماجرا از چه قراره... آقاجان هم مدام مخالفت می‌کرد و آخرش به اون بنده خدا توپید که دیگه دم‌پرش نشه...

آوا همانطور نگاهش می‌کرد و در ذهنش، کودکی‌های خودش مرور می‌شد. حال گل‌آرا و حورا را از خودشان بهتر می‌دانست انگار. او هم چشیده بود این روزها را. می‌دانست درد بی‌مادری و مدام گریه و عزاداری را. حداقل اگر حورا و گل‌آرا پشت‌شان به هادی گرم بود، او حتی برادر یا خواهری هم نداشت که بهش پناه ببرد یا اقلا درد و دلی با او کند. رفیق شب و روز دخترک فقط و فقط ویولون سفیدی بود که از مادرش به یادگار داشت... همزمان با لب باز کردن گل‌آرا، اشک‌هایش را پاک کرد و از فکر و خیالات بیرون آمد.

-خلاصه... گذشت تا اینکه یه روز هادی با دهنی که ازش آتیش می‌بارید اومد خونه و تا ما بفهمیم چی شد، یقه‌ی آقاجان رو گرفت و با چشمایی که انگار یه مشت خون توش پاشیده باشی بهش گفت:

-«حاشا به غیرتت علی‌راد خان! کلاه‌تو بزار بالاتر کدخدای محل... بیشتر به یال و کوپالت برس پسرِ محمدحسن خان... زنِ عین دسته گل داشتی، مفتی و مجانی سپردیش دست اون مارِ هزاررنگ که هربار یه طور زهر بهش بریزه و دست آخر هم بفرستدش به کام مرگ و با دست به سر کردنت هِر هِر به ریشت بخنده؟ دست مریزاد آقاجان... باریکلا به غیرتت که زن‌تو با دست خودت خاک کردی... اونم به خاطر کسی که از لحظه‌ی ورودش به این خراب شده برعکس اصل و نسبی که داشت فتنه بود و آخر سر هم پر همه‌مون‌و سوزوند به آتیش خودش...»

آقاجان مات مونده بود که هادی چی داره می‌گه... نگو کامران همون روز همه‌چی‌و می‌زاره کف دست هادی، ولی خب دیگه دیر شده بود... چون صبح علی‌الطلوع، قبل از اینکه مسجد مجل صلاة صبح رو جار بزنه، گلرخ بار و بندیل‌شو جمع کرده و با امین‌پاشا از اینجا رفته...

آوا بهت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت و گل‌آرا با نفسی عمیق ادامه داد:

-نمی‌دونم مرتیکه با چه وعده وعیدی خامش کرده بود که اینجوری یهویی و ناغافل جمع و جور کردن و رفتن...

-پس دخترش چی؟ دلش به حال ترنج نسوخت که آخرسر چی به سرش میاد؟

-اون اصلا به این بچه اهمیت نمی‌داد... تا وقتی کوچیک بود مادربزرگم مراقبش بود و بعدانم که لای ما بُر خورد و کم کم قد کشید... گلرخ فقط به فکر خودش و خرید کردن و آرایش و لباس و چه می‌دونم، از این قِسم چیزا بود...

به خاطر همه‌ی ایناس که بهت می‌گم از اولش هم زن زندگی نبود... منتها آقاجان دیگه گیرش افتاده بود و از طرفی به خاطر داماد خان بودن، یه ثروت کلون و چند قطعه زمین گیرش اومده بود که نمی‌خواست از دست‌شون بده...

آوا لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را زیر انداخت. لحظه‌ای از ذهنش گذشت، نکند مادر او هم مثل گلرخ در سن کم رهایش کرده و پِی زندگی خودش رفته باشد؟ ولی نه... نرگس در دفتر خاطراتش چیزهای دیگری نوشته بود...

سرش را بین دست‌هایش گرفت و باز بغضش توی گلویش نشست. کاش یک نفر بود که از دست این همه ابهام نجاتش دهد...

گل‌آرا نگاهی به او انداخت و دو به شک پرسید:

-حالت خوبه دختر؟ می‌خوای برم آب قندی چیزی بیارم بدم بهت بخوری؟

آوا نگاهش کرد و سرش را تکان داد:

-نه خوبم... فقط ذهنم درگیر حرفای تو شد... خب، چی شد عاقبت گلرخ؟ تونست زندگی کنه با امین‌پاشا؟

گل‌آرا پوزخندی زد و ادامه داد:

-زندگی کنه؟ دلت خوشه ها خاخور جان! امین‌پاشا از دست مأمورا فراری بود وقتی گلرخ رو دنبال خودش ریسه کرد؛ وگرنه فکر کردی عقلش کم بود که از یه سوراخ دو بار گزیده بشه؟!

اون روز که هادی همه‌چیزو به آقاجان گفت، اونم معطل نکرد و سریع به خان خبر داد که اگه آب دستشه بزاره زمین و پاشه بیاد که برن دنبال گلرخ بگردن و خلاصه گندش دراومد که قضیه در اصل چی بوده...

دست آخر، گلرخ رو وقتی پیدا کردن که امین‌پاشا تحویل زندان داده بودش و فلنگ‌و بسته بود و خدا می‌دونه کجا رووونه شده بود پیِ عیش و نوش خودش...

نگو اون وقتایی که گلرخ از خونه می‌رفته، امین‌پاشا وادارش می‌گرده واسش جنس و مشروب جابه‌جا کنه و خانوم یه جورایی ساقی بوده! پلیس هم که متوجه شده گلرخ یه دستی تو ماجرا داره و بعد از تحقیق بهشون می‌گن گلرخ تو کار پخشه، سر بزنگاه می‌ریزن سرش و دستگیرش می‌کنن می‌برن که آب خنک بخوره...

خلاصه خان با هزار رشوه و ریخت و پاش و سیبیل اون بالابالایی‌هارو چرب کردن تونست از زندون آزادش کنه... اما آزادی که چی بگم؟ از لحظه‌ای که برگشت، مردم لعن و نفرینش می‌کردن و همون مردمی که تا دیروز انگ بی‌عفتی به خانم‌جانم می‌زدن؛ امروز می‌گفتن نور به قبرش بباره و گلرخ هدف حرفاشون شده بود...

آقاجانم به اجبار خودِ خان، در دم گلرخ رو سه طلاقه‌اش کرد و اونم رفت خونه پدرش... یه هفته بعدشم خبر آوردن خان دخترش‌و کشته... چون طاقت این بی‌حیثیتی رو نداشته، یه شب که بحث‌شون بالا می‌گیره، یه تپونچه از جیبش می‌کشه، اول مغز گلرخ رو می‌ریزه تو دهنش و بعدشم خودش‌و خلاص می‌کنه...

آوا با چشم‌هایی گرد شده و رنگی که با گچ دیوار یکی شده بود، هردو دستش را جلوی دهانش گرفت و زمزمه کرد:

-خدای من... چه وحشتناک...

-قضیه گلرخ که فیصله پیدا کرد، آقاجانم از تهمتی که به خانم‌جان زده بود احساس پشیمونی می‌کرد... واسه همینم توبه کرد و عازمِ حج شد که اونجا از خدا طلب استغفار کنه... اما چه فایده؟ خانم‌جانم دوباره برگشت؟ یا جوونیش زنده شد؟ یا ماها دلمون یه مثقال شاد شد؟ آقاجان شاید خودش ندونه، ولی بلایی به سر ماها آورد که تا زنده‌ایم، جسم‌مون جسمِ زنده و روح‌مون روحِ مرده‌ی هفت‌تا کفن پوسونده باشه...

هادی هنوزم دلش با آقاجان صاف نشده... بعد ازدواجش با حورا خواست دست‌شو بگیره و از این خونه برن ولی حورا مخالفت کرد... اونم مجبور شد اینجا بمونه... وگرنه چشم دیدن آقاجان رو نداره...

گل‌آرا که دید آوا توی فکر فرو رفته، دستش را گرفت و با لبخندی که به سختی سعی می‌کرد روی لب حفظش کند گفت:

-ول کن دخترجان تو فکرش نرو... گذشته دیگه تموم شده... تو به فکر خودت باش که انشاالله قراره تا سه روز دیگه سر و سامون بگیری و بری پیِ خوشبختیت...

همین حرف گل‌آرا کافی بود تا دوباره تشویش به دل دخترک بیفتد و سر انگشت‌هایش از استرس یخ ببندد. دعا دعا می‌کرد اهورا هرچه زودتر بیاید و قبل از اینکه ماجرای این مراسم دهن به دهن بپیچد و کدخدا برنامه‌ای برای‌شان بچیند، بفهمد که پاسخ آوا واقعا چیست...

***

همانطور که ماشین را به سمت ورودیِ شهر هدایت می‌کرد، آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و صدای شهرام را شنید:

-همون شب خیانت کاوه اثبات شد و سردار بی برو برگرد حکم دستگیری‌شو داد... الانم بازداشته...

-تونستی ازش اعتراف بگیری؟

-سربسته یه چیزایی گفت، اما نه کامل... ظاهرا همسرش با گروه در ارتباط بوده و بعد از یه مدت به بهونه‌ی مِلک و مزایا پای کاوه رو هم به ماجرا باز می‌کنه...

اخم اهورا روی پیشانی‌اش رنگ گرفت و انگشتش را گوشه‌ی پیشانی کشید.

-جلسه دادگاهش کِی برگزار می‌شه؟ حتما باید ما حضور داشته باشیم...

-حدود دو هفته‌ی دیگه... هرچند سردار گفت به حضور ما نیازی نیست، اما منم با تو موافقم... در کنار ارائه مدارک، مسئولین هم باید اظهارات‌شون رو بیان کنن...

اهورا سرش را تکان داد و گفت:

-تو این مدت دیگه چه اتفاقایی افتاده که ازشون بی‌خبرم؟

نفس بلندی از گلوی شهرام خارج شد و همزمان که دستش را به ته‌ریشش می‌کشید گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-حقیقتش... نمی‌دونم چطوری بگم... اما سیگنال و ردیاب‌های ما انگار به کل از کار افتاده! بچه‌های آی‌تی کنترل همه‌چیزو از دست دادن و هرچقدر برای دوباره وصل شدن تلاش می‌کنن بی‌فایده‌ست!

از هامون و مانیا هم هیچ خبری در دسترس نیست؛ انگار آب شدن و رفتن تو زمین...

-مخبرهامون چی؟ خبر ندارن کجا قایم کردن خودشون‌و؟

-اونا هم بی‌خبرن. ظاهرا مانیا یه پولی داده بهشون و همه رو مرخص کرده که دور خودش‌و خلوت کنه و بتونه بی‌دردسر بزنه به چاک...

-شاهپور چی؟

-فقط انقدری می‌دونم که هنوز تهرانه. یعنی امیدوارم که باشه...

دندان‌های اهورا از خشم روی هم فشرده شد و دست‌هایش را مشت کرد.

او که تا اینجای بازی را آمده بود، نمی‌توانست الان عقب بکشد و آن‌ها را بسپارد به امان خدا. او نه اهل باختن بود و نه مزه‌ی شکست را می‌دانست. هر طوری که بود، حتی از زیر سنگ هم که شده باید آن‌ها را پیدا می‌کرد و حق و حساب‌شان را می‌فرستاد سمت‌شان. به خصوص شاهپور! که تصویه حساب اهورا با او از دست قانون هم ساخته نبود.

-اینطوری نمی‌شه شهرام؛ این همه زحمت نکشیدیم که یهو وسط داستان قافیه رو ببازیم و راهو باز بزاریم که با دست به سر کردن‌مون هر غلطی می‌خوان بکنن...

-پیشنهاد تو چیه؟ این گره محکم‌تر از اونه که بشه دست خالی بازش کرد!

اهورا دستی میان موهایش کشید و همانطور که ماشین را به جلوی ستاد راهنمایی می‌کرد گفت:

-تموم راه‌های خروج از کشور، چه آبی، چه هوایی و چه هر مسیری که اجازه بده یه قدم از مرز دور بشن باید کنترل بشه... با به هم خوردن معامله‌ی شیخ مافی و ضرر بزرگش، اقلا یه ماه طول می‌کشه تا مانیا بتونه خودش‌و جمع و جور کنه؛ پس نمی‌تونه فعلا از اینجا رفته باشه.

راجب شاهپور هم خیالم راحته تا دستش به من و آوا نرسه از پا نمی‌شینه و آروم نمی‌شه... پس اونم فعلا نرفته و شک ندارم تو یه سوراخ موشی خودشو قایم کرده که نه دست منصور بهش برسه و کله‌اش گیر کنه زیر تیغ ما...

اهورا ماشین را متوقف کرد و شهرام در سکوت، درحالیکه کمربندش را باز می‌کرد انتظار ادامه‌ی حرف‌هایش را می‌کشید.

-باید بریم سراغ کسی که سرش تو آخور هردو نفر باشه و بدونه کجا قایم شدن... قبل از پیدا کردن شاهپور، باید بدونیم هامون و مانیا کجان، سر نخ رو که بگیریم، خود به خود تا آخر مقصد جلو می‌ریم و اون اطلاعات اولیه هم فقط از دست یه نفر بر میاد...

-از کی؟

-شروین!

شهرام با تعجب نگاهش کرد:

-شروین؟ مطمئنی اون ازشون باخبره؟

-شک ندارم اطلاعاتش کامله. شروین کارش جور کردنِ مشتریه، پس خیلیا رو باید بشناسه و بدونه کجا می‌شه پیداشون کرد... الانم که صرافی هامون دستشه و اونجا رو کرده پاتوق، پس راحت می‌شه پیداش کرد...

منو نباید ببینه، چون از هویتم آگاهه... اما زمانی که خواستی زیر زبون‌شو بکشی، باید کاملا خاطر جمع شی نفهمه کی هستی، وگرنه لب از لب باز نمی‌کنه... در قالب مشتری بهش نزدیک شو و دست آخر بندازش تو تله... اون مرتیکه وجودش هم واسه این جامعه آفته...

شهرام سرش را تکان داد و چند لحظه که گذشت، پرسید:

-کِی حرکت می‌کنیم رو به تهران؟

-تا یک ساعت دیگه... انقدری که تو گزارشات کامل رو تحویل بدی و منم وسایل آوا رو جمع و جور کنم...

باید برگردم تهران و به خاطر جبران محبت اون مردم هم که شده، تو این چند روز وضعیت آب و برق‌شون رو رو به راه کنم...

-تصمیمت قطعیه اهورا؟ یه کاری نکنی که بعدا بشه کاسه‌ی چه کنم و بمونه رو دستت! اون دختر، هنوزم...

-خودم می‌دونم! هزار سالم که بگذره اون دختر، دخترِ شاهپوره و هیچ چیزی هم این واقعیت رو عوض نمی‌کنه... اما الان هیچ چاره‌ای جز اینی که گفتم وجود نداره... نمی‌تونم بیارمش وسط میدون مین و دستی دستی جون‌شو به خطر بندازم...

شهرام نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای از ذهنش گذشت کاش سعید اینجا بود و می‌دید که تمام پیش‌بینی‌هایش دارد درست از آب درمی‌آید.

-با اجازه‌ی پدرش می‌خوای چیکار کنی؟

-نگران نباش. خیلیا هستن بدون اجازه‌ی پدر هم خطبه رو جاری می‌کنن...

شهرام سرش را به طرفین تکان داد و بی اینکه حرف دیگری بزند، از ماشین پیاده شد و اهورا ماشین را رو به سمت مخالف به حرکت درآورد.

در سوئیت را که باز کرد، هوای سرد خانه به صورتش خورد و اخمش را در هم کشاند. نگاهش در بدو ورود متوجه تابلوی «هیچ» شد و چند لحظه نگاهش کرد. زمانی که جمله‌ی «و در دنیای ما، تعبیر هیچ فایق آمد و فال زندگی را بر هم زد...» را برای حکاکی سفارش داده بود، در میان سیاه‌چاله‌ای بی‌انتها و در آستانه‌ی خلأ گیر افتاده بود و این متن به شدت شبیه به زندگی‌اش بود. اما الان چه؟ هنوز هم جای این تابلو، در این خانه بود و این جمله، شرح حال او؟

کلافه سمت آن قدم برداشت و قاب را روی کنسول خواباند که تا زمان عوض کردنش، جمله‌اش پیش چشمش پیدا نباشد. ظاهرا این هم به کارهای نیمه تمام این سه روزش اضافه شده بود.

پله‌ها را بالا رفت و هنگام کشیدن دستگیره، لحظه‌ای تأمل کرد و بعد سرمایش را در میان انگشت‌هایش گرفت و آن را پایین کشید.

بادی خنک که با عطر نرگس ترکیب شده بود، صورتش را نوازش داد و نفس عمیقش در میان آن رایحه‌ی گرم و آشنا که انگار هنوز نیامده دلش صاحبش را طلب می‌کرد، این‌بار کاملا خودآگاه و از سر سوز تازه‌ی قلبش بود که همان نفس اخمش را درهم کشاند. درد ریه‌هایش انگار قصد آرام شده که نداشت هیچ، بدتر هم شده بود.

سمت چمدان کوچک بنفش رنگی که گوشه‌ی اتاق بود گام برداشت و کنارش روی زانو نشست و زیپ جلویش را باز کرد. فقط می‌خواست مطمئن شود تمام مدارک آوا همینجاست که اگر نبود، سریع‌تر به ویلای سابق شاهپور که الان در مصادره‌ی دولت بود برود.

با دیدن دو تا شناسنامه‌ای که آنجا بود، لحظه‌ای نگاهشان کرد و بعد هردو را بیرون کشید. اولی را که باز کرد، دیدن مهر المثنی و نام شاهپور به عنوان پدر، اخم کمرنگش را رنگ داد و خواست دومی را باز کند، که همان لحظه ورقه‌ی نازک عکسی از میانش سُر خورد و تلوتلوخوران خواست کف اتاق بنشیند که اهورا در میانه‌ی راه آن را گرفت و سمت خودش برگرداند.

با دیدن مرد آشنایی که عکس تصویرش را به او نشان می‌داد، اخمش محو شد و با لب‌هایی که کمی از هم فاصله گرفته بود، بهت‌زده به تماشایش نشست.

چند لحظه که گذشت، عکس را روی زمین گذاشت و چشمش که به اسم آرش و نرگس در کنار هم و به عنوان پدر و مادرِ آوا در صفحه‌ی شناسنامه افتاد، برای ثانیه‌ای مردمک‌هایش لرزید.

باورش سخت بود...

اصلا نمی‌توانست بفهمد...

عکس آرش و این اسم‌ها، میان شناسنامه‌ی آوا چه‌کار می‌کرد؟!

اگر این عکس اینجا بود، پس... پس تعبیرش این است که آوا...

اما این امکان نداشت!

همان موقع آرش و نرگس گفته بودند بچه را از بین برده‌اند...

ولی خب؛ اگر آن طفل همان وقت از زندگی ساقط شده بود، پس دختری که حی و حاضر تمام این مدت کنارش بود و شناسنامه‌ای که حدس می‌زد تمام این سال‌ها شاهپور با دوز و کلک پنهانش کرده بود که بتواند برای آوا المثنی‌اش را بگیرد، سند راسخ و کافی برای اثبات این حقیقت نبود؟

شناسنامه‌ها و عکس را سر جایشان گذاشت و همراهش را که در طول راه به کابل USB متصلش کرده بود، از جیب کتش بیرون کشید.

مغزش تقریبا از کار افتاده بود و حس می‌کرد چیز سنگینی سرش را احاطه کرده است. برای حل این معما، فقط یک نفر را سراغ داشت که حقیقت را بداند و بتواند خیالش را راحت کند.

روی تخت نشست و بی‌معطلی شماره‌ی مادرش را گرفت. صدای بوق‌ها که در گوشش پیچید، با هرکدام عصبی انگشت‌های مشت شده‌اش را بیشتر فشار می‌داد و رگ‌هایش بیرون زده‌تر می‌شد تا اینکه درنهایت بعد از پنجمین بوق، مهتاب تماسش را پاسخ داد و اهورا سنگین و گرفته گفت:

-سلام ماه‌بانو...

و صدای پُرشعف و بغض‌آلود مهتاب را از آن طرف خط شنید:

-علیک سلام یکی یه‌دونه‌ی ماه‌بانو... سلام دورت بگرده الهی ماه‌بانو... معلوم هست کجایی تو مادر؟ می‌دونی چند وقته که رفتی و یه خبر از منِ مادر نگرفتی؟ والا دلم لک زده بود واسه شنیدن صدات... واسه یه نظر دیدن قد و بالات...

اهورا چشم‌هایش را بست و انگشت شست و اشاره‌اش را محکم روی آن فشرد. حق داشت گلایه کند، نداشت؟ گناه او چه بود که مدام باید پاسوز کله‌شقی‌های اهورا شود؟

-ببینم حالت خوبه؟ چیزی که کم و کسر نداری؟ این سعید ورپریده می‌گفت رفتی شمال، راست می‌گه مادر؟ شمالی الان؟

اخمش از دهن‌لقیِ سعید بیشتر درهم رفت. باز جای شکرش باقی بود نگفته بود برای چه رفته و اخبار موبه‌مویش را کف دست مهتاب نگذاشته بود که دلِ همیشه نگرانش را بیشتر به آشوب بیندازد.

-مجبور شدم به خاطر مأموریت بیام، سعی می‌کنم تا آخر امشب خونه باشم... حالم هم خوبه.

-الهی شکر مادر، من که دلم پر پر می‌زنه واسه دیدنت... فقط سپردمت به خدا... می‌دونم خودش درد دل‌مو می‌دونه و چراغ خونه‌مو حفظ می‌کنه واسه‌ام... همین که بدونم خوب و سلامتی، واسه من کافیه...

اهورا لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-گوش کن ماه‌بانو، من زمان زیادی واسه حرف زدن ندارم؛ فقط یه سوال ازت می‌پرسم و می‌خوام که مفید و مختصر بهم جواب بدی...

صدای مهتاب به نگرانی می‌زد وقتی که پاسخ داد:

-خیر باشه مادر، چه سوالی؟!

-یه نفر اینجا با منه... یه دختر... که هویت‌شو نمی‌دونم...

می‌تونم همین الان یه استعلام بگیرم و بسپرم ثبت احوال ته و توش‌و واسه‌ام دربیارن؛ اما می‌خوام حقیقت‌و از تو بشنوم که بابتش مطمئن شم... کمکم می‌کنی؟

مهتاب با دلواپسی و قدری کنجکاوی از اینکه یک‌دانه پسرش برای اولین بار از یک دختر حرف زده بود، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

-معلومه که کمکت می‌کنم مادر. مگه من مرده باشم که پسرم جز خودم از کسی کمک بخواد... بگو دور قدت بگردم، چی می‌خوای بپرسی؟

اهورا چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و دستش را میان موهایش کشید و بعد از دقیقه‌ای مکث، سوالی که خودش هم از بابت آن دو دل بود، روی لب جاری ساخت:

-دایی آرش دختر داره؟ منظورم اینه زمانی که نرگس باردار بود، قبل از قضیه‌ی قتل، به دروغ چو انداختن که بچه‌شون‌و از بین بردن؟...

***

آخرین روز از سه روزی که اهورا حرفش را زده بود، رسیده بود. از صبح در خانه‌ی کدخدا سر و صدا بود و دخترها مشغول تمیزکاری و غذا پختن و چیدن وسایل حجله بودند و

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.ir)

گل‌آرا به همراه خانمی که او را بی‌بی فرخنده می‌گفتند از صبح صورت آوا را اصلاح کرده بودند و ابروهایش را کمی از حالت دخترانه‌ی همیشگی خارج کرده بودند و با ماسک‌های طبیعی برای آرایش بعدازظهر آماده‌اش کرده بودند.

با دست و پایی که از فرط استرس یخ زده بود و می‌لرزید، مدام توی اتاق راه می‌رفت و گوشه‌ی لبش را زیر دندان می‌گرفت. گاه بغضش می‌گرفت و گاه بلند بلند گریه می‌کرد. دو ساعت تا آمدن دوباره‌ی بی‌بی فرخنده مانده بود و قرار بود غروب کدخدا دنبال آسد نریمان برود و او را به اینجا بیاورد و همه‌ی این‌ها درحالی بود که اهورا هنوز نیامده بود و نبودنش برای آوا از عذاب هم سخت‌تر بود.

کلافه گوشه‌ی اتاق نشست و پاهایش را توی شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند زد زیر گریه. اگر اهورا برنگردد؟ اگر همه‌ی این حرف‌ها را به کدخدا زده تا قبول کند از آوا مراقبت کند و او بتواند راحت به مأموریت و زندگی خودش برسد چه؟ اگر... اگر... آنقدر سوال و معما توی ذهنش بود که حد و حساب نداشت.

چند دقیقه که گذشت، با شنیدن صدای سر و صدایی که از حیاط می‌آمد، تند از جا بلند شد و اشک‌هایش را زدود و از اتاق بیرون رفت و به ایوان بزرگی که رو به حیاط بود دوید.

نگاهش که به قامت بلند مردی آشنا که درحال حرف زدن با کدخدا بود افتاد و چمدان بنفش خودش را که میان دستش دید، ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و دستش را به لبه‌ی نرده‌ی ایوان گرفت. حضور او، برای دلشوره‌هایش درست مثل آب روی آتش بود. انگار این سه روز فقط بودنِ اهورا را می‌خواست که اینطوری حالش بد شده بود و دلش به تک و تا افتاده بود. اهورا همانطور که به حرف‌های کدخدا گوش می‌داد، لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و نگاه شیشه‌ای‌اش که به دخترک ریزنقش ایستاده در ایوان خیره شد، نفسی بلند از ریه‌هایش خارج شد و آوا که نگاه آشنای او را دید، بغض به گلویش دوید و نفسش گرفت و وارد خانه شد و تا رسیدن به اتاق یک نفس دوید و درش را بست و کمرش را به آن تکیه داد. نفس‌هایش به شدت تند و ممتد شده بود و حس کرد خون به گونه‌هایش دوید وقتی بعد از چند لحظه، دقیقا صدای همان سبک آشنای در زدن به گوشش خورد و بعد صدای اهورا را شنید:

-نمی‌خوای درو باز کنی بندانگشتی؟

گونه‌اش را به در چسباند و ندید که اهورا از آن طرف دستش را روی در گذاشت و چشم‌هایش را بست و باز کرد.

-اگه می‌خوای همینجا بمونم حرفی نیست، چمدون‌تو می‌زارم پشت در و می‌رم که...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که آوا در را باز کرد و نگاه او که به صورت گل‌انداخته و اصلاح شده‌اش افتاد، چند لحظه بی‌اختیار محوش شد.

-نیومده می‌خوای بری عالیجناب؟ می‌دونم دست به رفتنت خوبه، ولی این دفعه رو شک دارم فقط بخوای چمدون‌و بزاری و بری...

لبخند محو اهورا روی لب‌هایش نشست و آوا تازه متوجه جعبه‌ی سفید بزرگی که به دست دیگرش بود افتاد.

اهورا وارد اتاق شد و در را بست و قفل کرد و چمدان و جعبه را گوشه‌ی اتاق قرار داد و طرف آوا گام برداشت و همانطور که نزدیکش می‌رفت، با صدای گیرایی که آوا با یک دنیا دلتنگی به آن گوش سپرده بود گفت:

-رفتم که فرصت فکر کردن داشته باشی... می‌دونم کدخدا همه‌چی‌و بهت گفته، پس خواستم نباشم که ذهنت آزاد باشه و بتونی تصمیم درست رو بگیری...

آوا دست‌هایش را به سینه‌اش زد و دلگیر نگاهش کرد.

-اینا بهونه‌س... گذاشتی لحظه‌ی آخر باهام حرف بزنی که نتونم نه بیارم و باز حرف بشه حرف خودت...

برعکس تصورش، اهورا نه عصبانی شد و نه حالت نگاه آرامش تغییر کرد وقتی رو به رویش با فاصله‌ی کمی ایستاد و گفت:

-گذاشتم دقیقه آخر حرفام‌و بزنم که بفهمی پاش بیفته واسه من کاری نداره حتی در عرض یه ثانیه همه‌چیزو به هم بریزم و اوضاع رو طور دیگه‌ای بچرخونم...

قصد من از اولشم به اسارت گرفتن تو نبود که الان بخوام آزادی‌تو سلب کنم...

آوا حرفی نزد و دست‌هایش را پایین انداخت و سر انگشت‌هایش را در هم قفل کرد. بارها و بارها تمام کلماتی که می‌خواست بگوید را تمرین و در ذهنش ردیف کرده بود، ولی حالا... در مقابل اهورا انگار کاملا فراموشی گرفته بود.

-با این محرمیت موافقی؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

صدای محکمش را که شنید، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

-منظورت از محرمیت... صیغه‌ست؟ موقتی؟

اخم اهورا میان ابروهایش نشست.

-من شبیه آدمای موقتی‌ام؟ از اونا که تا تقی به توقی می‌خوره جا می‌زنن و فقط به فکر منفعت خودشونن؟

-به نظر من هر مردی فقط دنبال منفعت خودشه... توئم کم فرصت طلب نیستی...

اهورا یک دور چشم‌هایش را میان مردمک‌های درشت او چرخاند و بعد با لحن خاصی گفت:

-شاید منم اگه فرصتش پیش بیاد، پای میز که بشینم منفعت خودمو ترجیح بدم و چشمامو رو همه‌چی ببندم... ولی واضحِ که سود موقتی بهم نمیاد... من دنبال همیشگی‌شم!

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه!

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد چشم‌هایش را روی زمین کشید و موهایش را پشت گوش انداخت. رفتار اهورا زیادی عجیب شده بود و آوا نمی‌توانست بفهمد شوخی می‌کند یا جدی است. اصلا مگر این قضیه شوخی‌بردار بود که اهورا بخواهد دست پایینش بگیرد؟

بعد از ثانیه‌ای، انگشت‌هایش را در هم پیچاند و با دوباره بلند کردن سرش، موهایش توی پیشانی‌اش ریخت. دخترک امروز وقعا دلبر شده بود یا به عمد با ظرافت رفتارش دلبری می‌کرد که حرکات و حرف زدنش، حتی تن صدای نازش انقدر به دل اهورا می‌نشست؟

-پس منظورت از اون حرف چی بود؟ اینکه اسیرت نباشم، اینکه می‌خوای آزاد باشم، معنیش فقط اینه که... آزادی با سودطلبی فرق داره، نداره؟

اهورا قدمی جلو رفت و سینه به سینه‌اش که ایستاد، نفس دخترک حبس شد و حس کرد چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت وقتی که او کلامش را با حرف خودش قیچی کرد:

-اسارت و آزادی، دوتا واژه‌ی متضادن... تو حق زندگی داری و هیچکس نمی‌تونه از این حق محرومت کنه... چه من و چه هر آدم دیگه‌ای نباید بدون میل و رضایت خودت وارد زندگیت بشه... من فقط نمی‌خواستم انتخاب‌هایی که ممکنه در آینده برات وجود داشته باشه رو ازت دریغ کنم... وگرنه تو در کنار من، هیچوقت احساس اسارت نمی‌کنی که بخوام بابتش به اجبار متوصل بشم...

اگه قراره انتخابت من باشم؛ به جای شراکت موقتیت تو مأموریت، شریک ابدیِ یه عمر زندگیم می‌شی... نه اسیری که بخوام وادارش کنم کنارم بمونه...

سودطلبی هم که کلا بحثش جداست... تو برگ اول‌و رو کن، ببین کیه که ازت نگیره...

عطر تلخ همیشگی‌اش را زده بود و رایحه‌اش در ترکیب با نفس‌های داغش، تمام تن آوا را به آتش کشیده بود. خیلی راحت می‌توانست کوبش‌های قلبش را حتی از زیر کت اسپرتش بشنود. با جمله‌ی آخر اهورا، کم مانده بود هلال لبخند روی لب‌هایش بنشیند که دوباره با یادآوریِ موقعیتش، بغض میان گلویش جا خوش کرد. چقدر دوست داشت همین الان سرش را روی سینه‌ی واسع و محکم او بگذارد، عطر تنش را به جان بکشد و فارغ از تمام فکر و خیال‌ها و دل‌مشغولی‌هایش، چشم‌هایش را ببند و دمی آرام بگیرد.

هم‌زمان با ریزش قطره‌ی اشکش، قدمی عقب رفت و سر به زیر گفت:

-ولی من نمی‌تونم باهات عقد کنم...

اخم اهورا جمع شد که همان لحظه آوا سرش را بلند کرد و با چشم‌هایی غمگین و صدایی لرزان، درحالیکه با تمام وجود سعی می‌کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد گفت:

-یه نگاه به خودت بنداز؛ ببین کدوم طرف میز وایستادی؟ جایگاهت کجاست و اصلا دنبال چی می‌گردی؟ خونواده‌ات رو هم یادت نره به حساب بیاری...

حالا من‌و ببین... دختری که از اولش هم دردسر بود و از ب بسم الله به عنوان یه گروگان پاش تو زندگیت باز شد و آخرشم که دختر شاهپور جاوید از آب درومد...

حالا خودت فکر کن معامله‌ی برگه گرفتن، اونم از نوع دائم و همیشگیش، از دختری که اگه تموم زندگی‌شو ورق بزنی یه صفحه سفید هم پیدا نمی‌کنی، به نفعته؟ یا می‌شه ضرر و تا ابد بیخ ریشِت می‌مونه؟

اشک‌هایش، ناخودآگاه جاری شده بود و با جمله‌ی آخرش، خواست دوباره سرش را زیر بیندازد که اهورا چانه‌اش را آرام گرفت و مانع شد. یک قدمی که بین‌شان بود را جلو رفت و دستش را کنار گونه‌ی خیس آوا گذاشت و خیره به چشم‌هایش لب زد:

-چرا می‌خوای اسمی رو به خودت بند کنی که هم تو و هم من می‌دونیم کوچکترین نسبت خونی باهات نداره و فقط به دلایلی که گذشته رو به الان بند کرده، تا به حال مجبور بودی تظاهر به دخترش بودن کنی؟

آوا لحظه‌ای لرزید و لب‌هایش از هم فاصله گرفت که اهورا سرش را کنار گوشش برد و فرصت حرف زدن به او نداد.

-فکر می‌کنی این سه روز واسه چی رفته بودم؟ علاوه بر درست کردن وضعیت آب و برق ده حاج علی، عمده‌ی کارم این بود که باید مدارک رو جمع و جور می‌کردم که بشه عقد رو بعدا محضریش کرد... اونوقت کدوم دخترِی که بتونه بدون اجازه‌ی پدرش ازدواج کنه که تو دومیش باشی؟

لحظه‌ای مکث کرد و دست‌هایش که از دو طرف کمر آوا روی دیوار نشست، ادامه داد:

-باید گواهی فوت رو میاوردم و شناسنامه‌ای که متعلق به توئه واقعیِ... دختری که کتاب زندگیش اصلا هنوز نوشته نشده که کسی بخواد رنگ واسه‌اش انتخاب کنه...

اهورا که سرش را عقب کشید، چشم‌های گرد و درشت آوا به جنگل شیشه‌ایِ چشم‌هایش خیره شد و گفت:

-تو اصل قضیه رو می‌دونی درسته؟ نگو نه که شک ندارم یه چیزی هست که داری ازم پنهونش می‌کنی...

اهورا بی‌ربط به حرف او گفت:

-چشمات‌و ببند...

آوا ابروهایش را بالا انداخت که او دوباره حرفش را تکرار کرد.

-فقط چند لحظه چشمات‌و ببند...

آوا لحظه‌ای با شک نگاهش کرد و بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشت. نگاه اهورا به صورت ظریف و عروسکی‌اش بود وقتی انگشتش را روی گونه و زیر پلک‌هایش کشید و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

-من چیزی رو ازت پنهون نمی‌کنم بندانگشتی... بی کم و کاست قضیه رو بهت می‌گم، اما الان ازم نخواه حرفی بزنم... چون نه وقتشه و نه مکان مناسبش...

دیگه هم نمی‌خوام این چشمارو اینطوری خیس و غمگین ببینم... حداقل یه امروزه رو باید همون آهوی وحشی باشی که با زبون تند و تیزش مدام جواب حرفامو از تو آستینش بیرون می‌کشید...

آوا چشم‌هایش را باز کرد و اهورا دستش را پایین آورد. تحت تأثیر صدا و نوازش انگشت‌های اهورا خودبه‌خود آرام شده بود.

-ولی این حق منه که حقیقتو بدونم... ازم می‌خوای آروم باشم وقتی از هویتم باخبر نیستم؟

-ازت خواستم اعتماد کنی...

-ولی...

-می‌تونی باورم کنی؟

-چرا مسائلو قاطی می‌کنی؟ این بحث حقایق گذشته‌ست، با اعتماد فرق داره!

-فرقی نداره؛ گذشته مثل یه زخم کهنه‌ست که جای همین حقیقت‌هاش رو شونه‌های هردومون مونده... ولی ازم که نمی‌خوای روز عقدمون این گرداب‌و هم بزنم که دودش تو چشم خودمون بره؟

-من که هنوز نگفتم راضیم...

اهورا لحظه‌ای مکث کرد و بعد دست‌هایش را از دو طرف صورت آوا روی دیوار گذاشت و سرش را جلو برد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-گفتی!

-کِی اونوقت؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (نسخه رسمی Nilufar.r)

-زبونت چیزی نگفت، ولی چشمات خیلی قشنگ‌تر داره همه‌چیزو کف دستم می‌زاره...

از این حرفش، آوا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و لبخند روی لب‌هایش شکفت که همین حرکتش کافی بود برای اینکه گوشه‌ی لب اهورا رو به بالا جمع شود و بگوید:

-اینم مهر تایید به حرف چشمات؛ بازم اصرار به مخالفت داری؟

آوا به لبخندش رنگ بخشید و چشم‌های اهورا برق زد.

-اگه بخوام دوباره فکر کنم چی؟

اهورا از کنار سر آوا نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و بعد دوباره به چشم‌های او خیره شد.

-تا یکی دو ساعت دیگه کدخدا عاقد رو میاره، پس تا اون موقع زمان داری...

و بی اینکه مهلت حرف زدن به او دهد، سریع و محکم گفت:

-و یادت باشه جواب منفی تو دادگاه من خریدار نداره...

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-و این یعنی اجبار!

-گاهی وقتا لازمه... نمی‌تونم مشت‌مو باز کنم و بزارم چیزی که متعلق به خودمه ازم دور شه... می‌دونی که؛ اگه پای سود و زیان وسط باشه بلدم چطوری حق‌مو بگیرم...

آوا لب‌هایش را به هم فشرد که نخندد، ولی نتوانست و خنده‌اش باعث رنگ گرفتن لبخند کج اهورا شد.

-اونوقت اگه یهو خودت پشیمون بشی، تکلیف‌مون چیه؟

لحن اهورا خاص بود و حالت چشم‌هایش عوض شد وقتی صورتش را بیشتر جلو برد و داغیِ نفس‌هایش به صورت آوا خورد و گفت:

-من هیچوقت از انتخابام برنمی‌گردم آهوی وحشی، مخصوصا اگه مادام‌العمر باشن...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا حس کرد گونه‌هایش رنگ گرفت و چشم‌های اهورا از چشم‌های او تا لب‌هایش سُر خورد و نگاهش به لب‌های سرخ نیمه بازش خیره شد. دخترک به سختی توانست لب بزند:

-ولی من راضی به این عقد نیستم...

نگاه مات اهورا بالا آمد و با اخمی کمرنگ به چشم‌هایش خیره شد.

-این همه تردیدت واسه چیه آوا؟

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت و دست‌هایش را به سینه زد.

-تو چرا می‌خوای عقد کنیم؟

اهورا فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-غیر از اینه که حرفای کدخدا و اجبار موندن‌مون تو این دِه و مبرا شدن از حرف و تهمت مردم وادار به این وصلتت کرده؟

یا... یا اینکه...

حرفش را نصفه رها کرد و لب پایینش را از داخل گاز گرفت. اهورا صورتش را جلوتر برد و مژه‌های آوا مماس با ابروهای او شد وقتی درکمترین فاصله به مردمک‌های شیشه‌ای‌اش زل زد و او همانطور که بی‌اراده به لب‌های سرخ دخترک زل زده بود، توی صورتش گفت:

-هیچ چیزی تو این دنیا وجود نداره که بتونه منو مجبور به کاری کنه که نمی‌خوام... اگه الان اینجام، اگه اومدم که باهات حرف بزنم، فقط و فقط بخاطر اینه که این عقد خواسته‌ی منم هست و قبل از اینکه بزارم کدخدا حرف‌شو پیش بکشه، خودم پیشنهادش‌و دادم...

آوا حس کرد هر آن ممکن است از پا بیفتد. با این حال، دستش را به دیوار گرفت و بزاق دهانش را فرو برد.

-بخاطر حرف و حدیث مردم؟

چشم‌های اهورا بالا کشیده شد و تیله‌های چشم‌هایش به نگاه فندقیِ دخترک خیره شد وقتی که زمزمه کرد:

-خواسته‌ی من حرف اهمیت داده به این یکی اون یکی برنمی‌داره! یا می‌خوام، یا نمی‌خوام... و برای این مورد به خصوص، ترجیح دادم منفعت‌مو لحاظ کنم... بدون هیچ فکر و خیال اضافه‌ای که تو ذهنت می‌پیچه...

لبخند کمرنگی ناخودآگاه روی لب‌هایش نشست:

-خیلی خودخواهی اهورا خان...

-می‌دونم!

-ولی توصیه می‌کنم تو رفتارت تجدیدنظر کنی... چون این عالیجناب خودخواه‌السلطنه زیاد با مزاج من سازگار نیست... یهو دید باز آهوی وحشی شدم و...

و پیشانیِ اهورا که به پیشانی‌اش چسبید، حرف در دهانش ماند و او دست‌هایش را روی دیوار تا کنار شانه‌ی دخترک پایین کشید.

-می‌خوای بگی نمی‌تونم آهوی وحشی رو تبدیل به شاهدختی کنم که تو فقط تو دستای خودم آروم بگیره؟

آوا آرام پلک زد.

-اگه انتخاب آهو، شیر باشه، شاید بتونی...

-شیر درنده رو آهو انتخاب می‌کنه؛ چون می‌تونه زیر سایه‌اش بمونه و هرگز دست گرگا بهش نرسه... اعتماد به غرش‌هاش، تاوانی نداره که بخواد پس بده...

-از کجا مطمئنی انتخاب آهو، شیره؟

-از اونجایی که بهتر از خودش می‌شناسمش و به ذاتش واقفم...

آوا لبخند کمرنگی زد که اهورا سرش را فاصله داد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-نیستم؟!

لحن حق به جانبش آوا را به خنده‌ای کوتاه انداخت.

-فقط این‌و می‌دونم که تو از خودراضی بودنت شکی نیست... ولی شناختن من‌و بعید می‌دونم...

گوشه‌ی لب اهورا جمع شد و آوا با ذوق به لبخند کمرنگش زل زد. امروز بار چندم بود که هرچند کج و کمرنگ، ولی لبخند می‌زد.

-شایدم از بس از خود راضیم تو رو از بَر شدم آهوی وحشی!

آوا این‌بار بلندتر خندید که اهورا دوباره صورتش را با او مماس کرد و درحالیکه مردمک‌های شیشه‌ای‌اش را زوم لب‌های آغشته به لبخند او کرده بود، گفت:

-اگه دوباره ازت بخوام چشمات‌و ببندی، قبول می‌کنی؟

آوا حس کرد تنش گُر گرفت از داغیِ نفس او و رد نگاهی که معلوم می‌کرد قصدش از اینکه می‌خواهد آوا چشم‌هایش را ببندد چیست.

دست‌های مشت‌شده‌ی اهورا که از روی دیوار تکان خورد و از دو طرف، این‌بار چسبیده به کمر ظریفش روی دیوار نشست، دخترک نفسش گرفت و درمیان لمس نفس‌های گرمی که صورتش را نوازش می‌داد، چشم‌هایش را بست.

چشم‌های اهورا توی صورت عروسکی‌اش چرخید. دخترک تندتند و پشت‌سر هم نفس می‌کشید و صدای گرومب گرومب قلبش کاملا واضح بود. صورت اهورا یک میلی‌متریِ صورت ظریف آوا قرار گرفت و چیزی نمانده بود فاصله‌شان به صفر برسد که...

با تقه‌ای که به در خورد، دست‌هایش را از روی دیوار برداشت و دستش را به صورتش کشید و آوا با نفسی عمیق، لب‌های نیمه بازش را به هم چسباند و چشم‌هایش را باز کرد.

اهورا از او فاصله گرفت و درحالیکه جمله‌اش را روی لب جاری می‌کرد، به سمت در رفت.

-فکر کنم آرایشگرت اومده... کفش و لباست تو این جعبه‌ست... حلقه‌ها رو هم سپردم بزارن سر سفره...

آوا با گونه‌هایی گلگون از پشت سر نگاهش می‌کرد که او سمتش برگشت. یک دور چشم‌هایش را روی قد و بالای ریز نقشش حرکت داد و بعد گفت:

-چی می‌خوای بگی؟

آوا از اینکه او دوباره ذهنش را خوانده بود، دستپاچه شد و انگشت‌هایش را در هم پیچاند.

-می‌خواستم بپرسم... اگه قبل از غروب پشیمون شدی و شیر از آهو دست کشید چی؟

-هیچ شیری از انتخابش دست نمی‌کشه... مخصوصا اگه واسه‌اش یه سود مادام‌العمر باشه...

لحن اهورا گیرا بود و محکم و حتی با وجود شیطنت پنهانش، درست مثل همیشه، دلِ آوا را آرام کرد.

آوا لب‌هایش را از هم فاصله داد ولی قبل از اینکه حرفی بزند، اهورا کلید را توی قفل چرخاند و همزمان با خارج شدنش از اتاق، بی‌بی فرخنده و گل‌آرا همراه چند نفر دیگر از دخترها کِل کشان داخل اتاق آمدند و همانطور که آوا را روی صندلی می‌نشاندند، دست می‌زدند و بلند بلند برایش می‌خواندند:

-عروس خانوم هل داره

نمک و فلفل داره

شیشه گلاب به پهلوش

ماشاالله به چشم و ابروش

شیشه نمک شکسته

گردش به ما نشسته

***

بی‌بی فرخنده آینه‌ی گرد بزرگ را از روی طاقچه بلند کرد و آن را مقابل آوا گرفت که همان لحظه دخترها یک، دو، سه بلندی گفتند و گل‌آرا دستش را از روی چشم‌های آوا برداشت که خودش را در آینه ببیند.

بهت‌زده به تصویر منعکس شده در آینه نگاه کرد. لباسش نباتی رنگ و بلند بود تا انتهای دامنش راسته پایین می‌رفت و فقط قسمت کمرش کمی تنگ‌تر شده بود. روی موهایش تاج گل نرگس بود که موهایش را بالا نگه داشته بود و فقط چند تار از چتری‌هایش پراکنده توی

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

صورتش ریخته بود و دقیقا شبیه به تاج‌گلش، دستبند گل نرگسی به دور مچ دستش بسته شده بود.

آرایش صورتش ساده بود. ولی با وجود اصلاح ابروها، خط چشم و سایه‌ی محو، حسابی چشم‌هایش را درشت و گیرا نشان می‌داد. به خواست خودش مژه مصنوعی نگذاشته بود و بی‌بی فرخنده هم تایید کرده بود که مژه‌های فِر و بلند خودش برای آرایش کفایت می‌کند. لب‌هایش به رژ لب زرشکی ماتی آغشته بود که وقتی لبخند می‌زد، در تضاد با دندان‌های سفیدش، رنگ قشنگش را بهتر نشان می‌داد.

با لبخندی قدرشناسانه به بی‌بی و گل‌آرا نگاه کرد و گفت:

-دستتون دردنکنه خیلی خوب شده... واقعا نمی‌دونم چی بگم...

بی‌بی جلو آمد پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

-چیزی که قرار نیست بگی دخترجان! انشاالله سفید بخت بشی مادر...

با لبخند از او تشکر کرد و بعد گل‌آرا صورتش را بوسید و گفت:

-مبارکت باشه عروس خانوم... دست راستت رو سر ما خاخور جان...

آوا خندید و همان لحظه یکی از دخترها در را باز کرد و درحالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

-دست بجنبونین بی‌بی! کدخدا عاقد رو آورده و دوماد منتظر عروسه که بشینن پای خطبه...

ضربان قلب آوا ناخودآگاه بالا رفت. شال نباتیِ نازکی که همراه خود لباس بود را روی موهایش انداخت و لبه‌ی دامن بلندش را گرفت و همانطور که دخترها کِل‌کشان و دست‌زنان دورش را گرفته بودند از اتاق بیرون رفت.

مقابل شاه‌نشین رسیده بود و دخترها که از دورش پراکنده شدند، سرش را بلند کرد و با دیدن اهورا لحظه‌ای سر جایش مات ایستاد و نگاهش کرد. کت و شلوار مشکی خوش‌دوختی به تن داشت و زیرش پیراهن سفید پوشیده بود موهای خوش‌حالتش را بالا زده بود و با لبخند مات روی لب‌هایش و چشم‌هایی که برق همیشگی‌شان، نور سبز کریستال‌هایشان را به نمایش گذاشته بود، دخترک را نگاه می‌کرد.

آوا سمتش قدم برداشت و مقابلش که رسید، اهورا دسته‌گلی که دستش بود را مقابلش گرفت. گل‌های رز زرد اطراف نرگس‌ها را گرفته بود و همگی در میان کاغذ شکری رنگ نازکی محصور شده بودند.

آوا گل‌ها را بو کشید و با لبخند نگاهش کرد:

-از کجا می‌دونستی رز زرد و نرگس دوست دارم؟

-از اونجایی که میون باد و سرمای شمال، سمت یه بوته‌ی کوچیک رز زرد رفتی و عطر نرگست هم از چندقدمی معلوم می‌کنه چقدر دوستش داری...

آوا با لبخند تشکر کوتاهی کرد و لحظاتی بعد، درحالیکه حورا و یکی از دخترها که لیلی خطابش می‌کردند پارچه‌ی سفیدی روی سرشان گرفته بودند و گل‌آرا قند می‌سایید، کنار اهورا روی صندلی نشسته بود و قرآن را به دستش گرفته بود و آیه‌هایش را زیرلب می‌خواند.

آسد نریمان، عبای قهوه‌ای به تن داشت و با فاصله از آن‌ها روی صندلی دیگری کنار کدخدا نشسته بود و مشغول ثبت اطلاعات عروس داماد بود و کارش که تمام شد، گلویی صاف کرد و با تک سرفه‌اش، سکوت به مجلس حاکم شد و او بعد از خواندن دعای فرج، شروع کرد به خواندن خطبه‌ی عقد و بعد گفت:

-بسم الله الرحمن الرحیم. به میمنت و مبارکی، پیوند آسمانی عقد، ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم آوا سهیلی و جناب آقای اهورا پناهی منعقد و اجرا می‌گردد.

دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی، آیا بنده وکیلم شما را به زوجیت دائم و همیشگیِ جناب آقای اهورا پناهی، به صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه‌ی معین ضمن‌العقد و بقیه به تعداد 500 سکه‌ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماما به ذِمهٔ زوج مُکَرَم دِین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار علیه عرضه خواهند داشت... و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟

آوا حرفی نزده بود که صدای حورا از پشت سرشان شنیده شد:

-عروس رفته گل بچینه...

آسد نریمان دوباره گفت:

-برای بار دوم عرض می‌کنم؛ دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی، آیا بنده وکیلم شما را به زوجیت دائم و همیشگیِ جناب آقای اهورا پناهی، به صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه‌ی معین ضمن‌العقد و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آیا بنده وکیلم؟

-عروس رفته گلاب بیاره...

این بار صدای گل‌آرا بود. آوا به وضوح صدای نفس عمیق و کلافه‌ی اهورا را شنید و لبخندی روی لب‌هایش نشست. می‌توانست حدس بزند اخمش از این همه معطلی تا چه حد درهم رفته که اینطوری کلافه و پشت سر هم نفس می‌کشد. دروغ چرا؟ خودش هم دل توی دلش نبود و از استرس انگار قلبش توی گلویش می‌زد.

-برای بار سوم عرض می‌کنم؛ دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانم آوا سهیلی، آیا بنده وکیلم شما را به زوجیت دائم و همیشگیِ جناب آقای اهورا پناهی، به صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه‌ی معین ضمن‌العقد و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟ آیا این دفعه بنده وکیلم؟

اهورا از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به آوا انداخت. دخترک آیه‌ی آخر سوره‌ی یاسین را هم زمزمه کرد و قرآن را بست و بوسید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و در دلش زمزمه کرد:«خدایا... با تکیه به خودت به مردی که یه برای اولین و آخرین بار خواستمش و دیگه هم کسی تو دلم جانشینش نمی‌شه جواب می‌دم و برای همیشه قبولش می‌کنم... تو هم کنارمون باش و تنهامون نزار...»

قرآن را پایین آورد و همانطور که سر به زیر نشسته بود گفت:

-با اجازه‌ی کدخدا و بقیه‌ی بزرگترهای جمع... بله!

صدای نفس عمیق و آسوده‌ی اهورا، بین صدای صلوات و دست و کِل کشیدن‌ها گم شد، ولی آوا شنید و دید که چشم‌هایش را همزمان با «بله» گفتن آوا روی هم گذاشت و باز کرد.

جمع که ساکت شد، دوباره آسد نریمان گفت:

-جناب آقای اهورا پناهی، آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکله‌ی خود، سرکار خانم آوا سهیلی، با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم؟ آیا بنده وکیلکم؟

و آوا در میان تپش‌های تندتند و نامنظم قلب کوچکش، چشم‌هایش را روی هم گذاشت و صدای گرم و مردانه‌ی او را شنید که مثل همیشه محکم و گیرا گفت:

-بله.

دوباره صدای صلوات بلند شد و آسد نریمان برای بار دوم خطبه‌ی عقد را خواند و کدخدا و هادی به جای شهود عقدنامه را امضا کردند و بعد جلو آمدند و هردو با اهورا دست دادند و کدخدا گفت:

-مبارک باشه انشاالله که به میمنت و مبارکی...

آوا آرام و پر شرم و اهورا مثل همیشه محکم و جدی تشکر کردند.

اهورا باکس حلقه‌ی اول را باز کرد و در میان صدای کِل کشیدن و شادیِ جمعیت که شامل تمام اهالی محل بود که به پاس قدردانی بابت وصل شدن دوباره‌ی آب شهری و رفع مشکل خطوط برقِ ده کوچک‌شان در آن مجلس شرکت داشتند بود، حلقه و پشت‌حلقه‌ی نقره که با برلیان‌های سفید تزئین شده بود به دست آوا کرد و حلقه‌ی خودش هم رینگ ساده‌ی نقره‌ای بود که آوا آن را دستش کرد.

باورش برای دخترک، مثل خواب بود. مثل لمس رویایی شیرین که طعمش هرلحظه بیشتر از قبل در جانش پخش می‌شد.

آسد نریمان دفتری را که باید امضا می‌کردند، مقابل‌شان گذاشت و کارش که تمام شد برخلاف اصرارهای کدخدا، برای شام نماند ولی پیرمرد سهمش را همراهش فرستاد.

شام آن شب، شامل اناربیج و ترش کباب و خورش مرغ آلو، همراه پلوی خوش‌طعم و خوش‌عطر شمالی بود که در میان دست زدن و بزن بکوب‌ها سرو شد و مهمانی تا بعد از نیمه‌شب هم ادامه پیدا کرد.

کم‌کم تمام مهمان‌ها رفته بودند و جز حورا و گل‌آرا و بی‌بی فرخنده کسی کنار آوا نبود. بی‌بی فرخنده حرف‌هایی می‌زد و توصیه‌هایی می‌کرد که دختر بیچاره تا بناگوش سرخ می‌شد و او با حرص می‌گفت:

-اوی دخترجان شرم و شکومت واسه چیه؟ کسی که شوهر داره، دیگه نباید خلق و خوی دخترونه‌شو داشته باشه... حالا وقتی که به حرفای من رسیدی، می‌بینی که اگه چهارتا دونه پیرهن بیشتر از تو پاره نکرده بودم هیچوقت این حرفارو نمی‌زدم...

آوا نامحسوس میان مردها چشم می‌چرخاند و دنبال اهورا می‌گشت، اما نبود. اواسط مهمانی بود که اهورا از دیدش پنهان شد و الان هم او را در میان جمع نمی‌دید. می‌دانست اهورا با مهمانی و دورهمی میانه‌ی خوبی ندارد، اما فکر نمی‌کرد انقدر زود خسته شود و ندانست اهورا توی ایوان ایستاده و سیگار می‌کشید و از فکر و خیالِ خود او، در آغوشِ هوای یخ و سرمازده‌ی اواخر آذر ماه، چیزی جز گرما در میان شریان‌هایش حس نمی‌کرد...

حدود نیم‌ساعت بعد که همگی عزم خوابیدن کردند و بی‌بی فرخنده هم خداحافظی کرد، آوا با لبخند از اندرونی خارج شد و بعد از شب به خیر گفتن به دخترها، از پله‌ها بالا رفت. دستش که روی دستگیره نشست، لحظه‌ای مکث کرد و سر جایش ایستاد. لحظه‌ای از تنها بودنش با اهورا، توی این اتاق، حس گنگ و گسی زیر زبانش پیچید و ته دلش را خالی کرد. از طرفی هم حرف‌های بی‌بی را که به یاد می‌آورد، این احساس شدید و شدیدتر می‌شد. اما خب... او خودش هم اهورا را می‌خواست... مخصوصا حالا که محرم بودند و او در جایگاه شوهرش بود.

از واژه‌ی شوهر که توی ذهنش پیچید، لبش را گاز گرفت و با نفسی عمیق دستگیره را کشید. جای خالی اهورا را که دید، کمی چشم‌هایش را چرخاند و طولی نکشید که قامت ورزیده‌اش را روی ایوان پیدا کرد. دست‌هایش را به نرده‌ها گرفته بود و زل زده بود به روبه‌رو. همانطور که سمت ایوان قدم برمی‌داشت، لبخند کمرنگی به لب نشاند. چقدر پیراهن سفید به او می‌آمد و این تغییر رنگ لباسش، چقدر دل دخترک را شاد و گرم کرده بود.

به محض اینکه روی ایوان رفت، سرمای هوا لرز به تنش انداخت. صبح برف باریده بود و الان هم بارش باران شدت گرفته بود. اهورا مشکل برق و آب دِه را حل کرده بود، ولی بحث گاز هنوز سرجا بود و داخل اتاق نه به سردیِ بیرون، اما بهرحال آن‌جا هم سرد بود.

آوا باتعجب به اهورا که با یک لایه پیراهن نازک در آن سرما ایستاده بود نگاه کرد. بیشتر تعجبش به خاطر این بود که اهورای تیز و همیشه حواس جمع، چطور متوجه آمدن او نشده

بود! چشم‌هایش سرد و بی‌روح به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود و معلوم می‌کرد در عالم افکار به دام افتاده است.

قدمی جلو رفت و آرام صدایش زد:

-اهورا!

باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. آوا بیشتر نزدیکش ایستاد و بازویش را گرفت و درحالیکه از داغی‌اش انگشت‌های دخترک به گز گز افتاده بود، دستش را تکان داد و دوباره صدایش زد. که این‌بار... انگار که از عالم دیگری برگردد، نفس عمیقی کشید و پلک زد و سرش را سمت چشم‌های نگران و بغض‌آلود آوا چرخاند و او با ترسی مشهود پرسید:

-خوبی؟ چرا اینجا وایستادی تو این سرما؟

اهورا برای اینکه پاسخش را بدهد، کمی لب‌هایش را از هم فاصله داد، ولی قبل از اینکه کلامی بگوید، با احساس سوزش دستش، اخم کمرنگی به صورتش نشاند و با «هیس» آرامی که کشید، ته سیگاری که توی دستش تبدیل به خاکستر شده بود را کف ایوان انداخت. آوا با دیدن دست سوخته و سرخ‌شده‌ی اهورا، دستش را جلوی دهانش گذاشت و با ناباوری گفت:

-چرا اهورا؟ چرا گذاشتی این بلا سرت بیاد؟

لحنش سنگین و گرفته بود:

-حواسم نبود...

-اینجوری که تو غرق بودی تو فکر و خیال، مطمئنم می‌خواستی از یه چیزی فرار کنی... حالا از چی؟ نمی‌دونم!

چه باید می‌گفت اهورا؟ باید می‌گفت از خودش؟ یا از آن احساسات سر باز کرده؟ یا از تب تندی که وجودش را می‌سوزاند و هیچکس بجز آوا نمی‌فهمید و درکش نمی‌کرد!

چیزی نگفت و به ظاهر ساکت و آرام بود، اما درونش طوفان پرتلاطمی به پا شده بود که تنها خدا می‌دانست.

آوا با ابروهایی خم شده به زخم دستش نگاه کرد و مچ دست دیگرش را گرفت و گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-بیا بریم تو... اینجا سوزش زیادی سرده؛ می‌ترسم دمای بدنت بیشتر بشه و یه وقت خدایی نکرده جای زخمت عفونت کنه... می‌دونی که، هنوز خوب نشده!

حق با آوا بود، ولی اهورا از بس درونش ملتهب بود که هیچی از سرمای هوا حس نمی‌کرد و حتی به فکر زخم التیام نیافته‌اش هم نبود.

هردو داخل اتاق برگشتند. اهورا در سکوت و با چهره‌ای آرام، گوش به غرغرهای آوا که در حال وارسی دستش می‌گفت چرا مراقب خودش نبوده سپرده بود. کم‌کم داشت حس می‌کرد گلایه‌های دخترک هم برایش دلنشین و جذاب است وقتی ابروهای کم پشتش را خم می‌کرد و تند و پشت‌سر هم حرف می‌زد.

-می‌رم پایین سریع ببینم وسایل پانسمان چی دارن که بیارم و بیام... مواظب باش دستت به جایی نخوره‌آ... تو ایوون هم دیگه نرو...

اهورا نگاهش کرد و کمی لب‌هایش لرزید. می‌خواست بگوید نرو. پانسمان نمی‌خواهم. فقط خودت کنارم باش... اصلا می‌خواست سرش داد بزند که همه‌ی این‌ها تقصیر توست. ولی حرفی نزد. فقط سکوت کرد و از پشت‌سر رفتنش را نگریست. سکوت شبیه اهورایی که هر زمان اراده می‌کرد از صدای فریادش چهارستون خانه می‌لرزید نبود! اما کنار آوا، آرام بود... آنقدر آرام که چیزی از درد نمی‌فمید. فقط او را می‌خواست، همین.

آوا با چندتا تکه پارچه‌ی سفید و ظرف عسلی که روی حجله‌ی خودشان چیده شده بود، وارد اتاق شد و با دستی که پارچه‌ها را گرفته بود، دامن بلند لباسش را بالا داده بود که جلوی پایش نیفتد و بتواند راحت راه برود. نگاه اهورا برای چند لحظه، سمت مچ پای ظریف و سفید آوا رفت و دخترک که کنارش نشست، دوباره توی چشم‌هایش قفل شد.

-بده من دستتو...

اهورا دستش را مقابلش گرفت و او دوباره اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست.

-ببین چیکار کرده با خودش! همش تقصیر اون سیگار لعنتیِ که مدام می‌کشی... بیا! خوب شد حالا؟ حیف نبود این بلارو با اون نکبتی سر دستت بیاری؟

اهورا با لبخندی مات، چهره‌ی عروسکیِ آوا را نگاه می‌کرد و دخترک همانطور که با خودش غرغر می‌کرد، عسل را روی زخمش می‌زد. کارش که تمام شد، یکی از پارچه‌ها را برداشت و همانطور که دور دستش می‌پیچید گفت:

-محلول ضد عفونی یا الکل پیدا نکردم... حورا هم خواب بود ازش بپرسم... مجبور شدم عسل بیارم که هم زخمتو خنک می‌کنه و هم تمیز نگهش می‌داره...

این پارچه‌ها رو هم همگی با آب داغ شستم و تمیز کردم که میکروب‌کشی بشن...

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-بالاخره اینجا امکانات کمه و بیماری فت و فراوون! الان حداقل خیالم راحته تا صبح تمیز می‌مونه... عسل کار خودشو می‌کنه...

اهورا هنوز حرفی نزده بود که دخترک کارش تمام شد، سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. چشم‌هایش مردد بود و معلوم بود برای حرفی که می‌خواهد بزند، دو دل است.

کمی انگشت‌هایش را در هم پیچاند و بعد گفت:

-می‌تونی موهامو باز کنی؟

-چرا؟

-وقتی بی‌بی فرخنده داشت موهامو می‌پیچید متوجه شدم دوتا گیره‌ی بلند سیاه لابه‌لاش گذاشت... با اونا می‌تونم پارچه رو محکمش کنم...

-نیازی به این کارا نیست...

-اتفاقا نیازی هست! این زخم کمِ کم باید تا صبح پانسمان بمونه وگرنه حالاحالاها خوب نمی‌شه...

بعد پشت به او نشست و دست آغشته به عسلش را بالا آورد:

-دستم کثیف شده، وگرنه نمی‌گفتم بهت...

اهورا شالش را برداشت و نگاه سرکشش، افسارگسیخته‌تر از همیشه میان جعد و شکن موج‌های بلند موهای آوا چرخید. عطر نرگسش دوباره تیر شده بود و قلب او را هدف گرفته

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

بود. دستش را یک بار مشت کرد و بعد تاج گلش را برداشت و مشغول باز کردن گره موهایش شد. بی‌بی فرخنده نیمی از موهای بلندش را از بالا پیچیده بود و بقیه را روی شانه‌اش رها ساخته بود.

موج موهایش که تمام و کمال روی شانه‌های ظریفش ریخت، انگشت‌های اهورا بین تارهایش خزید و همزمان با مشت کردنش، کمی سر آوا را عقب کشید و صورتش را میان موهایش فرو برد. نفس عمیقش، پوست گردن آوا را سوزاند وقتی همانطور که رایحه‌ی موهایش را عمیقا بو می‌کشید، گفت:

-بهت گفته بودم منم عطر نرگس رو دوست دارم؟

لب‌های آوا از هم فاصله گرفت، ولی نتوانست حرفی بزند. چون همان لحظه اهورا موهایش را روی شانه‌ی چپش ریخت و لب‌های داغش را پشت گردنش نشاند و آوا داغیِ بوسه‌ای که روی پوستش نشست، به خوبی احساس کرد.

دست باندپیچی شده‌اش را دور کمر دخترک انداخت و او را سمت خودش کشید و نفس‌های دخترک وقتی تندتر شد، که اهورا لباسش را پایین برد و از گردن تا سرشانه‌اش را بوسید و آن حرارت و گرما را تا گودیِ گردنش ادامه داد. سر آوا از عقب خم شد و موهایش روی شانه‌ی اهورا ریخت وقتی او عطر دخترک را به جان می‌برد و بوسه‌ی عمیقش را مهمان گودیِ گردنش می‌کرد. دست ظریفش، روی مچ اهورا نشست و آرام صدایش کرد:

-اهورا...

اهورا گردنش را گاز ریزی گرفت و صدایش گرفته بود وقتی که پاسخ داد:

-جانم؟

از پاسخ غیرمتعارفش بود یا صدای گرفته‌اش، یا حرارتی که به جان دخترک افتاده بود، نفسش ته سینه گره خورد و بعد گفت:

-گیره‌ها رو پیدا کردی؟

اهورا سرش را بالا آورد و آوا صاف سر جایش نشست. گونه‌اش را به گونه‌ی گر گرفته‌ی آوا چسباند و دستی که میان موهایش بود را از آن خرمن قهوه‌ای رنگ بیرون کشید و مقابلش گرفت و گفت:

-همیناس دیگه؟

آوا به سختی سرش را تکان داد و دست لرزانش را جلو برد. درحالیکه مشغول محکم کردن پارچه بود، صدای اهورا را از هروقتی نزدیک‌تر به خودش شنید:

-تو این چیزارو از کجا می‌دونی؟

-کدوم چیزا؟

-عسل و آب داغ!

آوا لبخند کمرنگی که رد غم داشت، روی لب نشاند و صدای ظریفش، به جان اهورا نشست:

-من همچینم زندگی مرفه و بدون سختی نداشتم... چیزای زیادی یاد گرفتم که این کنارشون اصلا به حساب نمیاد...

بعد لحظه‌ای مکث کرد و هردو گیره را که قفل کرد، نگاهش را به مقابلش دوخت و ادامه داد:

-یه بار وقتی خیلی کوچیک بودم، شاهپور تنبیهم کرد... به خاطر اینکه اون مهمون داشت و من ندونسته ویولون زده بودم و صدای سازم به گوش مهموناش رسیده بود، بعد از رفتن‌شون کلی کتک خوردم و دست آخر هم دست‌مو گذاشت رو بخاری... می‌گفت این انگشتا باید اینطوری تنبه بشن تا یاد بگیرن وقتی من مهمون دارم، حق سمت ساز رفتن ندارن...

سمت اهورا که اخم در چهره‌اش نشسته بود برگشت و همزمان با ریختن قطره‌ی درشت اشکش، سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و ادامه داد:

-خیلی گریه کردم؛ به خاطر کتک نه ها، چون بچه بودم فکر و می‌کردم انگشتام برای همیشه از کار افتادن و دیگه هیچوقت نمی‌تونم ویولون بزنم...

اون موقع یه نجمه خانوم تو آشپزخونه کار می‌کرد، خیلی منو دوست داشت... سریع دوییدم رفتش پیشش و دست‌مو نشونش دادم... اونم زود رو دستم عسل زد و چندتا پارچه رو با آب

داغ شست و گذاشت رو دستم... گفت چون سوختگی زیاد عمیق نیست، اگه بزارم تا فردا بمونه خوب می‌شه...

راستم گفت؛ فرداش دیگه خبری از سوختگی نبود، فقط یه رد قرمز ازش مونده بود که اونم با چند دفعه پماد زدن خوب شد. ولی خب، خاطره‌اش هنوز مونده... دقیقا هم به اندازه همون روز اول درد داره...

اهورا که موهایش را نوازش می‌کرد، دستش را کنار صورتش گذاشت و اشک‌هایش را پاک کرد. موهایش را بوسید و چانه‌اش را همانجا قرار داد و گفت:

-نمی‌زارم دیگه دست شاهپور بهت برسه...

-ولی اون ناتوتر از این حرفاست. من ازش می‌ترسم اهورا... می‌ترسم دوباره برم گردونه و...

اهورا که سرش را به سینه گرفت، آوا لب‌هایش را محکم به هم فشرد و خودش را در آغوشش جمع کرد. طنین تپش‌های بلند قلبش را شنید و او در حال نوازش موهایش، آرام کنار گوشش گفت:

-تا جایی که یادمه، از همون اولش فقط بخاطر انتقام گرفتن از شاهپور بود که تن به این شراکت دادی... چشمات نمی‌لرزید، این ترسی که الان تو دلت افتاده رو احساس نمی‌کردم... مطمئن بودی، از روی کینه حرف می‌زدی، ولی حرفات محکم بود... الان چی شده که داری از خودت ضعف نشون می‌دی؟ این گریه‌ها شبیه تو نیست آهوی وحشی...

آوا دست تمیزش را روی مچ دست او گذاشت و همانطور که پیشانی‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌داد زمزمه کرد:

-نمی‌دونم... باور کن خودمم نمی‌دونم...

-روز آخر، تو اتاق خودت، چی گفتم بهت؟ نگفتم باید قوی باشی؟

-گفتی، حرفاتو یادم نرفته... اما نمی‌تونم!

-می‌تونی... منتها نمی‌خوای قبولش کنی...

-چیو قبول کنم؟

-آرامشی که داری... شجاعتی که تو دلت افتاده و مدام داری پسش می‌زنی...

آوا لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و باز کرد. آرام بود الان؟ احساس می‌کرد از چیزی نمی‌ترسد؟ انگار بود! بینی‌اش را بالا کشید و حقیقتی که دلش می‌گفت را به زبان آورد:

-کنار تو آرومم... ولی اگه نباشی، بازم همون ترس میاد سراغم...

-مگه قراره نباشم؟

آوا سرش را از روی سینه‌ی او برداشت و نگاهش که به چشم‌های محکم و آرامش افتاد، اهورا لبخند محوی به لب نشاند و آوا دوباره صدایش را شنید:

-امشب چه شبی بود آوا؟

آوا احساس کرد جریانی گرم، مثل صاعقه از تنش گذشت و تمام وجودش را به آتش کشید و تپش‌های قلبش را بالا برد.

-بهت گفتم نمی‌خوام موقتی کنارم باشی، گفتم مدت معلوم رو من جواب نمی‌ده چون قرار نیست وسط راه دست‌تو ول کنم... گفتم تا من هستم، نمی‌زارم سر و کله‌ی هیچ گرگ و شغالی دورِت پیدا بشه؛ نگفتم؟

آوا نرم و آرام گفت:

-گفتی...

و خواست سرش را زیر بیندازد که اهورا انگشتش را زیر چانه‌اش زد و مانع شد.

-پس دیگه نمی‌خوام تردیدو تو چشمات ببینم.

آوا لحظه‌ای به مردمک‌های شیشه‌ای‌اش نگاه کرد.

-برای کنارت بودن کوچکترین تردیدی ندارم...

-این‌و که خودمم می‌دونم، همون وقتی که با کلی معطلی بهم «بله» گفتی خیالم بابتش مطمئن شد.

آوا از این جمله‌اش لبخند زد و اهورا ادامه داد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-اگه اراده کنی، این با هم بودن می‌شه همون انقلاب درونی که قبلا بهت گفتم...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد لبخندش را رنگ بخشید و همانطور که انگشت‌هایش را روی مچ دست اهورا حرکت می‌داد و درنهایت او محکم دستش را گرفت و انگشت‌هایش را قفل کرد، با ناز و صدایی که ذاتا ظریف و زیبا بود گفت:

-اگه اراده کنم، اگه بخوام و تو هم کمکم کنی، می‌شه!

پاهای آهو ظریفه، ولی اگه به ابهت شیر زندگیش تکیه کنه و اونم سایه‌ی مردونگی‌شو رو دنیاش بندازه، دیگه کیه که بتونه حریف‌شون بشه؟

لبخند اهورا، کمی سمت چپ لب‌هایش را بالا برد و بی‌حرف فقط صورت آوا را نگاه کرد. نگاهش می‌لغزید و روی اجزای صورتش چرخ چرخ می‌زد و درنهایت قفل لبخند دلنشینی شد که با رژلب زرشکی زیباتر هم شده بود.

قبل از اینکه چشم‌هایش خمار شود و صورتش را خم کند، آوا دستش را از میان دست او کمی عقب کشید و اهورا که نگاهش کرد، گفت:

-می‌خوام برم دستامو بشورم.

اهورا لحظه‌ای چشم‌هایش را نگاه کرد.

-برو..

و آرام دستش را رها کرد و ادامه داد:

-ولی حق پایین رفتن نداری، پارچ آب همین گوشه‌ی اتاقه...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد:

-اهورا!

-همین که گفتم! می‌دونی که اگه بخوام اجازه‌ی همینم نمی‌دم!

آوا یک تای ابرویش را بالا انداخت و ظرف عسل و پارچه‌های باقی مانده را به دست گرفت و همانطور که از جایش بلند می‌شد گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-می‌دونی که اگه بخوام نیازی به اجازه و این حرفا ندارم...

پارچه و عسل را روی طاقچه می‌گذاشت که صدای اهورا را کنار گوشش شنید:

-می‌دونم که بهت می‌گم آهوی وحشی...

با لبخند روی لب‌هایش سمت اهورا برگشت. چطوری راه می‌رفت که اصلا صدای پایش شنیده نمی‌شد؟

از پارچ آبی که توی اتاق بود، روی دست دخترک آب می‌ریخت و آوا داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد که اهورا دستش را مقابلش گرفت و او بهت‌زده نگاهش کرد. اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-کدوم زن و شوهرین که شب عروسی‌شون با هم نرقصن؟

آوا پارچه را روی طاقچه گذاشت و با لبخند گفت:

-بدون آهنگ که نمی‌شه رقصید!

-اگه من بخوام می‌شه...

آوا چند لحظه مردمک‌های سبز و براقش را نگاه کرد. کوچک‌ترین ردی از شوخی یا دروغ در آن نبود. اهورا کاملا جدی حرف می‌زد.

دست راستش را جلو برد و اهورا انگشت‌هایش را قفل کرد و او را سمت خودش کشید. دست چپ آوا روی سینه‌اش نشست و دست دیگر او کمرش را محکم گرفت. خیره به چشم‌های شیشه‌ای‌اش، بدون اینکه کوچکترین حواسی برایش مانده باشد، توی دست‌های اهورا جابه‌جا می‌شد و در آغوشش نرم نرمک می‌رقصید.

انگشت‌های داغ اهورا تمام تنش را گرم کرده بود و رایحه‌ی تلخ و دلچسبش با هُرم تنش یکی شده بود و تپش‌های بلند قلبش را آوا به راحتی حس می‌کرد.

دست دخترک را گرفت و او را از خودش فاصله داد. آوا یک دور چرخید و موهایش که از پشت سر توی صورت اهورا پخش شد، او نفس عمیقی کشید و همزمان که آوا به سمتش برگشت، کلید برق را زیر انگشتش فشار داد و وقتی تاریکی به اتاق حکمفرما شد، دخترک را محکم در آغوش گرفت و آوا تا به خودش بیاید، نفسش حبس شد و در کسری از ثانیه،

لب‌هایش قفل بوسه‌ی داغی بود که اهورا از سر شب برای کاشتنش دنبال فرصت مناسب می‌گشت.

چشم‌های آوا روی هم افتاد و دست‌های اهورا که کمرش را گرفت و او را به دیوار چسباند، دست‌هایش را به یقه‌ی پیراهن او گرفت.

همانطور که کمرش را فشار می‌داد، صورتش را عقب کشید و درمیان نفس‌نفس‌های آوا، سرش را پایین برد. گوشه‌ی لبش را بوسید و چانه‌اش هم رد داغ لب‌های او را لمس کرد و بعد، سرش را زیر گردنش برد و تند و بی‌تاب گردنش را بوسید و پوست ظریف گلویش را زیر دندان گرفت. آوا بی‌طاقت دستش را کنار صورت اهورا گذاشت و او که سرش را بلند کرد، بدون اینکه مهلت کوچک‌ترین حرکتی به او دهد، دوباره روی صورتش خم شد و این دفعه حریص‌تر و بی‌تاب‌تر، دوباره لب‌های سرخ و شیرینش را به کام کشید. آوا نفس برایش نمانده بود و حس می‌کرد روی پا بند نیست وقتی اهورا دست‌هایش را از روی کمرش تا پهلوی او حرکت داد و سر زیپ لباسش را میان انگشت‌هایش لمس کرد ولی پایینش نکشید. انگار برای این کار تعلل داشت.

چند دقیقه بعد، صورتش را میان موج موهای او فرو کرد و عمیق عطرش را به ریه‌هایش کشید و کنار گوشش با لحنی آرام زمزمه کرد:

-نمی‌خوام امشب اتفاقی بین‌مون بیفته...

دست‌های آوا که روی سینه‌اش نشسته بود، با این حرف اهورا از حرکت ایستاد و بهت‌زده گفت:

-نمی‌خوای؟ پس...

-می‌خوام! منظورم اون چیزی نیست که تو فکرته... فقط امشب وقتش نیست...

سرش را که عقب کشید، نگاه بهت‌زده‌ی آوا بین چشم‌هایش چرخید و گفت:

-منظورت چیه؟

-قبلش باید باهات حرف بزنم؛ گذشته‌ی من خیلی چیزا رو دفن کرده، ولی باید برای تو همه رو دوباره نبش قبر کنم و حقیقت رو بهت بگم.

بعد از شنیدن حرفام، اونوقت تصمیم اصلی‌تو بهم بگو. نمی‌خوام قبل از اینکه واقعیت رو بدونی ازم خطایی سر بزنه... چون اونوقت دیگه جایی برای جبران وجود نداره.

گناه‌های من، به حق یا ناحق، همین الانشم رو شونه‌هام سنگینی می‌کنه...

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد آرام لب زد:

-نمی‌فهمم چی داره می‌گی... منظورت از گناه چیه؟

-همون حقایقی که باید باهاشون روبه‌رو بشی...

-این حقایق، راجب پدرمه؟ درمورد هویتی که گفتی فعلا نمی‌تونی چیزی ازش بهم بگی؟

اهورا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را از دور کمر آوا برداشت.

-هم درمورد پدرت... و هم راجب آدمی که انتخابش کردی و قراره دائم و ابدی کنارش بمونی...

آوا گیج و بهت‌زده نگاهش می‌کرد. اصلا سر در نمی‌آورد اهورا چه می‌گوید. ولی خوب می‌دید که چشم‌هایش، دوباره همان حالت غمگین را به خود گرفته بود.

چند قدم از آوا دور شد و همانطور که سمت تشک می‌رفت گفت:

-لباساتو عوض کن.. سه ساعت بیشتر تا صبح نمونده...

اهورا پیراهنش را از تن بیرون کشید و پشت سرش گذاشت. رکابی جذب مشکی‌اش، نگاه خیره‌ی دخترک را افسار گسیخته روی بازوها و عضلات ورزیده‌اش کشید و او که سر جایش دراز کشید و دستش را به عادت معمول روی پیشانی گذاشت، آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد بی اینکه حرفی بزند، با نفسی عمیق سرش را چرخاند و کنار چمدانش روی زانو نشست و زیپش را باز کرد. اصلا انقدر فکرش درگیر حرف‌های اهورا شده بود که نفهمید چه لباس‌هایی را جایگزین پیراهنش می‌کند و حتی به ذهنش هم خطور نکرد که شاید اصلا اهورا چشم‌هایش را نبسته و هنوز دارد نگاهش می‌کند؛ فقط وقتی به خودش آمد که تاپ بندی سفیدی تنش کرده بود و قد شلوارکش تا روی زانو بیشتر نبود. با لرزی که به جانش افتاد، از خودش حرصش گرفت و سریع سمت رخت خواب رفت و زیر پتو خزید.

دخترک سرمایی بود و در فصل سرما با چیزی جز ژاکت‌های ضخیم گرم نمی‌شد، اما الان حوصله‌ی دوباره لباس عوض کردن نداشت.

چشم‌های اهورا بسته بود که با احساس لرزش پتو و صدای به هم خوردن چیزی، پلک زد و از پشت سر نگاهش به آوا که توی خودش جمع شده بود افتاد. حدود یک ساعتی گذشته بود و نمی‌دانست آوا خواب است یا بیدار. واقعا سردش شده، یا باز هم کابوس می‌بیند.

-چی شده آوا؟ چرا داری می‌لرزی؟

دخترک همانطور که چشم‌هایش را بسته بود، کمی بیشتر در خودش جمع شد و در میان به هم خوردن دندان‌هایش، صدای ظریف و بی‌حالش شنیده شد:

-س... سردمه... دارم... یخ... می...

اهورا منتظر ادامه‌ی جمله‌اش نشد. او را سمت خودش کشید و سرش را روی بازویش گذاشت و صورت آوا که در میان سینه‌اش پنهان شد، دست دیگرش را دور کمرش پیچید و کنار گوشش لب زد:

-پاهاتو دراز کن...

آوا با احساس گرمای آغوش او، خودش را بیشتر جلو کشید و مطیعانه کاری که خواسته بود انجام داد و دستش را روی سینه‌ی واسع او گذاشت.

پاهای اهورا دور پاهای ظریف او پیچید و کاملا دخترک را به خودش چسباند. نفس عمیق آوا گردنش را هدف گرفت وقتی کمی خودش را بالا کشید و در میان خواب و بیداری زمزمه کرد:

-چطوری... چطوری انقدر گرمی؟ این همه حرارت آغوشت از هر شومینه و پتویی بهتر می‌تونه گرمم کنه...

اهورا موهای بلندش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

-هیچی نگو بندانگشتی... فقط سعی کن بخوابی...

-اگه بخوابم، قول می‌دی وقتی چشمامو باز کنم بازم کنارم باشی؟

اهورا نفس عمیقی کشید و داغی‌اش صورت ظریف آوا را سوزاند.

-قول می‌دم... قول می‌دم تا ابد کنارت باشم...

نفس‌های آوا عمیق و کِش‌دار شد و سرش را دوباره روی بازوی اهورا گذاشت. چند لحظه که گذشت و اهورا مطمئن شد دخترک خوابش برده، پاهایش را رها کرد و روی کمر خوابید و نگاهش خیره شد به سقف. بندانگشتی‌اش بدون هیچ فاصله‌ای در آغوشش به خواب رفته بود و تمام ذهن او درگیر این بود که اگر این دختر حقیقت را بداند، باز هم همینطوری کنارش احساس امنیت می‌کند و در آغوشش می‌ماند؟ اگر پسش بزند... اگر نه بیاورد و بدیِ اهورا را بیشتر از خوبی‌اش تلقی کند؟ اصلا اگر آوا بخواهد برود، اهورا طاقت دوری از او را داشت؟ می‌توانست دست بکشد از آهوی ظریف و کوچکش؟

دوباره سمت آوا چرخید و او را محکم‌تر در آغوش گرفت. گونه‌اش را نرم و آرام بوسید که یک وقت بیدار نشود و بعد صورتش را میان موهای معطر و مواجش فرو برد و چشم‌هایش را بست. شاید بعد از این همه سال، دوباره تجربه‌ی حس گنگ و تلخ ترس به دلش افتاده بود. ترس از نبودن آوا. ترس از نداشتن آوا. ترس پس زده شدن، به خاطر اعمالی که با خواست و اراده‌ی خودش مرتکب شده بود.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و همزمان با نفس بلندش، دستش را محکم‌تر به دور کمر دخترک حصار کرد.

هیچکس نمی‌توانست حتی ذره‌ای آوا را از او دور کند؛ مگر خودش! فقط خودش بود که می‌توانست پاسخ نه بدهد و اهورا را نخواهد و آنوقت... حتی نمی‌دانست اگر آوا او را نخواهد، واکنش بعدی‌اش چه خواهد بود. شاید هم اصلا نمی‌خواست به آن بیندیشد و تصورش کند. الان مهم این بود، که شاهدخت دنیایش در آغوش او امن و آرام خوابیده بود و همین برای توقف زمان و عمق شبش کافی بود که چشم‌هایش را ببندد و آرامش را به پلک‌هایش تزریق کند.

***

حورا سبد خالی شده را کناری گذاشت و دستش را به پیشانی کشید و گفت:

-ای قربون رحم و مروتت برم آقاجان که نزاشتی یه دونه انار تو انارکله بمونه و همه رو خراب کردی سر ما...

گل‌آرا و آوا خندیدند و لیلی گفت:

-از وقتی ازدواج کردی نق نقو شدی‌آ! شب یلدا اگه انار نداشته باشه که چله رو کامل نمی‌کنه دختر جان...

حورا رو به آوا و لیلی چشمکی زد و بعد در ظاهر رو به آنها و در باطن خطاب به گل‌آرا، با لحنی شیطنت‌بار گفت:

-آخه نمی‌دونی، این انارا حکایت داره... واسه این آقاجان بزم و مهمونی شب یلدایی راه انداخته که قراره امشب مهمون داشته باشیم... اونم از شهر!

گل‌آرا همانطور که سر به زیر بود و انار دان می‌کرد، چینی به پیشانی انداخت:

-خدا عاقبت ما رو با این قشون‌کشی‌های آقاجان به خیر کنه... حالا کی هست این مهمون شهری که شده باعث زیاد شدن کارای ما؟

حورا و لیلی و آوا با لبخندی معنادار یکدیگر را نگاه کردند و بعد باهم گفتند:

-کـــامـــران!

انار از میان دست‌های گل‌آرا سر خورد و نگاه گیجش که به صورت آنها افتاد، هر سه را به خنده انداخت.

-توروخدا؟ کامران داره برمی‌گرده؟ راست می‌گین؟

-آره دروغمون چیه؟ خدمتش تموم شده داره برمی‌گرده.

لیلی بود که پاسخش را داد و بعد آوا لبخندش را رنگ بخشید و گفت:

-چشم و دلت روشن گلی... حالا شیرینی‌شو کِی می‌دی بهمون؟

گل‌آرا با اینکه دل توی دلش نبود، اخم کمرنگی از روی مصلحت به چهره نشاند و دوباره مشغول انارها شد.

-وا به من چه که بخوام شیرینی بدم؟ شیرینی پایان خدمت‌شو باید خانمجانِ خدابیامرزش می‌داد که بنده خدا عمرش به دنیا نموند... الانم آقاجان خودش به عنوان کدخدا اینکارو می‌کنه...

حورا شیطنت کرد:

-توئم دختر کدخدایی دیگه! تازه کامران بدش هم نمیاد از دست گل‌آرا ناردون بگیره تا کدخدا! نشنفتی مگه؟ می‌گن آدم تا از دست دختری که دوستش داره انار نگیره، اون دختر قسمتش نمی‌شه... ولی همین که یه دونه‌ی ریز انار از سر انگشت اون دختر بخوره به دستش، ستاره‌ی بخت‌شون جفت و جور می‌شه و تو آسمون عقدشونو می‌نویسن... البته حکایت برعکسشم هست، اونم واسه وقتی که پسر دلش واسه یه دختر رفته باشه و انارو به غرض خاصی بهش تعارف کنه...

-چه حرفا می‌زنیا خاخور جان! قسمت و سرنوشت اگه به دو تا دونه‌ی انار بود که الان باید نصف پسر دخترای دِه محرم هم و زن و شوهر بودن... ولی کو؟ این همه دختر جوون و این همه پسر عذب هنوز رو زمین مونده...

-آخه همینجوری الکی نیست که؛ باید از ته دلت اعتقاد داشته باشی... من این قصه رو از خودِ ماه‌چهره خانوم شنیدم، اونوقت فکر می‌کنی به پسرش نگفته؟

-هرچی... من مطمئنم کامران نه از دست من ناردون می‌گیره و نه بهم انار نمی‌ده... اصلا اگرم بخواد بده، من ازش نمی‌گیرم... کجا به انار علاقه دارم که این بار دوم باشه؟

-نکشیمون بابا بی‌علاقــه! چه نازی هم می‌کنه...

از لحن پرشیطنت آوا، همگی خندیدند و گل‌آرا چپ چپ نگاهش کرد.

همان لحظه در باز شد و ترنج و دو تا دیگر از دخترها، صندوق بزرگی پر از سیب سرخ داخل آوردند.

حورا با دیدن سیب‌ها، یکی از آنها را برداشت و بالا انداخت و گفت:

-انار دوست نداری، قبول... ولی من که می‌دونم کشته مرده‌ی سیب سرخی! ببین وقتی قسمت باشه، خدا خودش اسباب و بهونه‌شو جور می‌کنه...

آوا هم ادامه‌ی حرف حورا را به دست گرفت:

-اتفاقا سیب نطلبیده هم بدجوری مراده! بزن روشن شی که واسه امشب آمادگی داشته باشی یهو سیبو گرفتی گاز زدی نپره گلوت اون طفل معصوم هم از تصمیمش برگرده عقب...

حورا و لیلی ریز خندیدند و گل‌آرا همراه با گزیدن لبش به ترنج اشاره کرد که یعنی در حضور او راجب کامران حرف نزنند.

ترنج با پشت چشم نازک شده، کنار آنها نشست و همانطور که مشغول انارها شده بود گفت:

-هادی می‌گفت آقاجان گفته دون کردن انارها که تموم شد باید سیبا رو بچینیم تو ظرف که واسه امشب همه‌چی مهیا باشه... نمی‌دونم چه عذابیه که هرشب یه نفر میاد و واسه ما کار می‌تراشه... کیف‌شو اونا می‌برن، جورش‌و ما می‌کشیم...

بعد با همان اخم کمرنگ به آوا نگاه کرد و ادامه داد:

-شوهرت اومد... همراه هادی بود... گفتم بهت بگم یه وقت دل‌نگرونش نباشی...

با اینکه لحن ترنج زیاد دوستانه نبود، اما از حضور اهورا و وادار کردن این دخترک سربه‌هوا به اطلاع آمدنش را به آوا دادن توسط او، لبخند را روی لب‌هایش نشاند. خواست انار دیگری بردارد که حورا دستش را گرفت:

-نمی‌خواد دیگه، برو هم یه نفسی تازه کن، هم به شوهرت برس...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد:

-ولی آخه اینطوری که نمی‌شه دست تنهاتون بزارم... می‌دونی دون کردن این همه انار چقدر طول می‌کشه؟

لیلی این بار پاسخ داد:

-ما عادت داریم خاخورجان... بعدشم تو همش یه ساعت می‌ری پیش شوهرت و میای... تو یه ساعت که ما از کارمون عقب نمیفتیم...

آوا لبخند زد و دست‌هایش را پاک کرد و یکی از انارها را برداشت و همانطور که بلند می‌شد گفت:

-باشه می‌رم... ولی زود برمیگردم کمکتون...

گفته بود زود برمی‌گردد، اما ته دلش آرزو می‌کرد اهورا تا خود شب بماند و آوا مدام کنار او باشد. اسمش را هم که شنیده بود، دلش به تب و تاب افتاده بود و برای عالیجنابش بی‌تابی می‌کرد.

کاپشنش را برداشت و راهروی منتهی به خروجی را پشت سر گذاشت. خواست از خانه بیرون برود، که با دیدن هادی در کنار اهورا، دمغ شد و همانجا در میانه‌ی چهارچوب در ایستاد و نگاهش از همان فاصله محو قد بلند و هیکل چهارشانه‌ی اهورا شد. هادی با دست گوشه‌ای از حیاط را نشان می‌داد و مدام حرف می‌زد و اهورا درحالیکه همان نقطه را نگاه می‌کرد، با اخم کمرنگی که توی صورتش بود سر تکان می‌داد و گه گاه کلمه‌ای می‌گفت.

دخترک شانه‌اش را به چهارچوب تکیه داد و با لبخندی که ناخواسته روی لب‌هایش نشسته بود، با چشم‌های درشتی که انگار اصلا به جز اهورا کسی را نمی‌دید، او را نگاه کرد. چند دقیقه که گذشت، اهورا سرش را چرخاند و خواست سمت دیگر حیاط را نگاه کند که در میانه‌ی راه، نگاهش برای لحظه‌ای پرت عروسک ظریفی که در درگاه در ایستاده بود و با لبخند قشنگش او را نگاه می‌کرد شد و دوباره برای دیدنش سر چرخاند. آوا به لخندش رنگ پاشید و کمی سر جایش تکان خورد. لباسی که تنش بود، همان لباس محلی سرخ رنگ بود. اهورا به اجبار رو از دخترک گرفت و مشغول صحبت با هادی درباره‌ی بازسازیِ اتاق سوخته‌ی قدیمی شد. ظاهرا هادی قصد بازسازی آنجا را داشت، اما کدخدا مخالفت می‌کرد و او الان می‌خواست راضی کردن کدخدا را به اهورا بسپارد.

چند دقیقه که گذشت، هادی به قصد برگشتن به انارکله، یا همان باغ انارشان از حیاط بیرون رفت و آوا خواست سمت اهورا برود که او بهش اشاره کرد این کار را نکند و دخترک که از حرکت ایستاد، اهورا سمت پشتیِ حیاط به راه افتاد و یک دقیقه بعد، تلفن آوا توی جیب کاپشنش لرزید و دخترک مشغول خواندن پیامکش شد:

-«نمی‌خواستی که جلو اون همه چشمی که تو ایوون منتظر یه حرکت کوچیک از جانب من و تو بودن، بدویی بیای پیشم؟ حیاط پشتی منتظرتم...»

با لبخند دوباره آن را توی جیبش گذاشت و کفش‌هایش را پوشید و سمت حیاط پشتی به راه افتاد.

اهورا زیر درخت گردو ایستاده بود و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود. یقه اسکی قهوه‌ای سوخته‌اش، حسابی با موهای خرمایی‌اش هارمونی ایجاد کرده بود. با شنیدن

صدای پای آوا، سمت او برگشت و چشم‌های دخترک خیره شد به چهره‌ی مردی که فضای برف گرفته‌ی حیاط، چقدر حالت جدی و چشم‌های براقش را مجذوب‌کننده‌تر کرده بود.

هنوز اهورا قدمی سمتش برنداشته بود که او جلو دویید و به آغوشش خزید. اهورا دست‌هایش را دور کمرش انداخت و سرش را خم کرد و گونه‌اش را مماس با گونه‌ی او قرار داد و کنار گوشش گفت:

-جادوم کردی یا ورد تو صورتم خوندی بندانگشتی؟ چیکار کردی که اینجوری برات بی‌تابی می‌کنم؟

آوا ریز خندید و اهورا حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ‌تر کرد.

-تو بگو چیکار کردی که من اینجوری پیشت آرومم؟ عقلت چی می‌گه وقتی دلم ساعت‌شو با رفتن و اومدن تو تنظیم می‌کنه؟

نفس داغ و عمیق اهورا، صورتش را سوزاند وقتی دخترک را از خودش فاصله داد و صورتش را جلو برد و زمزمه کرد:

-گر عقل در جدال جنون مرد جنگ بود، ما را در این مبارزه تنها نمی‌گذاشت...

آوا هنوز حرفی نزده بود که اهورا فاصله‌شان را به صفر رساند و نفس دخترک با بوسه‌ی داغی که از لب‌هایش گذشت و تمام جانش را به آتش کشید، ته سینه حبس شد و در میان بوسه‌های تند و بی‌تاب او نفس می‌داد و نفس می‌گرفت. اهورا کمرش را به گوشه‌ی دیوار چسباند و شاید برای یک ثانیه چشم‌هایش را توی صورتش چرخاند و دوباره آوا بود که با لمس گرمای لذت‌بخش نفس‌های او، چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را دور گردنش انداخت و با تموم وجود بوسه‌هایش را به جان خرید. دست‌های اهورا روی کمرش کشیده می‌شد و سرش را که توی گودیِ گردنش فرو کرد، آوا دستش را میان موهای او کشید و نفس بلندش به لاله‌ی گوشش خورد وقتی او لباس دخترک را کمی پایین کشید وسرشانه‌اش را بوسید و دوباره لب‌هایش را از همانجا تا لب‌های ظریف او امتداد داد و آوا حتی فرصت نفس کشیدن پیدا نکرد وقتی اهورا دوباره و دوباره، حریص و بی‌تاب لب‌های سرخ نیمه‌بازش را به کام گرفت.

اهورا که عقب کشید، آوا آرام چشم‌هایش را باز کرد و خیره به چشم‌های مخمور او، درحالیکه هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

-اگه بگم بیا یه قرار جدید بزاریم، قبول می‌کنی؟

اهورا گونه‌اش را نرم نوازش کرد و چانه‌اش را بوسید و همانجا زمزمه کرد:

-چه قراری؟

-تا آخر این شراکت، هرکی رفت، جریمه‌اش اینه که برگرده... قبوله؟

لبخندی کج و کمرنگ، گوشه‌ی لب اهورا را بالا برد و خیره به چشم‌های دخترک گفت:

-چشم بسته حکم از پیش تعیین شده صادر می‌کنی دختر؟

-اگه بگم این حکمو رو چه حسابی از قبل تعیین کردی، چی می‌گی؟

-اگه بگم از همون وقتی دلم کنارت آروم گرفت، باور می‌کنی؟

-اگه بدونم این آرامش از چیه، آره... باور می‌کنم...

لبخند اهورا رنگ باخت. خودش خوب می‌دانست این آرامش از چه حسی نشأت می‌گرفت، اما نمی‌توانست به زبانش بیاورد.

خواست دست‌هایش را از دور کمر آوا بردارد که او حلقه‌ی دست‌های ظریفش را به دور گردن او محکم‌تر کرد و بخار نفس‌هایش به صورت اهورا خورد وقتی که گفت:

-ولی اگه دلیل قانع‌کننده‌ای نداشته باشه، هیچ جوره نه قبولش می‌کنم و نه باورم می‌شه که عالیجناب همینجوری الکی و رو هوا از من آرامش بگیره...

بعد ادای خودش را درآورد و چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-مفهومه؟ یا لازمه دوباره تکرارش کنم؟

اهورا به وضوح خنده‌اش گرفته بود. کمی سرش را کج کرد و لب‌هایش را توی دهنش کشید که نخندد و دوباره آوا را نگاه کرد. برعکس چشم‌هایش که برق می‌زد، حالت صورتش جدی بود.

-خودت دلیل‌شو می‌دونی...

آوا دست‌هایش را برداشت و به سینه گذاشت و اهورا به اجبار حلقه‌ی دست‌هایش را شل کرد.

-اتفاقا من هیچی نمی‌دونم... اگه می‌دونستم که نمی‌پرسیدم...

-ولی حدس می‌زنم این دفعه رو از رو دونستن بود که سوال پرسیدی...

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت:

-تو فکر کن می‌خوام از زبون خودت بشنوم...

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد مردمک‌های شیشه‌ای‌اش را در میان چشم‌هایش چرخاند و دست‌هایش را از دور کمرش برداشت.

هم‌زمان با نفس عمیقی که کشید، دستش را میان موهایش کشید و آوا صدایش را شنید:

-یادته بهت گفتم دنبال یه فرصت مناسبم که باهات حرف بزنم؟

آوا حس کرد از این حرف اهورا، چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت. می‌دانست که دیر یا زود باید با حقیقت رو به رو شود. اصلا مگر خودش دلش نمی‌خواست از دست این همه سردرگمی راحت شود و هویتش را بشناسد؟ پس چرا الان ترس توی دلش نشسته بود و این حس گنگ و عجیب در وجودش می‌رفت و می‌آمد؟

آرام آرام سرش را تکان داد و انگشت‌هایش را در هم قفل کرد.

-الان می‌خوای بهم بگی؟

-امروز بهت می‌گم، اما اینجا نه...

آوا سوالی نگاهش کرد و او گفت:

-قبل از اینکه بریم مهمونیِ تالار، یادمه ازم می‌خواستی یه چیزی رو بهت یاد بدم...

آوا چند لحظه بهت‌زده نگاهش کرد و بعد با شک گفت:

-تیراندازی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا در سکوت نگاهش کرد و لبخندی روی لب‌های دخترک نشست و با چشم‌هایی درشت شده گفت:

-واقعا می‌خوای بهم یاد بدی؟

اهورا چند لحظه صورت دلنشینش را نگاه کرد و بعد دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-اگه تا نیم ساعت دیگه آماده باشی و راه بیفتی بریم؛ آره.

آوا با ذوق دست‌هایش را جلوی دهنش گرفت و سمت او دویید و با خنده گفت:

-واای باورم نمی‌شه... اون روز فکر کردم سر کارم گذاشتی که دیگه اصرار نکنم...

اهورا فقط در سکوت نگاهش می‌کرد که همان لحظه دخترک روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد. لب‌های ظریفش روی ته‌ریش اهورا نشست و نرم و آرام او را بوسید و با ناز گفت:

-مرسی اهورا... نمی‌دونی چقدر خوشحالم...

خواست صورتش را عقب بکشد که اهورا بازویش را گرفت و بوسه‌ی داغش را کوتاه روی لب‌های دخترک نشاند و بعد کنار گوشش گفت:

-تو ماشین منتظرتم... فقط دیر نکنی بندانگشتی...

آوا ذوق زده خندید.

-دیر کنم؟ قول می‌دم ده دقیقه‌ای حاضر باشم و بیام بشینم بغل دستت...

و تا اهورا بخواهد حرف دیگری بزند، تند تند سمت خانه دوید و اهورا به سمت ماشین رفت.

موتور ماشین تقریبا گرم شده بود که دستگیره‌اش کشیده شد و جثه‌ی ریزنقش و ظریف آوا روی صندلی قرار گرفت و با لبخند نگاهش کرد.

اهورا یک دور نگاهش را روی او چرخاند. شلوار جین و کاپشن خردلی و شال و کلاه زرشکی به او می‌آمد و چهره‌ی قشنگش را از همیشه عروسکی‌تر نشان می‌داد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-زود اومدی!

-بهت که گفتم ده دقیقه‌ای حاضرم؛ ولی گویا بعضیا فکر می‌کنن چون خودشون که یه وقتی مدام تأخیر داشتن منم باید با تأخیر بیام... اما خدمتت عرض کنم که من کاملا آن‌تایمِ آن‌تایمم قربان!

قبل از اینکه لحن پرشیطنت او وادار به خنده‌اش کند، سرش را چرخاند و ماشین را دور زد و لحظاتی بعد در مسیر جاده‌ی اصلی قرار گرفتند.

نگاه آوا به کوه‌های به برف نشسته و فضای آنجا بود که اهورا دستش را سمت پخش برد و صدای خواننده سکوت میان‌شان را شکست.

(آهنگ تو فقط باش_ مازیار فلاحی)

تو فقط باش تمومه کم و کسرش با من

با تموم دوری و طاقت و صبرش با من

تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم

موندن و سوختن و باقیِ زجرش با من

تو دلت قدم زدن تو روز بارونی بخواد

روزای بهاری و بارون و ابرش با من

پیرهن خاطره‌هاتو زیر بارون تن کن

خوندن ترانه و پاییز و عطرش با من

تو فقط باش فقط باش تمومش با من

نگاهش را سمت اهورا که با چهره‌ای جدی و تاحدودی گرفته به جاده خیره شده بود انداخت و او که سنگینیِ چشم‌هایش را احساس کرد، سرش را سمت دخترک چرخاند.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-کجا می‌خوایم بریم؟

-جایی که بشه تمرین کرد...

-تو شهر بهتر می‌شه تمرین کرد یا کوهستان؟

-تو جنگلی که نزدیک خونه‌ی من باشه...

آوا با خنده نگاهش کرد که او صورتش را سمت جاده برگرداند و دخترک خودش را سمتش کشید و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. اهورا گونه‌اش را نوازش کرد و او گفت:

-هرچی بیشتر می‌گذره، بیشتر احساس می‌کنم تموم این لحظه‌ها خواب و رویاست...

-اگرم خوابه، فقط می‌تونم بگم به قیمت جونمم شده جلوی زنگ زدن ساعتو می‌گیرم که از خواب بیدارمون نکنه...

-اگه بیدار شیم چی؟

-اونوقت مرز زمان می‌شکنه... و بهت قول می‌دم تو دنیای واقعی هم کنار هم بودن ما تغییر نمی‌کنه... من نیومدم که برم آوا... هیچوقتم نمی‌زارم چیزی تو رو ازم جدا کنه... مگه اینکه خودت قولنامه‌ی شراکت رو قیچی کنی...

آوا محکم بازویش را بغل کرد و بیشتر خودش را سمتش کشید.

-قیچی با من بیگانه‌ست! چون منم به اندازه‌ی تو، اومدم که بمونم...

نفس بلند اهورا از میان لب‌هایش خارج شد و همانطور که گونه‌ی دخترک را نوازش می‌کرد، سرش را کج کرد و پیشانی‌اش را آرام بوسید.

عاشقانه‌هامونو مثل یه قصه بنویس

خوندنش با دل و جون سطر به سطرش با من

تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم

التماسش به خدا حاجت و نذرش با من

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر دستی (Nilufar.r)

روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی

آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی

آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش

تو فقط باش فقط باش فقط با من باش

تو فقط باش فقط باش فقط باش

***

-اولین چیزی که باید بدونی، نحوه‌ی درست ایستادنه... پاهات باید در محکم‌ترین حالت ممکن و در عین حال راحت‌ترین موقعیت باشه که در مواقع لازم سریع حرکت کنی و بتونی استحکام‌تو حفظ کنی...

سه نوع ایستادن هست که برای اولی باید پاهاتو به اندازه‌ی عرض شونه‌هات باز کنی و در روش دوم پای اصلی رو یه قدم جلوتر قرار می‌دی... نوع سوم ترکیب این دوتاست، که بهترین حالت برای تیراندازی به حساب میاد...

اهورا که توضیح می‌داد، آوا پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه باز کرد و پای راستش را کمی جلو برد. اهورا کنارش روی زانو نشست و زانوی دخترک را گرفت و کمی پایش را عقب کشید.

-صاف وایستا. زانوهات نباید خم بخوره. انحنای پاهاتم درست کن... یه مقدار بیشتر... خوبه. کمرتم صاف کن...

آوا که به نحوه‌ی صحیح ایستاد، اهورا بلند شد و گفت:

-بعد از ایستادن، باید بدونی اسلحه رو چطور دستت بگیری... روش‌های زیادی هست که بهترین و مبتدی‌ترینش، به خصوص برای شلیک با کلت، اینه که اسلحه رو بین هردوتا دستت بگیری.

دستاتو صاف و محکم بیار جلو و بگیر جلو صورتت... گردنت خم نخوره! طوری دستاتو نگه دار که انگشت شستت در تیررس نگاهت باشه...

آوا موبه‌موی حرف‌هایش را انجام می‌داد. نم نمک باران می‌بارید اما خیلی شدید نبود. اهورا لحظه‌ای از همان فاصله که مقابلش بود، ایستادنش را نگاه کرد که او با لبخند گفت:

-به محکمیِ خودت که نیستم جناب سرگرد، ولی قول می‌دم اگه یه روزی خدمت واسه من اجباری شد و مجبور شدم از آموزشی تا پایان‌دوره رو کنار خودت بگذرونم و شاگردی کنم، از این شُل و ماستی در بیارم و یه خرده هم که شده اوستاییتو یاد بگیرم...

اهورا حرفی نزد که او سرش را با ناز کج کرد و ادامه داد:

-حالا این کارآموزِ ترم اولی درست سر جاش وایستاده یا نه قربان؟

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد و بعد جلو آمد و پشت سرش ایستاد و کنار گوشش گفت:

-کاش همه‌ی کارآموزا همون اول راه کم نمیاوردن و به اندازه‌ی تو زود یاد می‌گرفتن...

آوا بلند خندید و گفت:

-مگه می‌شه تو چیزی رو یاد بدی و بقیه متوجهش نشن؟ یه چیزی بگو که تو مخیلاتم بگنجه جناب پناهی!

لب‌های اهورا بیشتر به گوشش نزدیک شد و او از داغیِ نفسش، کمی توی خودش جمع شد و ادامه داد:

-البته بیچاره‌ها حقم دارن بترسن از ابهت چشم و ابرویی که یا براشون خط و نشون می‌کشه یا کاری می‌کنه بگرخن و راه نیومده رو فی‌الفور برگردن...

لبخند مات و بی‌رنگ اهورا روی لب‌هایش نشست و دست‌هایش از پشت سر کمر آوا را گرفت و محکم بغلش کرد و دخترک حس کرد گونه‌هایش دوباره از نردیکیِ او گر گرفت.

-اگه انقدر سخته و همه رو فراری می‌دم، تو یه کف دست بچه واسه چی اصرار داشتی بیای که فن یادت بدم؟

آوا کوتاه خندید و سرش را عقب‌تر برد و روی شانه‌ی او خم کرد و اهورا سرش را زیر گردنش برد.

-چون شرایط و موقعیت این بچه توفیر داره با اونای دیگه جناب سرگرد!

-کی این‌و گفته؟

-خودت گفتی! یادت نمیاد؟

-من آدم فراموش‌کاری نیستم... شک نکن اگه گفته بودم الان یادم میومد... پس بیخودی حرف تو دهنم نزار...

لبخند آوا رنگ گرفت و اهورا که گره شال گردنش را باز کرد، پاهای آوا شُل شد و دست‌هایش پایین افتاد و انگشت‌های دست راستش را روی گونه‌ی او کشید و ته‌ریشش را لمس کرد.

-من حرف تو دهنت نمی‌زارم... ولی یادمه یکی دو روز پیش یه نفر بهم گفت چشما قشنگ‌تر از لبای آدما حرف می‌زنن... اگه این‌و یادت نرفته، باید بگم که منم ناگفته‌ها رو از همون موقع از چشمات خوندم عالیجناب!

اهورا همانطور که گردنش را می‌بوسید، نفس بلندی کشید و عطر تن دخترک را به ریه‌هایش برد. آوا نرم پلک زد و او سرش را بالا کشید و گونه‌ی دخترک را بوسید و بدون اینکه صورتش را فاصله دهد همانجا گفت:

-صاف و محکم وایستا شاهدختِ عالیجناب...

آوا با خنده سرش را بالا گرفت و دوباره پاهایش را به موقعیت اول برگرداند و گفت:

-خیلی بدجنسی‌آ اهورا خان! سر بزنگاه می‌پیچونی که گیر اعتراف نیفتی؟

اهورا صاف پشت سرش ایستاد و اسلحه را از غلاف کمرش بیرون کشید.

-سر بزنگاه نپیچونم که آخر عاقبتم می‌شه ته کوچه‌ی بن‌بستِ تو و دیگه راه برگشت ندارم!

جای این همه زبون ریختن دستات‌و ببر جلو که می‌خوام اسلحه رو بدم دستت...

باران کمی شدت گرفته بود و با اینکه هنوز هم می‌شد زیرش ایستاد، دخترک کمی سردش شده بود. اما به روی خودش نیاورد. دلش می‌خواست حالا که اهورا قبول کرده، هرطور شده همین امروز اصول اولیه‌ی تیراندازی را یاد بگیرد.

دست‌هایش را همانطور که اهورا گفته بود، صاف جلو برد و او مقابلش ایستاد.

-اسلحه در حالت عادی باید روی حالت ضامن باشه که اگه بی‌هوا دستت خورد تیر شلیک نکنه... ولی مواقع شلیک، ضامن رو خارج می‌کنی و درواقع اسلحه روی حالت آتش قرار می‌گیره.

این قسمت برگه‌ی ناظم آتشه... و همونطور که گفتم حالت ضامن و آتش رو تنظیم می‌کنه... نگاه کن، ضامن که آزاد باشه ماشه میاد جلو و می‌شه ازش استفاده کرد...

این قسمت هم گلنگدنِ... نه فقط کلت، که برای استفاده از هر سلاحی برای مسلح شدن اسلحه‌ات باید کشیده بشه... برای حرکت دادنش هم اصلا به نیروی جسمانی نیازی نیست، فقط باید قلق‌شو بلد باشی...

وقتی این دوتا کارو انجام دادی، کلت آماده‌ی شلیکه...

این قسمت هم خشابه... که می‌تونه معمولی یا بلند باشه... خشاب بلند تا سی، سی و دوتا گلوله رو هم پُر می‌کنه، اما این درحال حاضر 15تا بیشتر روش نیست و از خشاب بلند استفاده نشده... نحوه‌ی پُر کردن و جا انداختن خشاب رو هم بعدا کامل بهت توضیح می‌دم...

فعلا همین که اجزای اصلی رو بشناسی کفایت می‌کنه...

آوا با شوق لبخند زد و سرش را تند تند تکان داد. اهورا دوباره اسلحه را روی ضامن گذاشت و آن را میان دست‌های دخترک قرار داد. سر انگشت‌هایش که بدنه‌ی فلزی سلاح را لمس کرد، ابروهایش از تعجب بالا پرید. برعکس ظاهر کوچک و تقریبا جمع و جوری که داشت، سنگین بود و بدنه‌ی فولادی و مستحکمش وزنش را بالا برده بود.

اهورا هردو دستش را دو طرف دست‌های کوچک آوا که اکنون اسلحه را در میان خود محصور داشتند، قرار داد و گفت:

-هردو دستتو محکم بپیچ دورش... خیلی‌خب... صبر کن و تا وقتی بهت نگفتم از حالت ضامن برش ندار...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا آنقدر هیجان‌زده بود که حتی کلامی نمی‌توانست حرف بزند. اهورا پشت سرش قرار گرفت و از سرشانه‌ی او دست‌هایش را دراز کرد و دو طرف انگشت‌های او قرارشان داد.

-انگشت شستتو بزار روی ماشه... حواست باشه شست دیگه‌ات رو قنداق نباشه... آفرین درسته! یاد گرفتی...

آوا سرش را عقب کشید و شیطنت کرد:

-معلمم خوب تعلیم می‌ده! وگرنه من که تو عمرم به عکس اسلحه هم دست نزده بودم...

سرش را که برگرداند، اهورا گونه‌اش را کوتاه بوسید و کنار صورتش گفت:

-حالا می‌رسیم به هدف‌گیری، که شاید ظاهرا مهم به نظر نرسه، اما اونقدر برای تیراندازی تاثیر داره که موقع مبارزه با سلاح گرم، اگه وضعیت چشمیِ مناسب نداشته باشی جون‌تو باختی!

دو قسمت از اسلحه هدف‌گیری رو مشخص می‌کنن... یکی این قسمت که ثابته و روی بدنه قرار می‌گیره، یکی هم مگسک که جلوتره... باید طوری تنظیمش کنی که رد نگاهت صاف و مستقیم باشه و کوچکترین زاویه‌ای نداشته باشه...

آوا طبق حرف‌های اهورا، یکی از چشم‌هایش را بست و دیدش را تنظیم کرد و وقتی رد نگاهش واضح شد، گفت:

-الان می‌تونم خوب ببینم...

-ابهام یا پستی بلندی نداره؟

-نه؛ همه‌چی واضحه.

-خیلی‌خب، حالا گلنگدن رو بکش... ضامن رو هم آزاد کن... حالا آروم انگشت‌تو بزار رو ماشه... فشارش نده، فقط نزدیکش کن...

دست‌های دخترک، زیر باران لرزید که اهورا محکم‌تر انگشت‌هایش را روی دست او فشار داد و کنار گوشش گفت:

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-محکم وایستا آوا، هیچ اتفاقی نمیفته... من همینجا پشت‌سرتم... خب، حالا نفس‌تو حبس کن و با شمارش من انگشت‌تو فشار بده به ماشه...

یک...

دو...

سه...

سر انگشت‌هایش یخ زده بود و با شنیدن صدای اهورا و شمردن عدد سه، انگشت شستش را عقب برد و ماشه را که چکاند، در کسری از ثانیه صدای مهیب و بلند شلیک توی جنگل پیچید و آوا با احساس ضربه‌ای که اسلحه به دست‌هایش وارد کرد، جیغ کوتاهی کشید و دست‌هایش شل شد. شانس آورده بود اهورا پشت سرش بود، وگرنه الان هم اسلحه از دستش افتاده بود و هم خودش نقش زمین شده بود.

اهورا که اسلحه را از میان دست‌هایش برداشت، دخترک سمتش چرخید و به آغوشش خزید و او درحالیکه خلاصیِ اسلحه را می‌گرفت، صدای ظریفش را شنید:

-چرا آخرش همچین شد؟ قرار بود من به این شلیک کنم نه این به من...

اهورا به وضوح خنده‌اش گرفته بود. با این‌حال، لب‌هایش را به هم فشرد و لبخندش را فرو برد. یک دستش را دور کمر او انداخت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش زد که آوا نگاهش کند.

-این اسلحه‌ها شاید در صنعت پیشرفته به حساب بیان، اما اصول چکوندن ماشه همون انفجاره که باید باروتش آتیش بگیره و بعد گلوله شلیک بشه... بر اثر این انفجار، ممکنه پرت شه عقب که خیلی چیز عادییه و اصطلاحا به این اتفاق می‌گن اسلحه لگد انداخته... البته این کلت نسبت به سلاح‌های دیگه لگد خیلی کمی داره!

-کم؟ تو به این می‌گی کم؟ از قِبَلِ همین کم نزدیک بود پخش زمین بشم‌آ! اگه زیاد بود که الان باید از لای ریشه‌ی درختا جمعم می‌کردی... عجب وضعیتیه ها! یکی می‌زنی، دو تا می‌خوری اونوقت...

جمله‌اش با رعد و برق سنگینی که زد، قطع شد و با «هعی» بلندی که کشید، تنش کمی لرزید و به اهورا نزدیک‌تر شد. اهورا اسلحه را در غلاف کنار کمرش گذاشت و جسم

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ریزنقش و لرزان او را تنگ به آغوش گرفت. پیشانی‌اش را بوسید انگشت‌هایش را میان موهایش کشید و کنار گوشش گفت:

-از چی می‌ترسی بندانگشتی؟ یه رعد و برقِ و پشت بندش بارون که تا حالا هم دستش رو سرمون بود... تو که جات اینجا امنِ، دیگه ترسِت واسه چیه؟

بغض آوا توی گلویش بود وقتی سرش را به سینه‌ی او می‌فشرد و در آغوشش می‌لرزید.

-می‌ترسم اهورا... از این صدای لعنتی... از رعدوبرقی که هنوز تو خاطره‌هام پررنگه می‌ترسم... شبی که مامانم... شبی که مامانم رفت رعد و برق می‌زد...

سرش را کمی تکان داد و به هق هق افتاد.

-اگه... دوباره تکرار بشه... اگه دنیا یه نفر دیگه رو ازم بگیره...

-هیششش! هیچ اتفاقی دوباره تکرار نمی‌شه... هرکسی از گذشته‌ش یه سری خاطره داره که عین همین ابرا، منتظر یه تلنگر واسه ریزش بارونش می‌گرده... اما هیچکدوم دلیل نمی‌شه تا من اینجام اجازه بدم چیزی باعث آزارت بشه... بهت گفتم پاش بیفته جلو طوفان رو هم به خاطرت می‌گیرم، رعد و برق که انگشت کوچیکش هم حساب نمی‌شه...

کمر دخترک را به تنه‌ی تنومند درخت چسبانده بود که زیر برگ‌هایش باشد و نم باران خیسش نکند و خیره به چشم‌های فندقی‌اش آرام و محکم حرف می‌زد. نگاه آوا، محو لب‌های خیس از باران او بود و موهای خوش‌حالتی که خیس شده بود و چند تارش توی پیشانی‌اش ریخته بود. ذهنش، عقب عقب رفت و رسید به روز ورودشان به گیلان. وقتی اهورا تند و باتحکم به او گفته بود چتر را خودش روی سرش بگیرد؛ دقیقا حالت چهره‌اش همینطوری بود و آوا هنوز مکالمه‌شان را به یاد داشت:

«-به نظرم باید از همون اول یه تابلوی استفاده برای آقایان ممنوع می‌زدن سر در این سایه بون، چون برخلاف اینکه راحت منو زیر خودش جا داده، قطره‌های بارون هنوزم تو رو اذیت می‌کنه... پس...

این بیشتر از من، به کارِ تو میاد...

-نیازی نیست. جای اینکه یه گوشه خودتو جمع کنی که به حساب زیر این نیمچه سایه بون باشی، راحت وایستا و جای بذل و بخششِ بیهوده، چترو رو سر خودت بگیر. من تحمل

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رحیمی (Nilufar.r)

سرما رو دارم، صبر می‌کنم تا صارمی ماشینو بیاره... اما قبلا بهم ثابت شده، برخلاف من؛ تو اصلا نمی‌تونی چهارتا دونه قطره‌ی آبو رو لباست تحمل کنی و زود به لرز کردن میفتی...

-جای مغلطه و لج کردن با خودت و یادآوری اشتباهاتت، یه خرده به فکر سلامتیت باش حضرت آقا... من بخاطر خودت گفتم ولی حالا که گوشِت بدهکار نیست و نمی‌خوای....

خودم می‌گیرم. به قول خودت یهو دیدی لرز کردم... خب آخه می‌دونی، من یه آدمِ عادیم، نه یه آدمک سنگیِ یخزده که هرچی از زمین و آسمون بباره و هر اتفاقی هم بیفته، کوچیک‌ترین تأثیری روش نداشته باشه و هِی باعث آزار بقیه بشه... آدمای عادی، برعکس بت‌های سنگی، احساس دارن و تن و بدنشون به سرمای زیاد حساسه جناب سرگرد...!»

با صدای خش‌خش برگ خشکی که زیر پای اهورا تکان خورد، دخترک از خیال و ریکاوری بیرون آمد و محو شدنش در تیله‌های سبز و شیشه‌ایِ اهورا خیلی طول نکشید که... با بوسه‌ی او به روی پیشانی‌اش، پلک زد و هردو دست او روی بازوهایش نشست. لب‌های داغ و سرکش اهورا از گونه تا چانه‌اش پایین آمدند و همزمان دست‌هایش را هم پایین می‌کشید. انگشت‌های کشیده‌اش که انگشت‌های ظریف و کوچک آوا را قفل کرد، لب‌های سرخش را به کام گرفت و پلک‌های دخترک روی هم افتاد و او برعکس تمام این روزها که ملتهب و بی‌تاب بود، دست‌هایش را محکم گرفته بود و آرام آرام دخترک را می‌بوسید. انگار درست می‌دانست در هرلحظه، چه کاری را چگونه انجام دهد تا دلِ آوا آرام شود و احساسات منفی از اطرافش پراکنده شوند و تمام وجودش پر شود از عطر دلچسب اهورا و احساس آرامش و امنیتی که فقط و فقط این مرد می‌توانست به جانش القا کند.

سرش را که عقب کشید، نفس حبس‌شده‌ی آوا از سینه‌اش بیرون گریخت و چشم‌هایش را باز کرد و چند لحظه به تیله‌های خمار شده‌ی او نگاه کرد و بعد گفت:

-برگردیم خونه؟ تا یه ساعت دیگه خورشید غروب می‌کنه... می‌ترسم هوا سرد شه و...

-با من از سرما حرف نزن دختر! در حال حاضر انقدر التهابم زیاده که انگار تب دارم...

آوا دستش را روی سینه‌اش کشید و نگران گفت:

-نکنه به خاطر زخمته؟ تو هنوز خوب نشدی اهورا!

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و نیمچه قدم بین‌شان را هم جلو رفت. موهای فر آوا را بین انگشت‌هایش گرفت و محکم‌تر کمرش را بغل کرد. پیشانی‌اش را به پیشانیِ دخترک چسباند و همراه با زمزمه‌اش، گونه‌های دخترک را آتش زد و فاصله‌ی صورتش را با لب‌های سرخ او به صفر رساند و دوباره او را به همان حال و هوای شیرین فرو برد و این بار بی‌تاب‌تر لب‌هایش را بوسید.

-زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم/ گرچه درون آتشم جمله زرم به جان تو...

هوا سرد بود و باران هر لحظه بیشتر شدت می‌گرفت. آوا اما، انگار در کوره‌ای از آتش گیر افتاده بود و اصلا متوجه آب و هوا نبود. تمام وجودش، خلسه‌ی داغ آغوش اهورا را طلب می‌کرد و او که دوباره لب‌هایش را بوسید و رها کرد، قبل از اینکه دوباره سرخیِ آنها را به کام بکشد، آوا نفس زد:

-بریم اهورا... دیگه بریم خونه... بیشتر از این رو پا بند نیستم...

صورت اهورا کوچکترین تغییری نکرد ولی چشم‌هایش به وضوح خندید و برق زد وقتی دخترک را روی دست بلند کرد و کنار گوشش گفت:

-منم همین‌و می‌خوام... رو پا بند نباشی که پاهای من هردومون‌و ببره سمت خونه...

آوا کوتاه خندید و سرش را به سینه‌ی او تکیه داد و گفت:

-اگه کسی ببینه چی؟

-تو این بارون جز من و تو کی هوس ماشه چکوندن به سرش می‌زنه که راهیِ جنگل شه و از قضا تو تاریکیِ مه و غروب ما رو هم ببینه؟

آوا اینبار بلندتر خندید و خودش را بالاتر کشید. دست چپش را روی پیشانیِ اهورا گذاشت که قطره‌های باران بیشتر از آن روی ابرو و مژه‌هایش نریزد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-می‌گن شب یلدا رو باید آرزو کنی... اونوقت حافظ بخونی که تو فالت تعبیر آرزوت مشخص شه...

اهورا حرفی نزد، ولی مردمک‌هایش کمی کدر شد و نگاهش رنگ باخت و آوا متوجه نفس عمیقش شد. دوباره گفت:

-امشب برام حافظ می‌خونی که آرزو کنم؟

نگاه مستقیم اهورا رو به جلو بود و بی‌اینکه نگاهش کند گفت:

-تو فقط آرزوهاتو به من بگو؛ قول می‌دم خودم حافظ زندگیت بشم...

آوا ریز و شکرک خندید و اهورا بی‌تاب سرش را خم کرد و گلوی بلورینش را بوسید. اینطوری می‌خواست تاب بیاورد گفتن حقیقت و احتمال رفتن آوا را؟ اصلا فکرش را کرده بود دوری از خنده‌های این عروسکِ بندانگشتی، دوباره چه بلایی سر قلب یخی‌اش می‌آورد؟

-خنده داره بندانگشتی؟ ثابت نکردم قبلا که هرجوری هم باشه، هرچی که تو بخوای همون می‌شه؟

آوا چند ثانیه مکث کرد و زل زد به چشم‌های خوش‌رنگش.

-تو از حافظ هم بهتر حرفای منو می‌دونی، آرزویی هم نیست که تو دل من باشه و تو از حفظش نباشی، منتها شب یلدا حکمش فرق داره!

جلوی در رسیده بودند که اهورا گفت:

-فعلا کلیدو از جیبم در بیار بریم تو، بعدا به فال حافظ هم می‌رسیم...

آوا در را باز کرد و داخل رفتند. اهورا بوت‌های ساق کوتاه دخترک را از پایش بیرون کشید و همراه کفش‌های خودش کنار شومینه گذاشت که خشک شوند.

او را که روی زمین گذاشت، آوا از لمس پاهایش روی پارکت، حتی با جوراب‌های پشمی، کمی لرزید. حسابی سردش شده بود. سمت شومینه رفت و دست‌هایش را روی آن گرفت. پیراهن اهورا همانجا روی کاناپه بود. یقه اسکی‌اش را که کاملا خیس بود از تن بیرون کشید و خواست پیراهنش را بپوشد که با صدای آوا سمت او برگشت.

-ای وای... زخمت خونریزی کرده...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

دخترک دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته بود و با چشم‌هایی گردشده به خونی که از پانسمان او بیرون زده بود نگاه می‌کرد. اهورا اخمش در هم رفت و خواست پیراهنش را بپوشد که آوا سمتش دوید و دست‌های کوچکش را روی بازوهای او گذاشت و خیره به چشم‌هایش گفت:

-صبر کن پانسمان‌شو عوض کنم، بعد بپوش... خب؟

-اینجا وسایل پانسمان نیست...

-الکی نگو... مدتی که اینجا بودم خودم گاز استریل و محلول رو تو کابینت دیدم... یه لحظه اگه صبر کنی می‌رم میارم و میام...

اهورا که سکوت کرد، آوا سمت آشپزخانه رفت و گازاستریل و محلول ضدعفونی را از کابینت بیرون کشید و روی کانتر گذاشت. آنها را شهرام خریده بود و از دفعه پیش که دکتر بابک گلوله را از شانه‌ی اهورا بیرون کشیده بود به جا مانده بودند.

جوراب‌هایش را از پا بیرون کشید و شال و کلاه و کاپشنش را هم همانجا قرار داد. تیشرت سرمه‌ای تنش بود که با وجود نمدار بودنش، نمی‌توانست آن را هم دربیاورد. دستش را میان موهای خیسش کشید و همه را یک طرف سرش ریخت. با صدای سرفه‌های کوتاه اهورا، تند برگشت و نگاهش کرد. پیراهن سیاهش را جلو باز پوشیده بود و روی کاناپه نشسته بود و چشم‌هایش روی هم بود و سرش را به پشتیِ کاناپه تکیه زده بود.

سریع محلول و گاز را برداشت و سمتش رفت. جلویش روی زمین نشست و وسایل را کنارش گذاشت و بازویش را گرفت و صدایش کرد:

-اهورا؟

اهورا که چشم‌هایش را باز کرد، آوا غم آنها را تشخیص داد و نگرانیِ نگاهش بیشتر شد.

-نمی‌خوای دلیل این سرفه‌ها رو بهم بگی؟

اهورا نفس بلندی کشید و صاف سر جایش نشست.

-دلیل خاصی نداره و اونقدرا هم مهم نیست که خودتو نگرانش کنی... یه نارساییِ ساده‌ی تنفسی که قرار بود کوتاه مدت باشه، اما انگار مزمن شده که از اول زندگیم تا الان مونده و گاهی در اثر یه سری عوامل تشدید می‌شه...

-یکی از اون عوامل هم سرماست؛ درسته؟

آوا بغض کرده بود که اهورا با نوازش گونه‌اش گفت:

-سرما رو نمی‌دونم؛ ولی شک ندارم یکی از اون عوامل اشکای توئه...

آوا در میان بغض، چپ چپ نگاهش کرد که لبخند محوی روی چهره‌ی او نشست و آوا گفت:

-باید پانسمان‌تو عوض کنم...

اهورا حرفی نزد و آوا که سکوتش را دید، دست به کار شد. پانسمان قبلی را برداشت و تکه‌ای پنبه با سر پنس بلند کرد و توی ظرف محلول زد و روی زخمش کشید. اخم اهورا خیلی کمرنگ جمع شد و وقتی دخترک مجبور شد برای پانسمان دوباره دستش را روی سینه‌ی او بگذارد، نفسش لحظه‌ای گرفت و بعد قلب بی‌جنبه‌اش دیوانه‌وار تپید. سخت بود. خیلی هم سخت بود مقابل مردی که دیوانه‌وار او را می‌خواست و اکنون در حکم همسرش بود بنشیند، به سینه‌ی برهنه‌اش، که از قضا عضلانی و عریض و چشم‌گیر هم بود زل بزند، آنوقت حتی ذره‌ای رویش تاثیر نداشته باشد و بخواهد خودش را به آن راه بزند. اصلا مگر می‌توانست؟ مگر می‌توانست مقابل اهورا باشد و بیخیالی طی کند؟

نگاهش را به شیشه‌های غمگین چشم‌های او دوخت و آرام لب زد:

-چیزی می‌خوای بهم بگی؟

اهورا درحالیکه دکمه‌هایش را می‌بست، فقط یک بار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

-خب اون چیه؟

-چیزی که اگه بشنویش، ممکنه از تصمیمت منصرف بشی...

آوا ظرف محلول را به آشپزخانه برگرداند و دست‌هایش را شست و از همانجا گفت:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر دانشی (Nilufar.r)

-هیچـــی نمی‌تونه منو از انتخابم برگردونه!

کنارش نشست و دوباره چشم‌هایش را نگاه کرد و دست چپش را میان دست‌های کوچک خودش گرفت.

-چیه که انقدر بابتش نگرانی؟ واهمه‌شو تو چشمات می‌بینم اهورا...

سیب گلوی اهورا تکانی خورد و کمی انگشت‌هایش را فشرد.

-واهمه‌ی من، نبودن تو، توی زندگیمه...

آوا کمی جلوتر رفت و لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشاند.

-من هستم... تا ابد، تا زمانی که نفس می‌کشم کنارت می‌مونم... قرار نیست ما از هم جدا بشیم...

-تحت هر شرایطی کنارم می‌مونی؟

-معلومه که می‌مونم!

-حتی اگه دست قاتلی رو گرفته باشی که به خون خیلیا آلوده‌ست؟ یه نفر شبیه شاهپور؟

از این حرفش، لبخند روی لب‌های آوا خشکید و دست‌هایش بی‌حس شد و دست اهورا از میان آن‌ها پایین افتاد. بهت‌زده چند لحظه نگاهش کرد تا توانست پلک بزند و بگوید:

-منظورت... منظورت از این حرف چیه؟

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و از جا بلند شد. سمت پنجره رفت و از پاکت سیگاری که آنجا بود، یک نخ گلدتاچ بیرون کشید و آتش زد و روی لب‌هایش گذاشت. مگر می‌شد قصد کند این کتاب قطور را ورق بزند، آنوقت احتیاجش به سیگار نیفتد؟ حالا هرچقدر هم ریه‌هایش بسوزد...

همانطور خیره به پنجره گفت:

-من قول می‌دم همه‌چیزو موبه‌مو، همونطور که اتفاق افتاده، بدون ذره‌ای دروغ و ریا برات تعریف کنم... اما در عوض از تو هم می‌خوام که یه قولی بهم بدی...

نفسش را همراه با دود خاکستری فوت کرد و ادامه داد:

-می‌خوام قول بدی تا آخر ماجرا، لام تا کام، هیچی نگی و فقط گوش بدی... به آخرش که رسیدم، اونوقت وجدان‌تو قاضی کنی و بعد تصمیم بگیری که می‌خوای کنارم بمونی، یا بری و برای همیشه راه‌تو جدا کنی...

سمت آوا برگشت و خیره به چشم‌های درشت و متعجب و ترسیده‌اش لب زد:

-می‌تونی؟

آوا فقط توانست سرش را دو بار تکان دهد. اهورا سیگار دوم را روشن کرد و چند لحظه به گوشه‌ی سالن خیره شد و همزمان با پک عمیقی که به آن زد، لب‌هایش را از هم فاصله داد:

-شاید جایی که ایستادم باعث قضاوت‌های اشتباه بشه... تو لباس خیر، دست‌های شر و قاتل به کالبدت آویزون بشه و مجبور باشی مسیر رودخونه رو دور بزنی و تو یه مسیر انحرافی شنا کنی، آخرش پرت می‌شی وسط یه سیاه‌چاله که نه تکلیفت با خودت معلومه، نه می‌تونی بگذری از اونی که آوردیش وسط بازی و خواسته یا ناخواسته، در حال حاضر دستاش تنها غریق نجاتیه که می‌تونه جلوی غرق شدن‌تو بگیره...

قصدم اینه که حقیقت گذشته‌تو بهت بگم و پرده از هویتی بردارم که برات مبهم و سواله... اما گذشته‌ی من و تو، با هم عجین شده آوا! شاید اگه تو این مأموریت به صورت اتفاقی نمی‌دیدمت، بالاخره یه روزی، یه جای دیگه و تو یه بازه‌ی زمانی دیگه پیدات می‌کردم... اما شرایط برای هردوتامون فرق داشت و شاید خودِ خدا بود که سرنوشت رو وادار کرد تو رو سر راهم بزاره...

این اسب زودتر از موعدش شروع به تاخت و تاز کرد و الان در جایگاهی که هستی، همونطور که گفتم نه می‌خوام و نه وجدانم اجازه می‌ده حق آزادی و انتخاب‌تو ازت سلب کنم و به اجبار حکم عقدی که کنار من نگهت داشته تو این خونه بندت کنم...

می‌خوام حقیقت گذشته رو از هر دو طرف بدونی... هم قسمتی که مربوط به جفتمونه و جواب سوال‌تو می‌ده... و هم از بخش سیاهی که رد انگشتای من روش معلومه...

دود سیگار را که بیرون داد، نفسش شبیه به آهی عمیق و تلخ از میان ریه‌هایش خارج شد. آوا توی خودش جمع شد و چانه‌اش را روی زانو قرار داد و دست‌هایش را دور پاهایش

حلقه کرد. همه‌ی وجودش چشم شده بود و خیره بود به لب‌های اهورا که زودتر باز شوند و دخترک بفهمد این حقیقت را که انقدر روی شانه‌های او سنگینی می‌کند.

اهورا چند لحظه مکث کرد و بعد با لحنی سنگین و آرام گفت:

-تموم اتفاقات از دست دوستی دادن و رفاقت بین دو نفر شروع شد... کیاراد و شاهپور!

نمی‌دونم این ارتباط از کِی و کجا شروع شده بود، اما از زمانی که یادم میاد، پای شاهپور توسط پدرم به خونه‌ی ما باز شد...

از زمانی که چشم باز کردم، تو خونه‌ای بودم که شبیه‌شو تو تموم طایفه پیدا نمی‌کردی... پدرم، کیاراد پناهی، از بزرگ‌ترین جواهر فروشا بود و تونسته بود چندتایی شعبه تو راسته‌های دیگه بزنه و خلاصه از هرکی می‌پرسیدی و اسم‌شو میاوردی، آوازه‌اش به گوشِت می‌رسید...

بچه بودم و سنم کم بود، با این حال یادمه چند باری پدر و مادرم سر رفت و آمدهای شاهپور مشاجره می‌کردن... بگو مگوشون هم سر این بود که مادرم می‌گفت شاهپور آدم درستی نیست، اما پدرم نمی‌خواست زیر بار ناتو بودن رفیق قدیمیش بره...

از طرفی هم رفت و آمدش با شاهپور براش مزیت داشت و باعث می‌شد دلش نخواد این رابطه رو بخاطر اینکه صرفا شاهپور چند باری پای میز قمار نشسته و دست به مشروب برده از دست بده... اون مرتیکه زیاد با بالابالایی‌ها می‌پرید و مشتری‌هایی که برای پدرم جور می‌کرد بهرحال بهتر از مردم کوچه بازار و حتی ثروتمندهای عادی بودن...

گذشت تا اینکه آرش، برادر مادرم، از پدرم کار طلب کرد و اونم یکی از شعبه‌ها رو سپرد دستش و این شد آغاز شراکت‌شون... بعد یه مدت بهش گفت فهمیده شاهپور زیرزیرکی یه کارایی می‌کنه و می‌دونه مشتری‌هاش آدمای درستی نیستن... پدرم اوایل نه آورد، اما وقتی آرش به صورت مخفیانه به چندتا از محفل‌های اونا بردش و با آموزش و اهداف‌شون آشنا شد، فهمید که شاهپور درواقع عضو یه فرقه‌ی انحرافی و قاچاقچیِ انسانه و یکی از حلقه‌ها رو هم خودش اداره می‌کنه... انگار قانع شده بود به شخصیت واقعیِ شاهپور... اون حزب درواقع سه تا حلقه داشت که قبلا راجبش بهت گفتم و همگی تحت نظر منصور که اون زمان هنوز از کشور خارج نشده بود فعالیت می‌کردن...

هرچی رابطه‌اش با شاهپور کمتر شد، شاهپور بیشتر پِی‌شو گرفت و وقتی فهمید پدرم از اصل قضیه خبر داره، تهدیدش کرد که یا تن به همکاری می‌ده و یا خون خودش و خانواده‌اش پای خودشه...

پدرم سفت و سخت مخالفت کرد، اما شاهپور دست بردار نبود... تو کار جواهرات شریک پدرم بود و وقتی دید راه نفوذ نداره، از درِ بالا کشیدن سهمش وارد شد...

گذشت تا اینکه یه روز آرش گفت می‌خواد ازدواج کنه... اون موقع تو جواهرشناسی نبود و از قضا دلش برای دختری رفته بود که چشم شاهپور خیلی ساله دنبالشه...

با وصلت آرش و نرگس، نفرت شاهپور از این خانواده بیشتر شد... تا جایی که بعد از اینکه سهم‌شو از شعبه‌ها برداشت، واسه آرش یه پاپوش بزرگ دوخت که با کله فرو بره تو مبلغ زیادی بدهی و چون به کسی جز پدرم اعتماد نداشت و آتیش اون قضیه درنهایت به پای هردوشون می‌پیچید، پدرم مابقی ثروت‌شم بابت طلب به شاهپور تقدیم کرد؛ اما اون بازم راضی نشد... انگار می‌خواست با چشمای خودش به خاکستر نشستن‌شونو ببینه...

حدود شیش ماه بعد، خبر رسید که آرش ناپدید شده و چند هفته بعد، جنازه‌شو تو یه باغ دور افتاده نزدیک گیلان پیدا کردن...

آوا هردو دستش را جلوی دهانش گرفت. چشم‌هایش درشت شده بود و رنگش پریده بود و ریزش اشک‌هایش اصلا دست خودش نبود.

اهوراسیگارش را خاموش کرد. آوا را نگاه نمی‌کرد. اصلا نمی‌توانست حین بازگوی سرنوشت دردآور پدرش، چهره‌ی ترسیده و معصوم دخترک را نگاه کند. حقیقت امر این بود که اصلا خبری از جنازه نبود! کالبد آرش، جسم تکه تکه‌ای بود که در تمام آن مدت تحت شکنجه‌های وحشتناک شاهپور جان باخته بود و گویا مردک به جنازه‌اش هم رحم نکرده بود و چنان به تنش گلوله شلیک کرده بود، که کالبدش نه قابل غسل دادن بود و نه کفن را پُر می‌کرد. دقیقا مثل سرنوشتی که بعدا به صورت فجیع‌تر برای نرگس هم رقم خورد... جنازه‌ی آرش را فقط کیاراد دیده بود که خودش برای تکمیل پرونده، همراه مأمور مربوطه بالای سرش رفته بود و با دست خودش او را به خاک سپرده بود... و جسد نرگس را فقط دکتر بابک.

اما اهورا جزئیات را نگفت. همین که دخترک سرنوشت والدینش را بداند، به اندازه‌ی کافی دلش به سوز می‌افتاد و اهورا نمی‌خواست روح پاکش را بیش از آن خدشه‌دار کند.

-شاهپور پدرمو تهدید کرده بود که اگر کلامی در خصوص حزب اونا به پلیس حرفی بزنه، با صحنه‌سازی و جعل اسناد و سابقه‌ی همکاری که بین‌شونه، به راحتی می‌تونه خودش‌و تبرعه کنه و پدرمو مقصر جلوه بده... که بعدا همینکارم کرد...

چشم‌هایش می‌سوخت و پاهایش بیشتر از آن توان ایستادن نداشت. پاکت سیگار و فندکش را برداشت و با فاصله کنار آوا نشست. هنوز هم نمی‌توانست نگاهش کند.

-دقیقا یک روز بعد از مرگ آرش، نرگس دزدیده شد و وقتی هیچکس نتونست کوچک‌ترین خبری ازش بگیره، پدرم درنهایت روزه‌ی سکوتش رو شست... اما نمی‌دونست شاهپور قبلا برای عملی که انجام بده برنامه‌ریزی کرده و بدون اینکه روحشم خبر داشته باشه، تو دام عظیم شاهپور افتاد...

پاش که به آگاهی رسید، خودش باید به جرم اتهامی که شاهپور با یه سری اسناد جعلی و برابر اصل بهش زده بود بازداشت می‌شد... اما اونا دستگیرش نکردن و به جاش فقط تحت نظر گرفتنش و ممنوع‌الخروجش کردن... دقیقا چیزی که شاهپور می‌خواست و انتظارش‌و داشت...

انگشت شست و شاره‌اش را محکم روی چشم‌های سوزانش فشار داد. تا اینجای ماجرا جاهای خوبش بود... ولی مِن بعد را خودش هم نمی‌دانست چطوری باید تعریف کند.

آوا ریز ریز اشک می‌ریخت و سکوت سنگین او لرز به تنش انداخته بود. کمی به سمتش رفت و خودش را که به بازوی داغش چسباند، نفس بلند اهورا از عمق سینه‌اش بیرون آمد و صدای گرفته‌اش شنیده شد:

-هرچی تهدید و تحریم‌های شاهپور بیشتر شد، سفره‌ی ما هم کوچیک و کوچیک‌تر شد و تهش رسیدیم به یه آلونک تو یکی از بدترین محله‌ها و منم تبدیل شدم به یه بچه تخس عین همبازی‌هام... یه بار که دیروقت بود و داشتم برمی‌گشتم خونه، دیدم شاهپور سر کوچه‌مونه... تعجب کردم از دیدنش، چون خیلی وقت بود دیگه با پدرم ساخت و پاختی نداشت، ولی وقتی رفتم جلو فهمیدم منتظر من وایستاده... بهم گفت:

-«پدرت گفته برنگردی خونه، با من بیای که دوتایی بریم یه جای خوب...»

بهش گفتم:

-«مگه با پدرم آشتی کردی؟»

اونم گفت:

-«ما هیچوقت قهر نمی‌کنیم، قهر مال بچه‌هاست! مگه تو بچه‌ای که حرف از قهر و آشتی می‌زنی؟»

بی‌شرف بلد بود چی باید بگه که یه پسر بچه جَری بشه و واسه خاطر اینکه ثابت کنه بچه نیست، یادش بره مادرش هزار دفعه گوشزد کرده حق نداری نزدیک شاهپور بری و پدرش بارها گفته چیزی بین اون و شاهپور وجود نداره و... همراهش بره و مطیعانه به حرفاش گوش بده...

سوار ماشینش شدم... اون موقع وضع مالیِ ما زیادی خراب بود و خودت فکرشو بکن یه BMW با راننده‌ی شخصی و محافظ واسه پسربچه‌ای با شرایط اون موقع من چقدر می‌تونه جذاب باشه که انقدر محوش بشه، حتی یادش بره بپرسه منو کجا دارین می‌برین؟

زمانی به خودم اومدم که فضای سبز و تابلوی خوش‌آمد گویی به گیلان رو جلو چشمم دیدم... تازه اون موقعبود که پرسیدم:

-«ما چرا اومدیم شمال؟»

شاهپور بهم خندید و گفت:

-«واسه اینکه خوش بگذرونیم...»

من اخم کردم گفتم:

-«بدون خانواده‌ام جایی بهم خوش نمی‌گذره...»

اونم گفت:

-«نگران نباش، دعوت می‌کنم پدرتم زود بیاد پیشِت...»

اون موقع نفهمیدم لحنش چقدر معنی‌دار بود، اما وقتی وارد یه باغ کهنه و بی سر و ته شدیم و منو انداختن تو یه سیلوی پیچ در پیچ که نه می‌دونستم راه درروش کجاست و نه

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

می‌تونستم مسیر وارد شدنش‌و تشخیص بدم؛ تازه گوشی دستم اومد که قضیه از چه قراره و من اونجا چیکا می‌کنم... ولی دیگه دیر شده بود...

آوا بهت‌زده، با رنگی پریده و چشم‌هایی پر از ترس نگاهش می‌کرد. دست و پایش از سرما سِر شده بود و انگشت‌های ظریفش کمی می‌لرزید.

اهورا اما تمام تنش گُر گرفته بود و چشم‌هایش می‌سوخت. انگار آتش سرکش غم، بعد از این همه سال دوباره به جانش افتاده بود و تمام تنش را می‌سوزاند.

دستش را که مشت کرد، آوا دست کوچک و لرزانش را روی مشت گره خورده‌ی او گذاشت و از حرارتش، انگشت‌هایش به گز گز افتاد و صورت گرفته‌ی او را نگاه کرد.
مردمک‌های شیشه‌ای‌اش انگار با رنگ سیاه درآمیخته بود که آن همه کدر شده بود و صدای نفس‌های بلندش، آوا را نگران کرد.

لب‌هایش آرام لرزید و گفت:

-به نظرم تا همینجا کافیه... اگه می‌خوای می‌تونی ادامه ندی... بقیه‌شو بزار واسه یه وقت دیگه...

نفس اهورا، عمیق بود وقتی سرش را تکان داد و گفت:

-گفتن این حرفا و شکافتن گذشته باروته... من نمی‌تونم آتیش موشکافی رو یه بار بیشتر به جون‌شون بندازم...

سرش را که چرخاند، نگاه غمگین و گرفته‌اش به چشم‌های اشکی و صورت بغض‌آلود آوا دوخته شد و گفت:

-خودمم خستم از این همه تحمل... بزار واسه یه بارم که شده باز کنم این گره لامصب‌و که جز من و خدا تو این همه سال قلق‌شو یاد نگرفتیم و الان اونقدر سفت و محکم شده که وزنش رو شونه‌هام سنگینی می‌کنه...

نمی‌خوام چیزی مسکوت باقی بمونه آوا... دونستن حقیقت حقِ توئه... و می‌دونم اگه امشب همه‌چیزو بهت نگم، دیگه هیچوقت زبونم به گفتن واقعیت باز نمی‌شه...

آوا بی‌حرف فقط نگاهش کرد و او پاکت سیگار را از روی میز برداشت و یک نخ روی لب‌هایش گذاشت و آتش زد. چند پُک عمیق زد و دستش را که روی زانو گذاشت، خیره به روبه‌رویش ادامه داد:

-اونجا از بس تاریک بود، شب و روز از دستم در رفته بود و نمی‌دونم چه مدت کنار ده دوازده‌تا پسربچه هم سن و سال خودم زندونی بودم؛ تا اینکه در باز شد و یه نگهبان منو از اونجا کشید بیرون... وقتی بهش گفتم چی شده، هیچی نگفت... چند دفعه پرسیدم و جواب آخرش مشتی بود که وادارم کرد آروم بگیرم...

توی همون سیلو دور خودمون چرخیدیم تا اینکه رفتیم تو یه اتاق دیگه...

برعکس سردابی که من توش زندونی بودم، اون اتاق بزرگ بود و پُر از وسایل عتیقه و یه گرامافون قدیمی... تموم اتاق از دود سیگاری که شاهپور می‌کشید خاکستری شده بود و بوی گندش همه‌جا پخش بود... از همونجا داد زدم چرا منو زندونی کردی؟ ولی جوابش نیم‌نگاه کوتاهی بود و اشاره به یکی از زیردستاش که بره یه نفرو بیاره...

وقتی برگشت یه نفرو دست بسته همراه خودش آورده بود...

اون یه نفر، پدر من بود...

جلوی شاهپور وایستاد و بهش گفت:

-«همه‌چی همونی شد که تو می‌خواستی، من الان اینجام... بزار پسرم بره...»

شاهپور با یه حالت عصبی خندید و همونطور که اسلحه‌شو دور انگشتش می‌چرخوند گفت:

-«بزارم بره؟ نمایش اصلی تازه شروع شده! این پسر اینجاست که شاهد ورق خوردن تقویم به دست من باشه...

اتفاقا تو باید ازم ممنون باشی کیاراد! چون دارم درس واقعیِ زندگی رو بهش می‌دم؛ نه مزخرف و دروغایی که تو به گوشش خوندی...

می‌خوام بهش بگم رفیق هیچوقت ارزش اسمی که بهش داده شده رو نداره و برای اینکه ازش خیانت ببینی، یه ثانیه زمان و یه تحریک کوچیک کفایت می‌کنه...

تو و آرش، نرگس رو از من گرفتین پس باید غرامت‌شو هم بپردازین... این بچه، از اینجا به بعدش از آنِ تو نیست که بهش می‌گی پسرم؛ گروگان منه و من به عنوان مالکش حکم می‌کنم به وقتش بره پیش جماعتی که یادش بدن چطور بجنگه و بکشه تا کشته نشه...»

بعد اسلحه رو زیر گلوی پدرم گرفت و محکم فشار داد:

-«می‌خوام یاد بگیره اگه آدم زندگی‌شو رو حساب فامیل و فامیل‌بازی تباه کنه، قطعا یه جا چوبشم می‌خوره! چون دست بالای دست بسیاره و امثال من عادت رو دست خوردن از کسی ندارن...

دلم می‌خواد بزارم بری، اما نمی‌تونم... چون در اون صورت قوانینم شکسته می‌شه! سزای آدم خائن تو این دم و دستگاه، فقط و فقط با مرگه که کف دستش گذاشته می‌شه...»

بگو مگوشون خیلی طول نکشید که به یه دعوای بزرگ تبدیل شد و چند دقیقه بعد، شاهپور جلو روم وایستاد و گفت:

-«چند سالته؟»

-«یازده سالمه...»

-«خب پس مدرسه بهت یاد داده وقتی بزرگترت یه چیزی می‌گه یا با عکس و مثال نشونت می‌ده، باید تا آخر عمر بزنیش به حافظه...

من امروز می‌خوام درسی رو بهت یاد بدم که تو هیچ مکتب و مدرسه‌ای نیست ولی اگه با زبون خوش یادش نگیری، دنیا به زور کتک و توگوشی حالیت می‌کنه...

اگه از تخم و ترکه‌ی این مردی، پس بدون شک دودره بازی و زیر و رو کشیدن رو هم خوب ازش یاد گرفتی؛ اما من نمی‌زارم تو مثل پدرت راه و رسم پیچوندن رو یاد بگیری و به سالوسی‌گری بیفتی... خودم یادت می‌دم راه و رسم درست زندگی‌و...»

می‌خواستم جواب‌شو بدم، ولی همون لحظه پدرم سرش داد زد:

-«ولش کن شاهپور! کینه‌ی تو از منه، خیلی‌خب قبول؛ دندم نرم، جفت چشمامم کور باهات دست رفاقت دادم و تا آخرش هم پاش می‌مونم... اما این بچه بی‌گناهه... تو که خرده برده‌ای باهاش نداری! پس دلیل این رفتارت چیه؟»

شاهپور با حرص نگاهش می‌کرد. با نفرت. با یه احساسی که با کلام نمی‌شه گفت و فقط حالت چشماش در اون لحظه بیانگرش بود.

-«آره، دست رفاقت دادی پناهی، ولی همون دست شد باعث و بانیِ شکستن استخون من... منِ خر فکر می‌کردم هرچی هم که بشه تو با منی... ولی غریبه‌پرست بودی! پس همون بهتر که پسرتم شاهد عینیِ عاقبت پدرش باشه که بفهمه عاقبت ناتوگری چیه و به کجا ختم می‌شه...»

بعد اسلحه رو، رو به پدرم گرفت. دست دیگه‌شو روی گلوش گذاشت و بلند گفت:

-«این پیاله اگه از خون امثال تو پر نشه، من چطوری زندگی‌مو بگذرونم پس؟ عادت دارم به خون‌خواهی! پس ازم نخواه وقتی دارم لذت برای همیشه از پا درآوردن‌تو زیر زبونم مزه مزه می‌کنم، اجازه بدم پسرت شاهد قائله نباشه...»

سیگار اهورا، از سر انگشتش روی جاسیگاریِ کریستالی که روی میز بود افتاد و هردو دستش را مشت کرد و چشم‌هایش را به هم فشار داد. سوزش پشت پلک‌ها و چیزی که در گلویش سنگینی می‌کرد، همان اتفاق سهمگینی بود که عوام آن را بغض می‌خوانند و انگار تمام این سال‌ها که او پشت دیوار کینه و غرور مخفی‌اش کرده بود، تنها دنبال یک تلنگر می‌گشت که به جانش بیفتد.

-همون لحظه پدرم برگشت نگاهم کرد... هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد...

هیچوقت حالت چشماش‌و یادم نمی‌ره...

سرد، غمگین، پر از حرف اما آروم... و شاید پشیمون و عاجز...

همش چند ثانیه طول کشید تا شاهپور انگشت‌شو رو ماشه بزاره و تا صدای شلیک گلوله تو فضای سیلو پیچید، پدرم روی زانو افتاد... و از اون لحظه به بعد، هم اسمش برای همیشه از صفحه‌ی دنیا خط خورد و هم کمر من تا ابد زیر داغش شکست...

صدای آن شلیک لعنتی، دوباره توی گوشش پیچید و مشتش جمع‌تر شد. آوا همانطور که هق‌هق می‌کرد، سرش را روی شانه‌اش گذاشت و محکم بازویش را گرفت. تن ظریفش می‌لرزید و اگر می‌گفت حال بدش دست کمی از اهورا ندارد، دروغ نگفته بود...

اهورا سرش را کج کرد و گونه‌اش روی موهای ابریشمی دخترک نشست و نفس عمیقش را آه مانند از عمق ریه‌های سوزانش بیرون داد.

چشم‌هایش چنان سرخ بود که انگار یک کاسه خون به مردمک‌هایش پاشیده و دمای تنش بالا رفته بود. آنقدر زیاد که انگار دوباره توی آن سیلوی لعنتی ایستاده بود، دوباره روی زانو افتادن کیاراد را مقابل چشم‌هایش دیده بود و دوباره صدای شلیک آن گلوله‌ی نحس، در سرش اکو شده بود.

-شاهپور اومد جلوم وایستاد، لبخند می‌زد. انگار آتیش دلش سرد شده بود. بهم گفت:

-«دنیا همیشه اونطور که تو می‌خوای پیش نمی‌ره... یه روزی پدرت و داییت دست به یکی کردن و اونی که متعلق به من بود رو ازم گرفتن... و امروز تقاصش رو با خون خودشون پس دادن... پس این‌و یادت باشه که من آدم بدی نیستم، فقط یاد گرفتم اگه نزنی، می‌زنن‌ت و اگه خوردی و انتقام نگرفتی، تا ابد باید چوب سکوت‌تو بخوری...»

هیچی نگفتم. اصلا هیچی نمی‌تونستم بگم. انگار یه چیزی درونم شکسته بود. یه نیمه‌ی خودم رو احساس نمی‌کردم و پر شده بودم از خلأ و پوچی.

ولی با جمله‌ی آخر شاهپور، یادم افتاد چی شده که تونستم با تموم نفرتی که در آن واحد بهم تزریق شده بود و آتیشی که از همون موقع جاپاش‌و تو قلبم محکم کرد، حرف‌مو بهش بگم. اهل کم آوردن نبودم. سنم کم بود، اما بلد بودم جلو بقیه نشکنم، عوضش موقع تنهایی خورد بشم و همه‌چیزو سر خودم خالی کنم.

-«من شاید بچه باشم... شاید تو رو نشناسم... شاید یه وقت اسم‌تو یادم بره... اما بدون پسر کیارادم و سکوت نمی‌کنم... اگه تو امروز انتقام گرفتی، یه روزی هم می‌رسه که من میام سراغت و اونوقت این تویی که باید چوب درسی رو بخوری که روزی صدبار آرزو می‌کنی ای کاش هیچوقت بهم یاد نمی‌دادی...»

اون لحظه بهم خندید و به نگهبان گفت من‌و از اونجا ببره بیرون.

تو اون شرایط بدترین اتفاق این بود که بیماریم عود کرده بود و تا یک ساعت فقط نفس نفس می‌زدم و بعدش انگار تازه یادم افتاده بود چه بلایی سرم اومده که سرم‌و گذاشتم رو پاهام و یه بار، برای تموم زندگیم، برای قلبی که جلو چشمم از کار افتاد و در عرض همون یه

لحظه همه‌ی وجود منم ازم گرفته شد، گریه می‌کردم... انگار منم مُرده بودم، فقط نمی‌دونم چطور و با چه قدرتی رو پاهام راه می‌رفتم...

آوا بیشتر خودش را به او فشرد و هق زد:

-باورم نمی‌شه... چطوری... شاهپور چطور تونسته این کارو بکنه؟

اصلا... تو چطوری تونستی این همه سال این رازو تو قلب خودت نگه داری و با سنگینیِ دردش بسازی؟!

دست اهورا کمرش را لمس کرد و آوا بی‌وقفه سرش را روی سینه‌ای او گذاشت و اهورا همراه با بازدمی که منجر به سرفه‌ای کوتاه شد گفت:

-تونستم... چون انگیزه داشتم... شاهپور بذر نفرت رو تو وجودم کاشت و من با این کینه بزرگ شدم... کینه‌ای که ثانیه به ثانیه بیشتر رشد کرد و وقتی به خودم اومدم، انقدر ریشه دوونده بود که انگیزه‌ی انتقام شد! تبدیل شدم به یه ظاهر یازده ساله با قلبی که دیگه احساسش نمی‌کرد و دستایی که به جز خون، به هیچ چیز دیگه راضی نمی‌شد...

آوا سرش را بلند کرد و اهورا شاید فقط برای چند ثانیه توانست چشم‌های معصومش را نگاه کند و دوباره رو از او گرفت و کمرش را رها کرد.

-من درواقع جزء بچه‌هایی بودم که باید همونجا بدن‌شون تکه تکه و قاچاق می‌شد؛ اما خوب یا بد، بخاطر اختلال تنفسی که داشتم و کینه‌ای که شاهپور از پدرم داشت و می‌خواست منو قربانیش کنه، قرار شد با محموله‌ی بعدی به یه گروهک فعال تحویل داده بشم و اونجا برای تروریست شدن آموزش ببینم...

اما شب قبل از رفتن، از اونجا فرار کردم و از یه مسیر پیچ در پیچ رد شدم و وقتی جلو یه در آهنی رسیدم، کلیدشو همراه یه اسلحه که اونجا بود از رو زمین برداشتم...

و شلیک به اولین نگهبانی که جلومو گرفت، شد اولین رد خونی که حضور شاهپور تو زندگیم رو دستام به جا گذاشت...

آوا کمی آرام گرفته بود و با چشم‌هایی خیس و مژه‌هایی به هم چسبیده نگاهش می‌کرد.
شانه‌های اهورا به وضوح از ریکاوریِ آن همه اتفاق و نبش قبر خاطرات سیاه گذشته‌اش

می‌لرزید. دستش را میان موهایش کشید و یک نخ سیگار روشن کرد و روی لب‌هایش گذاشت و همزمان با بیرون دادن دود خاکستری رنگش گفت:

-کسی رو اونجا نمی‌شناختم، جز دکتر فرزاد بابک، که از آشناهای پدرم بود و تنها زندگی می‌کرد. چند روزی خونه‌اش بودم تا اینکه بعد از یه هفته خبر انحدام حزب ساسان شیخ‌الاسلامی مثل توپ ترکید، ولی به اسم پدر من... چون شاهپور بعد از مرگش اثر انگشت‌شو پای تمام مدارک زده بود و با صحنه‌سازی و چرب کردن سیبیل همقماش‌هاش، تونست همه‌چیزو گردنش بندازه و ساسان رو با اسم جعلیِ منصور فراری بده و خودشم بره تهران و یه بیزینس جدید راه بندازه...

وقتی برگشتم خونه، مادرم بیمارستان بود... ظاهرا نتونسته بود شوک خبر از دست دادن پدرم رو تحمل کنه که حالش بد شده بود و مجبور شدن بستریش کنن... اون لحظه بدترین حال، حالِ خواهرم بود که نه پدرش کنارش بود، نه مادرش... و نه من... لحظه‌ای که رسیدم و خودم بغلش کردم و نزاشتم کسی نزدیکش بیاد، فهمیدم از اینجا به بعد باید هم پدرش باشم، هم برادرش... و هم گه گاه جای مادرش رو پُر کنم...

نمی‌تونم دقیق بگم، اما از همون موقع بود که رقم زیادی به سن و سالم اضافه شد و شدم مرد خونه‌ای که دیگه انگار رنگ و روحی نداشت... هرکاری که فکرشو بکنی انجام دادم... از کارگری و پیک موتوری و پادویی جلو خونه‌ی مردم گرفته تا بساط کردن گوشه‌ی خیابون و وسط مترو... مادرم هم بافتنی می‌کرد، با اینکه درآمدش کم بود، ولی واسه ما کمک خرج بود...

دکتر بابک خیلی اصرار داشت کمک کنه، اما زیر بار نمی‌رفتم... خودمو مسئول می‌دونستم و می‌گفتم تا این خونه مرد داره، ما به نون صدقه‌ای احتیاج نداریم... نه فقط اون، که از هیچکس حتی یه اسکناس هم نگرفتم و فقط رو پاهای خودم بودم...

چند سالی پدرم یه شاگرد داشت به اسم رامین... که اون موقع تنها دوستم به حساب میومد...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-از همون اول پدرم منو با سختی آشنا کرد... ظاهر و قیافه‌ام یه بچه‌ی پنج شیش ساله بود، اما اون می‌خواست مرد بارم بیاره... شایدم خودش می‌دونست زود می‌ره و من می‌مونم زیر بار مسئولیتی که اون موقع هیچی ازش نمی‌فهمیدم...

روزا با رامین تو جواهرفروشی شاگردی می‌کردم و شب که می‌شد، هنوز به ساعت 9 نرسیده بی‌هوش می‌شدم...

لای تموم اون سختگیری‌ها، فقط روز جمعه رو آزاد بودم...

یادمه غروب که می‌شد، دست من و رامین رو می‌گرفت و می‌برد خیابون سی تیر... تنها جاییِ از تهران که هنوزم وقتی می‌رم اونجا، نه عصبانی‌ام و نه حس بدی بهش دارم... درسته غصه‌هامو زنده می‌کنه؛ اما غصه برای منی که شب و روزم با نفرت سپری می‌شه، بهترین تیماره...

تموم خوشحالی‌مون چای سماوری و بستنی‌هایی بود که از اونجا می‌خریدیم... نمایش‌های خیابونیش... نوازنده‌های گوشه‌ی نبش... همه‌چیز اون خیابون خاص بود، یا لااقل برای من اینطور بود...

رفاقت منو رامین از همون روزا شروع شد و تا چند سال بعدشم بیخ پیدا کرد... یه بار اومد بهم گفت:

-«خوشم میاد بچه‌ی باجنمی هستی، می‌بینم غروبا میای پِی کار... ولی این محل خطرناکه، باید یه چیزی دم دستت داشته باشی که باهاش از خودت دفاع کنی...»

بعدشم یه چاقوی دسته چرم گرفت جلوم... همون چاقو دوباره شد یه تلنگر... یه سنگ روی شیشه‌ای که از نفرت ساخته بودم و یه جرقه برای شکستن می‌خواست که دوباره حصار سرد و یخی بکشه به چشمام و روزامو سیاه‌تر کنه...

چاقو رو ازش گرفتم و رفتم سراغ جواهرفروشی پدرم... یه نفر قبلا رو مغازه کمک‌دستش بود و وقتایی که پدرم نمی‌رفت اون وامیستاد رو مغازه و کارا رو انجام می‌داد... شنیده بودم شاهپور شعبه رو بهش واگذار کرده و الان برا خودش برو بیایی داره...

همینم شد که تبدیلش کرد به نفر اول!

نفر اول برای انتقام من، پسر چهارده ساله‌ای که وقتی دم غروب تو یه کوچه‌ی بن‌بست باهاش درگیر شدم، مزه‌ی خونش لای انگشتام رفت و هیچوقت یادم نمی‌ره با چه غیظی بهش چاقو می‌زم تا از پا افتاد و جلوی چشم خودم چشماشو برای همیشه بست...

فکر می‌کردم آروم می‌شم؛ اما نشدم...

(Nilufar.r) رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی

دوباره رفتم سراغ رامین، قضیه رو بهش نگفتم، اما فکر کنم خودش فهمید که سیگار داد دستم و گفت:

-«اشکال نداره، آدم گاهی وقتا لازمه یه نمه کجراه بره که به شاه‌راه برسه... ولی بیا اینو بکش آروم شی...»

آوا حس کرد تنش لرزید و اهورا سیگارش را خاموش کرد.

-هرچی گذشت، بیشتر و بیشتر نسبت به زندگی سرد شدم و هرروز بیشتر از قبل روی هم نشستن سنگ‌ها رو تو قلبم احساس می‌کردم... انگار از عالم و آدم کینه داشتم... قصدم فقط چهار نفر بود، سران حلقه‌ها و مردی که رو مغازه‌ی پدرم بود...

بعد از چند سال، بعد از پیدا شدن جنازه‌ی نرگس، درست تو همون باغی که قبلا آرش کشته شده بود، پلیس پیگیریِ پرونده رو از سر گرفت و با کمک دکتر بابک تونستم مدارک کافی رو به دست بیارم و به دادگاه ارائه کنم... و با اثبات حقیقت و تبرعه‌ی پدرم از جرمی که هرگز مرتکب نشده بود، سوءپیشینه‌ای که داشتم از بین رفت و بالاخره موفق شدم وارد نظام بشم... جایی که هم با روحیه‌ی من سازگار بود و هم می‌تونستم به سه نفر بعدی نقشه‌ای که سال‌ها با فکرش می‌خوابیدم و روزمو شب می‌کردم نزدیک بشم...

دو نفرشون رو به مرور پیدا کردم و همونطور که دوست داشتم، به سبکی که به نظرم مستحقش بودن از بین بردم...

اما هنوز اصل کاری باقی مونده... کسی که به نظر من هزار بار مردن هم براش کمه...

اهورا که سکوت کرد، صدای رعد و برق شنیده شد و آوا همزمان با جمع‌کردن پاهایش توی سینه، لرزید و از ترس آنی که به جانش افتاد نفسش بند آمد.

سرش را که بلند کرد، چشم‌های شیشه‌ای و کدرشده‌ی اهورا را مقابل صورتش دید و او ادامه داد:

-روزها گذشت و گذشت، تا اینکه بعد از بیست سال تو رو دیدم و اسم شاهپورو آوردی... اگه بخوام راست‌شو بگم، بعد از اولین ملاقاتم با شاهپور و مطمئن شدن از هویتش، از تو هم به اندازه‌ی اون مرد بدم میومد... کینه‌ای وجود نداشت، اما تصور همخون بودنت با شاهپور برام مثل عذاب بود و از اینکه هردفعه بی‌دلیل منو سمت خودت می‌کشیدی حرصم

می‌گرفت... زبون تند و تیز و سرکشی‌هاتم مدام باعث می‌شد این احساس تو وجوم پررنگ‌تر بشه...

طی تموم این سالا، نفرت و احساس‌های منفی که تو وجودم بود و بوی گند خونی که از دستام بلند می‌شد، از من موجودی سرد و بی‌عاطفه ساخته بود... یه آدم سرد و سنگی که با خلق خشمگینش خو گرفته بود و با هر حرف و احساس خوبی بیگانه بود... آرامش تو زندگی من جایی نداشت... همش درد بود و درد... دردی که تا امشب، با هیچکس در میون نذاشتم و خودم تنهایی بارشو به دوش کشیدم...

-و از امشب من می‌خوام تموم این دردارو باهات شریک بشم...

با شنیدن صدای او، اهورا سکوت کرد و آوا از جایش برخاست. سمت اهورا قدم برداشت و مقابلش که رسید، سیگار نصفه را از میان انگش‌هایش بیرون کشید و با لبخندی کمرنگ زمزمه کرد:

-گفتی از سیگار آرامش نگرفتی؛ ولی من چی؟ نمی‌تونم جایگزین سیگاری باشم که همیشه آتیش زیر خاکستره؟

انگشت اشاره‌ی اهورا روی گونه‌ی دخترک کشیده شد و آرام زمزمه کرد:

-می‌تونی...

لبخند آوا کمی بیشتر رنگ گرفت و لب‌های اهورا تکان خورد:

-از همون دفعه اولی که دیدمت، یه چیز خاصی تو نگاهت بود... یه زیباییِ به خصوص و یه معصومیت گنگ که باعث می‌شد آروم بشم... درست شبیه به مسکن... تو برای دردام مثل دوا بودی دختر!

بغض دخترک توی گلویش نشست و آسمان نگاهش می‌رفت که بارانی شود وقتی انگشت‌های اهورا کنار صورتش نشست.

-هر بار که می‌دیدمت بیشتر جذبت می‌شدم... رفتار و اخلاقت برام جذاب بود... زیباییت و آرامشی که ازت می‌گرفتم باعث می‌شد نتونم چشمامو از روت بردارم... اولین و تنها دختری بودی که این احساس رو بهم می‌داد... اوایل برام تلخ بود، اما با گذشت زمان فهمیدم

شیرینیش داره زندگی سیاه منو هم شیرین می‌کنه... دیگه نه می‌خواستم و نه می‌تونستم که ازت دور باشم...

اشک‌های آوا نرم نرمک روی گونه‌هایش روان شد و اهورا ادامه داد:

-کم کم تو همه‌جا بودی... توی قلبم؛ توی ذهنم؛ توی رویاهام؛ همه‌جا... بجز کنارم! نزدیکم بودی اما به خاطر موقعتی که توش بودیم، یه دنیا ازم فاصله داشتی... بخاطر وجود جاوید... جایگاه و مأموریت من... پیدا شدن سر و کله‌ی هامون... انگار همه‌چی دست به دست هم داده بود که تو بشی دست نیافتنی‌ترین آرزوی زندگی من...

اشک‌های آوا با شدت بیشتری باریدن گرفت که اهورا صورت ظریف و عروسکی‌اش را بین دست‌هایش قاب گرفت و سرش را خم کرد.

-وقتی با هم تو کوهستان گیر افتادیم و تموم تلاش‌تو به کار گرفتی که زنده بمونم... وقتی برای اولین بار بوسیدمت و از نفس‌های تو قلبِ یخیِ من جون گرفت... اون لحظه فقط از خدا خواستم یه بار دیگه بهم فرصت زندگی بده... چون راهمو پیدا کرده بودم... من تو رو قبل از اینکه بفهمم دختر دایی خودمی، قبل از اینکه بدونم چقدر بهم نزدیکی، قبل از اینکه شناسنامه‌تو ببینم و متوجه بشم تو اصلا همخون شاهپور نیستی انتخاب کردم... تو رو به عنوان خودت، به عنوان آهوی تند و تیز و آرومی که چشماش هرشب و هرروز پشت پلکام بود، برای زندگی خودم خواستم... فقط می‌خواستم برگردم؛ برگردم و اگه یک بار دیگه طعم نفس کشیدن‌و چشیدم، تو رو برای همیشه کنار خودم نگه دارم و دیگه هم دست ازت نکشم...

صدای گریه‌ی آوا بلند شده بود که اهورا محکم تن ظریفش را به آغوش گرفت. هردو می‌لرزیدند... و اهورا شاید کمی بیشتر.

-من این کتاب رو از خط اول تا همین الان برات خوندم که ریز و درشت زندگی‌مو بدونی... از اشتباهات و گناه‌هایی که نخواستم انجام بدم، اما تو راهش افتادم و همه رو به جون خریدم و تا خرخره وسط باتلاقش فرو رفتم...

انتخابت هرچی که باشه؛ قبولش می‌کنم... می‌تونی کنار من بمونی و آرامشی که منبعش فقط و فقط چشمای خودته رو برام حفظ کنی و سراسر زندگیم نگه داری... می‌تونی هم بری و با

یه جواب نه، دیواری که با مکافات داره قد راست می‌کنه رو تنها بزاری که دوباره بشه همون خرابه‌ی قبلا و این دفعه دیگه خدا هم نتونه چوب زیر سایه‌اش بزنه...

آوا کمی از او فاصله گرفت و چشم‌های خیس و معصومش توی چشم‌های سرخ و کدرشده‌ی او گره خورد. دست‌های اهورا از دورش پایین افتاد و دخترک دوباره صدایش را شنید:

تو آزادی آوا... می‌تونی کاری که به نظرت درسته رو انجام بدی... کوچک‌ترین اجباری مبنی بر با من بودن وجود نداره و اگه الان بگی نه، این محرمیت در نزدیک‌ترین فرصت به هم می‌خوره و...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود؛ که آوا هردو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و روی پنجه‌ی پا بلند شد و تا اهورا فرصت کند نفسش را بیرون دهد، دخترک با ظرافت و آرامش ذاتی‌اش، بوسه‌ی گرمش را روی لب‌هایش نشاند و قبل از اینکه بخواهد کمرش را بگیرد، خودش را عقب کشید.

چشم‌های اهورا برق می‌زد و لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

آوا قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و در میان بغض سنگینی که گلویش را احاطه کرده بود، لبخندی روی لب نشاند و گفت:

-همین کافی نبود که بگم دختری که جلوت وایستاده، انقدر تو رو می‌خواد که حتی خطاهایی که تو بهش می‌گی گناه رو اشتباه نمی‌دونه؟ کافی نبود که بهت ثابت کنم نسبت خونی و فامیلی برام مهم نیست، من همون اهورایی رو می‌خوام که وسط ترسام آرومم کرد و بهم گفت تا وقتی کنارمه، طوفان هم نمی‌تونه از پا درم بیاره؟ کافی نبود که اعتراف کنم من می‌خوام تا ابد اسیر آغوشت باشم و تو حرارت دستات جون بگیرم؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-در جایگاهی که تو هستی، گاهی وقتا لازمه که حق آدما رو با اهدای مرگ کف دستشون بزاری... حالا اگه نیتت از این کار علاوه بر اجرای عدالت، انتقام هم بوده باشه، بازم من تو رو مقصر تلقی نمی‌کنم! چون تو از افرادی انتقام گرفتی که خواه ناخواه، باید به دست خودت از بین می‌رفتن و با این کار نه فقط خودت، که یه جامعه رو از فساد نجات دادی... حضور یه آفت مثل شاهپور چه سودی داره برای دنیا؟ به جز اینه که هرجا پا بزاره فقط

سیاهی و ویرونی پشت سرش جا می‌زاره؟ چرا من باید بخاطر نابودیِ افرادی که سزاوار چنین عاقبتی بودن تو رو موعظه کنم؟

بعد دست‌های اهورا را میان دست‌های کوچک خودش گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد و خیره به چشم‌هایش با بغض ادامه داد:

-این دستا، همون دستاییِ که اگه منو نجات نمی‌داد؛ یا توسط ارتا کشته می‌شدم، یا هامون منو به بیچارگی می‌کشید، یا شاهپور دخل‌مو میاورد...

چطور می‌تونم اسم قاتل رو بهشون نسبت بدم وقتی می‌دونم هرکاری کرده، به خاطر من و امثال من بوده؟ میدونم که تو این راه، هدف تو فقط همون آدما بوده و اجازه ندادی حتی یه چیکه خون از دماغ بقیه‌ی آدمای بی‌گناه بیاد؛ پس نه می‌تونم و نه حق دارم به خاطر کاری که به نفع تموم این جامعه بوده ازت دلگیر باشم و خطاکار بدونمت...

اهورا همانطور خیره نگاهش می‌کرد که او جلوتر رفت و از دو طرف یقه‌ی پیراهنش را گرفت و خیره شد به چشم‌های شفاف و شیشه‌ای‌اش.

-من کسیو می‌خوام که تموم این مدت دست شراکت باهام داد، ولی حریم‌شو رعایت کرد... کسی که می‌تونست دست‌مو وِل کنه وسط تالار، تو ویلای شاهپور یا حتی اتاق خودم که برای همیشه نابود بشم، می‌تونست دنبالم نیاد که هیچوقت کارش به کولاک وسط کوهستان نکشه؛ اما حمایتم کرد و پابه‌پام موند... چون آدم وسط راه نبود...

اونقدر بهت اعتماد دارم... و اونقدر تو دلم باورت دارم... که هم قلبم و هم منطقم با اساسی‌ترین دلایل تو رو انتخاب می‌کنن...

اهورا چند لحظه صورتش را نگاه کرد. انگار می‌خواست صدق گفته‌هایش را از چشم‌های درشت و زیبایش بخواند.

هردو دستش را پشت کمر او قفل کرد و پیشانی‌اش را به پیشانیِ او چسباند و زمزمه کرد:

-به شغلم... به خطراتش... به مأموریت‌هایی که ممکنه برای چند ماه بینمون فاصله بندازه فکر کردی؟ حتی همین الانشم خیلیا بیرون این خونه منتظر یه خطای کوچیک از طرف من نشستن که به خونم تشنه‌اند! این مشکلی کمی نیست... می‌تونی باهاش کنار بیای؟

-هیچ دو نفری با هم زیر یه سقف نرفتن که تموم زندگی‌شون بدون سختی بگذره... دنیا گاهی وقتا سنگ میندازه، منتها این ماییم که باید سپرمون‌و محکم‌تر کنیم و پرقدرت‌تر جلوش وایستیم...

در ضمن، دوریِ جسم، هیچوقت باعث دوریِ قلب آدما از هم نمی‌شه...

-اختلاف سنی‌مون چی؟ من یازده سال ازت بزرگترم آوا... شاید دنیای تو، سطح تفکرات و خواسته‌هات، با دنیای من و طرز فکرم از زمین تا آسمون فرق داشته باشه...

-اگه آدما نتونن با اختلافات همدیگه کنار بیان و عیب‌های همدیگه رو تکمیل کنن، پس زندگی مشترک به چه دردشون می‌خوره؟ من همه‌ی اینارو می‌دونم، اما اصلا اونقدری بزرگ نیستن که بشه اسم‌شو مشکل گذاشت...

اهورا صورتش را کمی فاصله داد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-یعنی برای با من بودن، هیچ تردیدی نداری؟

آوا دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به طرفین تکان داد و با لبخند نگاهش کرد.

-حتی یه ذره...

-من اهل جدایی و طلاق نیستم دختر! اگه الان قبولم کنی، تا ابد باید کنارم بمونی...

-می‌مونم...

-پا به پا؟

-پا به پا...

-بدون ترس و لغزش؟

-تا تو رو داشته باشم، ترس به خودش جرعت نمی‌ده بهم نزدیک شه و پامو بلرزونه...

اهورا چند ثانیه نگاهش کرد و توی دلش، برای چندمین بار، به وجدان و قلبش اعتراف کرد که چقدر زیاد خواهان این عروسک ظریف، با قلب پاک و چهره‌ی زیبایش است.

رمان آنلاین جنونبه نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا؛ دخترک بندانگشتی با چشم‌های آهویی و تن بلورین و سفیدش، با زبان شیرین و خنده‌های شکرکش، با موج موهایی قهوه‌ای و اعتیادآورش، بدجوری پایه‌ی احساسات مردانه‌ی او را شُل کرده بود.

خواستن این دختر، از قلبش بود...

قلبی که تا او را می‌دید، به تک و تا می‌افتاد...

قلبی که یخ و سرمایش، به حرارت نگاه آوا محتاج بود...

وجود اهورا دیگر متعلق به خودش نبود!

روحش را دیوانه‌وار به دختری تسلیم کرده بود که از جان خودش هم بیشتر او را می‌خواست...

آوا برای اهورا مثل معجزه بود...

مثل تلنگر...

مثل بیداری از خواب خشم...

و غرق شدن در رویای جنون!

و اهورا چقدر دوست داشت این اسارت در دستان کوچک آوا و این جنون گرم و دلچسبش را...

یک دور دخترک را چرخاند و کمرش که محکم به دیوار خورد، دست چپش میان دست راست اهورا قفل شد و آن را بالای سرش برد و دست دیگرش را روی کمر دخترک کشید و آوا فرصت نفس کشیدن نداشت وقتی اهورا خم شد و بوسه‌ی داغ و بی‌تابش، از لب‌های آوا شروع شد و تمام تنش را به آتش کشید.

هرچه می‌گذشت محکم‌تر و عمیق‌تر می‌بوسید و آوا که انگشت‌هایش را میان دستش فشرد، اهورا صورتش را عقب کشید و لب‌هایش را از گوشه‌ی لب تا چانه‌ی او پایین برد و جسم لرزان و تب‌دارش را به سینه چسباند و گردنش را زیر دندان گرفت. چشم‌های دخترک بسته شد و انگشت‌هایش را روی گردن و پایین موهای او حرکت داد. بوسه‌ی اهورا جناقش را

نشانه گرفت و دخترک حس می‌کرد اگر اهورا محکم نگهش نداشته بود، قطعا از فرط آن همه حرارت و گرما از پا می‌افتاد.

اهورا صورتش را میان موهای او فرو برد و با نفس عمیقی که کشید، آوا با رخوت پلک زد و صدای گیرای او را زیر گوشش شنید:

-تو معجزه‌ی زندگی منی آوا. همون روز سفیدی که سیاهیِ شب‌های زندگی‌مو کم می‌کنه و از بین می‌بره...

نفس‌های داغش را تا گردن ظریف او امتداد داد و عطر نرگس گودیِ گردنش را به جان کشید:

- نمی‌تونم بگم؛ تو هم فعلا ازم نخواه، شاید اسم‌شو نمی‌دونم... ولی تا زنده‌ام این احساس و این آتیشی که مدام من‌و بهت تسلیم می‌کنه رو تو قلبم نگه می‌دارم... تویی رو که آب روی آتیشی و هر دفعه جنون رو به جونم میندازی...

دست‌هایش هنوز دور کمر آوا بود که روی کاناپه نشست و او را روی پایش نشاند و میان نوازش‌هایش، موهایش را چنگ زد و عمیق کنار گوش آوا نفس کشید و همانجا را بوسید و تا گردنش امتدادش داد. بوسه‌ی داغش که پوست بلورین او را به کبودی کشاند، آوا میان نفس‌های تندشده‌اش، سرش را عقب کشید و لب زد:

-جنون؟ جنون شبیهت نیست اهورا!

اهورا زیر گردنش را دوباره گاز گرفت که آوا بلند نفس کشید و او کنار گوشش بی‌تاب نفس زد:

-اتفاقا جنون دقیقا خودِ خودِ منه... این‌و از وقتی فهمیدم که یه آهوی وحشی شبا رو از خواب بی‌خوابم می‌کرد و با هربار دیدنش، نه می‌دونستم کی‌ام، نه می‌فهمیدم کجام... فقط اون‌و می‌خواستم...

ضربان قلب آوا، وقتی بالاتر رفت که اهورا داغ و حریص، دوباره و سه‌باره او را بوسید و دست‌های لرزان دخترک ناخودآگاه برای باز کردن دکمه‌های پیراهنش بالا رفت و آن را کنار کاناپه انداخت و انگشت‌هایش را روی عضلات برنزه‌ی او کشید...

و لحظه‌ای بعد، جسم ظریف و شکننده‌اش روی دست‌های اهورا بود و او همانطور که گرم و بی‌تاب لب‌هایش را می‌بوسید، از پله‌ها بالا رفت.

(آهنگ دزیره- محسن چاوشی)

دست‌مو بالا گرفتم

تو ضیافت اسیری

تا تو تا آخر دنیا

سرت‌و بالا بگیری

دست‌مو بالا گرفتم

تا تو قلبت پا بگیرم

تا ببینی با چه عشقی

این شکست‌و می‌پذیرم

برف و باران از سر می‌بارید و صدای شرشرش، با صدای آرام آوا و نفس زدن‌های بی‌تاب اهورا ترکیب شده بود.

هوا هنوز هم سرد بود و سوز می‌زد، ولی آوا حس می‌کرد تنش از داغیِ اهورا گُر گرفته و در آغوش تب‌دار او می‌سوزد. حال اهورا هم شاید بهتر از او نبود...

لب‌هایش هنوز قفل بوسه‌های عطش‌ناک و حریص او بود که روی تخت افتاد و اهورا روی او خیمه زد. دست‌هایش در امتداد تنش شروع به حرکت کرد و لبه‌های تیشرت او را که گرفت، آوا چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دقیقه‌ای بعد، جسم بلورینش در حصار بازوهای محکمی بود که از فرط حرارت، سرمای باران را به فراموشی سپرده بود و چشم‌های خمارش خیره به چشم‌های تب‌دار و پر از خواستن اهورا بود وقتی او بی‌تاب رج به رج تنش را می‌بوسید و رد داغ نوازش‌هایش را از انتهای موها تا پایین کمرش به جا می‌گذاشت.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

تو یه طوفان من جزیره

من ناپلئون تو دزیره

جز تو کی می‌تونست از من

همه دنیا رو بگیره

همه دنیا رو بگیره

نفس بلند آوا روی قفسه‌ی سینه‌ی اهورا نشست و اهورا بی‌تاب‌تر دخترک را در آغوش گرفت و انگشت‌های کوچکش را میان انگشت‌هایش گرفت. تمام وجودش خواهشی بود که مالکیت آوا را طلب می‌کرد و با کمال میل، امشب غرورش را برای همیشه به دست‌های آوا سپرده بود که جنون سر به سودای دلش بگذارد.

نفس عمیق آوا هنوز از میان لب‌هایش خارج نشده، به بند بوسه‌ی پر عطش اهورا کشیده شد و دخترک بیشتر توی خودش جمع شد. شانه‌های او را محکم چنگ زد و همان لحظه نفس غلیظ اهورا کنار گوشش فوت شد و همزمان با بسته شدن پلک‌هایش، سرش را روی سینه‌ی آوا گذاشت. انگشت‌هایش کمی شل شد، اما دستش را رها نکرد و هنوز آن را میان دست خودش نگه داشته بود.

نقطه‌ی تسلیم محضم

نقطه‌ی آرامشم بود

اسمتو زمزمه کردم

این تمام شورشم بود

تو هوای تو که باشم

صاحب کل زمینم

من همه دنیامو دادم

زیر چتر تو بشینم

با چشم‌هایی بسته، در آغوش اهورا آرام گرفته بود و تپش‌های بلند و منظم قلبش را گوش می‌داد و انگشت‌های اهورا موج موهای بلند موهایش را نوازش می‌کرد و نگاه به آرامش نشسته‌اش به ماهی که سفیدی‌اش در میان مه پشت شیشه می‌درخشید خیره شده بود. دلش انگار بعد از بیست سال آرام گرفته بود و آتشی که دمادم توی وجودش زبانه می‌کشد، فروکش کرده بود. شاهدختش بلدش بود. درست مثل کف دست. انگار کلید تمام بدقلقی‌هایش، وجود همین دخترکِ چشم‌آهویی بود که الان با حضورش اهورا نه چشم‌هایش عصبانی بود... و نه نگاهش گرفته...

با جمله‌ای که روی زبانش جاری شد، دستش را روی ترقوه و شانه‌ی آوا حرکت داد و دخترک چشم‌هایش را باز کرد.

-فکر کنم الان فهمیدم چرا می‌گن شب یلدا رو باید دور هم جمع شد...

لبخند کمرنگ آوا روی لب‌هایش نشست و دستش را بالا برد و نوازش‌وار روی ته‌ریشش کشید.

-چرا؟

اهورا مچ ظریفش را بوسید و خیره به چشم‌های فندقی و پُر از نیکوتین اعتیاد به جنونش، لب زد:

-چون حتی اگه از این طولانی‌تر هم بشه، بازم من از این با هم بودن دست نمی‌کشم...

آوا ریز خندید و اهورا که سرش را خم کرد، او چشم روی هم گذاشت و اهورا پشت پلک‌هایش را نرم بوسید و گرمای لب‌هایش را تا استخوان گونه‌اش کشاند.

شوق تسلیم تو بودن

لحظه لحظه تو تنم بود

بهترین تصویر عمرم

عکس زانو زدنم بود

عکس زانو زدنم بود

-گرسنه‌ات نیست آوا؟

آوا سرش را به طرفین تکان داد و اهورا همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، پشت دستش را روی گونه‌اش کشید و با لحن خاصی گفت:

-درد نداری؟

-درد؟ چه دردی داشته باشم؟

-نمی‌دونم... دل‌دردی، چیزی... جاییت درد نمی‌کنه؟

آوا چند لحظه در سکوت پلک خواباند، لبش را از داخل گاز گرفت و کمی توی خودش جمع شد. انگار هنوز هم خجالت و شرم دخترک کامل از بین نرفته بود. خودش هم شنیده بود در چنین شبی ممکن است دل‌درد یا دل‌ضعفه داشته باشد، اما هیچ دردی احساس نمی‌کرد.

اهورا پیشانی‌اش را بوسید و از روی تخت پایین رفت. داشت کمربند شلوارش را سفت می‌کرد که آوا دستش را زیر سرش گذاشت و آرنجش را به تخت تکیه داد و همانطور که از پشت سر نگاهش می‌کرد گفت:

-کجا می‌خوای بری؟ من که گفتم درد ندارم... به چیزی هم احتیاج ندارم...

اهورا برگشت و نگاهش کرد. حالت چشم‌هایش آنقدر خاص و آرام بود، که آوا ناخودآگاه در میان جنگل انبوه و هیپنوتیزم‌کننده‌اش غرق می‌شد.

-شاید فعلا احساسش نکنی، ولی به مرور شروع می‌شه... شام هم نخوردی امکانش هست ضعف بگیری که به هیچ عنوان اجازه‌شو نمی‌دم...

بعد خم شد و کوتاه لب‌هایش را بوسید و لبخند آوا روی لب‌هایش نشست وقتی او در اتاق را نیمه باز رها کرد و از پله‌ها پایین رفت.

تو یه طوفان من جزیره

من ناپلئون تو دزیره

جز تو کی می‌تونست از من

همه دنیا رو بگیره

همه دنیا رو بگیره

ظرف پاستا را پایِ تخت گذاشت و همانطور که روی تخت نشسته بود، ملحفه را روی تنش بالاتر کشید که اهورا ماگ محتوی چای زعفران را دستش داد. کم کم محتویاتش را مزه مزه کرد و او روی زمین نشست و هیتر را روی آخرین درجه تنظیم کرد.

-دمای هوا هر لحظه کمتر می‌شه ولی درجه‌ی هیتر از این بیشتر نمی‌شه... نمی‌دونم تا صبح می‌تونه گرم نگه‌مون داره یا نه...

صدای آوا را درست کنار گوشش شنید وقتی دخترک دست‌های ظریفش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

-می‌ری سراغ جزئیات که یادم بره زیر قولت زدی عالیجناب؟

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و او را جلو کشید و همانطور که روی زمین نشسته بود، روی پایش نشاند. آوا موهایش را یک طرف شانه‌اش ریخت و نفس گرم اهورا میان‌شان پخش شد وقتی که گفت:

-چه قولی؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر روشنی (Nilufar.r)

-شب یلدا و حافظ خونیش! فال و آرزویی که مونده حکمش چی می‌شه امشب؟

اهورا او را کیپ در آغوش گرفت و پاهای ظریفش را دور کمر خودش انداخت. قد آوا الان چند سانتی از او بلندتر شده بود و دست‌هایش دور گردنش بود که اهورا چانه‌اش را بوسید و به ثانیه نکشیده، التهاب بوسه‌اش لب‌های آوا را به آتش کشید و کمرش را چنگ زد. آوا چشم‌هایش را بسته بود و در میان التهاب آغوش اهورا، بوسه‌های جنون‌آورش را همراهی می‌کرد.

اهورا که عقب کشید، نگاه مخمور آوا توی چشم‌های شیشه‌ای‌اش خیره شد و او گفت:

-مگه آرزویی هم مونده؟

آوا شکرک خندید و اهورا دلش ضعف رفت برای ناز صدای او وقتی که گفت:

-خیلی از خودراضی هستیآ جناب پناهی! شاید تو آرزوتو به دست آورده باشی، ولی دلیل نمی‌شه چیز دیگه‌ای تو دل من نمونده باشه...

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-حالا شد آرزوی من؟ کی بود حرف از احساس زد که جلوش خلع سلاح بشم؟

-من که نمی‌دونم...

-لابد اونی که با زبون تند و تیزش تیشه زد به ریشه‌ی قوانین سفت و سخت اهورا رو هم نمی‌شناسی؟

آوا سرش را روی سینه‌اش گذاشت و دست‌های اهورا که به دورش تنیده شد، دخترک دقیقا جایی را که از آن تپش‌های قلب همسرش را می‌شنید بوسید و با ناز گفت:

-چرا؛ اتفاقا خوب می‌شناسمش... همونیِ که بخاطرت تموم باید و نبایدهاش رو زیر پا گذاشت که بتونه کنارت بمونه و همینجایی که الان نشسته آروم بگیره...

اهورا در سکوت انگشتش را روی شانه‌اش کشید و او ادامه داد:

-حالا می‌شه آرزو کنم؟

اهورا همزمان با بوسیدن پیشانی‌اش گفت:

-می‌شه، منتها به شرطی که آرزوت فقط در رابطه با خودم باشه...

آوا خندید و با زمزمه‌ی «خوادخواه» که از میان لب‌هایش جدا شد، گوشه‌ی لب‌های اهورا سمت بالا کج شد و گونه‌اش را به گونه‌ی آوا چسباند و همراه با زمزمه‌اش، هُرم داغ نفس‌ها و عطر صدایش پخش صورت آوا شد.

-معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمع اند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الفاظ کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار هست

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است

که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نیاز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

آوا سرش را بلند کرد و لب‌هایش را از هم فاصله داد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند انگشت اشاره‌ی اهورا روی لب‌هایش نشست.

-هیچی نگو بندانگشتی؛ فقط آرزو کن که اجابتش رو حواله‌ی لبات کنم یارِ دلنواز...

آوا کوتاه خندید و اهورا محکم در آغوشش گرفت. با نفسی عمیق، عطر تنش را به جان کشید و چشم‌هایش را بست.

آرزویش که در دل گفته شد، زیرلب آمین گفت و از روی پانسمانی که خودش سر شب انجام داده بود، قفسه‌ی سینه‌ی اهورا را که درحال بوییدن و نوازش موهایش بود، آرام بوسید...

و چند دقیقه بعد، دخترک در آغوش مرد محکمی که از اینجا به بعد زندگی‌اش را به دست‌های او سپرده بود به خواب رفته بود و اهورا کنار گوشش زمزمه‌های آرامش را می‌خواند که نرم نرمک، عطر نرگس مستش کرد و نفس‌های سنگینش، حاکی از خواب آرامی بود که آوا برایش به ارمغان آورده بود.

***

با احساس نور خورشید پشت پلک‌هایش، کمی صورتش را جمع کرد و رو به پهلو دراز کشید. چشم‌هایش داشت دوباره غرق خواب می‌شد که با احساس قطره‌ی خنک آبی که روی پیشانی‌اش چکید، سرش را عقب برد و بعد از چند بار پلک زدن، چشم‌هایش را باز کرد و

نگاهش خیره به چشم‌های شیشه‌ایِ سبز رنگی شد که از فاصله‌ای نه چندان زیاد، به صورتش خیره شده بود.

یکی از دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و دست دیگرش روی انگشت‌های آوا کشیده می‌شد. بالاتنه‌اش برهنه بود و از موهای خیس و چک‌چک قطرات آب و هوای دم کرده‌ی اتاق، می‌شد فهمید تا چند دقیقه پیش حمام بوده است.

آوا با لبخند کمرنگ روی لب‌هایش، کِش و قوسی به تنش داد و گفت:

-صبح به خیر... کِی بیدار شدی؟

-صبح تو هم بخیر... دو ساعتی می‌شه...

آوا صورتش را جمع کرد و خودش را جلو کشید و نزدیک سینه‌اش جمع شد که موهایش توی صورت اهورا پخش شد و او با لحن کِش‌دار و خواب‌آلودی گفت:

-چقـدر سحرخیزی عالیجنـاب! من هنوز نصف خوابم مونده...

لبخند محوی روی لب‌های اهورا نشست و همانطور که انگشت‌هایش را بین موهایش می‌کشید، سرشانه‌اش را بوسید.

-هرجوری هم بخوای حساب کنی ساعت ده صبح کله‌ی سحر به حساب نمیاد...

آوا صورتش را روی سینه‌ی واسع او حرکت می‌داد و ریز ریز می‌بوسیدش و عطرش را به جان می‌کشید؛ که با اتمام جمله‌اش، سرش را عقب کشید و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد:

-ده صبح؟ مطمئنی ساعت خواب نمونده؟

دست‌های اهورا دو طرف تنش افتاد و همانطور که خیره به لب‌هایش صورتش را جلو می‌برد گفت:

-ساعت خواب نمونده؛ ولی ای کاش تو همیشه خواب بمونی...

صورتش یک میلی‌متریِ صورت آوا بود. نگاه او تب‌دار و نگاه دخترک مخمور بود وقتی در کمترین فاصله نگاهش کرد و لب زد:

-که وقت داشته باشم به جای دیدنت، برای چند ساعت هم شده فقط نگاهت کنم...

آوا حس کرد طعم شیرین و ملسی به اسم «خوشبختی» توی دلش پیچید و لبخندش که شکار لب‌های اهورا شد، پلک‌هایش روی هم افتاد و دست‌هایش را پشت گردن او کشید. اهورا کیپ در آغوشش گرفت و او انگشت‌های ظریفش را تا موهای خیس او بالا برد. از هُرم تنش، دوباره ملتهب شده بود که او صورتش را عقب کشید و دست‌های آوا دور گردنش افتاد. انگشت‌هایش پهلوی دخترک را نوازش می‌داد و آوا انگار غرق چشم‌های او شده بود. چندتا رنگ بودند این مردمک‌ها؟ از سبز کمرنگ و رگه‌های پررنگش، تا خاکستری و طوسی و هاله‌ی عسلیِ کمرنگی که دورش دیوار کشیده بود، شاید همراه با آبی و مشکی توی این یک جفت چشم مردانه جمع شده بود و شاید هم به همین خاطر بود که انقدر جذاب و خیره‌کننده شده بودند.

-امروز یک‌شنبه‌ست... اول هفته رو چطور نرفتی اداره؟

-یه امروزه رو خواستم جایی باشم که می‌خوام... مگه کسی می‌تونه اعتراض کنه؟

آوا خندید و گفت:

-بهتره بگی کسی جرعت اعتراض نداره!

همان لبخند محو، توی صورت اهورا نشست و کوتاه گونه‌ی آوا را بوسید و کنارش روی پهلو دراز کشید.

-آره خب... می‌شه اینم گفت... شاید درست‌تر هم باشه.

آوا بلندتر خندید و حرفی نزد. خواست از تخت پایین برود که اهورا کمرش را گرفت و دوباره به پشت افتاد و او دخترک را سمت خودش کشید.

-کجا؟!

-می‌رم صبحونه رو آماده کنم... البته اگه بشه اسمشو صبحونه گذاشت و با ناهار یکی نشه... هنوز یادمه کاکائوتلخ رو چقدر دوست داشتی... با قهوه‌ی ترک!

-نیازی نیست عجله کنی... قبلش یه دوش بگیر...

آوا با شیطنت انگشت اشاره‌اش را روی ته‌ریش اهورا کشید و تا لب پایین او امتدادش داد. لحظه‌ای لب‌های نیمه‌بازش را نگاه کرد و بعد خیره به چشم‌هایش لب زد:

-یه چیزی رو جا نینداختی؟ قبل از اینکه دوش بگیرم...

اهورا سر انگشتش را بوسید و قبل از اینکه سرش خم شود، آوا صورتش را قاب گرفت و او که روی کمر خوابید، موهای دخترک از دو طرف روی شانه‌هایش ریخت و بدون مکث صورتش را جلو برد و چشم‌های اهورا همراه با چنگ زدن کمر باریک آوا روی هم افتاد.

پیشانی‌اش را به پیشانیِ اهورا چسباند و همانطور که او کمرش را نوازش می‌کرد، به آرامی گفت:

-من که اینجا لباس واسه عوض ندارم، چمدونم مونده خونه‌ی کدخدا... چطوری برم دوش بگیرم؟

-پیراهن‌های من هست... هنوز یادم نرفته دفعه قبل رنگ مشکیش چقدر بهت میومد...

آوا شکرک خندید و اهورا چانه‌اش را زیر دندان گرفت. دخترک خودش را عقب کشید و با دست موهایش را پشت سرش انداخت و گفت:

-بهت گفتم ویولون رو درست کردم؟

-نگفتی، ولی از صداش متوجه شدم...

-چرا نگهش می‌داری وقتی خودت ساز نمی‌زنی؟

-از کجا انقدر مطمئنی؟

-خب... از اونجا که اگه اون طفل معصوم رو کسی نوازش می‌کرد که بیکار گوشه‌ی اتاق نمیفتاد... آرشه‌اش هم بگی نگی زدگی داشت...

-قبلا می‌زدم... اما خیلی وقت بود دست کسی بهش نخورده بود...

-بعد صبحونه بریم کنار دریا؟

اهورا از سوال غیرمنتظره‌ی او، لحظه‌ای مکث کرد. از پشت سرش نیم‌نگاهی به پنجره انداخت و بعد گفت:

رمان آوای جنون با نوشته‌ی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-بارون هنوز تموم نشده...

-تموم نشده ولی شدید هم نیست...

اهورا که خوب می‌دانست آوا از پیش کشیدن این دوتا موضوع با هم، می‌خواست به کجا برسد، لب‌هایش برای مخالفت دوباره باز شد که آوا تند گفت:

-خواهش می‌کنم اهورا... من دیوونه‌ی دریام! از دیشب هم که دوباره ویولون‌تو دیدم این فکر مثل خوره تو سرم افتاده که با تو برم کنارش و برام ویولون بزنی...

اخم کمرنگ اهورا، وقتی آوا سرش را با ناز کج کرد و موهایش را پشت گوشش راند، محو شد و دخترک دقیقا با لحنی که خودش خوب می‌دانست چقدر روی اهورا تاثیر دارد گفت:

-جون من نه نیار دیگه... نمی‌خوای که انعام حافظ بدون تعبیر و حواله کردن بمونه؟

نفس بلند اهورا از گلویش بیرون آمد و با «خیلی‌خب» آرامی که از میان لب‌هایش خارج شد، آوا با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید و محکم گونه‌اش را بوسید و قبل از اینکه اهورا نظرش را عوض کند، ورجه وورجه کنان از تخت پایین رفت و سریع وارد رختکن شد و درش را روی هم گذاشت... و اهورا دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و زل زد به اتاقک شیشه‌ای که اکنون کاملا بخار گرفته بود...

برخلاف چیزی که آوا خواسته بود، چند ساعت قبل غروب بود که اهورا با اصرار خودش موهای نیمه خیس دخترک را بالای سرش جمع کرد و با اخم و تخم همه را با وسواس خاصی زیر کلاهش جا داد که یک‌وقت سرما نخورد و کنار دریا رفتند.

آوا روی ماسه‌های نرم آنجا نشسته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و با لبخند کمرنگ و چشم‌های درشتی که به وضوح برق می‌زد، از پشت سر اهورا را نگاه می‌کرد. با فاصله‌ای کم، کنار دریا ایستاده بود و ویولون را روی شانه‌اش گذاشته بود. باد سرد دی ماه در فضا می‌پیچید و موهای کوتاهش را کمی تکان تکان می‌داد. قد بلند و قامت ورزیده‌اش، در کاپشن خاکستری رنگی که با اصرارهای آوا و به حرف او پوشیده بود، از همیشه چشم‌گیرتر شده بود. موج‌های دریا، سر کفشش را نوازش می‌داد و او حرفه‌ای و مسلط، آرشه را روی سیم‌ها می‌کشید و ملودیِ

(Cant help falling in love_ Elvis Presly) را اجرا می‌کرد و آوا با تمام وجود چشم شده بود و خیره به مردی بود که چندین برابر وسعت دریای زلال و بی‌کران، دوستش داشت. ذهنش به سمت سوئیت و قاب روی کنسول عقب کشیده بود. قابی که جایگزین قاب قبلی شده بود و آوا شانسی موقع خروج آن را دیده بود و فقط خدا می‌دانست همان چهار خط جمله، چقدر دل دخترک را به وجود اهورا در زندگی‌اش گرم‌تر کرده بود و تب این عشق عمیق و ریشه دوانده را سوزان‌تر. همزمان با نفس عمیقش، آرام جمله را توی ذهنش تکرار کرد و قدری رنگ به لبخندش پاشید:

«در این زمستان سخت

و در این زمین سرد و یخ‌زده

تنها دانه‌ای که یخ‌ها را زدود

و رشد کرد؛

تو بودی...»

از جا بلند شد و دستش را دور بازوی اهورا حلقه کرد و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. اهورا نت آخر را هم نواخت و ویولون را پایین آورد و گفت:

-خیلی سال پیش ویولون زدن رو از داییم یاد گرفتم. سنتور و کمونچه هم بلد بود، ولی وقت نشد بهم یاد بده...

بغض آوا، سلانه سلانه توی گلویش نشست و اهورا داشت ویولون را داخل جعبه‌اش می‌گذاشت که صدایش را شنید:

-ولی اون روزا دیگه گذشته...

اهورا مقابلش ایستاد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-بعضی روزا هیچوقت نمی‌گذره... شاید از تقویم خط بخوره و ظاهرا تموم بشه، اما خاطره‌اش تا ابد تو ذهن و وسط قلب آدما باقی می‌مونه و فقط منتظر یه تلنگره که دوباره خودش‌و جلو چشمت بکشه...

-اگه بگم دوست دارم پررنگ‌ترین خاطره‌هات‌و بسازم و خودم تلنگر دنیات باشم، چی می‌گی؟

اهورا گونه‌اش را میان دو تا انگشت گرفت و کشید:

-می‌گم زیاد براش تلاش نکن... تو همین الانشم دو هیچ از بقیه جلویی...

آوا خندید و اهورا بعد از چند دقیقه گفت:

-چرا هنوز چشمات غمگینه؟

آوا سرش را زیر انداخت و دست‌های اهورا بازوهایش را گرفت.

-منو نگاه کن آوا؛ راضی نیستی از گذشته؟

آوا بی اینکه نگاهش کند، تلخندی روی لب نشاند:

-راضی باشم از گذشته‌ای که نه گذاشت سایه‌ی پدر بالا سرم باشه و نه محبت مادر رو به اندازه‌ی کافی بچشم؟

اهورا کمی بیشتر به او نزدیک شد و دخترک سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و بغضش آرام آرام روی گونه‌هایش چکید.

-سخته... سخته تموم این سالا فقط خودت، کنار خودت بوده باشی و دست خودتو گرفته باشی که از جا بلند شی و بخور و دم نزن، زندگی که نه، روزمرگی کنی و رو زخمات کاورِ خنده و بیخیالی بکشی... هیچکس هم درکِت نکنه...

اهورا دست‌هایش را دور او انداخت و گفت:

-یه زخم‌خورده رو کسی که بالاش شکسته باشه خیلی خوب درک می‌کنه...

ولی می‌دونم این غصه از چیز دیگه‌ایه؛ اونو بهم بگو...

گریه‌ی آوا شدت گرفت و دست‌هایش را دور کمر اهورا انداخت و جثه‌ی ریز و عروسکی‌اش در آغوشش گم شد.

چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام لب زد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-راستش... ازت ناراحتم... هم از تو، هم از تموم آدمایی که هویت منو می‌دونستن ولی نیومدن که از دست شاهپور نجاتم بدن...

نفس گرم اهورا کنار صورتش فوت شد و جسم مرتعشش را بیشتر به خودش فشرد.

-حق داری گله کنی و دلت بگیره از اینکه آشنا داشتی، ولی وسط غربت افتادی...

اما این قصه مقصر نداره؛ چون همون موقع، قبل از اتفاقی که برای آرش افتاد، پدر و مادرت گفتن نرگس بچه‌ای رو که دو ماهه بوده از بین برده...

هیچکس از وجود تو خبر نداشت آوا... وگرنه فکر کردی من می‌زاشتم تو، تو اون خونه‌ی لعنتی کنار شاهپور بمونی؟

گریه‌ی آوا شدت گرفت و اهورا محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد.

-چرا؟ چرا باید چنین دروغی بگن و هویت‌مو از همه مخفی کنن؟

-بخاطر حفظ زندگیت...

آوا کمی تکان خورد و اهورا که حصار دست‌هایش را شُل کرد، نگاه خیس از اشک دخترک، سوالی به چشم‌های او خیره شد.

اهورا سر انگشتش را روی گونه‌ی استخوانیِ او کشید و آرام گفت:

-اونا می‌دونستن که دیر یا زود، بالاخره شاهپور از هم جداشون می‌کنه... این نقشه رو کشیدن که هم از زندگیِ تو محافظت بشه، هم نرگس به عقد شاهپور در نیاد و هم خون پدرت پایمال نشه...

فکر کردی اگه شاهپور می‌دونست نرگس بارداره، اونم بچه‌ای رو که متعلق به آرش، بازم می‌زاشت زنده بمونه؟ یا هرسه تاتون رو یه شبه از بین می‌برد؟

آوا همانطور فقط نگاهش می‌کرد و ذهنش درگیر این بود که آرش و نرگس، واقعا عاشق بوده‌اند. شاید خیلی‌ها عشق را به اشتباه، به مردن برای هم تعبیر کنند؛ اما عشق، درواقع یعنی برای هم زندگی کردن. نرگس آرش را ازدست داده بود، اما برای حفاظت از دخترکی که همخون او بود، هویتش را پنهان کرده بود که همان هم برایش دلیلی بود که هرگز به عقد

شاهپور درنیاید و او لابد غیرقانونی و با رشوه و آشنابازی شناسنامه‌ی آوا را به اسم خودش گرفته بود.

اهورا چتری‌های آوا را از توی صورتش کنار زد و پیشانی‌اش را بوسید و بدون اینکه صورتش را عقب بکشد گفت:

-تو باید زنده می‌موندی؛ چون خدا باید یه روز سر راه من قرارت می‌داد که بشی فرشته‌ی نجات و دنیامو عوض کنی...

آوا کوتاه پلک زد و اهورا خیره به چشم‌های درشتش، از جیب کاپشنش سرمای سنگ را بین انگشتانش گرفت.

-می‌خوام یه چیزی رو ببینی...

آوا سوالی نگاهش کرد و او گردنبند یاقوت کبود را مقابلش گرفت.

نگاه بهت‌زده و لب‌های نیمه باز آوا، خیره به گردنبند زیبای مقابلش بود. طرح فرشته‌ی طلایی که هر دو بالش را گسترده بود و تاج گلی به سر داشت و رو به عقب خم شده بود و در میان دست‌هایش، سنگ گرد یاقوت کبود پیدا بود. تاج گل و حاشیه‌ی بال‌هایش نقره کار شده بود و لباسش از جنس همان یاقوت خوشرنگ و چشم‌نواز بود.

اهورا سنگ را مقابل نور خورشید، که چیزی به غروبش نمانده بود ولی هنوز زرد رنگ بود گرفت و گفت:

-یکی از چشماتو ببند و مرکزشو نگاه کن...

آوا چشم چپش را بست و با چشم راستش میانه‌ی سنگ را نگاه کرد و با دیدن اسم «اهورا» که با خط نستعلیق و به رنگ نقره‌ای در میانش برق می‌زد، یکی از دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و آرام لب زد:

-اهورا... چقدر قشنگه...

-مهمونیِ هامون رو یادته؟ وقتی تو سیلو اسم یه سنگ رو آوردم و تو منظورمو اشتباه برداشت کردی؟

آوا سرش را تکان داد و او ادامه داد:

-این همون سنگه... پدرم سفارشی و خاص واسه من درستش کرده بود... مدام همراهم بود تا زمانی که شاهپور با استفاده ازش پای پدرمو به باغ شمال باز کرد و از همون موقع گمش کردم تا الان...

بعد پشت سر آوا ایستاد و دخترک که سرمای یاقوت را روی گردنش حس کرد، اهورا قفل زنجیر را چفت کرد و از پشت سر دخترک را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت:

-دلم می‌خواست چیزی که برام باارزشه رو تا ابد تو گردن کسی ببینم که برای من، باارزش‌ترین شخص این دنیاست و می‌دونم که منم کم تو دلش جا ندارم...

آوا لبخند زد و او همزمان با بوسیدن گردنش ادامه داد:

-دادم طرح فرشته رو بزنن؛ چون جز این نتونستم چیزی رو بهت نسبت بدم... یه فرشته با قلبی به پاکیِ دریا؛ که تمام وجود اهورا رو تو دستاش گرفته...

آوا با چشم‌هایی گرد شده، سمتش برگشت و اهورا با لبخندی محو نگاهش کرد وقتی که او گفت:

-منظورت از این حرف... منظورت اینه که می‌خوای بگی...

کمرش، اسیر دست‌های داغ اهورا شد و چشم‌های اهورا یک دور توی صورت عروسکی و بهت‌زده‌اش که هنوز اعتراف یک‌باره‌ی اهورا را باور نمی‌کرد، چرخید و بعد با لحنی که هم ولوله انداخت به جان آوا و هم بی‌قراری‌اش را آرام کرد و هم تمام شیرینیِ زندگی را به او نشان می‌داد، آرام و گیرا لب زد:

-یعنی آهوی وحشی جنون رو انداخته به جون این مرد مغرور... یعنی دوستت دارم شاهدختِ اهورا...

و قبل از اینکه دخترک فرصت تعجب، بهت، خندیدن، فریاد زدن یا حتی پاسخ دادن داشته باشد، همزمان با به غروب نشستن خورشید، بوسه‌ی داغ اهورا مهر سکوت به لب‌هایش زد و میان زمین و هوا معلق شد. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و پاهایش دور کمرش افتاد و بی‌قرارتر از اهورا که مدام برای او بی‌تاب بود و گرم گرم همه‌ی اجزای صورتش را می‌بوسید، عالیجناب دنیایش را همراهی کرد و دستش را میان موهایش کشید...

Nilufar.r
آوای
جنون

اهورا کنار کدخدا و بقیه‌ی مردها توی شاه‌نشین نشسته بود و آوا کنار دخترها در اندرونی بود. جمع تاحدودی شلوغ بود و هرکسی از دری سخن می‌گفت. البته نقل اصلی جمع الان کامران بود که هرکسی راجب او حرفی می‌زد و سوژه‌ی داغ برای گفتمان زن‌ها، از اهورا و آوا به کامران تغییر پیدا کرده بود.

اهورا استکان کمر باریک چای بهارنارنج را برداشت و با اخم کمرنگی درمقابل حرف‌های کدخدا سر تکان می‌داد. نگاه آوا نامحسوس و تاحدودی نگران، روی چهره‌ی اخم‌آلود و متفکر او بود که از سر شب توی خودش بود و حتی یک لحظه هم با آوا خلوت نکرده بود. دلش گواهی‌های خوبی نمی‌داد و هرچقدر سعی می‌کرد این احساسات منفی را پس بزند، چهره‌ی عبوس و گرفته‌ی اهورا مانع می‌شد و بیشتر تشویش را به جانش می‌انداخت.

بین حورا و گل‌آرا نشسته بود و سیب سرخی که به دست داشت را پوست می‌کند و چشم‌های درشت و نگرانش روی اهورا بود که همان لحظه او هم رد نگاهش را چرخاند و چشم‌های براقش که به صورت آوا دوخته شد، از فرط تیزیِ نگاهش، نفس دخترک گرفت. اهورا تا دیروز اینطور نبود... اما الان؛ چرا چشم‌هایش انقدر عصبانی بود؟ چرا دوباره به سرخی می‌زد؟ اصلا این غم گنگ و کمرنگ که آوا از این فاصله هم آن را تشخیص می‌داد، چرا توی نی نی چشم‌های سبزش نشسته بود؟

هنوز کاملا محو مردمک‌های او نشده بود که اهورا سرش را چرخاند و همان لحظه در اصلی خانه با شدت باز شد. آوا سر جایش لرزید و دست‌هایش بی‌حس شد و سیب سرخ، غلتان غلتان روی بشقاب افتاد و صدای بلندش، بیشتر دلش را به ضعف انداخت.

پسرکی حدودا دوازده ساله که نوک بینی و گونه‌هایش از سرمای هوا سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد، توی چهارچوب در ایستاده بود. ورود او برای لحظه‌ای ولوله‌ی جمع و صدای شلوغی را خواباند.

یکی از اهالی که انگار پدر همان پسر بود، کمی سرش را بالا کشید و کدخدا خطاب به پسرک گفت:

-چی شده حسن؟ چرا انقدر سراسیمه‌ای باباجان؟ دم در واینستا، بیا تو نفسی چاق کن...

پسرک چکمه‌هایش را از پا درآورد و نفسی تازه کرد و رو به کدخدا گفت:

-یه آقایی از شهر اومده، نمی‌شناختمش ولی هرچی گفتم بیاد تو قبول نکرد... می‌گفت با اهورا خان کار داره...

کدخدا دستش را به زانویش گرفت و همانطور که از جا بلند می‌شد گفت:

-یعنی چی که قبول نکرد؟ مگه می‌شه مهمون بیاد در خونه‌ی من وایسته و من بزارم پشت در بمونه؟ به خصوص که آشنای اهورا خان هم باشه... اقلکم یه چایی رو باید اینجا بخوره، بعد بره...

نگاه رنگ‌پریده‌ی آوا سمت اهورا کشیده شد. اهورا از چند لحظه پیش نگاهش می‌کرد و وقتی متوجه نگاه او شد، نامحسوس به بالا اشاره کرد و آوا فهمید که می‌خواهد تنها توی اتاق باهاش حرف بزند.

خودش هم شاید متوجه نشد چطور با سرعت از جا برخاست و چطور آنقدر سریع آن چندتا پله را بالا رفت و کلید برق را زد و در میانه‌ی اتاق به انتظار اهورا ایستاد.

چند دقیقه بعد، دستگیره‌ی در بالا پایین شد و به محض اینکه اهورا وارد شد، آوا سمتش دوید و با بغض نگاهش کرد:

-ازت خواهش می‌کنم اون چیزی که تو ذهنمه رو به زبون نیار...

اخم اهورا کمی از روی چهره‌اش رنگ باخت و همانطور که در را می‌بست و قفلش می‌کرد گفت:

-تا ندونم چی تو ذهنته چطور می‌تونم راجبش اظهار نظر کنم یا حرف نزنم؟

-چرا طفره می‌ری؟ کیه که ناشناس اومده و با تو کار داره؟ اصلا باهات چیکار داره؟

اهورا چند قدم میان‌شان را پر کرد و دستش را نوازش‌وار روی کمر آوا کشید.

-همکارم... اومده که باهم بریم و کارِ نیمه‌تموم رو به آخرش برسونیم...

لحنش آنقدر محکم بود و صدایش آنقدر گرفته؛ که آوا خودش متوجه اصل قضیه شد و اشک‌هایش به روی گونه جاری گشت. نگاه اهورا کدرتر شد و دخترک خیره به چشم‌هایش گفت:

-می‌خوای بری که چی بشه؟ می‌خوای منو تنها بزاری که چی بشه؟

اهورا محکم‌تر کمرش را گرفت و دست دیگرش را گوشه‌ی صورت خیس از گریه‌اش گذاشت.

-من تو رو تنها نمی‌زارم آوا... اول می‌سپارمت به خدا، بعد به خودت...

انگشت‌هایش را روی صورتش کشید و همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

-و در درجه سوم به کدخدا که مطمئنم عین دخترهای خودش مراقبته...

آوا به هق‌هق افتاد و دست‌هایش را دور گردن اهورا حلقه کرد. صدایش می‌لرزید وقتی که گفت:

-من خاطره‌ی خوبی از این رفتنات ندارم اهورا... نمی‌خوام پیش کدخدا بمونم... اصلا نمی‌خوام کسی جز تو کنارم باشه... دلم می‌خواد کنار خودت جام امن باشه نه هیچکس دیگه... من آغوش خودتو می‌خوام که دل‌مو گرم کنه، نه اینکه به یه گرمای غریبه تکیه کنم...

اصلا... اصلا منم با خودت ببر... مگه غیر از اینه الان که اسمم تو شناسنامته باید همه‌جا همراهت باشم؟

اهورا حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ‌تر کرد. سرش را جلو برد و گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند و گفت:

-ازم می‌خوای کجا ببرمت دختر؟ سمت شهری که شاهپور تو تک تک سوراخ سنبه‌هاش دنبالمون می‌گرده و آدمای هامون سرتاسرش جولون می‌دن؟

اشک‌های آوا، صورت اهورا را هم خیس کرد که او محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و کیپ در آغوشش گرفت.

-شغل من از آتیش هم بدتره... نمی‌سوزونه، اما با پنبه سر می‌بره! مثل یه حباب که گاهی منتظر یه تلنگر واسه شکستنِ و گاهی می‌تونه تا طاق هفتم بالا بره...

آره اسمت تو شناسنامه‌ی منه... به خواست خودم، به خواست وجود یخی که تو دستای تو گرم شد و آروم گرفت اومدی تو زندگیم؛ ولی مگه تعبیر کنار هم بودن، چیزی غیر از اینه

که هرچقدر هم کیلومترها بین‌مون فاصله بندازن، بازم این قلب لعنتی جای کسی غیر از تو نیست؟

گریه‌ی دخترک شدت گرفت و سرش را روی شانه‌ی اهورا گذاشت. اهورا محکم‌تر کمرش را گرفت و گونه‌ی خیسش را نرم و آرام بوسید. آوا در آغوش او می‌لرزید. اهورا روسری‌اش را برداشت و وقتی انگشت‌های نوازش‌گرش میان موج موهایش کشیده شد، دخترک چشم‌هایش را روی هم گذاشت و صدای گرم و گیرای او را شنید:

-تو مدت زمان زیادی به چشم من یه گناه بودی... یه اشتباه... یه میوه‌ی ممنوعه که بوش تو مشامم می‌پیچید و عطرش ریه‌هامو آروم می‌کرد؛ اما بازم داشتنش قدغن بود... یه خیال محال و آرزویی که یک درصد هم احتمال واقعی شدن نداشت...

خط فاصله‌ی بین‌مون یه سیاه‌چاله‌ی عمیق بود که فکر می‌کردم تو هیچ بعدی از زمان قرار نیست تموم بشه و نقطه آخر جمله‌ی ما دو تا بزاره...

آوا سرش را کمی عقب کشید و اهورا همانطور که گونه‌اش را ناز می‌کرد، خیره به چشم‌هایش ادامه داد:

-ولی حالا که داشتنت ممکن شده، نمی‌زارم دوباره دیدنت برام حسرت بشه آوا...

من آدمی نیستم که از یه طرف قول بدم و از طرف دیگه پیمان‌شکنی کنم...

چانه‌ی آوا دوباره لرزید و هردو دستش را دو طرف صورت اهورا گذاشت. اهورا چشم‌هایش را بست و مچ ظریف دست راستش را بوسید و همان لحظه صدای نازکش را شنید:

-این داشتن، این خواستن و این یکی شدن، نمی‌تونه مجابت کنه کنارم بمونی و از اینجا نری؟

اهورا چشم‌هایش را باز کرد. مردمک‌های شیشه‌ای‌اش پُر از غم بود و کدر شدن‌شان هم حاکی از همین بود. هردو دست آوا را گرفت و از دور صورت خودش برداشت. دست‌هایش دور کمر آوا افتاد و دخترک را به دیوار چسباند.

نگاهش به چشم‌های او بود و مردمک‌های فندقیِ آوا جایی جز صورت اهورا را نمی‌دید و منتظر پاسخش بود که... اهورا بی‌مقدمه سرش را خم کرد و در کسری از ثانیه داغیِ لب‌هایش را با بوسه‌ای عمیق به جان آوا منتقل کرد.

نفس دخترک حبس شد و چشم‌هایش همزمان با مشت کردن پیراهن اهورا روی هم افتاد و با ظرافت همیشگی‌اش او را همراهی کرد.

اهورا طوری دخترک را می‌بوسید که او راه نفس کشیدن نداشت و با هر حرکت انگشت‌های کشیده و مردانه و داغ او روی کمر و پهلویش، ضربان قلب آوا بالاتر می‌رفت و بیشتر پیراهن او را چنگ می‌زد.

اهورا که عقب کشید، دخترک نفس نفس می‌زد و لب و گونه‌هایش حسابی سرخ شده بود. نگاه اهورا توی صورتش چرخید و محو لب‌هایش که شد، از زمین بلندش کرد و این بار بی‌تاب‌تر و حریص‌تر سرش را خم کرد و سرخی‌شان را به کام کشید.

آوا در آغوش گرم او، دوباره طعم جنون را چشیده بود و احساس می‌کرد تمام تنش از داغیِ این عطش گُر گرفته و در میان آتش می‌سوزد.

دست‌هایش را میان موهای اهورا کشید و لب‌های نیمه‌بازش را بالا گرفت و او تند و بی‌وقفه، گردن و فکش را می‌بوسید. یکی از دست‌هایش کمی بالاتر رفت و همزمان با بوسیدن گودیِ گردنش، یقه‌ی پیراهن محلیِ او را کمی پایین‌تر کشید.

آوا در میان نفس‌های تندشده‌اش، آرام اسم اهورا را صدا کرد که او لب‌هایش را از خط فک تا گوشه‌ی پیشانی‌اش بالا کشید و پاهای آوا که زمین را حس کرد، با رخوت پلک زد و اهورا پشت پلک‌ها و گونه‌اش را بوسید.

چشم‌هایش به صورت عروسکی آوا خیره شده بود که با دو انگشت چتری‌هایش را کنار زد و گرم پیشانی‌اش را بوسید و عطرش را عمیقا بو کشید. با لحنی پُر از غم و حسرت و صدایی گرفته و آرام، لب زد:

-اون آتیش خواستنی که ازش حرف می‌زدی، همینقدر تند و تیزه... این احساس، باعث می‌شه بخوام به خاطر تو از تموم دنیا بگذرم، همه‌چیزو فراموش کنم و موقعیت و جایگاهم رو یادم بره، ولی تو رو کنارم داشته باشم...

لبخند آوا، با فرض موافقت اهورا، می‌رفت که روی لب‌هایش بنشیند؛ ولی با جمله بعدیِ او محو شد و جایش را به بغضی سنگین و چشم‌هایی در شرف بارانی شدن داد:

-ولی خودت بگو بندانگشتی، من اگه الان قید این مأموریتو بزنم و بیخیالِ شاهپور بشم و هامون و مانیا رو آزاد بزارم؛ اونوقت چطوری می‌تونم تو چشم سختیایی که طیِ تموم این سال‌ها کشیدم نگاه کنم؟

نگاه گرفته‌ی آوا، باعث شد سیب گلوی اهورا تکانی بخورد و محکم‌تر او را به آغوشش بفشارد.

-تا اینجاش دور قلبمو حصار یخ کشیدم و انقدر از خانواده‌ام فاصله گرفتم که کسی بهم وابسته نباشه و اگه یه وقت برنگشتم، هیچکی ضربه نخوره... بی‌باک و سرکش بودم و تموم فکر و ذکرم شده بود هدفم! می‌خواستم فقط اون گلوله‌ی لعنتی که روزی صدبار صداش تو گوشم می‌پیچید رو جبران کنم و هرطور که شده شاهپور رو از پا دربیارم... شاید برام مهم نبود خودم هم تو این راه از بین برم، قصدم فقط خون‌خواهی بود... دستام بوی مرگ گرفته بود و نفسم با هر دم و بازدم طعم تلخ و کشنده‌شو دوباره زیر زبونم می‌کشید...

ولی الان قضیه‌ام فرق داره!

آوا بی هیچ حرفی فقط نگاهش می‌کرد و اهورا به اینجا که رسید، لبخند خیلی خیلی محو و غمگینی به لب نشاند و دست چپش را نوازش‌وار میان موهای فر آوا کشید و با دست راست گونه‌ی ظریفش را نوازش کرد و خیره به چشم‌هایش ادامه داد:

-الان یه نفر تو زندگیمه که نه می‌تونم و نه می‌خوام که از خواستنش دست بکشم... نفسام دیگه مثل زهر، تلخ و بی‌مزه نیست؛ بوی عطر نرگس اونو می‌ده... مثل یه آهوی وحشی دویید وسط قلبم و اونجا موندگار شد و تا به خودم بیام، شده بود آوای جنون این قلب یخی و جاپاش‌و انقدر سفت کرده بود که تونست مهر جنون رو بکوبه به پیشونیم...

آوا... تا دلم به تو گرمه، خبری از اون دیواره‌ی یخی نیست که بزاره هر اتفاقی رو به هیچ تلقی کنم و برام مهم نباشه بین چه آدمایی گام برمی‌دارم...

من دیگه فقط اهورا نیستم؛ نصف دیگه‌ام فرشته‌ایِ که وجودم رو تو دستاش گرفته...

بغض آوا، نرم نرمک باریدن گرفت و اهورا که دوباره او را در آغوش امنش محصور کرد، دخترک سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد:

-منم دیگه نمی‌خوام فقط آوا باشم... می‌خوام جای دو نفر باشم...

بهم گفتی از قلبت، از وجودت، از آغوش محکمت قدرت بگیرم و رو پاهام وایستم...

اون موقع نفهمیدم، ولی الان دارم اون نیرو رو حسش می‌کنم...

دست‌هایش محکم‌تر پیراهن اهورا را مشت کرد و او چانه‌اش را روی موهای دخترک گذاشت و بعد از ثانیه‌ای مکث، صدایش را شنید:

-اون نیرو، دوست داشتنیِ که از قلب تو شروع شد و یکی یکیِ ضربان‌های قلب منو به جریان انداخت....

تو... تو نیمه‌ی دوم منی اهورا...

اهورا سرش را خم کرد و عمیق عطر موهایش را بلعید و گردنش را بوسید و طوری آوا را به خودش فشرد که انگار می‌خواست تا استخوان با او یکی شود. اینکه اعتراف آوا، چقدر ته دلش را گرم می‌کرد و چطور خون را میان رگ‌هایش به غل‌غل می‌انداخت، فقط خودش می‌دانست و خودش...

-پس به خاطر نیمه‌ی دومت هم که شده، می‌تونی مراقب خودت باشی؟

اشک‌های آوا همزمان با جمله‌ی اهورا، پیراهن او را خیس کرد و همزمان با بوییدن عطر تلخش، لب زد:

-می‌تونم...

-اینجوری نمی‌شه بندانگشتی؛ باید بهم قول بدی! یه تعهد از جنس جنون...

نمی‌خوام برگردم و دوباره با جای خالیت رو به رو بشم...

آوا قفسه‌ی سینه‌اش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

-قول می‌دم... قول می‌دم این بار جنون نیمه‌ی دومم سر پا نگهم داره و دیگه نه خبری از فاصله باشه و نه جای خالی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

اهورا او را از خودش فاصله داد و چشم‌هایش را توی صورتش چرخاند.

-البته اگه تهش به بوسه‌ی وسط کوهستان ختم بشه، عهدشکنی اشکالی نداره... منم قول می‌دم بعدش خبری از مجازات نباشه...

آوا در میان اشک، به لحن شیطنت‌دار او خنده‌اش گرفت و با لبخند گفت:

-اهورا...!

نفس عمیق اهورا از میان لب‌هایش خارج شد و چیزی نگفت.

-چرا می‌خواین شب راه بیفتین؟ وضع جاده خرابه و ممکنه وسط راه زیر برف بمونین...

-اتفاقی نمیفته؛ طبق پیش‌بینیِ هواشناسی بارش برف تا یک ساعت دیگه بیشتر ادامه نداره... شب حرکت می‌کنیم که فردا صبح گزارش کتبی تحویل داده بشه و بعدش بریم سراغ هامون...

-اگه یه وقت گزارش هواشناسی اشتباه از آب دربیاد چی؟

-نگران نباش، اگه هواشناسی هم چنین قصدی داشته باشه، تا من اجازه‌شو ندم کاری از پیش نمی‌بره...

آوا کوتاه خندید و اهورا دوباره جثه‌ی ریزنقشش را بغل کرد. انگار به هیچ عنوان نمی‌خواست تا دقیقه‌ی نود رفتن، او را از خودش جدا کند.

-اون دفعه گفتی چند ساعت، این بار قراره چه مدت پیشم نباشی؟

-نمی‌تونم قطعی بگم؛ اما پیدا کردن مانیا و هامون و زدن ردِ شاهپور ممکنه دو سه روز طول بکشه... بعدش باید برای جلسه دادگاه کاوه برگردم گیلان...

موهایش را عمیق بوسید و ادامه داد:

-و زمانی که تموم این ماجراها تموم بشه، دیگه هیچ مانعی برای کنار هم بودن‌مون وجود نداره...

-تا هر زمان که طول بکشه منتظرت می‌مونم...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا او را از خودش فاصله داد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-قولت که یادت نمی‌ره آهوی وحشی؟

آوا لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشاند و دست‌هایش را روی سینه‌ی او قرار داد.

-یادم نمی‌ره عالیجناب...

***

اهورا با اخمی کمرنگ، انگشت‌هایش را روی فرمان ضرب گرفته بود و چند دقیقه بعد از بیرون آمدن مشتری از مغازه، شهرام از ماشین پیاده شد و سمت صرافی گوشه‌ی خیابان به راه افتاد.

در شیشه‌ای را که باز کرد، شروین که در حال حرف زدن با تلفن بود، تماسش را قطع کرد و رو به او گفت:

-جونم بفرمایید؟ واسه تبدیل اومدید یا انتقال؟

شهرام یک دور نگاهش را در محوطه چرخاند و بعد رو به او گفت:

-واسه انتقال؛ ولی انگار نرخ افزایش هنوز درنیومده...

شروین کوتاه خندید و گفت:

-شما حواله رو بده، ما نوسان‌شو می‌گیریم و نرخ‌شو هرجوری که شده درمیاریم...

شهرام قدمی جلو رفت و یک دسته تراول مقابلش روی میز گذاشت. شروین یک تای ابرویش را بالا انداخت و با چشم‌هایی درخشان، به نگاه جدی او زل زد:

-مناسبتش چیه؟

-فکر کن شیرینیِ همون نوسانیِ که قراره سر نرخ‌شو بدی دست من...

لبخند شروین روی لبش کش آمد و دستش را سمت تراول‌ها برد.

-قلاب ملاب نباشه؟

-تو که خودت اینکاره‌ای! اگه باشه جز هنر دست خودت، کارِ کی می‌تونه باشه؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-خب؛ اصل کارت چیه؟ کی‌و می‌خوای؟

-دنبال هامونم...

شروین سوالی نگاهش کرد و شهرام سرد و جدی پاسخ داد:

-یه خرده حساب شخصی بین‌مونه که باید صاف شه قبل از دیر شدن...

-ای ناکس، سهم توئم کشیده بالا؟ این روزا بدجوری زده به کاهدون، اخلاقش شده اخلاق سگ! روزی ده نفر میان اینجا من‌و خرکش می‌کنن که یا بدهی‌تو صاف می‌کنی یا می‌نشونیمت پای سفره عقد با عزرائیل...

اخم کمرنگی میان ابروهای شهرام نشست.

-نگو خبر نداری کجاس، وگرنه بدهی دوبله می‌شه و اونوقت وصلت با عزرائیل رو هرکی از پسش برنیاد، خودم سفره‌شو جلو پات پهن می‌کنم...

شروین چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

-بهت می‌گم؛ ولی باید تضمین کنی جز خودت احدی خبردار نمی‌شه... چون من دنبال شر نمی‌گردم...

-منم دنبال یقه‌کشی و قشرق نیستم که اگه بودم الان جات اینجا نبود و ردت کرده بودم جایی که ده دور بچرخی دور خودت و دست آخر برگردی سر جای اولت... پس هرچه زودتر لب وا کنی به نفع خودته...

شروین ثانیه‌ای نگاهش کرد. این مرد با تمام شاکی‌هایی که طی این مدت سراغش آمده بودند متفاوت بود. حالت چشم‌های جدی و حرف زدن محکمش متمایزش می‌کرد و انگار راست راستکی فقط دنبال هامون می‌گشت.

روان نویسی که روی میز بود را برداشت و سررسید را باز کرد و همانطور که چیزی داخلش یادداشت می‌کرد گفت:

-حقیقتش اینه که هامون فقط دو جا می‌تونه قایم بشه... یا ویلای پدریش گیلان، یا باغ لواسون اینجا... حتما خبر داری که مانیا هست و نیست‌شو بالا کشیده، ولی مثیکه مردونگی کرده این دو رقمو آزاد گذاشته که آلاخون والاخون نشه...

(Nilufar.r) رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی

برگه را از سررسید جدا کرد و مقابل شهرام گرفت:

-خدمت شما... فقط حواست باشه شتر دیدی ندیدیآ! یه موقع دردسر نشه واسه من...

شهرام نگاهی گذرا به کاغذ انداخت و بعد گفت:

-اگه کلکی تو کارِت نباشه دردسر نداره؛ ولی کافیه بو ببرم ریگی تو کفشته، اونوقت می‌فهمی اگه بار شتر ناغافل سرریز کنه و بی‌هوا رو زمین بشینه، چی به سر سوارِ ناشی و تازه‌کارش میاد...

شروین بزاق دهانش را فرو برد و شهرام بی اینکه منتظر حرف دیگری بماند یا چیزی بگوید، از آنجا خارج شد و چند دقیقه بعد، توی ماشین نشسته بود و برگه را سمت اهورا می‌گرفت.

-آدرس ویلای پدری و باغ لواسون‌شو داد و ادعا کرد اونجاها می‌شه پیداش کرد... ولی دروغ بود حرفاش...

-از کجا می‌دونی؟

-از دیواره‌های متخلخل و دری که پشت سرش بود و انصافا هم خوب میون کاغذ دیواریا کار شده بود...

اهورا بی اینکه چیزی بگوید فقط نگاهش کرد و او ادامه داد:

-اگه یادت باشه مشتری‌های قبلی دو نفر بودن، نه یکی... هرجوری هم به قضیه نگاه کنی طرف برگه کاهی نیست که بشه زیر میز و وسط کتاب قایمش کنن...

اهورا کاغذ را توی داشبورد گذاشت و اسلحه‌اش را سر جایش محکم کرد و گفت:

-دستور بده بچه‌ها بی سر و صدا شروین‌و از اونجا بکشن بیرون... بدون دستبند و ذره‌ای جلب توجه... اون مرتیکه رو هم دلم می‌خوام خودم دستگیر کنم قبل اینکه از قفس بپره...

و از آینه رو به دو نفر نیرویی که روی صندلی عقب نشسته بودند ادامه داد:

-شما دوتا هم همراه من میاین...

شهرام سرش را تکان داد و آن دو «چشم قربان» گفتند و لحظاتی بعد دو مرد سرتاپا مشکی‌پوش وارد صرافی شدند و همانطور که اهورا خواسته بود، بی سر و صدا شروین را سوار ماشین کردند و سمت بازداشتگاه به راه افتادند.

اهورا از ماشین پیاده شد و بعد از او مأمورها پشت سرش رفتند. بعد از ورودشان به صرافی، اهورا در را از داخل قفل کرد و بی سروصدا دستگیره‌ی در مخفی را کشید که به محض فاصله دادنش، صدای داد خفه‌ای که فضای آنجا را پر کرده بود به گوش رسید و اهورا به سمت مردی که روی زمین افتاده بود قدم تند کرد.

نگاهش که به دست و پای محصور در میان نوار چسبش افتاد، از میان دندان‌هایش «لعنتی» آرامی غرید. از روی نوارچسب‌های نامرتب و راه‌پله‌ای که رد کثیفیِ کفش روی آنها تازه بود، می‌توانست بفهمد چند دقیقه بیشتر از رفتن هامون نمی‌گذرد.

-فقط پاهاشو وا کنید که بتونه تا کنار ماشین راه بیاد... این جماعت هرچی بیشتر دهن‌شون بسته بمونه بهتره...

هردو «اطاعت» گفتند و اهورا بدون لحظه‌ای وقت تلف کردن از پله‌هایی که منتهی به پشت بامِ ساختمان تجاریِ چند طبقه‌ی سمت راست صرافی می‌شدند بالا رفت.

اسلحه‌اش را میان دستش گرفت و آن را آماده‌ی شلیک کرد. غروب دی ماه و بارندگی شدیدش کار را سخت‌تر کرده بود. آرام و بااحتیاط که صدای پاهایش جلب توجه نکند، از میان آب‌های جمع شده قدم برمی‌داشت که با شنیدن صدایی از پشت سرش، محکم‌تر دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سمت او برگشت.

-یادمه می‌خواستی آخرش‌و خودت رقم بزنی، ولی می‌بینی که... تصوراتت واهی از آب در اومد و الان امتیازمون شده یک به هیچ! این دفعه رو باختی اهورا خان...

نفس‌های اهورا مثل زهر سنگین و پردرد بود. از کِی این ریه‌ها انقدر خراب شده بودند که دیگر طاقت باران را هم نداشتند؟

هامون اسلحه را سمتش گرفته بود و با پوزخند نگاهش می‌کرد که او متقابلا اسلحه‌اش را بالا آورد و با اخم و خشمگین گفت:

-کسی حرف از برد و باخت می‌زنه که بتونه رو فرداش حساب باز کنه، نه تویی که همین الانشم ته خطی که عین موش تو سوراخ قایم شده بودی...

-همونطور که گفتی، من باختم و آدمی هم که دوباره سر خونه‌ی اولش برگرده، نیازی به قایم شدن نداره و بخاطر همونم هست که الان جلوت وایستادم...

بعد اسلحه‌اش را روی زمین انداخت و ادامه داد:

-الانم قصدم جنگیدن با کسیِ که با حضور بی‌موقعش تموم نقشه‌هامو به هم زد و دختری که حق من بودو ازم گرفت... رو در رو و دست خالی...

اهورا هم متقابلا اسلحه‌اش را روی زمین انداخت.

-اون دختر حق کسیِ که لیاقت‌شو داشته باشه نه تویی که مدام تو کصافط دست و پا می‌زنی... و دیر یا زود، می‌فرستمت جایی که دیگه حتی اسمشم نتونی به زبون بیاری...

هامون دندان‌هایش را روی هم سایید و همزمان با نعره‌ای که کشید، سمت اهورا خیز برداشت و دست به یقه شدند.

باران با شدت زیادی می‌بارید و کف ایزوبام شده‌ی پشت‌بام حسابی لیز شده بود؛ ولی با همه‌ی این‌ها، دو نفری که به خون هم تشنه بودند بیشتر و محکم‌تر مشت‌هایشان را سمت هم حواله می‌کردند.

اهورا متوجه باز شدن پانسمانی که از سینه‌اش رد شده و شانه‌اش را گرفته بود شد و اخمش از دردی که در میان سینه‌اش بود و رهایش نمی‌کرد و الان با تیر کشیدن شانه‌اش یکی شده بود، حسابی غلیظ شد و لحظه‌ای حس کرد دیدش تار شد وقتی مشت هامون به استخوان چانه‌اش خورد و قدمی عقب رفت و او با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

-نه ضرب شستت عین قدیمه و نه مثل قبل می‌تونی رو پات وایستی... آوا چی آورده به سرت که در عرض همین چند روز انقدر از پا افتاده شدی؟

اهورا با تمام نفرتی که در وجودش بود، نگاهش کرد و فریاد پرغیظش بلند بود وقتی سمت هامون خیز برداشت و غرید:

-اسم زن منو با دهن کثیفت نیار مردک حرومزاده‌ی کثافط...

هامون که انگار منتظر همین حرکت او بود، چاقوی ضامن‌دارش را میان دستش گرفت و منتظر آمدنش بود که با جمله‌ی آخر او بهت زده نگاهش کرد و همزمان با جاری شدن زمزمه‌ی «چی گفتی؟!» روی لب‌هایش، لگدی که اهورا به گردنش زد، گیجش کرد و روی زمین سر برد و چاقو از دستش افتاد.

اهورا سریع چاقو را از روی زمین برداشت و هامون که به لبه‌ی دیوار رسید، با یک دست یقه‌اش را گرفت و خواست با دست دیگر چاقو را به گردنش بزند که هامون زودتر دستش را روی هوا گرفت و دوباره درگیر شدند.

یک دور چرخیدند و پای اهورا روی لبه‌ی پشت بام قرار گرفت، طوریکه فقط یک جابه‌جاییِ چند سانتی‌متری کافی بود که پاهایش روی سطح لیز آن‌جا سُر ببرد. جثه‌ی هامون درشت‌تر و حسابی سنگین بود و همانطور که او را هول می‌داد و قصد از ساختمان پایین انداختنش را داشت، سعی می‌کرد چاقویی را که اکنون برعکس شده بود و سرش به دست هامون و لبه‌ی برنده‌اش میان دست اهورا بود را به سینه‌ی اهورا بکوبد.

به شدت درگیر بودند که اهورا کاملا زیرکانه، یکی از پاهایش را روی زمین کشید و نگاه هامون را که منحرف کرد، آرنجش را به کتف او کوبید و همین که هامون خواست سمتش هجوم بیاورد، تیز خودش را کنار کشید و هامون که توقعش را نداشت، چاقو را رها کرد و چشم‌هایش درشت شد و نتوانست روی زمین لیز خودش را کنترل کند و... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای آخرین نفس بلندش با فریاد و فرود جثه‌ی درشتش به روی زمین ترکیب شد و در فضا پیچید...

مشت اهورا باز شد و چاقوی غرق خون از میان دستش روی زمین افتاد و باران شلاق بی‌رحمش را به سر و صورت خسته و جمع شده از دردش کوبید. این ریه‌ها در هر لحظه و هر مکان فقط باعث آزارش بودند.

صدای قدم‌های پشت سرش را که شنید، سر چرخاند و شهرام با نگرانیِ سمت رفیقش دوید و گفت:

-چی شد اهورا؟ کار هامون رو تموم کردی؟

اهورا سرش را تکان داد و همانطور که مشتش را وسط سینه‌اش می‌زد گفت:

-جنازه‌اش افتاده کنار خیابون... تا دیر نشده باید از شروین اعتراف بگیرم و خیالم بابت مانیا و شاهپور راحت بشه... چون اگر لفتش بدیم و بزاریم خبر مردن هامون بپیچه، تا بخوایم بجنبیم جفتشون فلنگ‌و بستن...

پله‌ها را پایین آمده بودند که شهرام شانه‌ی سالمش را گرفت و قبل از اینکه از صرافی خارج شود، کمی او را عقب کشید و با اخم گفت:

-گیریم اعتراف هم از شروین گرفتی... با این حال و روز می‌خوای بری سروقت مانیا؟ صورتت کبود شده مرد حسابی! امشب وقت یه عملیات دیگه، اونم عملیاتی که پر از دام‌های مانیا و حقه‌های شاهپور باشه نیست...!

اهورا با اخمی غلیظ، چند لحظه سکوت کرد. سرفه‌های آرامش نمی‌گذاشتند حرفی بزند. حق با شهرام بود، نبود؟ چه به آوا گفته بود؟ غیر از این بود که قول داده بود به خاطر او هم که شده، مراقب خودش باشد؟ اصلا مگر معنیِ حلقه‌ی دست چپش هم همین نبود؟

هم‌زمان با نفس عمیقی که کشید، صدای خس خس سینه‌اش شنیده شد و همانطور که حرف می‌زد، سمت در رفت:

تموم طول فردا رو می‌زاریم بچه‌ها کشیک ویلای گیلان و باغ لواسون رو بکشن... و زمانی که از وجود مانیا مطمئن شدیم یا تونستیم ردی از شاهپور بگیریم، وارد عمل می‌شیم... اگر هم دیدیم فایده نداره، اونوقت می‌رم سراغ شروین و زبون‌شو تمام و کمال وا می‌کنم...

لبخند محوی روی لب‌های شهرام نشست و پشت سرش از صرافی خارج شد. انگار اهورا بعد از این همه سال، واقعا عاقل شده بود. آوا خوب توانسته بود روی این مرد سرسخت تأثیر بگذارد و به ذات آرامِ خودش عادتش دهد که اهورا برای اولین بار، عاری از خشم و غرور تصمیم گرفته بود. این دفعه عجله نکرده بود و علاوه بر دیگران، مصلحت و حفظ جان خودش را هم اولویت قرار داده بود.

***

«آوا»

همانطور که از اندورنی بیرون می‌آمد، لبه‌ی بلند دامنش را گرفت و بغضش را با مشت کردن دستش فرو برد و زیرلب گفت:«لعنت بهت ترنج...»

ترنج زیادی اذیتش می‌کرد. مدام به او کنایه می‌زد که چون همسرش او را به اجبار عقد کرده تنهایش گذاشته و آوا نزدیک یک ماه است در خانه‌ی آنها مانده. برخلاف رفتار خوب کدخدا و هادی و گل‌آرا و حورا، او با دخترک سر لج داشت و با کج‌خلقی‌هایش مدام او را سر بار تلقی می‌کرد و باعث شده بود آوا خودش هم به این یقین برسد که واقعا سر بار کدخداست و در آن خانه نقش یک آدم اضافی را دارد. شب‌ها که بقیه بودند حرفی نمی‌زد، اما همین که روز می‌شد، حورا به درمانگاه می‌رفت و گل‌آرا کارهای آشپزخانه را به دست می‌گرفت، باز نیش و کنایه‌هایش شروع می‌شد.

الان هم با دخترهایی که داخل اندرونی برای قالی‌بافی نشسته بودند، همین بحث را باز کرده بود و آنقدر پچ‌پچک گفته بود و گفته بود، تا نگاه‌های زیرچشمی به سمت آوا کشیده شده بود و درنهایت دخترک با پای خودش از آنجا بیرون آمده بود.

-آوا؟ واسه چی تو خودت بغ کردی دخترجان؟

با شنیدن صدای گل‌آرا، سرش را بلند کرد و با سر انگشت اشک‌هایش را پاک کرد که او بهت‌زده نزدیکش شد و گفت:

-خاکا می سر، داری گریه می‌کنی؟ نکنه بازم اون ترنج ورپریده اذیتت کرده؟

آوا سرش را به طرفین تکان داد و بعد به پالتویی که تن گل‌آرا بود اشاره کرد و گفت:

-شال و کلاه کردی! جایی می‌خوای بری؟

-چی بگم والله؛ آقاجان و هادی خودشون رفتن شهر واسه مجلس ختم یکی از آشناها، الان زنگ زدن گفتن یه جعبه سفارشی دارن که مونده انارکله و من برم بیارمش...

-اشکال نداره من برم؟

-وا دخترجان تو امانتی! چطور بزارم تک و تنها راهیِ انارکله بشی؟ لازم نکرده... یه پاتوک می‌رم و برمی‌گردم...

قبل از اینکه دور شود، آوا بازویش را گرفت و گفت:

-خواهش می‌کنم بزار برم... این مدت همه‌اش خونه بودم، دلم می‌خواد یه بادی بخوره به کله‌ام... بعدشم، انارکله که دور نیست، همش چند قدم از روستا فاصله داره... می‌رم زود جعبه رو میارم و میام...

گل‌آرا خواست مخالفت کند که آوا دوباره گفت:

-تا من می‌رم، تو هم بشین به غذا و بقیه‌ی کارا برس که امشب ممکنه کدخدا برگرده و بازم یه عده مهمون با خودش بیاره...

گل‌آرا نفس بلندی کشید و گفت:

-راست‌شو بگو دخترجان، ترنج چی بهت گفته که شدی اسپند روی آتیش و پِیِ بهونه می‌گردی که از اینجا بری بیرون؟

آوا انگشت‌هایش را در هم پیچاند. چه باید می‌گفت؟ خودش هم نمی‌دانست. نمی‌توانست که جلوی چشم این خواهر از آن یکی خواهر بدگویی کند. اصلا دخترک اهل فتنه اندازی و حرف بردن و آوردن نبود. فقط توانست لب بزند:

-اون بیچاره که کاری به کار من نداره... از همون وقتی که کدخدا علی روش دست بلند کرد دیگه زیاد دمپَرَم نیست... خودم یه ذره حوصله‌ام سر رفته، هم اینکه عادت به تو خونه موندن ندارم، هم اینکه...

آوا که سکوت کرد، گل‌آرا با لبخند گفت:

-هم دوری از اهورا خان...

آوا با لبخندی کمرنگ، سرش را تکان داد و گل‌آرا گفت:

-ای بابا خاخور جان این دوری و فاصله‌ها هم عینهو دعوا و جر و بحث نمک و ادویه‌ی زندگیه... خودتو ناراحت نکن... زود برمی‌گرده...

بغض آوا سنگین‌تر شد و به سختی جلوی ریختن اشک‌هایش را گرفت و گفت:

-حالا می‌شه من به جات برم انارکله یا نه؟

-آدرس‌شو بلدی؟ اونجا خارج از دهِ؛ می‌ترسم بری راهو پیدا نکنی و گم شی...

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-بلدم؛ مثل اینکه همین دیروز با حورا رفتم‌آ!

-خیلی‌خب، پس زودتر راه بیفت که قبل از غروب برگردی... اگه هم دید جعبه سنگینه و زورت بهش نمی‌چربه، یه زنگ بزن به شماره‌ی کامران که بیاد کمکت...

آوا «باشه»ی زیرلبی گفت و لباس محلی‌اش را با کاپشن و شلوار عوض کرد. کلاهش را روی موهایش گذاشت و قبل از اینکه شال را دور گردنش بپیچد، گردنبند یاقوت کبودش را بوسید و زمزمه کرد:

-کجا موندی عالیجناب؟ گفتی چهار روز، ولی هنوز دو روز گذشته و من این همه دلتنگتم... کاش زوتر تموم می‌شد این دوری و فاصله... کاش تمومش می‌کردی و دوباره میومدی پیشم و انقدر محکم بغلم می‌کردی که دیگه ترس صد قدمیم هم نیاد... توروخدا زودتر برگرد... زودتر بیا و خودت مراقب آهوت باش...

شالش را دور گردنش پیچید و از خانه خارج شد. تمام طول راه، دست‌هایش را توی جیبش فرو برده بود و شال گردن را تا بالای بینی بالا کشیده بود. باران نرم نرمک می‌بارید و تمام فکر آوا، درگیر دیشب و مکالمه‌اش با اهورا بود. به او گفته بود زنگ نزند، چون ممکن است میان مأموریت باشد و نتواند پاسخ بدهد؛ ولی خودش طیِ این دو روز نزدیک ده بار زنگ زده بود و هر دفعه به بهانه‌ای صدای دخترک را طلب می‌کرد.

لبخند کمرنگش، از ریکاوریِ مکالمه‌شان روی لب‌هایش نشسته بود و شانس آورده بود شال گردن دارد؛ وگرنه مردم چه فکری می‌کردند راجب دختری که بی خود و بی جهت با خودش می‌خندد؟ آن‌ها که از دل آوا خبر نداشتند...

به میانه‌ی انارکله رسیده بود که با دیدن سه تا جعبه‌ی نسبتا بزرگ خاکی رنگی که روی هم چیده شده بودند، یک تای ابرویش را بالا انداخت و جلوتر رفت.

دستش را به سمت آن‌ها برد و خواست اولی را بلند کند که اخمش در هم رفت و انگشت‌هایش درد گرفت. کدخدا چه فکری کرده بود که به گل‌آرا گفته بود خودش تنهایی آن‌ها را ببرد؟ دست کم پنج نفر مرد گردن‌کلفت باید دور هم جمع می‌شدند که این جعبه‌ها یک اینچ حرکت کنند.

همراهش را از جیب کاپشنش بیرون کشید. چاره‌ای نبود، باید به کامران می‌گفت چند نفر را بردارد و بیاید کمکش.

هوا سوز بدی می‌زد و مهِ دم غروب همه‌جا را گرفته بود و از گوشه کنار صدای گرگ‌هایی که زوزه می‌کشیدند به گوش می‌رسید. دخترک از سرما می‌لرزید و تمام تلاشش را می‌کرد تنهایی در این محیط باعث ترسش نشود.

گوشی را کنار گوشش گرفته بود ولی برقراری ارتباط سخت بود و گه گاهی error می‌داد. به سختی تماس را برقرار کرد و هنوز بوق اول نخورده بود که با شنیدن صدای چیزی مثل شلاق یا کوبیده شدن کمربند، «هعی» آرامی کشید و پشت سرش را نگاه کرد. میان مه کسی معلوم نبود، ولی آوا به خوبی توانست سایه‌ی مردی که با فاصله از او ایستاده بود را تشخیص دهد. نفسش ته سینه گرفت و رنگش از ترس پرید:

-کی اونجاست؟ کامران تویی؟

هیچکس پاسخش را نداد که او قدمی جلوتر رفت و این بار بلندتر گفت:

-کامران؟ اگه خودتی بیا کمکم کن این جعبه‌ها رو برداریم ببریم خونه‌ی کدخدا علی... خیلی سنگینه من تنها نمی‌تو...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که با افتادن طناب قطوری به دور پایش، جیغ بلندی کشید و تلفن از دستش افتاد.

مرد طناب را کشید و آوا روی زمین کشیده شد. صدای فریادش در انارکله پخش شده بود و گوشی از دستش افتاد و متوجه نشد همان لحظه کامران تماسش را پاسخ گفته بود و جز صدای جیغ بلند او و خش‌خش برگ‌ها، چیزی از پشت خط نشنیده بود.

سر و صورتش روی زمین کشیده می‌شد و مرد با قساوت تمام او را روی زمین می‌کشید و انتهای انارکله می‌برد.

آوا بلند بلند فریاد می‌زد و دستش را به شاخ و برگ‌ها می‌گرفت، اما بی‌فایده بود. مثل برگی شده بود که به دست باد افتاده و به اراده‌ی او جابه‌جا می‌شود.

با برخورد سرش به ریشه‌ی قطور و از خاک بیرون افتاده‌ی یکی از درخت‌ها، جیغ بلندی کشید و با احساس مایعی کنار پیشانی‌اش، جلوی چشم‌هایش برای لحظه‌ای تار شد.

مرد همان لحظه از حرکت ایستاد. طناب را چند دور، به دور مچ دستش پیچاند و سمت آوا گام برداشت.

-دختره‌ی فکستنی، خودت که عرضه‌ی راه اومدن نداری، کم هم از زبون درازت نشنیدم و شک ندارم اگه می‌گفتم بیا وسط راه به کولی‌گری میفتادی؛ حالا هم که رو زمین دارم می‌کِشمت بازم انقدر بی دست و پایی؟

تمام تن آوا از ترس و سرما لرز گرفته بود. گوشه‌ی درخت، توی خودش جمع شده بود و با صدایی که به وضوح لرزش داشت گفت:

-تو کی هستی عوضی؟ چیکار داری با من؟

پوزخند صدادار مرد شنیده شد و همان لحظه چهره‌اش از مه بیرون افتاد. ریش‌های پرپشت و موهای بلند و بافته شده‌اش، با آن هیکل درشت و قدبلند، بیشتر وحشت به جان دخترک انداخت و او با صدای زمختش گفت:

-هرکی که باشم به تو دخلی نداره؛ فقط این‌و بدون که تو دختر شاهپوری و من آدم شاهپور... اجیر شدم که بَرِت گردونم بچه پرروی فراری...

آوا با شدت بیشتر به خودش لرزید و رنگ چنان از رخش پرید، که ضعف توی دلش پیچید و انگشت‌هایش سِر شد.

مرد با پوزخند جلو آمد و مقابلش نشست. نفس‌های داغش بوی الکل می‌داد که باعث شد آوا با انزجار سرش را کج کند و بیشتر توی خودش جمع شود و او گفت:

-ولی تیکه‌ی بدی هم نیستی... می‌دونستم شاهپور خان الکی پلکی آدم اجیر نمی‌کنه و دل اهورا مفت و مسلم با دو تا عشوه خرکی نمی‌لرزه...

ببینم؛ از این لقمه‌ی چرب و نرم چیزی هم به ما می‌ماسه یا نه؟

آوا با ترس نگاهش کرد. می‌ترسید. خیلی هم می‌ترسید. با این حال سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و بگوید:

-خفه‌شو آشغال بی همه چیز... جرعت کن و یه قدم نزدیکم بیا، اونوقت ببین کاری می‌کنم همین‌جا رَب و رُب‌تو یاد کنی یا نه...

مرد از ادعای او، بلند قهقهه زد که صدایش بیشتر دخترک را ترساند و او همانطور که نزدیکش می‌شد گفت:

-یه قدم که سهله، می‌دوم میام جلو ببینم کی می‌خواد جلومو بگیره؟ تو جوجه فکلی؟ دِ آخه پیزوری تو اگه دست بهت بزنن پودر شدی و افتادی کف زمین...

دست‌هایش که کمر آوا را گرفت، دخترک بلند جیغ زد و شروع کرد به تقلا کردن. مردک می‌خندید و شاید قصد سوئی هم نداشت، فقط برای ترساندن او و لذت بردن از ترسیدن و تقلاهایش بهش نزدیک می‌شد. انگار مریض و روان‌پریش بود.

آوا توی خاک‌های دورش چنگ می‌زد که همان لحظه با فکری که به سرش زد، مشت‌هایش را پُر از خاک و خاشاک کرد و یک لحظه که آن مردک نگاهش کرد، فورا خاک را به چشم‌هایش پاشید.

صدای ناله‌ی مرد بلند شد و آوا همانطور که طناب را از دور پایش باز می‌کرد، دور و برش چشم می‌چرخاند که چیزی برای دفاع از خودش پیدا کند. با دیدن شاخه‌ای که روی زمین افتاده بود، تند آن را برداشت و قبل از اینکه مرد به سمتش برگردد، محکم چوب را پشت گردنش کوبید که صدای «آخ»ش بلند شد و آوا گفت:

-قابل‌تو نداشت آدم شاهپور... یادت باشه وقتی برگشتی عمارتش بهش بگی که چطوری از دخترِ آرش کتک خوردی...

مرد همانطور که چشم‌هایش را می‌مالید و داشت بلند می‌شد گفت:

-می‌کشمت توله سگ وحشی...

آوا این‌بار چوب را به ساق پای او کوبید و انگار که کمی جرعت گرفته باشد، بلندتر گفت:

-سگ هفت جد و آبادته مرتیکه‌ی لندهور...

و قبل از اینکه آن مردک سر پا شود، پا به فرار گذاشت.

باران شدیدی می‌بارید و دخترک بدون اینکه در آن تاریکی چیزی را تشخیص دهد، مسیر مخالف روستا را که به جاده‌ی اصلی منتهی می‌شد در پیش گرفته بود.

قطره‌های اشکش در میان بارش باران گم شده بود و حس می‌کرد تمام جانش از سرما کرخت و بی‌حس شده است.

رمان آوای جنون به وبسایت نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

روی جاده‌ی اصلی که رسید، دیگر پاهایش را حس نمی‌کرد و حسابی نفس نفس می‌زد. ماشین‌های عبوری بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتند و او مدام برای هرکدام دست تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت که بایستند و سوارش کنند. مقصد برایش مهم نبود، فقط قصد رفتن داشت و بس.

جیپ سفید و شیشه دودی که مقابلش ایستاد، بدون اینکه بداند چه کسی راننده است و آن ماشین اصلا از کجا می‌آید و می‌خواهد به کجا برسد، دستگیره‌اش را کشید و سوار شد و همانطور که بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

--آقا برو... ازت خواهش می‌کنم زودتر برو... هرچقدر که می‌تونی دور شو از این باغ لعنتی...

شاید آن لحظه اصلا مغزش کار نمی‌کرد و تنها هدفش این بود که هرطور شده از دست آن مرد فرار کند؛ اما صدای راننده را که شنید، نفس‌هایش شدت گرفت و دانه‌های سرد عرق پشت کمرش نشست.

-نه به تیپ و قیافه‌ی دفعه اولت، نه به حال و روز و شلختگیِ الانت! نمی‌دونی چقدر از این تجدید دیدار خوشحالم نیموجبی...

بهت‌زده سمت رامین برگشت و خواست جیغ بزند و در ماشین را باز کند که مشت محکم او به بینی‌اش خورد و سرش، دقیقا از جای زخم قبلی به شیشه کوبیده شد.

جز سیاهی چیزی را ندید و تاریکی که جلوی چشم‌هایش حصار کشید، پلک‌هایش به آرامی بسته شد و بی‌حال روی صندلی افتاد.

***

چشم‌های را آرام و با رخوت باز کرد. لب‌هایش خشک بود و احساس می‌کرد نمی‌تواند حتی ذره‌ای از جایش تکان بخورد. اینجا... اینجا که اتاق خودش بود!

چند دفعه پلک زد تا دیدش واضح شد و توانست دوباره اطرافش را نگاه کند. دست و پایش با طنابی قطور بسته شده بود به صندلی و دهانش با شال گردنش بسته شده بود. کمی لب‌هایش را تکان داد تا دو طرف شال قرار گرفتند؛ چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد

و با تمام وجود از ته دل جیغ بلندی کشید و اصواتی نامفهوم، مبنی بر کمک خواستن از میان لب‌هایش خارج شد.

همان لحظه در اتاق باز شد و نگهبان درشت‌اندامی با اخمی غلیظ به روی چهره وارد شد. شالش را طوری پایین کشید، که دندانش کشیده شد و حس کرد تا انتهای لثه‌اش تیر کشید. با این وجود، حالت چشم‌هایش را همانطور وحشی و نترس حفظ کرد و اخم کمرنگی بین ابروهایش نشاند.

-چته چرا داد می‌زنی؟ افسار پاره کردی بچه!

-می‌زنم که می‌زنم، تو رو سننه؟ اصلا سگ کی باشی که بهت جواب پس بدم؟ برو با بزرگترت بیا...

نگهبان چند قدم جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. حالت چشم‌های به خون نشسته‌اش، آوا را بدجوری ترساند.

-انقدر زر زر نکن دختره‌ی وحشی... بگیر آروم بتمرگ سر جات و خفه خون بگیر...

-آروم نشینم چی؟ هان؟ چه غلطی می‌کنی؟

با مشت محکمی که به صورتش کوبیده شد، جیغ بلندی زد و اشکش ناخودآگاه از فرط درد روی گونه‌اش ریخت و موهایش توی صورتش پخش شد.

سرش را که کج شده بود، دوباره به سمت نگهبان چرخاند و داد زد:

-چه غلطی کردی عوضی؟ دِ بهت می‌گم برو بگو اونی که منو آورده اینجا بیار چرا رَم می‌کنی حیـوون؟

از این حرفش، انگار نگهبان بیشتر عصبانی شد که دوباره دستش را بالا برد.

-هروقت چنان فکـتو جابه‌جا کردم که صدای سگ بدی می‌فهمی حیوون کیه دختره‌ی احمق...

آوا محکم چشم‌هایش را روی هم گذاشت و هنور مشت دوم نگهبان توی صورتش نخورده بود که صدای بلند و مردانه‌ای شنیده شد و دخترک همزمان چشم‌هایش را باز کرد و با نفرت به یک جفت چشم خاکستریِ خشمگینی که مقابلش بود خیره شد.

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (نسترن) (Nilufar.r)

-بکش کنار اردلان...

نگهبان از آوا فاصله گرفت و کمی سرش را برای شاهپور خم کرد و با اشاره‌ی او کنار در ایستاد. نگاه فندقیِ آوا پر از نفرت بود وقتی رو به او گفت:

-تو خجالت نمی‌کشی؟ ببینم اصلا ذره‌ای شرم تو وجودت پیدا می‌شه؟ اسم خودتو گذاشتی مرد، اما مرد که بی رگ و ریشه نمی‌شه... تو یه نامردی... یه نامرد پست فطرت که تموم زندگی خودم و مادرمو تباه کرده...

شاهپور یکی از دست‌هایش را توی جیبش گذاشته بود و با دست دیگر، سیگار نت شرمان را به کام می‌کشید.

از حرف آوا، اخمش غلیظتر شد و به نگهبان شاره کرد بیرون برود.

نگهبان که رفت، سیگارش را زیر پا انداخت و گفت:

-دم درآوردی دختره‌ی زبون دراز! انگار اون مرتیکه‌ی شارلاتان و هزاررنگ خوب تونسته پُرِت کنه و حرف زدن یادت بده...

بعد کمی جلوتر رفت و با لحن بدی ادامه داد:

-هرچند؛ هرکس دیگه هم جای تو بود و از شکم نرگس، بهتر از این نمی‌شد... وقیحی! درست مثل مادرت...

آوا بلند جیغ زد و گفت:

-خفه شو... خفه شو شاهپور... اصلا تو عوضیِ حیوون‌صفت به چه حقی اسم پاک مامان‌مو با دهن نجست میاری؟

تو و امثال تو لیاقت هیچی ندارن... مامان من حیف شد... حیف شد که دست شیطانی مثل تو افتاد...

تا زنده بود که نزاشتی زندگی کنه؛ الان دست از سر مرده‌اش هم برنمی‌داری؟ عوضی مگه گناهش چی بود جز اینکه می‌خواست مثل تموم این مردم یه گوشه‌ی دنیا آروم و بی‌دغدغه زندگی کنه؟

بعد با پوزخندی که زد، سرتاپای شاهپور را از نظر گذراند و ادامه داد:

-هرچند؛ آدم بودن بین شما لاشخورا خودش جرم به حساب میاد...

با سیلی که به صورتش زده شد، حرفش توی دهان خشکید و سرش به سمت چپ چرخید. اشک‌هایش با شدت روی گونه‌اش ریخت و لبش را محکم گاز گرفت که صدای هق‌هقش بلند نشود. انگار عمدا دقیقا به همان طرفی که جای مشت نگهبان بود سیلی زده بود و سوزش وحشتناکی داشت. از خیسیِ مایعی که روی لب‌هایش نشست، متوجه شد خون دماغ شده و گریه‌اش شده گرفت.

شاهپور چانه‌اش را به دست گرفت و سرش را چرخاند و توی صورتش فریاد زد:

-جلوی زبون درازتو بگیر دختره‌ی نفهم تا خوردم از ریشه درنیاوردم و حروم سگش نکردم...

آوا هیچی نگفت. از درد سیلی که خورده بود و چانه‌ای که میان انگشت‌های او فشرده می‌شد، اصلا توان حرف زدن نداشت. فقط با نگاهی که سراسر نفرت بود نگاهش می‌کرد.

شاهپور چانه‌ی دخترک را رها کرد و مقابلش ایستاد. چند تار مویی که توی صورتش پخش شده بود را عقب راند و آنچنان بلند، که تن آوا به لرزه افتاد فریاد کشید:

-اونی که بهش می‌گی زندگیِ آروم و بی‌دغدغه؛ کابوس دنیای من بود...

دِ آخه تو از چی خبر داری؟ چه می‌دونی بین من و نرگس چی گذشته که به خودت حق اظهار نظر می‌دی؟

آوا همانطور که گریه می‌کرد، کمی هلال لب‌هایش را حرکت داد و گفت:

-من همه‌چیزو می‌دونم؛ پس انقدر برای کتمانش تلاش نکن که بیهوده‌ست... از دشمنیِ تو و کیاراد گرفته تا عشقِ بین نرگس و آرش؛ همه رو از بَرَم...

شاهپور با پوزخند سیگار دیگرش روشن کرد و گفت:

-هیچ شبهه‌ای ندارم که این اراجیف رو اهورا تحویلت داده و تو هم عین احمقا زرد کردی و بله چشم گفتی...

اما بزار خودم حقیقتو روشن کنم که بفهمی هرچی که به خوردت داده یه مشت یاوه بوده و بس!

آوا در سکوت فقط نگاهش می‌کرد که او ادامه داد:

-سر شب داشت با تو ویولون تمرین می‌کرد و وقتی خوابت برد به بهانه‌ی تو باغ رفتن و هواخوری از ویلا بیرون رفت... اما قصدش چیز دیگه‌ای بود...

می‌خواست با یه نفر فرار کنه؛ یه مرد غریبه... غریبه‌ای که حتی آرش نبود! اون لعنتی رو چند سال پیش خودم از بین برده بودم...

اون مرتیکه رو همون لحظه خلاص کردم؛ اما نرگس رو نه... حبسش کردی، ولی گذاشتم زنده بمونه...

تا اینکه بعد یه هفته فهمیدم خودکشی کرده... یکی از قلم‌موهاشو شکسته بود که شریان اصلی دست‌شو ببره؛ اما من قبل رفتن برش گردوندم...

تو هوشیاری مالکش نشدم، اما دم مرگ، تصاحبش کردم... زنی که تموم سال‌های زندگی‌مو به گند کشیده بود و بازیم داده بود، انقدر دست رد به سینه‌ام زد تا مجبور شدم از درِ زور و اجبار وارد بشم... اجبار بدون محرمیت، برای اون جهنم بود! منم این‌و فهمیده بودم... می‌خواستم عقدش کنم، اما اونقدر نه آورد که بعد از چند سال به آتیشی که خودش ساخته بود گرفتار شد...

بعدش... بعدش اصلا جونی نداشت که سر پا بمونه... منم برای همیشه نفس خائنی که بهم دروغ گفته بود رو گرفتم... فکر می‌کردم هردومون راحت می‌شیم... اما هرچی که می‌گذشت، این بند انگار هرلحظه برام تنگ‌تر و عذاب‌آورتر می‌شد...

آوا به هق‌هق افتاده بود. سرش به طرز بدی درد می‌کرد و دلش ضعف افتاده بود. رو به شاهپور داد زد:

-ازت متنفـــرم شاهپور! از وجود نحست حالم به هم می‌خوره... لعنت بهت... لعنت بهت که از شیطان هم پست‌فطرت‌تری...

شاهپور نزدیکش شد. انگار اصلا ذره‌ای حال بد آوا برایش مهم نبود که همانطور بیخیال نفس می‌کشید.

نفس دخترک که به خاطر گریه گرفته بود، با استشمام دود تلخ سیگار او، بیشتر تنگ شد و به سرفه افتاد.

شاهپور فهمید، اما به سیگار کشیدنش ادامه داد. مقابل آوا با کمترین فاصله ایستاد و سرش را خم کرد. خاکستر چشم‌های گُر گرفته‌اش به نگاه غرق نفرت آوا خیره شد و گفت:

-هرچی از اهورا پناهی؛ پسرِ کیاراد، شوهرت، همونی که بدون اجازه‌ی من مالکت شد و یاقوت کبود رو به گردنت انداخت می‌دونی بهم بگو...

لب‌های آوا کمی از هم فاصله گرفت و بهت‌زده نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود؟ شاهپور پیش از اندازه اطلاعات داشت؛ نداشت؟

سکوت دخترک را که دید، قدری رنگ به اخمش پاشید و گفت:

-مگه کری؟ نشنیدی چی گفتم؟ یا نکنه زبون دومتریت از کار افتاده؟

و بعد فریاد زد:

-دِ بنال جواب بده...

آوا همچنان سکوت کرده بود که شاهپور عصبی موهایش را کشید و صورت دخترک از درد جمع شد و اشک از میان پلک‌های بسته‌اش ریزش گرفت.

-دِ چرا لال‌مونی گرفتی دختره‌ی احمق؟ تا حالا که خوب زِر زِر می‌کردی و پاچه می‌گرفتی! چطور حالا که بحث به اهورا کشیده شد صدات‌و خفه کردی و زبونت غلاف شده؟

محکم‌تر موهایش را کشید و مشتش را چنان روی ران پای ظریف او کوبید، که آوا حس کرد استخوان‌هایش خورد شد و آنقدر محکم لبش را از داخل گاز گرفت که طعم خون در دهانش پیچید و هق‌هقش در میان گلو خفه شد. کاش اهورا بود. کاش اهورا بود و خودش قطع می‌کرد دستی را که چنین می‌کرد با رد نوازش‌های او...

-پس لب وا نمی‌کنی هان؟ بسیارخب... می‌دونم چقدر چموشی؛ ولی منم این همه سال با کنارم نگه داشتنت گِل لگد نمی‌کردم که الان ندونم چطور باید آدمت کنم...

دستش را که از روی پای آوا برداشت و موهایش را رها کرد، نفس عمیق دخترک از ته سینه‌اش رها شد و گریه‌اش شدت گرفت.

شاهپور بطری که پُر از مایعی بی‌رنگ در گوشه‌ی اتاق بود را برداشت. یک دور توی اتاق چشم چرخاند و بعد با غیظ چاقوی بزرگی را که از قبل خودش روی میز گذاشته بود، بلند کرد.

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و انگار می‌خواست هرکاری بکند که آوا لب وا کند و بگوید اهورا الان کجاست و هدفش درواقع چه بوده.

پرده را کنار زد و نور خورشید سر ظهر که به صورت آوا خورد، دخترک کمی صورتش را جمع کرد و فهمید یک روز از دزدیده شدنش می‌گذرد. شاهپور چاقو را جلوی نور گرفت و زمزمه کرد:

-خوب بهش نگاه کن... زیادی تیزه و به وقتش از هر گلوله‌ای مرگ‌آساتر... تو هم کسی نیستی که بخوام از جونش بگذرم و مروت به خرج بدم تموم تن‌شو تکه تکه نکنم... پس عین بچه آدم، با زبون خوش حرف بزن و نزار کار به جاهای دیگه کشیده بشه...

آوا با صورتی که از فرط وحشت، مهتابی‌تر از همیشه شده بود نگاهش می‌کرد. دفعه قبلی که شاهپور اینطوری تنبیهش کرده بود را خیلی خوب به یاد داشت... گناهش چه بود؟ دخترک سیزده ساله تنها جرمش این بود که بی‌اجازه وارد اتاق شخصی شاهپور شده بود. بخاطر همان هم دست نوازش کمربند او به جانش کشیده شده بود و بعد هم آن مردک بیمار، با چاقویی به همین تیزی کمرش را خراش داده بود. از همان وقت هم بود که آوا به فکر هک کردن سیستم امنیتی افتاد. که بتواند به راحتی در خانه هرجا که می‌خواهد برود و دیگر آن شیطان با چک کردن دوربین‌ها متوجه رفت و آمدش نشود.

چاقو را که کنار گونه‌اش گذاشت، آوا از سرما و تیزیِ آن به خودش لرزید و محکم‌تر زبانش را به سقف دهانش چسباند تا مبادا کلامی بر ضد اهورا سخن بگوید و شاهپور را به هدفش برساند.

-حرف بزن آوا... من هم می‌دونم اهورا پسر کیاراده و هم آمارشو درآوردم و فهمیدم که مأموره... فقط یه کلمه بگو دنبال چی می‌گرده؟ چرا اومد تو گروهم ولی دستگیرم نکرد؟ بارها و بارها زمان داشت که مفت و مسلم در دم دخل‌مو بیاره، اما حتی به روی خودش

نیاورد که از گذشته منو می‌شناسه... چـرا؟؟! دِ زر بزن دختره‌ی کثافت! من که می‌دونم تو رو در جریان صفر تا صد نقشه‌هاش گذاشته؛ پس وا کن اون دهن‌تو...

تن آوا با جمله‌ی آخر او بیشتر لرز گرفت و شاهپور باز هم موهایش را چنگ زد و سرش را عقب کشید. چشم‌های آوا با درد بسته شد و لرزش لب‌های به هم چسبیده‌اش نشان از شدت گریه‌اش بود. موهایی که اهورا میان موج معطر آن‌ها نفس می‌کشید، سوز ریه‌هایش را التیام می‌بخشید و آوا را آرام می‌کرد؛ اکنون چطور میان انگشتان این مرد شیطان صفت کشیده می‌شد...

چاقو را به گونه‌اش فشار داد و تا گردنش پایین کشید. آوا دیگر طاقت نیاورد. بلند جیغ می‌زد از درد و شوریِ اشک‌هایش سوزش زخم را بیشتر می‌کرد. شاهپور در میان گریه‌های بلند او فریاد زد:

-بهت گفتم حرف بزن احمق! داد و فریادت به کار من نمیاد...

آوا همچنان ساکت بود که او با غیظ چاقو را روی زمین انداخت و در بطری را باز کرد. سر بطری که کج شد و محتویاتش روی صورت آوا ریخت، دخترک بلندتر جیغ زد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. الکل، آنقدر زخمش را سوزانده بود که عمق استخوان‌هایش هم درد گرفته بود و ذق ذق می‌کرد.

-می‌دونی که اگه بخوام؛ همین الان می‌تونم جون‌تو بگیرم و با چاقویی که صورتتو خوشگل کرده قلب کوچیک‌تو از جا دربیارم و یه یادگاریِ ابدی حک کنم سمت چپ سینه‌ات... پس بنال و بگو اهورا تموم این مدت دنبال چی می‌گشت که منو نکشت و راحت از جونم گذشت...؟!

شاهپور کمی از او فاصله گرفته بود، که آوا چشم‌هایش را باز کرد. نفرت، توی نی‌نی چشم‌های قهوه‌ای معصوم و خیس از اشکش دیده می‌شد وقتی که زل زد به چشم‌های به خون نشسته‌ی شاهپور؛ هرچه اراده در وجودش داشت، در آن تیله‌های فندقی جمع کرد و ندانست قلبش از کجا و از کدام انرژی نیرو گرفت که دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بعد با تمام احساسی که در وجودش نفس می‌کشید، با لحنی محکم و عاری از لرزش گفت:

-باید اینو بدونی شاهپور؛ عشقی که از اهورا تو وجودم دارم، هزار برابر ترسیِ که تو و چاقوت بهم القا می‌کنه...

تو تموم این سال‌ها نزاشتی یه آب خوش از گلوم پایین بره، پدر و مادرمو ازم گرفتی، که از وقتی فقط پنج سالم بود تنها باشم و بدون حامی، زیر سایه‌ی خدا و به امان خودش بزرگ بشم...

ارزش تو برای من، از همون مشروب نجسی که دستت گرفتی و مردم تف میندازن تو کثافتش هم کم‌تره...

پس ترجیح می‌دم همین الان، همینجا قلب‌مو از ریشه دربیاری و بندازی جلو پام؛ اما حتی کلامی به ضرر کسی که باارزش‌ترین آدم زندگیمه به زبون نیارم...

شاهپور چند لحظه مات و بهت‌زده نگاهش کرد و بعد صدای قهقهه‌اش در اتاق پیچید. چند دقیقه همانطور هیستریک خندید و بعد با حرص، بطری را کف اتاق کوبید که به صد تکه تبدیل شد و او فریاد بلندی کشید و سمت آوا خیز برداشت و همزمان با جیغ بلند او، کشیده‌ی محکمی به صورتش زد که آوا حس کرد آن سمت صورتش سِر شد و صدای خشم‌ناک شاهپور را شنید:

-که اینطور! پس عاشق شدی دختره‌ی هرزه! اونم عاشق کی؟ پسر دشمن قدیمی من؟ عشق اشتباهی تاوان داره...

صورت ظریف و کوچکش را میان یک دست گرفت و زخم گونه‌ی او که کشیده شد، صورتش را جمع کرد و بزاق دهانش را محکم فرو برد.

-پس بزار خیال‌تو راحت کنم... مردی که سنگ عشق‌شو به سینه می‌زنی، همین امروز صبح برای همیشه از بین رفت... خودم، با همین دستام نفس‌شو گرفتم... گفتم که بدونی داری به خاطر کسی که وجود نداره خودتو به آب و آتیش می‌زنی...

آوا مات و مبهوت نگاهش کرد. نفسش انگار برای چند لحظه بالا نیامد. دست و پایش یخ زد و دنیا دور سرش چرخید.

چه می‌گفت این مردک روان‌پریش؟!

محال بود؛ محال بود اهورا میانه‌ی راه دست آوا را رها کند و تنهایش بگذارد.

ناباورانه پلک زد و چند بار لب‌هایش را باز و بسته کرد تا توانست با لکنت، بریده بریده و لرزان لب بزند:

-چ... چی دا... داری می‌گی روا... روانی؟

شاهپور صورتش را رها کرد و همانطور که سمت در می‌رفت، خون نشسته به روی دستش را با گوشه‌ی پیراهنش پاک کرد و گفت:

-همین که شنیدی، اهورا مُرده و تو هم دیر یا زود؛ بعد از اینکه هدف‌شو شفاف‌سازی کردی می‌ری ور دلش و می‌فرستمت سمت جهنم...

بعد زیر نگاه رنگ‌باخته و ناباور آوا، دستش را به دستگیره‌ی در گرفت و بدون اینکه نگاهش کند، زمزمه‌وار گفت:

-به زندانِ قدیمیت خوش اومدی دخترِ آرش...

***

«اهورا»

گردن شروین را میان مشتش گرفت و سرش را بلند کرد و توی صورتش که از فرط درد جمع شده بود با خشم غرید:

-یک بار! یک بار برای آخرین بار روشنش می‌کنم مرتیکه‌ی پفیوز که بفهمی من دنبال چرند شنیدن نیستم... دهن‌تو وا می‌کنی و می‌گی شاهپور تو کدوم سوراخی قایم شده یا دلت می‌خواد بفرستمت همون‌جایی که دادم از الان گورت‌و بکنن؟

شروین محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد. جای مشت اهورا روی چانه‌اش مانده بود و الان درد مهره‌های گردنش هم به ذق ذق کردن آن اضافه شده بود.

-نمی‌دونم! به والله نمی‌دونم کجاست! من فقط یه دلالم اهورا... تو که خودتم این‌و می‌دونی؛ نمی‌فهمم چرا اصرار داری به چیزی اعتراف کنم که روحم هم ازش خبر نداره...

جمله‌اش تمام شده یا نشده بود، اهورا چنان پیشانی‌اش را به میز فلزی کوبید که درد در میان تمام مویرگ‌های او پیچید و صدای فریادش در اتاقک بازجویی پخش شد.

اهورا رگ کنار گردنش بیرون زده بود و چشم‌هایش به خون نشسته بود، صورتش از فرط خشم کبود بود وگوشه‌ی پیشانی‌اش نبض می‌زد وقتی با صدای بلند و رعب‌آورش غرید:

-ببر صدات‌و! قسم دروغ نخور که هرکی ندونه، من یکی خوب خبر دارم که تو از اولش هم نوچه‌ی شاهپور بودی که کارِت به بقیه مشتری‌ها هم کشیده شد! پس فکر پیچوندن رو از کله‌ات بنداز بیرون که اگر پا کج بزاری و بازم زبونت به خلف بچرخه، چنان از هستی ساقطت می‌کنم که روح واموندەات با وساطتت خودِ خدا هم برنگرده روی زمین...

شروین سرش را بلند کرده بود ولی می‌ترسید به اهورا که اکنون دستش را از روی گردن او برمی‌داشت نگاه کند.

اهورا جلوی موهایش را مشت کرد و از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

-من می‌دونم شاهپور هنوزم تو این کشوره و نتونسته فلنگ‌و ببنده که اگه رفته بود، تو خیلی وقت پیش پای چوبه‌ی دار غزل خداحافظی‌تو می‌خوندی و کار هیچوقت به آدمِ هامون شدنت کشیده نمی‌شد...

شروین از ترس لال شده بود. اهورا موهایش را رها کرد و هردو دستش را روی میز گذاشت و کمی رو به جلو خم شد. مرد بیچاره از ترس چشم‌های بُراق و رعب‌آور او که الان با این رگه‌های سرخ و اخم غلیظ ترسناک‌تر هم شده بود، سر جایش لرزید و اهورا با صدایی نسبتا آرام توی صورتش گفت:

-قضیه‌ی تو چوب دو سر سوزه و اگر یه درصد قصد زیر و رو کشیدن داشته باشی، این آتیش زودتر از موعد تمام وجودت رو می‌سوزونه و دود می‌کنه می‌فرسته هوا... این آخرین دفعه‌ست که می‌پرسم و توقع دارم عین بچه‌ی آدم، بدون یقه‌کشی و چک و چک‌کاری دهن وا کنی و چیزی که می‌خوام رو بهم بگی... و شاید در اون صورت، منم بتونم یه تجدیدنظر برای حکمت بگیرم که اقلا بتونی جون‌تو حفظ کنی...

شروین درحالیکه سکوت کرده بود، با ترس نگاهش می‌کرد و تغییر حالت چشم‌هایش، حاکی از این بود که جمله‌ی آخر اهورا تحت تأثیر قرارش داده است.

او بعد از این همه سال زبان متهم‌های رنگارنگ را باز کردن، فهمیده بود که هیچ‌چیز مثل حرف زدن از تخفیف در مجازات روی آن‌ها جواب نمی‌دهد و با کسی که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و کارش تمام است، خیلی از تهدید نباید سخن گفت و فقط در حد اینکه بیشتر بترسد، کفایت می‌کند. اما همیشه آنقدر صبر می‌کرد و روش‌های مختلف را به کار می‌گرفت که استفاده از تخفیف آخرین هربه‌اش باشد.

-یه کلام، مفید و مختصر، جمع و جور و سریع بنال شاهپور کجاست؟ کدوم گوری قایم کرده خودشو که هیچکس ازش خبر نداره؟

شروین محکم بزاق دهانش را فرو برد و بعد، با صدایی لرزان گفت:

-شاهپور برگشته... از هویت تو هم کاملا مطلعه... رامین بهش سیر تا پیاز قضیه رو گفته...

-منظورت از برگشتن چیه؟ کجا برگشته؟

-ویلای خودش... تموم افراد رو مرخص کرده که کسی بهش شک نکنه، اما درواقع همونجا قایم شده...

اهورا لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-چرا شِر و وِر می‌گی مردک؟ من یک ماهه که اون ویلا رو تحت کنترل دارم... کوچکترین رفت و آمدی مبنی بر حضور شاهپور یا هیچکس دیگه صورت نگرفته...

-صورت نگرفته چون همونطور که گفتم دورشو خلوت کرده که سرش به باد نره... دِ اینا کاربلدن، می‌دونن باید چیکار کنن... الان فقط رامین براش کار می‌کنه...

راه رفت و آمدش هم از ورودی اصلی نیست، سمت چپ باغ یه راهروی مخفیِ که وصل می‌شه به جنوب ویلا و براشون یه راه در رو وقتِ لو رفتن به حساب میاد که بی سروصدا بزنن به چاک...

اخم اهورا از حرف‌های او ناخودآگاه کمی رنگ باخت و جمله‌ی کدخدا، دوباره توی گوشش پیچید:

«-شرمنده‌ام اهورا خان... رو سیاه دنیا و آخرتم که نتونستم امانتی‌تو رو چشمام بزارم و ازش مراقبت کنم... خدا منو مرگ بده که جواب خوبیاتو با خبر گم شده خانمت می‌دم دستت... خبر مرگم رفته بودم عرض تسلیتی کنم به پسردایی بزرگم که برادرزنش به تازگی عمرشو داده به شما... این کاش قلم پام می‌شکست، ای کاش به زمین داغ می‌خوردم ولی از این ده وامونده بیرون نمی‌رفتم که برگردم با این خبر رو به رو شم...

کامران پشت سر ماشینی که آوا خانوم باهاش رفته چند قدم دوییده بود، پلاک رو ندیده ولی می‌گه یاد داره که یه جیپ صحراییِ سفید بوده...»

کلافه دستش را میان موها و روی صورتش کشید و به کمرش زد. یعنی طی این پنج روز که از دزدیده شدن آوا می‌گذشت، او در همین تهران و در ویلای شاهپور بوده و اهورا اینطوری اینجا ایستاده و نرفته که او را برگرداند؟

قطعا اگر برای انجام عملیات از سرهنگ نیرو می‌خواست، پاسخ منفی به او داده می‌شد. سرهنگ حسابی تحت تأثیر کمالی بود و علاوه بر باز شدن پای اهورا به شمال و همکاری با افراد جدید، دشمنی‌اش با کمالی هم دلیل دیگری بود که شده بود باعث اینکه سرهنگ ملکی مثل قبلا همه‌چیز را تمام و کمال در اختیار اهورا و شهرام قرار ندهد و همین، چقدر کار را برایش سخت کرده بود...

تمام فکر و ذکرش آوا بود. اگر بنا به مرگ بود، ترجیح می‌داد خودش به جای آوا بمیرد ولی کوچکترین اتفاقی برای آهویش نیفتد. نقش اشک‌های خشک شده‌ی دخترک به روی گونه‌هایش، جلوی چشمش نقش بست و صدای خودش توی گوشش زنگ خورد...

«-نمی‌زارم دیگه دست شاهپور بهت برسه...

-ولی اون ناتوتر از این حرفاست. من ازش می‌ترسم اهورا... می‌ترسم دوباره برم گردونه و...

و اهورا سرش را به سینه گرفته بود و در حال نوازش موهایش کنار گوشش زمزمه کرد:

-تا جایی که یادمه، از همون اولش فقط بخاطر انتقام گرفتن از شاهپور بود که تن به این شراکت دادی... چشمات نمی‌لرزید، این ترسی که الان تو دلت افتاده رو احساس نمی‌کردم... مطمئن بودی، از روی کینه حرف می‌زدی، ولی حرفات محکم بود... الان چی شده که داری از خودت ضعف نشون می‌دی؟ این گریه‌ها شبیه تو نیست آهوی وحشی...

-نمی‌دونم... باور کن خودمم نمی‌دونم...

-روز آخر، تو اتاق خودت، چی گفتم بهت؟ نگفتم باید قوی باشی؟

-گفتی، حرفاتو یادم نرفته... اما نمی‌تونم!

-می‌تونی... منتها نمی‌خوای قبولش کنی...

-چی‌و قبول کنم؟

-آرامشی که داری... شجاعتی که تو دلت افتاده و مدام داری پسش می‌زنی...

-کنار تو آرومم... ولی اگه نباشی، بازم همون ترس میاد سراغم...

-مگه قراره نباشم؟

و آوا سرش را از روی سینه‌ی او برداشته بود و نگاهش که به چشم‌های محکم و آرامش افتاد، اهورا لبخند محوی به لب نشاند و آوا دوباره صدایش را شنید:

-امشب چه شبی بود آوا؟

بهت گفتم نمی‌خوام موقتی کنارم باشی، گفتم مدت معلوم رو من جواب نمی‌ده چون قرار نیست وسط راه دست‌تو ول کنم... گفتم تا من هستم، نمی‌زارم سر و کله‌ی هیچ گرگ و شغالی دورِت پیدا بشه؛ نگفتم؟

-گفتی...

-پس دیگه نمی‌خوام تردیدو تو چشمات ببینم.

-برای کنارت بودن کوچکترین تردیدی ندارم...

-این‌و که خودمم می‌دونم، همون وقتی که با کلی معطلی بهم «بله» گفتی خیالم بابتش مطمئن شد.

و لبخند شیرین آوا که روی لب‌هایش نشسته بود.

-اگه اراده کنی، این با هم بودن می‌شه همون انقلاب درونی که قبلا بهت گفتم...

-اگه اراده کنم، اگه بخوام و تو هم کمکم کنی، می‌شه!

پاهای آهو ظریفه، ولی اگه به ابهت شیر زندگیش تکیه کنه و اونم سایه‌ی مردونگی‌شو رو دنیاش بندازه، دیگه کیه که بتونه حریف‌شون بشه؟»

نفسش از یادآوریِ او گرفت و با تمام این فکرها، با قدم‌های بلند از بازداشتگاه بیرون رفت. او مگر بدون شاهدختش زندگی داشت؟ این چند روز که او را ندیده بود، صدایش را نشنیده بود، آغوشش تن ظریفش را یک دل سیر به سینه نگرفته بود، تمام ایمان به فردا و امیدی که از آن یک جفت چشم درشت فندقی می‌گرفت، دیگر در کنارش نبود، اصلا توانسته بود زندگی کند؟! یا اینکه باز اوقاتش به تلخیِ قبل شده بود و باز هم مدام با اخم و صورت کبود از خشم عالم را نگاه می‌کرد؟!

آوا، سهمی بود که خدا برای داشتن او به زندگی برش گردانده بود و اهورا مرد جا زدن و در میانه‌ی راه مغلوب شدن نبود. او همیشه شکست می‌داد، ولی شکست نمی‌خورد...

شهرام میانه‌ی راهرو منتظرش بود و چهره‌ی برافروخته و خشمگینش را که دید، خودش فهمید که باید منتظر تصمیم غیرمنتظره‌ی دیگری از جانب او باشد.

-فهمیدی کجاست؟

-برگشته ویلای شخصیِ خودش...

-مطمئنی این مرتیکه راست‌شو گفته؟ ما یک ماهه که اون ویلا رو تحت نظر داریم، هیچ رفت و آمد مشکوکی صورت نگرفته...

-ظاهرا یه راه مخفی هست که از اونجا می‌رن و میان...

-این یعنی...

-یعنی آوا هم اونجاست...

وقتی که گفت «آوا»، واقعا صدایش غمگین بود؟ یا شهرام اینطوری فکر می‌کرد؟

-خودتم می‌دونی که سرهنگ به این زودی نیرو در اختیارمون نمی‌زاره...

-بخاطر همینم هست که می‌خوام تنها برم...

-چی داری می‌گی مرد حسابی؟ زده به سرت؟ یه باره تک و تنها بلند شی بری بین اون آدما که به جای برگردوندن آوا، دخل جفت‌تونو بیارن؟

اهورا تند تند از راهرو می‌گذشت و شهرام در کنارش بود. تقریبا به خروجی رسیده بودند که اهورا ایستاد. دست‌هایش را مشت کرد و با صورتی گرفته و خشمگین سمت شهرام برگشت. صدایش پُر بود از رگه‌های زخم دلش و نفسش در شرف بند آمدن بود. ولی اهورا نمی‌خواست خم شود. حداقل نه اینجا. نه در ستاد و مقابل چشم این همه آدم.

-می‌رم که زن‌مو نجات بدم، نشد؟ به درک! خودم هم کنارش تموم می‌شم ولی زیر قولم نمی‌زنم...

تو مگه تا حالا حرف نامردی شنیدی از من که توقع داری این دفعه رو هم بزنم به چوب خطش؟

-نامردی ندیدم و نشنیدم؛ این دفعه هم حرفت مردونه‌ست، ولی عقلانی نیست!

یه نگاه به خودت بنداز، با این حال و روز، نمی‌تونی تنها و بدون پشتیبانی بری سراغ شاهپور...

پوزخندی که روی لب‌هایش نشست، لرزش آنیِ انگشت‌هایش؛ عصبی بود...

از خشم...

از درد...

از نفرت کهنه...

از کینه‌ی تلنبار شده...

از امیدی که در یک قدمیِ حسرت شدن بود...

آوای او، تمام زندگی‌اش، در چنگال گرگ اسیر بود و شهرام از عقل حرف می‌زد؟! آن هم با اهورا که فقط از جنونی که نسبت به آوا داشت آرامش می‌گرفت؟

کاش می‌شد فریاد بزند که عقل، برای این یک مورد تصمیم نمی‌گیرد و به کل از کار بیکار است...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

ولی نگفت. هیچی نگفت و در سکوت، لب‌هایش را به هم فشرد و پلک‌هایش را محکم بست. پلاک «الله» هنوز توی جیبش بود. پس باید فقط به صاحب اسمش اعتماد می‌کرد و یک بار دیگر آوا را از خود او می‌خواست...

این نقطه برای اهورا، همان آخرِ خط بود! پای آوا که وسط باشد، اهورا قید همه‌چیز را می‌زد...

دستش به وضوح می‌لرزید وقتی خواست دستگیره‌ی ماشین را بکشد که شهرام قبل از او، مچش را گرفت و اهورا که نگاهش کرد، او گفت:

-من می‌شینم... دست فرمونم به خوبیِ تو نیست ولی حداقل وضع و حالم نرمال‌تره...

***

با کلید آوا در را باز کرد و وارد باغ بزرگ و بی سر و ته عمارت شاهپور، که زمانی پُر بود از خدم و حشم و اکنون عاری از هر رفت و آمدی به زیر برف‌های انباشته شده، گویی مُرده به نظر می‌رسید شد.

فقط جلوی در یک نفر نگهبان ایستاده بود. اهورا مثل همیشه آهسته و بی‌صدا، اما محکم قدم برداشت و پشت سرش ایستاد و وقتی نگهبان سمت او برگشت، مشت بی‌هوای اهورا توی صورتش خورد و تا او به خودش بجنبد، با ضربه‌ای که اهورا به کنار گردنش زد، روی زمین افتاد.

برخلاف حیاط سوت و کور، در محوطه‌ی داخل عمارت تعدادی نگهبان کشیک می‌کشیدند. اهورا حواسش جمع بود و همانطور که اسلحه را در دست گرفته بود، بادقت قدم برمی‌داشت که متوجه حضور یک بیگانه نشوند. می‌دانست شاهپور را کجا باید پیدا کند. مردک یا در اتاقش بود و یا در استخر جولان می‌داد.

اسلحه را کنار صورتش گذاشت و از کنار دیوار سمت اتاق شخصی شاهپور رفت. نگهبانی که جلوی در بود، متوجهش شد؛ ولی قبل از اینکه فرصت کوچکترین حرکتی داشته باشد، اهورا از پشت‌سر سیم گاروت را روی گلویش کشید و او که روی زمین افتاد، بدون لحظه‌ای مکث در اتاق را باز کرد.

اما کسی نبود...

دستش را عصبی بین موهایش کشید و پله‌های منتهی به استخر را پایین رفت.

این دفعه حدسش درست بود...

شاهپور در میان آب بود و دوتا دختر دو طرفش بودند. اهورا با اخمی غلیظ، مشت‌هایش را جمع کرد و سمتش قدم برداشت.

شاهپور در حال و هوای خودش بود و مستانه می‌خندید که با صدای گام‌های محکم و مرتب او، سرش را چرخاند و با دیدن چشم‌های سبز و خونین مرد آشنایی که به هیچ عنوان توقع دیدنش را در این عمارت، آن هم انقدر نزدیک نداشت، مات و بهت‌زده به او خیره شد. چند لحظه که گذشت، از توی آب بلند شد و به دخترها اشاره کرد بروند. حوله‌ی تنی به خودش پیچید و سمت عقب که برگشت، اهورا را پشت سرش دید و با اخم گفت:

-به چه جرعتی پاتو گذاشتی تو عمارت من مرتیکه‌ی دودره‌بازِ شیاد؟

اهورا عصبی و خشمگین، قدم میان‌شان را پُر کرد و بدون مقدمه، مشت محکمش را که سال‌ها برای چطور هدف گرفتنش تمرین کرده بود، به صورت شاهپور کوبید.

مردک هنوز از گیجیِ مشت اول درنیامده بود که ضربه‌ی دوم، پای چشمش خورد و او با قدمی که عقب رفت، روی سطح سُر و آب‌خورده‌ی استخر پایش لیز خورد و نزدیک بود روی زمین بیفتد که دستش را به میله گرفت و همزمان صدای بلند و خشمگین اهورا در سرش اکو شد:

-آوا رو کجا قایم کردی حروم‌لقمه‌ی بی‌همه‌چیز؟

از همین حرفش، شاهپور از این نقطه ضعف که احساسی دوطرفه میان او و آوا بود، مطمئن‌تر شد و با پوزخند خون دماغش را زدود و گفت:

-کسی که به خودش جربزه‌ی با شاهپور جاوید درافتادن می‌ده، نباید اشتباه کنه! ولی این دومین باره که تو داری می‌بازی پسر!

من از پس بزرگ‌تر از تو هم براومدم، یادت که نرفته؟

انگشت‌های اهورا، داغ بود و می‌لرزید از خشم وقتی که با تیریک تیریک جمع‌شان کرد و نفس‌های سوزانش، مثل زهر سنگین و درآور بود وقتی که غرید:

-طفره‌ی بی‌خودی نرو جاوید؛ بگو آوا کجاست تا همین الان با یه اشاره خودت و عمارت پوشالی‌تو به آتیش نکشیدم...

شاهپور با پوزخندی محو و عمدی، که از قصد و برای بیشتر عصبانی کردن اهورا بود، نگاهش کرد و گفت:

-ادعا و لفظ اومدن‌تو قبلا هم شنیدم، فکر می‌کردم اومده باشی برای زدن حرفای جدید!

اهورا چنان دندان‌هایش را به هم ساییدکه صدای فکش به گوش شاهپور هم رسید.

-اتفاقا تا دلت بخواد حرف جدید دارم؛ منتها شنیدنی نیست، دیدنیه...

و قبل از اینکه به شاهپور مهلت حرف زدن دهد، سمت او خیز برداشت و شاهپور هم مقابلش گارد گرفت. با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود، مثل یک مرد جوان مبارزه می‌کرد، ولی ضرب شست اهورا امروز از هر وقتی سنگین‌تر بود.

سرشار بود از خشم...

از خون‌خواهی...

از نفرت...

همه‌ی این‌ها، فقط و فقط از دل شیر زخمی برمی‌آمد که قصد تقاص کردن گرگی که دزد آهویش بود را داشت...

مشت محکمی به چانه‌ی شاهپور زد و او که سرش کج شد، مشت بعدی را کنار گیجگاهش زد و او ناخودآگاه قدمی عقب رفت که همان باعث لیز خوردنش شد.

روی زمین که افتاد، اهورا دیگر مجالش نداد.

به روی صورت افتاده بود و قبل از اینکه بلند شود، اهورا گردنش را گرفت و سرش را زیر آب برد. نفس شاهپور تنگ شده بود و در همان حال، صدای اهورا را شنید:

-تموم این سال‌ها منتظر این لحظه بودم که باهات رو در رو شم... گلوله به گلوله و قدم به قدم تمرین کردم تا وقتی امروز تو مشتم گرفتمت، بدونم چطور باید از شرت خلاص شم که لایقت باشه...

مردک به دست و پا زدن افتاده بود که اهورا با غیظ سرش را بالا آورد و صدای نفس عمیق و آزاد شده‌ی او، همزمان شد با بانگ خشمگین و فریاد غریو و پُر از تنفر اهورا که در محوطه‌ی استخر اکو شد:

-ولی تو اگه هزار بار هم بمیری، بازم برات کمه کثافط حرومزاده...

فرصت حرف زدن به شاهپور نداد و او که روی زمین افتاد، مشت‌های عصبی و محکمش را به فکش زد و همزمان با غیظ و نفرتی که دوباره در میان شریان‌هایش به غلیان افتاده بود، قسمتی از جمله‌اش را بیان می‌کرد:

-بخاطر خون پدرم...

بخاطر جسد تیکه تیکه‌ی آرش...

بخاطر نگاهت به نرگس...

بخاطر همه‌ی اشکای آوا...

بخاطر زندگی که توئه کثافط سیاهش کردی...

بخاطر روزایی که می‌تونستم زندگی کنم، ولی تو زندگی‌مو به تباهی کشیدی...

بخاطر خون‌های بی‌گناهی که زیر پات ریخت و توئه ناکس بی‌خیال ازشون رد شدی...

بخاطر همه‌ی عذابی که کشیدم و دم نزدم تا به این لحظه برسم...

بخاطر این کینه‌ی لعنتی که بیست ساله منو اسیر و عبید خودش کردی و تموم فکر و ذکرم شده نمی‌زارم زنده بمونی شاهپور...

دست قانون نمی‌دمت؛ ولی به سبک خودم، اونجوری که سزاوارش باشی تمومت می‌کنم...

اهورا از فرط خشم نفس نفس می‌زد و صدایش دو رگه بود. چشم‌هایش، هم‌رنگ خونی بود که روی دست‌هایش نشسته بود و صورت گلگونش، حاصل جلوگیری از سرفه‌ها و گرفتگیِ ریه‌هایی بود که می‌سوختند و در هر لحظه و هر شرایطی، اذیتش می‌کردند.

شاهپور از مشت‌هایی که خورده بود، مست و ملنگ شده بود و صورتش را جمع می‌کرد، اما مردک «آخ» نمی‌گفت. دلش به دوربین‌هایی گرم بود که می‌دانست فعال‌اند و رامین به محض اینکه بفهمد اهورا اینجاست، سر می‌رسد و جلویش را می‌گیرد.

نفس اهورا که ته گلویش گرفت و سینه‌اش را به خس خس انداخت، با احساس تار شدن چشم‌هایش، به اجبار یقه‌ی شاهپور را رها کرد و بلند شد. با چند دم عمیق، نفسش را تازه کرد. نمی‌خواست سرفه کند. نمی‌خواد ضعف داشته باشد در مقابل چشم‌های مردی که تمام زندگی‌اش را تباه کرده بود. اما نشد...

سرفه‌های کوتاهش که از میان لب‌هایش خارج شد، شاهپور دستش را به میله گرفت و از جا برخاست. از بس مشت خورده بود تمام صورتش را خون گرفته بود و یقه‌ی پلیور اهورا و آستین‌هایش تا مچ، از خون او رنگین بود.

-داری تند می‌ری اهورا... من اگه بمیرم، کی می‌خواد آوا رو بهت برگردونه؟ این خونه پُر از نگهبان و سوراخ سنبه‌ست... فکر کردی اگه من بمیرم، واسه رفیق دیرینه‌ات کاری داره الان که تنها اینجایی، به سه سوت بزنه به چاک و آوا رو ببره و با حواله کردن یه پرونده‌ی گنده زیر بغلت، دوباره جریان کیاراد تکرار بشه؟

اهورا با حرص و نفرت نگاهش کرد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غیظ کرد:

-اون جریان دوباره کاری برنمی‌داره؛ چون برعکس ظاهرم، سکوت پدرم رو به ارث نبردم و هرچقدر که کیاراد باهات ساخت و پَرِت داد به اون بالا بالاها، اهورا شاخ‌تو می‌شکنه و می‌فرستدت به قعر زمین...

اسلحه‌اش را که از غلاف کشید، شاهپور قدمی عقب رفت و او ادامه داد:

-به خیال خودت می‌خواستی از کیاراد و آرش انتقام بگیری، اما دودش فقط تو چشم من رفت... من بودم که تموم زندگی‌مو با سیاهی رشد دادم و سنگ رو گذاشتم جای قلبم که بتونم یه روزی اینجا، جلوت وایستم و بگم دوره‌ات سَر اومده شاهپور جاوید! یه بار یه گلوله جلو چشمم شلیک کردی و صداش تا ابد زنگ شد و تو گوشم ناقوس زد، همون صدا رو با قرینه‌اش به سمتت حواله می‌کنم که بفهمی هرکی به هرکی نیست و زمین گرده، آدما رو یه روزی دوباره به هم می‌رسونه... اگه یه جا زدی، یه جا دیگه بدترش‌و می‌خوری...

این آتیش‌و خودت شعله‌ور کردی، پس خودتم شعله‌هاشو به جون بخر...

جمله‌اش که تمام شد، گلوله‌ی اول را سمت ساق پای شاهپور شلیک کرد و فریاد او که با دندان‌غروچه‌اش بلند شد، فریاد زد:

-چرا ناعقلی می‌کنی پسر؟ تا حالاش هرچی که بوده رو بنداز جلو سگ که تموم شه گذشته‌ی سیاهی که خودِ منم یک عمره ازش فراری‌ام... فکر می‌کنی دشمن منی، اما اشتباه می‌کنی!

کسی که دستش به خون یه نفر آلوده‌ست، کوچکترین فرقی با یه قاتل زنجیره‌ای نداره، جز اینکه اون جربزه‌ی بیشتری داشته که پیشروی کرده...

ذاتِ تو، ذاتِ منه اهورا... نه ذاتِ کیاراد...

این قبر، هیچ مرده‌ای نداره که بخوای صدر و کافور به پاش بریزی؛ کشتن من نشونه‌ی ضعف توئه پس پیشنهاد می‌کنم حماقت نکنی و یه بار هم که شده با درایت تصمیم بگیری بیای تو راهی که به نفعته...

-ببر صدات‌و مردک!

اهورا همزمان با فریادی که زد، گلوله‌ی دوم را به زانوی پای دیگرش زد و شاهپور این بار بلند فریاد زد و برای اینکه روی زمین نیفتد، دستش را به میله‌ی استخر گرفت.

اهورا چند قدم جلو رفت و درحالیکه از خشم نفس نفس می‌زد، سر اسلحه را رو به شقیقه‌ی او نشانه گرفت.

-نمی‌دونم خون چند نفرو تو شیشه کردی که به اینجا برسی، ولی الان خوب دور و برت‌و نگاه کن... این خونِ توئه که درنهایت داره می‌ریزه و تقاص پس می‌ده...

شاهپور هنوز حرفی نزده بود که با مشت اهورا، زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد و سر اسلحه‌ی اهورا هم همزمان پایین آمد.

-نمی‌دونم چطور می‌خوای بری و چی تو چنته داری که کسی بخواد توشه‌ی بخشش همراهت بفرسته؛ اما دنیا از اینجا بیشتر گنجایش پست‌فطرتی‌هات رو نداره...

شاهپور مات و بهت‌زده نگاهش می‌کرد. انگار تصور مرگ و پیچش دست‌های سردش، هراس به جانش انداخته بود. نگاه اهورا به او بود، اما شاهپور پشت سر اهورا را می‌دید که

رامین همراه چهار نفر نگهبان ایستاده بود و با پوزخند نگاهش می‌کرد. هیچکدام جلو نمی‌آمدند. اهورا نمی‌دید؛ اما شاهپور خوب می‌دید که چطور تمام کسانی که تا همین یک ساعت پیش از او اطاعت می‌کردند و جلویش خم می‌شدند، اکنون شاهد مرگش هستند. شاید فقط برای لحظه‌ای، پرده‌ی جلوی چشم‌هایش کنار رفت و تصاویر گوناگون پیش مردمک‌هایش نقش گرفت. تصویر چشم‌های گریان نرگس... تصویر هق‌هق‌های آوای پنج ساله که از دوری مادرش خوابش نمی‌برد... تصویر سیلوی نحسی که تأسیس کرده بودند و کودکان بی‌گناهی که الان خیلی از آن‌ها اشرار نام گرفته بودند... چهره‌ی آرش، لحظه‌ای که او را بی نفس کرده بود و جوانی و زندگی‌اش را برای همیشه به تاراج برده بود... قامت کیاراد، وقتی مقابل پسرکش روی زانو افتاد... و درنهایت، چشم‌های سبز و معصوم پسربچه‌ای که خیره نگاهش کرده بود و گفته بود که روزی برای انتقام برمی‌گردد...

شاید برای لحظه‌ای، چشم‌هایش به نگاه سرخ و عصبانی اهورا خیره شد. چه کرده بود شاهپور با او؟ از کجا به کجا رسانده بود اهورا را؟ اصلا چند اهورا را وادار کرده بود بدون پدر و سرپرست، از یازده سالگی مرد شوند و چند کیاراد و آرش به دست او جوانمرگ شده بودند؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت. تمام این فکرها شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما برای او، بیشتر از شصت سال بود و هرچه دوره‌اش می‌کرد، یک نکته‌ی مثبت در میانش پیدا نمی‌کرد. شاید پشیمان بود. شاید هم الان که مرگ را پیش چشمش می‌دید، احساس پشیمانی می‌کرد. هرچند، الان هم که این حقیقت بدون فرار به بالینش آمده بود، باز هم نمی‌خواست این ندامت را اعتراف کند... شاید سیاهی، آنقدر او را خورده و جویده بود، که سفیدی‌ها را دیگر نمی‌دید...

انگشت اشاره‌ی اهورا، روی ماشه قرار گرفت و صدای دورگه‌اش، محکم و گرفته و با لحنی آرام، در گوش شاهپور پیچید:

-همیشه می‌خواستم اینکارو خودم انجام بدم، اما الان... می‌بینم که تو حتی لیاقت قصاص با مرگ رو هم نداری... من می‌بخشمت شاهپور... بحششی که روح منو آروم می‌کنه، ولی برای تو، لبه‌ی تیز تیغ و شلیک گلوله‌ی عدالتیه که هر مأموری اگر الان جای من ایستاده بود انجامش می‌داد...

نمی‌خوام دستام بخاطر انتقام به خون کثیفت آلوده بشه؛ ولی بخاطر پدرم، مادرم، آوا... و تمام آدمایی که زندگی‌شونوجهنم کردی، می‌فرستمت سمت جایی که خدا خودش قصاصت کنه...

همزمان با نفس عمیقی که کشید، چشم‌هایش را بست و انگشتش که ماشه را فشرد، صدای شلیک سنگین و غریو گلوله در فضای استخر پیچید و اکو شد. نگاه شیشه‌ایِ اهورا، به جسم بی‌جان شاهپور خیره شده بود؛ که با شنیدن صدای دست زدن، با طمأنینه برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد.

با دیدن چهار نفر نگهبانی که پشت‌سرش صف بسته بودند و در رأس آن‌ها، رامین با ژاکت چریکی ایستاده بود و با پوزخند روی لب‌هایش دست می‌زد، اخم دوباره به صورتش برگشت و انگشت‌های کشیده‌اش را مشت کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و غیظ کرد:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رامین دست‌هایش را به سینه زد و گفت:

-نمی‌دونی چقدر از این دیدار دوباره خوشحالم... فکر نمی‌کردم ریسک کنی و اینجا پیدات بشه، اما با پای خودت افتادی تو تله... صبر کردم کار ناتموم منو با شاهپور تموم کنی و بعد نوبت خودت برسه... نمایشت عالی بود رفیق قدیمی...

«رفیق قدیمی» را با لحن خاصی بیان کرده بود که باعث شد اخم اهورا غلظت بگیرد و قبل از اینکه سمت او خیز بردارد، رامین با سر به نگهبان‌ها اشاره کرد و به سمت اهورا رفتند.

***

با احساس دستی لابه‌لای موهایش، آرام چشم‌هایش را باز کرد. نور سفید مهتابی که مستقیم توی چشم‌هایش خورد، چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا دیدش واضح شد. در اتاقی بود با دیوارهای سفید و سرم به دستش وصل بود. احساس می‌کرد تنش کرخت و به شدت کوفته شده بود. به سختی سرش را چرخاند و با دیدن آیدا که کنارش نشسته بود، رد تعجب توی صورتش نشست. لب‌های آیدا تکان تکان می‌خورد، ولی آوا نمی‌شنید چه می‌گفت.
سرش سنگین بود و گوش‌هایش انگار پر بود از هوا و هیچ صدایی نمی‌شنید، جز چیزی مثل صدای هو هوی باد که در سرش می‌رفت و می‌آمد.

چشم‌هایش را دوباره روی هم گذاشت. چه گذشته بود به او؟

با وحشت چشم‌هایش را باز کرد. خودش که هنوز زنده بود، پس نکند اهورا...

سمت آیدا چرخید. یاز هم لب‌هایش تکان می‌خورد. این بار انگار صدایش واضح‌تر بود که آوا لحن بغض‌دارش را شنید:

-آوا... حالت خوبه عزیزدلم؟ صدای منو می‌شنوی؟

به سختی توانست چند بار لب‌های خشکش را باز و بسته کند و درنهایت، صدای ضعیفی از میان لب‌هایش خارج شد:

-اهورا... اهورا کجاست...؟!

لبخند تلخی که روی لب‌های آیدا نشست، دل دخترک را بیشتر به شور و ضعف انداخت و صورت بی‌رنگش سفیدتر شد. می‌ترسید... زهر نبودن اهورا، هلاهل‌تر از مرگ بود برای آوا.

-تموم این مدت رو خودش کنارت بود، نذاشت کسی نزدیکت بیاد... ولی امروز صبح کاری براش پیش اومد که مجبور شد یه سر بره ستاد...

نفس عمیق آوا، از سر راحتی خیالش بود که از میان لب‌هایش خارج شد و آیدا که از روی صندلی بلند شد، دخترک تند گفت:

-کجا می‌خوای بری آیدا؟

آیدا سرش را خم کرد و گونه‌ی او را بوسید. هنوز بغض داشت.

-می‌رم دکترو خبر کنم بیاد حال‌تو چک کنه... این مدت که چشمات بسته بود، همه‌مون نصفه عمر شدیم از ترس از دست دادن امانتِ تازه پیدا شده‌مون...

نگاه مات و متعجب آوا، هنوز روی در اتاق بود و حواسش نبود که آیدا دقایقی‌ست که از آنجا خارج شده و او فقط به جای خالی‌اش زل زده. منظور او را از کلمه‌ی «همه‌مون» نفهمیده بود. اصلا اهورا، آیدا را از کجا می‌شناخت که خبرش کرده بود؟

حس و حالش گنگ بود و سرش سنگین. ذهنش، پر شده بود از سوال و دلش فقط اهورا را طلب می‌کرد.

تنش کرخت شده بود که کمی خودش را تکان داد و تازه متوجه کانولای سبزرنگی که در بینی‌اش فرو رفته بود شد.

دقایقی بعد، آیدا به همراه مردی میانسال و دختری جوان که هردو روپوش سفید پوشیده بودند، وارد اتاق شد. ظاهرا دکتر و پرستار بودند.

دکتر با لبخند نگاهی به آوا انداخت و پرستار سمت سرمش رفت و همانطور که آن را چک می‌کرد، صدای دکتر شنیده شد:

-پس دلیل اون همه قشقرق و واویلایی که هرروز شوهرت تو بیمارستان به پا می‌کرد، تو بودی! از بس تنبلی کردی واسه باز کردن چشمات، تموم کادر درمان از رئیسِ بیمارستان شروع کن تا همین منی که جلو روت وایستادم و برو تا مستخدمی که بنده خدا جز تمیزکاری وظیفه‌ای نداره؛ گردن‌شون جلو شوهرت از مو باریک‌تر شده و تا دلت بخواد ازش حساب می‌برن...

آیدا لبش را از داخل گزید و آوا گیج و نامفهوم نگاهش می‌کرد. سر در نمی‌آورد چه می‌گوید. هنوز ذهنش کاملا باز نشده بود و شنوایی‌اش تاحدودی ضعیف بود.

دکتر منتظر پاسخ آوا نماند و نوری میان چشم‌هایش انداخت که صورت دخترک کمی جمع شد. دکتر دقیق چشم‌هایش را نگاه کرد و بعد انگشت‌هایش را مقابلش گرفت و خواست هر عددی که نشان می‌دهد، او به زبان بیاورد و آوا هم همین کار را کرد.

پرستار مشغول نوشتن چیزی شد و دکتر از آوا پرسید:

-دیدت که مشکلی نداره، این یعنی چشمات آسیب ندیده. مشکل دیگه‌ای نداری؟ جاییت احساس درد نداره؟ یا موقع تنفس اذیت نمی‌شی؟

-تنفسم مشکلی نداره، فقط گوشام... نمی‌تونم صداها رو واضح بشنوم. تموم بدنم هم کرخته و درد می‌کنه...

دکتر، با سر به پرستار اشاره‌ای کرد و در پاسخ آوا گفت:

-مشکلی نیست، درد بدنت عادیه و در عرض یکی دو ساعت آینده رفع می‌شه... ضعف زیادی داری و این یک هفته رو تخت بیمارستان بودن، باعث درد عضلانی شده...

آوا آرام پلک زد و پرستار که کانولا را برداشت، دخترک زمزمه کرد:
-یک هفته؟!

-بله دخترم. بدنت ضعیف بود و زخم دستت نیاز به بخیه‌ی دوباره داشت، ظاهرا دفعه اول یه آدم ناشی و بدون تخصص انجامش داده بود که منجر شده بود به عفونت و خونریزی مجدد... چون قوه‌ی جسمانیت ضعیف بود و تنش زیادی رو تحمل کرده بودی، تا بهبودی کامل و به هوش اومدن، باید پروسه‌ی درمان رو طی می‌کردی... خداروشکر الان همه‌ی مشکلات رفع شده و کاملا حالِت خوبه...

آوا حرفی نزده بود که آیدا رو به دکتر پرسید:

-کِی می‌تونیم برش گردونیم خونه دکتر؟

-عجله‌ی برادرت به تو هم سرایت کرده دخترم؟ فعلا باید صبور باشین... این دختر تازه چشماش‌و باز کرده، دست کم باید سه روز تحت مراقبت باقی بمونه، بعدش آزاده و می‌تونین کارای ترخیصش رو انجام بدین...

آیدا با نگرانی سری جنباند. دکتر در حضور آوا حرفی نزده بود، اما حقیقت این بود که تمام این مدت را دخترک در بیهوشیِ کامل بود و به سختی و با دستگاه نفس می‌کشید. اکنون که بعد از یک هفته چشم‌هایش را باز کرده بود، احتمال داشت که این هوشیاری موقتی باشد و بعد از یک الی دو ساعت، بیمار به مرگ مغزی دچار شود.

نگاه بهت‌زده‌ی آوا، روی چهره‌ی آیدا بود و جمله‌ی دکتر توی ذهنش زنگ خورد:«عجله‌ی برادرت به تو هم سرایت کرده دخترم؟»

نکند منظورش از برادر، اهورا باشد! یعنی واقعا این آیدا، همان آیدایی بود که اهورا به عنوان خواهرش معرفی کرده بود؟

ذهنش آنقدر درگیر بود که اصلا چیزی از توصیه‌های دکتر و حرف‌های آیدا در پاسخ به او نفهمید و زمانی به خودش آمد، که دکتر رفته بود و آیدا داشت با تلفن حرف می‌زد. اسم «سعید» در میان حرف‌های او آشنا بود و همین که مکالمه‌اش تمام شد، آوا سریع گفت:

-دکتر چی می‌گفت آیدا؟ کی برادر توئه؟ اصلا... سعید رو چطوری می‌شناسی؟

آیدا با خنده دستش را گرفت و گفت:

-من اگه می‌دونستم یه روزی قراره تو زن‌داداشم بشی، هیچوقت باهات رفاقت نمی‌کردم! انقدر رو می‌گرفتم و آخ و اوخ می‌کردم که دستت بیاد خواهرشوهر بازی و دلبری از داداش من یعنی چی... منتها حیف که دیر فهمیدم و الان دیگه کار از کار گذشته...

آوا هنوز توی شوک بود که آیدا دوباره گفت:

-تو این مدت که چشمات بسته بود، باید حال و روزشو می‌دیدی... اصلا انگار خودش نبود! یه نفر دیگه شده بود... خیلی خیلی خشن‌تر و عصبی‌تر از همیشه... از دکتر هم که شنیدی، حتی یک نفر از کادر نبود که از داد و بیدادش در امان مونده باشه و اهورا مدام بهش نپره... فقط کنار تو آروم بود... استراحتش این بود که می‌رفت تو حیاط یه سیگار می‌کشید و دوباره برمی‌گشت...

-مگه تو بیمارستان سیگار کشیدن ممنوع نیست؟

-هست! منتها کیِه که بتونه حریف اهورا بشه و بهش امر و نهی کنه؟

آوا کوتاه خندید و قبل از اینکه دوباره آیدا حرفی بزند، صدای سعید از بیرون شنیده شد:

-دِ آخه من چه دروغی دارم بگم داداش من؟ والا حالش خوبه همین الانم به هوش اومده... تو هم که همش دنبال بهونه‌ای واسه به هم ریختن دکوراسیون ما! خونه‌ی لاکچری و ماشین دنده اتومات که ندارم، لااقل بزار با این سر و کله‌ی دوزاری چهار نفر بهمون بها بده... می‌گم... چشم داداش من خیالت راحت... اشکال نداره ما هستیم... قربون تو... پس شب می‌بینمت...

همراهش را توی جیب شلوارش گذاشت و رو به آیدا گفت:

-لامصب تو که اخلاق شاه داداشت دستته واسه چی خرابش می‌کنی سر منِ بخت برگشته؟

آیدا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت ادامه داد:

-چون روت زیاده و بچه پررویی! ای خوشم میاد می‌زنه تو پَرِت و کنفت می‌کنه...

-بله دیگه، تقصیر خودمه که سنگ مفت دادم دستتون! کی همیشه حرف می‌زنه؟ سعید... کی هرچی می‌شه اولین نفر می‌گه زندگی به فدای رفیق؟ سعید... کی دیوارش از همه کوتاه‌تره و راحت می‌شه سوارش شین؟ سعید... ای اقبالت بیاد سعیدِ بخت‌برگشته که مدام با خرده فرمایش هاشون نفله‌ات می‌کنن...

طوری پشت دستش می‌کوبید و حرف می‌زد، که آوا و آیدا با هر حرکتش به او می‌خندیدند. حرفش که تمام شد، آیدا دسته گل را از او گرفت و گفت:

-هیششش! یواش‌تر حرف بزن پسر! الان حراست می‌ریزه سرت دم‌تو می‌گیره و بیرونت می‌کنه‌آ...

-بزار بیاد! بزار حراست بیاد بفهمه من جز جیگر شدم از دست شماها...

آیدا با خنده گل‌ها را توی گلدان شیشه‌ای گذاشت و گفت:

-یه جوری کولی بازی در میاری انگار چی شده! همه‌اش زحمت یه تماس رو کشیدی دیگه...

سعید پوفی کشید و دست‌هایش را از زیر کاپشن به کمرش زد.

نگاهش را سمت آوا چرخاند و صورت رنگ پریده و لاغرش را که دید، لحظه‌ای خشکش زد و دست‌هایش در امتداد تنش پایین افتاد. آوا قبلا هم لاغر و ظریف بود، اما نه در این حد!

با این وجود، سعی کرد حالت صورتش تغییر نکند و لبخندش را بازسازی کرد. روی صندلی کنار تخت، سر جای اول آیدا نشست. آوا خواست نیم‌خیز شود که سعید تند تند گفت:

-نمی‌خواد... نمی‌خواد اذیت کنی خودت‌و... شوهرت تو این یه هفته اونقدر از خجالت گردن از مو باریک‌ترِ ما درومده و مهمون خوش خلقی‌هاش بودم که اصلا به میزبانیِ تو احتیاجم نیفته... چشمم کف پاش حسابی مهمون‌نوازه! اعصابش که خطخطی باشه، رو تن عالم و آدم خط و خش میندازه...

آوا آرام خندید و سعید نیم‌نگاهی به آیدا انداخت و وقتی دید حواسش با مرتب کردن گل‌ها در گلدان گرم است، رو به آوا پچ‌پچک کرد:

-ولی ایول داری‌آ شاهدخت! چطوری جادو کردی عالیجنابِ ما رو؟

گونه‌های آوا کمی گلگون شد و دوباره صدای سعید را شنید:

-چطور انقدر بی‌خبر؟ این وصلت باید از تریبون اینستاگرام اعلام می‌شد و توییتش رو هم جهانی می‌کردیم! نه که پنهونی و دور از چشم همه...

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت و همانطور که انگشت‌های سردش را در هم می‌پیچاند، پاسخ سعید را داد:

-راستش... انقدر همه‌چی یهویی شد که خودمونم نفهمیدیم...

-منو دست نننداز وروجک! من خودم اوستای دست‌انداز ساختنم... مگه می‌شه اهورا دیمی و الکی دلش بلرزه واسه یه دختر؟ اونم واسه هیچی نه، یه باره بگه ازدواج؟! دِ برو خدا روزی‌تو جای دیگه حواله کنه... برو منو رنگ نکن...

آوا لبخند زد. پسرک آنقدر رک و راحت حرف می‌زد که آوا مقابل او زبانش بسته بود. به خصوص الان که حال و روز خوبی هم نداشت و از همه‌ی این‌ها بدتر، اهورا را می‌خواست که کنارش باشد...

سعید که دید دخترک باز در فکر و خیال فرو رفته، کمی خودش را جلو کشید و دوباره لب‌هایش برای حرف زدن از هم فاصله گرفت:

-از اولش هم امروز رو مثل روز روشن جلو چشمم می‌دیدم... منتها اهورا خان نمی‌خواست قبول کنه و زیربار حرف دلش بره که خب الحمدلله واسه یه بار هم که شده من شدم پیروز میدون و همه‌چی همونی شد که می‌گفتم...

-منظورت چیه؟ اهورا اوایل چشم نداشت منو ببینه... یادت رفته سایه‌مو با تیر نشونه می‌گرفت؟

-منظورم تعبیر رفتار و نگاه‌های زیرچشمیِ شازده خانوم! منظورم فکر و خیال و غرق شدن تو حال و هوای یه نفر دیگه‌ست دختردایی! منظورم این وصلت دور از چشم همه‌ست که شک ندارم پسرخاله‌ی ما یه روز بیشتر واسه سر گرفتنش بهت مهلت فکر کردن نداده...

تموم اون تیر انداختن و کمون قایم کردنا رو هم شاید واسه تو واضح نباشه، اما من می‌دونم واسه خاطر این بود که داشت با خودش می‌جنگید...

دل آوا، از لفظ «دختر دایی» گفتن سعید حسابی گرم شد و با لبخند گفت:

-یه روز نه؛ سه روز بهم مهلت فکر کردن داد...

-تعلل کردن بعیده از اهورا! باز دمش گرم در جا سفره‌ی عقدکنون رو جلو پات پهن نکرده...

آوا کوتاه خندید و او بعد از لحظه‌ای مکث، با لحنی پُر شیطنت گفت:

-ولی یه سورپرایز واسه‌ات دارم که اگه ببینیش، کیلو کیلو قند آب می‌شه تو دلت!

آوا سوالی نگاهش کرد که او گالری همراهش را باز کرد و با لبخند روی یکی از عکس‌ها ضربه زد و آن را مقابل آوا گرفت.

دخترک بهت‌زده به عکس مقابلش نگاه کرد. سفره‌ی عقد خودش و اهورا بود. دست کوچکش، میان دست‌های اهورا بود و او حلقه را دستش می‌کرد. لبخند محو آوا روی لب‌هایش بود و نگاهش به حلقه‌ی میان انگشتش بود و کریستال چشم‌های اهورا، صورت ظریف او را نگاه می‌کرد.

بهت‌زده سعید را نگاه کرد که او با لبخند ابرویی بالا انداخت و آوا گفت:

-این عکس... این عکس تو گوشیِ تو چیکار می‌کنه؟

-پسر عمه‌تو دست کم گرفتیآ شازده خانوم! من همه‌جا اونقدر دوست و آشنا دارم که فکرشم نمی‌کنی...

آوا همچنان باتعجب نگاهش می‌کرد که او دوباره گفت:

-بزن اسلاید بعد...

انگشت یخ‌زده‌ی آوا، اسلایدها را یک به یک رد کرد و عکس‌های موقع عقدشان را نگاه کرد. هر کدام در حالتی گرفته شده بود و عکسی که هردو به هم نگاه می‌کردند و از فاصله‌ی کمتر هم گرفته شده بود، بیشتر از همه به دلش نشست. موج موهایش از یک طرف

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

صورتش را پوشانده بود و مردمک‌هایش، جز چشم‌های اهورا که بدون کوچکترین اخمی نگاهش می‌کرد و محو چهره‌ی عروسکی‌اش بود، جایی را نمی‌دید.

نگاه متعجبش را به صورت سرشار از شیطنت و خندان سعید داد و گفت:

-باورم نمی‌شه... کی این عکسا رو گرفته؟

-باورت بشه! اینارو هادی گرفته... خدمت که بودم، هم‌دوره‌ام بود... مدتی که گیلان بودیم چند باری دیدمش و این رفاقت از سر گرفته شد، اومده بود واسه معامله‌ی میوه‌های باغشون...

وقتی از اهورا بی‌خبر بودم و هرچی هم به تو زنگ می‌زدم خاموش بودی، نمی‌دونم چطور به ذهنم رسید که با هادی حرف بزنم... هم یه حالی ازش بپرسم، هم سراغ پسرخاله‌مو بگیرم... گفتم بالاخره هم از بومی‌های اونجاس و هم رفت و آمدش به شهر زیاده؛ اهورا هم آدمی نیست که چهره‌اش فراموش بشه...

وقتی گوشی رو برداشت، دیدم دورش شلوغه. گفتم چه خبره اونجا؟ گفت مجلس عروسیه! گفتم مبارکه، وصلت کی هست حالا؟ یهو برگشت گفت، به قسمت اعتقاد داری؟ راسته که می‌گن از هر دستی بگیری از همون دست پس می‌گیری... ما به یه جوون کمک کردیم و از کولاک نجاتش دادیم، حالا اون شده باعث و بانیِ رفع مشکلات مردم ده ما... تک و تنها بلند شده رفته تهران که به بدبختی و کمبودهای ما رسیدگی کنه... امشب هم عروسیشه...

وقتی بحث رو ادامه دادم، دیدم ای دل غافل! اون جوون همون اهورای خودمونه و کسی هم که قراره باهاش سر سفره‌ی عقد بشینه، همون شازده خانومِ سر و زبون دار!

رفتم به خاله مهتاب خبر دادم که از نگرانی درش بیارم، یهو دیدم گفت خودش همه‌ی قضیه رو می‌دونه و وقتی فهمیدم تو در واقع همون دختری هستی که هیچکس نمی‌دونست هنوز زنده‌ست، انگار که خدا دنیا رو بهم داد...

برگشتنت به این خانواده رو بهت تبریک می‌گم... و بابت برگردوندن اهورا به زندگی، ازت ممنونم...

آوا با لبخند بغضش را فرو برد. احساس داشتن خانواده، برای دخترکی که تا به حال جز یک شاهپور به اسم پدر و درواقع در جایگاه ملک عذاب و حضور نرگس در چند سال

محدود اول زندگی‌اش چیزی را نفهمیده بود، درست مثل خواب و رویا بود. سعید گفته بود آوا، اهورا را به زندگی برگردانده است، اما درواقع شاید اینطور نبود... همانقدر که عطر نرگس دخترک برای او هُرم زندگی داشت، حضور گرم اهورا هم روح به کالبد بی‌جانِ آوا دمیده بود و زندگیِ دخترک، به جز شانه‌های اهورا و آغوش امنش، مگر خلاصه در چیز دیگری هم بود؟

-ولی بابت اینکه من باید آخرین نفر می‌فهمیدم، تا دلت بخواد ازت دلگیرم! پس این عکسا دستم گروگان می‌مونه که یادت باشه مِن بعد خبرا رو اول کار به من بگی بعد بقیه...

لبخند آوا رنگ گرفت و هنوز حرفی نزده بود که آیدا کنار تخت نشست و خطاب به سعید گفت:

-بهرام چرا همراهت نیومد؟

-سوگل رو گذاشتی ورِ دلش و نشوندیش به بچه‌داری؛ اونوقت می‌گی چرا نیومد؟ معلومه عزیز من، کارای خونه به کدبانومون اجازه‌ی بیرون اومدن نداد...

آیدا چپ چپ نگاهش کرد و هنوز حرفی نزده بود که آوا از بیرون، صدای قدم‌های بلند و مرتب مردانه‌ای را شنید و سر جایش نیم‌خیز نشست. خودش بود... دخترک شک نداشت که بجز اهورا، هیچکس اینطوری راه نمی‌رود...

تند سر جایش نیم‌خیز شده بود که آیدا گفت:

-چیکار می‌کنی آوا؟ اذیت نکن خودتو... تو باید استراحت کنی فعلا... واسه چی می‌خوای بلند شی؟

-اهورا داره میاد...

سعید و آیدا لحظه‌ای یکدیگر را نگاه کردند و سعید رو به آوا گفت:

-میاد، منتها نه الان... من همین چند دقیقه پیش باهاش حرف می‌زدم گفت کارش هنوز مونده و...

هنوز حرف سعید تمام نشده بود که صدای آن قدم‌های آشنا نزدیک‌تر شد و رایحه‌ی تلخ ادکلن همیشگی‌اش که توی اتاق پیچید، نگاه‌ها به سمت او برگشت. در آستانه‌ی در ایستاده

بود و نگاهش قفل شده بود به آوا که با بغض و ناباوری نگاهش می‌کرد. جنگل چشم‌هایش، با وجود تمام خستگی که داشت و هاله‌ای که زیر آن افتاده بود، هنوز هم برق می‌زد و دیدن آوا، بعد از یک هفته‌ای که چشم‌های درشت و زیبایش را بسته دیده بود، درست مثل ماه بود در آسمان تاریکی که هنوز هم اهورا را احاطه می‌کرد.

سعید از جایش بلند شد و همانطور که لبخند می‌زد گفت:

-تو که گفتی کارِت تا غروب طول می‌کشه پسرخاله! این تن بمیره نگو که واسه اولین بار تو عمرت پیچوندی و وِل کردی اومدی اینجا...

اهورا با اخم نگاهش کرد که او لبخندش را درسته قورت داد و صدای محکم او را شنید که خطاب به آیدا گفت:

-بهرام سوگل رو گذاشته پیش ماه‌بانو بمونه که خودش بتونه به کارای گالری برسه... به نظرم بهتره به جای خونه، برگردی اونجا...

و رو به سعید ادامه داد:

-تو هم صلاح نیست بیشتر از این بهرام رو دست تنها بزاری...

همین حرفش، یعنی رسما داشت آن‌ها بیرون می‌کرد که خودش و آوا تنها باشند. سعید و آیدا از فرط خنده روی پا بند نبودند، ولی بجز آوا که با لبخند زمین را نگاه می‌کرد، مگر کسی جرعت خندیدن داشت؟

آیدا محکم لب‌هایش را به هم فشار داد و کیفش را برداشت و درحالیکه سمت آوا می‌آمد گفت:

-حق با اهوراست، من باید برگردم عزیزم... سوگل رو که می‌شناسی، بدطاقتی می‌کنه و اگه زیاد از خودم دور باشه بهونه‌گیر می‌شه... مواظب خودت باش، هر کاری هم داشتی بهم زنگ بزن... یادت هم نره سوپت رو که آوردن تا آخر بخوری...

آوا از او تشکر کرد و آیدا برای بوسیدن گونه‌اش خم شد و دقیقه‌ای بعد، هردو خداحافظی کردند و از آنجا رفته بودند.

اهورا در اتاق را بست و با هر قدمی که سمت آوا برمی‌داشت، قلب دخترک با صدای پایش تندتر و بی‌تاب‌تر می‌کوبید و دیوانه‌تر می‌شد. دیدن اهورا و حضورش، مثل آب بود به روی آتشِ بی‌قراری‌هایش...

روی تخت، کنارش نشسته بود و میز فلزی را عقب کشیده بود. کوچکترین حرفی نمی‌زد. فقط او را نگاه می‌کرد.آنقدر در طول این مدت دور بودن از مردمک‌های فندقی‌اش دلتنگ او بود که انگار از دیدنش سیر نمی‌شد.

بغض آوا که از همان ابتدا توی گلویش جا خوش کرده بود و فقط منتظر یک تلنگر برای شکسته شدن بود، روی گونه‌هایش آب شد. بی‌توجه به موقعیتی که در آن بود، بی‌توجه به احتمال کشیده شدن سرمی که به دستش متصل بود و بدون احساس درد زخم عمیق شاهرگش، خودش را جلو کشید و یک ثانیه بعد، گرمای زندگی‌بخش آغوش اهورا جسم لرزان و نحیفش را احاطه کرده بود و او را به خودش می‌فشرد. آنقدر محکم و آنقدر پُر از امنیت که آوا سرش را به شانه‌ی او تکیه داد و اشک‌هایش آرام آرام، از گونه تا خط فکش پایین ریخت و سرشانه‌ی اهورا را نمناک کرد.

شالش دور گردنش افتاده بود که اهورا صورتش را میان موهای او فرو برد و با نفسی عمیق، عطر گرم جعد و شکن‌شان را به ریه‌های بی‌تابش کشید و زمزمه کرد:

-چطوری دووم آوردم بدون عطر موهات؟ به یه ماه هم نکشید، ولی هرلحظه‌اش سنگین‌تر از یک سال بود...

گریه‌ی دخترک شدت گرفت و بیشتر خودش را به او فشرد. پیراهنش را مشت کرد و در میان هق‌هق‌هایش، با لحنی بریده بریده و بغض‌دار زمزمه کرد:

-چرا دیر کردی اهورا؟ شاهپور... شاهپور می‌گفت تو... می‌گفت تو دیگه نیستی... دیگه نمیای پیشم...

اهورا محکم‌تر کمرش را گرفت و دخترک استخوانی در آغوشش جمع شد. کنار گوشش، آنطور که قلب کوچک او را گرم و آرام می‌کرد، لب زد:

-من دیگه نیستم؟ قرار ما مگه نبودن بوده آوا؟ حرف شاهپور سنده یا قول‌های من که دست به همچین کاری زدی؟

اومدن من رفتن و نصفه نیمه رها کردن نداشت که بخوام با یه مشکل کوچیک از پا بیفتم و بزارم هر اتفاقی بیفته... مگه به من تکیه نکردی بندانگشتی؟ اونقدری نبودم برات که باورم کنی و زندگی‌تو به بازی نگیری بخاطر چهارتا یاوه‌بافیِ شاهپوری که یک کلام حقیقت به زبون نمیاره؟

آوا همانطور که گریه می‌کرد، مشتش را محکم‌تر کرد و با تمام غم دلش نالید:

-تو همون مردی هستی که نفسام به نفسای اون گره خورده و تا آخر زندگیم اگه کنارم باشه، ترس به دلم راه نمی‌دم... ولی فقط یه لحظه خودتو بزار جای من... تو اون جهنم و با شاهپور تنها بودن، چی کمتر از مرگ داشت که با یک درصد احتمال دیگه ندیدنت نخوام واسه همیشه خودمو تموم کنم؟

اهورا شانه‌های ظریفش را گرفت و او را از خودش کمی فاصله داد. دست‌های آوا روی سینه‌ی واسع اهورا بود و نگاه اهورا بین مردمک‌های او چرخید تا در نهایت ثابت شد. خیره به چشم‌هایش، با لحنی که جنون را به جان آوا می‌انداخت، محکم گفت:

-نمی‌خوام این‌و بگی دختر... من انتخابت نکردم که ضعف از خودت نشون بدی... تو و من، یه نفریم... کی تا حالا از قلبش گذشته و راحت تسلیمش کرده که من دومی باشم؟

لب‌های آوا هلالی شد که اهورا پیشانی‌اش را به پیشانیِ او چسباند. پلک‌های دخترک روی هم افتاد و صدای اهورا، انگار می‌لرزید وقتی که زمزمه کرد:

-هیچوقت... هیچوقت دوباره با نبودنت امتحانم نکن... من از پسِ این یکی برنمیام آوا!

اشک‌های آوا، صورت اهورا را هم خیس کرد وقتی گونه‌اش را به ته ریشِ او چسباند و دست‌های داغ اهورا کمرش را احاطه کرد و دخترک آرام لب زد:

-دیگه هیچوقت ازم دور نشو... چون منم بدون تو از پس این جهنم برنمیام...

اهورا، آهوی ریزنقشش را محکم‌تر بغل کرد و دست چپش را بالا آورد. روی پانسمانش را نرم و آرام بوسید و لب زد:

-تموم شده این جهنم! تکرارش نمی‌کنم که دوباره آتیش بشه و بیفته به جون زندگیم... بهاش هرچی که باشه، می‌دم و ککم هم نمی‌گزه... ولی همینجا نگهت می‌دارم...

-اهورا!

اهورا آرام و با احتیاط، طوری که دست دخترک کشیده نشود و درد نگیرد، انگشت‌هایش را گرفت و خیره به چشم‌هایش، همانطور که موهایش را با دست دیگرش نوازش می‌کرد گفت:

-نه... بزار حرف‌مو بزنم... آوا... من طی تموم این سال‌ها فقط تقویم رو الکی رج زدم و روزا رو شب کردم... زنده بودم، اما نمی‌دونستم زندگی کردن چیه... اما امروز، بعد از همه‌ی سیاهی‌هایی که پشت سر گذاشتم، بعد از خونی که پاک شد و سایه‌ی مزه‌ی تلخ‌شو برای همیشه محو کردم، وقتی برای دومین بار خدا خودش تو رو بهم پس داد و نذاشت اشتباهاتم، همه‌ی گناهانی که اونقدر غلیظ بود که تبدیل به سنگم کنه بین من و تو فاصله بندازه، برای اولین بار حس می‌کنم خوشبختم... حس می‌کنم همه‌ی ابرهای زندگیم کنار زده شده که تو خورشیدش باشی...

لبخند کمرنگ آوا روی لب‌هایش نشست و دست گرم اهورا که کنار صورتش نشست و گونه‌اش را لمس کرد و انگشتش را روی اشک‌هایش حرکت داد، آوا پلک زد و صدای اهورا در گوشش طنین انداخت:

-الان فهمیدم کی‌ام و چی از این دنیا می‌خوام... انگار من فقط به دنیا اومدم که تو رو پیدا کنم... تو دنیامو زیرورو کردی و جنون، اگه از طرف تو باشه با تمام وجود می‌پذیرمش... معجزه‌ی قلبی شدی که دورتادورش‌و یخ گرفته بود و چیزی جز نفرت رو نمی‌فهمید... نفس کشیدن برای من، معنیِ تو رو داره آهوی وحشیِ اهورا...

نفس آوا، ته سینه‌اش گره خورد و لب‌هایش نیمه باز بود. تیله‌های شفاف جنگل چشم‌های اهورا آرام بود. آنقدر آرام که ترک‌های قلب آوا را هم التیام می‌بخشید. لب‌هایش نرم و آرام، روی پیشانیِ آوا نشست. بوسه‌اش، گرم و با تعشق، آنجا نشست و تا گونه‌های سرخ شده‌ی آوا پایین آمد. انگشت‌هایش را قدری فشرد و عطر تنش را عمیق و پرعطش بو کشید و آوا خودش را جلوتر کشید و به یک ثانیه نکشیده، چشم‌هایش با احساس گرمای بوسه‌ی او، بسته شد و سر انگشت‌هایش را روی گردنش حرکت داد.

دخترک را روی پایش گذاشته بود و برعکس اینکه در آغاز آرام او را می‌بوسید، دوباره برایش بی‌تابی می‌کرد و بوسه‌های تب‌دارش شدت گرفته بود.

آوا همانطور که نفس می‌زد، دستش را از میان انگشت‌های اهورا بیرون کشید و دو طرف صورتش گذاشت. چشم‌های اهورا، قفل صورت عروسکی او که اکنون کمی بیشتر جان گرفته بود و به بی‌رمقیِ یک ساعت پیش نبود شده بود.

چند دقیقه بعد، شانه‌های دخترک را گرفت و او را دوباره روی تخت خواباند و خودش همانطور که صورتش را نوازش می‌کرد کنارش نشست.

-الان شام رو میارن... این مدت با همه‌ی قاعده قانونا و ساعت‌های مشخص‌شون آشنا شدم...

دخترک چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بی‌ربط به حرف او، آرام و دلخور گفت:

-آیدا می‌گفت تو این مدت دوباره سیگار کشیدی...

اهورا حرفی نزد و او دوباره ادامه داد:

-چرا؟ مگه قرار نبود آرامشت من باشم، نه سیگار؟

-کی گفته من از سیگار آرامش می‌خواستم؟

-عذر بدتر از گناه می‌خوای بیاری؟ اگه واسه آرامش نبوده، پس چه دلیلی داره؟

-دود از خشم میاد! هر بار که می‌دیدم بخاطر من تموم این اتفاقا برات افتاده، باید یجوری عصبانیت‌مو دود می‌کردم... نه بخاطر آرامش، بخاطر سرزنش...

آوا بهت‌زده و با چشم‌های گرد و درشتش، مات نگاهش کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید، تقه‌ای به در خورد و چند لحظه بعد، اهورا ظرف‌های یک بار مصرف را روی میز فلزی گذاشته بود و دست به سینه کنار تخت آوا ایستاده بود و پرستار زیر نگاه بداخم او سرم دخترک را عوض می‌کرد.

پرستار که رفت، نگاه آوا سمت اهورا کشیده شد که اخمش کمرنگ شده بود ولی هنوز هم باقی مانده بود و با ثانیه‌ای مکث، آرام لب زد:

-بهم قول می‌دی که دیگه سیگار نکشی؟

-بهم قول می‌دی دوباره چشمات‌و واسه یه مدت طولانی نبندی؟

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-سوال رو با سوال جواب نمی‌دن عالیجناب!

-ولی طرفین معامله باید شروط رو بیان کنن، نه؟

-واقعا که اهورا! داری گروکشی می‌کنی؟

-فقط حق‌مو می‌خوام...

-حقت اینه که واسه خاطر سلامتیِ خودت بهونه بیاری و مخالفت کنی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد چند قدم جلو رفت و کنارش روی تخت نشست. سرش را خم کرد و خیره به چشم‌هایش گفت:

-حقم اینه که دیگه با رفتنت تهدیدم نکنی...

-اولا که من جایی نرفتم، بعدشم؛ تهدید در حال حاضر از سمت توئه که نه حاضری یه اسپری تو جیبت بزاری، نه به خاطر منم که شده بیخیالِ سیگار می‌شی...

-چرا تو با تضمینِ بودنت، اسپری و سیگارم نمی‌شی؟

آوا لحظه‌ای مات و خیره، با دهانی نیمه‌باز نگاهش کرد و او ادامه داد:

-تو باید سیگار من باشی، چون نَسَخ توئم... همونطور که فقط خودت می‌تونی اکسیژن بشی و بپیچی به ریه‌هام... بازم بگم که متوجه بشی این معامله گروکشی نیست، شراکته؟!

آوا چند لحظه نگاهش کرد. نفس‌های داغ اهورا در آن فاصله‌ی کم، پخش صورتش شده بود و با هر کلمه، هُرم سوزانش به گونه‌های آوا می‌خورد و همین، باعث شد لب پایینش را از داخل گاز بگیرد و بعد بگوید:

-ولی این دلیل خوبی برای اینکه اسپری همراهت نداشته باشی نیست!

-من ندارم، تو داشته باش که همیشه کنارمی...

-ولی من...

اخم کمرنگ اهورا، میان ابروهایش جمع شد و سرش را خم کرد و بدون اینکه به آوا فرصت حرف زدن بدهد، لب‌های نیمه‌باز او را بوسید و شانه‌هایش را گرفت. آنقدر گرم و

بی‌تاب، که نفس آوا تهِ سینه‌اش گره خورد و اصلا یادش رفت چه می‌خواسته بگوید و دو طرف یقه‌ی پیراهن او را گرفت. صورتش را یک میلی‌متریِ صورت آوا قرار داد و همانجا لب زد:

-انقدر با من بحث نکن شاهدخت... می‌دونی که بی‌فایده‌ست...

آوا سر جایش نیم‌خیز نشست و سر انگشت‌هایش را با دلبریِ خاص خودش، از شانه تا گردن اهورا امتداد داد و خیره به چشم‌هایش ادامه داد:

-انقدر از موقعیتت سوءاستفاده نکن عالیجناب... چون می‌دونم که اگه شاهدختِ اهورا بهش بگه، قطعا بی‌فایده نیست... وگرنه تکلیف دست شراکت‌مون چی می‌شه؟

سر انگشت‌های آوا که پایین موهای اهورا را لمس کرد، لبخند محو و بی‌رنگ اهورا گوشه‌ی لبش جمع شد و گفت:

-حالا کیه که داره سوءاستفاده می‌کنه؟

خنده‌ی ریز آوا، مساوی شد با نفس عمیق اهورا:

-این دو روز هم می‌گذره و تموم که بشه، می‌گم بهت سوءاستفاده یعنی چی...

این بار آوا بلند خندید و بعد گفت:

-می‌دونستی خیلی بدجنسی اهورا خان؟

اهورا بی‌حرف فقط یک تای ابرویش را بالا انداخت که دخترک دوباره خندید و اهورا محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را کج کرد. انگار خندیدن، هنوز هم برایش قدری سخت بود. حتی اگر مقابل آوا باشد.

-اهورا...؟

صدای ظریف دخترک، باعث شد سرش را کج کند و آوا نگاه او را که دید، کمی انگشت‌هایش را در هم پیچاند و بعد گفت:

-یه چیزی هست که خیلی اذیتم می‌کنه...

اهورا کمی بیشتر سمت او مایل شد و نزدیک‌تر نشست و سوالی نگاهش کرد. نگاه دخترک، رو به راهی که درنهایت به بغض منتهی می‌شد، شروع به حرکت کرد و بعد آرام لب زد:

-خب... اینکه من چیزی از پدرم ندارم... جز یه شناسنامه و عکس قدیمی که مونده خونه‌ی کدخدا... و یه گردنبند نقره که...

بغضش را به سختی قورت داد و سرش را زیر انداخت و آرام‌تر ادامه داد:

-چند وقت پیش گمش کردم...

اهورا دستش را توی جیبش فرو برد و گردنبند «الله» را بیرون آورد و مقابل آوا گرفت. برق پلاک که منعکس شد و به صورت آوا خورد، دخترک آرام آرام چشم‌هایش را بالا کشید و به گردنبند که رسید، مردمک‌هایش رنگ بهت گرفت و درشت‌تر شد. لب‌هایش کمی از هم فاصله گرفت و چند بار چشم‌هایش را بین پلاک و صورت اهورا که با همان لبخند محو نگاهش می‌کرد چرخاند.

دستش بالا آمد و نرسیده به پلاک، انگشت‌هایش را جمع کرد و دستش را عقب کشید و جلوی دهانش گرفت و اهورا گفت:

-همین گردنبنده و همین پلاک، درسته؟

آوا نفسش را با خنده‌ای کوتاه بیرون داد و بی‌حرف، فقط سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

اهورا گردنبند را کف دستش گذاشت و او هردو دست کوچکش را دو طرف دست مردانه‌ی اهورا گذاشت و خم شد و پلاک «الله» را بوسید. بغض در گلویش نشست و سیب گلوی اهورا از برخورد لب‌های ظریف او به کف دستش، قدری تکان خورد.

دخترک که سرش را بلند کرد، چیزی به بارانی شدن آسمان نگاهش نمانده بود که اهورا با بوسیدن پیشانی‌اش، مانع شد و او لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشاند و قلب اهورا را از همیشه گرم‌تر و آرام‌تر کرد.

-چطوری پیداش کردی؟ خیلی وقته گم شده بود... از همون شبی که...

-همون شبی که آدمای هامون تعقیبمون کردن و ماشین رو کشوندی به قعر دریا؟

آوا کوتاه خندید و سرش را تکان داد و بعد از چند لحظه، با تردید اهورا را نگاه کرد و لبخند کمرنگ او که سوک لبش کمی پررنگ شد، دخترک با شک لب زد:

-نگو که تموم این مدت پیش تو بوده؟

اهورا فقط در سکوت، درحالیکه برق چشم‌هایش بیانگر حرف‌هایش بود نگاهش کرد که دخترک لب ورچید و گفت:

-پس چرا همون وقتی که سراغشو گرفتم بهم نگفتی؟ هیچ می‌دونی چقدر دنبالش گشتم؟ فکر می‌کرئم واسه همیشه از دستش دادم و دیگه هیچوقت پیداش نمی‌کنم... نگو عالیجناب قایمش کرده بود که...

اهورا که دست راستش را گرفت و او را نزدیک خودش کشاند، حرفش از میانه قیچی شد و نصفه نیمه ماند. در آغوشش بود، درحالیکه اهورا دو تا بازویش را گرفته بود و چشم‌های درشتش را نگاه می‌کرد.

شال را که همان اول دور گردنش افتاده بود، از آنجا برداشت، موهایش را کنار زد و گردن و لاله‌ی گوشش را بوسید و همانجا، درحالیکه نفس داغش تن آوا را گُر می‌انداخت، لب زد:

-که به وقتش خودش دوباره قفلش کنه تو گردنت... اونوقت دیگه فکر بی‌خیالی و گم کردنش به ذهنت خطور نمی‌کنه و از چشمات بیشتر حواست بهش جمعِ...

آوا لبخند زد و اهورا همانطور که بوسه‌هایش را تا چانه‌ی او امتداد می‌داد، صدای پُر نازش را شنید:

-ولی این پلاک مردونه‌ست؛ واسه گردن من زیادی زمخته...

بوسه‌ی اهورا کنار گونه‌اش نشست و دخترک سرش را جلوتر برد و موهای خوش‌حالت و خوش‌رنگ او را بو کشید و انگشت‌هایش را روی ته‌ریشش، کنار گونه‌اش گذاشت.

-خب باشه! متعلق به پدرته و باید هم دست وارثش بمونه... اینکه تو بندانگشتی از آب درومدی که تقصیر پدر و مادرت نیست...

لبخند آوا رنگ گرفت و قبل از اینکه اهورا با هربه‌ی همیشه‌اش وادار به سکوتش کند، تند تند گفت:

-منظورم اینه باید تو گردن یه مرد دیده بشه... نه یه دختر به قول خودت بندانگشتی!

چشم‌های اهورا، از لب‌های او تا چشم‌های فندقی‌اش که اکنون طور خاصی برق می‌زد بالا آمد و با تردید گفت:

-منظورت چیه؟

لبخند آوا گرم‌تر از همیشه، صورتش را زیبایی بخشید و گردنبند را از میان انگشت‌های اهورا که حالا کمرش را گرفته بود بیرون کشید.

اهورا فقط مات حرکاتش بود که او خودش را جلوتر کشید و دست‌هایش را پشت گردن اهورا برد. موهایش، پخش صورت او شده بود و نفس عمیق اهورا که میان موج‌هایش پخش شد، آوا لبخند زد و لب‌هایش را به لاله‌ی گوشش چسباند و با لحنی که پُر بود از عطر خواستن و رایحه‌ی عشق، زمزمه کرد:

-می‌خوام یادگاریِ پدرم رو تو گردن مردی ببینم که قراره صفحه به صفحه‌ی زندگیم تو آغوشش رقم بخوره... مردی که بهش قول دادم کنارش باشم، انتخابم بود و به طور رسمی شریک زندگی و همسرم شد... مردی که از اعماق قلبم، بهش وابسته‌ام و می‌خوام کنارم باشه... و این وابستگی؛ احساسیِ که از همون لحظه‌ی اول دیدنش تو دلم جوونه زد و به مرور تبدیل شد به یه درخت تنومند و محکم...

این احساس، محکم و باصلابتِ، درست مثل خودت! و باشکوهِ، مثل چشمایی که با هر پلک زدن بیشتر و بیشتر رنگ زندگی رو بهم نشون می‌ده... و پر از قدرتِ، شبیه اسمت که حتی با زمزمه‌اش، قلبم جون می‌گیره و یادم میاد مردی که کنارمه، اونقدر قابل اعتماده که منم می‌تونم با تکیه کردن بهش، پاهامو روی زمین سفت نگه دارم و از نفس نیفتم و هروقت هم که بخوام، مثل یه ناخدای کارکشته، عاقل و پر از قدرت، منو تو آغوش پر از امنیتش می‌گیره و نمی‌زاره خم به ابروم بیفته...

اهورا غرق در خلسه‌ی صدا و کلماتش بود که سردیِ پلاک را روی گلویش احساس کرد و آوا آرام و بغض‌دار ادامه داد:

-این گردنبند، پلاکش به اسم همون کسیِ که دید برای با هم بودن‌مون چقدر سختی کشیدیم و چه لحظه‌هایی رو پشت سر گذاشتیم... می‌خوام همیشه همراهت باشه و مراقبت باشه...

چون تو این دنیا، یه نفر هست که قلبش وصله به قلب تو و روح‌شو برای همیشه باهات تقسیم کرده و اگه یه وقت کنارش نباشی؛ بلد نیست بدون تو زندگی کنه...

قفل را که چفت کرد، دست‌هایش پایین افتاد و اهورا شانه‌هایش را گرفت. همسر ریزنقش و ظریفش را روی پایش گذاشت و او را محکم در آغوشش فشرد. اشک‌های آوا، به آنی قفسه‌ی سینه‌اش را خیس کرد و صدای هق‌هقش بلند شد. هردو دستش روی پیراهن اهورا بود و میان بازوهای او، توی خودش جمع شده بود. انگار بعد از این چند ساعت هم، هنوز واهمه‌ی کابوس نبودن اهورا را داشت. زخم دستش، رد عمیق عشقی بود که آوا برای حک کردن آن عجله کرده بود و الان شاید از انجام آن پشیمان بود... اما؛ جایی که اهورا نباشد، برای دخترک در حکم جهنم بود.

اهورا همانطور که موهایش را می‌بوسید و نوازش می‌کرد، با صدایی که پُر از قدرت بود و آرامش، کنار گوش شاهدختش زمزمه کرد:

-خدایی که به روزام سختی داد و دید مدام بارون خون به سر زندگیم می‌باره و تو رو چتر قلبم کرد که با حضورت معنی نفرت یادم بره و با بدی بیگانه بشم؛ مطمئن باش اگه سر راه هم قرارمون داده، محاله تو رو ازم جدا کنه... تو مال منی آوا... سهمم از دنیایی که هیچوقت روی خوب‌شو ندیدم، دخترِی که خود خدا سر راهم قرارش داد و با خودش معامله‌اش کردم... حتی اگه یه روز از زندگیم مونده باشه، نمی‌خوام یه ثانیه‌اش بدون تو بگذره...

آوا سر انگشتش را روی سینه‌ی او حرکت داد و کمی که آرام شد، زمزمه کرد:

-بهم می‌گی چی به سر هامون و مانیا اومد؟

نفس بلند اهورا از میان ریه‌هایش خارج شد و همانطور که کمر او را نوازش می‌کرد گفت:

-هیچکدوم دیگه وجود ندارن... نه قصاص و قانون و نه مجازاتی در کار نبود، اعمال خودشون بود که اونا رو نابود کرد...

آوا کمی تکان خورد و اهورا حصار دست‌هایش را ذره‌ای شُل کرد. چشم‌های آوا، سرشار از نگرانی بود و مژه‌های بلندش به هم چسبیده بود وقتی که خیره به چشم‌های شیشه‌ایِ اهورا لب زد:

-شاهپور چی شد؟

اخم اهورا، حتی از آمدن اسم او هم در هم رفت. فشار دستش روی کمر آوا ناخوآگاه بیشتر شد و گفت:

-دیگه شاهپوری در کار نیست که اسم کثیفش بتونه دنیا رو به جهنم مبدل کنه... اون آدم اگه هزار بار هم می‌مرد براش کم بود؛ اما فقط فرصت یک بار کشتنش برام پیش اومد و منم از دستش ندادم...

لحظه‌ای که راه افتادم سمت ویلای شاهپور، مرگ و زندگی برام ارزش نداشت... تمام تمرکزم روی پیدا کردن تو و نابودیِ شاهپور بود...

شاید بزرگ‌ترین شانسم این بود که شهرام تنهام نذاشت...

بخاطر یه سری مشکلات، سرهنگ نیروی زیادی در اختیارمون قرار نمی‌داد که بشه عملیات رو انجام داد، به همین علت من مجبور بودم تنها بیام... ولی وقتی بیشتر از یک ساعت گذشت و هنوز از اونجا خارج نشدم، شهرام با مرکز ارتباط برقرار کرد و از اونجایی که طبق قانون، وقتی زندگیِ یکی از سران در خطر باشه، فرمانده حق دریغ کردن نیروها رو نداره، مجبور شد نفرات در اختیار شهرام بزاره...

درحال حاضر رامین بازداشته و بعد از تکمیل پرونده، دادگاه تشکیل می‌شه و حکم قطعی رو تنظیم می‌کنه...
آوا نامحسوس لرزید که اهورا سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را به پیشانیِ او تکیه داد. یکی از دست‌هایش را از پشت کمرش برداشت و روی گونه‌ی ظریفش، درست سر جای اشک‌های خشک شده‌اش کشید.

-دیگه همه‌چی تموم شده آوا...

-اشتباه می‌کنی؛ برای من تازه شروع شده...

اهورا فقط نگاهش کرد که او با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و نقش مات و محو چیزی به شکل لبخند که توی صورت اهورا نشست، دخترک کوتاه خندید:

-هنوز مونده تا تموم شدنش...

-اگه بگم قرار نیست بزارم هیچوقت تموم بشه چی؟

-می‌گم از تو هر کاری بر میاد جناب خودخواه‌السلطنه!

و کمی خودش را بالا کشید و اهورا که رو به عقب خم شد، دخترک سرش را خم کرد و موهایش از دو طرف توی صورت اهورا ریخت و باشیطنت زمزمه کرد:

-البته این دفعه رو استثنائا منم باهات موافقم و بدجوری پایه‌ی بی‌نهایت...

لبخند اهورا خیلی کم، رنگ گرفت ولی برق چشم‌هایش، ده برابر آن بود.

دستش را پشت گردن آوا گذاشت و سرش را خم کرد و او که چشم‌هایش را بست، بوسه‌ی عمیق و دلتنگ اهورا روی لب‌هایش نشست...

دکمه‌های روپوش دخترک را می‌بست و نفس‌های تند او کنار گردنش می‌خورد وقتی که زمزمه کرد:

-چی می‌شد این تخت گنجایش دو نفرو داشت؟

گوشه‌ی لب‌های اهورا، کج شد و گردن بلورین او را زیر دندان گرفت و لب‌هایش را تا چانه‌اش بالا کشید و همانجا گفت:

-حتی اگه گنجایش تخت کافی بود، هنوز قوای جسمانیت برنگشته... پس فکرشو نکن...

-اهورا!

-جانم؟

آوا کوتاه خندید. این «جانم» گفتن‌های اهورا، ولوله به پا می‌کرد در قلبش. چشم‌های شیشه‌ایِ او که چشم‌هایش را نگاه کرد، همزمان که سر انگشتش را روی ته‌ریشش می‌کشید، لب زد:

-من که چیزیم نیست... هیچ احساس درد یا ضعفی ندارم...

رنگ نگاه اهورا خاص بود و لحنش متفاوت وقتی که گفت:

-حالت که خوب بشه، شک نکن همه‌ی ناتموم‌ها رو تموم می‌کنم...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

آوا ریز در آغوشش خندید و اهورا موهایش را چنگ زد و گرم و عمیق، میان آن‌ها نفس کشید.

***

آخرین بشقاب را هم از روی نمد برداشت و توی کابینت گذاشت. دورهمیِ امروز، زیادی خسته و بی‌حوصله‌اش کرده بود. مهتاب همانطور که زیرلب غرولند می‌کرد، مشغول تمیز کردن خاک گلدانی بود که سوگل میان دویدن‌هایش به آن خورده بود و روی زمین انداخته بودش. هرچه آوا گفته بود او تمیزش می‌کند، مهتاب قبول نکرده بود و درعوض او کارهای آشپزخانه را تمام کرده بود.

حدود دو سال از زندگی‌اش در این خانه می‌گذشت، اما هنوز هم انگار عده‌ای بودند که به حقیقت یا دروغ، می‌خواستند زیر پایش را سست و از زندگی دلسردش کنند.

صندلی میزغذاخوری را کشید و دستش را زیر چانه گذاشت و از پشت سر مهتاب را نگاه کرد. یعنی واقعا او از حضور آوا ناراضی بود؟ پس چرا به اهورا گفته بود بیایند و طبقه‌ی بالا را از مستأجر پس بگیرند تا نزدیک خودش باشند؟ چرا هربار با آوا تنها می‌شد، خاطره‌ای از گذشته تعریف می‌کرد و درنهایت بغض توی گلویش می‌نشست؟ اصلا همه‌ی این‌ها به کنار؛ اگر از عروسش ناراضی بود، پس آوا نگاه‌های ذوق‌زده‌ی که به او و اهورا می‌انداخت را چه تعبیر می‌کرد؟ یا وقت‌هایی که اهورا از ستاد برمی‌گشت و دخترک پایین بود و به استقبالش می‌رفت، اسپند دود کردن و «چشم حسود و بخیل‌تون کور و بی‌روشنا» گفتنش را روی چه حسابی می‌گذاشت؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از او گرفت. حرف‌های ویدا دوباره توی گوشش زنگ خورد وقتی تا یک لحظه چشم مهتاب را دور دید، کنار آوا نشست و زیرگوشش وز وزک کرد:

«-الهی بمیرم برات، اینجا خیلی سختی می‌کشی، نه؟

آوا بهت زده به او زل زد:

-سختی بکشم؟ کجای قیافه‌ی من نشون می‌ده که از زندگیم ناراضی‌ام؟

-ای بابا عزیزدلم، الان که دیگه رضایت عروس جماعت معنی نداره، مهم رضایت مادرشوهره که همیشه با غر زدن و سوسه اومدن دلِ پسرو از زنش تیره و سیاه می‌کنه و

دختر بدبخت با هزار امید و آرزو زا به راه می‌شه و عاقبتش ختم می‌شه به طلاق و طلاق کشی...

آوا هنوز مات و بهت‌زده نگاهش می‌کرد که او دستش را گوشه‌ی گونه‌اش گذاشت و ادامه داد:

-توروخدا از من نشنیده بگیری‌آ! رو حساب خواهری دارم این‌و بهت می‌گم، وگرنه من چیکاره حسنم که بشینم پای حرف بزرگترا و آنتن بقیه بشم...

ولی شنیدم، یکی دو روز پیش می‌گفتن یه عده چو انداختن که تو زبونم لال نحس قدم بودی! اونم واسه خاطر شکستن ظرفا و منفجر شدن کتری... بخاطر اتفاقی هم که واسه دایی آرش افتاده، می‌گن توئم عین مادرت مرگ و میر همراهت میاری...

البته این حرف من نیستآ آوا جون! من که بدی از تو ندیدم... ولی مردم یک سر دارن و هزار سودا... به من تا اینجاش‌و گفتن، واسه نفر بعدی دوتا می‌زارن روش و اونم چهارتا دیگه می‌زاره و پاسش می‌ده به بعدی... آخرشم طوری یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنن که خودت می‌مونی حقیقت حرف اوناست یا چیزی که اتفاق افتاده...

بهرحال خاله مهتاب هم آدم سنتی و قدیمیِ، یهو دیدی یکی از حرفا تو گوشش رفت و مثل بقیه قضاوتت کرد... اینه که صلاح دونستم تو عالم فامیلی، بهت بگم و یادت بیارم حواست به خودت باشه...»

هرچند آوا کم نیاورده بود و با زبان تند و تیزش حسابی از خجالت ویدا درآمده بود و دست آخر هم او را با اخم و چهره‌ای درهم بدرقه کرده بود، اما باز هم حرف‌هایش عین خوره به جانش افتاده و اذیتش می‌کرد.

-آوا؟ آوا دخترم؟

با صدای مهتاب، دستش از زیر چانه افتاد و با نفس بلندی که کشید، پلک زد و گفت:

-جانم مادرجون؟

مهتاب چند لحظه با شک نگاهش کرد و بعد گفت:

-خوبی مادر؟ خیر باشه، چیه تو فکر و خیالی؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

با سختی و از روی مصلحت، لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشاند و از پشت میز بلند شد.

-چیز خاصی نبود... تونستین گل رو دوباره بکارین؟

مهتاب با این حرف آوا، انگار که دوباره یادش بیاید تا حالا بابت چه اعصاب‌خرابی کشیده است، دوباره چینی به پیشانی انداخت و همانطور که سبزی‌ها را از فریزر بیرون می‌کشید گفت:

-نه مادر مگه آب ریخته رو می‌شه دوباره بریزی تو دریا؟ اصلا اگه هم بریزی، چه توفیری داره؟

هرچی به این دختر می‌گم، مادرِ من، عزیزِ من، به این بچه یاد بده وقتی می‌دوه و بازیگوشی می‌کنه حواسش به جلو پاش باشه! ولی مگه به خرجش می‌ره؟ موندم بچه‌ام بهرام چطور با این دختر سر می‌کنه!

نمی‌دونم کجای زندگی کم کاری کردم که اولادام هیچکدوم به خودم نکشیدن و این همه غُد از آب درومدن! هردوتاشون لجباز و یه دنده‌اند... عین خودِ کیاراد که مرغش همیشه خدا یه پا داشت...

از حرف‌هایش، آوا دوباره خندید و او همانطور که روغن را توی ماهیتابه می‌ریخت گفت:

-نگفتی واسه چی دلخوری دخترم؟ نکنه باز اره و اوره دور هم جمع شدن چرت و پرت زیر گوشِت خوندن مادر؟

آوا کمی صورتش را جمع کرد و خودش را با آب کردن یخ سبزی‌ها مشغول نشان داد و گفت:

-دلخور نیستم مادر جون... اون بنده خداها هم که کاری با من نداشتن... یه توک پا اومدن ناهارشون‌و خوردن و رفتن...

دست مهتاب که روی بازویش نشست، به اجبار نگاهش را از سینک گرفت و او را نگاه کرد که با لبخند می‌گفت:

-با من غریبی می‌کنی دخترم؟

-معلومه که نه! این چه حرفیه؟!

-پس چرا بهم نمی‌گی چی چشمای عروس منو پُرِ ناراحتی کرده؟

آوا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، همانطور که انگشت‌های سردش را در هم می‌پیچاند، درحالیکه سعی می‌کرد نگاهش نکند گفت:

-شما از ازدواج من و اهورا ناراضی هستین؟

مهتاب لحظه‌ای بهت زده نگاهش کرد و دستش از روی بازوی او پایین سُر خورد.

-چرا باید ناراضی باشم؟ کی همچین حرفی زده مادر؟

آوا بیشتر سر به زیر شد و مهتاب، کلافه سرش را به طرفین تکان داد. خودش خوب می‌دانست این حرف از زبان کسی جز خواهرزاده‌اش بیرون نزده است. یک لحظه از عروسش غافل شده بود و همان هم کافی بود برای اینکه ویدا حسابی گوش دخترک را پُر کند. زیر لب به خودش بیراه گفت که روزی گفتمانش با خواهرش راجب اینکه اهورا شاید با دختر او وصلت کند، الان اینطور گریبانگیرش شده بود.

-کسی بهم نگفته، فقط خودم فکر کردم که شاید... شاید با خودتون بگین دختره پاقدمش نحسه که به محض اومدنش کتری آشپزخونه آتیش گرفت و نزدیک بود چند نفر آسیب ببینن...

یا شایدم فکر کنین بالاخره زیر پر و بال شاهپور بزرگ شده و این همه سال تربیت اونو گرفته و مورد مناسبی برای پسرتون نیست...

آوا با بغض حرف می‌زد و مهتاب لبش را می‌گزید و دست به روی دست می‌کوبید. حاضر بود قسم بخورد این کلمات، کلمات آوا نیست و همه را ویدا به او یاد داده و روی ذهن این طفل معصوم تأثیر گذاشته. وگرنه دخترک چرا باید حرف دو سال پیش را دوباره بازگو می‌کرد؟

چند قدمی جلوتر رفت و آوا که سرش را بلند کرد، مهتاب با لبخندی کمرنگ گفت:

-چرا همچین فکری می‌کنی مادر جان؟ تو شاید زیر دست اون دیو سه سر بزرگ شده باشی، ولی بند نافتو از نرگس بریدن! هم خونِ آرشِ منی... اصلت، از همونیِ که یه روزی نور چشمم بود و الانم دخترشو رو چشام می‌زام، بالا سرم می‌گیرمش و افتخار می‌کنم به اینکه عروسمه...

آوا لبخند کمرنگی زد و مهتاب دستش را گرفت و ادامه داد:

-مگه من می‌زارم دل یکی یه دونه‌ی آرشم بلرزه به اینکه تو خونه‌ی من غریبه و عمه‌اش ممکنه باهاش بد تا کنه یا ناراضی باشه؟

چانه‌ی آوا از بغض لرزید و مهتاب که دست‌هایش را از هم فاصله داد، دخترک به آغوش مادرانه‌اش خزید و او با بغض موهایش را نوازش کرد.

-نبینم دیگه این حرفا رو بزنی‌آ عزیزدلم... تو همون دسته‌گلی هستی که بعد سی سال مهرش به دل پسرم افتاد و اگه الان اهورا چهارتا کلمه حرف می‌زنه یا یه لبخند رو لبش میاد، همه‌اش بخاطر حضور تو، تو زندگیشه...

همون وقتی که اهورا بهم زنگ زد و گفت دختر آرش‌و پیدا کرده، از همون روز با خودم عهد بستم که مِن بعد یه دونه دختر ندارم، دو تا دارم! خدا به سر شاهده که از آیدا هم برام فرض‌تری مادر...

آوا از او دور شد و اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد. با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-صد سال عمر شما باشه، منم هر دفعه پیش شمام، انگاری که مامانم برگشته و داره نوازشم می‌کنه...

مهتاب همزمان با کشیدن نفس عمیقش گفت:

-خدا از باعث و بانی‌اش نگذره و عذاب‌شو زیاد کنه...

من شرمنده توأم مادر که انقدر دیر پیدات کردم... غفلت از خودم بود که وقتی نرگس گفت بچه رو انداخته، پیِ قضیه رو نگرفتم که یادگاریِ برادرمو بیارم و پیش خودم بزرگش کنم...

آوا بهت‌زده نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-دشمن‌تون شرمنده باشه عمه جون... چه غفلتی؟ اون شاهپور کلاش یه عمر منو بازیچه‌ی خودش کرد و واسه‌ام شناسنامه‌ی تقلبی گرفت... از کجا باید خبردار می‌شدین که زنده‌ام؟

بعد با لبخند ادامه داد:

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-همین که الان کنارتونم، پشتم به اهورا گرمه و همه‌ی زندگی‌مو خودِ خدا دوباره بهم برگردونده، برام به اندازه‌ی تموم دنیا باارزشه...

مهتاب با لبخند بیشتر دستش را فشرد و گفت:

-اون سبزی‌ها رو بده من سرخ کنم، خودتم برو یه آبی به سر و صورتت بزن...

دیگه هم نبینم از این فکر و خیالا کنیآ مادر!

آوا با لبخندی کمرنگ سبزی‌ها را به دستش داد و صورتش را که شست، دوباره سمت آشپزخانه برگشت.

هنوز داخل نرفته بود که با استشمام بوی سبزی‌های سرخ شده، انگار که کسی تهِ دلش چنگ بیندازد، عُق زد و دوباره سمت سرویس بهداشتی برگشت.

مهتاب که متوجه حالش شده بود، پشت سرش رفت و همانطور که صدایش می‌کرد گفت:

-آوا دخترم؟ خدا مرگم بده چِت شد تو یهو؟ چیزی خوردی که بهش حساسیت داشتی؟ ای وای نکنه بخاطر آش سر ظهر رو دل کردی؟

آوا همانطور که دستش را دو طرف روشویی گذاشته بود، پاسخش را بریده بریده داد:

-چیزی نخوردم... بوی... بوی سبزی‌ها اذیتم کرد...

مهتاب لحظه‌ای باتعجب نگاهش کرد و بعد، با فکری که توی ذهنش جرقه زد، بهت و ناباوری، همراه با شوق توی صورتش نشست و سعی کرد لحنش تغییر نکند وقتی که محتاطانه گفت:

-قبلا هم اینطوری شدی مادر؟ یا دفعه اوله؟

آوا صورتش را شست و اهرم شیر را پایین داد و گفت:

-یکی دو بار دیگه هم دقیقا همین بلا سرم اومد... بی‌دلیل از بوهای عادی حالم به هم می‌خوره... همین دیشب زرشک‌پلو گذاشته بودم، ولی از بس بوی مرغ اذیتم کرد نتونستم حتی یه لقمه درست درمون بخورم... دست آخر هم همه رو آوردم بالا...

-دکتر نرفتی؟

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r)

-اهورا اصرار داشت بریم، ولی چیز مهمی نبود... خسته هم بود دلم نیومد اون وقت شب استراحت‌شو به هم بزنم...

مهتاب چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن خاصی گفت:

-اشکال نداره مادر، همون بهتر که نرفتی... اینجور خبرا رو بعدا به مردا بدی بهتره... برو لباساتو عوض کن الان با هم می‌ریم...

آوا با تعجب نگاهش کرد. منظورش را اصلا نفهمیده بود.

-ولی من که گفتم چیزی نیست...

-آره مادر انشاالله که خیره... تا تو لباس بپوشی، منم یه سر و سامونی به غذا بدم و راه بیفتیم...

آوا هنوز پاسخی نداده بود که مهتاب همزمان با گفتن جمله‌اش، دست او را گرفت و سوی پله‌ها برد و سمت خانه‌ی خودش راهی‌اش کرد.

پله‌ها را بالا رفت و در را باز کرد.

از دیدن دکوراسیون خانه، لبخند روی لب‌هایش رنگ گرفت. سلیقه‌ی مردانه‌ی اهورا در جای جای دکوراسیونش دیده می‌شد.

دیوارهای خاکستری که فقط پشت ال ای دی به رنگ دودی بود، با کنسول و میز تی‌وی کرم رنگ. نشیمن‌های دودی، مربعی چیده شده بود و روی آنها کوسن‌های کرم و آلبالویی رنگ دیده می‌شد و یک طرف‌شان آباژور آلبالویی قرار داشت. مینیمال و تزئین‌ها کرم بود و از همه‌چیز جالب‌تر، جعبه مهماتی بود که زیرش پایه‌ی چوب افرا کار شده بود و میانش را از گلیم سرخ رنگی پوشانده بودند و خودِ اهورا شخصا سفارش داده بود آن را به این شکل درست کنند. هم برای نشیمن بود و هم داخلش پُر بود از وسایل.

دکوراسیون اتاق خواب‌شان اما کاملا متفاوت بود و دیگر خبری از آن سلیقه‌ی مردانه نبود. تخت دو نفره‌شان به رنگ سفید و فندقی بود و میز توالتِ لامپ‌دار و باکس طبقاتی کنارش و کمد، همگی ستِ آن بودند. کف اتاق گلیم فرش کوچک فندقی رنگی افتاده بود و روی عسلی، عکس دو نفره‌شان که در آتلیه سعید گرفته شده بود به چشم می‌خورد.

روبه‌روی کمد ایستاد و مانتو و شالش را پوشید. آرایش مختصری برای سر حال آوردن چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش روی چهره نشاند و سوئیچ و همراهش را توی کیف دستی‌اش گذاشت و از خانه بیرون رفت.

چند ساعت بعد، بهت‌زده به برگه‌ی آزمایش دستش نگاه می‌کرد و صدای قربان صدقه‌های پُر از خوشحالیِ مهتاب را کنار گوشش می‌شنید. آنقدر شوکه شده بود که نمی‌توانست کلامی لب از لب باز کند.

سه نفره شدن او و اهورا، آن هم با ورود بچه‌ای که اکنون بخشی از وجودش بود، برای آوا زیباتر از رویا بود... اصلا چطور باورش می‌کرد؟

دکتر گفته بود سه ماه از بارداری‌اش می‌گذرد، ولی چطور خودش متوجه نشده بود؟ چرا به هیچ اتفاق و حالتی که برایش رخ می‌داد دقت نکرده بود؟

-الهی من دورت بگردم دختر قشنگم که داری منو به آرزوم می‌رسونی... می‌دونی چند وقته من حسرت داشتن یه نوه کاکل‌زری از یه دونه پسرم رو دلمه؟ الهی کور بشه چشم هرکی که نمی‌تونه خوشبختیِ بچه‌مو ببینه...

آوا با لبخند نگاهش کرد و از سالن مطب که بیرون رفتند، ریموت را زیر انگشتش فشرد و دوباره صدای مهتاب را شنید:

-میگم‌آ مادر، از این به بعد خریدای خونه رو کل‌هم بسپر به اهورا که خیلی بیرون نری... واسه کارای خونه هم که من هستم، آیدا هم میاد کمکت... نهایت از پسش برنیومدیم، یه نفرو میاریم واسه پخت و پز و تمیزکاری که تو دست به سیاه و سفید نزنی...

آوا در ماشین را بست و همانطور که کمربندش را چفت می‌کرد، با خنده گفت:

-ماه‌های اول که نیاز به مراقبت شدید نیست مادرجون... اگه از خونه بیرون نرم کارای بافتنی و مؤسسه رو کی انجام بده؟

مهتاب سرش را به طرفین تکان داد و زیرلب نچ نچی کرد:

-لا اله الا الله! نکنه لجاجت اهورا به تو هم سرایت کرده؟ وقتی من یه حرفی می‌زنم، لابد یه چیزی هم می‌دونم دیگه... بعدم، بارداری که ماه اول و ماه آخر نمی‌شناسه، همه‌اش به مراقبت احتیاج داره...

رمان آوای جنون به سفارش نیلوفر (Nilufar.r)

آوا درحالیکه می‌خندید، خم شد گونه‌ی او را بوسید و جمله‌اش را که به زبان آورد، گل از گل مهتاب شکفت و دوباره توصیه‌هایش شروع شد.

-چشم عمه خانوم، من که چیزی نگفتم. اصلا از این به بعد این ماشینو می‌زارم گوشه‌ی حیاط خاک بخوره، خودمم می‌شینم کنج خونه و دست به هیچی نمی‌زنم... خوبه اینطوری؟

***

حوله را از روی موهای نمناکش برداشت و همه را یک طرف صورتش ریخت. روی صندلی میز توالت نشسته بود و مشغول برس کشیدن آن‌ها بود که نگاهش از آینه به چهارچوب در افتاد و چشم‌های اهورا را دید که تکیه به در، خیره نگاهش می‌کردند. برس را روی میز گذاشت و سرش را سمت او چرخاند.

-کِی اومدی بالا که من متوجه نشدم؟

-همون وقتی که مشغول حموم بودی و کلا حواسِت به بیرون نبود.

آوا با لبخند نگاهش می‌کرد و هنوز حرفی نزده بود که او تکیه‌اش را از در گرفت و قدم قدم جلو آمد.

دستش را میام موهای مرطوب او کشید و کمی سرش را عقب برد و نفس‌های داغش گردن آوا را سوزاند وقتی آرام پلک زد و هرچه صورت اهورا به لب‌هایش نزدیک‌تر می‌شد، نفس‌هایش شدت بیشتری می‌گرفت و او که فاصله‌شان را به صفر رساند، آوا چشم‌هایش را بست و انگشت‌های ظریفش را بین موهایش کشید.

خواست روی دست بلندش کند که آوا سریع گفت:

-نه نه... سنگین شدم اهورا... کمرت درد می‌گیره‌آ...

نگاه اهورا لحظه‌ای توی صورتش چرخید و ابروهایش می‌رفت که اخم کند، ولی آوا فرصت غر زدن به او نداد. از جایش بلند شد و دو طرف پیراهنش را گرفت و همانطور که سمت تخت می‌رفت، او را همراه خودش جلو کشید و نزدیک تخت که رسید، پیراهنش را رها کرد و صورتش را عقب کشید. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-دیدی حالا نیازی نبود؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا نفسش را عمیق و کلافه بیرون داد و همانطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، پاسخش را داد:

-نمی‌دونم این بچه اگه بدونه چقدر جلو تو خلع سلاحم، بازم ازم حرف‌شنوی داره یا نه...

آوا با این حرفش، بلند زد زیر خنده و اهورا دو طرف شانه‌هایش را گرفت و همانطور که او را روی تخت می‌خواباند، صدایش را شنید:

-شوخی می‌کنی که واقیعت‌و نشنوه؟ کپه که هنوزم سر هر چیز کوچیکی خطاب و عتاب می‌کنه و دستور می‌ده؟ یادت نمیاد همین چند ماه پیش سر قضیه‌ی قرنطینه چیکار کردی؟

اهورا دستش را روی کمر او کشید و خیره به چشم‌هایش، با لحنی جدی ولی آرام گفت:

-وقتی لجبازی می‌کنی و حرف‌مو گوش نمی‌دی عاقبتش می‌شه همین... پای یه باند که کارشون ترانزیت کیلو کیلو مواد و قتل‌های زنجیره‌ایِ وسط بود، اون آدما نه یه بار، که ده‌ها بار منو تهدید کرده بودن...

-چرا اینارو همون موقع بهم نگفتی که قضیه رو بدونم؟

-بهت گفتم، گوش ندادی!

-گفتی ولی نه کامل...

-چون اتفاقات اداره به خونه ربطی نداره که بخوام بگم، اگر هم بابت این یکی بهت تذکر دادم، بخاطر امنیتت بود... پای تهدید وسط بود و تو بهتر از هرکسی می‌دونی پای جونِ خانواده‌ام که وسط باشه، من همون اهورای سابقم...

لحن جدی‌اش، باعث شد آوا نفس عمیقش را ته گلو حبس کند و یک بار پلک بزند. جذبه‌ی اهورا، هنوز همان حالت سابقش را حفظ کرده بود و شاید کنار آوا آرام می‌گرفت، اما گاهی وقت‌ها می‌توانست همان اهورای ترسناک و فرمانرو باشد که جز خودش، حرف احدی را قبول نمی‌کند.

دست‌های اهورا هنوز نوازش‌وار روی کمر و پهلویش بود که با احساس حرکت چیزی زیر دستش، نگاه بهت‌زده‌اش را به آوا که با خنده نگاهش می‌کرد دوخت.

-این چی بود؟

رمان آوای جنون به روایتی از نیلوفر رسمی (Nilufar.r)

همین حرفش کافی بود که آوا کوتاه بخندد و خودش را جلوتر بکشد.

-هیچی، فقط تکون خورد... ماه آخره، عادیِ که انقدر حرکاتش واضح باشه...

-من چرا تا حالا متوجهش نشدم؟

آوا با لبخند شانه‌هایش را بالا انداخت که همان لحظه، بچه تکان دیگری خورد و اهورا دوباره احساسش کرد و این‌بار گوشه‌ی لب‌هایش سمت بالا کج شد.

-این همه ورجه وورجه می‌کنه، کاملا معلومه شیطناشو از کی به ارث برده...

آوا بلند خندید و اهورا گودیِ گردنش را بوسید. دست چپش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش میان موهای آوا بود وقتی صدای ظریف و نازش را شنید:

-راجب اسمش فکر کردم... می‌خوام تصمیم‌مو بهت بگم...

-ما که جنسیت‌شو نمی‌دونیم، چطور براش اسم انتخاب کردی؟

-برای هردوتا احتمال انتخاب کردم...

آوا از همان ابتدا گفته بود سونوگرافی نمی‌کند و تا بچه دنیا نیاید، نمی‌خواهد جنسیتش را بفهمد. اهورا هم مخالفتی نداشت و در رابطه با این یک قضیه، از همان اولین روزی که فهمیده بود تا الان که ماه آخر بود، طبق میل آوا پیش می‌رفت و انتخاب اسم را هم به او سپرده بود و خودش فقط قرار بود روی اسم انتخابیِ او تاییدیه بزند.

نگاه منتظرش خیره بود به آوا که او لحظه‌ای نگاهشش کرد و بعد گفت:

-اگه دختر به دنیا اومد، می‌خوام اسم مامان‌مو روش بزارم... نرگس!

اهورا همانطور که نگاهش می‌کرد، با لحنی آرام پرسید:

-و اگه پسر باشه؟

آوا کمی توی خودش جمع شد و نگاهش را از او گرفت. اهورا تعللش را که دید، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

رمان آوای جنون از نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

-انتخابت هرچی که باشه برای من مهمه؛ سلیقه‌تم قبول دارم که سپردم خودت انتخابش کنی. یادت باشه حرف من حرف توئه و انتخابت هرچی که باشه، انتخاب منم همونه...

آوا چشم‌هایش را نرم نرمک بالا کشید و خیره به چشم‌های خمار و روشن او، بعد از لحظه‌ای مکث لب زد:

-سعی کردم اسمایی رو انتخاب کنم که وقتی صداش می‌کنیم، همیشه به چشم به یادگاری بهش نگاه کنیم... بخاطر آدمایی که برامون عزیز بودن، کنارمون بودن، ولی ما هیچوقت نتونستیم وجودشون رو برای همیشه داشته باشیم و خیلی زود ازشون جدا شدیم...

دوباره مکث کرد.اهورا همچنان در سکوت نگاهش کرد و او ادامه داد:

-می‌خوام اسم پسرم، ترکیبی باشه از اسم پدرهامون... نمی‌تونستم فقط یدونه رو انتخاب کنم، اما اگه کنار هم بزاریشون، می‌شه نیمه‌ی هرکدوم رو به اون یکی اضافه کنی... کیاراد و آرش باهم یه اسم رو تشکیل می‌دن...

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه، همزمان زمزمه کردند:

-کیارش!

لبخند آوا روی لب‌هایش نشست و کریستال چشم‌های اهورا می‌درخشید که همین یعنی موافقت صددرصدش با انتخاب آوا.

سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و همانطور که اهورا موهایش را نوازش می‌کرد، چشم‌هایش را بست و صدای گرم او را شنید که در عین جدیت، چقدر گیرا بود.

-یادمه سال‌ها پیش، زمانی که هنوز با احساس بیگانه بودم و سیاهی دنیامو پُر کرده بود، بین همه‌ی مرگ‌هایی که مدام منو به دام خودشون می‌کشوندن، فقط یه نقطه‌ی سفید تو زندگیم وجود داشت...

یه صدا... یه آوای آشنا، ولی دور و غریبه... یه چیزی شبیه به؛ آوای جنون!

کاملا اتفاقی بهش برخوردم ولی همون اتفاق، شد اصلی‌ترین حادثه و تنها سنگی بود که وقتی بهش گوش می‌دادم و از دور نگاهش می‌کردم، می‌خورد به پنجره‌های یخیِ قلبم و روش ترک و شکستگی به جا می‌زاشت.

آوا سرش را بلند کرد و نگاه ماتش را به صورت اهورا دوخت. دست اهورا روی شانه‌اش نشست و ادامه داد:

-هرپنجشنبه، زیر درخت بید مجنون می‌نشستم و گوش می‌دادم به صدای سازی که برای آتیش عصبانیتم، شبیه یه لیوان آب سرد بود... بین همه‌ی سختی‌ها، دنیا تو رو از همون اول برای آسونیِ زندگیم انتخاب کرده بود که منو بهت متصل کرد...

آوا همچنان خیره نگاهش می‌کرد و او که مکث کرد، تند تند گفت:

-پس اون مردی که... رو پله‌های قدیمی می‌نشست و منو نگاه می‌کرد... تو بودی؟

اهورا فقط یک بار پلک‌هایش را بست و باز کرد. لبخند آوا بیشتر رنگ گرفت و کمی خودش را بالاتر کشید.

-همیشه برام معما بود، کیِه که زیر سایه‌ی بید مجنون می‌شینه، برای شندین صدای سازم وقت می‌زاه، ولی خودشم درست مثل یه سایه‌ست...

شاید باورت نشه، ولی همه‌ی اشتیاق من برای ساز زدن زیر برف و بارون جلوی پارک، فقط همون سایه بود... چون باورش داشتم و می‌دونستم که همیشه نوت اول تا آخر رو دقیق گوش می‌ده...

لب‌های اهورا، به لبخندی مات باز شد و آوا که روی کمر خوابید، روی صورتش خم شد و گفت:

-شایدم از بس زیر سایه‌ی بید مجنون نشستم و خودمو سپردم به صدای ویولون تو، آخرش آوای جنون منو مجنونِ آهوی وحشی کرد که الان، اینجا کنارم باشه...

من اهل خونه و تشکیل خانواده نبودم آوا؛ هنوزم باورم نمی‌شه که تو همه‌ی اتفاقا رو رقم زدی و ورق رو برای همیشه برگردوندی...

لبخند آوا روی لب‌هایش رنگ گرفت و همان لحظه صورت اهورا خم شد و او نتوانست بگوید پس خودش چه؟ خودش مگر توی خواب هم زندگی امروزش را می‌دید؟ غیر از این بود که اگر او از صدای ساز آوا جنون می‌گرفت، حضور خودش هم آوای جنون بود برای قلب دختری که پُر بود از زخم و برای هرکدام از آن‌ها، احساسش نسبت به اهورا را مرهم ساخته بود؟

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

***

شش سال بعد...

صدای بوق زدن‌ها و جیغ و شادی که خیابان را پُر کرده بود، باعث ترافیک شدید شده بود. حق هم داشتند، عروسیِ سعید، باید هم مثل خودش زلزله به پا می‌کرد! آنقدر خودش شیطنت کرده بود و بقیه را خنداندە بود که حتی در مجلس خودش هم گل سر سبد جمع به حساب می‌آمد و مجلس‌گرمی می‌کرد.

کیارش روی پای آوا نشسته بود و در آغوشش به خواب رفته بود. آوا موهای خرمایی پسرکش را نوازش می‌کرد که صدای اهورا را شنید:

-از بس از سر شب آتیش سوزونده و این طرف اون طرف رفته، ببین الان چطور بین این همه شلوغی و سروصدا خوابش برده...

آوا با خنده نگاهش کرد که همان لحظه اهورا هم برای لحظه‌ای سمت او چرخید و بعد دوباره گفت:

-یادمه قبلا هم یه دختر رو می‌شناختم که بعد از هر دفعه دعوای لفظی و شیطنت و لج و لجبازی، همینطوری رو صندلیِ ماشین خوابش می‌برد...

آوا لب ورچید و گفت:

-اون دختر لجباز نبود، فقط کوتاه نمیومد! سرش جلو حرف زور خم نمی‌شد و ظاهرا بعضیا می‌خواستن وادار به اجبارش کنن که اونم رو دنده‌ی لج میفتاد...

دست اهورا، از روی دنده برداشته شد و انگشت‌های ظریف آوا را گرفت.

-اگه وادار به اجبارش نمی‌کردم که مدام باید در حال باج دادن و گردن خم کردن بودم...

بعد نگاهش را به او دوخت و ادامه داد:

-به نظرت اینا شبیه منه آهوی وحشی؟

لب‌های آوا به خنده‌ای کوتاه باز شد و نگاهش را از او گرفت.

-توی قدیم، انصافا نه! ولی الان شاید اون دختر همه‌چیزو عوض کرده باشه...

-نسبت به استثنای زندگیش؛ شاید!

لب‌های آوا می‌رفت که بلند به اعتراف‌های در لفافه‌ی او بخندد که با صدای کیارش و تکان خوردنش، محکم آن‌ها را به هم فشار داد.

پسرک چشم‌هایش را با دست‌های مشت شده مالید و با لحنی خواب‌آلود گفت:

-مامان... من می‌خوام برم پیش سهند... یادته شن برامون خریده بودی؟ عمو بهرام قول داده امشب برامون قلعه شنی درست کنه...

آوا نیم‌نگاهی به اهورا انداخت و وقتی نیم‌رخ بدون اخمش را دید که جدی به مقابلش دوخته شده، موافقتش را فهمید. سر شب آیدا به خودش هم گفته بود کیارش را ببرند که سهند هم بهانه‌گیری نکند و آخر هفته را کنار هم باشند، ولی خب او بدون هماهنگی با اهورا چنین کاری نمی‌کرد.

-مامان این تن بمیره نه نیار بزار یه شب به رفیق‌مون برسیم...

آوا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-کیارش! مگه من به تو نگفتم دیگه حرفای عمو سعید رو تکرار نکنی؟ قرار شد تو مثل کی حرف بزنی؟

کیارش از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به اهورا انداخت و بعد کنار گوش مادرش گفت:

-مثل بابا... ولی آخه همه به حرفای بابا گوش می‌دن، به حرف من که گوش نمی‌دن...

-اگه تو هم حرف بد نزنی و پسر خوبی باشی، همه به حرفت گوش می‌دن.

-من پسر بدی‌ام؟

-اگه حرفای خوب نزنی، آره... پسر بدی می‌شی و دیگه کسی دوستِ نداره...

-یعنی بابایی از دستم ناراحته و دیگه دوسم نداره؟

آوا خنده‌اش گرفته بود. با این‌حال صورتش جدی را حفظ کرد و گفت:

-معلومه که دوسِت داره عزیزدلم، ولی باید قول بدی دیگه حرف بد نزنی، خب؟

کیارش با حالتی کودکانه، سرش را به طرفین تکان داد و سمت اهورا چرخید و دوباره به آوا نگاه کرد و کنار گوشش گفت:

-یعنی اگه بهش بگم، اجازه می‌ده برم پیش سهند؟

-اگه خوشگل و مؤدب بگی شاید قبول کنه... بعدشم باید به من قول بدی دیگه هیچ حرفی از عمو سعید یاد نگیری و اگه هم چیزی شنیدی، تکرارش نکنی... باشه مامان؟

کیارش با شوق و ذوق دوباره سرش را تکان داد و «چشم» زیرلبی گفت و دوباره به اهورا نگاه کرد. همیشه محبت پدرش را داشت، ولی رفتار اهورا با او هیچوقت طوری نبود که پسرکش را لوس کند یا به خصوص در جمع، مثل خیلی از پدر و مادرها بهش پر و بال دهد.

کیارش خودش را جلوتر کشید و دست پدرش را گرفت.

-بابایی؛ می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟

لب‌های آوا از این همه تغییر یهوییِ کیارش به لبخند باز شد. شیطنت‌های پسرش و اینکه مقابل اهورا چطور آرام و مؤدب حرف می‌زد، دقیقا شیطنت‌های کودکیِ خودش بود.

اهورا نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که موهایش را نوازش می‌کرد گفت:

-چی می‌خوای بابا؟

-می‌خوام برم خونه‌ی عمه؛ امشب با سهند و عمو بهرام قلعه شنی درست کنیم... بهم اجازه می‌دی؟

-از مامان اجازه گرفتی؟

-آره بابایی بهش گفتم، گفت اشکال نداره...

بعد نگاهی به آوا انداخت و با صورت ملتمسی که او را به خنده می‌انداخت گفت:

-مگه نه مامان؟ مگه اجازه ندادی؟

آوا به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

-من نگفتم اشکال نداره عزیزم، گفتم باید از بابا اجازه بگیری...

چهره‌ی کیارش وا رفت و ناامید دوباره به پدرش نگاه کرد.

-مگه من بهت نگفتم هرکسی شب باید تو اتاق خودش بخوابه؟

-چرا بابایی، ولی آخه سهند دوستمه... تازه قراره عمو بهرام هم باهامون بازی کنه... بهت قول می‌دم فقط همین امشب اونجا باشم...

-فقط همین امشب! فردا ظهر دوباره برمی‌گردی خونه...

صدای جیغ و خوشحالیِ کیارش بلند شد و کف دست‌هایش را به هم کوبید و محکم گونه‌ی اهورا را بوسید.

لحظاتی بعد، همانطور که با اخم کمرنگش تلفن حرف می‌زد، کلید را به در انداخت و روی کاناپه نشست.

آوا آباژور را روشن کرد و خودش سمت اتاق رفت. مانتویش را توی کمد آویزان کرد و کفش‌های پاشنه بلند و کت لباسش را درآورد. چون یقه و آستین لباس زیادی باز بود، روی آن کت می‌خورد. فقط باز کردن زیپش مانده بود که دستش نمی‌رسید و باید منتظر اهورا می‌ماند. موهای پیچیده‌اش را باز کرد و همه را دورش ریخت. عطر نرگس میان‌شان را تجدید کرد و رژلب زرشکی غلیظی را جایگزین رژ کمرنگش کرد. صدای پاهای او را که شنید، از پشت میز بلند شد و موهایش را با دست یک طرف صورتش می‌ریخت که همان لحظه اهورا داخل شد.

-همین فردا اعترافاتش رو ضمیمه می‌کنی و پرونده رو می‌فرستی دادسرا... این قضیه کوچکترین ربطی به من نداره که بخوام پای خودمو به ماجرایی باز کنم که از همه طرف نخ‌کش شده و جایی برای رفو کردن نداره...

با اخم، کلافه و بلند بلند حرف می‌زد که با دیدن آوا، اخمش نرم نرمک رنگ باخت و او همانطور که لبه‌های کتش را گرفته بود و از تنش خارجش می‌کرد، لب‌های سرخش را به گردن و گونه‌اش می‌کشید.

کراواتش که میان انگشتان ظریف او جمع شد، دست اهورا پشت کمرش نشست و با وجود دلبری‌های آوا و نفس‌های کِش‌دارش، لحن محکم صدایش را حفظ کرد وقتی دوباره در پاسخ به مخاطب پشت خطش گفت:

-خوب گوشاتو وا کن فکوری، من نه باج می‌دم و نه اهل دوباره توضیح دادنم... پس یه دفعه می‌گم که تا آخر عمرت آویزه‌ی گوشِت بمونه؛ فردا صبح علی‌الطلوع تمام اطلاعات رو میزم باشه و پرونده رو می‌فرستی همونجایی که بهت گفتم... دوباره توضیح نمی‌دم، چون نیازی بهش نمی‌بینم... اما فقط کافیه ذره‌ای کم‌کاری ببینم ازت تا همون لحظه حکم اخراجت تنظیم بشه و فرداش هم بفرستمت به همون‌جایی که ازش اومدی... مفهوم بود؟... دیگه هم به من زنگ نمی‌زنی...

آیکون قرمز را که کشید، همراهش را روی عسلی گذاشت و بدون اینکه به آوا فرصت نفس کشیدن دهد، کمرش را به دیوار چسباند و سرش را روی صورت ظریف او خم کرد.

آوا با رخوت پلک‌هایش را باز کرد و اهورا کنار گوشش گفت:

-هوس شیطنت که به سرت می‌زنه، باید فکر اینجاشم باشی شاهدخت!

آوا کوتاه خندید و اهورا که گردنش را گاز گرفت، روی تخت نشست و آوا مقابلش ایستاد و زمزمه کرد:

-می‌شه منم یه چیزی ازت بخوام؟

-راجبِ؟

آوا ویولون سفید را از گوشه‌ی اتاق برداشت و همانطور که سمتش می‌رفت گفت:

-راجب این!

-اگه می‌خوای صدای ویولون‌تو مهمونم کنی، من مشکلی ندارم.

آوا خندید و او دست‌هایش را که از هم باز کرد، روی زانوی چپش نشست و اهورا موهایش را ناز کرد و یک طرف تن ظریف و کوچکش انداخت که او دستش را دور گردن اهورا حلقه کرد و با لبخند و چشم‌های شیطونش گفت:

-امشب قاعده عوض می‌شه عالیجناب! تو قراره برای من ساز بزنی...

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت که آوا سریع گفت:

-مخالفت نداریمآ... یه امشب که کیارش نیست، می‌خوام صداش‌و بشنوم... مثل همون دفعه که لب دریا برام ویولون زدی...

اهورا نفس بلندی کشید و همانطور که انگشت اشاره‌اش را از گردن به روی استخوان ترقوه و از آنجا تا یقه‌ی لباسش حرکت می‌داد و چشم‌های خمارش را به چشم‌های فندقیِ او دوخته بود، لب زد:

-چرا یه امشب که این بچه اسباب زحمت نیست، دو نفره‌اش نکنیم و اونجوری که می‌خوام آرومم نکنی؟

دست دیگرش از پشت سر، زیپ لباس را تا نیمه باز کرده بود که آوا قبل از اینکه او آن را تا انتها پایین بکشد، مچ دستش را گرفت و گفت:

-امشبمون همونجوری می‌شه که تو می‌خوای؛ ولی قبلش... دلت که نمی‌خواد با نه آوردن باز آهوی وحشی رو کنارت داشته باشی؟

اهورا چند لحظه نگاهش کرد و بعد، نوچ بلندی کشید و آرشه را گرفت.

-ول کن نیستی، نه؟

-تا صدای ساز زدن شوهرمو نشنوم، نه!

-اگه منم همون مسکنی رو بخوام که تو می‌خوای، تکلیف چیه؟

آوا که انگار منتظر همین حرف از جانب همسرش بود، لبخند شیرینی زد و جثه‌ی ریزش را بیشتر در آغوش اهورا جمع کرد.

-اونوقت امشبمون با یه شراکت دوطرفه شروع می‌شه و با یه معامله‌ی تهاتری به پایان می‌رسه...

اهورا با لبخند محوش او را نگاه می‌کرد.

-من از معامله خاطره‌ی بدی ندارم! یه بار باهات سر میز نشستم و سودی که سراسرش آرامش بود نصیبم شد... شریک بدی نیستی که بخوام رو پیشنهادت نه بیارم شاهدختِ اهورا...

آوا، ویولون را روی شانه‌ی خودش گذاشت و خطاب به اهورا که موهایش را می‌بوسید گفت:

-فقط آرشه رو روی سیم‌ها بکش... نوت‌هامون هماهنگه...

نفس اهورا گونه‌اش را سوزاند وقتی که گفت:

-و ملودی چیه؟

-همون متنی که یه هفته پیش خوندم و کلی ازش استقبال کردی...

آوا در میان نوازش‌های او که لحظه‌ای کمرش را رها نمی‌کرد، با لبخند چشم‌هایش را بست و اهورا آرشه را روی سیم‌ها تنظیم کرد و بعد به نرمی حرکت داد.

دنیا انگار، واقعا سیاهی‌ها را تمام کرده بود. در میان تمام جنگ‌ها و قصاص‌ها، انگار خدا قلم‌موی سفید به دست گرفته بود و طرح را با تغییر آغاز کرده بود. حصار سرد و سنگی قلبِ یخیِ اهورا، فقط شعله‌ی چشم‌های آوا را می‌خواست تا سر به جنون بگذارد و پیدا کردن مسیرش، فقط تلنگر این دختر را نیاز داشت.

قصه آنقدر چرخید و چرخید... و عالیجناب و شاهدخت آنقدر سختی‌ها را موم کردند و آرام آرام زدودند، تا شیر مغرور در کنار آهوی وحشی‌اش جان بگیرد و کلمات، فقط یک جمله باشند برای بیان احساساتش:

قلبی که عاری از هر حسی است،

در اعماق آن جایی وجود دارد،

که با عجز تو را درخواست می‌کند...

(آهنگ چرخیدیم- نیاز نواب و اروین خاچیکیان)

فارغ از همه عالم از لحظه و از هر دم

یک گوشه‌ی این دنیا من غرق خودم بودم

یه لحظه ورق برگشت تو نیمه شبی دل‌سرد

تو ظلمت تنهاییم یه ستاره چشمک زد

یه ستاره بود اما یه شب‌و سحر می‌کرد

چرخیدیم و چرخیدیم تا تازه بشیم از نو

تک ستاره‌ی قصه هیچکسی نبود جز تو

یه لحظه شدی خورشید یه لحظه شدی بارون

تابیدی و باریدی تا من بگیرم جون

حرفای قشنگ تو همجنسِ نوازش شد

تک قطره‌ی احساسم فواره‌ی خواهش شد

تو قصه شدی من شعر تو محکمه‌ی دنیا

حکم سرنوشت این شد پیوند دوتا رویا

چرخیدیم و چرخیدیم تا تازه بشیم از نو

تک ستاره‌ی قصه هیچکسی نبود جز تو

یه لحظه شدی خورشید یه لحظه شدی بارون

تابیدی و باریدی تا من بگیرم جون

رمان آوای جنون با نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)

دوستان عزیزم، سلام...

مرسی از چشم‌ها و نگاه‌های قشنگتون که داستان رو دنبال کردید و به پایان رسوندید...

رمان آوای جنون، به عنوان اولین تجربه‌ی نویسندگی، برای من حکم نفس کشیدنم رو داشت...

طی این یک سال که زمان گذاشتم برای نوشتنش، واقعا با تمام وجود لمسش کردم... با خنده‌های اهورا و آوا خندیدم و پابه‌پای گریه‌هاشون گریه کردم...

امیدوارم که شما هم دوست‌شون داشته باشید و به دل مهربونتون نشسته باشن...

اگه کم و کسر و یا غلط نگارش و املایی تو متن وجود داشت، به بزرگیِ خودتون ببخشید... این کتاب صد در صد به چاپ می‌رسه و قطعا ابهاماتی که براتون به وجود اومده، با خوندن نسخه‌ی چاپی رفع خواهد شد...

واقعا از ته دلم دوستتون دارم...

امیدوارم زندگیتون به جذابیت چشمای اهورا، پاکی و بی‌آلایشی ذات آوا، سرزندگی و شادابی سعید، مردونگی و رفاقت شهرام و عاشقانه و محکم بودن پیوند عالیجناب و شاهدخت قصه باشه...

عکس شخصیت‌های اصلی رو در کاور آخر، برای قابل لمس‌تر شدن قصه براتون گذاشتم... امیدوارم همه‌ی آرزوهاتون، براتون تبدیل به یادش به خیر بشه...

یا حق...!

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر (Nilufar.r) رستمی

Ahoura
Ava
آوای
جنون
Nilufar.r
Shahpour
Hamoun
Mania
Saeed

رمان آوای جنون به نویسندگی نیلوفر رستمی (Nilufar.r)